جلد اول

دیوید تامسن

اروپا از دوران ناپلئون

(۱۷۸۹ - ۱۹۷۰)

ترجمهٔ خشایار دیهیمی و احد علیقلیان



نشر نی

دیوید تامسن در۱۹۱۲ به دنیا آمد. پس از اخذ مدرک فوق‌لیسانس و دکتری در تاریخ با درجهٔ ممتاز از دانشگاه کیمبریج، از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ در کالج سیدنی ساسکس عضو پژوهشی و از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۷ عضو هیئت علمی بود و در ۱۹۵۷ استاد تمام شد. در ۱۹۵۰ و بار دیگر در ۱۹۵۳ در دانشگاه کلمبیا در نیویورک استاد مهمان بود.

دیگر کتاب‌های دیوید تامسن، *تاریخ جهان از ۱۹۱۴ تا ۱۹۶۱* (۱۹۶۳)؛ *دموکراسی در فرانسه از ۱۸۷۰* (۱۹۶۴)؛ *انگلستان در قرن نوزدهم*، و *انگلستان در قرن بیستم* (*تاریخ انگلستان* در مجموعهٔ پلیکان، جلد هشتم و نهم) هستند. تامسن علاوه بر نوشتن کتاب، در روزنامه‌ها هم دربارهٔ مسائل سیاسی جهان مدرن مطلب می‌نوشت و گاهی در برنامه‌های رادیویی هم شرکت می‌کرد. زمانی گفته بود: «من از درس‌دادن، سخنرانی، و نوشتن لذت می‌برم؛ زندگی دانشگاهی زندگی پرمشغله‌ای است اما در ضمن زندگی شاد و خوبی هم هست؛ معتقدم پژوهش در تاریخ بهترین نوع پژوهشی است که در جهان مدرن به تفکر عمیق و آزاداندیشی مدد می‌رساند.»

دیوید تامسن در ۱۹۷۰ در سن پنجاه‌وهشت سالگی درگذشت.


نشر نی

اروپا از دوران ناپلئون



دیوید تامسن

اروپا از دوران ناپلئون

• (۱۷۸۹ - ۱۹۷۰) •

ترجمهٔ خشایار دیهیمی و احد علیقلیان



نشر نی

سرشناسه:	تامسون، دیوید، ۱۹۱۲ ـ Thomson, David
عنوان و پدیدآور:	اروپـا بعد از ناپلئون/ دیوید تامسن؛ ترجمه خشایار دیهیمی و احد علیقلیان.
مشخصات نشر:	تهران، نشر نی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۲ ج.
شابک:	دوره: 0-991-312-964-978؛ ج. ۱: 7-989-312-964-978؛ ج. ۲: 3-990-312-964-978
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: **Europe since napoleon, 1966**
موضوع:	ناپلئون اول، امپراطور فرانسه، ۱۸۲۱ ـ ۱۷۶۹ م. ـ روابط با اروپاییان.
موضوع:	ناپلئون اول، امپراطور فرانسه، ۱۸۲۱ ـ ۱۷۶۹ م. ـ تأثیر
موضوع:	اروپا ـ تاریخ ۱۹۰۰ ـ ۱۷۸۹ م.؛ اروپا ـ تاریخ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ ـ ، مترجم.
شناسه افزوده:	علیقلیان، احد، ۱۳۳۸ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	DC ۲۰۳ / ۹ / ۲ ت ۲ الف ۴ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی:	۹۴۴/۰۵
شماره کتابشناسی ملی:	۱۱۶۲۶۳۰



نشر نی

تهران، خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱
تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ ـــ ۱۳۱۴۵
www.nashreney.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شمارهٔ ۵۸
تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۴۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۹
تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

دیوید تامسن — David Thomson

اروپا از دوران ناپلئون (۱۹۷۰ـ۱۷۸۹) — **Europe Since Napoleon**

Penguin Books, 1980

جلد اول

مترجمان: خشایار دیهیمی، احد علیقلیان

• **چاپ اول** ۱۳۸۷ تهران • **تعداد** ۲۲۰۰ نسخه • **قیمت دوره** ۲۵۰۰۰ تومان
• **لیتوگرافی** باختر • **چاپ** غزال • **ناظر چاپ** بهمن سراج

شابک ۷ـ۹۸۹ـ۳۱۲ـ۹۶۴ـ۹۷۸ — ISBN 978-964-312-989-7

شابک دوره ۰ـ۹۹۱ـ۳۱۲ـ۹۶۴ـ۹۷۸ — ISBN 978-964-312-991-0

فهرست کوتاه مطالب

جلد اول

جلد دوم

فهرست تفصیلی مطالب

جلد اول

فهرست تصویرها

فهرست نقشه‌ها

فهرست نمودارها

پیشگفتار

این پژوهش دربارهٔ آن‌چه از ۱۸۱۵ تاکنون در اروپا رخ داده است براساس دو اصل نوشته شده است و بجاست که خواننده هم از این دو اصل مطلع باشد. اصل اول این است که پژوهشی در تاریخ عمومی، اگر قرار است که صرفاً کار گلِ جمع‌آوری و برهم‌انباشتن اطلاعات نباشد، باید درگیر بافتی شود که فرایندهای تغییر تاریخی به‌وجود می‌آورند. قطعاً، اگر چنین پژوهشی بخواهد موجب لذّت و رضایت نویسنده شود و برای خوانندگان آگاهی‌بخش باشد، بایستی به دنبال فهم‌پذیرکردن فرایندهای تغییر تاریخی برود. چنین متنی باید رابطهٔ متقابل میان شرایط، وقایع، شخصیت‌ها، و اندیشه‌ها، و نیز ارتباط درونی خود وقایع را آشکار کند. چنین متنی نباید به شرح این نکته بپردازد که برخی پیامدها از پیش تعیین شده یا ناگزیر بوده‌اند ــ چرا که خطرات و چرخش‌های غیرمنتظره در مسیر تاریخ همانا بخشی از لذّات آن است ــ بلکه باید دست‌کم تا آن‌جا که مقدور باشد این را روشن کند که چگونه و چرا پیامدهایی معین از تقارن خاص شرایط مادی و ارادهٔ انسان برآمده است.

بنابراین، من در مقام نویسندهٔ این کتاب، عذر نمی‌آورم که چرا اینهمه جسارت کرده‌ام و پایم را از حد روایت و توصیف فراتر گذاشته‌ام، هرچند که روایت و توصیف از اصلی‌ترین وظایف مورّخ است. یک هنّر داستان‌گویی

داریم و یک هنر توصیف، که هردو در کار مورّخ جایگاه خودشان را دارند، امّا این دو به تنهایی کافی نیستند. مورخ باید درضمن از فنون تحلیل، توضیح، و تفسیر هم استفاده کند تا بتواند از دل توالی وقایع و از دل شناخت ما از تأثیرات این وقایع بر سرنوشت آدمیان، فهم عمیق‌تری راجع به چگونگی رخ‌دادن این وقایع بیرون بکشد. و امّا وظیفهٔ خواننده است، و نه نویسنده، که به هنگام مطالعهٔ کتابی تاریخی از توضیحات نویسنده معانی فلسفی یا اخلاقی یا سیاسی را مطابق وجدانش و مطابق فهمش استنتاج کند. هرچه نویسنده کارش را در توضیح وقایع تاریخی برحسب توالی و پیامدهای‌شان بهتر انجام داده باشد، احتمال این‌که استنتاج خوانندگان درست‌تر و معتبرتر باشد بیش‌تر می‌شود. مورخ و سیاستمدار لیبرال انگلیسی، ایچ. اِی. اِل. فیشر، پیشگفتارش بر کتاب مشهور *تاریخ اروپا* را، که در ۱۹۳۶ آن را به پایان برد، با این کلمات می‌آغازد: «افرادی داناتر و آموخته‌تر از من در تاریخ یک طرح، یک ریتم، یک الگوی از پیش معین‌شده را تشخیص داده‌اند. این هماهنگی‌ها بر من پوشیده بوده است. آن‌چه من می‌توانم ببینم وضعی فوق‌العاده از پس وضعی فوق‌العاده است، همان‌گونه که موجی از پی موجی دیگر می‌آید؛ آن‌چه می‌توانم ببینم واقعیتی بزرگ است که چون یگانه است در مورد آن هیچ نتیجه‌گیری کلی نمی‌توان کرد....» من نیز طرح یا الگوی از پیش تعیین‌شده‌ای را تشخیص نمی‌دهم، اما می‌توانم ضرباهنگ‌های مشخص حرکت و الگوهای معین تغییر را ببینم. این‌ها را بهتر است «روندهای کلّی» بنامیم به شرطی که گمان نبریم این روندها از علتهای ازلی و ابدی نشأت می‌گیرند یا به‌سوی بی‌نهایت در حرکتند. مورخ اصلاً وظیفه ندارد که غیبگو باشد یا پیامبری کند؛ اما این وظیفه قطعاً بر دوش اوست که از امتیاز بزرگ قفانگری استفاده کند و آن‌چه را رخ داده است روشن کند، حتی اگر خود آن کسانی که درگیر وقایع بوده‌اند بر پیامدهای تصمیم‌های‌شان یا راهی که درپیش گرفته بوده‌اند آگاهی نداشته‌اند.

این پژوهش در تاریخ مدرن اروپا با توجه به یک اصل دیگر هم نوشته

شده است. این اصل دوّم این است که تغییر تاریخی، همان‌گونه که شاعر بزرگ انگلیسی، جان میسفیلد، می‌گوید، چیزی فراتر از «لعنتی افزون بر لعنتی دیگر» است، پس اروپا هم چیزی فراتر از «کشوری ملعون افزون بر کشور ملعونی دیگر» است. از کتاب‌های تاریخ بیشماری که دربارهٔ اروپا نوشته شده است و خودشان یک کتابخانهٔ کامل می‌شوند، تعداد بسیار زیادی به موضوع‌شان چنان می‌پردازند که گویی تاریخ اروپا در کنار هم‌نهادن تاریخ‌های جداگانهٔ کشورهای جدا و ملت‌هایی جداست. هیچ مورخی نمی‌تواند فکر این را بکند که تاریخ جداگانه همهٔ چهل و هشت ایالت را جمع و برهم انبار کند و بعد همه را به هم بدوزد و بگوید این «تاریخ ایالات متحده» است؛ و تاریخ‌های محلّی کانتی‌ها و باروهای انگلیس را هم نمی‌توان به چشم مجموعه‌ای تحت عنوان «تاریخ انگلستان» نگریست. اگرچه کشورها و ملت‌های اروپایی هیچ‌گاه، و شاید بتوان گفت متأسفانه، در چارچوب یک ساختار حکومتی واحد، مثل ایالات متحدهٔ امریکا یا نواحی متحد انگلستان، قرار نداشته‌اند، به‌هرصورت اشتراک‌شان در میراث تاریخی چنان زیاد است و کنش و واکنشی چنان مدام و پیوسته داشته‌اند، و چنان از عقاید و نهادها و زندگی اجتماعی همدیگر الگوبرداری کرده‌اند که می‌توان بخش اعظم داستان گذشته‌شان را چنان بازگفت که داستان به‌هم پیوسته‌ای باشد. از ۱۸۱۵ به بعد، شباهت میان سبک‌های زندگی در میان ملت‌های اروپایی آنقدر به یک الگوی واحد بزرگ مشترک نزدیک شد که حالا دیگر ضرورت دارد تاریخ اخیر اروپا و بریتانیا را در یک واحد یکپارچه بازنویسی کرد تا قابل هضم شود، درغیر این‌صورت این تاریخ فهم‌پذیر نخواهد شد. بنابراین، من اصلاً نکوشیده‌ام داستان پیوستهٔ تکوین و تحول هر ملّتی را جداگانه بازگو کنم. تمرکز من بر «روندهای کلی و عمومی» بوده است که در میان ملت‌های مختلف قابل تشخیص است و سعی کرده‌ام این روندها را در سرگذشت تک‌تک کشورها نشان دهم. حتی در این حال هم باز این ضرورت وجود داشته است که در روایت سرگذشت تک‌تک کشورها مهم‌ترین تغییرات

کشورهای بزرگ اروپا را مدّنظر داشته باشم. در بحث از روابط بین‌الملل و سازمان‌های بین‌المللی، درست مثل بحث از جنگ‌ها و معاهده‌ها، قدرت‌های بزرگ به‌ناگزیر پای‌شان وسط کشیده می‌شود چون باید توجه خاص و پیوسته‌ای به آن‌ها می‌شد.

چون این کتاب براساس این دو اصل نوشته شده است، ساختار و شیوهٔ کتاب را آن وحدت‌های زمانی و مکانی معین کرده است که در هر نسلی و از نسلی به نسل دیگر بیش‌ترین اهمیت را داشته‌اند. در تقسیم‌بندی کتاب اصل و اساس وحدت زمانی بوده است، بنابراین نسل‌های میان ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۰، آن دو دهه شکل‌گیری دولت‌ها در اروپای مرکزی از ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۱، و دوران پیش از جنگ، یعنی ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ که دورهٔ گسترش سریع دموکراسی و سوسیالیسم، امپریالیسم و ائتلاف‌های بین‌المللی بود به صورت واحدهای زمانی درنظر گرفته شده‌اند. چون کلّ تاریخ یک پیوستار است و همهٔ تقسیم‌بندی‌های زمانی اعتبار نسبی دارند، روندهای پیوستگی و همپوشانی و ارتباط متقابل همواره مورد تأکید قرار گرفته‌اند. دوره‌های دو جنگ جهانی، و نیز دورهٔ انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی به‌دلیل اهمیت ترکیب تحولات و زیر و زبرشدن‌های داخلی با تغییرات بین‌المللی در این مقاطع شایستهٔ توجه ویژه هستند. اما به معاهده‌های بزرگ صلح در کنار جنگ‌هایی پرداخته شده است که با این معاهده‌ها به پایان رسیدند و نیز در کنار پیامدهای مستقیم جنگ که عمدتاً باز ناشی از این معاهده‌ها بودند. درضمن، برآن نیروهای تغییر درازمدت، نظیر صنعت‌گرایی و رشد شهرنشینی، و تأثیر اندیشه‌ها و اعتقادات جدید تأکید خاصی کرده‌ام چون این نیروها پیش از جنگ‌های بزرگ، در حین این جنگ‌ها، و پس از آن‌ها با چنان نیروی محرکه و سماجتی آزارنده به کار خود مشغول بوده‌اند که هیچ سیاستمدار و هیچ فرد تدارک‌کنندهٔ صلح، جز به میزان بسیار اندک، یارای منحرف‌کردن آن‌ها یا جرح و تعدیل‌شان را نداشته است.

اگر تقسیم‌بندی فصول و بخش‌های کتاب براساس واحدهای زمانی است

که با تسامحی ضروری برحسب نسل‌ها یا دهه‌ها تعریف شده‌اند، ساختار درونی هر بخش از کتاب عمدتاً برحسب واحدهای مکانی طراحی شده است. شکل‌گیری اروپا را در صورتی می‌توان بهتر فهمید که ملت‌ها را در گروه‌های مشخص بگنجانیم. مبنای این گروه‌بندی نه اتحادهای دیپلماتیک موقتی، بلکه نیروهای تغییری است که این کشورها در زمان معینی مشترکاً در معرض تأثیر آن‌ها قرار گرفته‌اند. جغرافیا و رشد اقتصادی ممکن است ملت‌ها را در گروه‌بندی‌هایی معنادارتر و مهم‌تر از گروه‌بندی دیپلماتیک یا سیاسی قرار دهد. امّا در درازمدت حتی این گروه‌بندی‌ها یا معنا و اهمیت آن‌ها تغییر می‌یابد. تا ۱۸۵۰، مردم ایتالیا و آلمان، هردو، با مردم اروپای شرقی به لحاظ مرحلهٔ خاص رشد سیاسی و اقتصادی‌شان نزدیکی بیش‌تری داشتند؛ اما از ۱۸۷۱ به بعد هردو به ملت‌های اروپای غربی نزدیک‌تر شدند، یعنی به‌جای اتریش-مجارستان، روسیه، یا عثمانی به بریتانیا و فرانسه و بلژیک نزدیک‌تر شدند. بر همین اساس، تقسیم‌بندی فصل‌ها در بخش سوم، که به نسل میان ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۰ می‌پردازد، برحسب گسترش زمانی جنبش‌های انقلابی در سرتاسر اروپا، به‌صورت یک کل، انجام گرفته است؛ حال آن‌که در بخش چهارم، که به گسترش سریع صنعتی‌شدن در غرب و به شکل‌گیری دولت‌های تازهٔ مستقل در ایتالیا، آلمان، و اتریش-مجارستان می‌پردازد، تقسیم‌بندی اصلی برحسب نواحی است. و باز دوباره، به هنگام پرداختن به دورهٔ طولانی‌تر سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴، مضامین اصلی از یک‌سو برحسب گسترش حق رأی عمومی در داخل کشورها، و انباشت ثروتی که بشر تا آن زمان به خود ندیده بود، و سازمان‌های تازهٔ سرمایه‌داران و کارگران، و رشد سوسیالیسم انتخاب و مرتب شده‌اند؛ و از سوی دیگر، آن‌چه مدنظر بوده است رقابت‌های بین‌المللی و برخورد میان کشورهاست که نتیجهٔ خُردشدن مستعمرات و شکل‌گیری اتحادهای جدید دیپلماتیک بوده است. رشد و تحول داخلی در این دوره چنان اهمیت زیادی برای قرن بیستم دارد که با دقت هرچه بیش‌تری بدان‌ها پرداخته شده است که معمولاً در یک

کتاب تاریخ عمومی اروپا جای چنین دقت زیاد و چنین تفصیلی نیست؛ و با آن‌که به این دو مضمون به شکل جداگانه در بخش‌های پنجم و ششم پرداخته شده است، تأثیر متقابل‌شان در فصل بیست‌ویکم توضیح داده شده است. فقط با چنین ساختار منعطفی می‌شد خطوط کلی تکامل و تحول پیچیدهٔ اروپای مدرن را روشن کرد. تمایزات مرسوم میان تاریخ ملّی و تاریخ بین‌المللی تصنّعی است، درست همان‌طور که تقسیم تاریخ‌ها به سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، و دیگر جنبه‌های تحول بشری راحت است امّا عیان‌کنندهٔ هیچ واقعیت عینی نیست. چنین تمایزاتی در این پژوهش چنان درنظر گرفته شده است که معنایی ثانوی داشته باشد. شیوه‌های مشابهی در مورد دورهٔ پس از ۱۹۱۴ هم به‌کار گرفته شده است و امیدوارم آن قفانگری که از ۱۹۴۵ به‌بعد امکان‌پذیر شده است به من این توان و امکان را داده باشد به این دوره هم دقیقاً به شکل «تاریخ معاصری» بپردازم که تفسیری کلّی را برمی‌تابد و چشم‌اندازی معنادارتر به روی ما می‌گشاید.

بخش‌های کتاب به عمد انگشت‌شمار و طولانی هستند. علتش این است که می‌خواستم روندهای کلّی و عمومی و مشخصه‌های یک دورهٔ کامل را در یک بخش بازگو کنم؛ اما همین بخش‌های طولانی به فصولی درونی تقسیم شده‌اند که در کل کتاب شماره‌های پیوسته خورده‌اند و البته خود فصول هم به زیرفصل‌هایی تقسیم شده‌اند. خلاصه در فرایند تغییر تاریخی چیزی «فوگ»مانند هست و در پی‌گفتار مستقیماً به این مسئله پرداخته شده است. ساختار کتاب چنان طراحی شده است که این کیفیت را تا جایی که ممکن است روشن و کامل عیان کند.

تاریخ بریتانیا به شکل جزئی درونی از تاریخ کل قارهٔ اروپا عرضه شده است. پیشگامی بریتانیا و تفاوت‌هایش با کشورهای برّی اروپا، و ویژگی‌های خاصش، امیدوارم از نظرم دور نمانده باشد؛ و البته عین همین مطلب را می‌توان در مورد هر ملّت اروپایی دیگر گفت، چون تکیه بر تفاوت‌ها به همان اندازهٔ تکیه بر شباهت‌ها اهمیت دارد. همین تنوع و تضاد شگفت و پُر و

پیمان، و نیز کشف گرایش‌های نهانی جنبش‌های عمومی ــ که غالباً پنهان مانده است ــ این‌همه جاذبهٔ افسون‌کننده به تاریخ مدرن اروپا می‌بخشد.

نقشه‌ها، تصاویر، و نمودارها در هر مورد چنان انتخاب شده‌اند که موقعیت یا روند کلّی توصیف شده را بنمایانند. هدف از به‌کارگیری این نقشه‌ها و تصاویر و نمودارها کاربردی است و نه تزیینی، اگرچه اگر زینت کتاب هم شده باشند فبه‌المراد. عدم استفاده از عکس‌های تازه و تصاویر افراد مشهور تعمّدی است. به این‌گونه عکس‌ها و تصاویر در بسیاری کتاب‌های دیگر می‌توان دسترسی پیدا کرد، و هرچه باشد، کتاب مجلّه نیست.

در کتابی با این دامنه و اندازه، که کتاب‌های مشابهش بسیار زیادند، بیهوده است اگر نویسنده دل به کمال یا کاملی ببندد. دِین من به نویسندگان پیش از خودم آنقدر زیاد است که به بیان درنمی‌آید و برشمردنی نیست. در کتابنامه بسیاری از کتاب‌های خوب را که از آن‌ها سود جسته‌ام آورده‌ام و اطلاعاتی برای تحقیق بیش‌تر هم در این کتابنامه داده شده است. در مورد هر خطا در نقل یا تفسیر، که می‌بایست حداکثر کوشش می‌شد که چنین خطاهایی به کتاب راه پیدا نکند، مسئول فقط خود من هستم و اگر هر کسی این خطاها را گوشزد کند ممنونش خواهم بود. نیاز دائم به بازاندیشی و تشویق دیگران به بازاندیشی در تاریخ تمدن اروپای مدرن شاید تنها عذر موجه من برای جسارت‌ورزیدن و دست‌زدن به چنین کار خطیر و حجیم و بلندپروازانه‌ای باشد.

مخاطبان اصلی این کتاب در وهلهٔ نخست دانشجویان دانشگاه‌های امریکا و بریتانیا هستند و خود کتاب حاصل بیش از بیست سال تدریس بی‌وقفه در این دانشگاه‌ها بوده است ــ اول از همه کیمبریج انگلستان و بعد کلمبیای امریکا در نیویورک. اگر دانشجویان امریکایی و اروپایی ــ که بسیار وامدار آنانم ــ در این روایت از رویدادهایی که به همهٔ ما مربوط می‌شود گیرایی، فایده و حتی لذتی بیابند قدری از دین خود را به آن‌ها شاید ادا کرده باشم.

دیوید تامسن

سیدنی ساسکس کالج، کیمبریج

بخش اول

اروپا در دیگ ذوب

۱۸۱۴ ـ ۱۷۸۹

۱. انقلاب در فرانسه
۲. فرانسه در جنگ
۳. دیکتاتوری در فرانسه
۴. امپراتوری ناپلئونی

در سال ۱۷۸۹ دو واقعهٔ حائز اهمیت جهانی روی داد: قانون اساسی فدرال ایالات متحده امریکا به اجرا گذاشته شد؛ و انقلاب در فرانسه درگرفت. در آن زمان که «دنیای جدید» به یک دورهٔ تاریخی یکپارچگی و توسعه در چارچوب یک حکومت انعطاف‌پذیر پا می‌گذاشت، «دنیای کهن» در سرآغاز یک دورهٔ بیست‌وپنج‌سالهٔ بی‌نظمی بود که درنهایت، ساختار سیاسی موجودش را درهم شکست.

وقایع پی‌درپی در اروپا را طی ربع قرن پس از ۱۷۸۹ می‌توان در چهار کلمهٔ شگرف خلاصه کرد: انقلاب، جنگ، دیکتاتوری، امپراتوری. ماجراهای این دوره را می‌توان به‌صورت حماسه‌ای باز گفت که عظمتی قهرمانی دارد و بیرحمانه به‌سوی پایان مقدرش پیش می‌رود ـ چنان‌که اغلب این ماجراها را به همین شکل روایت کرده‌اند. از این دیدگاه، انقلاب خشونت‌بار طبیعتاً به جنگ منتهی شد؛ انقلاب و جنگ، در تلفیق با هم، قصاص خود را در دیکتاتوری یک سرباز دیدند؛ و دیکتاتوری نظامی هم طبیعتاً و جبراً به جاه‌طلبی‌های قیصرگونهٔ ناپلئون منجر شد. این خیزش‌های پی‌درپی بر همهٔ تحولات بعدی اروپا تأثیری تعیین‌کننده داشت، چون ملت‌های اروپایی بر اثر دریافت پیام انقلاب، تحمل جنگ‌هایی که انقلاب در پی آورد، تجربه کردن

حکومت کارآمد اما سختگیر ناپلئون، و تلاش برای رها کردن خود از استبداد او شکل امروزی‌شان را یافتند. این تفسیر رمانتیک را در مورد به وجود آمدن اروپای مدرن نمی‌توان پذیرفت. تاریخ‌نویسان نسبت به ناگزیریِ تاریخی ظنین شده‌اند، و آگاهی‌شان به پیچیدگی‌های تاریخی و کنجکاوی‌شان نسبت به کارکرد اسرارآمیز تغییر تاریخی بیش از آن شده است که این تفسیر شسته‌رفتهٔ متداول را در مورد چگونگی آغاز اروپای قرن نوزدهم بی‌چون و چرا بپذیرند. پیامدهای انقلاب فرانسه و امپراتوری ناپلئون، و جنگ‌هایی که این دو به پا کردند، حقیقتاً اهمیت بسیار زیادی داشت. امّا اهمیت آن‌ها یکسان نبود، و به‌هیچ‌روی تنها حوادث مؤثر شکل‌دهندهٔ اروپای قرن نوزدهم نبودند. و توالی وقایع نیز به هیچ روی اجتناب‌ناپذیر نبود.

ارزیابی چگونگی جای‌سپاری هر یک از این چهار مرحله به مرحلهٔ دیگر، و ارزیابی میزان عمق، پیوستگی، و عمومیت تأثیر جمعی‌شان بر نسل‌های بعدی، پیش‌درآمدی ضروری برای انجام هرگونه تحقیقی در مورد تاریخ اروپا از ۱۸۱۵ به بعد است.

فصل ۱

انقلاب در فرانسه

وضع انقلابی

به‌ظاهر عجیب و باورنکردنی است که در فرانسهٔ سال ۱۷۸۹ فرد یا نیروی شاخصی خواهان انقلاب نبود. انقلاب ممکن است بی‌آنکه مردم خواستارش باشند درگیرد، چنان‌که جنگ‌ها اغلب همین‌گونه درمی‌گیرند. انقلاب‌ها بدین‌ترتیب پیش می‌آیند که مردم خواهان چیزهای دیگری [جز انقلاب] هستند که در مجموعهٔ شرایطی خاص آنان را به درگیر شدن در انقلاب می‌کشاند. در سرتاسر قرن هجدهم، آن‌چه به اصطلاح «روح انقلابی» خوانده شده است در اروپا رو به رشد داشت. این «روح» ــ یعنی روح انتقادی خردگرایانه و روح مقاومت در برابر قدرت‌های مستقر کلیسای کاتولیک روم، سلطنت مطلقه، و اشرافیت ممتاز ــ را اساساً آثار عده‌ای از متفکران و ادیبان برجستهٔ فرانسوی، به اصطلاح «فیلسوفان»، پرورش داده بود. نوشته‌های مردانی چون ولتر، مونتسکیو، دیدرو، و روسو در سرتاسر اروپا خوانندهٔ فراوان داشت، و خود این مردان چهره‌هایی شاخص و صاحب نفوذ در اروپا نشده بودند.

اما ارتباط میان اندیشه‌های اینان و درگرفتن انقلاب در ۱۷۸۹ دورادور و غیرمستقیم است. اینان موعظه‌گر انقلاب نبودند، و معمولاً آماده بودند از هر

پادشاه مستبدی که حاضر می‌شد حمایت‌شان کند و تعلیمات‌شان را بپذیرد به دفاع برخیزند. خوانندگان آثار اینان نیز چنان تأثیری برنمی‌گرفتند که خواستار انقلاب شوند یا دست به کارهای انقلابی زنند؛ اکثر این خوانندگان خود از اشراف، حقوقدانان، بازرگانان، و بزرگان محلی بودند که در نظام موجود نصیب‌شان از زندگی به‌هیچ‌روی بدبختی نبود. آموزه‌های این «فیلسوفان»، بعدها، در طی دورهٔ انقلاب در فرانسه، اغلب به کار توجیه اقداماتی گرفته شد که خود آنان اگر زنده بودند با آن‌ها مخالفت می‌ورزیدند. بعدها بود که تعلیمات آنان آن‌همه اهمیت پیدا کرد، و در آغاز انقلاب و مراحل نخست آن، اگر هم تأثیری داشتند، فقط تا همین حد بود که روحیهٔ انتقادی و خالی از احترامی نسبت به همهٔ نهادهای موجود پرورده بودند. اینان به مردم آمادگی بیش‌تری دادند تا به وقت ضرورت، بنیان نظام کهن را به‌تمامی زیر سؤال ببرند. چیزی که در سال ۱۷۸۹ اهمیت داشت ــ و مردم را تقریباً علی‌رغم خواست خودشان انقلابی کرد ــ «وضع انقلابی» بود؛ و در به وجود آمدن این وضع آثار «فیلسوفان» نقش چندانی نداشت.

جوهر «وضع انقلابی» این بود که پادشاه، یعنی سنگ زیربنای تمامی نظام سیاسی و اجتماعی مستقر در فرانسه، در تنگنای مالی نومیدکننده‌ای قرار داشت. در طی دههٔ قبل، سلسله‌ای از وزیران کوشیده بودند وضع مالی دربار را بر پایه‌های استوارتری قرار دهند، اما هیچ‌یک توفیقی به‌دست نیاورده بودند. هزینه‌های حکومت به‌سرعت افزایش می‌یافت، و تأمین هزینهٔ جنگ‌ها از منابع درآمد دربار مقدور نبود. این نخستین‌بار نبود که یکی از پادشاهان فرانسه در مضیقهٔ مالی می‌افتاد، در واقع حال عادی همین بود. اما راه‌های گوناگون بالا بردن مالیات‌ها به‌گونه‌ای متناسب همگی پیش‌تر آزموده شده و به‌کار گرفته شده بود و دیگر جایی برای بالابردن معقول و متناسب مالیات‌ها وجود نداشت. بنابه مقیاس‌های آن زمان، فرانسه کشوری بسیار بزرگ، پرجمعیت، ثروتمند، و قدرتمند بود. تجارت خارجی آن از زمان مرگ لوئی چهاردهم در سال ۱۷۱۵ پنج برابر افزایش یافته بود. طبقهٔ متوسط

فرانسه، متشکل از بازرگانان و تولیدکنندگان کوچک و دهقانانی عموماً مرفه، از هر کشور دیگر اروپایی گسترده‌تر بود. دهقانان مالک دو پنجم زمین بودند و تقریباً همهٔ آن را کشت می‌کردند. اما دقیقاً همین عوامل در به وجود آمدن «وضع انقلابی» نقش داشت. کسانی که مشتاقانه به بهبود وضع موجود جامعه می‌اندیشند غالباً آنانی هستند که چیزی دارند که در این میان از دست بدهند و نه آنانی که فقط چیزی به دست می‌آورند. و آن‌چه اغلب مردم در ۱۷۸۹ بدان می‌اندیشیدند همین بهبود بخشیدن به وضع موجود جامعه بود. تقاضای مصرانه‌ای در جامعه برای اصلاح برخی نادرستی‌ها، ایجاد نظام مالیاتی و اداری مناسب‌تر و کارآمدتر، و نظام حکومتی بهتر پا گرفته بود. تنها چیزی که بیش‌تر مردم اصلاً به فکرش نبودند انقلاب خشونت‌بار و ویران‌کننده بود، چون می‌دانستند که چنین انقلابی می‌تواند آنان را از آن‌چه دارند محروم کند بی‌آن‌که چیزی را که در طلبش هستند برای‌شان به ارمغان آورد.

لوئی شانزدهم وقتی که قصد خود را مبنی بر فراخواندن اِتاژِنرو (مجلس عمومی طبقاتی)، که نزدیک‌ترین نهاد به پارلمان نمایندگان سراسر کشور در فرانسه بود، اعلام کرد محبوبیتی تازه به دست آورد. این اقدام او امیدهایی به اصلاحات لیبرالی و اساسی برانگیخت، زیرا این نقش سنتی پادشاه بود که از تودهٔ اتباعش در برابر بدرفتاری‌ها و سختی‌ها به دفاع برخیزد. همچنان‌که هیچ فرد شاخصی خواستار انقلاب نبود، هیچ فرد شاخصی نیز جمهوری نمی‌خواست. تا سال ۱۷۹۲ هیچ جنبش جمهوری‌خواه پروپاقرصی بر صحنه ظاهر نشد و تا آن زمان امیدهای همهٔ اصلاح‌طلبان حول پادشاه گرد آمده بود و نه علیه او.

با وجود این، اقدام مطلوب پادشاه در فراخواندن اتاژنرو به انقلاب شتاب بخشید. ساختار اجتماعی و اقتصادی فرانسه از حد گنجایش نظام سیاسی و حکومتی‌اش بسیار فراتر رفته بود. تضاد خشم‌آلود تلخ و تندی میان بخش‌های مؤثر اقتصادی و بخش‌های مؤثر سیاسی کشور وجود داشت. ساختار سیاسی و حقوقی سنتی فرانسه برای دو طبقه‌ای که در دیدگاه‌ها و

منافع خود از طبقات متوسط و دهقان بسیار بیگانه بودند ـ یعنی روحانیان عالیرتبه و اشراف ـ امتیازات ویژه‌ای قائل بود. این دو بخشِ طبقهٔ حاکم مشترکات بسیاری داشتند و بسیاری از مقامات عالی کلیسایی در اختیار آریستوکرات‌ها بود. در دورهٔ لوئی شانزدهم هر اسقفی خود یک اشرافی بود و اعضای خانواده‌های اشرافی تقریباً همهٔ مناصب حکومتی و ارتش را در انحصار خود داشتند. از آن‌جا که اینان از لحاظ شمار تنها نیم میلیون از جمعیت ۲۴ یا ۲۵ میلیونی بودند، قدرت سیاسی در قبضهٔ شمار اندکی درآمده بود. این یکی از تلخ‌ترین موارد ناراحتی و شکوهٔ طبقهٔ ثروتمند و بالندهٔ بازرگانان، پیشه‌وران، بانکداران، و حقوقدانانی بود که بر روی هم مالک مقدار معتنابهی زمین هم بودند، اما به‌واسطهٔ اصل و نسب و موقعیت اجتماعی از مقام‌های مهم و خطیر در دولت و کلیسا محروم بودند. گذشته از این، چون روحانیان و اشراف از معافیت‌های مالیاتی بسیار بهره‌مند بودند، فشار اصلی تأمین هزینه‌های دولت و کلیسا به دوش طبقات متوسط و دهقانان مرفه می‌افتاد. فراخواندن اتاژنرو به ناگهان فرصتی پیش آورد تا اینان قدرت اقتصادی و اجتماعی خود را در زمینهٔ سیاسی نیز به‌کار گیرند و این فرصت را دو دستی چسبیدند.

لوئی نه‌تنها با برانگیختن امیدهای اصلاحات لیبرالی بلکه همچنین با گرد هم آوردن مشتاق‌ترین افراد برای بازنگری و نوسازی کلی نظام اجتماعی و سیاسی «وضع انقلابی» را متبلور کرد. لوئی نمایندگان رده‌های ممتاز، یعنی طبقه‌های اول و دوم، متشکل از روحانیان و اشراف، و نمایندگان رده‌های بی‌امتیاز، یعنی طبقهٔ سوم، متشکل از طبقهٔ متوسط و دهقان، را با هم روبه‌رو کرد. آنگاه پادشاه با کوشش در راه سامان بخشیدن به وضع بحرانی از طریق شیوه‌های کهنه و ناکارآمد و دستگاه فرسوده و زنگ زده، و بی‌آنکه طرح روشنی در ذهن یا شم قوی رهبری داشته باشد، سلسله‌ای از ماجراها را آغاز کرد که سرانجام به سقوط خودش منتهی شد. تنها پس از آنکه وی به سبب بی‌سیاستی، رفتار نومیدکننده و توأم با دودلی، و سرانجام پشت‌پازدن به همهٔ

قول‌هایی که داده بود خود را از حمایت عمومی مردم محروم کرد، جمهوری‌خواهی پاگرفت. در فرانسهٔ قرن هجدهم، تنها پادشاه می‌توانست جمهوری بیافریند.

پادشاه و وزیرانش خود در مخمصه بودند. وضع و موقع ذاتاً انقلابی بود، چرا که پادشاه و وزیرانش با قوی‌ترین ارادهٔ جهان هم نمی‌توانستند خواسته‌های طبقه‌های متوسط و دهقان را، که سهم بیش‌تر در قدرت سیاسی و سهم کم‌تر در پرداخت مالیات بود، برآورده کنند، بی‌آن‌که رشتهٔ کلاف پیچیدهٔ حقوق کهن را ببرند؛ حقوقی که بر مبنای آن اشراف و کلیسا، دادگاه‌های قانونی و قدرت حقوقی خود را داشتند، و همهٔ مقام‌های سودآور دولتی را در انحصار خود گرفته بودند و از فشار اصلی پرداخت مالیات مصون بودند. آنان نمی‌توانستند چنین کاری را از پیش ببرند مگر با درگیری و مبارزه و با تغییر دادن کلّ ساختار سیاسی و اجتماعی فرانسه و خصایص ذاتی نظام کهن، که اقتدار خود آنان عمیقاً ریشه در آن‌ها داشت. سلطنت فرانسه سلطنتی فئودالی بود که بر پایهٔ تراکم چندین قرن روابط فئودالی میان پادشاه، آریستوکراسی، روحانیون، و باقی جمعیت، که طبقهٔ سوم نامیده می‌شد، استوار بود. حق پادشاه برای فرمان راندن بر همان بنیانی قرار داشت که حقوق و مصونیت‌های رده‌های ممتاز. حمله بردن بر هر بخش از این ساختار ناهنجار و متحجر به‌معنای حملهٔ ضمنی بر هر بخش دیگر آن، از جمله خود قدرت پادشاهی، بود. با وجود این، قدرت پادشاه مطلقه به حساب می‌آمد؛ و از این رو مطلقه بود که مرجع عامی با صلاحیت مسلم وجود نداشت که قدرت پادشاه را در حکومت کردن به شیوهٔ دلخواهش نفی کند یا او را از آن باز دارد. در گذشته آن‌چه این قدرت مطلق را سد می‌کرد مقاومت خشونت‌آمیز اشرافِ بسیار قدرتمند یا اشکال‌تراشی‌های پارلمان‌های محلی بود، که هر دو از نیروهای ارتجاعی بودند و نه از نیروهای اصلاح‌طلب. پادشاه که مدعی حکومت به‌واسطهٔ «حق الاهی» و داشتن اقتدار مطلق بود درواقع لای چرخ‌دنده‌های نظامی گرفتار آمده بود که استقلال او را در

قضاوت نفی می‌کرد، و وادارش می‌ساخت تنها از طریق رده‌های ممتاز جامعه حکم براند، و مجبورش می‌کرد هزینهٔ حکومتش را با تنظیم و ترتیبی غیرعادلانه و مالیات‌های مسرفانه تأمین کند. اقتدار او منشأ «الاهی» نداشت بلکه ناشی از حق دیرینگی بود؛ قدرت او مطلق نبود، تنها خودسرانه بود. فقط پادشاهی می‌توانست خود را از این مخمصه نجات بخشد که حاضر می‌شد نقشی انقلابی ایفا کند.

وضع در بن‌بست و پات بود، حزم و ملاحظه‌کاری راه اصلاحات را سد کرده بود، و تنها مانع وقوع انقلاب نیز عدم انگیزه بود. این وضع نمی‌توانست زمانی نامحدود دوام پیدا کند، و شاید شگفت این بود که اینهمه دوام یافته بود. دولت‌های دیگر، خصوصاً بریتانیای کبیر و پروس، قبلاً از وضع مشابه گریخته بودند، یکی با به‌وجود آوردن نهادهای پارلمانی قوی، دیگری با جمع آوردن قدرت مادی بیش‌تر در پادشاهیِ خود. وقتی اتاژنرو گرد آمد، شیوه‌های پیشنهادی بسیاری برای این‌که فرانسه نیز بتواند این مسئلهٔ بغرنج را حل کند مطرح بود. جذاب‌ترین و مقنع‌ترین این پیشنهادها بحثی بود که آبه سییِس پیش کشیده بود، مردی که در طی بیست سال بعد یکی از خستگی‌ناپذیرترین تدوین‌کنندگان قانون اساسی شد. وی در جزوهٔ خود، که اکثر نمایندگان اتاژنرو مطالعه‌اش کردند، این سؤال بنیانی و تعیین‌کننده را مطرح می‌کرد: «طبقهٔ سوم چیست؟» پاسخ او چنین بود که طبقهٔ سوم تقریباً همه را دربر می‌گیرد، ولی فاقد هرگونه اهمیتی نیز هست: طبقهٔ سوم به‌معنای همهٔ ملت است و با این حال در حکومت کشور سهمی به آن داده نشده است. این همان چیزی بود که خیلی‌ها بدان اعتقاد داشتند، امّا در ژانویهٔ ۱۷۸۹ سییِس آن را فاش و آشکار بیان کرد.

بحران ۱۷۸۹

بنابراین در فرانسهٔ ۱۷۸۹، بحرانی ذاتی مربوط به قانون اساسی وجود داشت، البته اگر بتوان چنین واژه‌ای را در مورد کشوری به‌کار برد که در آن

قانون اساسی به مفهوم امریکایی یا بریتانیایی آن اصلاً وجود نداشت. این سلطنتِ به‌ظاهر مطلقه عملاً فاقد قدرتی بود که بتواند تغییراتی را که انجام‌شان بسیار ضروری می‌نمود به نتیجه برساند. هنگامی که دستگاه سلطنت ناچار شد ورشکستگی کامل خود را نیز اعلام دارد، بحرانی مالی بر بحران قانون اساسی افزوده شد. اما در پشت این بحران‌ها، بحرانی حادتر نیز نهفته بود که بیش از هر چیز دیگر وضع را انفجارآمیز می‌کرد. این بحران بحران اقتصادی در کشور بود که از تورّمی درازمدت ناشی می‌شد و چندان مورد توجه قرار نگرفته بود.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۲۶ تا ۱۷۸۰ فرانسه بیش از نیمی از فلزات قیمتی واردشده به اروپا را جذب خود کرده بود، و در طی قرن هجدهم جمعیت آن از حدود ۱۸ میلیون به حدود ۲۵ میلیون رسیده بود. با مقدار سکهٔ قیمتی بسیار بیش‌تری که در گردش بود، و با توسعهٔ تسهیلات اعتباری، افزایش تقاضا به سبب افزونی جمعیت، و توسعهٔ نسبتاً آهستهٔ تولیدات، قیمت‌ها ناگزیر افزایش یافت. در قیاس با میانگین قیمت‌های کالاهای مصرفی در سال‌های ۱۷۴۱ـ۱۷۲۶ قیمت‌ها در فاصلهٔ ۱۷۸۹ـ۱۷۸۵، ۶۵ درصد بالاتر بود؛ و حتی در مقطع طولانی‌تر ۱۷۸۹ـ۱۷۷۱ به‌طور متوسط ۴۵ درصد بالاتر بود. سرعت افزایش متوسط دستمزدها فقط $\frac{1}{3}$ سرعت افزایش قیمت‌ها بود، و هزینهٔ زندگی برای کسانی که پایین‌ترین سطح زندگی را داشتند سریع‌تر از همه بالا می‌رفت. حتی طبیعت هم به این بحران دامن زد. محصول سال‌های ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸ خوب نبود، و یکی از عوامل آن تگرگ‌های سال ۱۷۸۸ بود. این امر پریشانی اجتماعی فوق‌العاده‌ای به بار آورد و مردمان گرسنه و بی‌پناه بسیاری را به معدود شهرهای بزرگ کشاند. همین جریان بود که عنصر خشونت را داخل قضیه کرد، چراکه جماعت پابرهنهٔ پاریس اینگونه به وجود آمد و به «ژاکری‌ها» یا شورش‌های دهقانی حومهٔ آن در سال ۱۷۸۹ منتهی شد.

بحران سیاسی ۱۷۸۹، که آغازگر سیر وقایعی بود که به انقلاب منجر شد،

تنها در سایهٔ این بحران‌های عمیق اقتصادی و اجتماعی قابل توضیح است. هنگامی که، در راه آمادگی برای گردآمدن اتاژنرو، در ماه مه ۱۷۸۹ از مقامات محلی خواسته شد تا «کایه» یا دفتر شِکوه‌ها را گرد آورند، شکوه‌هایی که از مدت‌ها پیش مطرح بود فهرست شد: نبودن «قانون اساسی» برای محدود کردن خودرأیی مقامات مملکت، ضرورت کاهش فشار بار مالیات‌های غیرمستقیم و کنترل مالیات‌ها توسط مجالس ملی دوره‌ای، مطلوب بودن پایان دادن به موانع گمرکی داخلی، و تضمین آزادی مطبوعات. عوامل مستقیم نارضایی جمعیت روستایی از اغلب «کایه‌ها» حذف شد و در مجلس نیز تقریباً مطرح نشد. این نادیده انگاشتن فقط باعث تشدید اهمیت آنان به‌عنوان سرچشمهٔ قیام خشونت‌بارگشت و به شورشی عمومی در تابستان ۱۷۸۹ در حومهٔ پاریس منجر شد.

گرچه این بحران فزاینده را نمی‌شد به تأخیر انداخت، هنوز می‌شد به راه‌های گوناگون از شدت آن کاست. اگر پادشاه می‌توانست وزیرانی لایق بیابد که درکی واقعی از ضرورت‌های آن لحظه داشته باشند، و اگر این وزیران می‌توانستند از اتاژنرو بهره بگیرند و از طریق آن سیاست جامع و روشنی برای اصلاحات قانونی و مالی تدوین کنند، می‌توان تصور کرد که نوعی سلطنت مشروطهٔ پایدار می‌توانست حاصل آید. اما در میان چهره‌های برجستهٔ آن زمان، شخصیتی که بتواند این احتمال را به واقعیت بدل کند وجود نداشت: پادشاه که خوش‌نیت اما سست اراده بود؛ و از آن بدتر ملکه ماری آنتوانت، که ارتباط خانوادگی‌اش با اتریشی‌ها و شهرتش به هوسبازی و ولخرجی بسیار نامحبوبش کرده بود، و دائماً از نفوذش بر پادشاه استفاده می‌کرد تا هر طرح اصلاحی را در نطفه خفه کند؛ کنت دومیرابو که تواناترین دولتمرد و مباحثه‌گری بود که خدمت پادشاه را می‌کرد اما در ضمن از لحاظ شخصی نامطمئن‌ترین و غیرقابل اعتمادترین آدم بود؛ و درباریان، از جمله برادران پادشاه، که ناسازگاری و سربه‌هوایی آن‌ها در نابودی محتوم سلطنت در آینده نقش داشت.

از سوی دیگر، اگر رده‌های ممتاز مجاب می‌شدند که داوطلبانه از امتیازات اداری و حقوقی بزرگ و مصونیت‌های مالی خود دست بشویند، خلاصی از این بن‌بستِ خشونت و خونریزی مقدور می‌شد. در ۱۷ ژوئن طبقهٔ سوم عنوان «مجلس ملی» گرفت، وکسانی از روحانیان و اشراف به‌طور انفرادی به آن پیوستند. در ۴ اوت ۱۷۸۹، در این مجلس واگذاری مشهور امتیازات فئودالی عملی شد؛ در این زمان اشراف لیبرال در واگذاری حقوق کهن خود با یکدیگر به چشم و همچشمی برخاسته بودند و روحانیان در فدا کردن عشریه‌ها و حقوق کلیسایی با آنان رقابت می‌کردند. اما این موج دست‌ودل‌بازی چشمگیر از طرق مختلف تعدیل می‌شد. این درست که موارد شکوهٔ مهمی چون مصونیت آریستوکرات‌ها از پرداخت مالیات، سِرفداری، بیگاری، و امتیازات حقوقی و انحصاری اشراف لغو شد، و این لغو با تاوانی همراه نبود، اما از این طریق سایر حقوق مهم فئودالی تغییر شکل ظاهری یافت و برقرار ماند؛ مجلس ملی امیدوار بود حقوق مهم‌تر مالکیت فئودالی را با فداکردن امتیازات کم‌ارزش‌تر از زیر ضربه نجات دهد. حتی آن فدیه‌های واقعی و اصیل هم که بدین‌ترتیب داده شد ارزش‌شان ضایع گشت، زیرا یک ماه دیرتر از آن‌چه باید، داده شد ــ یعنی پس از آن‌که تودهٔ پاریسی طعم قدرت را به‌هنگام سقوط باستیل در ۱۴ ژوئیه چشیده بود، و پس از آن‌که دهقانان در سرتاسر حومهٔ پاریس دست به‌کار سوزاندن «کاخ‌های ییلاقی»، از بین بردن «آرشیوها»، و رها کردن خود از قیود فئودالی شده بودند. مجلس ژست دست‌ودل‌بازانه‌اش را با اعطای لقب «بازگردانندهٔ آزادی فرانسه» به لوئی شانزدهم کامل کرد، و آنگاه اعلام کرد که «رژیم فئودالی از بیخ و بن برافتاده است». فرانسویان می‌دانستند که آزادی را اقدام جمعی مردم بازگردانده است و نه لوئی، و دهقانان بوده‌اند که فئودالیسم را برانداخته‌اند و نه مجلس ملی.

این خود بخشی از بحران سیاسی جدید بود که مجلس ملی با نظرات مردم بیگانه بود، و علی‌رغم انتخابات اخیرش ادعا نداشت که نمایندهٔ همهٔ

ملت است. اتاژنرو بنا به سنت از سه مجلس که نمایندهٔ سه طبقه بودند تشکیل می‌شد. پادشاه تصمیم گرفته بود که از کل ۱۱۵۵ نماینده ۶۰۰ نماینده از طبقهٔ سوم باشند، اما در مورد این مسئلهٔ بحرانی و حاد تصمیمی نگرفته بود که آیا رأی‌گیری در مجلسی واحد و براساس هر نفر یک رأی خواهد بود، یا این‌که سه طبقه رأی‌شان را در سه مجلس جداگانه خواهند داد. اگر وی همراه با این تصمیم که طبقهٔ سوم نمایندگانی بیش از مجموع نمایندگان اشراف و روحانیان داشته باشد فرمان می‌داد که اینان باید بتوانند برتری عددی خود را در مجلس واحد بزرگی به‌کار گیرند، آنگاه با تصمیم شخص خود به عمر نیروهای سیاسی فئودالیسم خاتمه می‌داد و بدین‌ترتیب مقام نخست و رهبری خود را حفظ می‌کرد. اما بلاتصمیمی او راه را برای طبقهٔ سوم بازگذاشت تا با اقدام سرکشانه‌اش موقعیت مجلس ملی واقعی را غصب کند و آنگاه، پس از پیوستن بخش‌هایی از اشراف و روحانیان به آن، اصل هر نفر یک رأی را تنفیذ کند. این امر، پس از آشفتگی‌ها و تب و تاب‌های بسیار، در ۲۰ ژوئن، پس از آن‌که نمایندگان طبقهٔ سوم در زیر باران در زمین تنیس دربار قسم یاد کردند که تا وقتی قانون اساسی این سرزمین کاملاً تثبیت و برقرار نشده متفرق نشوند، جامهٔ عمل پوشید. این غصب سیاسی نشان نخستین مرحلهٔ مهم در سقوط سلطنت مطلقه بود.

مجلس ملی همچنین فرمان داد که مالیات‌ها فقط تا زمانی همچنان پرداخت شود که این مجلس بر سر کار است، و این گام منطقی دیگر را نیز برداشت که مصونیت پارلمانی را اعلام داشت. مجلس اعلام کرد که شخص هر نماینده از تعرض مصون است. مجلس، هنگامی که پادشاه دستور انحلال آن را داد، از منحل کردن خود سر باز زد. پادشاه چون با این مقاومت و مبارزه‌جویی روبه‌رو شد، همچنان‌که عادتش بود، به آن تن داد. او با غرولند پرسید: «می‌خواهند بمانند؟ بگذار بمانند.» طبقهٔ سوم، که اکثریت نمایندگان اشراف و روحانیان به آن پیوسته بودند، با عنوان مجلس ملی و با وظیفهٔ خودساختهٔ صدور «اعلامیهٔ حقوق بشر و حقوق شهروندان»، و دفاع از آزادی

مردم در برابر تاج و تخت و وزیران آن به حیات خود ادامه داد. پادشاه، برای نخستین‌بار، خود را در جبههٔ مقابل نمایندگان ملت یافت و دیگر هرگز موفق نشد به آنان بپیوندد یا برحق تقدم خود در اصلاحات پافشاری کند. از آن پس، اگر سلطنت از میان نرفت، دست‌کم مشکلات موجودش بسیار تشدید شد. دارایی سیاسی سلطنت هم، چون دارایی مالی‌اش، مسرفانه خرج شد و ته کشید.

همچنین از آن پس نهضت مشروطه تعصب‌آمیزتر شد که بازتابندهٔ میزان جذب مفاهیم «فیلسوفان» از سوی حقوقدانان، بازرگانان، و روزنامه‌نویس‌ها بود. نخستین حاصل، «اعلامیهٔ حقوق بشر و حقوق شهروندان» بود که مجلس، پس از مباحثه‌ای طولانی، در ۲۶ اوت آن را تأیید کرد. این اعلامیه پژواک‌هایی از «اعلامیهٔ استقلال امریکا» داشت و تأکید می‌کرد که «انسان‌ها آزاد زاده می‌شوند و آزاد و متساوی‌الحقوق هستند»، «هدف همهٔ انجمن‌های سیاسی حفظ حقوق طبیعی و الغاء نشدنی بشر است» و «این حقوق، آزادی و دارایی و امنیت و مقاومت در برابر ستم هستند.» این اعلامیهٔ مشهور، که همچنان اهمیت بسیار زیادش را حفظ کرده است و حتی در همین اواخر در سال ۱۹۴۶ در مقدمهٔ قانون اساسی جمهوری چهارم فرانسه مورد «تأیید مجدد» قرار گرفت، توضیح کافی و وافی‌اش را در عنوان کامل خود داشت.

اولاً «اعلامیه» بود ــ بیانیه‌ای از اصول عامی که مجلس ملی امیدوار بود بر اساس آن‌ها نظام حکومتی فرانسه را دگرگون سازد. ثانیاً اعلامیهٔ «حقوق» بود ــ و نه اعلامیهٔ وظایف. تأکیدی بود بر دعاوی جدید و بیانی بود از حقوق سیاسی، اجتماعی، و قانونی که تدوین‌کنندگان آن معتقد بودند برای ساختن رژیمی بهتر ضروری است. ثالثاً، اعلامیهٔ «حقوق بشر» بود ــ بیانیه‌ای که می‌خواست کاربردی عام داشته باشد و بی‌شک نیز شمول گسترده‌ای داشت. این اعلامیه نه فقط برای فرانسه که برای بهره‌مندی انسان‌ها در هر جا که می‌خواستند آزاد باشند و خود را از قیود مشابه، یعنی سلطنت مطلقه و حقوق ویژهٔ فئودالی، برهانند تنظیم شده بود. این همه‌شمولی انقلاب اولیهٔ

فرانسه بعدها اهمیت عظیمی پیدا کرد. و سرانجام این اعلامیه، اعلامیهٔ حقوق بشر و «حقوق شهروندان» بود، و اگرچه این دو کلمهٔ آخر غالباً از نام این اعلامیه حذف می‌شود، از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. تأکید ویژه بر حقوق مدنی که به مشخص‌ترین وجه، اهداف بلافصل طبقات متوسط را، که اکنون در مجلس نقش غالب را داشتند، بیان می‌کرد، کاری از سر دقت و توجه بود: برابری همه در مقابل قانون، حق انتخاب شدن همهٔ شهروندان به همهٔ مناصب دولتی، مصونیت فرد از دستگیری و مجازات خودسرانه، آزادی گفتار و مطبوعات، و فراتر از همه توزیع عادلانهٔ فشار بار پرداخت مالیات ملی، و حرمت دارایی شخصی. اعلامیه این دعاوی را بر دو آموزهٔ کلّی استوار می‌ساخت: «هر سلطنتی اساساً ناشی از ملت است»، و «قانون بیان ارادهٔ عمومی است.» این آموزه‌ها ـ که می‌خواست کاربردی عام داشته باشد ـ در صورت پذیرفته شدن، آشکارا بنیان نظام کهن جامعه را ویران می‌کرد و وضع موجود را در همه جای اروپا درهم می‌ریخت. این تضاد ذاتی وقایع جاری در فرانسه با هر یک از همسایگانش، از جمله بریتانیا، بود. یکی از تاریخ‌نویسان فرانسه «اعلامیهٔ حقوق بشر» را «سند مرگ رژیم کهن» خوانده است. این اعلامیه بی‌شک به‌عنوان منشور لیبرالیسم در سرتاسر قرن نوزدهم معتبر ماند.

با وجود این، «اعلامیه» بیش از آنی که در نظر نخست می‌نماید به امور واقع نزدیک و از انتزاع به دور است. این اعلامیه به‌عنوان بیانیهٔ لیبرالیسم کمبودهای فراوانی دارد. در آن ذکری از آزادی امور اقتصادی یا تجارت به میان نیامده است ـ اصلی که برای تدوین‌کنندگان بورژوای آن اهمیت بسیار داشت چرا که رژیم کهن در سال‌های آخر اتحادیه‌های صنفی را سرکوب و هرگونه نظارتی بر تجارت غلّه را حذف کرده بود ـ در آن صحبتی از حقوق مجلس و انجمن، یا آموزش و امنیت اجتماعی نمی‌شود ـ اگرچه عدهٔ بسیاری از اهمیت زیاد آن‌ها آگاه بودند ـ زیرا این مسائل ربط چندانی به وظیفهٔ فوری نابودی رژیم کهن نداشت. اگرچه اعلامیه می‌کوشید جنبهٔ عام داشته باشد، به

قصد جامعیت تدوین نشده بود. این اعلامیه به عمد هرگونه «اعلام وظایف» را حذف کرد، حذفی که تا ۱۷۹۵ ترمیم نشد. لیبرالی‌ترین اصول آن با حزم و ملاحظه بیان شد. استفاده از حقوق طبیعی را نیاز به تضمین بهره‌مندی دیگران از همان حقوق محدود کرده است. «قانون می‌تواند به‌حق اعمالی را که مضر به حال جامعه هستند منع کند.» آزادی عقیده را این شرط که نباید مخلّ نظم عمومی، به‌صورتی‌که قانون مقرر کرده، باشد و نباید مورد سوءاستفاده قرار گیرد محدود کرده است. حتی حرمت مالکیت مقید به «شرط بدیهیِ ضرورت عمومی» است.

گذشته از این، «اعلامیه» به هیچ روی بیانیهٔ دموکراسی نبود. در آن زمان حتی امریکایی‌ها هنوز حق رأی عمومی را برقرار نکرده بودند، و فرانسویان به همین قناعت کردند که اعلام دارند «همهٔ شهروندان حق دارند رأساً یا از طریق نمایندگان‌شان» در تدوین قانون یا رأی دادن به مالیات‌ها شرکت جویند. این نکته که منظور آن‌ها از این جمله، نه حق رأی عمومی بود و نه دموکراسی مستقیم، پیش از سرآمدن سال ۱۷۸۹، وقتی که قانون اساسی از سوی مجلس تنظیم شد، آشکار گشت. در این قانون شهروندانِ «عامل» از شهروندانِ «غیرعامل» متمایز شدند، و طبق تعریفی که از این دومی به عمل آمد، مبنی بر این‌که «غیرعامل» کسی است که مالیاتی معادل سه روز اجرت کار نمی‌پردازد، حق رأی از ایشان سلب شد. مجلس نظام پارلمانی و نمایندگی خالصی برقرار کرد که بیش‌تر بر نظریهٔ «تفکیکِ قوا»ی مونتسکیو استوار بود تا بر عقیدهٔ حکومت مردمی روسو. اگر «انقلاب کبیر» منشأ عمدهٔ انقلاب‌های دموکراتیک شد به‌سبب وقایعی بود که به‌دنبال آن آمد، وگرنه در نیّات و اقدامات انقلابیون اولیه اثری از چنین کیفیتی نبود.

انقلابی‌ترین آموزه‌ای که در «اعلامیه» آمده بود جزو مواد «اعلامیهٔ استقلال امریکا» نیز بود: حق مقاومت در برابر ستم. قصد مجلس از افزودن این ماده به اعلامیه توجیه مخالفت با پادشاه و مشروعیت‌دادن به قیام ۱۴ ژوئیه بود که طی آن تودهٔ پاریسی قلعهٔ قدیمیِ دهشتبار باستیل را، که نماد

قدرت خودسرانه بود، تسخیر کرده بودند. پس از این واقعه پاریسی‌ها، به رهبری اشرافیِ لیبرال، لافایت، «گارد ملی» را برای دفاع از نظم عمومی و مجلس به وجود آورده بودند. در اکتبر، بار دیگر می‌بایست به اصل مقاومت استناد می‌شد تا مانع حق پادشاه بر وتوی همهٔ قوانین از پیش پا برداشته شود. در «روزهای اکتبر» تأیید انقلابی و اساسی خشونت مردم نقشی تعیین‌کننده داشت. روز ۵ اکتبر حدود شش یا هفت هزار تن از زنان پاریسی در زیر باران به‌سوی ورسای حرکت کردند تا فریاد درخواست نان سر دهند و پادشاه را به پاریس بیاورند. پس از دودلی‌ها و آشفتگی‌های معمول، زنان به راه افتادند و عصر روز بعد، در گل و باران، دستهٔ عجیبی از قصر پادشاه به‌سوی پاریس حرکت کرد. پیشاپیش این دسته «گارد ملی» با گاری‌های پر از آرد و گندم حرکت می‌کرد، و در کنارشان زنانی که هلهله می‌کردند؛ در میان دسته کالسکه‌ای بود که پادشاه و خانواده‌اش را حرکت می‌داد، و مارکی دو لافایت، قهرمان انقلابیِ دو قاره، موکب پادشاه را همراهی می‌کرد. در میان دسته کالسکه‌های دیگری هم بودند که صد نمایندهٔ منتخب برای نمایندگی در مجلس سوار آن‌ها بودند. جمعیت شادمان می‌گفت که «نانوا، زن نانوا، و پسر نانوا» را به پاریس می‌آورد. همان شب خانوادهٔ سلطنتی در تویلری، قصری که بیش از یک قرن متروک مانده بود، سکونت گزید. پادشاه، در برابر تهدیدها، نه‌تنها موافقت کرد که فرمان‌های مجلس را رسماً تأیید کند، بلکه اکنون، که عملاً زندانی تودهٔ پاریسی بود، تحت فشار آشکار تنها می‌توانست پادشاه مشروطه باشد. وی دیگر از هرگونه امید برای تظاهر به رهبریِ انقلاب، و همچنین هرگونه امکان مادی برای مقاومت در برابر آن دست شسته بود.

ریشه‌های جنگ

در طی سال ۱۷۹۰ دو عامل، بیش از همه، وضع متزلزل سلطنت را خراب‌تر کرد. عامل نخست کشمکش تلخ ناشی از «اساسنامهٔ مدنی روحانیان» و تلاش آن در جهت ادغام کلیسا در دولت بود؛ عامل دیگر نفوذ «مهاجران» بود ـ

موج فزایندهٔ فراریانی که از فرانسه می‌گریختند و حکومت‌های بیگانه را تحریک می‌کردند تا علیه انقلاب دست به اسلحه ببرند. تفرقهٔ مذهبی و مسائل روابط خارجی دست به دست هم دادند و باعث شدند انقلاب به جنگ تغییر چهره دهد. این امر نهایتاً انقلاب فرانسه را از صورت واقعه‌ای صرفاً فرانسوی درآورد و به واقعه‌ای در تاریخ اروپا تبدیل کرد.

عجیب این‌جاست که نخستین تغییرات منفی در وضع کلیسا با مقاومت اندکی روبه‌رو شد. روز ۴ اوت ۱۷۸۹ کلیسای گالیکانی داوطلبانه از شخصیت حقوقی، حق مالیات‌ستانی و حق ادارهٔ مستقل خود دست کشید؛ و در فوریهٔ ۱۷۹۰ برخی از فرقه‌های مذهبی با موافقت روحانیان عالیرتبهٔ حاضر در مجلس منحل شدند. طرح‌های لغو عشریهٔ کلیسایی و انتقال زمین‌های کلیسا نیز بی‌آن‌که با مقاومت عمده‌ای روبه‌رو شود پذیرفته شد. آن‌چه مخالفت آتشینی را برانگیخت، تغییرات مثبت سال ۱۷۹۰ بود. این تغییرات نه در جهت جدا کردن کلیسا از دولت، بلکه خلاف آن بود ــ تابع کردن کلیسا در برابر احکام دولت، و احراز تمام مناصب کلیسایی از طریق انتخابات عمومی. کلیسای فرانسه می‌بایست از دستگاه پاپی جدا شود و روحانیان کارمندان مزدبگیر دولت شوند. این تغییرات از سوی پادشاه مورد تأیید قرار گرفت و در ۲۴ اوت به آگاهی عموم رسید. این تغییرات آن‌قدر مخالفت در داخل کلیساها برانگیخت که مجلس را واداشت از روحانیان صاحب مقام اکیداً بخواهد قسم یاد کنند که از اساسنامهٔ جدید کلیسا حمایت خواهند کرد. نیمی از روحانیان دون‌پایه و همهٔ اسقف‌ها، جز هفت تن، از یاد کردن چنین قسمی سر باز زدند، و در مارس و آوریل ۱۷۹۱، پاپ «اساسنامهٔ مدنی» و دیگر اصلاحات سیاسی انقلاب را محکوم کرد. از آن پس، کلیسا به دسته‌های رقیب و آشتی‌ناپذیر تقسیم شد. در ماه مه روابط میان فرانسه و اسقفیهٔ پاپی قطع شد.

علاوه بر این، دیگر در پایان سال ۱۷۹۰ نیروهای ضدانقلابیِ نیرومند و موثر در بروکسل، کوبلنتس، و تورین در برابر انقلاب صف آراسته بودند. در

سال ۱۷۹۱ یک سپاه «مهاجر» در راینلاند تشکیل شد. کنت دارتوا ستادی در کوبلنتس تأسیس کرد، و عوامل «مهاجر» به‌سوی فرانسه سرازیر شدند تا دیگر اعضای خانواده‌های مهاجر را ترغیب کنند که به بستگان‌شان در خارج بپیوندند و برای «آزاد کردن» فرانسه تجهیز شوند.

تأثیر کل این نهضت در وضع سلطنت، با افتضاح فرار پادشاه به وارن در ژوئن ۱۷۹۱ آشکار شد. لوئی از امیدهای اولیهٔ خود که بتواند طوفان را در داخل مهار کند دست شسته بود، عذاب وجدان او از این‌که «اساسنامهٔ مدنی روحانیان» را تأیید کرده است بیش‌تر شده بود، و ملکه بر این نکته پافشاری می‌کرد که فقط مداخلهٔ خارجی می‌تواند قدرت او را بازگرداند. تا زمانی که شاه از انقلاب نگسسته بود و آشکارا به ضدانقلاب نپیوسته بود، احتمال مداخلهٔ خارجی نمی‌رفت. وی سرانجام در بهار ۱۷۹۱ مجاب شد که باید مملکت را ترک کند. دیرگاه شب ۲۰ ژوئن، لوئی و ماری آنتوانت، در لباس مبدل مستخدم و مستخدمه، طبق طرح قبلی از پاریس به‌سوی قلعهٔ مونتمِدی در نزدیکی مرز لوکزامبورگ گریختند. این سفر فصلی سرشار از محاسبات غلط و اتفاقات بود. فراریان شناسایی و در وارن توقیف شدند، و در میان جمعیتی که سکوت شومی اختیار کرده بود به پاریس بازگردانده شدند. خانوادهٔ سلطنتی که عملاً زندانی بودند اینک دیگر چیزی بیش از خائنین بالقوه به ملت، که آمادهٔ پیوستن به ارتش‌های بیگانه و فراریان بر علیه آرمان انقلاب بودند، به‌حساب نمی‌آمدند. این جریانات ترک خدمت دسته‌جمعی افسران ارتش سلطنتی را به‌دنبال داشت. ژیروندن‌ها، گروهی که هر روز بیش‌تر طالب جنگ می‌شدند، در مجلس قدرت گرفتند. دشمنانِ انقلاب را اکنون می‌شد دشمنان فرانسه لقب داد.

«مجلس مقننه» در اکتبر ۱۷۹۱، تحت لوای قانون اساسی جدید، جایگزین مجلس ملی سابق شد. در ژانویهٔ ۱۷۹۲، این مجلس اعلام داشت که باید از لئوپولد دوم، امپراتور اتریش از خاندان هاپسبورگ، خواسته شود تا اعلام دارد آیا از هرگونه تهدید علیه حاکمیت، استقلال و امنیت ملت فرانسه

دست می‌کشد یا نه. دو هفته بعد مجلس قانون‌گذاری فرمان داد دارایی مهاجران ضبط شود. این کار اتمام حجتی به اروپا و مهاجران بود. لئوپولد، که خود گرفتار روابط دیپلماتیک با کاترین دوم ملکهٔ روسیه بود، آماده بود تا از در آشتی درآید. اما وی در اول مارس درگذشت. پسر او، فرانسیس دوم، که جانشین وی شد، از هوشمندی بهرهٔ کم‌تری داشت و تحت‌تأثیر القائات مشاوران نظامی و مستبد بود. وقتی که او اتمام حجت فرانسه را رد کرد، مجلس قانون‌گذاری در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲ به‌عنوان «دفاع عادلانهٔ مردمی آزاد در برابر تهاجم غیرعادلانهٔ یک پادشاه» اعلان جنگ داد.

ارتش شاه فریدریش ویلهلم، طبق پیمان اتحاد پروس با اتریش، یکباره به حال آماده‌باش درآمد. ویکتور آمادئوس ساووایی، پادشاه پیه‌مون، نیز به پروس و اتریش پیوست. کاترین، ملکهٔ روسیه، که سخت درگیر ستاندن سرزمین لهستان بود، همچون حکومت بریتانیا، موقتاً بی‌طرف ماند. کشمکش اولیه میان ارتش انقلابی فرانسه و اتحادیه‌ای از سه کشور سلطنتی همسایه، که سپاهی از فرانسویان فراری نیز از آن حمایت می‌کرد، درگرفت.

از بهار ۱۷۹۲ تا ظهور ناپلئون، پیامدهای جنگ و انقلاب چون کلاف سردرگمی به هم گره خورد. علل مستقیم جنگ شامل توطئه‌های دربار و مهاجران، فریاد جنگ‌طلبی ژیروندن‌ها در مجلس، اعتمادبه‌نفس تهاجمی انقلابی‌ها، بی‌اعتباری پادشاه، و دیپلماسی پروس بود. اما علت اساسی جنگ عمیق‌تر از این‌ها بود. علت اساسی، به تعبیر امروزی، این مسئله بود که آیا دو جامعه با صورت‌های گوناگون که بر اصولی کاملاً متفاوت استوارند می‌توانند همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند یا نه. فرانسه در درون مرزهای خود به عمر فئودالیسم خاتمه داده بود، ظواهر سلطنت مطلقه را ویران کرده بود، و نهادهای جدیدی برمبنای اصول حاکمیت مردم و آزادی فردی و برابری بنیان گذاشته بود. نهادهای کهن، که در فرانسه برافتاده بودند، در کشورهای همسایهٔ فرانسه در اروپا همچنان پابرجا بودند. تأثیر انقلاب گسترش می‌یافت و زیر پای دیگر حاکمان را می‌روفت و آشکارا حیات سِرفداری، فئودالیسم،

و استبداد را در همه‌جا به مخاطره می‌افکند. آرمان‌های انقلاب پرخروش‌تر از آن بودند که از سوی نظام مستقر نادیده گرفته شوند. حاصل کار «نخستین پیمان اتفاق» در ۱۷۹۳ بود که اتریش، پروس، بریتانیا، هلند، و اسپانیا را دربرمی‌گرفت.

این کشمکشِ سرسختانه در بیانیه‌های خصمانه‌ای که دو طرف انتشار دادند خود را نشان داد. در اوت ۱۷۹۱ حاکمان اتریش و پروس اعلامیهٔ پیلنیتس را انتشار دادند و در آن امید خود را به این‌که مشاوره‌ای میان قدرت‌ها دربارهٔ وضع لوئی شانزدهم صورت گیرد بیان داشتند و نیز، ضمن جمله‌پردازی محتاطانه‌ای، پیشنهاد کردند که در شرایط خاص «شیوه‌های مؤثری برای تأمین آزادی پادشاه در برقرارکردن حکومت سلطنتی طبق حقوق خویش و برای رفاه ملت» به‌کار گرفته شود، که اشاره‌ای بود به مداخلهٔ نظامی مشترک. این اعلامیه موجی از انزجار در فرانسه برانگیخت. تقریباً یک سال بعد، و پس از آن‌که جنگ آغاز شد، دوک برونشویک، در مقام فرمانده کل نیروهای اتریشی-پروسی بیانیهٔ مشهور خود را از کوبلنتس انتشار داد و صراحتاً اعلام کرد که سپاهیان او در فرانسه مداخله می‌کنند تا هرج‌ومرج را فرو نشانند و اقتدار قانونی پادشاه را بازگردانند. وی با این تهدید که اگر مویی از سر خاندان سلطنتی کم شود به تلافی آن نمایندگان و گردانندگان امور در پاریس را خواهد کشت، مقاومت انقلابیون تا دم مرگ را محرز ساخت. بیانیهٔ ۲۷ ژوئیه برونشویک دنبالهٔ منطقی‌اش بیانیهٔ انقلابی نوامبر ۱۷۹۲ بود که طی آن فرانسویان، در سرمستی پیروزی‌های اولیه در برابر پروس و اتریش، «برادری و یاوری» خود را به همهٔ ملت‌هایی که آرزومند بودند چون فرانسویان بر آزادی خود تأکید ورزند، عرضه داشتند. در دسامبر مجلس به اروپا اخطار کرد که اصول اجتماعی انقلابی را در همه‌جا تنفیذ خواهد کرد. آن‌ها اعلام داشتند که اشغال هر ناحیه‌ای از سوی فرانسویان با خاتمه دادن به قیود فئودالی و مصادرهٔ اموال اشراف و روحانیان همراه خواهد بود.

کشمکش ایدئولوژیکی آشکار گشت. این برخوردی بود میان نظام کهن و

نظام تازه که اکنون به مبارزه‌ای تا دم مرگ برای همهٔ اروپا گره خورده بود. چنین بود احساسی که مردم، دست‌کم در زمستان ۱۷۹۲، از قضایا داشتند. بلندآوازترین شیپور فراخوانی به محافظه‌کاری در ۱۷۹۰ از سوی آن مرد ایرلندی، ادموند برک، نواخته شده بود که با فصاحت سرکشش در *تأملاتی در باب انقلاب فرانسه* همهٔ دشمنان انقلاب را به فلسفه‌ای ضدانقلابی مجهز کرد؛ این کتاب یکی از مقنع‌ترین دفاع‌ها از کهن‌باوری بود، و پیش‌بینی می‌کرد که حاصل چنین انقلابی هرج و مرج و دیکتاتوری خواهد بود. انقلاب در فرانسه به جنگ در اروپا بدل شده بود: نه جنگی به همان شیوه‌های کهن و آشنا میان پادشاهان بر سر سرزمین‌ها، بلکه جنگ ایدئولوژیکی تازه‌تری میان مردم و پادشاهان برای خاتمه دادن به عمر نهادهای کهن و تحقق بخشیدن به رؤیای جامعه‌ای نو. در یک کلام، جنگ در اروپا اینک به‌معنای انقلاب در اروپا بود.

فصل ۲

فرانسه در جنگ

دورهٔ وحشت ژاکوبنی

از بهار سال ۱۷۹۲ به بعد فرانسه بار جنگ و انقلاب را توأماً به دوش می‌کشید و پیامدهای این امر برای فرانسه اهمیتی تعیین‌کننده داشت. این پیامدها اجمالاً عبارت بودند از برافتادن سلطنت، دیکتاتوری روبسپیر، حکومت وحشت، و به قدرت رسیدن ژنرال بناپارت. برای اروپا نیز این پیامدها دور و دراز بود.

نخستین قربانی جنگ، سلطنت فرانسه بود. مجلس تازه که «کنوانسیون»[1] نام گرفته بود در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تشکیل شد. یعنی روز بعد از نبرد والمی، که طی آن ارتش انقلابی به رهبری ژنرال دوموریه و ژنرال کلرمان پروسی‌ها را شکست قطعی داده بود. روز بعد «کنوانسیون» سلطنت را ملغا کرد و همان ۲۲ سپتامبر را روز آغاز نخستین سال جمهوری قرار داد.[2] پس از پیروزی

---

۱. ر.ک. ص ۲۷.

۲. روح رمانتیک و نوگرای آن عصر را می‌توان در تغییر نام ماه‌ها از سپتامبر تا اوت مشاهده کرد. نام این ماه‌ها با نام‌هایی اندکی مُهمل جایگزین شد؛ واندمیر، برومر، فریمر، نیووس، پلوویوز، ژرمینال، فلورئال، پرویال، مسیدور، ترمیدور، فروکتیدور. این نام‌ها را مورخان در تواریخ‌شان حفظ کرده‌اند، ←

بعدی در ژماپ در ۶ نوامبر، که در نتیجهٔ آن فرانسویان بروکسل را تسخیر کردند، جمهوری نوپا اعتماد به نفس بیش‌تری یافت و تصمیم گرفت پادشاه را محاکمه کند. پادشاه در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ اعدام شد. این عمل، به‌اضافهٔ یک سلسله تنش‌های دیگر میان فرانسه و بریتانیا، منجر به اعلان جنگ علیه بریتانیا و هلند در اوایل فوریه، علیه اسپانیا در مارس، و علیه مجارستان در آوریل شد. این گسترش سریع جنگ به قسمت اعظم اروپا، جز اسکاندیناوی، اندکی بعد فرانسه را به شکست‌هایی چند کشاند. شورشی در ناحیهٔ غربی وانده در مارس درگرفت؛ دو موریه در نیروینذن شکست خورد و در طی همین ماه فرانسویان از هلند بیرون رانده شدند. روز ۶ آوریل جاخالی کردن و پیوستن دوموریه به اتریشی‌ها، فرانسه را در حالت محاصره و اضطرار قرار داد.

این وقایع اثرات بازدارندهٔ عظیمی در روند انقلاب در فرانسه داشت، زیرا به قدرت ژیروندن‌ها خاتمه داد. شکست‌های پیاپی آن‌ها را به‌عنوان حزب هواخواه جنگ بی‌اعتبار کرد. خطاهای آنان راه را گشود تا ژاکوبن‌های افراطی‌تر ــ هواداران دموکراسی مستقیم، جمهوری‌خواهان، و قهرمانان متعصب دفاع غیورانهٔ ملی در برابر نیروهای ضدانقلاب ــ به حکومت برسند. ژاکوبن‌ها در وجود ماکسیمیلیان روبسپیر رهبری یافتند با نبوغ و ثبات عزم فوق‌العاده، که بیرحمی و تعصبش او را قادر می‌کرد بر کنوانسیون مسلط باشد. روبسپیر از ژوئیهٔ ۱۷۹۳ که عضو کمیتهٔ امنیت عمومی شد، تا ژوئیهٔ ۱۷۹۴، که زیر تیغهٔ گیوتین جان سپرد، عملاً دیکتاتور فرانسه بود. انقلاب که در وضع تدافعی قرار گرفته بود، رهایی خود را در استبداد فردی می‌جست ــ شاید نخستین دیکتاتوریِ تک‌حزبی از دیکتاتوری‌های تک‌حزبی دنیای نو.

در میان شخصیت‌های انقلابی بزرگ فرانسه، روبسپیر بیش از همه

امّا عمدتاً برای اشاره به وقایع انقلابی یا ضدانقلابی بزرگی که در آن دوران در این ماه‌ها اتفاق افتاده‌اند و فرانسویان با نام همین ماه‌ها از آن‌ها یاد می‌کنند. البته این نام‌های جدید قابل ترجمه‌اند و برخی معادل‌هایی در زبان انگلیسی برای آن‌ها پیشنهاد کرده‌اند.

به‌یادماندنی و نمادین است: بیش از میرابو که خطیبی تواناتر و دولتمردی بزرگ‌تر بود؛ بیش از لافایت که نتوانست در ادارهٔ امور دولت لیاقتی در حدّ شهرت زیاده‌اش از خود نشان دهد؛ و حتی بیش از دانتون که چهره‌ای بینهایت جذاب‌تر و روح الهامبخش مقاومت ملی در برابر تهاجم و ارتجاع بود. عجیب است که چهرهٔ ظریف، عینکی، و نازیبای این وکیل دعاوی شهرستانی کوچک‌اندام مغرور همچنان نماد واقعه‌ای پرآشوب و حماسی چون انقلاب فرانسه است. آیا این امر نه از آن‌روست که آمیزهٔ انگیزه‌های اجتماعی و ایدئولوژیکی، که در انقلاب پیروز گشت، به نوعی در وجود او تجسّم یافته بود؟ از نظر اجتماعی، وی کلیشهٔ وکلای دعاوی شهرستانی بود که در مجالس انقلابی نیروی غالب بودند، نقّاد و توطئه‌گر حزبیِ گربه‌وش، چیره‌دست در پرداختن عبارات ایدئالیستی که مدام در آن مجالس ناآزموده طنین می‌انداخت. مردکوچکی از طبقات فرودست که خیزش انقلاب هیبتش بخشیده بود. از لحاظ اهداف و اصول وی نمایندهٔ همهٔ آن چیزهایی بود که ژاکوبنیسم نمایندهٔ آن در تاریخ عصر جدید است: ایدئالیسم آموزه‌پردازی که مدافع اصل حاکمیت مردم، آزادی و برابری و برادری همهٔ انسان‌ها، و جمهوری ملی «واحد و تجزیه‌ناپذیر» بود. از لحاظ تجربه‌ها و مشی زندگی شخصی، وی تجسم انگیزه‌های انقلابی ژاکوبن‌ها بود.

تحقیق در کالبدشناسیِ دیکتاتوریِ او طرح پیشامدهای بعدی را روشن می‌کند. دیکتاتوری او الگویی شد برای فعالیت‌های انقلابی بیش‌تر در اغلب نقاط اروپا. در طی قرن بعد هستهٔ انقلاب، همچنان کلوپ‌ها و انجمن‌های سرّی بودند که مرکزشان در پاریس بود، امّا اکثراً شعبه‌ها و کمیته‌های ولایتی نیز در سرتاسر فرانسه داشتند. الگوی اصلی، کلوپ ژاکوبن‌ها به نام «انجمن دوستان قانون اساسی» بود که از همان روزهای نخست انقلاب، محل اجتماع بورژواهای معتبر پاریس برای گوش فرادادن به موعظه‌های اخلاقی و پندآمیز روبسپیر بود. این انجمن با نقشی که در اعمال فشار بر مجالس ملیِ انتخابی داشت، و با توانایی‌ای که در برانگیختن عقاید و نارضایی در ولایات داشت و

با آمادگی بالقوه‌اش برای آن‌که رهبری‌اش به‌دست افراطی‌ترین و بیرحم‌ترین افراد افتد، عملاً بر رقبای بسیار چیره شد. در پایان سال ۱۷۹۰ این انجمن ۱۱۰۰ عضو داشت که اکثرشان از طبقهٔ متوسط بودند، و وقتی سلطنت سقوط کرد، کلوپ ژاکوبنی بیش از هزار انجمن محلی وابسته داشت. این انجمن، در مجموع، یگانه سازمان سیاسی واقعی و کارساز در فرانسه بود، و مساعدترین محیط را برای روبسپیر ایجاد می‌کرد تا همهٔ استعداد توطئه‌چینی، مانور، و تحریکش را به‌کار گیرد.

واسطهٔ دیگرِ ناقلِ انقلاب «کمون» بود، که مرکز گردانندهٔ آن نیز در پاریس بود. سازمان‌های شهرداری و محله‌ای موجود به قصد انجام وظایف بسیاری، که بیش‌تر جنبهٔ اداری و نظامی داشتند، برپا شده بودند. در ژوئن ۱۷۸۹، ۴۰۷ نماینده از محله‌های گوناگون پاریس که نمایندگان اتاژنرو را برگزیده بودند در هتل دو ویی به‌عنوان حکومت شهریِ غیررسمی مستقر شدند. در شهرهای دیگر نیز شورش‌های محلی منجر به تشکیل انجمن‌های شهرداری مشابه شد. در دسامبر ۱۷۸۹ شوراهای کمون‌های محلی در همهٔ شهرها و دهکده‌ها برپا شده بود. غالباً کمیته‌های نظارت انقلابی محلی نیز در اغلب شهرها ایجاد می‌شد. گارد ملی نیز که در زمان سقوط باستیل عمدتاً از سربازان طبقهٔ متوسط تشکیل شده بود، به‌صورت بخش‌های محلی با فدراسیون‌های ناحیه‌ای سازماندهی شد. این انبوه انجمن‌های محلی، خصوصاً در پاریس، مایل بودند در سازمان‌های شورشی محلی به یکدیگر بپیوندند.

در اوت ۱۷۹۲، همزمان با سرازیر شدن سیل سربازان وظیفه به پاریس در سر راه خود به جبهه‌ها، و در بحبوحهٔ نارضایی در تمام محلات کارگرنشین پایتخت، جمعیت به انقلابی علنی علیه مجلس مقنّنه دست زد. آنان به تویلری حمله بردند، شاه و خانوادهٔ سلطنتی را زندانی کردند و خواستار انتخابات، با حقّ رأی عمومی برای همهٔ مردان، و تشکیل کنوانسیون ملی جدید شدند. آنان همچنین حکومت شهرداریِ انقلابی یا «کُمون» را در پاریس برپا کردند. روز ۱۱ اوت روبسپیر به عضویت کمون انتخاب شد و به

مدّت دو هفته در جلسات آن شرکت کرد. این نهاد، که مورد حمایت ژاکوبن‌های افراطی بود، در پایتخت مرجعی رقیب برای مجلس ملی شد، و مدام بر آن فشار وارد می‌کرد تا به اقدامات افراطی‌تر و خشونت‌بارتر دست زند. کمون دومین ابزار بزرگ قدرت روبسپیر بود که بعدها در سال ۱۸۷۱ به‌شکلی خشونت‌بارتر از شکل نخست آن احیا شد.[1]

سومین ابزار، پارلمان تک‌مجلسی «کنوانسیون ملی» بود. کنوانسیون بر اساس حق رأی عمومی مردان و در پاسخ به تقاضای ژاکوبن‌ها و کمون در طی بحران پاییز ۱۷۹۲ انتخاب شد. با بر افتادن سلطنت، قدرت اجرایی به‌دست کمیته‌های کنوانسیون افتاد. این تنظیمات و ترتیبات به‌نحوی تحسین‌برانگیز مناسب طرح‌ها و توطئه‌های ژاکوبن‌ها و استعدادهای ویژهٔ روبسپیر بود. مهم‌ترین کمیته‌ها، کمیتهٔ نجات ملی که نخست در آوریل ۱۷۹۳ تشکیل شد، و کمیتهٔ امنیت عمومی بودند. کمیتهٔ نخست می‌بایست هر ماه از سوی کنوانسیون مجدداً انتخاب شود و قدرت اجرایی وسیعی به آن تفویض می‌شد. کمیتهٔ دوم بیش‌تر به کارهای پلیسی رسیدگی می‌کرد، و از سپتامبر ۱۷۹۳ به بعد اعضای آن از سوی کمیتهٔ نجات ملی برگزیده می‌شدند. روبسپیر در ژوئیه، پس از اعدام شدن دانتون، که تلاش‌های قهرمانانه‌اش برای فرو نشاندن موج شکست‌های فرانسه آشکارا به جایی نرسیده بود، به کمیتهٔ نجات ملی پیوست. قدرت عظیم هر دو کمیته عملاً در اختیار روبسپیر و دو همکار نزدیکش، لوئی دوسن ژوست و ژرژ کوتون، بود. از اوت ۱۷۹۲ دادگاهی ویژه در پاریس مشغول کار بود که به «دادگاه انقلابی» شهرت داشت. این دادگاه که در اصل برای محاکمهٔ متّهمان سیاسی تشکیل شده بود، عملاً آلت فعل حکومت برای دور زدن دادگاه‌های عادی شد.

چنین بود بنیان قانونیِ «دیکتاتوریِ انقلابیِ» روبسپیر که مدعی برقراری عدالت در وضع آشفتهٔ داخلی و خارجی فرانسه بود و قصد داشت همهٔ

---

۱. ر.ک. ص ۵۶۹.

مقاومت‌ها را با تروریسمی سفت و سخت سرکوب کند. در اوضاع آشفتهٔ آن روزگار می‌شد بر هر مقاومتی برچسب خیانت یا ضدانقلاب زد و سزایش را با گیوتین داد. این وضع همچنین با شخصیت روبسپیر، که ایمانی رازورانه به لزوم ایجاد «جمهوری فضایل» داشت، در هماهنگی کامل بود. واژهٔ «فضیلت» هم معنایی ماکیاولی و مونتسکیویی داشت، که در نزدشان به معنای داشتن روح مدنیِ پرهیز از خودخواهی و ایثار وظیفه‌شناسانه بود، و هم معنایی روسویی که داشتن احساسات پاک شخصی و فسادناپذیری را هم بدان می‌افزود. رؤیای روبسپیر دموکراسیِ متشکل از شهروندان وفادار و انسان‌های صادق بود و تبلیغ مذهب دموکراتیک جدید را مأموریت خود می‌دانست. در ژوئن ۱۷۹۴، وی ریاست نخستین جشن «آیین خداوند متعال» را به عهده گرفت. یک ماه پیش از آن خود وی طی فرمانی سازمان یافتن چنین آیینی را مقرر کرده بود. مادّه‌های دوم و سوم این فرمان از اهمیت بسیار برخوردار بودند؛ در این دو مادّه آمده بود که «عبادت حقیقی خداوند متعال، انجام وظایف انسانی است» و «اهمّ این وظایف بیزاری از خیانت و ستم، مجازات ستمکاران و خائنان، دستگیری از بینوایان، احترام به ضعیفان، دفاع از مظلومان، نیکی در حقّ همسایگان، و عادل بودن با همگان است.» این یک «اعلامیهٔ وظایف بشر و شهروندان» انقلابی بود که متممی، گرچه دیرگاه، اما ضروری برای «اعلامیهٔ حقوق بشر» به شمار می‌آمد. این نشانی بود از این‌که موج اصلی انقلاب سیرش را طی کرده است؛ و یک ماه بعد، که دیگر استبداد ستمکارانهٔ روبسپیر تحمل‌ناپذیر شده بود، خود وی به تیغهٔ گیوتین سپرده شد. همراه وی همکارانش، سن ژوست و کوتون، نیز کشته شدند.

بدین ترتیب، کلوپ ژاکوبنی، کمون، و کمیته‌های کنوانسیون سه بنیان نهادی دیکتاتوری انقلابی روبسپیر بودند. با این‌حال برای تفسیر کامل قدرت عجیب او، باید عواملی دیگر را نیز بر این مجموعه افزود، عواملی چون: جوّ ناامنی و اضطراب، عناصر گسترده‌تر شور انقلابی و میهن‌پرستی، و نیز نیروی دائماً تهدیدگر تودهٔ برآشفته و خشمگین پاریس، که همهٔ رهبران سیاسی را

وادار می‌کرد تا در محکوم کردن خیانت، و اثبات ناآلودگی نیّت خود از دیگر همکاران‌شان پیشی بگیرند. «دورهٔ وحشت» به سبب برافتادن همهٔ اشکال آشنا و تثبیت‌شدهٔ حکومت، و بر اثر تهدید دوجانبهٔ ضدانقلاب از داخل و تهاجم از خارج امکان وجود یافت. طولانی شدن این دوره و عمق یافتنش علت‌های دیگری داشت؛ این امر در درجهٔ نخست مربوط به قدرت انراژه‌ها و سان‌کولوت‌ها، برا-نوها و کانای[1] بود. یعنی خشونت پرولتاریایی و افراط‌گرایی جنایتکارانه که از هیجان و سبعیت تودهٔ شهری بهره‌برداری می‌کرد. «ترور» فقط بر علیه اشراف و روحانیان متمرّد یا بورژوازی خیانت‌پیشه جهت داده نشده بود، بلکه بیش از آن‌ها شامل حال تودهٔ زنان و مردان عادی فرانسوی می‌شد که از سر بداقبالی قربانی چرخش‌هایی می‌شدند که در مبارزات حزبی روی می‌داد. بر بسیاری مهر اتهام می‌خورد، چرا که دلشورهٔ اصلی، حفظ خود از طریق اتهام زدن به دیگران بود. «ترور» آلت جنگ طبقاتی نبود، و هفتاد درصد قربانیان آن از دهقانان و طبقهٔ کارگر بودند که علیه دولت می‌شوریدند. دادگاه انقلابی پاریس حکم اعدام ۲۶۳۹ نفر را صادر کرد، و دادگاه‌های انقلابی در کل حدود ۱۷ هزار نفر را به مرگ محکوم کردند. باقی ۴۰ هزار قربانی دورهٔ وحشت در طی اعدام‌های دسته‌جمعی بدون محاکمه در جاهایی چون وانده و لیون، که در آن‌ها شورش علنی علیه کنوانسیون درگرفته بود، کشته شدند. گرچه این همه بسیار بیرحمانه بود، در قیاس با بیرحمی‌هایی که دیکتاتوری‌های امروزی مرتکب می‌شوند، جنایات دورهٔ وحشت بسیار ملایم و توأم با قوهٔ تمیز بود.

عوارض اجتماعی مهاجرت‌ها کم از عوارض اجتماعی دورهٔ وحشت نبود. در طی دههٔ ۱۷۹۹ - ۱۷۸۹ تعداد پناهندگان بورژوا، دهقان، و کارگر، بالغ بر دو برابر تعداد اشراف و روحانیان «مهاجر» شد. در سال ۱۷۹۳، در اوج دورهٔ

---

۱. این اصطلاحات عامیانه به ترتیب به معنای «مردان وحشی» یا جمهوری‌خواهان افراطی، «عوام» یا فقیران، «برهنه‌دستان» یا طبقهٔ کارگر، و «اوباش» یا اراذل هستند.

«وحشت»»، بود که پدیدهٔ مهاجرت به میان قشرهای فاقد امتیاز هم گسترش یافت و به‌صورت وسیعی شکل پدیده‌ای ملی پیدا کرد. انقلاب فرزندان خود را می‌بلعید، و چه از طریق اعدام و چه از طریق تبعید به‌نحوی روزافزون بخش‌های وسیعی از مردم را با خود بیگانه می‌کرد. چیزی که به انقلاب این قدرت تخریبی وحشتناک را بخشیده بود تداوم و تمامی نداشتن جنگ بود. دستاویز نهایی «وحشت» معادل قرار دادن دشمنان جمهوری با دشمنان کشور و ملّت بود؛ معادله‌ای که مهاجرت و شورش‌های داخلی به یکسان تقویتش می‌کردند. دیکتاتوریِ انقلابی بر پایهٔ جنگ انقلابی استوار بود.

این پرسش که آیا انقلاب نخست به اروپا حمله‌ور شد یا به عکس اروپا انقلاب را مورد تهاجم قرار داد، پرسشی است که پاسخش ناممکن و یقیناً بی‌فایده است. چنان‌که پیش‌تر گفته شد تضادی آشتی‌ناپذیر میان این دو بود، و پس از آن‌که جنگ، حال به هر دلیل یا هر بهانه‌ای، شروع شد، مسلّم بود که این تضاد تا تحلیل رفتن واپسین نیرویش در صحنهٔ نبرد به قوّت خود باقی خواهد بود. تأثیری که جنگ بر بازسازی داخلی فرانسه داشت عظیم بود. عکس این مطلب نیز به همین اندازه صادق است. خدمت نظام اجباری عمومی به توصیهٔ لازار کارنو که از سوی کمیتهٔ امنیت عمومی در اوت ۱۷۹۳ اعلام شد جنگ مدرن را متحوّل کرد. این بسیج عمومی به‌معنای بسیج یکبارهٔ همهٔ افراد، که می‌توانست نظم مملکت را برهم زند، نبود. ابتدا فقط افراد مجرد و مردهای بیوهٔ بی‌فرزند ۱۸ تا ۲۵ ساله احضار شدند. اما این اقدام، اصلی تازه را که اثراتی دور و دراز داشت برقرار کرد: این اصل که به وقت اضطرار دولت حق دارد همهٔ شهروندان را به خدمت اجباری فراخواند. این اقدام فرانسه را قادر ساخت در میدان جنگ از صفوف توده‌ای که با نبوغ کارنو سازماندهی و تجهیز شده بودند بهره بگیرد، و سپاهیانِ سلطنتیِ حرفه‌ایِ قدیمی در برابر آن، کهنه و ناکارآمد از آب درآمدند. این سیستم که

دیرکتوار[1] هم باگذراندن قانون نظام اجباری سپتامبر ۱۷۹۸ دنبالهٔ آن راگرفت بنیان محکمی برای دیکتاتوری نظامی ناپلئون فراهم آورد.

چون کشورهای دیگر هم به اقتضای ضرورت از این شیوه تقلید کردند، این سیستم ناگزیر به تشکیل ارتش شهروندیِ مدرن منجر شد، و یکی از عواملی شدکه جنگ را از صورت نبرد میان ارتش‌ها به‌صورت کشمکش میان ملت‌ها درآورد. این سیستم، درکنار آموزه‌های دموکراسی که در سال ۱۷۹۳ غالب شد، برنامهٔ اصلاحات داخلی را هم پیش آوردکه اهمیتی تمام وکمال برای آینده داشت. اگر از افراد و خدمات می‌شد به‌طور اجباری استفاده برد پس از اموال و دارایی‌ها هم می‌شد؛ و اگر همه می‌بایست از خودگذشتگی نشان دهند، پس دولت هم وظیفه داشت احتیاجات و رفاه کسانی راکه به خدمت فرامی‌خواند تأمین کند. رابطهٔ میان حکومت و حکومت‌شوندگان ــ دولت و جامعه ــ رابطه‌ای دوجانبه و بی‌نهایت صمیمانه‌تر از رابطه‌ای شدکه در دوران سلطنت‌های مطلقه وجود داشت. دیکتاتوریِ انقلابی وظیفهٔ کنترل قیمت‌ها و دستمزدها، سازمان دادن توزیع فراورده‌ها، تنظیم امور پولی و تجاری، تشویق در بهبود وضع کشاورزی، فراهم آوردن وسایل آموزش فنّی بهتر، دستگیری از بینوایان، و حتی لغو برده‌داری در مستعمرات فرانسه را برعهده گرفت. سلطنت‌های پدرسالارانه هم به بسیاری از این کارها دست می‌زدند، اما اکنون همهٔ این‌ها به نام دموکراسی و به دست مجلسی متشکّل از نمایندگانی که آزادانه از سوی ملّت انتخاب شده بودند، و با شور و غیرت برای رفاه عمومی انجام می‌گرفت. این پیوستگی میان ضرورت‌های جنگی و توسعهٔ رفاه از آن به بعد در تاریخ اروپا عنصری همیشگی شد.

در اوت ۱۷۹۳ توجیه اصلی «وحشت» این بود که پنج سپاه دشمن در خاک فرانسه‌اند و پاریس می‌بایست همچون قلعه‌ای محاصره شده سازمان داده شود. در بهار ۱۷۹۴ دیگر موج بازگشته بود. شورش را در وانده شکست

---

۱. ر.ک. ص ۳۵.

داده بودند؛ بریتانیا را در دریا عقب رانده بودند؛ پیشروی نیروهای پروسی و اتریشی را ابتدا متوقف کرده و سپس آن‌ها را از آلزاس به آن‌سوی رود راین بازپس رانده بودند؛ در ماه مه آردن و فلاندر غربی را دوباره به اشغال خود درآورده بودند، و تا ماه ژوئن تمامی خاک بلژیک دوباره در تسخیر فرانسه بود. این موفقیت‌ها، به‌لحاظی، مقیاسی بود که نشان می‌داد «وحشت» تا چه اندازه توانسته بود در هدف موجّه ملی‌اش توفیق به دست آورد. این‌که «وحشت» نه‌تنها همچنان دوام داشت بلکه در طی تابستان زمان اعدام روبسپیر، شدت هم گرفته بود، عمدتاً انگیزه‌ای درونی داشت، یعنی افراطیون قادر نبودند از خواسته‌های همیشگی‌شان عدول کنند، چون سست کردن گیره‌های قدرت فردفرد آن‌ها را به مخاطره می‌افکند. در ماه‌های ژوئن و ژوئیه، ۱۲۸۵ تن به تیغهٔ گیوتین سپرده شدند. وضع نابسامان اقتصادی کشور هنوز عذر و بهانه‌ای برای حکومت خشونت‌بار و سختگیرانه فراهم می‌آورد. جنگ علیه ثروتمندان (خصوصاً رباخواران و سفته‌بازان نوکیسه) به نفع فقرا می‌توانست تا زمانی نامعلوم ادامه یابد؛ توزیع مجدد دارایی از طریق مصادره و اخذ مالیات، که روبسپیر اعلام کرده بود، هنوز به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بود، و قوانین «حداکثر»، که به‌منظور مهار تورم از طریق معیّن کردن حدّ نهایی قیمت‌ها تدوین شده بود، بی‌شک در موارد بسیار مورد عمل نبود و از آن گریز زده می‌شد. اما فرانسه نمی‌توانست تنها به‌خاطر چنین هدف‌هایی «وحشت» را تحمل کند. دوران مثمرثمر بودن «وحشت» به پایان آمده بود. پس از مرگ روبسپیر در ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ حدود ۸۰ هزار زندانی آزاد شدند، و چندی نگذشت که همهٔ مواردی که پیش از سقوط او مستوجب بازداشت بود لغو شد. حدود ۹۰ تن از اعضای کمون هم به همان سرنوشت روبسپیر گرفتار آمدند.

دیرکتوار

امّا اگر «وحشت سرخ» به پایان رسیده بود، «وحشت سفید» ارتجاع تازه در آغاز راه بود. کنوانسیون تا اکتبر ۱۷۹۵ برجای خود ماند، کمیته‌هایش را

تجدید سازمان داد، و از ژیروندن‌ها هر که را مانده بود بر مسند قدرت نشاند. این چهارده ماه پایانی کنوانسیون را «ارتجاع ترمیدوری» نام داده‌اند (به سبب آن‌که طبق تقویم انقلابی جدید روز سقوط روبسپیر، نهم ترمیدور بود). آشکار بود که این ارتجاع، ارتجاع سلطنت‌طلب نیست. شکل انقلابی حکومت، همچنان که جنگ، دوام یافت. اما این بار شکل حکومت حرکتی به‌سوی ژاکوبنیسمی معتدل، واکنشی علیه زیاده‌روی‌های پایانی «وحشت»، و برچیدن کینه و نفرت حزبی بود. اگرچه قدرت و شیوه‌های استبدادی دادگاه انقلابی خیلی پیش‌تر از آن سلب شده بود، دستگاه آن به‌طور رسمی در ماه مه ۱۷۹۵ برچیده شد. کنوانسیون از تنفیذ قوانین «حداکثر» دست کشید، و برخی از مهاجران کم‌کم به فکر بازگشت به فرانسه افتادند. کنوانسیون هر دو پیش‌نویس قانون اساسی را که از سوی ژیروندن‌ها و ژاکوبن‌ها تهیه شده بود، رها کرد و خود پیش‌نویس تازه‌ای ارائه کرد که نه‌تنها هراس عوامل اجرایی، بلکه هراس تودهٔ مردم را نیز برملا می‌کرد. سرآغاز این پیش‌نویس بیانیه‌ای بود که علاوه بر حقوق، وظایف را نیز مشخص می‌کرد. این قانون اساسی از اکتبر ۱۷۹۵ به اجرا گذاشته شد و تا نوامبر ۱۷۹۹ پابرجا بود.

دیرکتوار (هیئت مدیره) پنج‌نفره، که طبق قانون اساسی جدید قدرت اجرایی را به‌دست گرفت، از همان بدو تولّد سرنوشتی شوم داشت. افرادی که موفق شدند به عضویت دیرکتوار درآیند، به‌استثنای کارنو که نبوغ سازماندهی میهن‌پرستانه‌ای داشت، همگی سیاستمدارانی بدنام، خودپرست، و ناتوان بودند. اینان که رهبران فاسد دوره‌ای بودند که معیارهای اخلاقی زندگی سیاسی و اجتماعی در نازل‌ترین حدّش بود، بر مسند روزهای پایانی انقلاب تکیه زدند. طبقه‌های حاکم جدید که همچون کنوانسیونِ آخر از اقدامات دیرکتوار حمایت می‌کردند، شامل تاجران و سفته‌بازان مالی، و مقاطعه‌کاران سپاه و دهقانان صاحب زمین می‌شدند ــ یعنی تمامی عناصر طبقهٔ متوسط که از انقلاب و جنگ بیش‌ترین بهره را برده بودند. این نوکیسه‌گان که ذوقی عامیانه و عاداتی بی‌بنیان داشتند بیش از هر چیز آرزومند

تحکیم و افزایش منافع به‌دست‌آمده‌شان بودند. اینان که به یکسان با ارتجاع سلطنت‌طلب و خشونت توده‌ایِ بیش‌تر مخالف بودند، هدف‌شان برقرار کردن سیستم پارلمانی مشروطه‌ای بر بنیان اجتماعی محدودی بود که در عمل معتدل باشد و چنان طرحی داشته باشد که از دیکتاتوری فردی پیشی گیرد. اینان موفق شدند از تکرار شدن دیکتاتوری انقلابی روبسپیر پیشگیری کنند اما بهایش را با دیکتاتوری نظامی ناپلئون پرداختند. توجیه این‌که چگونه چنین چیزی پیش آمد، در توفیق آنان در سرکوب شورش در داخل و عدم توفیق‌شان در به دست آوردن پیروزی در خارج نهفته است.

در داخل، دیرکتوار برای دفاع از خود در برابر شورش‌ها هرچه علنی‌تر به نیروی ارتش متکی می‌شد. کنوانسیون پیش از آن، در ۱۷۹۵، با بستن باشگاه ژاکوبن‌ها، پایان دادن به کار کمون و اعدام‌کردن کمونارها، تجدید سازمان کمیته‌های خود، و انحلال دادگاه انقلابی، تمام وسایل عمل انقلابی را نابود کرده بود. کنوانسیون همچنین تکیه بر نیروی نظامی را برای درهم شکستن شورش‌ها باب کرده بود. در بهار ۱۷۹۵، از پس زمستانی سخت، خرابی وضع تجارت، و افزایش پریشانی اجتماعی یک سلسله شورش به بار آورد. در ماه آوریل که پاریسی‌ها شوریدند و خواستار «نان و قانون اساسی ۱۷۹۳» شدند، سپاهیان زیر فرمان ژنرال پیشگرو فوراً شورش را درهم شکستند. در ماه مه که شورشیان به رهبری ژاکوبن‌های طاغی سالن کنوانسیون را اشغال کردند، نیروی نظامی منظم به رهبری مورا و منو آنان را بیرون راندند. سنگرهایی که با عجله در محله‌های کارگرنشین برپا شده بود به سهولت ویران شد. گارد ملی، هم‌پیمان سنّتی انقلابی‌ها، به‌صورت سازمانی حقیقتاً متعلق به طبقهٔ متوسط تجدید سازمان داده شد. دوباره در اکتبر که تودهٔ مردم پاریس به تلاشی نهایی برای عرض‌اندام در برابر نمایندگان ملت دست زد، کنوانسیون برای دفاع از خود به سپاهیان ژنرال بارا متوسل شد. زیردست ژنرال بارا، ناپلئون بناپارتِ جوان بود که به پاداش خدماتش به فرماندهی ارتش داخلی گمارده شد. دیرکتوار هم به سهولت از همین الگوها پیروی کرد،

و درواقع این نهاد صرفاً ادامهٔ منطقی ارتجاع ترمیدوری دوران کنوانسیون بود. با ارتشی ۸۰۰ هزار نفری ـ بزرگ‌ترین ارتشی که قدرتی اروپایی تا آن زمان به خود دیده بود[1] ـ دیرکتوار خود را قادر می‌دید که به جبران عدم محبوبیتش هرچه بیش‌تر از این نیروی مسلح بهره بگیرد.

اپیزود پایانی انقلاب فرانسه سقوط روبسپیر نبود، بلکه ماجرای عجیب و افراط‌کارانهٔ سال ۱۷۹۶ بود که به «توطئهٔ بابوف» مشهور است. در اکتبر ۱۷۹۵، برای مقاومت در برابر قانون اساسی جدید دیرکتوار، که کنوانسیون برای اعتبار و تداوم بخشیدن به قدرت نودولتان طرح ریخته بود، باشگاه سیاسی‌ای تشکیل شد که «انجمن پانتئون» نام گرفت. بسیاری از ژاکوبن‌های سابق جذب این انجمن شدند. انجمن جلسات خود را در سردابی تاریک زیر نور فانوس برپا می‌کرد. این انجمن روزنامه‌ای به‌نام **تریبون** منتشر می‌کرد که سردبیرش جوان آشوبگر متعصب و تلخی به نام فرانسوا نوئل بابوف بود. در شرایطی که انجمن هنوز میان این‌که همچنان انجمن سیاسی و مباحثه‌گر باشد یا به انجمنی توطئه‌گر بدل شود مردّد بود، دیرکتوار به آن حمله برد و در فوریهٔ ۱۷۹۶ شخص ژنرال بناپارت را برای بستن محلّ تشکیل جلسات و منحل کردن انجمن اعزام کرد. اعضای افراطی‌تر، به رهبری بابوف و سیلون مارشال، با تشکیل کمیته‌ای انقلابی یا «دیرکتوار مخفی» شش‌نفره و

---

۱. در قرن هجدهم الگوی تشکیل ارتش دائمی منظم پروس بود، نه فرانسه. اگرچه در ۱۷۸۹ جمعیت پروس فقط یک‌سوم جمعیت فرانسه بود، به هنگام جنگ می‌توانست ارتشی به استعداد ۲۵۰,۰۰۰ نفر را بسیج کند. فرانسه در همین سال می‌توانست ارتشی به استعداد ۲۱۱,۰۰۰ نفر یا با حساب فراخواندن نیروهای شبه‌نظامی در هنگام جنگ ارتشی به استعداد ۲۸۷,۰۰۰ نفر را بسیج کند. اما «قانون نظام‌وظیفه» که دیرکتوار در ۱۷۹۸ تصویب کرد برای نخستین بار اصل ارتش منظم را، که متفاوت از افراد شبه‌نظامی غیرموظف بود، تثبیت کرد. طبق این اصل افراد ملّت می‌بایست به‌صورت منظم برای مدت خاص در ارتش ثبت‌نام کنند و برای دوره‌ای خاص تمام‌وقت در خدمت ارتش باشند. اگرچه این مصوبهٔ دیرکتوار در آن زمان کارگر نیفتاد و به کاری نیامد، بعدها بناپارت از آن بهرهٔ کامل برد، و استفادهٔ مؤثر او تقریباً در همهٔ کشورهای اروپایی در این زمینه تأثیر گذاشت و از آن الگوبرداری کردند.

زمینه‌سازی شورش، با این اقدام مقابله کردند. این نبرد نهایی در راه آرمانِ انقلابیِ فراموش‌شدهٔ برابری بود ــ آرمانی که در شرایط موجود تورم، پریشانی، و فساد، مسخره و شاخدار می‌نمود.

بابوفیست‌ها قصد داشتند قانون اساسی ژاکوبنی ۱۷۹۳ را، که به تصویب رسیده اما هرگز به اجراگذاشته نشده بود، احیا کنند و جایگزین قانون اساسی تازهٔ ۱۷۹۵ کنند؛ نهضت انقلابی را به سرچشمهٔ پاک آرمانگرایی و خلوص نیّت اولیه‌اش بازگردانند؛ و «جمهوریِ برابران» را بنیاد نهند که در آن، ساختارِ کمونیستی جامعه، شکاف میان فقیر و غنی راکه دائماً عمیق‌تر می‌شد، از میان بردارد. عوامل انقلابی، تحت هدایت کمیتهٔ مرکزی، می‌بایست به واحدهای ارتش، پلیس، و دستگاه اجرایی نفوذ کنند. این واپسین تلاش مهم در راه بازگرداندن ارتش به مسیر اهداف انقلاب بود. زمینه‌سازی قیام کامل و بی‌نقص بود؛ سلاح و مهمّات ذخیره شده بود، و قرار بود با به صدا درآمدن زنگ و شیپور فراخوانی، شهروندان همهٔ محلات پاریس به‌صورت دسته‌هایی با پرچم و علم برای پشتیبانی از یاغیان ارتش به حرکت درآیند. قرار بود ساختمان‌های دولتی و نانوایی‌ها اشغال شوند. «دیرکتوار مخفی» قدرت را تا زمانی که انتخاباتی کاملاً دموکراتیک برای تشکیل مجلس ملی جدید انجام گیرد به‌دست می‌گرفت. اما پلیس از آغاز کار جاسوسانی در میان نهضت داشت؛ شب پیش از شورش، رهبران آن به دست سپاهیان وفادار دستگیر یا کشته شدند و توطئه به‌جایی نرسید. دیگر زمان آن‌که کودتایی بر پایهٔ قدرت تودهٔ پاریسی بتواند بر فرانسه حکم راند مدتی بود که به سر آمده بود و استراتژی توطئه‌گران بوی کهنگی می‌داد.

با وجود این، این واقعه به‌سبب خصلت افسانه‌ای و اسطوره‌ای که یافت، اهمیت تاریخی زیادی کسب کرد. محاکمهٔ توطئه‌گران، که در ۱۷۹۷ در برابر یک دادگاه ویژه و به‌منظور ترساندن کسانی که در حمایت از دیرکتوار مردّد بودند انجام گرفت، سه ماه به طول انجامید و صحنهٔ دادگاه بدل به سکوی تفسیر و توضیح آرمان‌های بابوفیست‌ها شد. بابوف از این فرصت برای اقامهٔ

ادعانامه‌ای علیه رژیم و نظام اجتماعی موجود سود جست، و دیرکتوار از حمایت مردم چنان بهرهٔ اندکی داشت که او توانست درست پاشنهٔ آشیل آن را هدف قرار دهد. اعدام بابوف، پس از آنکه وی دست به خودکشی زده بود، او را واپسین شهید پرآوازهٔ «وحشت سفید» کرد. به‌واسطهٔ کارهای تبلیغی همکار او، فیلیپ بوئوناروتی، توطئهٔ بابوف در میان اغلب انقلابیون فعال قرن نوزدهم پاریس جنبهٔ افسانه‌ای قهرمانی در راه جمهوری‌خواهی را پیدا کرد. بابوف به‌سبب صداقت پرشورش شهرتی کسب کرد. شیوه‌های قیام و سازماندهی درونی توطئه به تفصیل مورد مطالعه و بررسی قرار گرفت و از آن فرضیه‌ای ساخته‌وپرداخته تهیه شد. کمونیسم امروزی هم مدعیِ داشتنِ پیوستگی‌هایی با آرمان‌های بابوف است. شاید بابوف شهرتی بیش از استحقاقش، یا بیش از اهمیتی که «توطئه» در ۱۷۹۶ داشت به دست آورده است. اما در انقلاب‌ها، افسانه‌ها قدرت بسیار دارند و ارواح می‌توانند میان جمع راه بروند.[۱]

در امور خارجی نیز ارتش نقش بزرگ‌تری را به خود اختصاص داد. در آغاز سال ۱۷۹۶، دشمنان فعال فرانسه در خشکی، منحصر به اتریش و ساردنیا، و در دریا منحصر به بریتانیا بود. کنوانسیون با هلند و اسپانیا و پروس پیمان صلح بسته بود. در اکتبر با ادغام هلند سابق اتریش (بلژیک) در فرانسه، فرانسه ناچار می‌بایست به جنگ با اتریش ادامه دهد چون اتریش حاضر نبود این خسران را بپذیرد؛ و امتناع بریتانیا از پذیرش صلح، حتی پس از به هم ریختن «اتحاد اول»، آتش جنگ را در دریا همچنان شعله‌ور نگاه داشت. با پرتغال، دولت‌های آلمانی ساکسونی و دو هس[۲]، دولت‌های ایتالیایی ناپل و پارما و ایالات پاپی هم صلح برقرار شده بود. در آغاز سال ۱۷۹۶ دیرکتوار دیگر می‌توانست تمام همّ خود را مصروف جنگ با اتریش کند.

---

۱. ر.ک. ص ۱۹۱ و ۲۷۰.

2. two Hesses

در روز پایانی ۱۷۹۵، پیشِگرو پیمان صلح موقّتی با اتریشی‌ها در جبههٔ راین امضا کرده بود. دیرکتوار، با استفاده از این فرجه، تصمیم گرفت نیروی نظامی اصلی‌اش را به فرماندهی مورو و ژوردان، از طریق جنگل سیاه و دانوب به‌سوی وین بسیج کند. این حمله، حمله‌ای مستقیم و سرنوشت‌ساز محسوب می‌شد. برای کمک به این حمله، سپاه دیگری می‌بایست نیروهای اتریشی مستقر در ایتالیا را سرگرم و منحرف کند. فرماندهی این سپاه به عهدهٔ ژنرال بناپارت گذاشته شد. در طی نبرد موندووی، وی ساردنیایی‌ها را شکست داد و مجبورشان کرد پیمان صلحی ببندند که بر اساس آن نیس و ساووا را به فرانسه وامی‌گذاشتند. سپاه بناپارت پیشروی را ادامه داد و روز ۱۰ مه (همان روز سرکوبی توطئهٔ بابوف) اتریشی‌ها را در لودی شکست داد و میلان را تصرف کرد. مردم میلان از او به‌عنوان رهایی‌بخش‌شان از سلطهٔ اتریش استقبال شایانی کردند. تا ژانویهٔ ۱۷۹۷، ناپلئون موفق شده بود پس از یک سلسله نبرد طولانی دژ مانتوا در اتریش مرکزی را به تصرف آورد و سپاه ۷۰ هزار نفری اتریش را در نبرد ریوولی تارومار کند. با هجوم به سمت شمال به‌سوی لایباخ، وی اتریشی‌ها را وادار کرد تا به پیمان صلح موقت در آوریل تن دهند.

عقد پیمان صلح دائم تا شش ماه دیگر طول کشید، چون سپاه اصلی فرانسه در اتریش پیشروی چشمگیری نداشت؛ امّا چون بناپارت پیش‌تر رفت و حتّی تا دانوب رسید، اتریش در ۱۷ اکتبر پیمان صلح کامپو فورمیو را امضا کرد. بر طبق این پیمان اتریش، بلژیک را به فرانسه واگذاشت و الحاق آن را به خاک فرانسه پذیرفت؛ جمهوری سیزالپین را که فرانسه به‌تازگی در شمال ایتالیا به وجود آورده بود به رسمیت شناخت؛ و جزایر ایونیایی خارج یونان را به فرانسه واگذاشت؛ امّا ونیز و تمام سرزمینش در ایتالیا و آدریاتیک را برای خود حفظ کرد. بر اساس مواد محرمانه‌ای، معامله از این هم فراتر می‌رفت. امپراتور اتریش متعهد می‌شد اراضی وسیعی از راینلاند را به فرانسه واگذارد، و در عوض فرانسه واگذاری بخشی از باواریا و ایالت

کلیسایی سالزبورگ، و همچنین محروم کردن دولت رقیب اتریش، پروس، را از دست یافتن به سرزمین‌های تازه وعده می‌کرد. این عهدنامه مُهر دیپلماسی زیرکانهٔ ناپلئون را بر پیشانی داشت، همچنان‌که نبردها نیز به فرماندهی کلِّ ناپلئون انجام گرفته بود. حال تنها بریتانیا با فرانسه در جنگ بود. (ر.ک. نقشهٔ ۱)

در داخل، دیرکتوار با برگزاری انتخابات ۱۷۹۷، که انتظار می‌رفت اکثریتی ضدژاکوبنی را به کرسی بنشاند، با نخستین بحران سیاسی‌اش مواجه شد. تنها ۱۳ تن از ۲۱۶ عضو پیشین شوراهای انتخاباتی دوباره انتخاب شدند، که اعتراضی آشکار به شکست حکومت در بازگرداندن اعتبار و ارزش پولی فرانسه یا کاستن از پریشانی گستردهٔ اجتماعی بود. در سپتامبر ۱۷۹۷، دیرکتوار بر هر اقدام اکثریت تازهٔ مجلس، که مخالف و عمدتاً سلطنت‌طلب بودند، پیشی جست. دیرکتوار، به‌کمک بناپارت، اعضای تازه را از مجالس بیرون راند. با این «کودتای فروکتیدور» اعضای دیرکتوار واپسین رشته‌های قانونی بودن خود را بریدند و از آن پس هرچه بیش‌تر به‌طور علنی به قوای مسلح متکی شدند. بناپارت یک قدم دیگر به فراچنگ آوردن قدرت نزدیک شد. در انتخابات بعد در ماه مه ۱۷۹۸، تقریباً همهٔ میانه‌روها از رأی‌دادن سر باز زدند و در نتیجه افراطی‌ها میدان را به دست گرفتند و دیرکتوار به یک کودتای دیگر، «کودتای فلورئال»، متوسل شد و طی آن حکم انتخابیِ ۹۸ نماینده را باطل کرد. نظام سیاسی به همان اندازهٔ خزانه ورشکسته بود. انتخابات ماه مه ۱۷۹۹ را دیگر نمی‌شد همان‌قدر بی‌سروصدا و ساده سرکوب کرد، و در نتیجهٔ این انتخابات، فعال‌ترین مخالفان دیرکتوار به مجالس قانونگذاری راه یافتند. از پنج عضو دیرکتوار، بارا و سییِس مصمّم شدند به واپسین امکان حفظ خود متوسل شوند: اتحاد علنی با بناپارت، محبوب‌ترین شخصیت فرانسه، که ارتشی پیروزمند تحت فرمان خود داشت.

بناپارت در ۱۷۹۸ عازم سفری جنگی به مصر شده بود، به این منظور

که بتواند رشتهٔ ارتباط بریتانیا را با هند و دیگر سرزمین‌های شرقی تحت سلطه‌اش بگسلد. وی در ماه ژوئن جزیرهٔ مالت و در ماه ژوئیه اسکندریه را فتح کرد و به‌سوی سوریه پیش تاخت. سپس متحمّل شکست‌هایی شد. دریادار نلسن ناوگان او را طی نبرد نیل در خلیج ابوقیر نابود کرد (اوت ۱۷۹۸). طاعون در میان سربازانش شایع شد. در ماه مه ۱۷۹۹ او با تحمّل تلفات سنگین به مصر عقب نشست. این نبرد همچنین اتحاد تازه‌ای را علیه فرانسه به ارمغان آورد که شامل امپراتوری عثمانی و روسیه و بریتانیا می‌شد. بناپارت در اوت ۱۷۹۹ از اسکندریه لنگر کشید و از چنگ ناوگان تماشاگر بریتانیا گریخت و در اکتبر به فرانسه رسید. وی علی‌رغم تلفات و شکست‌هایش، تنها کسی بود که در فرانسه از اعتماد عمومی برخوردار بود، و در شرایط جدید اضطراری همه به او چشم دوخته بودند.

روز ۹ نوامبر (۱۸ برومر)، ناپلئون به همدستی بارا و سییِس طرح کودتایی را عملی کرد که او را به قدرت سیاسی رساند. کودتا طبق طرح پیش‌بینی‌شده پیش نرفت. بناپارت امید بدان بسته بود که بتواند هر دو مجلس را، که رئیس یکی از آن‌ها برادر خود او لوسین بناپارت بود، راضی کند که از پاریس به سن‌کلو بروند و فرماندهی سپاهیان پاریس را به او واگذارند، و سپس رأی به تجدیدنظر در قانون اساسی به سرپرستی او بدهند. امید اصلی او این بود که محبوبیت بی‌شبههٔ او باعث خواهد شد که او خودبه‌خود رئیس دولت اعلام شود. دو گام نخست این نقشه با موفقیت اجرا شد و وی در سن‌کلو برای هر یک از مجلسین به‌طور جداگانه سخنرانی کرد. اما مجلسین آنچنانکه او متوقّع بود پذیرای ادعای [ریاست دولت] او نشدند. به‌عکس، روز دهم نوامبر ادعاهای او را رد کردند و بر وفاداری خود به قانون اساسی تأکید ورزیدند. او ناچار به قوای مسلح متوسل شد و به سربازانش دستور داد نمایندگان را از محوطهٔ مجلس بیرون رانند. عدهٔ اندکی از نمایندگان باقی ماندند و با تبانی با سییِس رأی به تجدیدنظر در قانون اساسی دادند. آنان

سه کنسول را برای اجرای این نقشه معیّن کردند: سییِس، بناپارت و فرد ناشناخته‌ای به‌نام روژه دوکو.

کودتا به فرجام رسید چون نه مجلسین و نه دیرکتوار، هیچ‌یک، نه اعتباری داشتند و نه محلی برای داوری عمومی باقی گذاشته بودند، و مردم در کل ـ حتی در پاریس ـ امر انجام‌شده را با مقاومتی اندک پذیرا شدند. و حال تنها بر آبه سییِس، این کهنه دلال قانون اساسی، بود که پیش‌نویسی برای قانون اساسی بر مبنای فرمول تازه‌اش، «اعتماد از پایین، قدرت از بالا» تهیه کند، و بر بناپارت که این قانون را مطابق ارزیابی خود از اوضاع مورد استفاده قرار دهد، که البته این کار، قدرت مطلقهٔ او را با محبوبیتی که مردم پشت قباله‌اش انداخته بودند، نیاز داشت. قدرت اجرایی به‌کنسول اول واگذار شد و دوکنسول دیگر تابع او قرار گرفتند؛ یک شورای دولتی انتصابی هم می‌بایست کار قانونگذاری را آغاز کند؛ و سنایی مرکب از شصت عضو هم از سوی کنسول‌ها منصوب می‌شد. وقتی این ترتیب و ترکیب جدید به رأی مردم گذاشته شد، نتیجهٔ اعلام شده حاکی از سه میلیون رأی موافق و فقط ۱۵۶۲ رأی مخالف بود. انقلاب پیشگویی شگفت‌انگیز نه سال پیش ادموند برک را تحقق بخشیده بود: «به هنگام ضعف یک مرجع قدرت و سردرگمی دیگران، افسران ارتش برای مدتی میان خود به سرکشی و منازعه می‌پردازند، تا آن‌که ژنرالی پیدا می‌شود که با هنر رام و آرام کردن سربازان آشناست... و نظر همهٔ مردان ارتش را به خود جلب می‌کند. ارتش از او به‌خاطر صفات شخصی‌اش اطاعت می‌کند. اما از همان لحظه‌ای که این اتفاق رخ می‌دهد، شخصی که عملاً بر ارتش حکم می‌راند، ارباب تو می‌شود، ارباب پادشاه تو، ارباب مجلس تو، ارباب همهٔ جمهوری تو.» در شب کریسمس ۱۷۹۹ تنها یک دهه پس از آغاز انقلاب، با افتتاح رسمی حکومت کنسولی، این پیش‌بینی به تمام و کمال به حقیقت پیوست.

اثرات جنگ بر اروپا

در این دوره، اثرات جنگ بر اروپا تقریباً به‌همان اندازهٔ خودِ فرانسه، اثراتی انقلابی بود. تا سال ۱۹۱۴، انقلاب فرانسه را به‌راستی می‌شد مهم‌ترین واقعه در حیات اروپای نوین به حساب آورد؛ واقعه‌ای که پیامدهایش کم‌تر از پیامدهای نهضت اصلاح دینی در قرن شانزدهم و جنگ‌های مذهبی در قرن هفدهم نبود. انقلاب فرانسه نشانه‌های اصلی نظام مستقر کهن را در سیاست، اقتصاد، زندگی و اندیشهٔ اجتماعی، دیپلماسی، و جنگ زدود و از میان برد. در سرتاسر اروپا، کیش پیشین پرستش فرهنگ فرانسوی، که ریشه در دوران لوئی چهاردهم و گسترش «روشنگری» در نیمهٔ نخست قرن هجدهم داشت، اثرات جنگ و انقلاب را تشدید کرد. خصوصاً در آلمان آداب و رفتار، ادبیات، و اندیشهٔ فرانسوی بسیار بیش از ۱۷۸۹ شناخته شده بود. نهضت روشنگری (آوف‌کِلرونگ) که به‌دست مردانی چون گوتهولد لسینگ علم شده بود اعتقاد به خرد را رواج داده و با همهٔ نهادها و اعتقادات موجود به مبارزه برخاسته بود. همین نکته، اگرچه با وسعت کم‌تر، در مورد بلژیک، ایتالیای شمالی و حتی بریتانیا صادق بود.

این آمادگی فرهنگی شوری را که مراحل اوّلیهٔ انقلاب در دل‌ها برانگیخت توجیه می‌کند. در بریتانیا و ایالات متحده همهٔ رادیکال‌ها و دموکرات‌ها از طلوع نشانه‌های این‌که سرانجام الگوی اصلی و قدرتمند حکومت سلطنتی مطلقه در برابر نیاز به اصلاحات قانونی و بنیانی سر فرود می‌آورد شادی‌ها کردند. در ۱۷۸۹ حرکتی نمادین صورت گرفت که نشان یکپارچگی جامعهٔ بین‌المللی دموکراتیک بود: لافایت، قهرمان ایالات متحده و فرمانده جدید گارد ملی، کلید زندان باستیل را به تام‌پین، قهرمان انگلیسی‌تبار جمهوری‌خواه امریکا، داد تا برای جورج واشینگتن ببرد. در ۱۷۹۲، مجلس ملی به تام‌پین عنوان «شهروند فرانسه» را داد و وی به سمت نیابت رئیس کنوانسیون برگزیده شد، و در کنوانسیون به حمایت از ژیروندن‌ها برخاست. سرآمد فیلسوفان

رادیکال انگلستان، جرمی بنتام، نیز علی‌رغم دشمنی‌اش با حقوق طبیعی و ژاکوبنیسم، عنوان شهروند فرانسه گرفت، و به‌عنوان شهروند فرانسه در ۱۷۹۹ به‌نفع ناپلئون رأی داد. طبقات و احزاب مسلط در فرانسهٔ انقلابی چون احساس می‌کردند راهبر انقلاب به نام همهٔ بشریت هستند، هر شخصی را از هر ملیتی که بود اگر شریک آمال‌شان می‌پنداشتند به صفوف خود راه می‌دادند. و بسیاری از آزاداندیشان دیگر ملت‌ها به این ندای انقلاب پاسخ مثبت دادند ــ دست‌کم تا زمانی که زیاده‌روی‌های «وحشت» و تهاجمات ارتش فرانسه سرخورده‌شان نکرده بود. قرن هجدهم به لحاظ فرهنگی جهانی بود و بدرستی به انقلابی جهانی ختم شد.

دقیقاً همین جنبهٔ عمومی و همه‌گیر انقلاب ــ که جوهرهٔ آن در «اعلامیهٔ حقوق بشر و حقوق شهروندان» و بیانیه‌های انقلابی به نگارش درآمد[1] ــ مخالفت آتشین حکّام اروپا را برانگیخت. این مسئله‌ای بود که امکان نداشت آنان را به حال خود بگذارد و بنابراین نمی‌توانستند نادیده‌اش بگیرند. اما درک این نکته نیازمند زمان بود. اگر رادیکال‌ها در استقبال از انقلاب شوری خارج از حد نشان دادند، سلاطین نیز در ابتدا به همان اندازه بی‌اعتنایی اغراق‌آمیزی داشتند. فرانسه رقیب قدیمی همهٔ همسایگانش بود، و خبر این‌که پادشاه فرانسه غرق در مشکلات داخلی شده است در ابتدا برای آنان ناخوشایند نبود. در اروپای ۱۷۸۹ تعادل نسبی قدرت برقرار بود، تعادلی قابل قبول میان بوربون‌ها و هاپسبورگ‌ها، اتریش و روسیه، و روسیه و امپراتوری عثمانی. اما هنوز هماهنگی و اتفاقی در اروپا نبود، نه سازمانی برای مشاورهٔ منظم دربارهٔ مشکلات مشترک اروپایی وجود داشت، و نه «اتحاد مقدسی» برای آنکه جهادی را علیه انقلاب رهبری کند. همهٔ این‌ها حاصل دههٔ انقلابی ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹ بود و نه عواملی تأثیرگذار در آن دهه. حتی به هنگام جنگ نیز فرانسه فقط رو در روی اتحادهای ناقص و ناپایدار قرار گرفت، اتحادهایی که

---

۱. ر.ک. ص ۲۱.

عمدتاً استراتژی و کمک‌های بریتانیا جفت‌وجورشان می‌کرد و بنابراین دوام زیادی نداشتند. روابط دیپلماتیک معمول تابع ملاحظات امنیتی سلسله‌ها و ادعای مالکیت بر سرزمین‌ها بود. لهستان در همان دورهٔ انقلاب تکه‌تکه شد، یعنی هنگامی که در ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵ حکّام پروس، روسیه و اتریش چک‌وچانه‌ای را که از بیست سال پیش بر سر تقسیم این سرزمین آغاز شده بود، به پایان بردند. در ژانویه ۱۷۹۵ امپراتوران روسیه و اتریش در واقع عهدنامه‌ای امضا کردند که نه‌تنها شامل تجزیهٔ لهستان یا ادعای مالکیت بر آن سرزمین می‌شد، بلکه امپراتوری عثمانی و ونیز و باواریا را هم در بر می‌گرفت. پیروزی‌های طوفانی نخستین ارتش انقلابی را تنها در صورتی می‌توان درک کرد که تجسمی درست از این حرص و طمع و جدایی‌طلبی دشمنان آن داشت.

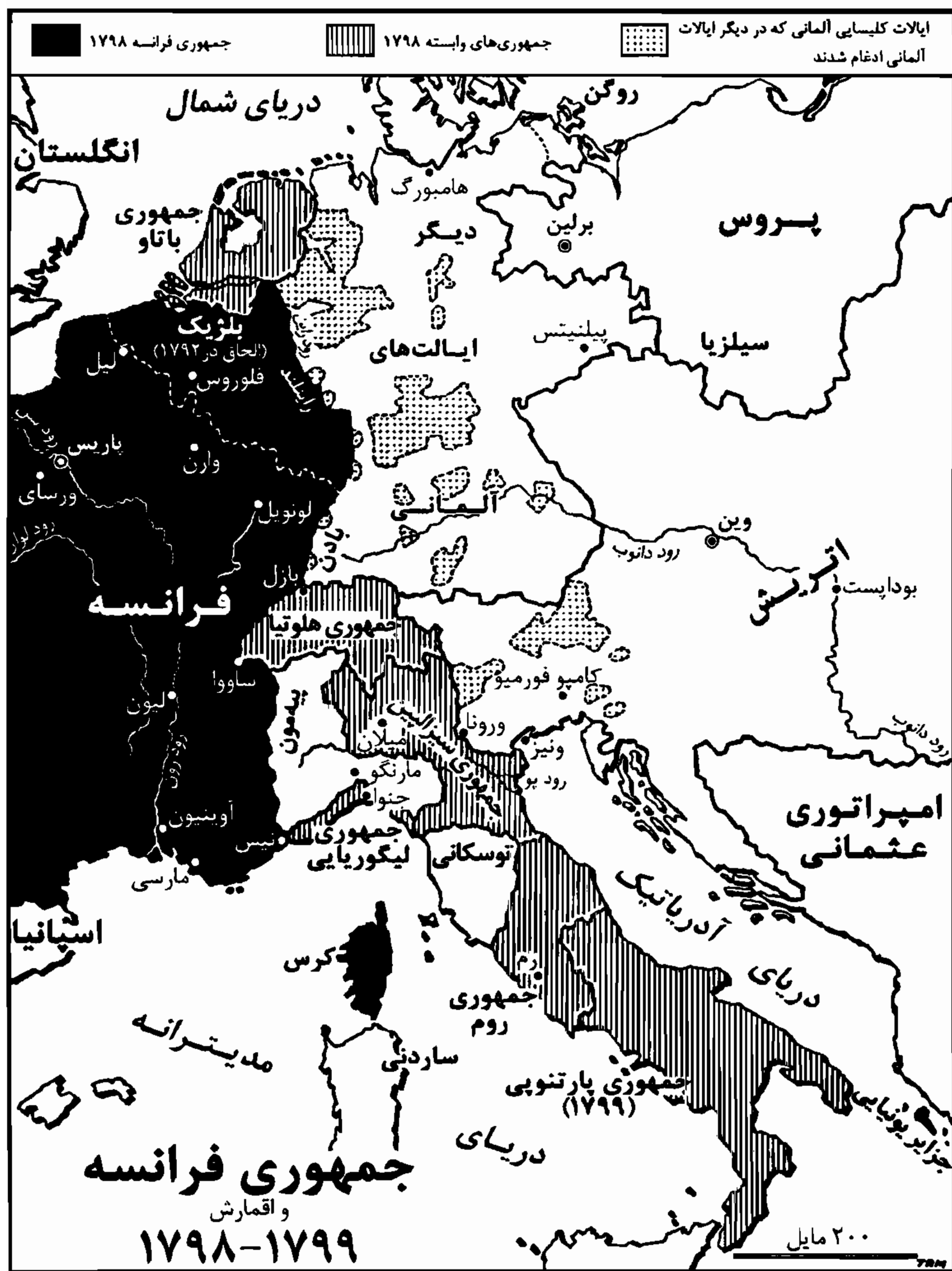
سرخوردگی دموکرات‌ها از نویدهای اولیهٔ انقلاب را نمی‌توان صرفاً با «وحشت» و سیر انقلاب در داخل فرانسه توجیه کرد، اگرچه همهٔ اروپا با شور و شوق و چشمانی باز این مبارزه و تقلّا را نظاره می‌کرد. این سرخوردگی را می‌توان بیش از همه مستقیماً به تغییری که در مدّعاها و مشی ارتش انقلابی در سال ۱۷۹۳ پیش آمد نسبت داد. هدف‌های اعلام شدهٔ جنگیِ حکومت انقلابی هر روز بیش‌تر و بیش‌تر، خودخواهانه رنگ ملّی می‌گرفت و هر روز شباهت بیش‌تری به سیاست‌های تجاوزکارانهٔ قدیمی و مورد افتخار پادشاهان فرانسه پیدا می‌کرد. نظریهٔ دانتون در مورد «مرزهای طبیعی» فرانسه، نه‌تنها مرزهای بلامنازع اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه و کوه‌های پیرنه را شامل می‌شد، بلکه رود راین و کوه‌های آلپ را هم، که مناقشات بسیاری بر سر آن‌ها بود، در بر می‌گرفت. این ظاهراً همان مصالح خاندان بوربون‌ها، منتها در مقیاسی بزرگ‌تر بود. وقتی کنوانسیون از این مدعاها تا به حدّ الحاق نیس، ساووا، و بلژیک به فرانسه، و حمله به هلند حمایت کرد، و وقتی از قوانین عمومی و اقدامات جاری در اروپا علناً به دفاع برخاست، دیگر این مدعاها را می‌بایست جدّی تلقی کرد. این ادعاها دیگر به‌نحوی نبود که

پادشاهان یا ملت‌ها به ملایمت و آرامش بپذیرند، چون هم خلاف مصالح سلسله‌ای و هم خلاف ناسیونالیسم بود.

برقرار کردن سفت و سخت قوانین و نهادهای جدید فرانسوی در سرزمین‌های الحاقی یا اشغالی از نیّات فرانسه بیش از پیش پرده برمی‌داشت. وظیفهٔ فرانسوی کردن اروپا را که «فیلسوفان» در زمینهٔ فرهنگی آغاز کرده بودند و ناپلئون بعدها با تشکیل و ادارهٔ امپراتوری دنباله‌اش را گرفت، انقلابیون نیز با همان شدّت و حدّت دنبال می‌کردند. البته در این راه از حامیان بومی کشورهای دیگر هم برخوردار بودند، و جنبهٔ تخریبی کارهای آنان نیز اغلب با استقبال روبه‌رو می‌شد. مردم این کشورها تنها زمانی به عقیدهٔ خودمختاری روی آوردند که عملاً دیدند حاکمان فرانسوی در سختگیری و زورگویی دست‌کمی از رژیم‌های پیشین خودشان ندارند. این عقیده که «حاکمیت مردم» باید متضمّن استقلال ملی هم باشد نتیجهٔ غیرمستقیم چیرگی فرانسه بود: معنای اولیهٔ آن که الغای امتیازات و همگانی کردن حقوق بود تنها در نتیجهٔ فتوحات فرانسه به این مفهوم جدید تغییر شکل داد. انقلابیون فرانسه دانسته و آگاهانه لیبرالیسم را نشر دادند، اما ناسیونالیسم را ندانسته و در نتیجهٔ ندانم‌کاری به‌وجود آوردند.

نقشهٔ ۱. جمهوری فرانسه و اقمار آن، ۱۷۹۹ ـ ۱۷۹۸

پس از ۱۷۹۲ اهداف جنگی حکومت‌های انقلابی در فرانسه هرچه بیش‌تر ناسیونالیستی و خودخواهانه شد، به‌نحوی که دیگر کم‌تر می‌شد این اهداف را از سیاست‌های سنتی کشورگشایی پادشاهان فرانسه تمیز داد. فرانسه در توسعه به سمت شرق به طرف «مرزهای طبیعی»اش که به رود راین و کوه‌های آلپ منتهی می‌شد، بلژیک، آلمانِ غرب راین، ساووا، و نیس را به خاک خود الحاق کرد. در پیمان کامپو فورمیو (۱۷۹۷) این الحاقات را اتریش پذیرفت، و به امیران معزول راینلاند هم به جبران سرزمین‌هایی که از دست داده بودند ایالت‌های کلیسایی سابق پراکنده در آلمان و اتریش اعطا شد. تا ۱۷۹۹ دیگر شش جمهوری تابع فرانسه در هلند، سویس، و ایتالیا ایجاد شده بود. بنابراین، فرانسه با توسعه و گسترشی که پیدا کرده بود و با اقمارش، در نوامبر ۱۷۹۹ تحت حاکمیت حکومت کنسولی قرار گرفت که کنسول اول آن ناپلئون بناپارت بود.


جمهوری فرانسه ۱۷۹۸
جمهوری‌های وابسته ۱۷۹۸
ایالات کلیسایی آلمانی که در دیگر ایالات آلمانی ادغام شدند
دریای شمال
انگلستان
روگن
هامبورگ
جمهوری باتاو
برلین
پروس
دیگر
ایالت‌های
آلمانی
بلژیک
(الحاق در ۱۷۹۲)
لیل
فلوروس
پیلنیتس
سیلزیا
پاریس
وارن
ورسای
لونویل
وین
رود دانوب
بازل
بوداپست
اتریش
فرانسه
جمهوری هلوتیا
ساووا
کامپو فورمیو
لیون
ورونا
ونیز
میلان
مارنگو
رود پو
جنوا
آوینیون
نیس
جمهوری لیگوریایی
توسکانی
مارسی
امپراتوری عثمانی
آدریاتیک
اسپانیا
کرس
رم
جمهوری روم
دریای
مدیترانه
ساردنی
جمهوری پارتنوپی
(۱۷۹۹)
جزایر یونیایی
دریای
جمهوری فرانسه
و اقمارش
۱۷۹۸-۱۷۹۹
۲۰۰ مایل

بنابه مفاد عهدنامهٔ ۱۷۹۷ کامپو فورمیو قسمت اعظم راینلاند و شمال ایتالیا به سرزمین‌هایی که مستقیماً زیر نظر فرانسه اداره می‌شدند الحاق شد. از آن پس نیاز سربازان فرانسوی به امرارمعاش از منابع محلی و بهره‌گیری‌های شخصی از جنگ، همراه با گرایش ناپلئون به تحمیل خراج‌های سنگین به سرزمین‌های اشغالی، هر چه بیش‌تر بر احساسات ضدفرانسوی دامن زد. تمامی اروپای غربی، از پیرنه تا بالتیک، در آمیزهٔ غریبی از همدلی عمومی نسبت به آرمان‌های اولیهٔ انقلاب و خصومت کنونی با اعمال فرانسویان غوطه می‌خورد. این مناسب‌ترین آمیزه برای پروردن بذرهای ناسیونالیسم بود. (ر.ک. نقشهٔ ۱)

در کشورهای خصمی که همچنان ماورای حاکمیت فرانسه بودند، نتایج جنگ طبیعتاً متفاوت بود. در اتریش و پروس اثر عمدهٔ جنگ‌ها وارد آمدن فشار بر منابع مالی و گرداندن امور داخلی بود. شکست‌ها وضع و موقع حکومت‌ها را در داخل به لرزه درمی‌آورد و مضیقه‌ها و فشارهای جنگ را دوچندان می‌کرد. جز این، اثرات کوتاه‌مدت آن تفاوتی آنچنان با اثرات کشمکش‌های آشنای درون‌سلسله‌ای نداشت. در این کشورها هرگز خطر درگرفتن انقلاب احساس نشد. محافل درباری، در وین و برلین، و همچنین در بیش‌تر ایالت‌های کوچک‌تر آلمانی، عموماً در گرایش‌های محافظه‌کارانهٔ موجودشان مُصرتر شدند و همهٔ اندیشه‌های پیشین خود مبنی بر امکان اتحاد میان سلطنت و روشنفکری را به بوتهٔ فراموشی سپردند. آنان قدرت خود را بر سرزمین‌هایی که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی هنوز آمادگی پذیرش پیام‌های انقلاب را نداشتند حفظ کردند. در روسیه، کاترین دوم و جانشینش پاول، هرآن‌چه در توان داشتند کردند تا تمام منافذ ورود عوامل و تبلیغات فرانسه را به کشور مسدود کنند؛ آنان در این کار موفق شدند و اندیشه‌های انقلابی، تا یک نسل بعد، به روسیه راه پیدا نکرد.

در میان دشمنان فرانسه، لجوج‌ترین و سرسخت‌ترین‌شان، یعنی بریتانیای کبیر، سریع‌تر و عمیق‌تر از همه تحت‌تأثیر سیر وقایع قرار گرفت. بریتانیا به‌خاطر گذشتهٔ پرآشوبش در قرن هفدهم، قانون اساسی نسبتاً پیشرفته‌اش، و

توسعهٔ صنعتی زودرسش، آمادگی خاصّی برای پذیرش اندیشه‌های انقلابی داشت. نه‌تنها رهبران رادیکال پرجوشی چون تام پین، هورن توک، تاماس هاردی، و حلقه‌ای که به‌گرد لرد شلبرن تشکیل شده بود انقلاب را به‌عنوان بزرگ‌ترین واقعه پس از استقلال امریکا پذیرا شدند، بلکه حزب بزرگ و بانفوذ «ویگ» نیز، به رهبری چارلز جیمز فاکس، در ابتدا آماده شد تا از آن در پارلمان دفاع کند. حکومت میانه‌روِ «توری»، که رهبرش ویلیام پیت کهین بود، از ۱۷۸۴ به بعد در پی ایجاد اصلاحات اداری و مالی بسیار بود، و حتی اصلاح پارلمانی را هم مورد بررسی قرار داده بود. مدتی طول کشید تا رأی طبقات متنفّذ انگلستان علیه انقلاب برگشت؛ و تنها پس از اعدام شاه، «وحشت»، و درگرفتن جنگ بود که تودهٔ اعضای حزب ویگ، به رهبری دوک پورتلند، این تصمیم سرنوشت‌ساز را گرفتند که فاکس را در جناح مخالف تنها گذارند و از کابینهٔ جنگی پیت حمایت کنند.

فاکس، گرچه خود اصلاً انقلابی نبود، ذاتاً حساس و آزاداندیش بود. او باور نداشت که ژاکوبنیسم بتواند در انگلستان زمانی آنچنان خطرناک شود که سرکوب آزادی گفتار و آزادی اجتماع را موجّه سازد. اما دیگران از رشد سریع انجمن‌ها و باشگاه‌های رادیکال خصم، که غالباً مطابق الگوی فرانسوی و در تماس با آن‌ها بودند، به هراس افتاده بودند. «انجمن برابری لندن» عمدتاً تاجران خرده‌پا، صنعتگران، و عناصر طبقات پایین را در خودگرد آورده بود، و انجمن‌های تابعه‌ای نیز در شهرهای شمالی داشت. «انجمن قانون اساسی» و «انجمن دوستان مردم» انجمن‌های مربوط به روستاییان و تاجران بودند. این انجمن‌ها و انجمن‌های دیگر خواستار اصلاح قانون اساسی و درجات متفاوتی از آزادی دموکراتیک بودند. در نوامبر ۱۷۹۳، حتی یک «کنوانسیون بریتانیایی» هم در شهر ادینبرو تشکیل شد و خواستار حق رأی عمومی و انتخابات سالانه شد. اما با طولانی شدن جنگ چنین فعالیت‌هایی هرچه بیش‌تر غیرمیهن‌پرستانه جلوه کرد، حکومت هم با کسب حمایت ملی بیش‌تر، سیاست‌های سرکوبگرانه‌اش را شدیدتر کرد، و حاصل کار از سویی

عمیق‌تر شدن احساسات رادیکال در میان طبقات کارگر، و از سوی دیگر اتّخاذ سیاستی هر چه راسخ‌تر از جانب حزب توری در برابر هرگونه اصلاح بود. اصلاح پارلمانی، که پیش از سال ۱۷۸۹ امری قریب‌الوقوع به‌نظر می‌آمد، تا سال ۱۸۳۲ به تأخیر افتاد. ضرورت‌های جنگ، که شامل پرداخت هزینه‌های کمکی به متحدان اروپایی بریتانیا نیز می‌شد، فشارهای مالی سنگینی بر گردهٔ کشور وارد کرد. پیت وامی گرفت و بدین‌ترتیب دیون ملی و تعداد افراد طبقهٔ «رباخوار» را افزایش داد. در ۱۷۸۹ او دست به یک نوآوری زد که آینده‌ای عظیم داشت: مالیات بر درآمد.

قرن که به پایانش نزدیک می‌شد، جنگ در اروپا رو به پایان می‌رفت. کنسول اوّل می‌دانست که چون قدرتش متکی به حمایت ارتش است، باید نهایتاً ارتش را غرق پیروزی و افتخار کند. همچنین می‌دانست که محبوبیت او در داخل بستگی به ایجاد حکومتی پایدارتر، کارآمدتر، و تاجرمآب‌تر از حکومت‌های پیشین فرانسه دارد. وی برای تحکیم و تثبیت وضع خود در فرانسه، و استقرار نظم و امنیت نیاز به متارکهٔ موقت جنگ داشت. بنابراین چون جنگ او با اتریشی‌ها در نبرد مارنگو در ژوئن ۱۸۰۰ به بن‌بست رسید و متعاقب آن مورو نیز در هوهنلیندن در دسامبر به پیروزی دست یافت، حاصل کار عهدنامهٔ لونویل در فوریهٔ ۱۸۰۱ بود. این عهدنامه شرایط عهدنامهٔ کامپو فورمیو را مورد تأیید مجدد قرار داد. در همان سال بناپارت «کونکوردا»یی با واتیکان امضا کرد و به مسائل و مشکلات مذهبی برای باقی دوران سلطنتش خاتمه داد. در ۱۸۰۲، حتی بریتانیا هم حاضر شد صلح کند و «عهدنامهٔ آمین» را امضا کرد. «اتحاد دوم» ۱۷۹۹، که شامل اتریش، روسیه، بریتانیا، ناپل و پرتغال می‌شد، همچون اتحاد پیشین مربوط به ۱۷۹۳، از هم پاشید.[1] جنگ‌های انقلابی به پایان آمد؛ جنگ‌های ناپلئونی هم هنوز آغاز نشده بود. در این فاصله ناپلئون چشم فرانسه و اروپا را با دستاوردهای دیکتاتوری خیره کرد.

---

۱. ر.ک. ص ۲۲.

فصل ۳

دیکتاتوری در فرانسه

ناپلئون بناپارت

مردی که می‌بایست به مدت پانزده سال بر فرانسه و قسمت اعظم اروپا حکم براند، هنگامی که کنسول اول شد فقط سی سال داشت ـ درست همسن بزرگ‌ترین دشمن نظامی‌اش آرتور ولزلی، که بعدها دوک ولینگتن نام گرفت. ناپلئون که متولد کرس بود، تنها به این دلیل فرانسوی به‌حساب می‌آمد که جزیرهٔ کرس یک سال پیش از تولد او ضمیمهٔ خاک فرانسه شده بود. وی دورهٔ افسری توپخانه را در مدارس فرانسوی گذراند که در آن‌ها همیشه احساس غریبی و تنهایی می‌کرد. تا پیش از سال ۱۷۹۳ او به اندیشه‌های ژاکوبنی روی آورده و به‌سبب خدماتش در بیرون‌راندن بریتانیایی‌ها از تولون شهرتی کسب کرده بود. نخستین رشته از پیروزی‌های بزرگش را، در نبردهای ایتالیا در ۱۷۹۶-۱۷۹۷، مدیون به‌کارگیری ماهرانهٔ اصول جدید جنگی بود که به‌عنوان افسری جوان آموخته و در آن ورزیده شده بود. پیشرفت‌های علمی شیوهٔ جنگیِ جدید و تهاجمی‌تری را پدید آورده بود. جاده‌ها و نقشه‌های بهتر، همراه با توپخانه‌ای که تحرک بیش‌تری داشت و با حرکت پیاده‌نظام هماهنگ‌تر بود، انقلابی در قوای نظامی و استفاده از آن به‌وجود می‌آورد. به‌جای استفاده از وسایل و تجهیزات سنگین و کندرو، که فقط به درد

جنگ‌های بطیء و محاصره می‌خورد، حال امکان آن به‌وجود آمده بود که نبردهای سریع‌تری را با تمرکز سریع نیروها و غافلگیری‌های بیش‌تر سازمان داد. پیاده‌نظام نیز که اینک بیش‌تر از میان سربازان وظیفه از خیل جمعیّت انتخاب می‌شد تا از افراد حرفه‌ای و مزدور، قدرت و نشاط بیش‌تری داشت. فرماندهی جدید می‌بایست کاردان و انعطاف‌پذیر باشد، بر حجم عظیمی از اطلاعات تفصیلی مسلط باشد، و بتواند تاکتیک‌های گوناگونی را تلفیق و با دقت تمام به اجرا بگذارد. برای سربازی که نبوغ می‌داشت فرصت‌های نظامی بزرگی در پیش بود که بتواند از آن‌ها بهره بگیرد. بناپارت با جاه‌طلبی سیری‌ناپذیر و انرژی بی‌پایانش در استفاده از این فرصت‌ها درنگ نکرد.

هنگام بازنگریستن به ترقی برق‌آسای فاتحان بزرگی چون ناپلئون، آدمی همیشه دچار این وسوسه می‌شود که علاوه بر ارادهٔ تسخیرناپذیر، که بی‌شک وی از آن برخوردار بود، درجه‌ای از قدرت ماورایی و پیشگویی را هم به او نسبت دهد. اگر تسلیم این وسوسه شویم هرگز به نبوغ واقعی ناپلئون پی نخواهیم برد. وی در بسیاری از لحظات حاد در زندگی‌اش، لحظاتی که بر سر دوراهی نجات یا نابودی بود، تردید و دودلی دور از انتظاری از خود نشان می‌داد. یکی از این لحظات کودتای برومر بود که طی آن، او گرفتار هیجان عصبی بود، حال آن‌که برادرش لوسین حضورذهن بیش‌تری داشت و تسلطش بر ماوقع بیش از خود ناپلئون بود. حتی شاید بتوان گفت که تا زمانی که شخصیت وی مجال بروز به این تردید و دودلی می‌داد نقشه‌هایش عموماً موفق از آب درمی‌آمد، چون این دودلی ملازم نوعی فروتنی و نتیجتاً رعایت جانب احتیاط بود؛ سقوط او زمانی شروع شد که پیروزی‌های پی‌درپی اعتماد به نفس بیش از اندازه‌ای به او داد و فروتنی را در او از میان برد. هیجان عصبی و اضطرابی که در لحظات بحران به او دست می‌داد می‌تواند این نکته را به ما یادآور شود که حتی برای بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ هم تصمیم‌گیری‌های حیاتی انتخابی میان شقوق ناشناخته بوده است. هر حرکتی در چنین لحظاتی به‌معنای دل به دریا زدن است.

بناپارت فرصت‌طلبی بود بی‌همتا؛ محرکش عطش قدرت بود، که همهٔ توش و توانش صرف آن می‌شد، و راهنمایش بصیرت هوشمندانه‌ای که نسبت به نیروهای مؤثر آن عصرِ اروپا داشت. بخشی از توفیقش در فرصت‌طلبی مرهون فرصت‌هایی طلایی بود که پیش رویش قرار داشت. نهضت انقلابی در فرانسه همهٔ نیروی خود را صرف کرده و به تحلیل برده بود، و چنان‌که ادموند برک پیش‌بینی کرده بود، زمان آن رسیده بود که سربازی محبوب با نبوغ سازماندهی بر مسند قدرت نشیند. وی اگر نتایج پایدار انقلاب را، که می‌بایست تحکیم شوند، از زیاده‌روی‌ها و اشتباهاتی که می‌بایست جلوی‌شان گرفته شود تمیز می‌داد، می‌توانست به‌عنوان وارث انقلاب برای خود وضع و موقعی منحصربه‌فرد ایجاد کند.

تجدید سازمان داخلی

در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۳، بناپارت در مقام کنسول اوّلِ امکان این را داشت که همهٔ نیرویش را صرف تجدید سازمان داخلی فرانسه کند. در همین دوره، یعنی یکی از مهم‌ترین دوره‌ها در تاریخ جدید فرانسه، بود که وی ارزشمندترین کار سازندهٔ خود را انجام داد. او در کار تجدید سازمان نیز از تصمیم‌گیری و اقدام سریع، و همان دقت و تمرکز روی امور اساسی بهره جست که برای وی در جنگ موفقیت به ارمغان آورده بود. آن‌چه اصلاحات بزرگ داخلی را در دوران حکومت کنسولی مقدور ساخت، این بود که بناپارتِ دولتمرد، برای پیشبرد کارهای خود از همان شیوه‌های بناپارت نظامی بهره جست. وی در این‌جا نیز، همچون صحنهٔ جنگ، قادر بود مردانی را به خدمت بگیرد که ملهم از همین روح و سرسپردهٔ همین هدف‌ها بودند.

اصلاحات بسیاری در دوران انقلاب طرح‌ریزی شده بود، اما تنها معدودی از آن‌ها به اجرا درآمده بود. تقسیم فرانسه طبق طرحی متقارن، به کمون‌ها و بخش‌ها، به‌منظور ادارهٔ محلی، در سال ۱۷۹۰ انجام شده بود؛ ادارهٔ دیون عمومی را ژوزف کامبو در ۱۷۹۳ یکدست کرده بود؛ سیستم متریک

برای اولین بار در ۱۷۹۳ به‌کار بسته شد. و مراحل مقدماتی آموزش فنی مدرن در ۱۷۹۴، با مدرسهٔ پلی‌تکنیکی که کارنو در پاریس بنیان گذاشته بود آغاز شده بود؛ امّا سایر اصلاحات یا نیمه‌کاره مانده و یا صرفاً طرحریزی شده بودند: تأسیس اداره‌ای مرکزی برای ارزیابی و جمع‌آوری مالیات‌ها که دیرکتوار در ۱۷۹۷ همّت بر آن گماشته بود، و مدوّن کردن قوانین که در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۶ آغاز شده بود. حال بناپارت با استفاده از تواناترین مردان، بی‌توجه به وابستگی پیشین‌شان، از خدمتگزاران پیشین سلطنت، همچون بورکرات مالی مارتن گودن، گرفته تا اعضای شاه‌کش پیشین کمیتهٔ امنیت ملی، همچون ژان بون سنت آندره، نیروی متمرکزی فراهم آورد و همهٔ این کارها را به انجام رسانید. وی معمار اصلی بود و اینان دستیاران فنّی او. هدف او در کل بازسازی روشمند نهادهای حقوقی، مالی، و اداری فرانسه بود، و همین امر ناپلئون را به‌حق در مقام واپسین و بزرگ‌ترین مستبد نیکخواه قرن هجدهم قرار می‌دهد.

ادارهٔ امور مالی و مالیات‌گیری، یعنی سرطان رژیم پیشین، از جملهٔ نخستین چیزهایی بود که می‌بایست بدان پرداخته شود و نقایصش برطرف گردد. «بانک فرانسه» در ۱۸۰۰ بنیاد نهاده شد و پیش‌نویس قانون آن را یکی از بانکداران بزرگ پاریس، پرگو، تهیه کرد. چهار بانک موجود، که تنها بانک‌های معتبر بودند، از سال ۱۷۹۶ به بعد به‌وجود آمده بودند. «بانک فرانسه» اگرچه در آغاز شرکتی مستقل بود، از همان بدو فعالیت با ادارهٔ قرضه‌های دولتی و سپرده‌های گردآورندگان مالیات سروکار داشت، و در ۱۸۰۳ انحصار نشر اسکناس را به‌دست آورد. سیستم جمع‌آوری مالیات‌ها، که در دوران انقلاب به مقامات محلّی خودمختار واگذار شده بود، اینک شیوه‌ای متمرکز یافت و گودن طرحی کارآمدتر برای آن ریخت. خود حکومت محلی نیز در همین زمان با نصب یک والی (پرفکت) از سوی کنسول اول، که همهٔ اختیارات یک بخش را به‌عهده داشت، شکل متمرکز به خود گرفت. شوراهای انتخابی محلی فقط نقش مشورتی داشتند، و حتی

شهردار هر کمون از سوی مرکز نصب می‌شد. این اقدامات عملاً اقتدار متمرکز رژیم پیشین را با مباشران قدرتمندش به صحنه بازگرداند، چون والی‌ها نیز که از قدرت محلی زیادی برخوردار بودند کاملاً فرمانبردار حکومت مرکزی بودند.

وظیفهٔ بسیار پیچیدهٔ مدوّن کردن قانون فرانسه به انجام رسید. در ۱۷۸۹ فرانسه قانون عامی نداشت، آن‌چه بود آش درهم‌جوشی بود از قوانین و حقوق قضایی محلی که کلافی سردرگم از رسوم فئودالی، فرمان‌های پادشاه، و قوانین شرعی کلیسا بود. حقوق مالکیت و حقوق مدنی بر اثر قیام‌های انقلاب کلاً تغییر کرده بود، و تبیین، تثبیت و تدوین وضع جدید به نیازی حیاتی بدل گشته بود. «شورای دولتی» قدرتمند که خود احیای همان «کوریا رژیس» یا شورای سلطنتی قدیم در شکلی تازه بود، آلت فعل ناپلئون برای تجدید الگوی قانون شد. این شورا برای بحث دربارهٔ پیش‌نویس‌های قوانین جدید ۸۴ نشست داشت، که ناپلئون خود ریاست ۳۶ نشست آن را عهده‌دار بود. این شورا سرانجام فرضیه‌های لیبرالی و سنتی و «قانون طبیعی» انقلاب را با فرضیه‌های قانون رومی، که در دوران دیرکتوار در واکنش نسبت به انقلاب احیاء شده بود، ترکیب کرد. این ترکیب، که عاقبت به صورت قانون‌نامهٔ ناپلئونی سال ۱۸۰۴ در ۲۲۸۷ ماده صورت واقع به خود گرفت، خود از این رو امکان تدوین یافت که بناپارت حاضر شد مردان لایق و مستعد را بی‌توجه به سوابق‌شان به کار گیرد. در «شورای دولتی» انقلابیون سابق، همچون تئوفیل برلیه و آنتوان تیبودو از حقّانیت قانون سنّتی به دفاع برخاستند، و حقوقدانان سلطنت‌طلب پیشین، همچون پورتالیس، به دفاع از حقّانیت قانون رومی همّت گماشتند.

در قانون‌نامهٔ ناپلئونی اولویت به اصول قانون رومی داده شده بود— نکته‌ای که آن را در سال‌های بعد در دیگر کشورهای اروپایی مقبول کرد. این بنیان خصوصاً در قوانین خانواده، ازدواج و طلاق، مقام زن، اقتدار پدرانه، و مالکیت مؤثر بود. اقتدار پدر خانواده بر زن و بچه‌هایش، و دارایی خانواده

تحکیم شد، و این خلاف گرایش انقلاب در جهت برابری اشخاص و تقسیم بالمناصفهٔ دارایی بود. در قانون‌نامهٔ جدید زن تابع شوهر بود، طلاق دشوارتر شده بود، و تا یک‌چهارم کلّ دارایی به‌موجب وصیت قابل انتقال به غیر خانواده بود. اگر بناپارت از این تغییرات حمایت کرد نه از آن رو بود که وی حامی قانون روم بود، بلکه بیش‌تر به این دلیل بود که سیاستمداری زیرک بود که می‌خواست به بی‌بندوباری اخلاقی و رفتاریِ حاکم در دوران دیرکتوار پایان دهد. در دیگر موارد، برابریِ حقوق مدنی ابقا شد. قانون‌نامه بر حقوق مالکیت شخص و ترتیب تقسیم اراضی انقلاب صحّه گذاشت، و به تمام کسانی که زمین‌های پیشین کلیسا و اشراف را تصاحب کرده بودند اطمینان داد که حقوق موجودشان محفوظ است. فراتر از همه، بناپارت ضمانت کرد که دیگر [اتّهام] ضدانقلابی در کار نخواهد بود ــ و این باعث شد که طبقات متوسط و دهقانان یکصدا به حمایت از حکومت کنسولی برخیزند.

تنظیم و تنسیق امور کلیسایی اهمیت و فوریتی کم‌تر از این نداشت. بناپارت خود نیز شریک شکاکیت «فیلسوفان» بود، اما با ضدروحانی‌گریِ افراطی آن‌ها توافق نداشت. وی درک روشنی از اهمیت سیاسی مذهب داشت و به مذهب بیش‌تر به‌عنوان ملاطی اجتماعی ارج می‌گذاشت. بنابراین، یگانه هدفش پایان دادن به ستیزهٔ مذهبی انقلاب و جستن نظم و نسقی واقعگرایانه بود. می‌خواست حساب سلطنت‌طلبان را از پیروان آیین کاتولیک جدا کند، و هم رضایت خاطر بخش عظیمی از جمعیت، شامل روستاییان و روشنفکران را، که احساسات کاتولیکیِ شدید داشتند، فراهم آورد، و هم دلشورهٔ تمامی کسانی را فرونشاند که املاک سابق کلیسا را تصاحب کرده بودند و میل داشتند از ارتجاع اولتراکاتولیکی که ممکن بود درصدد احیای قدرت دنیوی و مالکیت کلیسا برآید برکنار مانند. بناپارت با سود جستن از فرصتِ بر تخت نشستن پاپ جدید، پیوس هفتم، در ۱۸۰۰، مذاکراتی را برای عقد پیمانی با دستگاه پاپی آغاز کرد که می‌توانست در خدمت همین هدف‌ها باشد.

تا پیش از ژوئیه ۱۸۰۱، وی معامله را جوش داد. او آزادی عبادت را مشروط به آن‌که مخلّ نظم عمومی نباشد تضمین کرد، و آیین کاتولیک رومی را به‌عنوان «مذهب اکثریت فرانسویان» به رسمیت شناخت. ضمناً متقبل شد که حقوق اسقف‌ها و روحانیان را پرداخت کند، و بدین‌ترتیب برای مصادرهٔ انقلابیِ اموال کلیسا از پاپ تأییدیهٔ رسمی گرفت. در عوض، پاپ نیز موافقت کرد کلیهٔ اسقف‌های موجود استعفا دهند و در آینده نیز پاپ اسقف‌هایی را نصب کند که حکومت فرانسه تعیین می‌کند. در آوریل ۱۸۰۲ بناپارت با «قانون عبادت عمومی» به این پیمان عینیت بخشید. این قانون شامل حال فرقه‌های مذهبی دیگر هم می‌شد، و وی بدان شروطی را افزوده بود که راجع به آن‌ها توافقی با پاپ صورت نگرفته بود. این شروط روحانیان را از هر بابت تابع تنظیمات دولتی می‌کرد. در این مورد نیز بناپارت در واقع زیرجلکی به همان کلیسای گالیکانی پیش از انقلاب رجعت کرد که با دولت ارتباط نزدیک داشت و به واتیکان بی‌اعتنا بود. زمان ثابت کرد که تنظیم و تنسیق امور کلیسایی از دستاوردهای کم‌دوام او بوده است. این ترتیباتِ تازه موجب روی‌گرداندن بسیاری از کاتولیک‌های مؤمن و همچنین بسیاری از مخالفان افراطی روحانیان [از دولت و بناپارت] شد. این تنظیم و تنسیق، برخلاف قوانین حقوقی، بنیاد محکمی نداشت، بلکه جنبهٔ مصالحه داشت و مانند هر مصالحهٔ دیگر موجب نارضایی شدید هر دو قطب مخالف شد.

جز این اصلاحات نهادی، حکومت کنسولی دستاوردهای بیش‌تری هم داشت که بی‌سروصداتر و سازنده‌تر بود. بناپارت مهار فرانسه را در دست گرفت و نظم را برقرار کرد. دزدی و راهزنی متوقف شد. مال و جان مردم از امنیت برخوردار گشت. کارهای عام‌المنفعه از سرگرفته شد. «فضا دادن به رشد استعدادها»، و ایجاد امکانات آموزشی و اجتماعیِ آزاد تضمین شد. نظام آموزشی با گشایش «لیسه‌ها» یا مدارس متوسطه، که در آن‌ها به پسران آموخته می‌شد چگونه شهروندان، و مهم‌تر از آن، سربازان خوبی باشند، توسعه یافت. تحقیقات علمی و آموزش فنی مورد تشویق قرار گرفت.

حکومت کنسولی فرایندی شفابخش را در زندگی فرانسوی آغاز کرد، و برای نظم عمومی و حکومت کارسازتر چارچوبی به وجود آورد که نیرو و نبوغ مردم فرانسه می‌توانست در این چارچوب فعالیتی ثمربخش را از سر گیرد. بناپارت با غرور و افتخار از علوم و هنرها حمایت کرد؛ و در دورهٔ حکومتش در فرانسه نیز، همچون زمان لشگرکشی‌اش به مصر، دوست داشت در احاطهٔ دانشمندان و اهل فضل باشد. وی در مدرنیزه کردن فرانسه سهم داشت، و در دورهٔ «صلح آمین» عدهٔ زیادی از بریتانیا و سایر جاها به فرانسه روی آورند تا نظام جدید علمی شگفت‌انگیز حکومت را، که سرانجام از انقلاب سر بر آورده بود، از نزدیک مشاهده کنند.

ازسرگیری جنگ

اما حکومت کنسولی همّ خود را صرف تدارک وسیعی برای ازسرگیری جنگ در اروپا نیز کرده بود. در نظر بناپارت نیز، مانند بسیاری از انگلیسی‌ها و اتریشی‌ها، «صلح آمین» فقط متارکه‌ای موقت به حساب می‌آمد. وی رویای رقابت با تفوّق بریتانیا را در سر می‌پروراند، و با این هدف با عزمی راسخ مشغول توسعهٔ بنادر و کارگاه‌های کشتی‌سازی شد. وی برنامهٔ کشتی‌سازی وسیعی را آغاز کرد و به لشگرکشی‌های مستعمراتی به موریس و ماداگاسکار پرداخت، که به‌نحوی تهدیدآمیز در سر راه هند قرار داشتند. وی جمهوری سیزالپین را در شمال ایتالیا، جمهوری باتاویا را در هلند، و جمهوری هلوِتیوسی را در سویس، که همگی پیش از این در دوران حکومت دیرکتوار به‌عنوان اقمار و باجگزاران فرانسه تأسیس شده بودند، تجدید سازمان داد (ر.ک. نقشهٔ ۱). در ۱۸۰۳ ناپلئون با موافقت تنزار روسیه، طرح قانون امپراتوریِ تازه‌ای برای آلمان ریخت که نقشهٔ کهن حاکم‌نشین‌های کوچک را قالبی نو داد و از تعداد آن‌ها بسیار کاست. خصوصاً، پروس قسمت اعظم وستفالی را در قلب آلمان تصاحب کرد و سلطهٔ خاندان هاپسبورگ در دیت از میان رفت. در ۱۸۰۲، بناپارت به‌جای دورهٔ ده‌سالهٔ کنسولی که ابتدا در ۱۷۹۹

مقرر شده بود، خود را کنسول مادام‌العمر کرد. در ۱۸۰۴، وی گام بعدی را برای آن‌که «امپراتور فرانسه» شود برداشت؛ بدین‌ترتیب که پاپ را اغوا کرد تا برای مراسم تاجگذاری در دسامبر به پاریس بیاید، و سپس در لحظهٔ آخر تاج را بر سر خود گذاشت. این ژستی مطابق با واقعیات بود: او امپراتوری «خودساخته» بود؛ انگ دوران جدید مردان خودساخته که انقلاب صنعتی به اروپا ارزانی می‌داشت.

در دههٔ میان ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۴ اروپا در فرانسه شاهد نظام حکومتی بود که به همان اندازهٔ دیکتاتوری روبسپیر، معارض بنیان سنّتی حکومت‌های موجود بود. این حکومت نیز بسیاری از آلاف و الوف‌های سلطنت‌های سنّتی را داشت: درباری باشکوه و آداب رفتاری پرطمطراق، عنوان‌ها و نشان‌های امپراتوری، اونیفورم‌های جدید و تشریفات قدیم. ناپلئون حتی دقت به خرج داد که با جلالت مآب‌ترین خاندان سلطنتی، یعنی هاپسبورگ‌ها، وصلت کند، و در سال ۱۸۱۰ با آرک‌دوشس ماری لوئیز، خواهرزادهٔ ماری آنتوانت، ازدواج کرد. اما تمام این ظواهر احترام‌آمیز به سبک قدیمی واقعیتِ دیکتاتوریِ نظامیِ پرباد و بروت تازه به دوران رسیده را پنهان نمی‌کرد. بناپارت، برخلاف پادشاهان وین یا سن‌پترزبورگ، لندن یا برلین، هرگز نمی‌توانست مدعی این باشد که قدرتش موروثی یا مربوط به گذشته است. درعوض وی اقتدارش را ناشی از حال حاضر یعنی ارادهٔ مردم می‌دانست. او مراقب بود که هر چنگ‌اندازی‌اش به اهرم‌های اصلی قدرت را با تأیید بعديِ مراجعه به آرای عمومی ضمانت و اعتبار بخشد. در عمل، چنان‌که بر همه آشکار بود، اقتدار سیاسی او ناشی از قدرت نظامی بود. وی حاکم فرانسه بود چون سرداری موفق و محبوب بود، چون ارتش به او وفادار بود، چون تمام زندگی، استعداد، و توانش را صرف کسب و حفظ قدرت نظامی کرده بود. وضع و موقع او تنها درصورتی موجّه بود که آموزه‌های انقلاب و اندیشه‌های دموکراسی، صحیح و درست تلقی می‌شدند. وی، که فرزند انقلاب بود، جوهرهٔ خودکامگی کهن را با مشروعیت تأیید عمومی تلفیق کرد. او حتی بیش

از خود انقلاب، معارض دیگر سلطنت‌ها بود: یک ژاکوبن تدهین‌شده و تاج بر سر؛ غاصبی که خواستِ مردمِ قدرقدرت به او مشروعیت بخشیده بود.

بناپارت در نقش امپراتور نیز به کار سازندهٔ حکومت کنسولی ادامه داد. تا پیش از ۱۸۰۸، وی طرح «دانشگاه فرانسه» را عرضه کرد که شکل متمرکزی از «وزارت تعلیمات عمومی» بود که می‌بایست بر همهٔ سطوح آموزشی نظارت داشته باشد. تا پیش از ۱۸۱۳، وی نظام آموزش متوسطهٔ فرانسه را، علی‌رغم بی‌توجهی‌اش به آموزش ابتدایی، به‌حدّ بهترین در اروپا ارتقا داد. پاریس زیبا شده بود و انجام کارهای عام‌المنفعه همچنان ادامه داشت. اما اینک اینگونه طرح‌های سودمند با اختناق روزافزون در زندگی اجتماعی و کاهش آزادی سیاسی توأم بود. وزارت پلیس، که در ۱۸۰۲ منحل شده بود، در ۱۸۰۴ تحت سرپرستی ژوزف فوشه از نو دایر گشت. فرمانی در ۱۸۱۰ عملاً «لتر دوکاشهٔ» منفور رژیم گذشته را دوباره احیا کرد، چون طبق این فرمان زندان‌های دولتی دوباره برپا می‌گشتند و دستگیری و بازداشتِ بی‌محاکمه بنا به رأی «شورای دولتی» مجاز اعلام می‌شد. مطبوعات شدیداً سانسور می‌شد و در سال ۱۸۱۰ دیگر تنها چهار روزنامه در پاریس انتشار می‌یافت. مکاتبات هم زیر سانسور بود. لشگری از جاسوسان و مأموران مخفی اخبار هرگونه حرکت مخالفی را به اطلاع ناپلئون می‌رساندند، و او می‌توانست هر لحظه که اراده کند بیرحمانه این حرکت‌ها را درهم کوبد.

فرانسه تحت حکومتی استبدادی و سنگین‌پنجه که تنها ملاحظه‌اش نیازهای نظامی امپراتور بود، روزبه‌روز بیش‌تر به‌صورت حکومتی پلیسی درمی‌آمد. بناپارت برای آنکه از عهدهٔ این‌همه برآید آماده بود تا به سازماندهی، کار و از خودگذشتگی خارق‌العاده‌ای دست زند ــ و دیگران را نیز به این کارهای خارق‌العاده وادارد. تا این زمان وی هیچ‌یک از اسرافکاری‌ها و ولخرجی‌های رژیم گذشته را از خود نشان نداده بود. دربار جدّی و بی‌زرق‌وبرق او خالی از سبکسری‌ها و هرزگی‌های دربار بوربورن‌ها بود. وی وسواس آن داشت که خزانه‌اش همیشه پر پول باشد، از هر هزینهٔ

دولتی می‌کاست، و دائماً اصرار در صرفه‌جویی و رعایت اقتصاد در کلّ ادارهٔ امور داشت. وی با تحمیل خراج‌های سنگین بر کشورهای دیگر، حتی در طی پرخرج‌ترین جنگ‌هایش، رعایت جیب مالیات‌دهندگان فرانسوی را می‌کرد. فقط در ۱۸۱۳ بود که مالیات‌ها در فرانسه افزایشی ناگهانی یافت، و در ۱۸۱۴ که وی کناره‌گیری کرد، دیون عمومی فرانسه تنها ۶۰ میلیون فرانک بود. پیش از آن هرگز دولتی بزرگ چنین مقتصدانه اداره نشده بود. درعین‌حال وی مراقب بود که وسایل پیشرفت صنایع فراهم باشد، بیکاری کم شود، و مواد غذایی تأمین باشد. دربند آن بود که امپراتوری، و حتی جنگ، کسبی بی‌خطر و پرسود برای فرانسه باشد.

دیکتاتوری ناپلئون در فرانسه حکومتی سوداگر، کارآمد، صنعتی، و عملگرا بود. در ستمگری آن نباید مبالغه کرد. این حکومت عاری از تعصبات و هیجانات لحظه‌ای حکومت روبسپیر، و بیرحمی‌ها و سبعیت‌های تند همه‌گیر دیکتاتوری‌های قرن بیستم بود. هرچند سلطنت‌طلب‌های افراطی، کاتولیک‌های رومی پرشور، و ژاکوبن‌های پایبند اصول هرگز با آن سر سازگاری نشان ندادند، ناپلئون با قابلیت تمام توانست حمایت اکثریت عظیمی از مردم فرانسه را جلب کند. از حدود سال ۱۸۰۸ به بعد تنش‌های فزاینده در درون امپراتوری، جنگ‌های به درازا کشیده، و سایهٔ شکست، رژیم او را روزبه‌روز کم‌جلاتر کرد، اما نظم، حکومت کارامد و حیثیتی که این رژیم به‌وجود آورده بود رضایت‌خاطر اکثر فرانسویان را جلب می‌کرد. بخشی از توانایی او نیز مربوط به این بود که هیچ جایگزین احتمالی مقبولی برای حکومت او وجود نداشت. در دوره‌ای که هنوز خاطرهٔ زیاده‌روی‌های انقلابی زنده بود و ترس از ارتجاع سلطنت‌طلب برقرار، بناپارتیسم از هر دو آن‌ها مرجح‌تر به‌نظر می‌آمد، حتی با وجود آنکه بهای این ترجیح جنگ‌های بی‌وقفه بود.

عنصر دیگر توانایی ناپلئون مزایای اقتصادی‌ای بود که سیاست‌هایش برای مردان صنعت، کشاورزان و بازرگانان فرانسوی به ارمغان آورده بود.

«محاصرهٔ برّی» یعنی تلاش برای بستن درهای اروپا به روی تجارت بریتانیا، چیزی بیش از سیاستِ جنگی اقتصادی علیه بریتانیا در خود نهفته داشت. این سیستمِ گسترده‌ای از اولویت و حمایت اقتصادی به‌نفع فرانسه و به زیان بریتانیا و باقی اروپا بود. ایتالیا تقریباً بدل به مستعمرهٔ اقتصادی فرانسه شده بود که مواد خام صنایع فرانسه را فراهم می‌آورد و بازار فروش منسوجات آن بود. توسعهٔ اقتصادی هلند کلاً تابع توسعهٔ اقتصادی فرانسه شده بود. هر چه ماشینی شدن در فرانسه مورد تشویق و حمایت بود، همان‌قدر در کشورهای دیگر در راهش مانع‌تراشی می‌شد. صنایع پنبه و قندوشکر فرانسه در سایهٔ چتر حمایت‌ها شکوفا شد. در محدودهٔ امور اقتصادی، امپراتوری، دست‌کم در کوتاه‌مدت، دست‌ودل‌بازانه پول خرج کرد.

امپراتوری ناپلئونی به سبب تناقضات ذاتی و خودشکن‌اش رو به فنا رفت. برنامهٔ فتوحات آن به‌طور حتم با مقاومت تمام قوای بریتانیا روبه‌رو می‌شد. از ماه مه ۱۸۰۳، که جنگ از سرگرفته شد، تا کناره‌گیری ناپلئون در ۱۸۱۴ دیگر از صلح و متارکه خبری نبود. پس از شکست طرح‌های تهاجمی وی در ۱۸۰۴ـ۱۸۰۵، پس از نبرد ترافالگار در اکتبر ۱۸۰۵، که طی آن نلسن قوای اصلی ناوگان‌های متحد فرانسه و اسپانیا را به‌کلّی منهدم کرد، دیگر برتری بریتانیا در عرصهٔ دریا بی‌چون‌وچرا بود. ناپلئون طی تلاشی برای غلبهٔ تدریجی بر قدرت دریایی [بریتانیا] به کمک سلاح‌های اقتصادی، دوباره به «محاصرهٔ برّی» روی آورد تا شیرهٔ حیاتی تجارت بریتانیا را بگیرد و رونق اقتصادی آن را به‌تدریج به تحلیل برد. برای آن‌که این محاصره کارساز باشد، او ناچار بود سرزمین‌های بیش‌تری را به تصرف درآورد و هرچه بیش‌تر کنترل سواحل قارهٔ اروپا را به‌دست گیرد. اما این تهاجمات بعدی تنها مقاومت بریتانیا را شدیدتر کرد و قسمت بیش‌تری از اروپا را در خصومت فعالانه با وی قرار داد. این دور دشوار و ناهمواری بود از فتح و مقاومت، که تجارت بریتانیا آن‌قدر تاب آن را آورد تا آن‌که درهای قاره‌های دیگر به رویش باز شد. «محاصرهٔ برّی» بناچار در ۱۸۱۳ رها شد، چون محکوم به شکست بود.

امپراتوری به‌واسطهٔ تناقضات درونی میان سیاست‌های دودمانی و سیاست‌های ناسیونالیستی ناپلئون هم عامل شکست را در خود داشت. وی برادرانش را بر تاج و تخت هلند، ناپل، وستفالی، و اسپانیا گماشت و نظام دودمانی تازه‌ای را در اروپا بنیاد نهاد. اما شاخه‌های کوچک‌تر این دودمان ریشه‌های بومی ندواندند، چون سیاست ناپلئون این بود که این کشورها را کاملاً تابع منافع فرانسه کند. او در سال ۱۸۱۰ نوشت: «سیاست من این است: فرانسه مقدّم بر همه.» دودمان‌پرستیِ قدیمی و ناسیونالیسم انحصاری مدرن نمی‌توانستند در کنار هم پیش روند. چون اندیشه‌های انقلابی و الگوی انقلابی اندیشهٔ حق تعیین سرنوشت ملی را برانگیخته بود، وی دقیقاً همان گرایش‌هایی را عقیم کرد که خود مقام و موقعش را مدیون آن‌ها بود. بدین‌ترتیب، کلّ فرایند قیام و دگرگونی در اروپا را که در آن روزهای دور ۱۷۸۹ آغاز شده بود امپراتوری به انجام رساند.

فصل ۴

امپراتوری ناپلئونی

امپراتوری و اثرات آن

برقرار شدن امپراتوری ناپلئون در اروپا نتیجهٔ آن سلسله پیروزی‌های درخشانی بود که به‌واسطهٔ آن‌ها وی در طی دو سال، «اتحاد سوم» سال ۱۸۰۵ را در هم کوبید. در ۱۸۰۵ پیت اتحادی از بریتانیای کبیر، اتریش، و روسیه به‌وجود آورد. اتریش پس از شکست خوردن در نبرد اولم در اکتبر و در نبرد اوسترلیتز در دسامبر ۱۸۰۵، طی پیمان پرسبورگ تن به صلح داد. پروس هم وقتی به اتحاد پیوست، در نبردهای ینا و اویرشتات در اکتبر ۱۸۰۶ شکست خورد و ناچار شد سرزمین‌های وسیعی را به ناپلئون واگذارد. پس از آن ناپلئون سپاهیان روسیه را در ژوئن ۱۸۰۷ در فریدلاند تار و مار کرد و با یک حرکت درخشان دیپلماتیک تزار آلکساندر اول را واداشت که نه‌تنها با فرانسه معاهدهٔ صلح ببندد بلکه به مدت پنج سال همپیمان فرانسه نیز باشد.

امپراتوران فرانسه و روسیه بر روی کلکی روی رود نیمن به‌طور خصوصی دیدار کردند، و حاصل این دیدار معاهدهٔ تیلزیت در ژوئیهٔ ۱۸۰۷ بود. لکساندر ناپلئون را به‌عنوان امپراتور غرب به‌رسمیت شناخت و در عوض ناپلئون نیز رؤیای نشئه‌آور امپراتوری شرق را در آینده‌ای احتمالی برای آلکساندر تصویر کرد. تنها مانع برای هر دو مقاومت لجوجانهٔ بریتانیا بود، که

راه ناپلئون را در غرب سد کرده بود و مانع توسعهٔ آلکساندر به‌سوی عثمانی، ایران، افغانستان، و هند بود. در نوامبر ۱۸۰۶، ناپلئون از برلینِ فتح شده و اشغالی فرمانی صادر کرده و ورود هر کالای انگلیسی را به هر بخش از اروپای تحت سلطه یا متحد ممنوع کرده بود. روسیه و پروس هر دو موافقت کردند که این فرمان را تنفیذ کنند، و در طی چند ماه آنان نیز، همچون اتریش، به بریتانیا اعلان جنگ دادند. «اتحاد سوم» نه‌تنها خرد شد بلکه سیر معکوس پیدا کرد. «محاصرهٔ برّی»، یعنی تحریم تجاری بریتانیا در سرتاسر اروپا، که با «فرمان برلین» پا گرفت، بنیان امپراتوری جدید بود.

معاهدهٔ تیلزیت و پیامدهای آن را می‌توان نقطهٔ اوج توسعهٔ امپراتوری ناپلئونی و تحکیم آن دانست (ر.ک. نقشهٔ ۲) بلژیک، نیس، ساووا، جنوا، دالماسی، وکروات در این زمان به فرانسه الحاق شده بودند. اقمار فرانسه به ترتیب عبارت بودند از: هلند (با لوئی بناپارت در نقش پادشاهش)، کنفدراسیون راین (که در ۱۸۰۶ تشکیل شده بود)، پادشاهی وستفالی تحت ادارهٔ ژروم بناپارت (که در سال ۱۸۰۷ در سرزمین‌های رنِ پروس به‌وجود آمده بود)، پادشاهی ایتالیا (که در ۱۸۰۵ تشکیل شده بود و ناپلئون نقش پادشاهش را داشت)، گراند‌دوکیِ ورشو (که در ۱۸۰۷ عمدتاً از سرزمین‌های لهستانیِ پروس به‌وجود آمده بود)، و سویس. ژوزف بناپارت در ۱۸۰۴ پادشاه ناپل و سیسیل، و بعد از ۱۸۰۸ پادشاه اسپانیا شد. کنفدراسیون راین در ۱۸۰۷ و دوک‌نشین ورشو در ۱۸۰۹ توسعه یافت. باواریا، وورتمبرگ، دانمارک و سوئد، اسپانیا، روسیه، پروس، و اتریش هم متحدین فرانسه بودند. بریتانیا از لحاظ دیپلماتیک منزوی شده بود؛ رهبر بزرگ دورهٔ جنگ آن، پیت، در ژانویهٔ ۱۸۰۶ درگذشته بود. گسترش سرزمینی تا سال ۱۸۱۱ ادامه یافت، و در این سال دیگر امپراتوری بزرگ و متحدانش تمامی سرزمین اصلی اروپا را، جز بالکان، در بر می‌گرفتند. اما از آن به بعد ناپلئون با قیام و جنگ در اسپانیا و پرتغال، تجدید جنگ با اتریش، و شکست «محاصرهٔ برّی»اش، که نتیجهٔ قاچاق سازمان‌یافته و اقدام

متقابل بریتانیا به‌صورت راهبندان دریایی بود، روبه‌رو شد.

امپراتوری به‌واسطهٔ رقابت‌های جدایی‌طلبانه و توسعه‌طلبانهٔ دیگر قدرت‌های اصلی بود که توانست به اوج گستردگی برسد. درست همان‌طور که نبودِ هماهنگی اروپا[1] موفقیت‌های اولیهٔ ارتش انقلابی فرانسه را تسهیل کرده بود، پیروزی‌های بزرگ ناپلئون هم در برابر اتحادیه‌هایی که ناگزیر ناپایدار و نامطمئن بودند به‌دست آمد. بدین‌ترتیب او توانست دشمنانش را تک‌به‌تک شکست دهد. قدرت‌های اروپایی، که هر یک هدف جداگانه و غالباً معارض با هدف دیگری را دنبال می‌کردند و از بی‌اعتمادی متقابل به ستوه آمده بودند، همان‌قدر که آماده بودند در پیمانی علیه ناپلئون متحد شوند آمادگی داشتند که متحد ناپلئون نیز باشند. اینان همه یک هدف را تعقیب می‌کردند: به دست آوردن سرزمین‌های بیش‌تر، و گسترش نفوذ و تقویت حیثیت خود. نکته فقط این بود که ناپلئون در این راه از آن‌ها موفق‌تر بود. گسترش مستعمرات بریتانیا، جاه‌طلبی پروس برای آن‌که در آلمان شمالی و اروپای شرقی نقش رهبری داشته باشد، توسعه‌طلبی هاپسبورگ‌ها در درّهٔ دانوب، و رؤیاهایی که روسیه در مورد لهستان و عثمانی داشت، با هدف‌های فرانسه نوعاً یکی بودند و فقط از لحاظ شدت و حدود و ثغور با آن تفاوت داشتند. اما اینان، به‌استثنای آلکساندر اولِ خیالباف، افق‌های محدودتری را مدّ نظر داشتند. هدف‌های پروس و اتریش بیش‌تر منطقه‌ای بود تا قاره‌ای. دلبستگی اصلی بریتانیا نیز حفظ نوعی تعادل قوا در اروپا بود؛ چون یکی شدن کشورهای اروپایی به رهبری یک قدرت خصم امنیت ملی بریتانیا را به خطر می‌انداخت، بر تفوّق دریای‌اش خاتمه می‌داد، و مانع گسترش تجارت ماوراء بحارش می‌شد. آن‌چه امپراتوری ناپلئون را یگانه می‌کرد تا حدودی هدف فراگیر آن برای سلطه بر تمام اروپا بود، اما اساسی‌تر از آن، نیرو، نبوغ، توانایی و توفیق عظیم خود ناپلئون در دنبال کردن این هدف بود.

---

۱. ر.ک. ص ۴۴.

جای تردید است که وی، حتی در ۱۸۰۷، طرحی دقیق و درازمدت برای گسترش امپراتوری خود به خارج از محدودهٔ ارضی فرانسه و ملحقات دور و بر و اقمارش در اروپای غربی داشت. در محدودهٔ این مناطق وی شیوه‌های خاصی از امپراتوری را عملی کرده بود. این شیوه‌ها، جز به تاج و تخت رساندن برادرانش و ازدواج‌های درونی با خاندان‌های حاکم قدیمی، و جز سیاست‌های اقتصادی که در «محاصرهٔ برّی» خلاصه شده بود، شامل کارهایی از قبیل برقرار کردن «قانون‌نامهٔ ناپلئونی» و بنیاد نهادن نظام اداری و قضایی نسبتاً یکدست در سرزمین‌های اشغالی بود. ناپلئون جداً طرفدار این اندیشه بود که حکومت، نظامی با بنیان علمی و عقلی است و باید شیوه‌ای داشته باشد که در هر نقطه، بی‌توجه به سنت‌های تاریخی‌اش، قابل پیاده کردن باشد. به‌نظر او آن‌چه مردم طالبش بودند نظم عمومی، ادارهٔ منصفانهٔ امور، و سازمانی کارآمد بود. وی معتقد بود که می‌تواند این‌همه را با قوانین حقوقی و کارگزاران ورزیده‌اش تأمین کند. تا زمانی نیز در بلژیک، هلند، ایتالیا، و آلمان همین کار را کرد. خارج از این محدوده، مثلاً در روسیه و اتریش، او با رژیم‌های مستقرّی سروکار داشت که به این سادگی نمی‌شد سرنگون‌شان کرد، و در این موارد او به‌جای اتکا به سازمان امپراتوری صرفاً به دیپلماسی متوسل شد. هدف او در غرب به‌وجودآوردن نوعی وحدت بود، حال آن‌که در شرق هدفش را بهره‌برداری از تفرقه قرار داده بود. در واقع، هدف او جلوگیری از هرگونه آرامش و توافق عمومی در اروپا بود. او از تشکیل کنگره یا مذاکرات عمومی پرهیز داشت، و مُصر بود با هر قدرتی جداگانه به مذاکره و معامله بنشیند. وی سعی داشت با مهارت انگشت بر ترس‌ها و حسادت‌های دوجانبهٔ آنان بگذارد و مانع از اتحادشان با یکدیگر شود. ایجاد وحدت در غرب می‌بایست با تفرقه و تضادّ دائم در شرق همراه باشد؛ و قدرت او هرگز شرق الب و آدریاتیک را یکپارچه و مستحکم نکرد.

بهترین راه توصیف ویژگی‌های امپراتوری او مقایسهٔ آن با دیگر امپراتوری‌های آن زمان است. امپراتوری او هیچ شباهتی به آن عتیقهٔ قرون

وسطاییِ بی‌بنیان، امپراتوریِ مقدسِ روم ــ که به قول ولتر نه رومی بود نه مقدس و نه امپراتوری ــ نداشت. در ۱۸۰۴، فرانسیس دوم رسماً موجودیت امپراتوری اتریش را به‌عنوان چیزی متمایز از امپراتوری مقدس روم که وی وارث هاپسبورگی آن بود اعلام داشت. سعی وی بر آن بود تا واقعیتی اساسی را جایگزین شبح نظام مرده کند؛ و در ۱۸۰۶ امپراتوری مقدس روم به‌دست ناپلئون رسماً منحل شد، و وی پانزده دولت آلمانی وابسته به خودش را در کنفدراسیون جدید راین گرد آورد. امپراتوری ناپلئون بیش‌تر شبیه امپراتوری هاپسبورگی اتریش بود که در اساس فقط تعدادی سرزمینِ به هم پیوسته بود که چون همگی در درّهٔ دانوب واقع بودند نوعی وحدت جغرافیایی داشتند، اما تنها عامل پیونددهنده‌شان سروری مشترک خاندان هاپسبورگ بود. امپراتوری ناپلئون با امپراتوری بریتانیا هم به‌کلّی تفاوت داشت؛ زیرا امپراتوری بریتانیا قدرتی دریایی و تجاری و دارای سرزمین‌هایی در ماورای بحار بود، که عامل انسجامش تجارت و ثبات، و نیروی دفاعی‌اش نیروی دریایی بود. امپراتوریِ غربیِ ناپلئون حاصل گذرا و ناپایدارِ برافروخته‌شدن جنگ و کودتاهای دیپلماتیک بود که با نشاندن اعضای خانوادهٔ خود ناپلئون بر تخت سلطنت کشورهای مختلف، و تدابیر اضطراری «محاصرهٔ برّی» با عجله سرهم‌بندی شده بود. این امپراتوری حتی در غرب آن‌قدر دوام نیاورد که ساروج پایدارتر قانون‌نامهٔ حقوقی، قضایی، مالی، و اداری عام ــ که وی به شکاف‌های آن تزریق می‌کرد ــ خود را بگیرد و آن را به‌صورت یک نظام امپراتوری حقیقی به‌هم پیوند دهد. فرصت‌طلبی و بهره‌برداری‌های شخصی روح حاکم بر این امپراتوری بود.

رهاوردهای تخریبی امپراتوری در زمرهٔ ماندنی‌ترین رهاوردهایش بود. ناپلئون با ویران کردن فئودالیسم در «فرو بومان»[1] یعنی قسمت اعظم آلمان و

---

۱. Low Countries، ناحیه‌ای پست نزدیک دریای شمال در حوزهٔ آبریز رودهای راین، موس، و شلدت که امروزه به کشورهای بلژیک، لوکزامبورگ و هلند تقسیم شده است.

ایتالیا، اثرات انقلاب فرانسه را در اروپا گسترش داد و دوام بخشید. فئودالیسم به‌عنوان نظامی حقوقی، شامل حق قضاوت اشراف بر دهقانان، خاتمه یافت؛ و فئودالیسم به‌عنوان نظامی اقتصادی، شامل پرداخت خراج‌های فئودالی دهقانان به اشراف، نیز پایان گرفت، هر چند این یک غالباً با پرداخت غرامت و خسارت همراه بود. کلیسا هرگز اجازه نیافت با ادعاهایش مانعی بر سر راه این تجدید سازمان ایجاد کند. طبقات متوسط و دهقانان، همچون اشراف، اتباع دولت و همه به یکسان ملزم به پرداخت مالیات شدند. نظام مالیات‌بندی و مالیات‌ستانی عادلانه‌تر و کارآمدتر شد. اصناف قدیمی و سازمان‌های مالی شهر همه ملغا شدند؛ موانع تعرفه‌ای داخلی از میان برداشته شد. در همهٔ حوزه‌ها تساوی بیش‌تر، به‌معنای امکان آزادی برای رشد استعدادها، برقرار شد. فتوحات ناپلئونی اروپا را از خواب غفلت بیدار کرد و نسیم تغییر و تحول بر طبق روح زمان در سرتاسر اروپا وزیدن گرفت. تلاش‌های متهورانهٔ او برای آن‌که اروپای غربی را به صورت یک بلوک واحد تابع از کشورهای الحاقی یا اقماری درآورد، دست‌کم این فایده را داشت که این کشورها را از قید انبوه بقایای قدرت‌های خرده‌فئودالی، از اختیارات قانونی و امتیازات کهنه شده، و از پاره‌پاره بودن سرزمین‌ها، که خلاف روح زمان بود، رهانید. بیش‌ترِ آن چیزهایی که او از بیخ و بن روفت دیگر بازگشتنی نبودند. اگر انقلابِ فرانسه اروپا را در دیگ ذوب گداخته بود، ناپلئون آن را هم زد، ناخالصی‌هایش را دور ریخت، و شکلی به آن داد که دیگر از دست نرفت. اروپا علی‌رغم همهٔ تلاش‌های گسترده و پرشوری که پس از سقوط وی در راه «بازگشت» صورت گرفت، دیگر نمی‌توانست شکل پیشینش را بازیابد.

انهدام امپراتوری

یکی از عوامل اصلی شکست امپراتوری خودِ نحوهٔ به وجود آمدن آن بود. تناقضات درونی امپراتوری ناپلئونی در فرانسه پیش از این مطرح شد؛ تناقضات در سطح وسیع‌تر اروپایی نیز دست‌کمی از این نداشت. امپراتوری

از ویژگی‌های ماندگار اقدامات داخلی ناپلئون در نقش کنسول اول بی‌بهره بود. قدرت‌های بزرگ اروپا چون به رأی‌العین دیدند که چگونه پس از پیروزی‌های نظامی سرزمین‌های‌شان از چنگ‌شان به‌در آورده می‌شود، و چگونه منافع خاندان‌های‌شان فدای مانورهای دیپلماتیک می‌شود، سرانجام به این نتیجه رسیدند که در کوششی هماهنگ برای از میان برداشتن ناپلئون متحد شوند. سلاطین اروپا، که انگیزه‌شان منافع جدایی‌طلبانه بود، چون پی‌بردند که تنها راه حفظ این منافع دست‌زدن به اقدامی مشترک است، سرانجام متحد شدند. مهم‌ترین سهمی که بریتانیا در شکست ناپلئون داشت این بود که سرسختانه جنگ با فرانسه را آن‌قدر ادامه داد تا آن‌که متحدین پیشینش یک‌به‌یک به این نتیجه رسیدند که باید اتحاد چهارمی شکل گیرد و این‌بار تا به‌دست آمدن پیروزی حفظ شود. در این فاصله، بریتانیا با فشار نیروی دریایی برترش و قدرت راهبندان آن، نگذاشته بود قدرت ناپلئون از محدودهٔ اروپا فراتر رود. فقط تهدیدات ناپلئون می‌توانست حکومت‌های اروپا را در چنان اتحاد مستحکم و سهمگینی گرد آورد: او خود «امپراتوری بزرگ» را به‌وجود آورد، و خود منهدمش کرد.

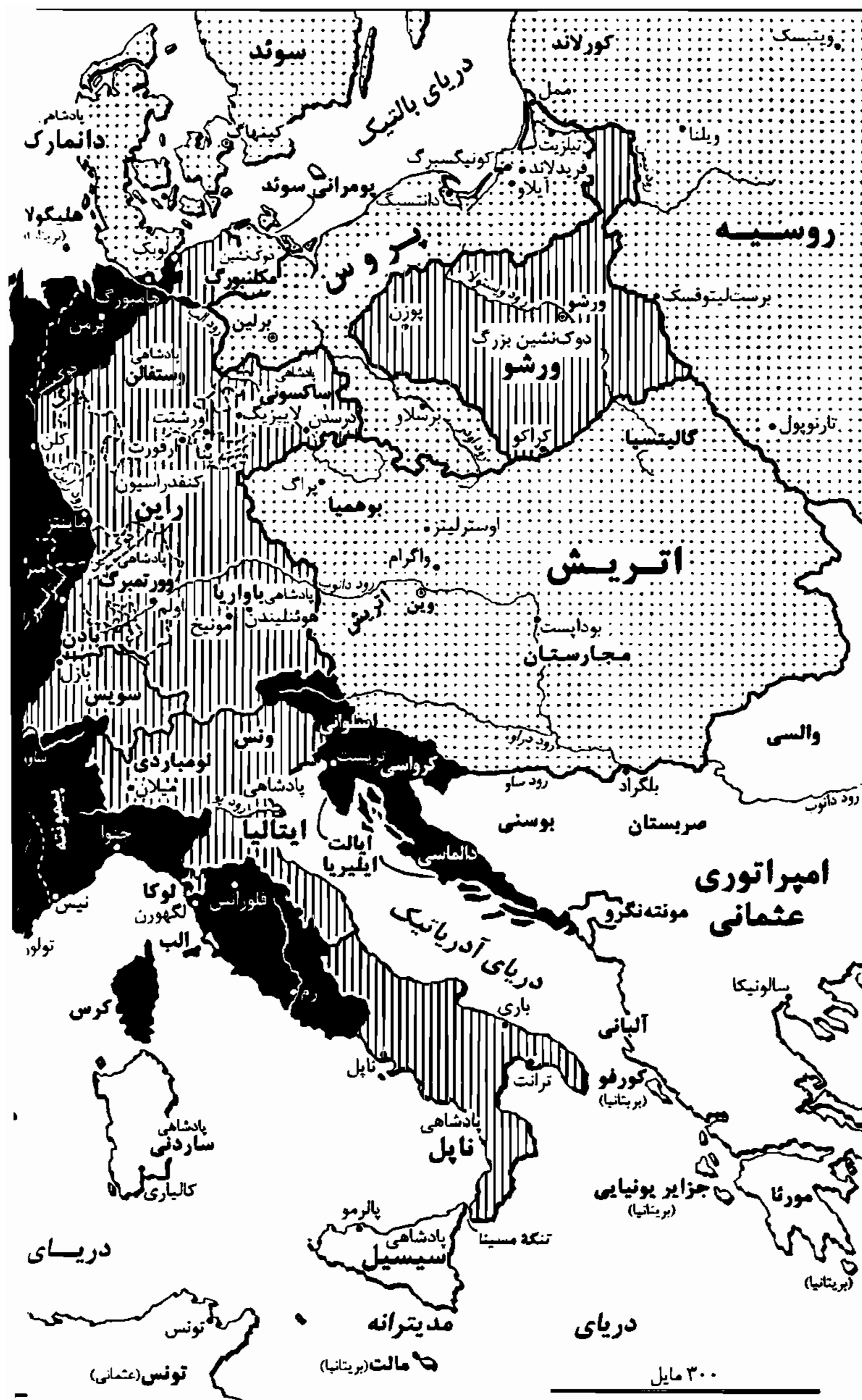
در همان حال که شکست‌ها، از دست رفتن سرزمین‌ها، و خواری‌های دیپلماتیک، حکومت‌های اروپا را به اتحاد و اتفاق می‌کشاند، اثرات مصیبت‌بار اخاذی‌های فرانسه و راهبندان قارهٔ اروپا بیزاری ملی بیش‌تر و عمیق‌تر را علیه حکومت ناپلئون در میان مردم اروپا برمی‌انگیخت. به‌راحتی می‌توان دربارهٔ دامنه و ژرفای احساسات ملی که بر اثر پیروزی‌های ناپلئون در آلمان و ایتالیا، و اسپانیا و روسیه برانگیخته شده بود، داد سخن داد. چنین واکنش‌هایی در ایتالیا و آلمان از همه قوی‌تر بود، و در محیط فرهنگیِ رمانتیک آن عصر، غرور ملی جریحه‌دار شده بسادگی شکل نیمه‌سیاسی به خود می‌گرفت. اما آن‌چه بیش از همه مردم عادی را ناراحت می‌کرد بی‌شک تضادّ آشکار میان ادعای فرانسویان برای برقراری حاکمیت مردمی و رهایی از ستم با واقعیت استبداد کارآمدتری بود که ناپلئون بر فرانسه و اروپا تحمیل کرده بود.

واقعیت تلخِ قیمت‌های بالا و قحط شدید کالاها، که گاه تا حدّ مرگ‌ومیر از گرسنگی می‌رسید، و علتش سیاست اقتصادی حمایتی او در فرانسه و جنگ با بریتانیا از طریق اختلال در کل تجارت اروپا بود، بر شدت این ناراحتی می‌افزود. مخالفت با او در سطحی توده‌ای در اروپا عمدتاً منطقه‌ای و اقتصادی بود، یعنی یا مثل اسپانیا به شکل جنگ چریکی و یا مثل هلند و ایتالیا به‌صورت اعتراض اقتصادی بود. این مخالفت فقط زمانی واقعاً شکل ملّی به خود گرفت که افسانهٔ شورش توده‌ای علیه استبداد خارجی در میان آنان نضج یافت، و تازه آن هم در اکثر موارد، نوکردن زخم کهنه بود. اما آمیزهٔ عزم حکومت‌ها به نابودکردن وی با استفادهٔ هماهنگ از ارتش‌های منظم حرفه‌ای، و بیزاری عمومی از رفتار او با مردم مغلوب، آمیزه‌ای قوی بود. این آمیزه کافی بود تا امپراتوری او را به حدّ حادثه‌ای گذرا در تاریخ قارهٔ اروپا تنزل دهد.

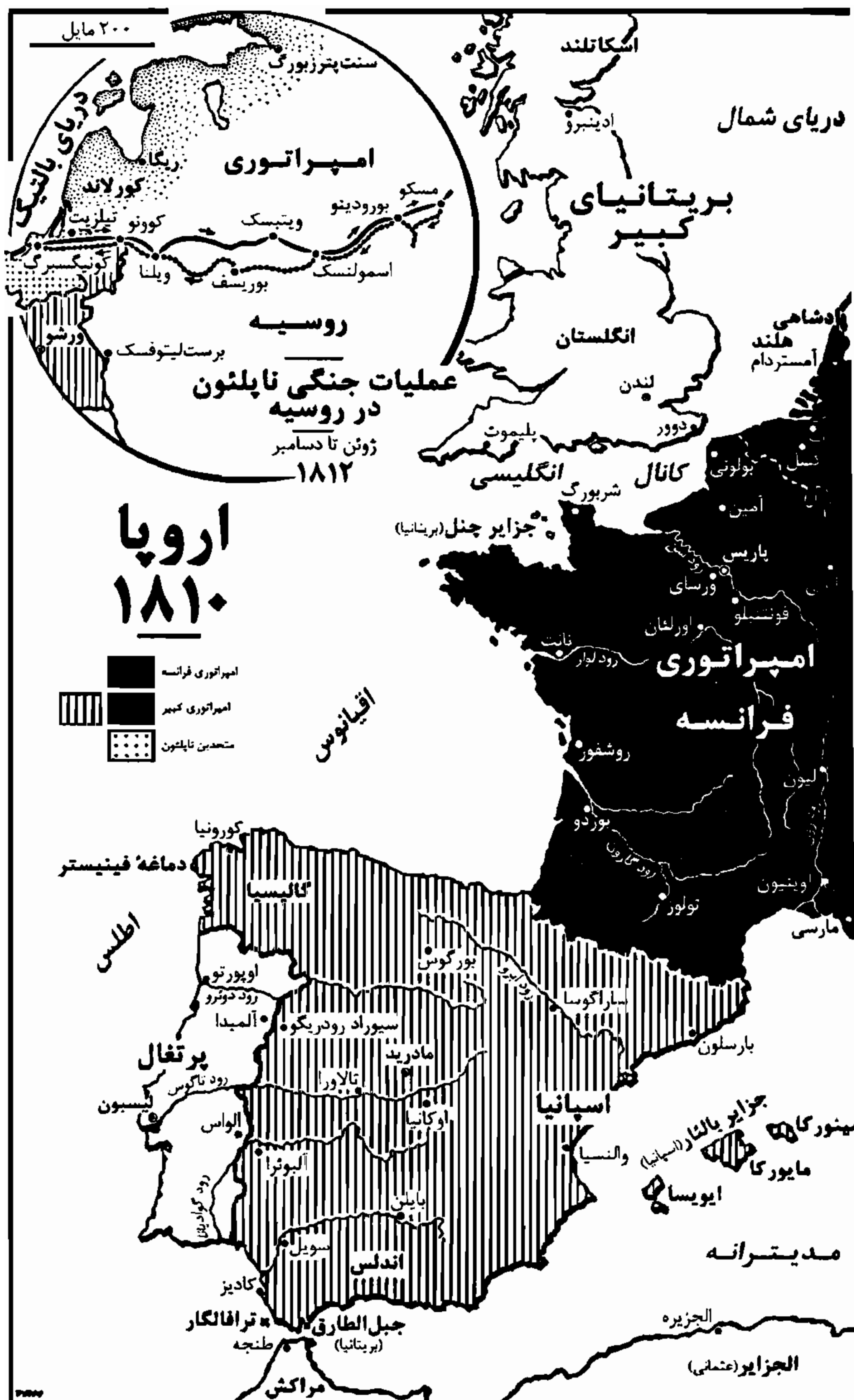
شورش علنی و پرخروش پیش از همه در اسپانیا درگرفت که نیروی دریایی و نظامی بریتانیا بسادگی می‌توانست به شورشیان یاری رساند. ناپلئون نخستین‌بار در اسپانیا بود که تن به شکست نظامی جدّی زمینی داد. مردم اسپانیا تعلّق خاطر محلی و منطقه‌ای عمیق و غرور ملی خاصی به گذشتهٔ پرعظمت‌شان داشتند. اسپانیا، برخلاف ایتالیا و آلمان، با وجود این‌که سلطنتی فاسد و نالایق داشت، قلمرو پادشاهیِ واحدی بود. این سلطنت، که دائماً

نقشهٔ ۲. اروپا در ۱۸۱۰

این نقشه نشان‌دهندهٔ اوج قدرت ناپلئون است. در این زمان ناپلئون بر فتوحات ارتش انقلابی (ر.ک. نقشهٔ ۱) هلند، آلمان شمالی، پیه‌مون، جنوآ، یک پادشاهی در ایتالیای غربی، و ایالت‌های ایلوری ساحل دالماسی را افزوده بود. ناپلئون به کمک رژیم‌های وابسته‌اش بقیهٔ آلمان و ایتالیا، اسپانیا، و دوک‌نشین بزرگ ورشو را هم زیر فرمان خود داشت. از جملهٔ متحدان او در این زمان می‌توان از سوئد، دانمارک، نروژ، پروس، اتریش و روسیه نام برد، امّا بریتانیا، پرتغال، وکشورهای بالکان که تحت سلطهٔ رژیم عثمانی بودند هنوز دور از دسترس و سلطهٔ او بودند. حملهٔ ناپلئون به پرتغال را در ۱۸۱۰ ولینگتن دفع کرد. هراس او از این‌که مبادا روسیه از دایرهٔ قدرت او خارج شود موجب همان حملهٔ مرگبار مشهور او در ۱۸۱۲ به روسیه شد که پایانش عقب‌نشینی فاجعه‌بارش از مسکو و خُردشدن امپراتوری‌اش بود.



سوئد
دریای بالتیک
کورلاند
ویتبسک
ممل
ویلنا
دانمارک
کپنهاگ
تیلزیت
فریدلاند
کونیگسبرگ
آیلاو
پومرانی سوئد
دانتسیگ
روسیه
هلیگولاند
لوبک
مکلنبورگ
پروس
هامبورگ
برلین
برست‌لیتوفسک
ورشو
پوزن
دوک‌نشین بزرگ
ورشو
برمن
پادشاهی
وستفالن
پادشاهی
ساکسونی
درسدن
لایپزیگ
اورشتت
برسلاو
کراکو
گالیسیا
تارنوپول
کلن
ارفورت
ینا
کنفدراسیون
راین
پراگ
بوهمیا
اوسترلیتز
واگرام
اتریش
مایتنز
پادشاهی
وورتمبرگ
پادشاهی باواریا
اولم
مونیخ
هوئنلیندن
رود دانوب
وین
بوداپست
بادن
مجارستان
بازل
سویس
اتریش
ونس
لومباردی
میلان
تریست
کرواسی
والسی
رود ساو
بلگراد
رود دانوب
پادشاهی
ایتالیا
ایالت
ایلیریا
بوسنی
صربستان
جنوا
دالماسی
امپراتوری
عثمانی
مونته‌نگرو
نیس
لوکا
لگهورن
فلورانس
دریای آدریاتیک
تولون
الب
کرس
رم
سالونیکا
باری
آلبانی
ناپل
ترانت
کورفو
(بریتانیا)
پادشاهی
ساردنی
پادشاهی
ناپل
کالیاری
جزایر یونیایی
(بریتانیا)
مورئا
پالرمو
پادشاهی
سیسیل
تنگهٔ مسینا
دریـــای
(بریتانیا)
تونس
مدیترانه
دریای
تونس(عثمانی)
مالت(بریتانیا)
۳۰۰ مایل


اروپا
۱۸۱۰
امپراتوری فرانسه
امپراتوری کبیر
متحدین ناپلئون
عملیات جنگی ناپلئون
در روسیه
ژوئن تا دسامبر
۱۸۱۲
۲۰۰ مایل
سنت پترزبورگ
دریای بالتیک
امپراتوری
ریگا
کورلاند
مسکو
بورودینو
ویتبسک
کوونو
تیلزیت
کونیگسبرگ
ویلنا
بوریسف
اسمولنسک
روسیه
ورشو
برست‌لیتوفسک
اسکاتلند
ادینبرو
دریای شمال
بریتانیای کبیر
انگلستان
لندن
دوور
پلیموث
کانال انگلیسی
شربورگ
جزایر چنل (بریتانیا)
هلند
آمستردام
بولونی
آمین
پاریس
ورسای
فونتنبلو
اورلئان
نانت
رود لوار
امپراتوری فرانسه
اقیانوس
اطلس
روشفور
بوردو
لیون
آوینیون
تولوز
مارسی
کورونیا
دماغهٔ فینیستر
گالیسیا
بورگوس
ساراگوسا
اوپورتو
رود دوئرو
آلمیدا
سیوراد رودریگو
مادرید
پرتغال
رود تاگوس
تالاورا
لیسبون
الواس
اوکانیا
اسپانیا
بارسلون
والنسیا
آلبوئرا
بایلن
جزایر بالئار (اسپانیا)
مینورکا
مایورکا
ایویسا
رود گوادیانا
سویل
اندلس
مدیترانه
کادیز
ترافالگار
جبل‌الطارق (بریتانیا)
طنجه
مراکش
الجزیره
الجزایر (عثمانی)

مورد منازعهٔ پادشاه بوربون حاکم، شارل چهارم، و ولیعهد او فردیناند بود، بر رأس رژیمی قرار داشت که چندان از تعلّق خاطر مردم بی‌بهره بود که ناپلئون انتظار نداشت جز با مخالفت اندکی روبه‌رو شود. او اسپانیا را واداشت تا علیه همسایه‌اش پرتغال وارد جنگ شود تا مانع دسترسی بریتانیا به بنادر گردد و سپس از این فرصت استفاده کرد و سپاهیان فرانسوی را در اسپانیا مستقر ساخت. در سال ۱۸۰۸ شارل چهارم به نفع فردیناند از تاج و تخت کناره گرفت اما ناپلئون او را واداشت تا کناره‌گیری‌اش را باطل اعلام کند و همهٔ حقوق خود را به‌عنوان پادشاه اسپانیا به امپراتور فرانسه واگذارد. در ماه مه ژوزف بناپارت شاه اسپانیا اعلام شد. چنان بود که گویی کوه‌های پیرنه از میان رفته است. اما مردم اسپانیا در ایالت‌ها و شهرها به شورشی علنی علیه این تعیین سرنوشت از بالا دست زدند، و بریتانیا نیز بلافاصله به کمک‌شان شتافت.

ناپلئون به ناگاه خود را درگیر جنگی یافت که نیم‌میلیون سربازش را تلف کرد؛ وی بعدها گناه سقوطش را به گردن «زخم اسپانیایی» انداخت. «جنگ شبه‌جزیره» که در تمام مدت باقی‌ماندهٔ سلطنتش ادامه داشت مطلوب‌ترین صحنهٔ جنگی را در اختیار سرجان مور و آرتور ولزلی قرار داد. اینان با پشتیبانی نیروی دریایی بریتانیا و چریک‌های مبارز پرشور اسپانیا بخش بزرگی از نیروهای فرانسوی را به خود مشغول داشتند و به‌تدریج تلفاتی بر آنان وارد کردند، و آنهم درست در زمانی که ناپلئون شدیداً در دیگر نقاط اروپا به این سربازان نیاز داشت. در ۱۸۱۰ مجلس اسپانیا (کورتس) در پاسخ به تقاضای مردم تشکیل شد، و تا تهیهٔ پیش‌نویس جدیدی برای قانون اساسی بر مبنای طرح قانون اساسی فرانسهٔ انقلابی ۱۷۹۱ به‌کار خود ادامه داد. در این قانون اساسی تشکیل مجلس واحدی براساس حقّ رأی عمومی برای همهٔ مردان تجویز شده بود؛ اصل و اساس آن حقّ حاکمیت مردم، آزادی مطبوعات، و آزادی فردی بود. این قانون اساسی ۱۸۱۲ بعدها علاوه بر اسپانیا در بسیاری از کشورهای دیگر نیز آرمان لیبرال‌های قرن نوزدهم شد.

این قانون اساسی تضادّ میان آرمان‌های اولیهٔ انقلابی و استبداد فردی ناپلئون را بارزتر و مؤکدتر کرد.

«جنگ شبه‌جزیره» انواع فلاکت‌ها را برای ناپلئون به‌بار آورد. هرچند زمانی که او خود در رأس سپاهیانش در اسپانیا قرار می‌گرفت پیروزی‌هایی به‌دست می‌آورد، سردارانش که نیروی کم‌تری در اختیار داشتند به‌هیچ‌روی نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند. حالت پراکنده‌ای که جنگ داشت، تاکتیک‌های چریکی اسپانیا، و حمایت نیروی دریایی برتر بریتانیا، همه مانع از آن بود که تاکتیک‌های همیشگی ناپلئون همان حاصل همیشگی را به‌بار آورد. او نمی‌توانست با متمرکز کردن نیروی خردکننده و استراتژی‌های ماهرانه شکست قاطعی به دشمن وارد آورد. جنگ نامنظم و عوارض دشوار زمین ناچار به پراکندگی نیروهایش در میان نیروهای دشمن می‌انجامید. مشکلاتی که وی در سایر نقاط امپراتوری‌اش با آن‌ها مواجه بود مانع از آن می‌شد که او خواست طبیعی‌اش، یعنی واردکردن قوای برتر به میدان و درهم کوبیدن مقاومت را عملی سازد؛ و تازه خبرهای حاکی از شکست‌های او در شبه‌جزیرهٔ ایبریا توانی تازه به مخالفت‌ها در دیگر نقاط امپراتوری می‌داد.

مشکلات دیگر همزمان در همهٔ نقاط پیش آمده بود. در خودِ فرانسه مشکلاتی پیش آمده بود، و کارگزار اصلی دیپلماتیک ناپلئون، تالیران، و رئیس‌پلیسش، فوشه، در تدارک مقدمات مشاغل آیندهٔ خود در صورت سقوط ناپلئون بودند. این بوجارهای لنجان، که به سلطنت پیش از انقلاب و انقلاب به یکسان خدمت کرده بودند، و بعدها نیز پس از سقوط ناپلئون همچنان به خدمت بوربون‌های بازگشته به سلطنت درآمدند، مردان توانایی بودند که اعمال خائنانه‌شان سهم زیادی در سقوط ناپلئون داشت. همین نکته که چگونه بلندپایه‌ترین خدمتگزاران ناپلئون حاضر بودند با بروز نخستین نشانه‌های افولِ ستارهٔ بخت وی تنهایش بگذارند، نشان می‌دهد که امپراتوری وی تا چه حد شکننده بود. بهای ادامهٔ حیات امپراتوری پیروزی‌های قاطع و مداوم بود ــ بهایی که حتی نبوغ ناپلئون از عهدهٔ پرداختنش برنمی‌آمد. مشکل

بعدی در اتریش پیش آمد، که در ۱۸۰۹ جنبش‌هایی برای مقاومت در برابر تهاجمات بعدی فرانسه در آن شکل گرفت. ناپلئون در مارس به اتریش اعلان جنگ داد و پس از عقب‌نشینی‌های موقتی، در طی نبرد واگرام، در ژوئیه، با تلفات سنگینی که به هر دو طرف وارد آمد، سپاه اتریش را درهم شکست. اما این پیروزی چهره‌ای شوم داشت. سپاه فرانسه از لحاظ کمّی رو به زوال گذاشته بود، سربازانش ناهمگون شده بودند و دیگر آن شوق و شور سربازان قدیم فرانسه را نداشتند، حال آنکه سرداران اروپا از تاکتیک‌های پیشین ناپلئون بسیار چیزها آموخته بودند. تعادل به‌تدریج برقرار می‌شد. تزار هم، علی‌رغم اتحاد صوری‌اش با ناپلئون، و علی‌رغم ابراز غلیظ و شدید دوستی آن دو در جشن‌های بزرگ در ارفورت در ۱۸۰۸، در برابر اتریش کوچک‌ترین حمایتی از او نکرد.

دوستان ناپلئون در اروپا نیز همچون فرانسه یک‌به‌یک او را تنها می‌گذاشتند، آن هم درست در زمانی که وی بیش از همیشه به کمک نیاز داشت. ماجرای مارشال برنادوت حالتی نمادین داشت. برنادوت، همچون خود بناپارت، در دورهٔ جمهوری سربازی بیش نبود، و گرچه با کودتای برومر موافقت نداشت، وفادارانه به ناپلئون خدمت کرده بود و پیروزی‌های ارزنده‌ای هم به دست آورده بود. پس از نبرد اوسترلیتز به وی عنوان پرنس اعطا شد. در ۱۸۰۹، پادشاه سوئد، گوستاووس چهارم، طی انقلابی کنار گذاشته شد و عموی بی‌فرزند او، شارل سیزدهم، جانشین وی گشت. وقتی دیت سوئد، با توجه به فقدان وارث تاج و تخت، پرنس برنادوت را به جانشینی شارل سیزدهم برگزید، بدان امید بود که برای سوئد موقعیتی بهتر در امپراتوری ناپلئون دست و پا کند. سوئد از «محاصرهٔ برّی» سخت در عذاب بود، تجارتش با بالتیک و بریتانیا تقریباً متوقف شده بود، و سخت در مضیقه و تنگنا بود. انتخاب مارشالی فرانسوی به سمت حاکم این کشور راه‌حلّ مناسبی برای بهبود اوضاع اقتصادی آن به‌نظر می‌رسید. اما برنادوت، که در ۱۸۱۰ وارث بلامنازع تاج و تخت سوئد شده بود و بالاترین مقام را در

حکومت آن داشت، در ۱۸۱۲ به متحدان مخالف ناپلئون پیوست و نقشی اساسی در رهبری نظامی در نبردهای واپسین علیه امپراتوری ایفا کرد.

بزرگ‌ترین تهدیدها از ناحیهٔ روسیه بود، و در حقیقت امپراتوری ناپلئون نخستین ضربهٔ خردکننده را در شرق متحمّل شد. پیمان اتحاد فرانسه-روسیه نه بر مبنای علائق و منافع مشترک که صرفاً بر پایهٔ مصلحتی گذرا بود. جاه‌طلبی‌های ناپلئون و آلکساندر نهایتاً با هم در تضادی کامل بود، چون هر دو می‌خواستند بر خاور نزدیک مسلط باشند و کنترل قسطنطنیه و مدیترانه به دست‌شان باشد. نبرد مشهور ۱۸۱۲ که طی آن ناپلئون قصد کرد به روسیه هجوم برد و شکستش دهد، نشان می‌دهد که قدرت تا چه حد شعور داوری ناپلئون را زایل کرده بود و تا چه اندازه حسّ تمیز ممکن از ناممکن را از دست داده بود. دست‌زدن به چنین حملهٔ وسیعی در شرق، آن هم در شرایطی که هنوز بریتانیا در غرب فتح نشده بود، اشتباهی بود که هیتلر هم ۱۳۰ سال بعد تکرارش کرد.

امّا همین تکرار شدن تاریخ خود گواه آن است که این دو فاتح احتمالی اروپا با تنگنایی یکسان روبه‌رو بودند. حتی وحدت اروپا بستگی به ارادهٔ خود یا رهبرش ندارد، بلکه مسئلهٔ اساسی رضایت دو قدرت بزرگی است که از دو طرف احاطه‌اش کرده‌اند، یعنی روسیه و بریتانیا. اگر حاکمی اروپایی به مصالحه با یکی از این دو قدرت پیرامونی و نیمه‌اروپایی دست نیابد، ناچار با همین محظور مصیبت‌بار روبه‌رو خواهد شد. ناپلئون نیز، همچون هیتلر، بدین‌ترتیب با این محظور روبه‌رو شد که به امید به‌دست آوردن تفوّق زمینی در شرق به کهتری دریایی در غرب تن داد ــ تصمیمی که برای قدرتی زمینی در اروپا ناگزیر و طبیعی بود. ناپلئون و هیتلر، هر دو، عامل به‌وجود آمدن اتحادی سریع میان شرق و غرب شدند و سپس در میان گیره‌های این اتحاد، از طریق جنگی ویرانکننده در دو جبهه، خرد شدند.

بهانهٔ ناپلئون برای حمله به روسیه امتناع تزار از پذیرفتن «محاصرهٔ برّی» و مشارکت در محاصرهٔ اقتصادی بریتانیا بود. دوک‌نشین ورشو، که ناپلئون از

سرزمین‌های پیشین لهستان که از پروس و اتریش گرفته بود به‌وجود آورده بود، تهدیدی دائمی برای تزار در حفظ سرزمین‌های لهستانی‌اش به‌حساب می‌آمد. اما این بهانه‌ها تنها سرپوشی بود بر تضادّ آشتی‌ناپذیر میان دو امپراتوری رقیب که رؤیای تفوّق در خاور نزدیک را در سر می‌پروراندند. در سال‌های ۱۸۱۳-۱۸۱۲، بریتانیا و سوئد با روسیه متحد شدند و هستهٔ «اتحاد چهارم» به وجود آمد. مشخص بود که پروس و اتریش نیز به محض فرا رسیدن موعد مناسب به این اتحاد خواهند پیوست. در پایان ژوئن، ناپلئون ارتش بزرگش را که مرکب از ۴۵۰ هزار سرباز بود از رود نیمن گذراند تا با سپاه روسیه که حتی از نیم سپاه او هم کم‌تر بودند مصاف دهد. هدف او شکست دادن این سپاه و حمله به مسکو بود که پانصد کیلومتر با نیمن فاصله داشت. اما در این‌جا نیز همچون اسپانیا، فرماندهی جنگی بهتر دشمنان در قیاس با گذشته، همراه با مشکلات ارضی روسیه و آب‌وهوای بسیار سرد پیروزی را از چنگ او ربود. فرمانده روسی از درگیری پرهیز کرد و عقب نشست؛ وقتی جنگ در بور و دینو درگرفت، تلفاتی سنگین و جبران‌ناپذیر بر سپاه ناپلئون وارد آمد؛ و وی چون به مسکو رسید آن را متروکه و پس از آن طعمهٔ حریق یافت. زمستان نزدیک می‌شد، بی‌آن‌که اثری از تسلیم روس‌ها باشد، بی‌آن‌که تصمیمی اتخاذ شده باشد؛ مذاکرات طولانی همچنان ادامه داشت، و حفاظت آن سرزمین‌های پهناور در برابر حملات وحشیانهٔ قزاق‌ها دشوار بود. بیماری و فرار سربازان دست در دست تلفات جنگی نیروهای او را تحلیل می‌برد. دیگر تاب ماندن در مسکو را نداشت. در دوره‌ای که سربازان فرسودهٔ او به عقب‌نشینی خود از مسکو به‌سوی نیمن، از طریق دهکده‌های متروکه و «زمین سوخته» ادامه می‌دادند، زمستان سخت روسیه هم از راه رسید. ۲۵۰ هزار تن از سربازانش کشته شدند و ۱۰۰ هزار تن هم به اسارت درآمدند. این اسفبارترین و گران‌ترین شکست وی بود.

توان و ارادهٔ ناپلئون در سال ۱۸۱۳ بیش از همیشه به کارش آمد. واپسین قطرات توان مالی و انسانی فرانسه را از سرزمین‌های تحت‌سلطه‌اش چلاند و

بیرون کشید و دوباره سپاهی نیم‌میلیونی آراست. اما حالا دیگر پروس هم گهگاه گردنکشی می‌کرد. با سازمان مدنی و ارتشی که اصلاحگران بزرگی چون اشتاین و هاردنبرگ، گنایزنائو و شارنهورست از نو سازمان داده بودند و با جنبش میهن‌پرستانه‌ای که در میان دانشجویان و روشنفکران پا می‌گرفت، افکار و احساسات عمومی مردم پروس آمادگی مقاومت بسیار بیش‌تری از حکومت فریدریش ویلهلم سوم محتاط داشت. مع‌هذا، حتی او، در ژانویهٔ ۱۸۱۳، با روسیه پیمان اتحاد بست و موافقت کرد قرارداد صلح جداگانه‌ای نبندد. این پیمان اتحاد، حمایت اتریش را هم به‌تدریج جلب کرد. در حینی که این ماجرا به اوج خود می‌رسید، «اتحاد چهارم» شکل گرفت. روس‌ها و پروسی‌ها ناپلئون را به غرب الب تا مرز امپراتوری بسیار مستحکم‌ترش عقب راندند؛ حتی در همین حال هم وی در برابر پروسی‌ها و روس‌ها در لوتزن و بائوتسن پیروزی‌های ارزشمندی به دست آورد. مترنیخ، نخست‌وزیر اتریش از ۱۸۱۰، پیشنهاد متارکه‌ای داد که می‌توانست زمینهٔ کنفرانس صلحی عمومی باشد. ناپلئون این قرارداد متارکهٔ جنگ را در ژوئن ۱۸۱۳ امضا کرد، اما مذاکرات شکست خورد و اتریش هم اعلان جنگ داد. «اتحاد چهارم» با حدود یک میلیون سرباز نیرویی بسیار بزرگ‌تر از نیروی ناپلئون فراهم آورده بود.

با این‌حال باز آغاز جنگ با پیروزی ناپلئون در درسدن توأم بود. اما دیگر کم‌تر کسی به پیروزی نهایی او باور داشت. مترنیخ با دیپلماسی ماهرانه‌اش نظر مساعد بسیاری از کشورهای کنفدراسیون راین را به‌دست آورد. در اکتبر ۱۸۱۳، ناپلئون در نبرد لایپزیک، که طی آن ۵۰ هزار تن از افرادش را از دست داد و ناچار شد تا به رود راین عقب نشیند، متحمل یکی از بدترین شکست‌هایش شد. در حینی که سربازان فرانسه از شرق راین بیرون رانده می‌شدند، ولزلی از جنوب، از طریق اسپانیا، وارد خاک فرانسه شد. حلقه تنگ‌تر می‌شد، و برای نخستین‌بار از ۱۷۹۳ فرانسه خود مورد تهاجم قرار می‌گرفت. اما چون جنگ دوباره شکل جنگی میهن‌پرستانه و دفاع ملی در

برابر تجاوز به خود گرفت، و چون رفتار مهاجمان بیرحمانه و ابلهانه بود، تهاجم در فرانسه با موجی از مقاومت مردمی روبه‌رو شد. ناپلئون دو شکست سنگین بر ارتش پروس وارد کرد؛ فرماندهان متّفق بر سر استراتژی‌های جنگی توافقی واقعی نداشتند، و حتی این امکان به‌وجود آمده بود که ناپلئونِ به دام افتاده و در آستانهٔ شکست دوباره بتواند وضعش را تثبیت کند. اما تعداد قوای دشمن بسیار بیش‌تر بود، و منابع ناپلئون کاملاً ته کشیده بود، و صداقت و وفاداری زیردستانش بسیار لرزان و نامطمئن بود. وقتی پاریس تسلیم شد، او نیز، در ۷ آوریل ۱۸۱۴، استعفایش را از مقام امپراتوری فرانسه امضا کرد. وی از سایر ادعاهایش در اروپا نیز صرفنظر کرد و به‌عنوان ارباب حاکم جزیرهٔ کوچک الب از کارها کناره گرفت. برادر لوئی شانزدهم با عنوان لوئی هجدهم به تاج و تخت فرانسه بازگشت و با منشوری قانونی که آزادی‌ها و حقوق معیّنی را تضمین می‌کرد موافقت کرد. برای رسیدن به موافقتی عمومی دربارهٔ مسائل اروپا، کنگره‌ای در وین تشکیل شد. کنگره موافقت کرد که مرزهای فرانسه همان حدودی باشد که در سال ۱۷۹۲ پیش از آغاز جنگ‌های انقلابی داشت.

اما لوئی هجدهم هنوز دست به کار تثبیت حاکمیتش نشده بود، و دیپلمات‌ها در وین هنوز کاملاً درگیر وضع پیچیدهٔ خرده‌حسادت‌هایی بودند که چشم‌انداز موافقتی عمومی به‌وجود می‌آورد، که تندر غرید. پس از فقط ده ماه ناپلئون از الب گریخت، و در مارس ۱۸۱۵ در جنوب فرانسه پیاده شد. تودهٔ سپاهیان لوئی هجدهم را تنها گذاشتند و او گریخت. توده‌های فرانسه با شادمانی از بازگشت ناپلئون استقبال کردند. تنها یک پیروزی بزرگ می‌توانست ناپلئون را به قدرت بازگرداند، چون کشمکش‌های دیپلماتیک در وین «اتحاد چهارم» را از هم پاشیده بود. ظاهراً ناپلئون نیز به همین دل بسته بود. اما اروپا دیگر برای ناپلئون لقمهٔ گلوگیری بود. قدرت‌های گردآمده در وین او را متمرد و ساقط از حقوق قانونی اعلام کردند. اینان بیش از آن از دست او کشیده بودند که اینک حاضر باشند مسیر رفته را بازگردند، و احتمالاً

جنگی که به واترلو ختم شد از همان آغاز محکوم به شکست بود. «صد روز»ی که در فاصلهٔ میان بازگشت ناپلئون به فرانسه و کناره‌گیری او در ۱۸۱۵ گذشت، از این لحاظ اهمیت داشت که نشان داد شور و شوق بناپارتیستی هنوز به صورت آتش زیر خاکستر در دل سربازان و دهقانان فرانسوی زنده است، همچنین نمونه‌ای دیگر از عزم راسخ و تسخیرناپذیر فاتح را عرضه کرد، و در ضمن فرصتی دیگر به او داد تا وضع و حالت فرد لیبرالی را به خود بگیرد که دیگران خوب درکش نکرده‌اند و طرح‌های روشنفکرانه‌اش برای به وجود آوردن اروپایی فدرال تنها از سوی بریتانیا عقیم گذاشته شد. همهٔ این نکات در طی قرن بعدی اهمیتی کسب کردند. اما در آن زمان حاصل‌جمع اینهمه روشن و واضح بود، چون ناپلئون حتی به پیروزی نظامی هم دست نیافت تا بتواند دوباره چنگ در قدرت اندازد. اهمیت نبرد واترلو در این نکته است: واترلو پایان ماجرایی بزرگ بود؛ نه‌فقط پایان مخاطره‌جویی دیوانه‌وار «صد روز»، بلکه پایان کل ماجرایی بزرگ که آغازش به زمانی بازمی‌گشت که لوئی شانزدهم در بهار ۱۷۸۹ اتاژِنروی فرانسه را فراخواند. تالیران در مورد ناپلئون می‌گفت: «چه غم‌انگیز و دردناک است که او به‌جای آن‌که نامش را به عصر و دورهٔ خود بدهد فقط به یک سلسله ماجرا داد.»

پیامدهای بلافصل شکست ناپلئون در واترلو بسیار ساده و درعین‌حال بسیار مهم بود: خود ناپلئون به جزیرهٔ توفان‌خیز سنت‌هلن در اقیانوس اطلس تبعید دائم شد؛ لوئی هجدهم، روز ۸ ژوئیه، برای بار دوم همراه با دربارش به سلطنت بازگشت؛ و در کنگرهٔ وین توافقی عمومی دربارهٔ اروپا به انجام رسید. فصلی تمام پایان گرفته بود؛ اما همچون هر داستان پایان یک فصل آغاز فصلی دیگر بود.

دورهٔ ناپلئونی

این پرسش هنوز باقی است که تاریخ درونی این دورهٔ حماسی تا چه حد فرایندی ناگزیر و محتوم بود. آیا واقعاً جبری ذاتی انقلاب را از طریق جنگ و

دیکتاتوری به امپراتوری متصل می‌کرد؟ یکی از تاریخ‌نویسان بزرگ فرانسه چنین اظهارنظر کرده است که گرچه تا سال ۱۷۹۲ جنبش جمهوری‌خواهانهٔ فعالی در فرانسه وجود نداشت، در ترتیبات بالبداههٔ سلطنت مشروطه نوعی «وسوسهٔ جمهوری‌خواهی» وجود داشت ــ نوعی گرایش تعصب‌آمیز درونی به جمهوری‌خواهی بی‌پرده که رفتار پادشاه نیز به آن دامن می‌زد. بدین‌ترتیب، شاید بتوان گفت، که در سیر انقلاب گرایشی به دیکتاتوری وجود داشت که خود را در ظهور روبسپیر و قدرت دیرکتوار آشکار ساخت، و نیازهای جنگ به آن دامن زد. به‌همین ترتیب، در حکومت کنسولی، که زادهٔ پیروزی‌های جمهوری‌خواهان در جنگ بود، نوعی گرایش به امپراتوری وجود داشت: گرایش ملّتی دوباره پا گرفته و پرخروش که می‌خواست با فتوحات قاره‌ای وسعت و اعتبار به دست آورد. انقلاب اجتماعی و اقتصادی در فرانسه بند از پای نیروهای انفجاری و پرخروشی برداشت که اروپا را به قیامی عمومی کشاند؛ قیام‌هایی که گاه به‌صورت ویران کردن نظام‌های سیاسی کهن، گاه به‌صورت آغاز تجاوز و جنگ، و گاه به‌صورت نیروی خلاقه‌ای ظهور می‌کرد که وقف بنا نهادن سازمان‌های سیاسی و اجتماعی کارآمد شده بود. اما در شکل دادن به روند عملی وقایع، افرادِ با نبوغ سهمی بسزا داشتند، و تأکید بیش از اندازه بر گرایش مقدّر وقایع در حکم نادیده‌گرفتن نقشِ مردانِ کارساز است. تصوّر پیروزی‌های انقلابی بدون کارنو، و ژاکوبنیسم بدون روبسپیر، همان اندازه دشوار است که تصور امپراتوری بدون ناپلئون. نبرد ترافالگار احتمالاً فقط واقعیتی موجود را آشکار کرد: تفوّق دریایی بریتانیا بر فرانسه. اما با این‌حال درگرفتن این نبرد اهمیت زیادی داشت، و ای بسا که اگر نلسن نبود و این پیروزی به دست نمی‌آمد وقایع سیر دیگری پیدا می‌کرد.

در ارزیابی جایگاه کلّ این حماسه در تاریخ اروپا یا جهان نیز باید جانب احتیاط را رعایت کرد. یقیناً، حتی اگر انقلاب فرانسه هم پیش نمی‌آمد یا ناپلئون هرگز از مادر زاده نمی‌شد، باز هم قرن نوزدهم دوران تغییرات عمیق و توسعهٔ عظیم برای اروپا می‌شد. استقلال امریکا پیش از آغاز انقلاب فرانسه

به دست آمد، و این واقعه در حیات آیندهٔ اروپا و جهان نقشی تعیین‌کننده داشت. موج اعتقادات رادیکال و دموکراتیک، پیش از ۱۷۸۹، در بریتانیا و امریکا قوی و پرزور بود، و همین خود می‌توانست تغییرات لیبرالیِ عظیمی به بار آورد. انقلاب صنعتی، که چنان نیروی محرکی داشت که بازداشتنش از حرکت ناممکن بود، آغاز شده بود. انقلاب‌های علمی و فرهنگی، که منشأ حقیقی تغییرات قرن نوزدهم هستند نیز، پیش از ۱۷۸۹ بسیار پیشرفت کرده بودند. دانشمند فرانسوی، آنتوان لاووازیه، نظریه‌های انقلابی‌اش را، که او را پدر علم شیمی جدید کرد، در ۱۷۸۹ انتشار داد؛ همزمان با وی فیلسوف فایده‌گرای انگلیسی، جرمی بنتام، کتاب ***مقدمه‌ای بر اصول اخلاق و قانونگذاری*** را انتشار داد. بنیان علم اقتصاد کلاسیک پیش از همهٔ این‌ها، در ۱۷۷۶، به‌دست آدام اسمیت گذاشته شد. آغاز جنبش رمانتیک در هنر و ادبیات پیش از آغاز انقلاب بود و در شکل دادن ویژگی‌های آن نقشی بسزا داشت. دوران، دوران غول‌های هنری بود که آثارشان عمیقاً تحت‌تأثیر وقایع و جریانات زمان بود، اما نبوغ آنان بی‌شک بدون خیزش‌های انقلاب هم شکوفا می‌شد. وقتی انقلاب در فرانسه درگرفت، در آلمان لودویگ وان بتهوون نوزده‌ساله و ولفگانگ گوته چهل‌ساله بود. رابطهٔ آنان با ناپلئون تأثیری بر بزرگی و عظمت آنان نداشته است. بتهوون نخست سمفونی ***اروئیکای*** خود را به بناپارت تقدیم کرد، امّا چون در سال ۱۸۰۴ شنید که وی خود را امپراتور خوانده است، با خشم نام او را قلم گرفت. گوته در جشن‌های ارفورت در ۱۸۰۸ شرکت کرد، و ناپلئون، که در این زمان در اوج اعتبارش بود، نشان‌های افتخار بر سینهٔ وی زد و غرق سخنان تملّق‌آمیزش کرد؛ گوته نیز در مقابل زبان به ستایش وی گشود. بتهوون و گوته زمانی چند پس از ناپلئون (که در ۱۸۲۱ در سنت‌هلن درگذشت) به زندگی خود ادامه دادند و با عظمت خویش سهمی در ساختن تمدن بشری ادا کردند. در چشم‌انداز دور و دراز تاریخ، حتی خردکننده‌ترین وقایع سیاسی و نظامی و دیپلماتیک عصر، در میان وقایع بسیاری که به تاریخ بشر شکل می‌دهند، عواملی محدود و کوچک به‌نظر

می‌رسند. مردانی که آیندهٔ اروپا را شکل دادند فقط آنانی نبودند که در این وقایع قهرمانی شرکت داشتند، بلکه مردانی چون آنتوان لاووازیه و آدام اسمیت، جیمز وات و جرمی بنتام هم در شکل‌گیری این آینده سهم بسیار داشتند. آن زمان که صدا و دود شلیک گلوله‌ها فرو نشسته بود، نیروهای پایدارتر سرنوشت بشر که کشورها و ملّت‌ها و سرنوشت افراد را شکل می‌دادند بیش‌تر به چشم می‌آمدند.

شاید اهمیت نهایی آن ربع قرن پرآشوب در این باشد که در زمانی کوتاه ماجراهایی بسیار گذشت. نظم کهن به‌هرحال محکوم به زوال بود، اما این زوال می‌توانست کندتر و صلح‌آمیزتر باشد. انفجار نیروهای فروخورده و انباشته در انقلاب، رنج و عذاب درازمدت جنگ‌ها، دینامیسم اَشکال پی‌درپی دیکتاتوری و غرابت‌های امپراتوری، چنان همه پشت‌سرهم در زمانی کوتاه اتفاق افتادند و بر هم انبوه شدند که فرایندهای تحول تاریخی را منقطع و ناقص کردند. زمان زمانهٔ فوران انرژی‌ها و آکنده از ماجراهای حماسی بود و با این ویژگی‌ها نسل‌های بعدی را گرفتار سحر و افسون خود کرد. فرانسویان که گویی دیگر از این‌که بتوانند دست به کاری اصیل و ابتکاری زنند مأیوس شده بودند فقط به بازگشت سلطنت، یا جمهوری دیگر، یا امپراتوری‌ای دیگر می‌اندیشیدند. صدای تحسین لیبرال‌ها از قانون اساسی ژاکوبنی ۱۷۹۳ یا قانون اسپانیایی ۱۸۱۲ در همه جای اروپا بلند بود. سرسپردگان حاکمیت قانون، ژاکوبنیسم، ضدّروحانی‌گرایی، و بناپارتیسم هنوز نیم‌قرن دیگر یا بیش‌تر به مبارزات خود ادامه دادند ــ حتی زمانی که دیگر این مبارزات کهنه شده بود و ربطی به مسائل فوری‌تر و نیازهای جدیدتر قرن نوزدهم نداشت. دیری نپایید که طرفداری از حاکمیت قانون به هدفی از دست رفته تبدیل گشت، ژاکوبنیسم نظریه‌ای تعصب‌آمیز شد، ضدروحانی‌گرایی مترسک جمهوری‌خواهان شد، و بناپارتیسم لولوخوره؛ اما مردم همچنان در راه آن‌ها می‌جنگیدند، یا دست‌کم بر سرشان جدل و منازعه می‌کردند، تو گویی دل‌شان نمی‌آمد

بگذارند کوچک‌ترین پیشامد این عصرِ جادویی به بوتهٔ فراموشی سپرده شود.

در این ضمن مشکلات ناشی از رشد فزون از حد جمعیت، رشد تکنولوژی و صنعتی شدن، رشد دموکراسی و علم، بی‌آنکه کسی کاملاً متوجه‌شان باشد، در کنار مسائل سیاسی و اوضاع انقلابی جدید مدام بر هم انباشته می‌شد. ویژگی امور سیاسی اروپا، دست‌کم تا نیم‌قرن بعد، کهنگی و عقب‌ماندگی از جریانات روز بود. وابستگی‌های حزبی و ائتلافات حزبی غالباً به مسائل مطروحهٔ عصر یا اصلاً ربطی نداشتند و یا ربط‌شان اندک بود. نظام‌های سیاسی لنگ‌لنگان به‌دنبال تغییرات حیاتی در ساختار اجتماعی کشانیده می‌شدند، و باب روز این شده بود که سیاست را از اقتصاد جدا بدانند. با این‌حال پس از ۱۸۱۵ پیش‌آمدن این مسائل و مشکلات ناشی از هیچ ضرورتی نبود. حال توجیه این‌که چرا این مسائل پیش آمد در این نکته نهفته است که پس از ۱۸۱۵ نیروهای ثبات و نیروهای تحول هیچ‌یک قدرت غلبه بر دیگری را نداشتند.

بخش دوم

اروپا در ۱۸۱۵

۱. وحدت و تفرقهٔ اروپا در ۱۸۱۵
۲. نیروهای ثبات و دوام
۳. نیروهای تغییر و تحول

هنگام اندیشیدن به اروپای ۱۸۱۵ چه تصویری باید در ذهن داشت؟ تصویر مجموعه‌ای از دولت‌های جدا از هم و متخاصم، با ویژگی‌ها و سازمان‌هایی چندان متفاوت و جدا از هم که از قارهٔ اروپا جز «مفهومی صرفاً جغرافیایی» ــ همان تعبیر مترنیخ از ایتالیای آن زمان ــ باقی نمی‌گذاشت؟ یا این تصویر می‌تواند تصویری از یک تمدّن و اجتماعی از ملت‌ها باشد؛ ملت‌هایی که آن‌قدر وجوه مشترک داشتند که به ما این حق را بدهد که برای اروپا موجودیتی پیوسته‌تر قائل شویم که اجزاء آن فرهنگ و اقتصاد و مجموعه‌ای از سنّت‌های مشترک داشتند که به اروپا وحدتی واقعی می‌داد؟

هیچ‌یک از این دو تصویر نمی‌توانند دقیق باشند. هر دوی آن‌ها تک‌بعدی، به دور از واقعیت، و حداکثر دو بعدی هستند. برای آن‌که تصویری زنده‌تر، واقعی‌تر، و سه‌بعدی داشته باشیم باید بکوشیم این دو تصویر را بر هم منطبق کنیم. همچنان‌که دیپلمات‌های قرن نوزدهم به «موازنهٔ قدرتی» در اروپا می‌اندیشیدند که با حفظ تعادل میان کشورهای بزرگ امکان همزیستی مسالمت‌آمیز همهٔ کشورها را به‌وجود می‌آورد، ما نیز می‌توانیم تصویری از پیوستگی اروپا به‌دست دهیم که در آن نوعی موازنهٔ درونی نیروها موجب سازگاری اجزای بسیار متنوع با این پیکرهٔ واحد می‌گردید. اروپا از برخی

جنبه‌های مهم وحدت و پیوستگی داشت، و از برخی جنبه‌های مهمّ دیگر نامتجانس بود. و از تنش‌های میان این دو ویژگیِ متضاد بود که آن انگیزهٔ ذاتی حرکت به‌سوی توسعه و تحول و عظمت برمی‌خاست و اروپا را در جایگاه مهم‌ترین و پویاترین قارهٔ دنیا در قرن نوزدهم می‌نشاند.

در اروپا تنش دیگری هم بود: تنش میان نیروهای تداوم و ثبات و نیروهای تغییر و تحول. نیروهای ثبات و تداوم شامل نهادهای سلطنت، کلیسا، آریستوکراسیِ صاحب زمین، و خواست و آرزویی تقریباً همگانی برای صلح و ثبات، پس از ربع قرن آشوب انقلابی و جنگ، می‌شد. نیروهای تغییر و تحول روندهای درازمدتی چون رشد سریع جمعیت و گسترش صنعتی‌شدن و زندگی شهری، و همچنین غلیان ناسیونالیسم و اندیشه‌های سیاسی را، که انقلاب فرانسه و فتوحات ناپلئون بذرشان را در سرتاسر اروپا منتشر کرده بود، دربرمی‌گرفت. تضاد میان این نیروهای مخالف بر نسل پس از واترلو حاکم بود.

فصل ۵

وحدت و تفرقهٔ اروپا در ۱۸۱۵

پیوستگی و پراکندگی درونی

در پسِ طرح چهل‌تکه‌ای که نقشهٔ سیاسی تقسیمات کشوری اروپا (ر.ک. نقشهٔ ۲) عرضه می‌کرد زمینه‌ای گسترده از میراث و تداوم تاریخی وجود داشت. اروپا، برخلاف امریکا یا استرالیا، قاره‌ای کهن است؛ کهن بدین معنی که تاریخ دراز و پیوستهٔ دوهزارساله دارد. این قاره، حتی در دوره‌هایی که متحمّل تحولات بزرگ و فروپاشیدگی‌های اساسی بوده است، مثلاً در دورهٔ تهاجمات بربرها در قرن پنجم، همیشه آن‌قدر از گذشته‌اش را به‌سلامت از معرکه به در برده است که بتواند تداومی واقعی داشته باشد. بزرگ‌ترین آشوب‌ها و آشفتگی‌ها هم هرگز همهٔ عناصر نظم کهن را از میان نبرد. برخلاف قارهٔ امریکای شمالی که تمدن‌های بدوی‌اش سهمی در تکوین توسعهٔ بعدی ایالات متحده و کانادا نداشته‌اند، تمدن اروپایی از لایه‌لایه‌های ته‌نشست‌های هر مرحله از تاریخش ساخته شده است. یونان باستان، امپراتوری روم، پادشاهی‌های فرانکی، و کلیسای کاتولیک روم به‌نوبت، بار این میراث برهم‌انباشته را به دوش گرفتند، جذبش کردند، دگرگونش ساختند، ولی درعین‌حال هرگز نگذاشتند اساس و بنیانش از دست برود. از قرن شانزدهم به بعد، حتی در دورانی که اروپا خود با وضوح هرچه بیش‌تر به

قلمروهای پادشاهی جداگانه و اعتقادات مذهبی مختلف تقسیم می‌شد، بخش بزرگی از این میراث مشترک به «دنیای جدید» منتقل می‌شد و انتشار می‌یافت. هرگز در هیچ دوره‌ای امکان آن نبود که لوح زمان را به‌کلّی پاک کرد و خطی نو بر آن نوشت. پی‌بردن به همین امر محال در اروپا بود که بسیاری را به مهاجرت به «دنیای جدید» کشاند، جایی که امید می‌رفت این کار مقدور باشد. فرایند دوگانهٔ تحول پرشتاب و انتشار همزمان در ماوراء بحار پس از ۱۸۱۵ نه‌فقط ادامه یافت بلکه شتاب بیش‌تری هم گرفت.

بدین‌ترتیب قسمتی از این میراث تاریخی مربوط به گذشتهٔ دور بود، و قسمتی مربوط به گذشتهٔ اخیر. در دنیای باستان، قسمت اعظم اروپا در دل امپراتوری روم جای گرفته بود. اروپای قرون وسطا نظام‌های قانونی و نهادهای حکومتی را از روم به ارث برد، و این میراث‌ها عناصری مشترک میان ایتالیا، فرانسه، و آلمان به‌وجود آورد. تا قرن شانزدهم دیگر شبح وحدت سیاسیِ قرون وسطایی از اروپا رخت بربسته بود. اما قسمتی از واقعیتِ این وحدت در الگوی عمومی سلطنت موروثی سلسله‌ای باقی ماند، که اینک بنیانی سرزمینی داشت و دیگر از دعوی جهان‌گستری دست شسته بود. کلیسای کاتولیک روم در نقش وارث و ناقل اصلی رؤیاهای قرون وسطاییِ وحدتِ قلمرو مسیحی و قوانین جامع شریعت، حتی در همین اواخر در ۱۸۱۵، به‌صورت نیروی مبارز و قدرتمند، مافوق مرزهای کشورها، پا به عرصه گذاشت. روم مدّعی برخورداری از دلبستگی و وفاداری میلیون‌ها زن و مرد در هر کشور اروپایی بود.[۱]

یکی دیگر از بقایای زندهٔ دوران‌های پیشین آریستوکراسی زمیندار بود، که یا مانند آریستوکرات‌های اتریش و روسیه از حقوق فئودالی ادارهٔ امور قضایی و گرفتن خراج از واسال‌های‌شان برخوردار بودند، یا مانند آریستوکرات‌های فرانسه و آلمان با تمام قوا می‌کوشیدند تا این حقوق را بازیابند. اقتصاد همهٔ

---

۱. ر.ک، ص ۱۲۳.

کشورهای اروپایی هنوز مانند قرون وسطا بر بنیان کار دهقانان در مزارع قرار داشت. دهقانان قسمت اعظم جمعیت را تشکیل می‌دادند. جز در برخی نواحی اروپای شمال غربی، اینان هنوز با شیوه و ابزاری زمین را کشت می‌کردند که تفاوت چندانی با شیوه‌ها و ابزار اجداد قرون وسطایی‌شان نداشت. بخش اعظم تاریخ سیاسی قرن نوزدهم مربوط به فعالیت‌های بخش‌های غیردهقانی جمعیت می‌شود؛ اما باید همواره این نکته را در ذهن داشت که این فعالیت‌ها، در قیاس با رنج و زحمت بارآور روزانهٔ میلیون‌ها خانوادهٔ دهقانی که در سرتاسر اروپا پراکنده بودند، حاشیه‌ای و حتی برای آن زمان سطحی بود. برخی از این دهقانان، از جمله در اروپای غربی، وضع و موقع اجتماعی و حقوقی خود را به‌سرعت بهبود می‌بخشیدند. اینان خود را از یوغ بیگاری‌ها و باج‌های فئودالی می‌رهانیدند و با استفاده از شیوه‌های نوکشاورزی وضع اقتصادی خود را سامان می‌بخشیدند. بقیه، خصوصاً در اروپای شرقی، تا اواخر قرن در هیچ‌یک از این دو مورد پیشرفت چشمگیری به‌دست نیاوردند. اما سرنوشت آنان از این دو لحاظ هرچه بود، دهقانان به‌عنوان یک طبقه بنیان و بافت اصلی اقتصاد اروپایی را تشکیل می‌دادند.

در پس نقشهٔ سیاسی چهل تکهٔ اروپا، نظام کلی سلسله‌ای پادشاهی نیز نهفته بود که تضاد میان کشورها را به حدّ رقابت میان چند خاندان بزرگ تقلیل می‌داد. در طی حدود سه قرنِ پیش از ۱۸۱۵، بوربون‌های فرانسه و هاپسبورگ‌های اتریش بر سر مالکیت سرزمین‌هایی از اسپانیا و ایتالیا منازعه داشتند. این دو خاندان، که در بسیاری موارد دست به ازدواج‌های میان‌خاندانی می‌زدند، حاکمیت بسیاری از کشورهای اروپا را میان پادشاهان خود قسمت کرده بودند. این «برادرزادگی پادشاهان»، حتی در ۱۸۱۵، همچنان عامل مهمّی در دیپلماسی اروپا بود. دوران جنگ‌های بزرگ سلسله‌ای، یعنی جنگ‌های جانشینی در اتریش یا اسپانیا که بر سرتاسر قرنِ پیش حاکم بود، به سر رسیده بود. اما شکل سیاسی اروپا را اتحادها،

ازدواج‌ها، منازعات، و جنگ‌های سلسله‌ای، که نسل‌های متمادی ادامه داشت، قالب ریخته بود. در اروپای شرقی بنیان اصلی وحدت سیاسی همچنان همین ارتباطات خانوادگی بود؛ چون برای آنکه بتوان از وین سرزمین‌های پراکنده و گوناگونی را که زیر دست هاپسبورگ‌ها جمع شده بود، و از سن‌پترزبورگ سرزمین‌های وسیعی را که رومانوف‌ها در چنگ گرفته بودند، و از قسطنطنیه سرزمین‌های وسیع بالکان را که به دست ترکان عثمانی فتح شده بود اداره کرد، چنین ارتباطات خانوادگی ضروری بود. تا ۱۸۳۷ چنین حلقه‌هایی پادشاهی بریتانیا را به هانوفر، و از این‌رو به پیچیدگی‌های سیاست آلمان، پیوند می‌داد. حتی در ۱۸۸۷، که ملکهٔ ویکتوریا پنجاهمین سال سلطنتش را جشن گرفت، اکثر سلاطین اروپایی که در این «سالروز طلایی» شرکت کردند یا نسبت اجدادی با او داشتند و یا نسبتی سببی از طریق ازدواج با اعضای خانوادهٔ بزرگ او.

در زمینهٔ فرهنگی نیز میراث مشترک عظیمی وجود داشت که قسمت اعظم آن مربوط به سال‌های اخیر و فرهنگ فرانسوی بود. مسیحیت قرن‌ها بود که در عبادت، اخلاقیات، و مفهوم عدل و قانون الگویی به‌دست داده بود. فلسفهٔ یونان بر تفکر اروپایی اثری عمیق گذاشته بود، امّا در طی قرن هجدهم عامل تعیین‌کننده در بیش‌تر فعالیت‌های فکری و معنویِ تمام کشورها خردگرایی (راسیونالیسم) بود ــ به آن تعبیری که «فیلسوفان» فرانسه چون ولتر، مونتسکیو، روسو، و اصحاب دائرةالمعارف به‌دست داده بودند. درست همان‌طور که زبان فرانسه از روزگار لوئی چهاردهم، از یک قرن پیش، به‌عنوان زبان جاری دیپلماسی و زبان بین‌المللی جایگزین زبان لاتین شده بود، خردگرایی اندیشهٔ فرانسوی نیز، که از اندیشه‌های رنه دکارت ریاضیدان اقتباس شده بود، اذهان اروپایی را مسخّر می‌ساخت. انگلیسی‌های بزرگی چون ادوارد گیبون، مورخ بزرگ، و جرمی بنتام، رادیکال بزرگ، به‌همان مهارت به زبان فرانسه می‌نوشتند و سخن می‌گفتند که به زبان مادری‌شان. بزرگ‌ترین «مستبدهای روشنفکر» قرن هجدهم اروپا، فردریک کبیر پروس

و کاترین کبیر روسیه، با شوق و شور فراوان نویسندگان و هنرمندان فرانسوی را به حضور می‌پذیرفتند. آریستوکرات‌های سرتاسر قارهٔ اروپا با نوشته‌ها و اندیشه‌های فرانسویان آشنا بودند. از دوران روزهای بزرگ شوالیه‌گری، کورتوازی، و جنگ‌های صلیبی در اوج قرون وسطی، اروپا هرگز این‌چنین یکدست آکنده از فرهنگ فرانسوی نشده بود. در دورهٔ اخیر، یعنی در طول امپراتوری ناپلئونی از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴ نیز قوانین، نهادها، شیوه‌های اداری، و سیستم اوزان و مقیاس فرانسوی در سرتاسر اروپای غربی و مرکزی گسترده شده بود. قسمت اعظم وحدت مادی و فرهنگی تمدن اروپایی از فرانسه یعنی بزرگ‌ترین کشور قارهٔ اروپا برمی‌خاست.

پس از آن‌که در «کنگرهٔ وین» در ۱۸۱۵، دربارهٔ حدود و ثغور سرزمین‌ها توافقی حاصل آمد (ر.ک. نقشهٔ ۳)، نقشهٔ سیاسی اروپا در برخی نواحی، سادگی و وحدتی بیش از نقشهٔ سیاسی اروپای امروز داشت. هم در شمال غربی و هم در جنوب شرقی اروپا، مرزهای میان کشورها قناسی کم‌تری از نقشهٔ امروز داشت. نروژ با سوئد ادغام شد و به‌صورت یک قلمرو پادشاهی درآمد و بلژیک با هلند. فرانسه، پرتغال، و اسپانیا تقریباً همان مرزهای امروزی‌شان را داشتند. در شرق، مرزهای روسیه، فنلاند و بخشی از لهستان را نیز دربرمی‌گرفت. تمامی شبه جزیرهٔ بالکان، جز مونته‌نگرو که امروز جزو خاک یوگسلاوی است، در حاکمیت امپراتوری عثمانی بود. امپراتوری اتریش نیز نه‌تنها اتریش، مجارستان، و بوهمیا را دربرمی‌گرفت بلکه بخش‌های بزرگی از لهستان، ایتالیا، آلمان، و یوگسلاوی امروزی نیز ضمیمهٔ آن بود. از سوی دیگر سرزمین‌های ایتالیا و آلمان موزاییکی بود از دولت‌ها و امیرنشین‌های کوچک؛ و تلاش‌های مکرّر در راه یکپارچه‌کردن هر یک از این دو سرزمین به‌صورت امروزی‌شان بخش اعظم تاریخ اروپا را در پنجاه سال بعد تشکیل داد.

فشارها و ارتباط‌های خارجی

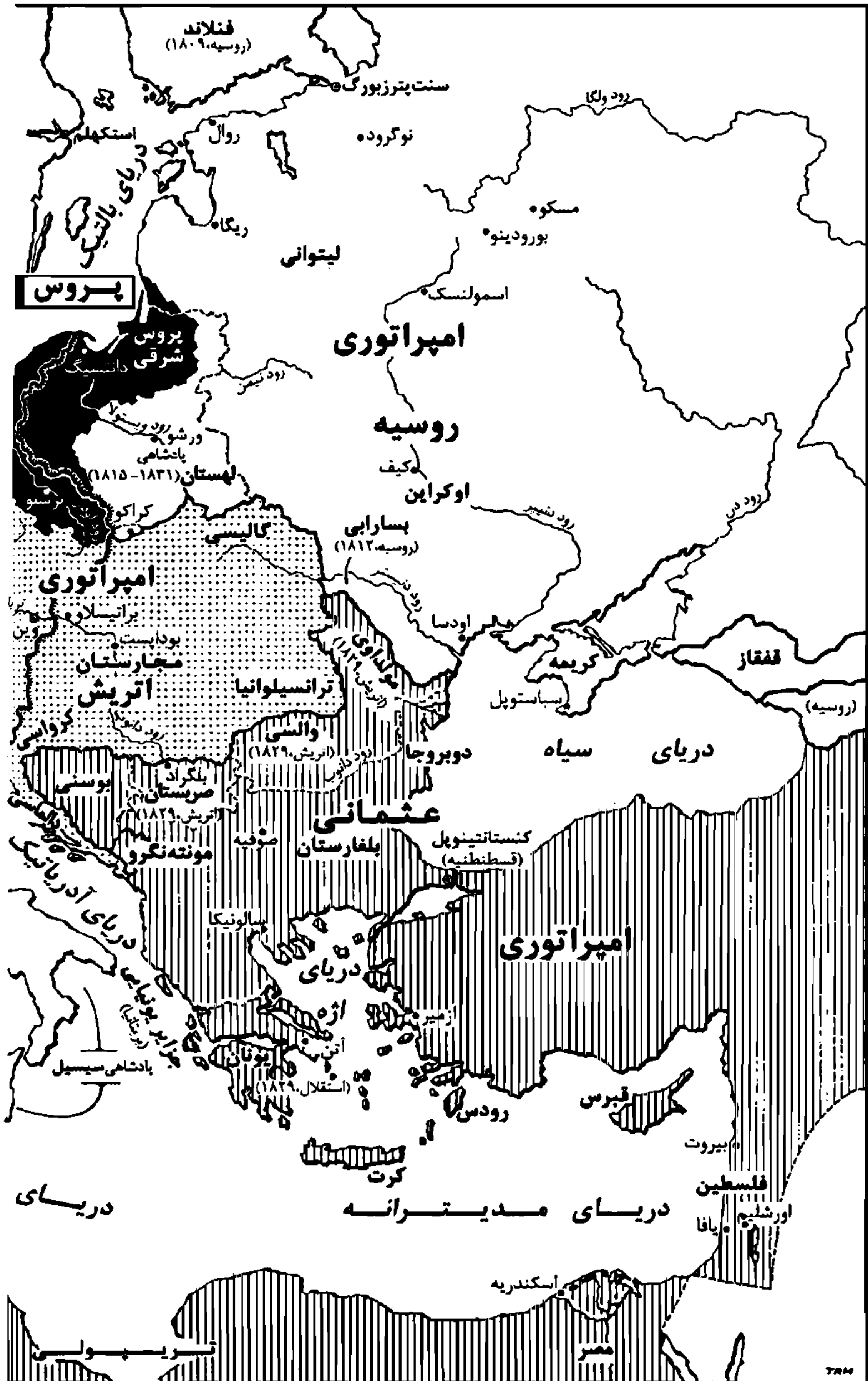
میزان پیوستگی و وحدت اروپا را، علاوه بر وضع داخلی، می‌توان از طریق ارزیابی روابط میان مجموعهٔ کشورهای اروپایی با دیگر کشورهای جهان هم سنجید. در ۱۸۱۵، هیچ‌یک از قدرت‌های اروپایی هیچ نقطه‌ای از شمال افریقا را در دست نداشتند، به‌استثنای اسپانیا که بر طنجه در شمالی‌ترین نقطهٔ مراکش مسلّط بود. سواحل مدیترانه، بنابه مقتضیات، مرز میان اروپا و جهان اسلام بود، و تنها مورد نقض این مسئله، گسترش عمیق سلطهٔ عثمانی‌ها در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود. قرن‌ها بود که حفظ مرزهای جهان مسیحی در برابر جهان اسلام در جنوب غربی اروپا، پس از دفع مورها، به‌عهدهٔ اسپانیایی‌ها، و در جنوب شرقی، در برابر ترکان عثمانی، به‌عهدهٔ هاپسبورگ‌ها بود. حال این مواضع دفاعی مستحکم شده بود، و بخشی از پیوستگی درونی و اعتبار عمومی امپراتوری هاپسبورگ ناشی از این مرزها و عملکرد دفاعی آن به سود همهٔ جهان مسیحی بود. همچنان‌که مترنیخ متذکر شده بود دروازهٔ آسیا لاندشتراسه بود ــ یعنی جاده‌ای که از وین به‌سوی شرق می‌رفت.

ارتباط‌های ماوراء بحار تقریباً منحصر به قدرت‌های دریایی غرب بود، خصوصاً بریتانیا، فرانسه، اسپانیا، پرتغال و هلند؛ و اهمیت نسبی این قدرت‌ها در درون این گروه اخیراً بسیار تغییر کرده بود. در طی قرن هجدهم، بریتانیای کبیر تسلطش را بر مستعمرات پیشینش در امریکا از دست داد، اما در عوض با بیرون راندن فرانسوی‌ها پیوندهایش را با کانادا مستحکم‌تر کرد؛ بریتانیا همچنین پیوندش را با هند حفظ کرد و جای پای مستعمراتی تازه‌ای در استرالیا گشود، گرچه هنوز به نیوزیلند دست نیافته بود. علی‌رغم استقلال یافتن مستعمرات امریکایی، بریتانیا هنوز در ۱۸۱۵ بزرگ‌ترین قدرت مستعمراتی در دنیا بود و سرزمین‌ها یا پایگاه‌هایی در همهٔ قاره‌ها داشت. بیش‌تر قسمت‌های این امپراتوری مستقیماً به‌دست حکومت بریتانیا اداره نمی‌شد. در شمال کانادا کمپانی خلیج هودسن و در هند کمپانی هند شرقی

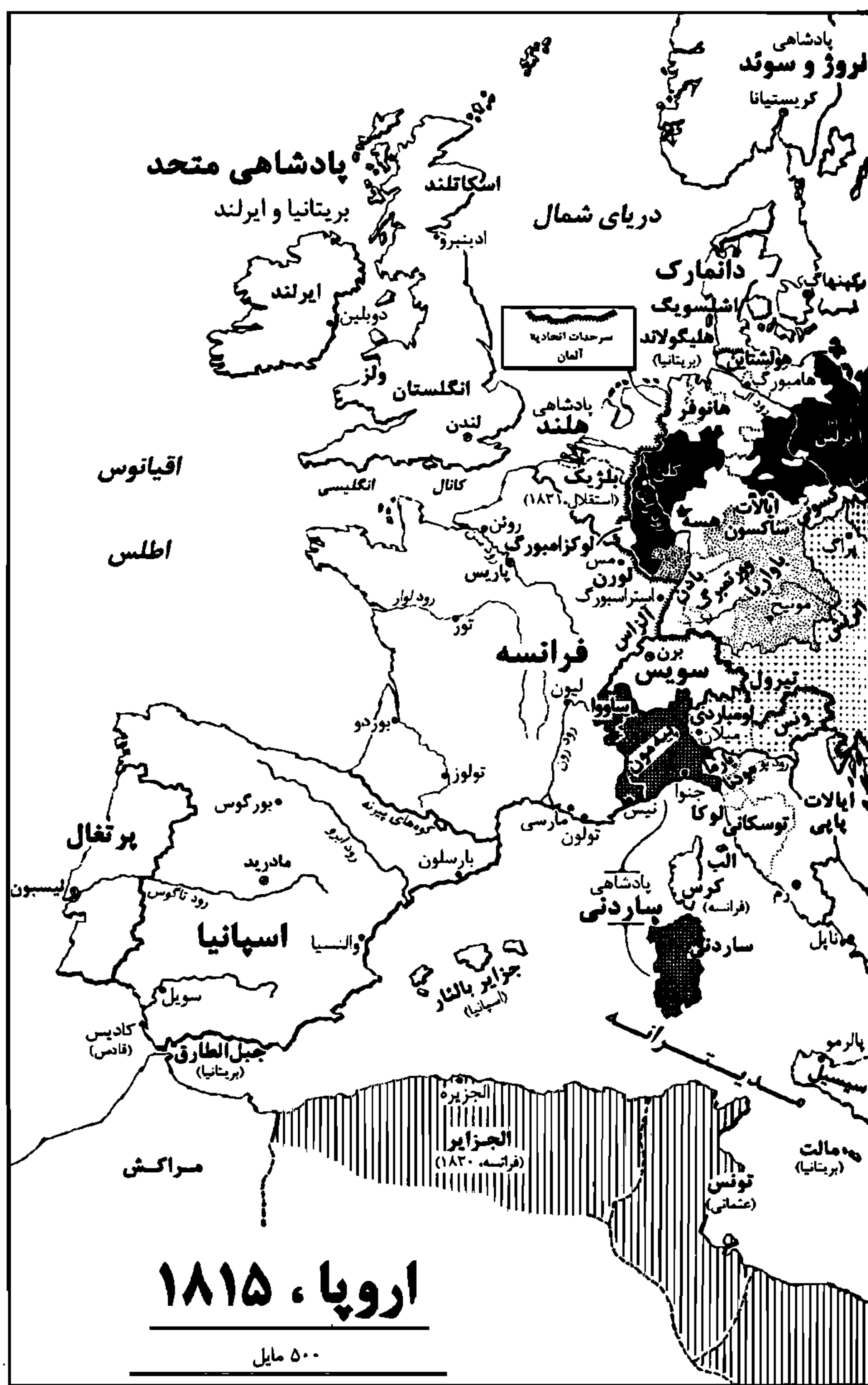
مقامات اداری اصلی و کلیدی را در دست داشتند. شکوفاترین و پربهاترین بخش امپراتوری مجمع‌الجزایر آنتیل بود. از سال ۱۸۰۷، تجارت برده در سرتاسر امپراتوری لغو شده بود. این مسئله از اهمیت ساحل طلا (غنا) و گامبیا در افریقای غربی، که منبع اصلی برده بودند، به‌شدّت می‌کاست. مستعمرهٔ دماغهٔ امید نیک، که در سال ۱۸۱۴ به‌دست بریتانیا افتاده بود، ارزش اصلی‌اش در این بود که منزلگاهی در مسیر طولانی به‌سوی هند به‌شمار می‌رفت، و ارزش استرالیا در این بود که از آن به‌عنوان محلّ گردآوری و نگهداری زندانیان و محکومین استفاده می‌شد. در داخل توجهی به مستعمرات نمی‌شد، و مستعمرات صرفاً محلّ توجه انجمن‌های تبلیغ مذهبی و برخی از ارباب تجارت بود. رادیکال‌ها، که پس از ۱۸۱۵ نفوذی هرچه بیش‌تر در سیاست انگلستان پیدا می‌کردند، با روابط مستعمراتی مخالف بودند و این روابط را صرفاً عامل تحکیم نفوذ آریستوکراسی در قانون اساسی می‌دانستند و طردش می‌کردند. بازرگانان آزاد نه‌تنها مخالف هرگونه مقررات در مورد تجارت ماورای بحار بودند، بلکه حتی آزادی هر یک از مستعمرات در نظرشان رویدادی طبیعی به حساب می‌آمد. بزرگ‌ترین قدرت استعماری به‌گونه‌ای تناقض‌آمیز در بطن خود ضداستعماری بود.

نقشهٔ ۳. اروپا در ۱۸۱۵

مرزهایی که مشخص شده مرزهایی است که در کنگرهٔ وین ۱۸۱۵ـ۱۸۱۴ تعیین شد. طرح نسبتاً سادهٔ اروپای جنوب شرقی و اروپای شمال غربی خیلی زود با جدایی بلژیک از هلند، استقلال صربستان و یونان، و خودمختاری مولداوی و والاکیا به‌هم خورد. طرح بسیار پیچیدهٔ اروپای مرکزی، در طول نیم قرن بعدی، با وحدت ایتالیا و وحدت آلمان بسیار ساده شد. قسمت‌های سیاه در نقشه اندازه و اهمیت تازه‌ای را که در پیمان ۱۸۱۵ به پروس داده شده بود نشان می‌دهد. پیچیدگی نژادی در اتریش‌ـمجارستان سرانجام منجر به دوپارگی این کشور شد. برای درک این مطلب رجوع کنید به نقشهٔ ۴. اما در فاصلهٔ ۱۸۴۸ـ۱۸۱۵ امپراتوری اتریش در دورهٔ زمامداری مترنیخ همچنان قدرت برتر در اروپای مرکزی بود.



فنلاند
(روسیه،۱۸۰۹)
سنت‌پترزبورگ
رود ولگا
استکهلم
دریای بالتیک
روال
نوگرود
مسکو
بورودینو
ریگا
لیتوانی
پروس
اسمولنسک
پروس شرقی
دانتسیگ
امپراتوری
روسیه
ورشو
پادشاهی
لهستان(۱۸۳۱-۱۸۱۵)
کیف
اوکراین
کراکو
گالیسی
بسارابی
(روسیه،۱۸۱۲)
امپراتوری
اودسا
بوداپست
مجارستان
کریمه
قفقاز
اتریش
ترانسیلوانیا
سباستوپل
(روسیه)
کرواسی
والاشی
دوبروجا
دریای سیاه
بلگراد
بوسنی
صربستان
عثمانی
مونته‌نگرو
صوفیه
بلغارستان
کنستانتینوپل
(قسطنطنیه)
دریای آدریاتیک
سالونیکا
امپراتوری
دریای
اژه
ازمیر
آتن
یونان
(استقلال،۱۸۲۹)
پادشاهی سیسیل
رودس
قبرس
بیروت
کرت
فلسطین
دریای
دریای مدیترانه
اورشلیم
یافا
اسکندریه
تریپولی
مصر



پادشاهی
نروژ و سوئد
کریستیانا
پادشاهی متحد
بریتانیا و ایرلند
اسکاتلند
ادینبرو
دریای شمال
دانمارک
کپنهاگ
اشلسویگ
هلیگولاند
(بریتانیا)
هولشتاین
هامبورگ
سرحدات اتحادیهٔ آلمان
ایرلند
دوبلین
ولز
انگلستان
لندن
پادشاهی
هلند
هانوفر
اقیانوس
اطلس
کانال
انگلیسی
بلژیک
(استقلال ۱۸۳۱)
ایالات
ساکسون
لوکزامبورگ
پاریس
لورن
استراسبورگ
رود لوار
تور
فرانسه
برن
سویس
تیرول
لیون
ساووا
لومباردی
میلان
بوردو
تولوز
پرتغال
بورگوس
مادرید
رود تاگوس
لیسبون
اسپانیا
والنسیا
بارسلون
مارسی
تولون
نیس
جنوا
لوکا
توسکانی
ایالات
پاپی
پادشاهی
ساردنی
کرس
(فرانسه)
رم
ناپل
جزایر بالئار
(اسپانیا)
سویل
کادیس
(قادس)
جبل‌الطارق
(بریتانیا)
مدیترانه
پالرمو
سیسیل
مالت
(بریتانیا)
الجزیره
الجزایر
(فرانسه، ۱۸۳۰)
مراکش
تونس
(عثمانی)
اروپا، ۱۸۱۵
۵۰۰ مایل

قطع پیوستگی سیاسی اروپا با قارهٔ امریکا با چند عامل کامل شد: با از دست رفتن امپراتوری وسیع اسپانیا در امریکای جنوبی، که در طی جنگ‌های ناپلئون آغاز شد و تا سال ۱۸۲۳ دیگر به انجام خود رسید؛ با جدا شدن برزیل از پرتغال که در ۱۸۲۵ عملی شد؛ و با دکترین مونرو، که توسط پرزیدنت جیمز مونرو تنظیم گشت، و در مورد امریکای لاتین به کمک نیروی دریایی بریتانیا جامهٔ عمل به خود پوشید. فرانسویان که در طی قرن پیش در هند و کانادا و افریقای غربی رقیب بریتانیا به‌شمار می‌رفتند، اینک بسیاری از سرزمین‌های مستعمراتی‌شان را از دست داده بودند. ضمایم ماورای بحار فرانسه محدود به مناطق کوچکی در هند، گوادلوپ، و بخش‌هایی از مجمع‌الجزایر آنتیل می‌شد. در ۱۸۱۵، فرانسه ناچار شد جزیرهٔ موریس را به‌عنوان پایگاهی دریایی در مسیر هند، و جزایر توباگو و سنت لوشا، که اهمیت استراتژیک بسیار داشتند، و جزیرهٔ مالت را در مدیترانه، که ناپلئون فتح کرده بود اما بعد بریتانیایی‌ها دوباره آن را از چنگش به در آورده بودند، به بریتانیا واگذارد. خساراتی که فرانسه از این راه متحمل شد بیش‌تر دریایی و استراتژیک بود تا تجاری، چون فرانسه حق ماهیگیری در سنت لارنس و خارج نیوفاوندلند، و پایگاه‌ها و امتیازات تجاری‌اش را در هند همچنان حفظ کرد.

هلند جز مهاجرنشین‌هایی در افریقای جنوبی، امپراتوری ماوراء بحاری بسیار غنی در هندِ هلند (اندونزی) داشت؛ اگرچه از این منطقه تنها جزیرهٔ جاوه به‌طور کامل به‌تصرف درآمده بود. اگر قارهٔ استرالیا را درنظر بگیریم که هنوز قسمت‌های زیادی از آن کشف نشده و مورد بهره‌برداری قرار نگرفته بود، و اگر سرزمین‌های مستعمراتی افریقا را در نظر آوریم که در آن زمان منحصر به بنادر و نواحی ساحلی بودند، باید چنین قضاوت کنیم که جهان مستعمراتی هنوز پاره‌پاره و توسعه‌نیافته بود. در این زمینه نیز، مانند بسیاری زمینه‌های دیگر، گسترش و توسعهٔ اروپا در طی قرن نوزدهم دگرگونی تمام‌عیاری به بار آورد.

تفاوت‌های منطقه‌ای

جغرافیا همواره قارهٔ اروپا را به مناطقی کاملاً متمایز از هم تقسیم کرده است: کشورهای دریایی شمال غربی، دریای تقریباً بستهٔ بالتیک، دشت شمالی بزرگ آلمان و هلند، منطقهٔ مدیترانه‌ای در جنوب کوه‌های آلپ، و شبه‌جزیره‌های کوهستانی بالکان و ایبریا. این تمایزات جغرافیایی در مواردی با تقسیمات سیاسی تاریخی تطابق داشتند، مثلاً در اسپانیا و ایتالیا، در مناطق تحت سلطهٔ هاپسبورگ‌ها در درهٔ دانوب، و در قلمرو پادشاهی فرانسه که مرزهای طبیعی بسیار مشخصی چون اقیانوس اطلس، سواحل مدیترانه، و کوه‌های پیرنه داشت. در موارد دیگر، این عوامل جغرافیایی مرزهای سیاسی را قطع می‌کردند، مانند راینلاند و مرزهای شرقی لهستان که همیشه اراضی‌شان مورد نزاع و اختلافات بزرگ بود. وقایع میان سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ تفاوت میان کشورهای منطقهٔ دریایی شمال غربی و دیگر مناطق اروپا را بسیار بارزتر کرد؛ چون درحالی‌که بقیهٔ اروپا همچنان پابستهٔ اقتصادِ وابسته به زمین بودند، کشورهایی که به دریای آزاد راه داشتند در آغازِ راه بهره‌مندی از همهٔ مزایای اقتصادیِ کشاورزی پربارتر، تولید صنعتی گسترده‌تر، و استفاده از بازارهای جهانی و سرمایه‌گذاری‌های خارج از قاره بودند. اینان این مزیت‌ها را تا حدودی مدیون موقع جغرافیایی مطلوب‌شان بودند و تا حدودی مدیون پیشرفت‌های عظیمی که هلندی‌ها، بریتانیایی‌ها، و فرانسوی‌ها در طیّ قرن گذشته در کشتی‌سازی، بانکداری و سازماندهی تجاری به‌دست آورده بودند. این انحصارِ ایجاد رابطه با کشورهای خارج قاره فرصت‌های پرباری برای این کشورها فراهم آورد تا در طی دورهٔ صلح بین‌المللی نسبی که توافق ارضی ۱۸۱۵ پیش آورده بود، از این مزیت‌ها بهره بگیرند.

در قاره‌ای که هنوز نه راه‌آهن داشت و نه حتی جاده‌های خوب، و مسیر و وسیلهٔ اصلی حمل و نقل هنوز رودها و آبراه‌ها، و ارابه‌های اسبی و کرجی‌ها

بودند، این تفاوت‌های منطقه‌ای تأثیری دوچندان می‌گذاشت. حجم اصلی بازرگانی هنوز داخلی و محلی بود، و از میان رفتن موانع گمرکی داخلی که بریتانیا در طی قرن هجدهم، و فرانسه اینک پس از ناپلئون از آن بهره می‌بردند خود انگیزهٔ بزرگی برای به حرکت درآمدن چرخ‌های تجارت بود. ایتالیا و آلمان چون به دولت‌های بسیار کوچک خرد شده بودند امکان بهره گرفتن از این مزیت‌ها را نداشتند، هر چند رشد اتحادیه‌های گمرکی، و کاهش موانع گمرکی، شاخص توسعهٔ آلمان در طی بیست سال بعد شد. امپراتوری اتریش، به‌علت جنبهٔ غالب کشاورزیِ دهقانی و ملی‌گراییِ ناحیه‌ایِ افراطی‌اش، وضعی چندان بهتر از آلمان نداشت.

نظام قاره‌ای که ناپلئون بر اروپا تحمیل کرد، همراه با محاصره‌ای که بریتانیا در مورد آن به‌کار بست، تجارت ماوراء بحار کشورهای داخل قارهٔ اروپا را به نابودی کشیده بود. قسمت اعظم این تجارت را بریتانیا، که قدرت دریایی برترش همهٔ راه‌ها را به رویش گشوده می‌داشت، به انحصار خود درآورد. صادرات بریتانیا در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ سه‌برابر شد، و پس از ۱۸۱۵ تجارتش هر چه بیش‌تر صورت تجارت دریایی با کشورهای خارج از قاره پیدا کرد؛ حال آن‌که فرانسه، با ضعیف‌تر شدن ارتباطش با کشورهای آن سوی اقیانوس اطلس و کشورهای خاور دور، هرچه بیش‌تر به تجارت درون قارّه و تجارت با کشورهای خاور نزدیک روی می‌آورد. این تغییر، مشخصهٔ چرخش تازه‌ای بود که در روابط میان اروپا و بقیهٔ دنیا در طی بیست سال گذشتهٔ پرجنگ و آشوب پدید آمده بود. هلند همچنان نقش عمده‌ای در کشتیرانی و امور مالی تجارت بین‌المللی داشت. مدرنیزه کردن نظام مالی فرانسه، و تأسیس بانک فرانسه در ۱۸۰۰، کمی بعد پاریس را به‌عنوان مرکز مالی اروپای غربی رقیب دوش‌به‌دوش لندن و آمستردام کرد. اما در ۱۸۱۵ بانک انگلستان بزرگ‌ترین مرکز سپرده‌ها در جهان بود، و لندن پایتخت بانکی اروپا شده بود.

مستعمراتی که کسی اهمیتی آنچنانی برای‌شان قایل نبود، خصوصاً رابطهٔ

تجاری با هند، به بریتانیا کمک کردند تا در روزگار نسل بعد به‌راحتی تفوّقی بی‌چون‌وچرا بر همهٔ همسایگان غربی‌اش پیدا کند. این مستعمرات بازاری بزرگ برای جذب کالاهایی بودند که بریتانیا در مراحل اولیهٔ انقلاب صنعتی‌اش می‌توانست ارزان‌تر و بهتر از همه تولید کند ـ یعنی الیاف نخ و منسوجات. شاید این به‌تنهایی بزرگ‌ترین انگیزه برای ماشینی کردن تولید بود. کالاهایی که بیش از همه در کشورهای خارج قاره خواستار داشت، مثل لباس‌های نخی که در هند پوشیده می‌شد، از نوعی بودند که برای تولید انبوه با ماشین‌های نسبتاً ساده بسیار مناسب بودند. در همان قرن هجدهم، این تقاضاهای بازارهای ماوراء بحار انگیزهٔ اختراعاتی چون ماشین‌های نخ‌ریسی هارگریوز، آرکرایت، و کرامپتن شد. فقط به یاری بازارِ مستعدّ فراورده‌های نخی در مقادیر زیاد بود که مخارج استفاده از چنین ماشین‌هایی تأمین می‌شد. این «کارگاه‌های تیره و شیطانی» که ویلیام بلیک شاعر از دست‌شان می‌نالید و با سرعتی سرسام‌آور در اوایل قرن نوزدهم در لنکشر رشد کردند، حاصل صادرات به این بازارهای اشباع نشدنی ماوراء بحار بودند. در مقابل، بریتانیا مواد غذایی و مواد خام را برای تغذیه و اشتغالِ جمعیت روزافزونش وارد می‌کرد. زمانی که مدار تولید و ساخت و خرید و فروش برقرار شد، چرخ‌های صنعت شتاب بیش‌تری گرفت و در نتیجه، کار نیز هرچه بیش‌تر تخصصی شد. بریتانیا چون نقش «کارگاه جهان» را به عهده گرفت، ناچار شد برای تأمین مواد خام و مواد غذایی اصلی‌اش هر چه بیش‌تر به واردات متّکی شود.

تا نیم قرن این مبادلهٔ مصنوعات با مواد غذایی و مواد خام همچنان سودآور بود. محصولات کشاورزی ارزان‌تر از مصنوعات بودند، حتی زمانی که مصنوعات قیمتی نازل یافتند. نرخ مبادله به سود صنعت‌داران بود. فرانسه، کشوری که بیش از همه امکان رقابت با بریتانیا را داشت، به‌واسطهٔ یک عامل در این رقابت عقب ماند، عاملی که جز در این مورد، غنای این کشور به‌حساب می‌آمد: یعنی استعداد کشاورزی آن برای تغذیهٔ جمعیتش. بدین‌ترتیب، فرانسه که اجباری به خرید مواد غذایی نداشت، طبیعتاً اجباری

هم به فروش مصنوعاتش نداشت. کلّ مقدار تجارت خارجی فرانسه ناگزیر کم‌تر از بریتانیا بود، و بنابراین سود کم‌تری از طریق مبادلهٔ مصنوعات با محصولات کشاورزی در طی دوره‌ای که چنین مبادلاتی بسیار سودآور بود نصیبش شد.

بنابه همین دلایل، انقلاب صنعتی در اروپای غربی توزیع مجدد ثروت، قدرت، و نفوذ سیاسی را پیش آورد. تا زمانی که دو عامل اساسی شکوفایی یک کشور، زمین حاصلخیز و جمعیت زیاد بودند، فرانسه ذاتاً قوی‌تر از بریتانیا بود. (حتی در ۱۸۱۵، جمعیت فرانسه یک‌ونیم برابر جمعیت بریتانیا بود.) اما به محض آن‌که شکوفایی اقتصادی به داشتن بازارهای وسیع ماوراء بحار و منابع معدنی نظیر زغال‌سنگ و آهن ارتباط پیدا کرد، وضع معکوس شد. این واقعیت بیش از هر واقعهٔ سیاسی، عامل بنیادین در صعود قدرت بریتانیا و انحطاط قدرت فرانسه در نیمهٔ نخست قرن نوزدهم بود. آلمان، که از لحاظ زغال‌سنگ و آهن غنی بود، به‌واسطهٔ تفرقهٔ سیاسی و محروم ماندنش از بازارهای خارجی، نیم‌قرن از قافله عقب ماند. بدین‌ترتیب، دست‌کم تا دههٔ ۱۸۶۰، بریتانیا از تفوّق اقتصادی سهل و آسانی در برابر رقبای اروپایی جدّی‌اش برخوردار بود. در اواخر قرن، از دست رفتن این سرکردگی انقلابی در روابط قدرت میان همهٔ کشورهای اروپایی پدید آورد و دوران جدیدی در تاریخ اروپا آغاز شد.

برداشت‌های متضاد از نظم در اروپا

امپراتوری ناپلئون، برای مدّتی چند، نوعی نظم و وحدت به اروپا بخشیده بود: نظم و وحدتی تحمیل شده از بالا و از طریق غلبه و چیرگی. برای مقابلهٔ مشترک با این سلطهٔ فرانسه، حکومت‌های بریتانیا و اروپا شکل دیگری از وحدت را به وجود آورده بودند: وحدتی بر مبنای هدف واحد شکست دادن فرانسه. در پیمان شومون، که میان بریتانیا، اتریش، پروس، و روسیه در مارس ۱۸۱۴ بسته شد، این متحدین تعهّد کردند که اتحاد خود را تا بیست سال

حفظ کنند. بدین‌ترتیب هدف فوری برانداختن ناپلئون به هدف درازمدّت پیشگیری از هرگونه سلطهٔ مشابه بر قارهٔ اروپا به دست قدرتی واحد بسط یافت. هدف متحدین این بود که تقسیمات سیاسی اروپا را، به‌صورت کشورهای متعلّق به سلسله‌ها، حفظ کنند؛ اما درعین‌حال وسیله‌ای نیز برای حلّ و فصل منازعات میان این کشورها، و هماهنگ کردن اقدامات قدرت‌های بزرگ قارهٔ اروپا بیابند. همین هدف دوگانه مبنای توافق بر سر تعیین حدود و ثغور سرزمین‌ها در کنگرهٔ وین در ۱۸۱۵ و «نظام کنگره‌ای» شد، که هدف از آن عینیت و تداوم بخشیدن به اندیشه «هماهنگی اروپا» بود. این توافق کامل‌ترین کوششی بود که تا آن زمان برای بنیان نهادن تنظیمات و ترتیباتی برای حفظ صلح میان قدرت‌های بزرگ اروپای نو به عمل آمده بود. پس از کنگرهٔ وستفالی، که در ۱۶۴۸ در پایان «جنگ سی‌ساله» تشکیل شد، دیگر هرگز مجلسی که نمایندگان همهٔ کشورهای اروپایی را دربربگیرد و مسائل مهم عمومی اروپا را مورد بحث قرار دهد تشکیل نشده بود. توافق، در کل، چهار قرارداد جداگانه اما مربوط به هم را دربرمی‌گرفت: پیمان شومون، دو پیمان پاریس، پیمان وین، و اتحاد چهارگانه. این پیمان‌ها بر روی هم مسیر تاریخ اروپا را در طی نیم قرن بعد مشخص می‌کردند. قرارداد پنجمی نیز به‌نام «اتحاد مقدس» مفهوم دیگری از وحدت و نظم در اروپا به‌دست می‌داد، قراردادی که بریتانیا هرگز با آن موافقت نکرد.

۱. **پیمان شومون، مارس ۱۸۱۴.** این پیمان که به‌منظور رسمیت بخشیدن به اتحاد نظامی میان بریتانیا، اتریش، روسیه، و پروس منعقد شد، امضاکنندگانش را متعهد می‌کرد که نخست ناپلئون را براندازند و سپس تا بیست سال متحد هم باشند تا بلافاصله پس از شکست ناپلئون توافقی سیاسی و ارضی میان آنان حاصل آید. امضاکنندگان موافقت کردند سلسلهٔ بوربون را به فرانسه بازگردانند، و در اواخر مارس ۱۸۱۴ نیروهای خود را پیش راندند تا پاریس را به اشغال درآورند. ماه بعد ناپلئون از سلطنت کناره گرفت. آنگاه، شرایط صلح با فرانسه در پیمان نخست پاریس در ماه مه ۱۸۱۴ گنجانده شد.

۲. پیمان‌های پاریس، مه ۱۸۱۴ و نوامبر ۱۸۱۵. در پیمان نخست پاریس، مرزهای فرانسه در حدّ مرزهای ۱۷۹۲ تثبیت شد، و بعدها سرزمین‌های اندکی به آن افزوده شد. این بدان معنا بود که فرانسه می‌بایست از بلژیک و ساحل غربی راین، که مدّت بیست سال در اختیارشان داشت، چشم بپوشد. بسیاری از مستعمرات فرانسه نیز از دستش گرفته شد. اما مقرّر نشد که فرانسه خلع‌سلاح، یا اشغال شود و پرداخت غرامت نیز به عهده‌اش گذاشته نشد. رفتاری که طبق این پیمان با فرانسه در پیش گرفته شد، در مقایسه با رفتارهای قبلی یا بعدی با نیروهای شکست‌خورده در توافق‌های مشابه پس از جنگ، بسیار سخاوتمندانه بود. فرانسه، کشوری با حکومت سلطنتیِ قانونیِ مورد احترام توانست نمایندگانی در کنگره‌های بعدی قدرت‌های اروپایی داشته باشد، و نمایندهٔ زیرک و هوشمند آن، تالیران، توانست با زرنگی کفهٔ موازنهٔ قدرت را به سود کشور خویش سنگین کند. مذاکرات دربارهٔ توافقی عام‌تر در اروپا، با فرار ناپلئون از محل تبعیدش در جزیرهٔ الب و بازگشت پیروزمندانه‌اش به فرانسه، به‌ناگهان قطع شد. پس از شکست نهایی او در واترلو و زندانی شدنش در محل مطمئن‌تری در جزیرهٔ سنت هلن، متحدین شرایط حادتری بر فرانسه تحمیل کردند.

پیمان دوم پاریس، که پس از واترلو به امضاء رسید، مرزهای فرانسه را از حدود مرزهای ۱۷۹۲ به حدود مرزهای ۱۷۹۰ عقب‌تر راند؛ این بدان معنا بود که فرانسه می‌بایست نقاط حائز اهمیت استراتژیک بیش‌تری را در مرزهای شمال شرقی‌اش از دست بدهد. فرانسه به‌زحمت موفق شد از زیر بار چشم‌پوشی از آلزاس و لورن شانه خالی کند. در ضمن، فرانسه می‌بایست به اشغال پادگانی از متحدین تا ۱۸۱۸ تن در دهد و غرامتی سنگین نیز بپردازد.

۳. پیمان وین، ژوئن ۱۸۱۵. کنگرهٔ عمومی قدرت‌های اروپایی در پاییز ۱۸۱۴ در وین تشکیل شد. تالیران نیز جزو نمایندگان تام‌الاختیاری بود که از سوی کشورهای اروپایی در این کنگره حضور یافتند، زیرا از نظر فنی این

کنگره کنفرانس صلح به حساب نمی‌آمد. برقراری صلح جزو مفاد پیمان نخست پاریس بود، و چنین فرض می‌شد که مسائل مورد اختلاف میان فرانسه و فاتحانش حل و فصل شده است. بنابراین دیگر دلیل موجهی وجود نداشت که فرانسه از حضور در مجلس اروپایی قدرت‌ها، به‌عنوان یک عضو دارای حقوق برابر، منع شود. پیمان وین در ماه ژوئن، پیش از نبرد واترلو، به امضاء رسید، و به‌استثنای شرایط ذکر شده در پیمان دوم پاریس، تغییری اساسی در آن داده نشد. توافق حاصل در وین به مجموعهٔ کشورهای قارهٔ اروپا مربوط می‌شد، و هدف از آن حلّ و فصل تمامی مسائل اساسی مورد اختلاف بود.

این پیمان، در اساس، توسط نمایندگان پنج قدرت عمده تنظیم و منعقد شد. این نمایندگان عبارت بودند از تزار آلکساندر اول از روسیه که معمولاً به ارادهٔ شخصی عمل می‌کرد؛ مترنیخ، صدراعظم اتریش، که از یاری مداوم منشی‌اش گنتس بهره می‌گرفت؛ هاردنبرگ، که معمولاً از طرف فریدریش ویلهلم سوم پادشاه پروس عمل می‌کرد؛ لرد کاسلری (و در مراحل بعد دوک ولینگتن)، که نمایندهٔ بریتانیا بود؛ و تالیران، سخنگوی زیرک و حیله‌گر فرانسه. اگرچه عملاً همهٔ کشورها و امیرنشین‌های اروپایی در کنگره نماینده داشتند و کنگره شکل مجلس عام اروپایی داشت، همهٔ تصمیمات مهم فقط از سوی این پنج قدرت بزرگ گرفته می‌شد. در طی هشت ماهی که کنگره به طول انجامید، حکومت اتریش در وین دستگاه جاسوسی و عوامل مخفی ورزیده‌ای را برقرار نگاه داشت که نامه‌ها را بازرسی می‌کردند، شایعات پنهانی را جمع‌آوری می‌کردند، و هاله‌ای از سوءظن و عدم اطمینان متقابل به گرد این اجتماع به وجود آورده بودند.

در این جمع ناهمخوانِ شخصیت‌ها، تزار از همه مرموزتر بود و به واهی‌ترین امیدها برای حلّ و فصلِ لیبرالیِ مسائل دامن می‌زد؛ مترنیخ محافظه‌کارترین عنصر جمع بود و سرسختانه با امیدهای لیبرالی خصومت می‌ورزید؛ کاسلری بیش از همه دل‌نگران رسیدن به توافقی معتدل و همگانی

بود، چون منافع بریتانیا در این بود که صلح در اروپا برقرار باشد تا تجارت با آن مختل نشود؛ تالیران زیرک‌تر و روشن‌بین‌تر از بقیه بود و فقط یک هدف روشن را دنبال می‌کرد: حفظ منافع موجود فرانسه و کسب امتیازات بیش‌تر برای آن. بر سر آیندهٔ لهستان و ساکسونی، مترنیخ و کاسلری و تالیران ناچار از توافقی پنهانی شدند که در صورت پافشاری روسیه و پروس بر ترتیبات و تقسیماتی که می‌توانست موازنهٔ قدرت را برهم زند، علیه آن‌ها وارد جنگ شوند.

با نظر کردن بر گذشته، پنج قدرت بزرگ را به‌گونه‌ای دیگر می‌توان گروه‌بندی کرد. بریتانیا و روسیه، هر دو قدرت‌های بزرگی بودند که در دو طرف قارهٔ اروپا قرار گرفته بودند امّا جزو خاک آن نبودند. هر کدام از این دو حوزه‌های منافعی در خارج از اروپا داشتند که دائماً رو به‌گسترش بود: سرزمین‌های وسیع آن‌سوی مرزهای‌شان که در طی نیم‌قرن بعد هر دو از طریق اسکان، تجارت و توسعهٔ اقتصادی در آن‌ها نفوذ کردند. اگرچه آن‌سوی مرزهای بریتانیا اقیانوس بود و آن‌سوی مرزهای روسیه سرزمین‌های آسیایی، نیروی گریز از اروپای هر دو آن‌قدر قوی بود که سنگینیِ کامل و توأم این نیروها دیگر تا ۱۹۱۴ در اروپا حس نشد. این دو نیرو در طی بقیهٔ قرن نوزدهم فقط در مواردی در اروپا دست به مداخله زدند که مسئلهٔ امپراتوری عثمانی مطرح بود ــ یعنی قدرتی که موضع کلیدی میان سه قاره را در دست داشت و از این لحاظ مانعی در راه منافع روسیه و انگلستان به شمار می‌رفت. فرانسه و اتریش از این لحاظ که دو نیروی عمدهٔ داخل خاک قارهٔ اروپا بودند وضع مشابهی داشتند و مدارهای نفوذشان در ایتالیا و آلمان، در مرکزِ طوفانیِ اروپا در نیم قرن بعد، برهم مماس می‌شد. هیچ‌یک از این دو در خارج اروپا منافع و علائق مهمی نداشتند. همین توازن کامل نیروها، که در آن بریتانیا و روسیه توجه‌شان را به سویی دیگر گرداندند یا نیروی هم را خنثی کردند، و فرانسه و اتریش به صورت دو وزنهٔ متقابل عمل کردند، سبب شد که نیروی پنجم، یعنی پروس، فرصتی طلایی برای تحکیم و اوجگیری خود در طی

نیم‌قرن بعد به دست آورد. پروس، که در میان پنج قدرت بزرگ در ۱۸۱۵ از همه کوچک‌تر بود و وسعت و منابع و نفوذ کم‌تری داشت، به‌سبب آن‌که کانون علائق و منافع اروپایی بود کلید آینده را در دست داشت. اما در ۱۸۱۵، ترس‌ها و سیاست‌های کوتاه‌مدتِ حکومت‌های درگیر در این مسئله این گروه‌بندی‌ها را در پردهٔ استتار و ابهام نگاه می‌داشت.

در نهایت، توافق بر سر حدود و ثغور سرزمین‌ها ملاحظات احتیاطیِ مؤثری را در قبال طغیان دوبارهٔ فرانسه شامل شد (ر.ک. نقشهٔ ۳). هلندِ اتریش (که بعدها نام بلژیک گرفت) و لوکزامبورگ در هلند ادغام شدند و نقش «کشور ضربه‌گیر» را در شمال پیدا کردند؛ راینلاند به پروس داده شد؛ و جنوا و بخشی از ساووا جزو قلمرو پادشاهی ساردنیا (پیه‌مون) شد. سرزمین‌های آلمان طوری تقسیم شد که هم رضایت پروس و هم رضایت اتریش فراهم آید، و «کنفدراسیون آلمان» شامل ۳۹ ایالت که همهٔ آن‌چه را از آلمان باقی بود دربرمی‌گرفت، به سرپرستی اتریش به‌وجود آمد. در ایتالیا، اتریش دوباره لومباردی را به دست آورد و ونیز را هم به جبران از دست دادن هلندِ اتریش گرفت؛ ایالت‌های پاپی به پاپ بازگردانده شد؛ بوربون‌ها در ناپل به سلطنت بازگردانده شدند؛ و سه دوک‌نشین کوچک پارما، مودنا، و توسکانی به سرپرستی شاهزادگان اتریشی واگذار شدند. در بالتیک، نروژ از دانمارک گرفته شد و به سوئد ملحق گشت، و فنلاند از سوئد به روسیه. پیمان وین استقلال و بیطرفی سویس را تضمین کرد. به اصرار بریتانیا، موافقتنامه‌های دیگری هم تنظیم شد که تجارت برده را لغو می‌کرد.

توافق وین نیز، مانند هر توافق دیگری از این دست، تافتهٔ به هم بافته‌ای از چک و چانه‌ها و مصالحه‌ها بود. اما تا آن‌جا که به اصول کلّی جاری و ساری در شرایط و تمهیدات آن مربوط بود روح حاکم بر این اصول ــ علاوه بر ایجاد موج‌شکن‌هایی در برابر تهاجمات بعدی فرانسه ــ پشتیبانی از سلطنت‌های موروثی و توازن قدرت بود. در تعیین حدود و ثغور داخلی اروپا، آن‌چه بیش از همه مدنظر بود واگذاری اقتدار سیاسی به خاندان‌های سلطنتی موروثی

بود. تا آن‌جا که امکان داشت پادشاهان قانونی به سلطنت بازگردانده شدند و مورد حمایت قرار گرفتند، و این گرایش خصوصاً در مورد اسپانیا و فرانسه و ایتالیا چشمگیر بود. از سوی دیگر، خرد حکم می‌کرد که برای تثبیت صلحی بین‌المللی نوعی نظام توازن قدرت برقرار شود. به همین دلیل جاه‌طلبی‌های روسیه در اروپای شرقی با مقاومت بریتانیا و اتریش روبه‌رو شد؛ در خط‌کشی‌های مرزی آلمان، هم پروس و هم اتریش در کنفدراسیون تازه شرکت داده شدند؛ شاهزادگان بوربون و شاهزادگان هاپسبورگ دوباره به‌کار گمارده شدند؛ و طرح کنگره‌های ادواری ریخته شد تا پنج قدرت بزرگ منظماً در آن‌ها شرکت کنند و مشکلات و اختلافاتی را که پیش می‌آید حل و فصل کنند. هدف این بود که موازنه‌ای میان این قدرت‌ها به دست آید و حفظ شود تا هیچ‌یک از آن‌ها نتواند بر ناحیهٔ بیش از حد وسیعی در اروپا حاکم شود.

پیمان وین، در مجموع، قراردادی معقول و سیاستمدارانه بود که نقص عمده‌اش غافل ماندن از نیرو و پوياییِ ناسیونالیسم بود. سرزمین‌هایی چون نروژ، فنلاند، و بلژیک در شطرنج پیمان‌سازان همچون پیاده به‌کار گرفته شدند و توجهی به آرزوها و آمال ساکنین این سرزمین‌ها نشد. ملاحظات مربوط به استراتژی، قدرت، و مصالح دودمانی نسبت به منافع ملی و اقتصادی در اولویت قرار گرفت. این توافقی بود که چارچوبش را پادشاهان و دیپلمات‌های آریستوکرات نظام کهن معیّن کرده بودند و گویی نفحه‌ای از روح قرن هجدهم در آن دمیده بودند. از این لحاظ، این توافق نمی‌توانست کاربرد و عمر درازی در جهان شتابندهٔ قرن نوزدهم داشته باشد. اما خطاست اگر تدوین‌کنندگان این توافق را به‌سبب غافل ماندن از قدرت ناسیونالیسم یا لیبرالیسم سرزنش کنیم، زیرا در سال ۱۸۱۵ تقریباً هیچ‌کس متوجه این نکته نبود؛ در ضمن باید در نظر داشت که آنان نیز دست‌شان برای ایجاد توافقی کامل‌تر و بهتر از توافقی که بدان رسیدند باز نبوده است. هم موافقت‌هایی که قبلاً میان خودشان کرده بودند، و هم ضرورت ایجاد مصالحه‌ای میان منافع سیاسی متضادِ سهیمانِ اصلی، دست آنان را بسته بود. وین این شایستگی را

داشت که نیم قرن صلح برای اروپا به ارمغان آورد، و این همان چیزی بود که در ۱۸۱۵ بیش‌تر اروپایی‌ها با شور و شوق خواستارش بودند.

۴. اتحاد چهارگانه، نوامبر ۱۸۱۵. صلح‌سازان پی‌بردند که برای حفظ توافقی که حاصل آمده بود باید نیرویی پشت این توافق باشد. از این‌رو، در همان روز انعقاد پیمان دوم پاریس (۲۰ نوامبر ۱۸۱۵) چهار قدرت متحد پیمان دیگری به امضاء رساندند که اتحاد چهارجانبه را تداوم می‌بخشید. آنان متعهد شدند که به قوهٔ قهر، برای مدّت بیست سال، ترتیبات و تقسیمات حاصل در شومون، وین، و پاریس را حفظ کنند. این تعهّد بنیان همان چیزی شد که به اصطلاح «هماهنگی اروپا» خوانده می‌شود، زیرا چهار قدرت توافق کردند که نمایندگان‌شان گردهمایی‌های منظمی «برای مشاوره دربارهٔ علائق مشترک، و بررسی مفیدترین اقدامات برای حفظ صلح در اروپا» داشته باشند. با وجود این، از همان آغاز، کاسلری این نکته را روشن کرد که بریتانیا درعین‌حال که در حفظ تقسیم‌بندی مرزها و پایین کشیدن کسی چون بناپارت از تخت فرانسه مشارکت خواهد کرد، هرگز زیر بار تعهّد حمایت از لوئی هجدهم در برابر هر شکل دیگر از حکومت در فرانسه نخواهد رفت، و از مداخله در امور داخلی دیگر کشورها نیز پشتیبانی نخواهد کرد. وقتی تزار فشار آورد که مداخله‌ای به حمایت از لوئی هجدهم صورت گیرد، کاسلری نپذیرفت. این اختلاف اصولی در سال‌های بعد موضوع اصلی مشاجره و اختلاف میان بریتانیا و دیگر همپیمانانش بود، و سرانجام نیز سبب کناره‌گیری‌اش از «نظام کنگره‌ای» شد. عمیق‌تر شدن اختلاف‌نظر بریتانیا با سایر کشورهای اروپایی، که از منافع اقتصادی جدید بریتانیا سرچشمه می‌گرفت، در نهایت به جدایی دیپلماتیک انجامید.

۵. اتحاد مقدس، سپتامبر ۱۸۱۵. بریتانیا در امتناعش از پیوستن به «اتحاد مقدس» نیز همان‌قدر ثابت قدم بود. «اتحاد مقدس» را تزار در ۱۸۱۵ تشکیل داد و عموماً آن را با «اتحاد چهارگانه» اشتباه می‌گیرند. در این سند فوق‌العاده، سلاطین روسیه و پروس و اتریش بر اساس اصول برادری، صلح، و محبّت

مسیحی با هم پیمان اتحاد بستند. اینان عهد کردند که «خود را اعضای یک ملت واحد مسیحی به شمار آورند و سه پادشاه، خود را جز نماینده‌ای از جانب خداوند برای حکومت بر سه شاخهٔ یک خاندان، یعنی اتریش و پروس و روسیه، ندانند و معترف باشند جهان مسیحی، که خود آنان و مردم‌شان بخشی از آن هستند، در حقیقت مالکی جز خداوند ندارد و قدرت تنها از آن اوست.» ظاهراً این توسّلِ به بنیانِ مسیحیِ تمدنِ اروپایی از سوی تزار صادقانه و صمیمانه بود، و احیای همه‌جانبهٔ ایمان مذهبی نیز، که مشخصهٔ اصلی این سال‌ها در واکنش نسبت به خردگرایی و شک‌گرایی دورهٔ روشنگری بود، احتمالاً در شکل‌گیری این فکر مؤثر بوده است.[۱] همهٔ پادشاهان اروپا به استثنای نایب‌السلطنهٔ انگلستان و پاپ پیوس هفتم، که حاضر به امضای عهدنامه نشدند، و سلطان عثمانی، که چون دیانت مسیحی نداشت اصلاً دعوت به امضای عهدنامه نشد، بر این عهدنامه صحّه گذاشتند. حتی رئیس‌جمهور کشور سویس نیز عهدنامه را امضا کرد.

در میان همهٔ امضاءکنندگان این عهدنامه، شاید تزار تنها کسی بود که آن را جدّی گرفت. مترنیخ آن را «طبل توخالی» خواند، تالیران «قراردادی چرند و مسخره» لقبش داد، وکاسلری آن را «عرفانی بی‌دغدغه و پوچ» نامید. مترنیخ در خاطراتش ذکر می‌کند که اتریش و پروس تنها برای «خوشایند تزار» آن را امضا کردند، و چون کلّ طرح پوچ و بی‌معنا بود امضایش از نظر آنان اشکالی نداشت. کاسلری به نخست‌وزیر بریتانیا یادآور شد که «امپراتور عقلش درست کار نمی‌کند». نظر عمومی بقیهٔ حکومت‌ها نسبت به طرح این بود که سودی از آن عاید نخواهد شد اما ضرری هم ندارد؛ تفسیری که لیبرال‌ها از این طرح کردند این بود که این اتّحاد در تلفیق با اتحاد واقعگرایانه‌تر چهارگانه نشانگر کوششی شوم و دور و دراز در جهت توجیه مداخلهٔ همه‌جانبه در حکومت داخلی کشورهای کوچک‌تر، از سوی سلاطین مستبد است. اهمیت

---

۱. ر.ک. ص ۱۲۳.

تاریخیِ «اتحاد مقدس» در این است که نشان می‌دهد اندیشهٔ «جهان مسیحی»، حتی در این دورهٔ احیای مذهب، در مقایسه با سیاست واقعگرایانهٔ موازنهٔ قدرت تا چه اندازه سست و بی‌بنیان بوده است.

توافق، در مجموع، مخلوطی از عناصر وحدت و تفرقه را باز می‌تابید که در بالا مورد بحث قرارگرفتند. اصول هواخواهی از سلطنت موروثی، که بنیان حکومت‌های داخلی کشورها قرارگرفته بود، متمّم خود را در طرح تزار برای «اتحاد مقدس» یافت. «اتحاد مقدس»، با توسل به نظریهٔ قدیمی وحدت جهان مسیحی، فرض را بر اجتماع کشورهای هم‌اندیشه‌ای می‌گذاشت که هر یک در داخلش حکومت سلطنتی موروثی داشته باشد. این طرح درصورتی می‌توانست کارساز باشد که زمینهٔ کاملاً یکدستی از این نوع وجود می‌داشت. از سوی دیگر، اصل برقرارکردن توازن قدرت میان کشورها، که اساس توافق بر سر حدود سرزمین‌ها بود، فرض را بر وجود سلطنت‌های همسو و هم‌اندیشه نمی‌گذاشت. به‌عکس، فرض اساسیِ آن پیش‌آمدن رقابت و کشمکش میان کشورهای مختلف بود، و طوری تنظیم شده بود که بتواند بر روابط میان کشورها، با حکومت‌هایی هراندازه متفاوت، حاکم باشد. اتحاد چهارگانه، با طرح کنگره‌های ادواریِ قدرت‌های بزرگ برای تنظیم دوبارهٔ موازنهٔ قدرت و رفع منازعات احتمالی میان این کشورها، با این مفهوم توازن حدود و ثغور کشورها هماهنگی داشت. اتحاد چهارگانه نافی رژیم‌های داخلی متفاوت نبود و مانعی بر سر راه تحولات سیاسی مختلف ایجاد نمی‌کرد. بنابراین موضع بریتانیا در امضاکردن اتحاد چهارگانه و امتناع از امضای اتحاد مقدس و ردکردن نظریهٔ مداخلهٔ مشترک در امور داخلی دیگر کشورها منطقی بود؛ اما تزار هم، که پیشنهاددهندهٔ اصلی این دو طرح اخیر بود، از دیدگاه خودش در پیش کشیدن این طرح‌ها به همان اندازه برحق بود.

این دو مجموعهٔ مختلف اصول و دیدگاه‌ها، در واقع، همیشه روح اصلی هر تلاشی برای توافقی عام در اروپا بوده است. در سال ۱۹۱۹ هم، فرض این بود که در آینده همهٔ کشورهای اروپایی ساختاری دموکراتیک خواهند

داشت، و بنابراین به حدّ کافی هم‌اندیشه و صلح‌طلب خواهند بود که جامعهٔ ملل بتواند عملکردی مؤثر داشته باشد.[1] جامعهٔ ملل مکمّلی برای توازن قدرت در نظر گرفته نمی‌شد، چون اصلاً مفهوم موازنهٔ قدرت به‌سبب مجموعهٔ اتحادهای پیش از جنگ، که فقط موجب تسریع آغاز جنگ در ۱۹۱۴ شده بود، اعتبار خود را از دست داده بود. بلکه منظور از آن ایجاد نوعی نظام کنگره‌ای عمومی و دائمی بود که بتواند به‌گونه‌ای نظام‌مند همهٔ اختلافاتی را که ممکن بود به جنگ منتهی شود حل و فصل کند. یکی از دلایل عمدهٔ شکست جامعهٔ ملل این واقعیت بود که بسیاری از کشورها به‌تدریج ساختار دموکراتیک خود را از دست دادند و از نیات صلح‌طلبانه عدول کردند. نظام کنگره‌ای ۱۸۱۵ از این لحاظ واقعگرایانه‌تر بود که فرض را بر همسانی و وحدتی بیش از آن‌چه عملاً میان کشورهای اروپا موجود بود نمی‌گذاشت و زمینهٔ لازم برای تغییر و تحولات صلح‌آمیز را از طریق مشاورهٔ ادواری میان بزرگ‌ترین قدرت‌های اروپا فراهم می‌آورد. بداقبالیِ نظام کنگره‌ای این بود که مترنیخ، با هدف فوقِ محافظه‌کارانهٔ پیشگیری از هرگونه تغییر و تحول، دائماً نفوذ خود را در آن اعمال می‌کرد، حال آن‌که عصر، عصر قدرت گرفتن نیروهای تحول در برابر نیروهای ثبات و دوام بود.

از همان آغاز، گرفتاری‌های اقتصادی بر سال‌های پس از جنگ سایه افکنده بود. سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶ چه در بریتانیا و چه در اروپا، سال‌هایی بود که محصول کشاورزی بد و وضع اقتصادی دشوار بود. بحران به صنعت و تجارت هم سرایت کرد، هزاران بانک و مؤسسهٔ تجاری ورشکسته شدند، نرخ مالیات‌ها همچنان بالا بود، و بیکاری دائماً گسترش می‌یافت. این واقعیت‌ها، به‌خودی خود، اعتماد عمومی را از نظم جدید سلب کرد، و به‌زودی فریاد درخواست اصلاحات بنیانی بالا گرفت، اما حکومت‌های سلطنتی موجود از دست زدنِ به چنین اقدامات اصلاحی هراس داشتند. پس

---

۱. ر.ک. ص ۹۲۸.

از واترلو و توافق وین، در هیچ برههٔ زمانی، ثباتی واقعی پیش نیامد. از همان آغاز بر پیشانی قرن نوزدهم نوشته شده بود که یکی از دوران‌های استثنایی ناآرامی، تحرک و انقلاب باشد.

تمامی ماجراهای تاریخ اروپا در صد سال میان ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴، و تمامی کشش و وحدت و هماهنگی آن، ناشی از نوسان‌های کفه‌های توازن میان نیروهای ثبات و دوام و نیروهای تغییر و تحول بود؛ یا به عبارت دیگر، اگر شکل افراطی و پرجوش‌ترش را در نظر بگیریم، نوسان کفه‌های توازن میان نیروهای ارتجاع و نیروهای انقلاب بود. پس، برای آن‌که صحنه را برای بزرگ‌ترین حوادث این قرن بیاراییم، باید نخست اجزاء تشکیل‌دهندهٔ هر یک از این دو کفهٔ توازن را شرح دهیم.

فصل ۶

نیروهای ثبات و تداوم

نهادهای سلطنت

کانون تعلّق‌خاطر سنّتی و مورد پذیرش همگانی تمام کسانی که خواسته‌ها و علائق‌شان در جهت حفظ نظم موجود و محافظه‌کاری سیر می‌کرد، پادشاه بود. حتّی فرانسوی‌های انقلابی ۱۷۸۹، در آغاز، به هیچ روی قصد برانداختن سلطنت را نداشتند و تا سال ۱۷۹۲ گام جسارت‌آمیز برپاداشتن جمهوری برداشته نشد. یگانه جمهوری‌های اروپا سویس، ونیز، و جنوا بودند، و این‌ها به‌نظر چون استثناهایی می‌آمدند که خود اثبات‌کنندهٔ قاعده بود. تجربهٔ جمهوری فدرال کشورهای متحدهٔ امریکا بس کوتاه و نوپا بود و الگویی برای مردمان اروپا به‌حساب نمی‌آمد. از سوی دیگر، سنّت سلطنت‌های خاندانیِ مطلقه ریشه‌ای عمیق در خاک اروپا داشت و همهٔ جنبه‌هایش به آزمون درآمده بود. خطاست اگر گمان بریم که انقلاب فرانسه و فتوحات ناپلئون همهٔ پایه‌های «رژیم کهن» را ویران کرده بود. بعید بود که شکلی از حکومت که در طی صدوپنجاه سال گذشته تا به آن حد رشد کرده و شکوفا شده بود، فقط در طی بیست‌وپنج سال به‌کلّی محو و نابود شود. بسیاری از اندیشه‌ها و نهادهای سلطنت‌های کهن، نه‌تنها در طی قیام‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ محفوظ ماندند، بلکه حتی در میان نسل پس از واترلو به

محبوبیتی تازه دست یافتند و ریشه‌هایی تازه دواندند.

اندیشهٔ بنیانی سلطنت این بود که حق موروثی بهترین مبنای قدرت سیاسی است. حدود وظایف حکومت همچنان در نظر عموم محدوده‌ای بسیار تنگ داشت و فقط شامل وظایف اولیهٔ تأمین امنیت در محدودهٔ قلمرو پادشاهی در داخل و خارج می‌شد. اما این وظایف خود به‌تنهایی آن‌قدر دشوار به‌نظر می‌آمدند که همگان ترجیح می‌دادند آن‌ها را به‌عهدهٔ کسانی واگذارند که در این امور ورزیده‌تر و کارآمدتر از دیگران بودند. دو خطر توأمانی که صلح و نظم عمومی را تهدید می‌کردند، بنابه سوابق، مبارزه‌جویی اتباع قدرتمند داخلی و تهاجم نیروهای خارجی بودند. هر پادشاهی که می‌توانست از عهدهٔ دفع این دو خطر برآید تعلق‌خاطر عمومی رعایایش را به خود جلب می‌کرد. بهترین راه اجتناب از منازعاتِ جانشینی توسل به جانشینیِ موروثی بود؛ خاندان‌های حاکم طبیعتاً نفع‌شان در این بود که قدرت و اعتباری بلامنازع را به اخلاف‌شان منتقل کنند. در آن دوران که هنوز مفاهیم «ملت» و حتی «کشور» شکل نگرفته بودند و مورد توجه آنچنانی نبودند، بیعت شخصی با پادشاه بهترین ملاط پیوستگی سیاسی و اجتماعی به نظر می‌آمد. سلطنت درنظر اکثر افراد طبیعی‌ترین شکل حکومت در جهان بود.

حاکمان اروپا، از قرن هفدهم به بعد، استبداد و مطلق‌گرایی را، چه در نظر و چه در عمل، بر سنّت‌ها و نهادهای سلطنت افزوده بودند. جاافتادن این استبداد به سبب موفقیت بسیاری از پادشاهان در شکستن و عبور از مرزِ محدودیت‌هایی بود که از سوی خاندان‌های فئودالی بزرگ، مجالس و انجمن‌های محلّی، و کلیسا بر قدرت پادشاهی تحمیل شده بود. طرح این نوع جدید از سلطنت مطلقه را لوئی چهاردهم در فرانسه پی افکنده بود. وی وارث تاج و تختی شد که قدرت بسیار داشت، چرا که فرقه‌های فئودالی و مذهبی فرانسه بر اثر منازعات بسیار چنان از توش و توان افتاده بودند که پادشاه به‌راحتی می‌توانست آن‌ها را به تابعیت خود درآورد. لوئی با نهادن دو راه فلاکت‌بار پیش پای نجبا، که عبارت بود از درغلتیدن به فقر و فاقه در دربار

پرخرج ورسای و یا منزوی شدن در املاک‌شان در ولایات و محروم گشتن از همهٔ مواجب و افتخارات، نجبا را همچنان بی‌توش و توان نگاه داشت. لوئی کلیسای فرانسه را هم در قبضهٔ قدرت خود گرفت و همهٔ حقوق و اختیاراتی را که اوگونوت‌ها، یعنی جوامع پروتستان فرانسوی، قبلاً از آن برخوردار بودند از آن‌ها سلب کرد.

فزونی گرفتن بیش از پیش ثروت و قدرت و نفوذ فرانسه در طی سلطنت او (۱۷۱۵-۱۶۶۰) پادشاهان قرن هجدهم را در سرتاسر اروپا به این وسوسه انداخت که شیوه‌های او را در پیش گیرند، و به فرهنگ و حتی زبان فرانسوی روی آورند و مدّعی اختیارات مطلقهٔ مشابهی برای خود شوند. فردریک کبیر پادشاه پروس، کاترین کبیر ملکهٔ روسیه، و ماریا ترزا ملکهٔ اتریش، همه شیفته و مجذوب اندیشهٔ گسترش قدرت، متمرکز کردن حکومت در دست خود و الغای امتیازت فئودالی و محلی، و به دست آوردن اقتدار مطلق در کشور شدند. علاوه بر این، همین کشمکش‌ها و رقابت‌های خاندانی میان این پادشاهان قرن هجدهم آن‌ها را ناچار از اتخاذ شیوه‌های حکومتی کارسازتر کرد: هزینه‌های گزاف حکومتی شیوه نظام‌مندتری را برای مالیات‌گیری اقتضا می‌کرد، و جنگ‌هایی که ناشی از رقابت‌های خاندانی بود به وجود آوردن سازمان و نظام اداری بهتری را ایجاب می‌کرد. پادشاهی که می‌خواست قدرت مطلق داشته باشد می‌بایست حاکم چاره‌سازتری باشد؛ و می‌بایست در برابر نجبا و کلیسا از حمایت عمومی بیش‌تری برخوردار شود، حمایتی که وی با آزمودن اصلاحات عمومی و حکومت روشنفکری می‌خواست به‌دست آورد. بدین‌ترتیب پادشاهی مطلقه بدل به «استبداد روشنفکری» یا «استبداد نیکخواه» گشت که همّش مصروف این می‌شد که حقّانیت موجودیتش را با تحصیل پیشرفت مادی و اتخاذ شیوه‌های روشنفکری حکومت اثبات کند.

انقلاب فرانسه تا زمانی که تلاشش صرفاً در جهت به وجود آوردن پادشاهی مشروطه‌ای بود که در آن مجلسی ملی متشکل از نمایندگان تمام

قلمرو پادشاهی حامی قدرت پادشاه بود، تهدیدی برای این شیوهٔ حکومت تلقی نمی‌شد. بسیاری از اصلاحاتی که در فرانسه در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ عملی شد تنها ترجمانی کامل‌تر از اصلاحاتی بود که مستبدین روشنفکر در دیگر نقاط نیز سعی در تحصیلش داشتند. اما چون انقلاب پا را از این فراتر گذاشت، شاه را کنار زد، به کلیسا حمله برد، حکومت جمهوری به‌پا کرد، و خطر گسترش انقلاب را در سرتاسر اروپا به وجود آورد، سلطنت مطلقه ناچار از واکنش خشونت‌آمیز علیه آن شد.

سنّت سلطنت خاندانی آنچنان نیرومند بود که حتّی ناپلئون، که خود را در مقام غاصب می‌دید، از سر احتیاط با کهن‌ترین خاندان سلطنتی، یعنی هاپسبورگ‌ها، وصلت کرد. ناپلئون مخالف نهادهای سلطنت نبود، بلکه می‌خواست خود سرسلسلهٔ خاندانی جدید و نیرومندتر شود. برادر بزرگ‌ترش ژوزف را پادشاه ناپل کرد؛ برادر کوچک‌ترش لوئی را پادشاه هلند؛ و کوچک‌ترین برادرش ژروم را، که از همه کندذهن‌تر بود، پادشاه وستفالی. حتی پس از زیروزبرکردن‌های انقلاب، و شاید به‌دلیل همین زیروزبرکردن‌ها، باز معتبرترین گواه ادعای اقتدار سیاسی، همان حقّ موروثی بود. شگفت نیست که چون دولتمردان شرکت‌کننده در کنگره وین ۱۸۱۵ خواستند نظم را از نو در اروپا برقرار کنند به‌طور غریزی به اصل حقّ موروثی، که تالیران زیرکانه به آنان پیشنهاد کرده بود، توسل جستند. در نتیجهٔ قرار و مدارهایی که در کنگرهٔ وین گذاشته شد، اندیشه‌ها و نهادهای سلطنت موروثی مطلقه در سرتاسر اروپا جانی تازه یافتند.

صحنهٔ اروپا در سلطهٔ حاکمان حکومت‌هایی قرار گرفت که انقلاب یا ناپلئون ریشه‌کن‌شان نکرده بودند و توفان را به سلامت از سر گذرانده بودند: در صدر همه تزار آلکساندر اول، پادشاه روسیه، که احساس خطر رازورانهٔ او از انقلاب، عامل اصلی پدیدآورندهٔ اتحاد مقدس بود؛ پادشاه پروس، فریدریش ویلهلم سوم، که قدرتش از سوی ناپلئون به هنگام عقد عهدنامهٔ تیلزیت در ۱۸۰۷ تا حدّ نابودی کامل در معرض تهدید قرار گرفته بود، اما

به‌عنوان سپری استراتژیک میان فرانسه و روسیه جان به سلامت به‌در برده بود؛ و امپراتور اتریش، فرانسیس اول، که سیاستش همواره همان سیاست منفیِ «حکومت کن و هیچ‌چیز را تغییر مده» بود، و همهٔ کارها را به‌دست نخست‌وزیر پرتحرکش مترنیخ سپرده بود تا سرزمین‌های متزلزل و رنگ و وارنگ قلمروش را به هم پیوسته نگاه دارد. در میان این مثلث پادشاهان، نمایندگان بریتانیای کبیر، نخست لرد کاسلری و در کنگره‌های بعدی جورج کنینگ، که در میهن‌شان به محافظه‌کاری شهره بودند، صورت طاغی‌های لیبرال را به خود گرفته بودند. در مراحل نخست، پیروزی سلطنت، و هر آن‌چه بدان وابسته بود، تمام و کمال به نظر می آمد.

مدت‌ها بعد بود که این گرایش، خصوصاً در میان تاریخ‌نویسان لیبرال، پیدا شد که شکست جاه‌طلبی‌های ناپلئون را به دینامیسم اوج‌گیرندهٔ نیروهای ملی و لیبرال جدید در اروپا نسبت دهند، و عمده‌ترین مقاومت در برابر حکومت او را جنبش‌های مردمی در آلمان و روسیه، و جنگ چریکی در اسپانیا قلمداد کنند. این عوامل البته در شکست ناپلئون تأثیر داشتند، اما در نهایت آن‌چه ناپلئون را به‌طور قطعی شکست داد اتحادی کارساز میان نیروهای بزرگ اروپا بود، که حملات هماهنگ ارتش‌های حرفه‌ای خود را به رهبری ژنرال‌های سلطنت‌طلب روسیه و پروس و بریتانیا علیه وی سازمان دادند. در ۱۸۱۵ کم‌تر کسی شک داشت که شکست ناپلئون به‌معنای پیروزی حکومت‌های سلطنتی متحد است که به‌صورت اتحاد بزرگی عمل می‌کردند؛ و پیروزی واترلو حاصل قیام‌های مردمی یا جنگ‌های چریکی نیست، بلکه نتیجهٔ مبارزهٔ سربازان کارکشته و مقاوم ارتش‌های بریتانیا و پروس است.

زیر چتر حمایتیِ پادشاهان بزرگ پیروزمند، شاهان کوچک هم دوباره بر صحنه ظاهر شدند. در آلمان، امپراتوری مقدس روم در ۱۸۰۶ منحل شده بود، و هیچ کوششی نمی‌توانست این شبح سایه‌وار را دوباره جان ببخشد. در ضمن نه مقدور بود و نه مطلوب که آن ۳۹۶ امارت کوچک، ایالت پاپی، و شهر آزاد، که ناپلئون در طی دورهٔ اشغالش کاملاً از میان‌شان برده بود، دوباره

از نو برقرار شوند. از میان آن‌همه کشور کوچک قدیمی تنها ۳۹ کشور به جا ماند، که بزرگ‌ترین‌شان سه کشور پروس و اتریش و باواریا بود. این کشورها در کنفدراسیون آلمانیِ سست و بی‌بنیانی به‌نام «بوند» گرد آمدند. گرچه تعداد این کشورها به یک‌دهم تعداد قبل کاهش یافته بود، آلمان همچنان نامتحد ماند، چون این کشورها خصایلی بسیار متفاوت داشتند. پادشاه یا شاهزادهٔ هر یک از این کشورها بدان‌ها بازگردانده شد، و اینان مدّعی همان قدرت مطلقهٔ سابق شدند و همان زرق‌وبرق و اسرافکاری و دیوان‌سالاری و بی‌لیاقتی درباری را از سرگرفتند. با هر پادشاه آریستوکرات‌های قدیمی هر ناحیه هم بازگشتند و مؤکّدتر از همیشه خواستار امتیازات اجتماعی و حقوق سیاسی شدند. ابزار اصلی هماهنگی و همکاری در کنفدراسیون دیت (بوندستاگ) بود که در فرانکفورت مستقر بود و ریاست آن به عهدهٔ اتریش بود. اعضای دیت تنها نمایندگان حکومت‌های کشورها بودند و فعالیت‌شان محدود به رهنمودهایی بود که از حکومت‌ها می‌گرفتند. دیت در کل اقتدار اجرایی نداشت، و در واقع فقط برای آن به وجود آمده بود که حاکمیت شاهزادگان را دست‌نخورده حفظ کند. درنظر مترنیخ، یعنی بنیانگذار و گردانندهٔ اصلی آن، دیت نهادی برای دفاع از حاکمان آلمان در برابر مداخلهٔ فرانسه و نیروهای لیبرال داخلی بود.

بر تاج و تخت اسپانیا فردیناند هفتم بازگشت که فوراً دست به کار خنثی کردن تغییرات انقلابی‌ای شد که کورتس کادیث از ۱۸۱۲ به اجرا گذاشته بود. وی قانون اساسی ۱۸۱۲ را لغو کرد و تمام حقوق بلامنازع سلطنت مطلقه را بازگرداند. وی چنان «ملغمهٔ سوءاستفاده»ای به وجود آورد که موجب شگفتی پسرعموی زیرک‌ترش، لوئی هجدهم فرانسه، شد. در ایتالیا جریان بازگشتن خاندان‌ها به سلطنت روندی مشابه آلمان داشت، البته جز در مورد تمهیدات متفاوتی که برای تضمین نفوذ مطلق اتریش چیده شد. همزمان با بازگشت بوربون‌ها به فرانسه و اسپانیا، هاپسبورگ‌ها یا وابستگان‌شان به ایتالیا بازگشتند. در شمال، لومباردی و ونیز، غنی‌ترین و مهم‌ترین

بخش‌های استراتژیک ایتالیا، مستقیماً از وین زیر نظر امپراتور اتریش اداره می‌شد. پادشاه ساردنیا و فرانسیس چهارم، دوک مودنا، هر دو پسرعموی وی بودند. برادرش، فردیناند سوم، دوک توسکانی شد؛ و عمه‌اش، ملکهٔ ناپل. فردیناند اول، پادشاه ناپل و سیسیل، همان‌قدر کورکورانه به شیوهٔ ارتجاعی رفتار می‌کرد که برادرزادهٔ بوربون او، پادشاه اسپانیا. ادارهٔ ایالات پاپی، که از نظر جغرافیایی شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را به دو نیم می‌کرد، جزو بدترین‌ها در ایتالیا بود. در سال ۱۸۲۱ دیگر حتی قدرت‌های آن دوره ناچار از صدور شکوائیه‌ای علیه سوءاستفاده‌ها شدند که از یک‌سو شامل راهزنی و چپاول مهارناپذیر و از سوی دیگر شامل پلیس سیاسی سرکوبگر می‌شد. قلمرو پادشاهی پیه‌مون، تحت حکومت ویکتور امانوئل اول، می‌بایست نقشی مشابه نقش پروس در آلمان ایفا کند؛ هر دو آن‌ها نظام اداری استثنایی و کارآمدی به‌وجود آوردند و توجّهی بیش از حد به ارتش مبذول داشتند. این ویژگی‌ها سبب شد که بعدها هر یک از آن‌ها رهبریِ مبارزه‌ای پیروزمند را در راه وحدت ملی این کشورهای متأسفانه پراکنده به عهده بگیرند.

علی‌رغم این بازگشت تقریباً عمومی سلطنت، پایه‌های سنت پادشاهی شدیداً به لرزه درآمده بود. افسانهٔ سلطنت دیگر جاذبه‌اش را از دست داده بود، چون پادشاهان مثل مهره‌های شطرنجی بودند که ارتش فرانسه با یک تکان همه را به هم ریخته بود و بعد، آن امپراتور مستبد هر طور که دلش خواسته بود حرکت‌شان داده بود. بسیاری از پادشاهانی که در ۱۸۱۴ دوباره به تاج و تخت‌شان بازگشتند ــ درست مانند لوئی هجدهم ــ از این بدنامی در عذاب بودند که بسته‌بندی شده و با مهر و نشان متحدین وارد مملکت شده بودند. فرار و سرگردانی خفت‌بار لوئی در طی «صد روز» بازگشت ناپلئون کبیر، و بازگشت مجدد خفت‌بارترش پس از واترلو، به‌گونه‌ای عمیق‌تر حکایت از این داشت که تا چه حد اقتدار پادشاهی شکننده است. در شرایطی که شبح قوای نظامی همهٔ صحنه را پر کرده بود، حق موروثی نمی‌توانست به تنهایی بنیانی چاره‌ساز برای حکومت باشد. اما عوامل

دیگری هم به کمک آمدند و نسل بعد را در اروپا، عصر بازگشت و احیای سلطنت کردند. این نیروهای دیگر چه بودند؟

کلیسا

یکی از این عوامل، احیای ایمان مذهبی و بازگشت کلیسای کاتولیک روم به قدرت بود. همپیمانی و همدستی میان تخت شاهی و محراب عبادت در اروپا سابقه‌ای طولانی داشت. کلیسا، خصوصاً در فرانسه، به همان اندازهٔ نجبای فئودال و سلطنت از یورش‌های انقلاب صدمه دیده بود. «قانون مدنی روحانیان» در ۱۷۹۰، کلیسا را در فرانسه به حد اداره‌ای وابسته به دولت تنزل داده بود، و بسیاری از روحانیان بلندپایه در صف مهاجران آریستوکرات و سلطنتی به خارج پیوسته بودند. ناپلئون، از سر دوراندیشی و ملاحظه‌کاری، طی «کنکوردا»ی خود با دستگاه پاپی در ۱۸۰۲ به مصالحه‌ای با کلیسا دست یافته بود. اما این مصالحه و معامله به نحوی بود که وی قدرت خود را بر روحانیان فرانسه حفظ کرده بود، و با رشد دانشگاه‌ها و مدارس دولتی، آموزش هم از انحصار پیشین کلیسا به در آمد.

در ۱۸۱۵ دیگر وقت آن رسیده بود که کلیسای کاتولیک روم اندک اندک از ثمرهٔ سال‌هایی که به آزار و شکنجه گذشت و از فرصت شکل‌گیری واکنشی ناگزیر نسبت به خردگرایی و آزاداندیشی قرن هجدهم ــ که اکنون عموماً آرمان‌های انقلاب تلقی می‌شدند ــ بهره‌مند شود. خشونت و افراط‌گرایی انقلاب باعث رشد و احیای ایمان مذهبی و همدردی و همفکری با روحانیان شد، و این رشد و احیاء خصوصاً در میان طبقات آریستوکرات و سلطنت‌طلب، که اکنون در صحنهٔ سیاست اروپا نقش غالب را داشتند، چشمگیر بود. در ۱۸۱۵ کلیسای کاتولیک روم دوباره مقام و موقع ممتازی به دست آورد. در جاهایی که بازگرداندن زمین‌ها و اموالی که انقلاب از کلیسا گرفته بود ممکن نبود، مثلاً در فرانسه، حکومت دست‌ودل‌بازانه هدیه‌هایی به جبران به کلیسا داد، و علاوه بر این حق نظارت انحصاری کلیسا بر آموزش

دوباره به آن بازگردانده شد. در کشورهای دیگر، کلیسا زمین‌هایش را بازپس گرفت و دوباره نفوذ و اعتباری به دست آورد. حتی کشورهای قدرتمند پروتستان، نظیر بریتانیا و پروس، آماده بودند تا از احیای قدرت پاپی در اروپا دفاع کنند، و در این راه از کمک و پشتیبانی دیگر نیروی بزرگ غیرکاتولیک، یعنی روسیه، برخوردار بودند. پاپ پیوس هفتم به سبب تحقیر و اهانتی که از ناپلئون دیده بود[1] شخصاً از عطوفت و همدلی همگانی برخوردار بود، و در ۱۸۱۴ پیروزمندانه به رم بازگشت. فرقهٔ یسوعی (ژزوئیت) در واتیکان اعتباری رسمی پیدا کرد و در سرتاسر اروپا دست به‌کار تجدید سازمان دادن به قدرتش شد. پاپ دوباره «فهرست کتب ضالّه» را علم کرد، و حتی سروکلهٔ دستگاه تفتیش افکار در رم و اسپانیا دوباره پیدا شد، گویی بار دیگر نهضت ضداصلاح دینی آغاز شده بود. براساس یک سلسله از «کنکوردا»ها کلیسا آزادی عمل سابق خود را در اسپانیا، ساردنیا، باواریا، و ناپل به دست آورد. این سیاست «اولترامونتنی» که کلیسا دنبال می‌کرد چندی بعد با اعتراض قدرت‌های بزرگ مواجه شد، و در فرانسه و اتریش حتّی حکومت‌های سلطنتی ناچار از مقاومت در برابر ادعاهای کلیسا شدند. این کشورها خصوصاً از گسترش قدرت یسوعی‌ها (ژزوئیت‌ها) بیزار بودند. ژزوئیت‌ها انجمن‌هایی از افراد کاتولیک غیرروحانی، خصوصاً در فرانسه، اسپانیا، و ایتالیا تشکیل دادند، و از طریق فعالیت‌های این انجمن‌های مذهبی نفوذ روحانیان در سیاست و ادارهٔ کشور و آموزش رو به فزونی گذاشت. یکی دو سال نگذشته بود که در فرانسه قانونی علیه فعالیت‌های ژزوئیت‌ها وضع شد و تزار ناچار از اخراج افراد این فرقه از روسیه شد. اما جان گرفتن آیین کاتولیک پس از انحطاط آن در قرن هجدهم سریع و چشمگیر بود. این دههٔ اولترامونتنیسمِ ستیزه‌جو به توضیح علل طغیان دوبارهٔ خشونت ضدروحانیان در اواسط قرنِ نوزدهم بسیار کمک می‌کند.

---

۱. ر.ک. ص ۵۹.

در انگلستان کلیسای آنگلیکن هنوز از مقام و موقعیت ممتازی برخوردار بود، و گرایش آن در این زمان بیش‌تر محافظه‌کارانه بود. تا ۱۸۲۸ پروتستان‌های مخالف کلیسای انگلستان هنوز گرفتار مشکلات و ناتوانی‌های بسیار بودند. پروتستان‌ها از لحاظ قانونی از دست یافتن به بسیاری از مقام‌های مدنی و نظامی، و احراز کرسی تدریس در دانشگاه‌ها منع شده بودند. حتی شاخهٔ پروتستان‌های انجیلی کلیسا، که بیش‌تر به کار تبلیغ مذهب در داخل و خارج و تبلیغ علیه بردگی مشغول بود، از لحاظ سیاسی اساساً محافظه‌کار باقی مانده بود. کلیساییان کم‌تر به حمایت از جنبش‌های اصلاح‌طلبانه برمی‌خاستند و حتی از اهداف بشردوستانه‌ای چون اصلاح وضع زندان‌ها و لغو مجازات اعدام پشتیبانی نمی‌کردند. اینان جزو نیروهای طرفدار نظم موجود بودند؛ و از یک روحانی انگلیکان، طنزنویسِ ویگ، به‌نام سیدنی اسمیت، به‌سبب دیدگاه‌های آزادمنشانه‌ای که به‌نحوی گزنده و جسورانه بیان می‌کرد، سلب مقام روحانی شد.

این کسب مجدد قدرت روحانیان و تحکیم مؤسسات کلیسایی با احیای گسترده‌تر ایمان مذهبی همراه بود، و در واقع همین احیای ایمان مذهبی بود که آن تحکیم و قدرت‌یابی را ممکن می‌ساخت. اندیشه‌های خردگرایانهٔ حقوق طبیعی انسان و آموزه‌های دنیوی قدرت دولت بر اثر افراط‌کاری‌های دوران انقلاب و ناپلئون خدشه‌دار شدند. بسیاری از روشنفکران بزرگ اروپا، و برخی از گزنده‌ترین قلم‌ها، خود را وقف تأیید اصولِ جزمیِ مسیحی و اعتقادات مذهبی کهن کردند. ادموند برک، که حملهٔ زهرآگین ادبی‌اش به اندیشه‌های انقلاب فرانسه در کتاب ***تأملاتی در باب انقلاب فرانسه*** در سال ۱۷۹۰ وی را در سرتاسر اروپا به‌عنوان سخنگوی محافظه‌کاران شناسانده بود، با فصاحت و بلاغت تمام موضوع بازگشت به سنّت و تعظیم و تکریم نهادهای مستقر را مطرح کرده بود. در فرانسه ژوزف دو مستر و ویکنت دو بونال پافشاری بر ضرورت فوق‌العادهٔ نظم را با حمایت از سلطنت موروثی و قدرت دستگاه پاپی به هم پیوند می‌زدند. تا مدتی چنین به نظر می‌آمد که

جدل‌های درخشان آنان اندیشه‌ها و استدلال‌های لیبرالیسم را تحت‌الشعاع خود قرار دهد. نفوذ این اندیشه‌ها مرزهای فرانسه را پشت‌سر گذاشت و حتی تا ایتالیا و آلمان رسید. اندیشه‌های آنان توسط لامنه دامنهٔ شیوع و گسترش بیش‌تری پیدا کرد. لامنه نشان داد که ایمان مذهبی و نظام سیاسی و اجتماعی به هم مربوطند؛ اما در نوشته‌های بعدی‌اش سعی کرد هدف کلیسا را از هدف سلطنت جدا کند، و چنین استدلال کرد که اتحادِ بسیار نزدیک میان تخت شاهی و محراب عبادت سبب بدنامی بی‌دلیل کلیسا خواهد شد. هستهٔ اصلی اندیشه‌های آنان «ضرورت وجود اقتدار» بود ــ اقتداری هم در حکومت و هم در کلیسا، که به نظر آنان تنها آشیانه‌های دفاعی در برابر انقلاب و کفر می‌توانستند باشند.

پیش از ۱۸۰۰ صاحب نفوذترین روشنفکران طرفدار خردگرایی و آرمان‌های دموکراتیک و ضدروحانی‌گرایی بودند. حال، به‌مدت بیش از یک دهه، بزرگ‌ترین روشنفکران حامی سنت‌گرایی و محافظه‌کاری و کلیسا می‌شدند. همهٔ آن‌هایی که از تجربهٔ انقلاب وحشتزده شده بودند، با کششی قوی، به تاریخ و سنت، و به آیین‌ها و مؤسسات کهن روی می‌آوردند. به‌نظر می‌آمد بدین‌ترتیب تنها منبع اقتدار آن‌قدر توان خواهد یافت که از یک‌سو در برابر مفاهیم آشفته‌کنندهٔ دموکراسی و ناسیونالیسم و از سوی دیگر در برابر ادعاهای اوج‌گیرندهٔ دیکتاتوریِ نظامی تاب آورد. دست‌کم تا یک دهه پس از واترلو، نیروهای محافظه‌کار از چنان اعتبار و قدرتی برخوردار بودند که پس از دورهٔ سلطنت لوئی چهاردهم هرگز دیگر به خود ندیده بودند.

زمینداران

بر نیروهای محافظه‌کار قدرتمند سلطنت و مذهب، نیروی سومی را هم باید افزود: گرایش‌های محافظه‌کارانهٔ تمامی آن‌هایی که ثروت‌شان بیش‌تر به شکل ملک و زمین بود. بنیان غایی سلطنت مطلقهٔ پیش از انقلاب، چه در نظر و چه در عمل، نظام فئودالی مالکیت زمین بود. در عصری که فقط پایه‌های

انقلاب صنعتی نهاده شده بود و بخش ناچیزی از تولید و حمل و نقل ماشینی شده بود، زمین هنوز مهم‌ترین شکل ثروت به‌شمار می‌رفت و مالکیت زمین رابطهٔ مستقیمی با اعتبار اجتماعی و قدرت سیاسی داشت.

دگرگونی‌های عمیق سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ در فرانسه موجب انتقال بی‌سابقهٔ زمین از زمینداران و شرکت‌های بزرگ (خصوصاً کلیسا) به تعدادی از زمینداران کوچک‌تر شد. میزان این توزیع مجدّد زمین، و همچنین میزان بازیابی آن توسط آریستوکراسی پس از دوران بازگشت، به هیچ روی روشن نیست. اما املاک بسیار بزرگ، و املاک کلیسایی، همه جزو ثروت ملی اعلام شد یا به معرض فروش گذاشته شد یا پشتوانهٔ نشر اسکناس‌هایی (آسینیه) قرار گرفت که امنیت املاک مصادره شده را تضمین می‌کرد و قابل تعویض با این زمین‌ها بود. بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط ــ سرمایه‌داران، حقوقدانان، آسیابداران، شراب‌اندازان ــ از طریق معاملات قماری با «آسینیه»ها ثروت و مکنتی به هم رساندند. در مواردی دهقانان خوش‌نشینی که بر این زمین‌ها کار می‌کردند از فرصت استفاده کردند و زمین‌شان را خریدند، و در مواردی دهقانان، این زمین‌ها را به زمین‌های موجود خود افزودند.

وقتی ناپلئون به قدرت رسید، دریافت که بسیاری از زمین‌ها هنوز نه به فروش رفته‌اند و نه به کسی بخشیده شده‌اند، و از طریق این زمین‌ها وی توانست آریستوکراسی ناپلئونی جدیدی را تجهیز کند. این آریستوکراسی جدید عمدتاً متشکل از افرد طبقهٔ متوسط بود که به‌صورت سرباز، حقوقدان، یا بوروکرات در خدمت دیکتاتوری او بودند. معمولاً این زمینداران جدید پا جای پای آن زمینداران سابق می‌گذاشتند و زمین را به اجاره به دهقانی وامی‌گذاشتند که در آن کشت و زرع می‌کرد. حاصل کلّ این جریان، ظاهراً کسب مقدار زیادی زمین توسط افراد طبقهٔ متوسط و مقداری هم توسط دهقانان بود. دهقانان از این رهاورد عظیم دیگر هم بهره‌مند شدند که از قید باج‌ها و عشریه‌های قدیم فئودالی خلاص شدند. به‌هنگام بازگشت سلطنت

هنوز بخشی از زمین‌های ملی فروخته نشده باقی بود، و این زمین‌ها به صاحبان آریستوکرات سابق آن‌ها بازگردانده شدند. پادشاه این امکان را نداشت که همهٔ خواسته‌های اشراف را برآورد و همهٔ اموال آنان را به آنان بازگرداند، چون تنها دست زدن به این اقدام حمایتِ بخش عظیمی از جمعیت را از او می‌گرفت. اما ظاهراً اشراف سابق توانستند با خرید زمین یا در پی واگذاری زمین تا سال ۱۸۲۰ نیمی از آن‌چه از دست داده بودند بازستانند؛ و این نیم خود آن‌قدر زیاد بود که به «مهاجرانِ» بازگشته قدرت سیاسی عظیمی بدهد.

توزیع و تقسیم محدود املاک، توزیع محدود حقوق سیاسی را به همراه داشت. معادلهٔ میان زمین و قدرت سیاسی دست‌نخورده باقی ماند. در مجموع، فقط آریستوکراسی قدیمی، بورژوازی سرمایه‌دار ثروتمند، و دهقانان مایه‌دار صاحب زمین بودند که از توزیع مجدد زمین سود بردند. بدین‌ترتیب قسمت اعظم زمین‌های فرانسه همچنان در انحصار طبقهٔ کوچکی باقی بود، هر چند افراد تشکیل‌دهندهٔ این طبقه با افرد طبقهٔ زمیندار ۱۷۸۹ اندکی تفاوت داشتند و تعدادشان بیش‌تر بود. قدرت سیاسی به این دلیل ساده که صلاحیت رأی دادن برای پارلمان جدید فرانسه از روی مقدار مالیات مستقیم سالیانه تعیین می‌شد، همچنان منحصراً در اختیار این طبقه بود. رأی دادن برای انتخاب «مجلس نمایندگان» فقط حق شهروندانی بود که سی سال تمام داشتند و سالیانه حداقل ۳۰۰ فرانک مالیات مستقیم می‌پرداختند. بنابراین تعداد رأی‌دهندگان فقط ۹۰ هزار نفر از جمعیت سی‌میلیونی بود. برای نماینده شدن فرد می‌بایست بیش از چهل سال داشته باشد و دست‌کم ۱۰۰۰ فرانک در سال مالیات مستقیم بپردازد، و کسی که واجد این شرایط بود عملاً غیرمستقیم انتخاب شده محسوب می‌شد. علاوه بر این، مجلسی بالاتر، یعنی مجلس اعیان، که روحانیان و آریستوکرات‌های والامقام‌تر عضو آن بودند، در قدرت پارلمانی سهیم بود. بدین‌ترتیب حقوق دارایی‌های ملکی در سلطنت جدید کاملاً محفوظ بود، و این تضمینی بود بر

این‌که سیاست کلّی آن شدیداً محافظه‌کارانه خواهد بود. وزیران پادشاه بیش‌تر از میان آریستوکراسی برگزیده می‌شدند، و نخست‌وزیران او در آغاز دوک دو ریشلیو و کنت دکاز بودند که گرایش‌های ارتجاعی آنان را این شمّ سیاسی که عاقلانه نیست عقربه‌های ساعت را زیاد به عقب گرداند تعدیل می‌کرد. در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۰ سلطنتِ بازگشته بر موازنه‌ای میان قدرت آریستوکراسی کهن، که اکنون به مقدار زیادی از توش و توان افتاده بود، و قدرت الیگارشی تجاری جدید، که به‌سرعت روبه‌فزونی داشت، استوار بود. «یک میلیارد مهاجرانه» که به‌عنوان غرامت در ۱۸۲۵ به کسانی پرداخت شد که زمین‌های‌شان در دورهٔ انقلاب مصادره شده بود، عمدتاً صرف سرمایه‌گذاری‌های تجاری و صنعتی شد و کم‌تر به مصرف خرید زمین رسید. آریستوکراسی اینک بیش‌تر طبقه‌ای صاحب مقام به‌شمار می‌رفت تا صاحب زمین؛ و قدرت را با بورژواهای ثروتمندی که املاکی داشتند و مالیات سنگینی برایش می‌پرداختند، و کارخانه‌داران ثروتمندتری که برای عضویت در یک شرکت مالیات می‌پرداختند، سهیم بود.

رژیم مظهر موازنه و مصالحه میان آریستوکراسی و اولیگارشی بود، و وجود پارلمان فاسد نفعی برای تودهٔ ملت دربر نداشت. مجلس نمایندگان اکثریتی دائمی در سمت راست و اقلیتی دائمی در سمت چپ داشت. هیچ نظام حزبی امکان‌پذیر نبود، و جناح مخالف می‌بایست خود را به حملات گهگاهی و موضعی و رگبار انتقادات لفظی از حکومت قانع کند، بی‌آن‌که امیدی به کسب مقامات و مسئولیت‌های وزارتی داشته باشد. همچون دورهٔ «رژیم سابق» حکومت انحصاراً جزو وظایف و اختیارات پادشاه و وزرایش بود؛ مسئولیت وزراء در برابر پارلمان نه هنوز درک شده بود و نه عملاً قابل اجرا بود.

در بریتانیا، که خواست اصلاحات پارلمانی بنا به اضطرار جنگ‌های طولانی با فرانسه و در واکنش به اندیشه‌های ژاکوبنیسم به تعطیل افتاده بود، نظامات و ترتیبات مشابهی برقرار بود. در بریتانیا نیز آریستوکراسی زمیندار

قرن هجدهم، با نیروی تازه‌ای که از ژنرال‌ها، آدمیرال‌ها، و مدیرانِ به سلک اشراف درآمدهٔ سال‌های جنگ و طبقهٔ به‌سرعت رشدکنندهٔ سرمایه‌داران، بازرگانان، و کارخانه‌داران گرفته بود، عملاً قدرت دولتی را در انحصار خود داشت. مجلس اعیان، که وزیران پادشاه غالباً از میان آنان برگزیده می‌شدند، نظارت عالیه بر قانونگذاری را همچنان در قبضهٔ خود داشت. آریستوکراسی، از طریق نفوذ شخصی و حمایت فردی، بر قسمت عمده‌ای از نمایندگانی که به مجلس عوام راه می‌یافتند تسلط داشت. انتخاب‌کنندگان از طریق نظام کهنه و پیچیدهٔ شرط مالکیت تعیین می‌شدند که در نهایت فقط به ۴۰۰ هزار نفر حقّ رای می‌داد، و قدرت مؤثر را در روستا در دست روستاییان زمیندار و در شهر در دست زمینداران بزرگ و ثروتمندان متمرکز می‌کرد. نظام متداوم رشوه دادن و حمایت مالی و مرعوب ساختن، همواره انتخاب مجدد عدهٔ زیادی از کارگزاران و عمّال اشراف را تضمین می‌کرد. قانونِ صلاحیت انتخاباتی بر اساس میزان دارایی ملکی، شرط لازم برای انتخاب شدن به عضویت پارلمان از «کانتی»ها را مالکیت زمینی با مالیات ۶۰۰ پاوند در سال و از «بارو»ها مالکیت زمینی با مالیات ۳۰۰ پاوند در سال معیّن می‌کرد.

نقش عمده‌تری که تجارت و صنعت در زندگی بریتانیا نسبت به فرانسه داشت در این واقعیت منعکس بود که در بریتانیا «بورژوازی» سهم بیش‌تری در قدرت به دست آورده بود و تقریباً همتراز آریستوکراسی بود. اما اصول بنیانی دو رژیم بسیار مشابه هم بود. پارلمان وجود داشت اما نه به نمایندگی افراد بلکه به نمایندگی دارایی‌ها؛ علی‌رغم جاروجنجال اصلاحگران رادیکال، تغییراتی که پیش از ۱۸۱۵ انجام گرفت تنها شکل‌های دیگری از ثروت را هم، غیر از زمین، تا حدّ اندکی در قدرت سهیم کرد. سلطهٔ زمینداران را می‌توان بخوبی از قانون غلّه‌ای که در سال ۱۸۱۵ به تصویب رسید دریافت؛ این قانون با ممنوع کردن واردات غلّه از خارج تا زمانی که قیمت یک

کوارتر[1] آن در داخل به ۸۰ شیلینگ رسیده باشد، از کشاورزان حمایت می‌کرد. این نکته را همچنین از قوانین سفت و سخت شکار نیز می‌توان دریافت؛ این قوانین شکار پرندگان و حیوانات وحشی را، جز برای اربابان یا فرزندان ارشد اربابان، ممنوع می‌کرد، و خرید و فروش شکار طبق این قوانین برای همه ممنوع بود. در ۱۸۱۶ محدودیت‌های جدیدی بر این محدودیت‌های قدیمی افزوده شد؛ قانون جدیدی مقرر می‌داشت که اگر کلبه‌نشینی در شب با وسایل تله‌گذاری برای خرگوش دستگیر شود مجازاتش تا هفت سال تبعید است. طبق قانون، حفاظت از شکارگاه‌های شخصی قرقاول با تفنگ‌های ساچمه‌ای و تله‌های انسانی مجاز بود، و این قانون تا سال ۱۸۲۷ در دادگاه‌های حقوقی مورد عمل بود.

بریتانیا و فرانسه از نظر سیاسی و اقتصادی جزو پیشرفته‌ترین و لیبرال‌ترین کشورهای اروپا بودند. در بخش‌های بزرگی از آلمان، ایتالیا، اسپانیا، و امپراتوری اتریش آریستوکراسیِ زمیندار بیش‌تر املاک‌شان، و به همراه آن برتری سیاسی ناشی از آن را، همچنان حفظ کرده بودند. این کشورها چون طبقهٔ متوسط تاجر و بازرگانی به قدرت طبقات متوسط بریتانیا یا فرانسه نداشتند، بیش‌تر شکل حکومتی «رژیم قدیم» را حفظ کرده بودند. با وجود این در این کشورها هم تغییرات چشمگیری مشهود بود که بیش‌ترِ این تغییرات ناشی از امکان‌ناپذیر بودن محو همهٔ اثرات کارهایی بود که ناپلئون انجام داده بود. در راینلاند و بلژیک، حاکمیت فرانسویان به‌معنای مصادرهٔ زمین‌های کلیسا، الغای باج و خراج‌های فئودالی، و توزیع مجدد گستردهٔ زمین در میان مالکان کوچکی بود که خود کشت و زرع می‌کردند. نظام مالکیت زمین در آلمان در غرب رود الب، به دلایل تاریخی، تفاوت فاحش با شرق رود الب داشت. در غرب ملک اربابیِ بزرگ وجود نداشت. دهقانان از حقوق اجارهٔ مادام‌العمر زمین و اجارهٔ موروثی برخوردار بودند و اجارهٔ اندکی در

---

۱. quarter، واحد وزن معادل ۱۲/۷ کیلوگرم.

قبال بهره‌برداری از زمین می‌پرداختند، بنابراین تسلطی چشمگیر بر کشاورزی داشتند. زمین‌ها در این ناحیه عموماً به قطعات کوچک تقسیم شده بود. اما در شرق الب، که ژرمن‌ها اساساً در آن نژاد فاتحی بودند که اسلاوهای ساکن را به تابعیت خود درآورده بودند، زمین‌ها بیش‌تر به‌صورت املاک بزرگی بودند که با کار رعیتی کشت می‌شدند. اشراف زمیندار (یونکرها)ی پروسی، نظیر اربابان انگلیسی، در استفاده از شیوه‌های نو پیشگام و پیشتاز بودند و دائماً زمین‌ها را از چنگ دهقانان به در می‌آوردند و املاک بزرگ‌تری درست می‌کردند. اینان، برخلاف مالکان انگلیسی، زمین را برای کشت به کشاورزان اجاره نمی‌دادند، بلکه با نظارت خود بهره‌برداری از زمین را سازمان می‌دادند. آزادسازی دهقانان در پروس از قید سنگین بندهای فئودالی و بندگی، که طبق فرمان‌های پادشاه در ۱۸۰۷و ۱۸۱۶ می‌بایست عملی شود، به‌کندی پیش می‌رفت. این آزادسازی در اغلب موارد منجر به تابعیت اقتصادی دهقانان و تسلیم قسمت عمده‌ای از زمین‌های‌شان به‌عنوان خسارت به یونکرها می‌شد. بنابه همین دلایل، آلمان، در طول قرن، همچنان دوپاره و تقسیم‌شده به دو ناحیهٔ کاملاً مجزا ماند، و قسمت عمده‌ای از دارایی ملکی در این کشور همچنان در دست طبقهٔ یونکر محافظه‌کار بود. بسیاری از وزیران و افسرانِ توانایی که در خدمت پادشاهیِ پروس بودند از میان همین طبقه برخاستند.

در لهستان و روسیه قدرت اقتصادی و سیاسیِ آریستوکراسی زمیندار در ۱۸۱۵ کاملاً دست‌نخورده باقی بود. اینان خود را مخالف آزادی سرف‌هایی که کار در زمین‌های‌شان را به‌عهده داشتند نشان نمی‌دادند، البته به‌شرطی که این آزادی طبق الگوی یونکرهای پروسی صورت می‌گرفت. اما دهقانان با تحصیل آزادی خویش از سرف بودن به بهای از دست دادن زمین‌شان سخت مخالف بودند؛ این جمله‌ای بود که در آن زمان بسیار متداول بود: «ما از آنِ شما هستیم، امّا زمینمان از آنِ خودمان است.» سرانجام، در ۱۸۶۱، طبق فرمانی از سوی تزار سرف‌ها آزاد شدند، اما هم اشراف و هم خود سرف‌ها

از روند کار ناراضی بودند. تا آن زمان لهستان و روسیه همچنان تحت «رژیم کهن» باقی بودند، و در ضمن دچار این وضع نامطلوب نیز بودند که آریستوکراسیِ این دو سرزمین فاقد توانایی‌های ذاتی مالکان بریتانیا و پروس برای ادارهٔ مؤثر املاک بودند، و دهقانان آن‌ها نیز به شیوه‌های پیشرفتهٔ کشاورزی و دامداری، که روزبه‌روز در کشورهای غربی متداول‌تر می‌شد، بی‌اعتنا بودند.

همه‌پسندی صلح

به این سه جزء اصلی نیروهای محافظه‌کار در ۱۸۱۵ باید جزء چهارمی را هم افزود، که گرچه پنهان و غیرعیان اما نیرومند و در سرتاسر اروپا مؤثر بود. تقریباً همهٔ کشورها مدت دو دهه درگیر جنگی هرازگاهی بودند. جز در فرانسه، در جنگ‌ها هنوز از بسیج همهٔ نیروها و منابع ملی خبری نبود. اما لشگرکشی‌های بزرگی چون لشکرکشی‌های جنگ‌های فرانسه فشارها و مضیقه‌های غیرمعمول بر همهٔ طرف‌های درگیر تحمیل می‌کرد. محاصرهٔ برّی بر سطح زندگی در سرتاسر اروپا تأثیر نامطلوب داشت؛ و بریتانیا، دشمن آشتی‌ناپذیر ناپلئون، صدمات و لطمات سنگینی را متحمل شده بود. بر ترس ناشی از رواج اندیشه‌های ژاکوبنی که همهٔ حکومت‌ها را فرا گرفته بود، باید خستگی از جنگ و آرزوی صلح و ثباتی را هم که بر اثر جنگ بی‌وقفه در همهٔ مردم برانگیخته شده بود افزود. فرانسه خود، خصوصاً پس از فاجعه‌های لشگرکشی به روسیه، کاملاً از توش و توان افتاده بود. طبق معمول، همه چون به پشت سر می‌نگریستند شرایط پیش از جنگ را مطلوب‌تر و خوشایندتر می‌یافتند، و آنان که فقط طالب صلح و آزادی بودند تا بتوانند زندگی‌شان را بکنند از صمیم دل خواهان بازگشت کامل به دوران صلح بودند. حکومت سلطنتی یا حتی نفوذ روحانیان جزء لاینفک چنین شرایطی بود. این حال و هوای دلزدگی و بی‌اعتنایی قاعدتاً نمی‌بایست زیاد دوام آورد. برعکس همیشه این احتمال می‌رفت که خطاها و زیاده‌روی‌های مهاجرانِ بازگشته،

آرمان‌های پرشور آزادی، برابری، و برادری را با جاذبه‌ای بیش از پیش در دل‌ها بیدار کند. اما دست‌کم این دورهٔ بینابینی به نظم و نظام کهن تعلق داشت، و حال و هوای موجود نیروهای محافظه‌کار را ترجیح می‌داد.

تنها براساس همین حال و هوا می‌توان توضیح داد که حکومت‌های محافظه‌کار غربی چگونه توانستند بدان سهولت پارلمان‌ها را راضی به دست زدن به اقدامات سرکوب‌کننده‌ای کنند که پیش از ۱۷۸۹ می‌توانست اعتراضاتی آتشین برانگیزد. در ۱۸۱۷، حکومت «توریِ» بریتانیا قانون «هِیبیِس کورپوس» [ممنوعیت حبس زندانیان بیش از حد تعیین‌شده در دادگاه] یعنی سد حافظ حقوق فردی را به حال تعلیق درآورد. در ۱۸۱۹، شش قانون «سیدماوث» به تصویب رسید؛ این قوانین برای جلوگیری از اجتماعات بزرگ عمومی، سرکوب نهضت اصلاحات رادیکال، و از میان بردن یا دست‌کم تحت نظارت درآوردن مطبوعات رادیکال طرح‌ریزی شده بود. هر دو این اقدامات اعتراضات آتشینی در کشور برانگیخت، اما هر دو قانون نسبتاً بسهولت به تصویب پارلمان رسید. در فرانسه، مجلس ۱۸۱۵، که زیر نفوذ سلطنت‌طلبان افراطی انتقامجو بود، یک سلسله قانون گذراند که به پادشاه این اختیار را می‌داد که آزادی‌های فردی و آزادی مطبوعات را، که اخیراً در منشور بازگشت وی تضمین شده بودند، به حال تعلیق درآورد. این مجلس قوانین خشن محدودکننده‌ای را به اجرا گذارد که بسیاری از فرانسویانِ برجسته و صاحب‌نام سال‌های پیشین را به تبعید فرستاد. در اتریش، مترنیخ «نظام» مشهور خود را سازمان داد و طرحی ریخت تا نظم عمومی را از طریق شبکه‌ای از جاسوسان و پلیس مخفی حفظ کند. اوج سرکوب صدور «فرمان‌های کارلسبات» در ۱۸۱۹ بود که در سرتاسر آلمان به اجرا درآمد. در همهٔ کشورها حکومت‌ها به نیروی مخوف خبرچین‌ها، «عوامل تحریک‌کننده»، پلیس مخفی، و سرکوب نظامی متّکی بودند. در سرزمین‌هایی چون ناپل و سیسیل فقیرترین قشر جامعه بر لیبرال‌های طبقهٔ متوسط شورانده می‌شدند؛ در جاهای دیگر از هراس‌ها و واهمه‌های طبقات

ثروتمند بهره گرفته می‌شد و سرکوب آشوب‌های عمومی توجیه می‌گشت. زیاده‌روی در اقدامات سرکوبگرانه، علی‌رغم ایستادگی پادشاهان زیرکی چون لوئی هجدهم و آریستوکرات‌های میانه‌رویی چون ویگ‌ها در انگلستان، تا آن‌جا پیش رفت که طبیعتاً خیزشی از نهضت‌های لیبرال و رادیکال را در سال‌های دههٔ ۱۸۲۰ پیش آورد. این بدان معنا بود که دوران پس از واترلو، که در انگلستان به عصر اصلاحات مشهور شد، در اروپا می‌بایست عصر انقلاب باشد.

اما سال‌های میان ۱۸۱۵ و ۱۸۵۴ با وجود آنکه دوره‌ای انقلابی بود، سال‌هایی پر از جنگ نبود. درواقع این دوره، در قیاس با صد سالِ پس از ۱۸۵۴، از جهت رخ‌ندادن جنگی در مقیاس بزرگ در اروپا مشخص و ممتاز بود. این دوره یکی از طولانی‌ترین دوره‌های صلح و آرامشی است که اروپای نو به خود دیده است، و از آن دوره تاکنون هیچ دوره‌ای، چه از لحاظ طول مدت و چه از لحاظ میزان صلح و آرامش، به پای آن نرسیده است. در پس این دوره، دوره‌ای به همان اندازه مشخص و ممتاز از لحاظ جنگ‌هایی که در طول آن درگرفت، فرا رسید. در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۷۸ بیش از شش جنگ مهم درگرفت که قدرت‌های بزرگ در آن‌ها شرکت داشتند. این جنگ‌ها عبارت بودند از جنگ کِریمه (۱۸۵۶-۱۸۵۴) که طرف‌های درگیر در آن بریتانیا، فرانسه، روسیه، و امپراتوری عثمانی بودند؛ جنگ ۱۸۵۹، که طرف‌های درگیر آن فرانسه و اتریش بودند؛ جنگی که پروس و اتریش علیه دانمارک به راه انداخته بودند (۱۸۶۴)؛ جنگ اتریش و پروس در ۱۸۶۶؛ جنگ فرانسه و پروس در ۱۸۷۰؛ و جنگ روسیه و عثمانی در ۱۸۷۷، که تقریباً به کشمکشی عمومی در اروپا تبدیل شد.

تضاد و تفاوت میان چهل سالِ قبل از ۱۸۵۴ و بیست سالِ پس از آن چنان بارز و چشمگیر است که این فرضیه را در ذهن تداعی می‌کند که انقلاب‌ها به‌عنوان جانشینی برای جنگ عمل کرده بودند؛ و یا دقیق‌تر بگوییم، یکی از دلایل صلح بین‌المللی پس از ۱۸۱۵ جنگ‌های داخلی بومی بود که

طغیان‌های بزرگ فاصلهٔ سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ را به‌وجود آورد، و نیز تعداد بیش‌تر قیام‌هایی را که در فاصلهٔ بین این طغیان‌ها رخ داد. در آن سال‌ها، پیوستگی ملی هنوز آن‌قدر قوی نبود که بر علائق ناحیه‌ای و فرقه‌ای و تضادهای با منشأ سیاسی فائق آید: بیش‌ترِ نیرو و تلاش انسانی به‌جای آن‌که صرف دنبال کردن هدف‌های ملی‌گرایانهٔ جنگی در برابر دولت‌های خارجی شود صرف جستن نقایص نظام‌های اجتماعی و سیاسی داخلی می‌شد. حکومت‌ها، با آگاهی از تهدیدات انقلابی در داخل، رغبتی به درگیر شدن در نبرد با سایر کشورها نشان نمی‌دادند. صلح همه‌پسند بود، نه فقط از آن‌رو که حکومت‌ها از شکنندگیِ خود آگاه بودند و مردمِ خسته از جنگ دوران تنفسی کوتاه را خوشامد می‌گفتند، بلکه هم از آن‌رو که دشمنان خانگی تهدیدکننده‌تر و آماده‌تر از دشمنان خارجی به نظر می‌آمدند، و جنگ داخلی همهٔ نیروهای جنگ‌طلبی را که بعدها به‌سوی هدف‌های مبارزه‌جویانهٔ ملی کشانده شدند به خود جذب می‌کرد.

فصل ۷

نیروهای تغییر و تحول

بنابه مجموع دلایل گوناگونی که در فصل پیش شرح داده شد، سال‌های پس از واترلو به‌طور مشخص سال‌های قدرت‌گیری عمومی نیروهای تداوم و ثبات، نظم، و ایستادگی در برابر تغییر و تحول بود. با وجود این از همان آغاز یقین بود که اروپا پا به دوران تغییر سریع و بنیانی گذاشته است. پیامدهای این تغییر و تحول از نظر نظام‌های سیاسی و اجتماعی قارهٔ اروپا را البته هنوز نمی‌شد تعریف و تبیین کرد. اما حتی پیش از ۱۷۸۹ می‌شد ردّ جریان‌های قدرتمندی را گرفت که همچون رودهایی که زیر سطح ظاهراً آرام اقیانوس‌ها جریان دارند، جاری بودند. این جریان‌ها، حتی اگر انقلاب فرانسه‌ای و امپراتوریِ ناپلئونی‌ای و جنگی در کار نبود، باز مسیر زندگی در اروپا را دگرگون می‌کرد. این وقایع به آن جریان‌ها اهمیتی تازه بخشید و شاید در برخی موارد مسیر آن را تغییر داد ــ اما به‌هرحال به‌هیچ‌روی به‌وجود آورندهٔ این جریان‌ها نبود.

رشد جمعیّت

مهم‌ترین و عمیق‌ترین نیرو در میان نیروهای تغییر و تحول درازمدت، نرخ جدید رشد جمعیت اروپا در کل، پس از نیمه‌های قرن هجدهم بود. میزان

رشد جمعیت را در اروپا در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۵۰ تا ۱۹۵۰ به تقریب می‌توان به‌صورت جدول زیر نشان داد:

سال	۱۷۵۰	۱۸۰۰	۱۸۵۰	۱۹۰۰	۱۹۵۰
جمعیت (برحسب میلیون نفر)	۱۴۰	۱۸۰	۲۶۶	۴۰۱	۵۴۰

جمعیت اروپا در طی دو قرن تقریباً چهار برابر شد. این سرعت رشد جمعیت پدیده‌ای کاملاً تازه بود. در طی دوازده قرنِ پیش از ۱۸۰۰، جمعیت اروپا به‌کندی به مرز ۱۸۰ میلیون نفر رسیده بود؛ پس از آن ناگهان در طی یک قرن این میزان به بیش از دو برابر رسید. هیچ نظام اجتماعی و سیاسی نمی‌توانست در برابر چنین افزایش عظیم جمعیتی بی‌تغییر و دست‌نخورده بماند؛ و وقایع قرن نوزدهم بدون در ذهن داشتن دائمی این بزرگ‌ترین انقلاب درک‌ناپذیر خواهد بود. این جریان سیر تاریخ جهان را عوض کرد، چون در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ حدود ۴۰ میلیون اروپایی به قاره‌های دیگر مهاجرت کردند. کشورهای متحدهٔ امریکا، کانادا، استرالیا، و بسیاری نقاط دیگر در کرهٔ زمین جمعیت خود را از سرریز جمعیت اروپا گرفتند. در ۱۸۱۵ کل جمعیت اروپا تنها ۲۰۰ میلیون بود؛ در ۱۹۱۴ این تعداد جمعیت با اصلیت اروپایی در خارج از اروپا ساکن بودند، و جمعیت خود اروپا به ۴۶۰ میلیون رسیده بود. کوچک‌ترین قارهٔ جهان یک‌سوم نژاد انسانی را فراهم آورده بود، و تمدن اروپایی در سرتاسر کرهٔ خاک گسترده شده بود.

برای این رشد جمعیت دلایل گوناگونی عنوان شده است، گرچه تعیین قطعی اهمیت نسبی هر یک از این دلایل امکان‌پذیر نیست. افزایش جمعیت یقیناً بیش‌تر مربوط به کاهش مرگ‌ومیر بود تا به افزایش زاد و ولد. فزونی گرفتن جمعیت‌ها بیش‌تر از آن‌رو بود که مرگ‌ومیر کم شده و متوسط طول عمر بیش‌تر شده بود، وگرنه میزان زاد و ولد آن‌چنان تفاوتی با گذشته نداشت. دلایل احتمالی کاهش میزان مرگ‌ومیر عبارت بودند از بهتر شدن نظم و امنیت عمومی که حاصل به‌وجود آمدن حکومت‌های سلطنتی قوی‌تر

در سرتاسر اروپا در اوایل قرن هجدهم بود: این حکومت‌ها به جنگ‌های داخلی و مذهبی پایان دادند، راهزنی و قتل و غارتی راکه آفت زندگی بشری در قرن‌های پیش‌تر بود از میان بردند، و اقدامات مؤثری در جهت مهار قحطی، طاعون، و بیخانمانی به‌عمل آوردند. یکی دیگر از دلایل قطعی کاهش میزان مرگ‌ومیر پیشرفت‌های شگفت در حوزهٔ علوم پزشکی بود که در قرن هجدهم به دست آمد. این پیشرفت‌ها کشورهای غربی را از شر بدترین بیماری‌های بومی و طاعون، که تا قرن هفدهم به‌طور مداوم تلفاتی سنگین از همهٔ جمعیت‌ها می‌گرفت، رهانید. میزان مرگ‌ومیر کودکان افت کرد، مادران کم‌تری به‌هنگام وضع حمل درمی‌گذشتند، و تعداد بیش‌تری از افراد تا سنین بالا می‌زیستند. بیماری‌هایی نیز که گلّه‌ها و محصولات کشاورزی را تاراج می‌کردند مهار شدند، و بدین‌ترتیب وضع تأمین مواد غذایی نیز بهتر شد. حمل و نقل بهتر، ابتدا از طریق جاده‌ها و آبراهه‌ها و بعدها از طریق راه‌آهن و کشتی‌های بخاری، نقطهٔ ختامی بر قحطی‌ها و کمبودهای ناحیه‌ای نهاد.

از ۱۸۰۰ به بعد انقلابی کشاورزی رخ نمود که میزان تولید مواد غذایی را بسیار افزایش داد، و در نتیجه سیر کردن اینهمه شکم اضافی میسّر گشت. افزایش حتی تکان‌دهندهٔ جمعیت در ایالات متحدهٔ امریکا در همین دوره مشکلی از لحاظ تأمین مواد غذایی پیش نیاورد، چون همواره مقدار زمین نویافته‌ای که زیر کشت برود بیش از نیاز این جمعیت افزایش یافته بود. اما در اروپا، که مناسب‌ترین زمین‌های قابل کشت و زرع عملاً زیر کشت بودند، بالا بردن تولید مواد غذایی تنها از دو راه امکانپذیر بود: کشت و زرع فشرده‌تر یا وارد کردن مواد غذایی. اروپایی‌ها به هر دو شیوه متوسل شدند. با استفاده از کشت ریشه‌های زمستانی نظیر شلغم و چغندر، و سبزی‌های زمستانی نظیر شبدر و یونجه، می‌شد به‌جای شیوهٔ قدیمی آیش‌بندی سه‌مرحله‌ای که در آن یک‌سوم زمین هرساله به آیش گذاشته می‌شد، شیوهٔ آیش‌بندی چهارمرحله‌ای را به‌کار گرفت. بدین‌ترتیب هرساله از همهٔ زمین بهره‌برداری می‌شد و علیق کافی برای نگهداری گله‌های بزرگ‌تر دام در زمستان فراهم

می‌آمد. گله‌های بزرگ‌تر دام نه‌تنها شیر و گوشت مصرفی بیش‌تر عرضه می‌داشت، بلکه کود حیوانی بیش‌تری نیز برای حاصلخیز نگهداشتن زمین فراهم می‌آورد. با استفاده از وسایل حمل و نقل ارزان‌تر در طی قرن نوزدهم، ذخایر غذایی عظیم ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا، و بعدها استرالیا در دسترس اروپاییان قرار گرفت.

رشد جمعیت، طبیعتاً، از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کرد، و به همان ترتیب نیز سهولت به‌کارگیری شیوه‌های جدید کشاورزی. کشور پیشگام در این هر دو، «پادشاهی متحد» بود (که در سال ۱۸۰۱ با ادغام ایرلند در بریتانیای کبیر تأسیس شده بود). جمعیت «پادشاهی متحد» در ۱۸۱۱ حدود ۱۸½ میلیون نفر بود، و در سال ۱۸۹۱، این رقم به بیش از دو برابر افزایش یافته بود. فرانسه، که در قرن پیش بزرگ‌ترین قدرت اروپایی به‌شمار می‌رفت، رشدی کندتر از همسایگانش داشت. جمعیت آن در ۱۸۰۶ اندکی بیش از ۲۹ میلیون نفر بود، و در ۱۸۹۶ این رقم به ۳۸½ میلیون رسیده بود. جمعیت آلمان، مانند «پادشاهی متحد»، در طی سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۹۰ دو برابر شد و از ۲۵ میلیون به ۵۰ میلیون رسید؛ جمعیت بلژیک نیز از ۳¾ میلیون نفر در ۱۸۳۱ به حدود ۷½ میلیون در ۱۹۱۰ رسید. در این کشورها بود که شیوهٔ نو و کارآمدتر کشاورزی پیش از همه و با رغبت بیش‌تر به‌کار گرفته شد.

رشد جمعیت ایتالیا و اسپانیا کندتر بود، هر چند نهایتاً جمعیت این دو کشور نیز در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۹۲۰ دو برابر شد. تنها کشور اروپایی که نرخ رشد جمعیتش از بریتانیا فزونی گرفت روسیه بود. جمعیت این کشور در نیمهٔ اول قرن نوزدهم دو برابر شد، و دوباره در نیمهٔ دوم همین قرن دو برابر؛ واقعیتی که می‌تواند به توجیه گسترش وسیع روسیه در شرق در جهت روسیهٔ آسیایی در طی قرن، و فشار آن بر اروپای جنوب‌شرقی در مدت زیادی از همین دوره کمک کند. یکی از علل و نیز یکی از معلول‌های کندی روسیه در اتخاذ شیوه‌های پربارتر کشاورزی امکان گسترش و بهره‌برداری از زمین‌های

جدید در جنگل‌ها و استپ‌ها بود. این گسترش هم قلمرو و هم قدرت تزارها را، که ناچار بودند از مرزهای جدید در برابر قبایل صحرانشین دفاع کنند و از این راه سرزمین‌های تازه‌ای به قلمرو خود ضمیمه کنند، فزونی می‌بخشید.

اگر اروپای قرن نوزدهم در صحنهٔ تاریخ به‌گونه‌ای غیرمعمول ناآرام، انفجاری، و آمادهٔ انقلاب جلوه می‌کند، این واقعیت آماری جمعیتی می‌تواند دست‌کم یکی از دلایل و توجیهات آن به‌حساب آید. در برابر این موج هیچ نظام سیاسی یا اجتماعی نمی‌توانست دست نخورده بماند. هیچ نوع «بازگشت» نهادها و سنت‌های سابق نمی‌توانست به‌تنهایی از عهدهٔ تأمین نیازهای توده‌های جدید جمعیت بشری، که چنان ناگهانی بر صحنهٔ خاک کهن اروپا ظاهر شده بودند، برآید. فقط ابتکار، تجدید سازمان، و تجربهٔ دائم شیوه‌های نو زندگی اجتماعی می‌توانست تمدن را ابقا کند. در حوزهٔ تولید و توزیع اقتصادی، این ابتکار و تجدید سازمان شکل «انقلاب صنعتی» به خود گرفت و در حوزهٔ زندگی اجتماعی و سازمان، شکل گرایش به شهرنشینی و سرانجام حومه‌نشینی.

صنعتی‌شدن و شهرنشینی

لزومی ندارد شخص حتماً طرفدار نظریهٔ ماتریالیستی یا مارکسیستی باشد تا بپذیرد که تغییر در شیوه‌های تأمین معاش و محیط زندگی افراد جزو مهم‌ترین تغییرات در تاریخ بشر است. مردمی که با کار منظم هفتگی در معادن، دفترهای تجارتی، یا کارخانه‌ها مزدی به‌دست می‌آورند و در شهرهای پرجمعیت زندگی می‌کنند طبیعتاً نیازها، علائق و دیدگاه‌هایی متفاوت از مردمی دارند که در مزارع کشت و زرع می‌کنند، رمه می‌پرورانند، و در دهکده‌های کوچک تک‌افتاده زندگی می‌کنند. یک قرن فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ شاهد دگرگونی جوامع ملّی اروپایی، یکی پس از دیگری، از این وضع اخیر به آن وضع اول بود. قارهٔ کهن، که قسمت بزرگی از گذشتهٔ دور و دراز آن هنوز در قوانین رومی، فرهنگ یونانی، مذهب مسیحی، و نهادهای فئودالی و

سلطنتی زنده بود، نه فقط می‌بایست به‌طور کاملاً ناگهانی مسکن و معاش صدها میلیون جمعیت اضافی را تأمین کند، بلکه ناچار بود همزمان با آن متحمّل عذاب وفق دادن سنت‌ها و تمدن خویش با دنیای جدیدِ ماشین‌آلات و بخار، و کارخانه‌ها و شهرها شود. این فرایند عظیم در بریتانیا و اروپای غربی پیش از ۱۸۱۵ آغاز شده بود، و اندکی بعد با قوهٔ محرک بیش‌تر در شرق، در آلمان و ایتالیا، و آخرالامر در روسیه، گسترش و شیوع پیدا کرد. این فرایند بنیانی‌تر و عمیق‌تر از همهٔ دگرگونی‌هایی بود که جهان پیش از آن به خود دیده بود. فردی اروپایی که در ۱۸۱۵ به‌دنیا می‌آمد و هشتاد و پنج سال عمر می‌کرد شاهد تغییراتی بیش از مجموع تغییراتی می‌شد که اجدادش به چشم دیده بودند ــ گرچه شاید این تغییرات عظیم‌تر از آنی نبود که بعدها فرزندان اینان شاهدش شدند. شاید یکی از مهم‌ترین واقعیت‌هایی که بتوان در مورد شتاب توسعهٔ تاریخیِ آغاز شده در حول و حوش ۱۸۰۰ ذکر کرد، این باشد که این توسعهٔ تاریخی هنوز ادامه دارد.

بنیان انقلاب صنعتی به‌کار گرفتن نیروی بخار برای راه انداختن ماشین‌آلات تولیدی در وهلهٔ اوّل، و راه انداختن وسایل حمل و نقل در وهلهٔ بعد بود. به‌جای تولید کالاها به‌وسیلهٔ ابزاری که قدرت محرکه‌شان نیروی بدنی انسان بود، روزبه‌روز تولید کالا به‌وسیلهٔ ماشین‌هایی که با نیروی بخار حرکت می‌کردند بیش‌تر رایج می‌گشت. پیش‌تر، ماشین‌آلات اساساً فقط به کمک نیروی حیوانات، یا باد، یا جریان آب به حرکت درمی‌آمدند. اما نیروی حیوانات تفاوت اساسی یا کمّیِ چشمگیری با نیروی انسانی نداشت، باد ارزان اما نامطمئن بود، و شرایط طبیعی امکان استفاده از آب را بسیار محدود می‌کرد. آن‌چه استفاده از ماشین‌آلات را به‌گونه‌ای عمومی‌تر مقدور ساخت، اختراع موتور بخار بود. موتور بخار هیچ‌یک از این محدودیت‌ها را نداشت. چند دهه بود که موتورهای بخار برای کارهایی چون تلمبه کردن و بیرون ریختن آب از معادن مورد استفاده بودند، اما تنها آن زمان که، در نیمهٔ دوم قرن هجدهم جیمز وات در کارکرد موتور بخار بهشُدی عظیم به وجود آورد و از

پیستون برای حرکت چرخشی بهره جست، امکانات عظیمی که این ماشین در اختیار انسان قرار می‌داد آشکار گشت. پیش از ۱۷۸۹ شرکت بولتن و وات مشغول ساختن و در مواردی صدور موتور بخار شده بود.

نیازهای موتور بخار تقاضای بیش‌تری برای آهن، از نظر ساختن موتور، و برای زغال‌سنگ، از نظر تولید بخار آن، پدید آورد. کشورهایی که معادن غنی آهن و زغال‌سنگ داشتند از آن پس بیش از همه مستعدّ پیشرفت صنعتی شدند؛ همین مسئله مزیتی طبیعی به بریتانیا در برابر فرانسه بخشید. در همین زمان، استفاده از ماشین‌آلات گرانقیمت برای تولید پارچه یا کالاهای فلزی، مجتمع کردن کارگران در واحدهای بزرگ‌تر و کارخانه‌ها را ایجاب می‌کرد. تا پیش از این زمان، اگرچه بخش بزرگی از جمعیت در صنعت مشغول به‌کار بودند، استفاده از ابزار ارزان‌قیمت نظام صنعت خانگی (یعنی کارکردن کارگران در خانه‌های خود) و نظام صنعت کارگاه‌های کوچک (یعنی کار کردن چند کارگر با هم استفاده از ماشین‌آلات ساده) را مقدور می‌کرد. دستگاه‌های ماسوره و نخ‌ریسی را می‌شد در خانه به‌کار گرفت. حتّی فعالیت‌های گستردهٔ صنعتی، نظیر آن‌چه در بریتانیای پیش از ۱۸۰۰ مرسوم بود، در سطح گسترده شهرنشینی را رواج نداده بود، چون این فعالیت‌ها شامل کارخانه‌های بزرگ و تجمّع کارگران نمی‌شد.

امّا رواج صنعت مکانیزه، ابتدا در تولید منسوجات و سپس در صنایع سنگین زغال‌سنگ و آهن و فولاد، شهرنشینی را به همراه آورد. در اکثر موارد، کارگران غیرماهر هم از عهدهٔ کارکردن با ماشین‌های جدید برمی‌آمدند. بدین‌ترتیب نه‌تنها کارگران ماهر مقام و موقعیت خود را از دست دادند و بازار کارشان تنگ و محدود شد، بلکه بعدها استخدام کارگران زن و بچه‌سال با مزدی کم‌تر از مردان رواج یافت و در نتیجه ویژگی‌های بازار کار به‌کلّی متحول شد. در خانه‌های پرجمعیت در شهرهای کارخانه‌ایِ تیره و ملال‌آور، هزاران خانواده می‌زیستند که ناچار بودند بیش از اندازه کار کنند و کم‌تر از معمول مزد بگیرند، و این جریان مشکل اجتماعی جدیدی با ابعاد

عظیم به‌وجود آورد. کارفرمایان، که درگیر رقابتی سخت با شرکت‌های رقیب بودند و هیچ قانون مؤثری ناظر بر کارشان نبود، شرایط کار و مزدها را به بدترین و کم‌ترین میزان ممکن می‌رساندند. زندگی اقتصادی چهره‌ای چنان بیرحمانه، غیربشری، و جبری به خود گرفته بود که تا آن زمان سابقه نداشت.

آن‌چه در قرن بعد در اروپا رو به شرق گسترش و شیوع یافت همین دگرگونی زندگی صنعتی بود که در نیمهٔ دوم قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد، در طی جنگ‌ها ادامه یافت، و مسیر قبلی خود را با شتابی بیش‌تر پس از واترلو دوباره در پیش گرفت. تأثیر و بازتاب این پدیده، بسته به شرایط و ویژگی‌های هر کشور، و زمان و مرحلهٔ دقیق هجوم تمام‌عیار این دگرگونی، از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کرد. وقتی که پس از ۱۸۳۰ قوهٔ بخار از حوزهٔ تولید به حوزهٔ حمل و نقل گسترش یافت، تغییراتِ باز هم عمیق‌تری در زندگی اقتصادی و مزیت‌های نسبی کشورهای مختلف اروپایی به‌وجود آورد.[۱] در طول دوره‌ای که این فرایند در جریان بود، حکومت هر کشوری، پی‌درپی، با مشکلات اجتماعی متعدد جدیدی روبه‌رو می‌شد. انواع گوناگون جدیدی از سازمان‌ها، از شرکت‌های سرمایه‌دار بزرگ گرفته تا اتحادیه‌های کارگری، از شرکت‌های راه‌آهن گرفته تا شوراهای شهرداری، بر صحنه ظاهر شدند. قوانین و نحوهٔ ادارهٔ هر کشوری می‌بایست با وجود این سازمان‌ها سازگاری یابند. سنت‌ها و نهادهای محدود و پدرسالارانه و آریستوکراتیکِ حکومت‌های سلطنتی به‌ندرت ممکن بود بتوانند از عهدهٔ مقابله با مشکلات و کشمکش‌هایی از این دست برآیند. در کشورها، یکی پس از دیگری، روند انقلاب بر اثر نارضایی کارگران و کارخانه‌داران، هر دو از ناکارآیی رژیم‌های موجود، تسریع می‌شد.

به‌هرحال، نباید در پیشرس بودن یا سرعت این تغییرات بزرگ راه اغراق پیمود. حتی در بریتانیا در ۱۸۱۵، تنها درصد نسبتاً ناچیزی از کلّ کارگران

---

۱. ر.ک. ص ۴۱۱.

صنعتی در کارخانه‌های بزرگ مشغول کار بودند، و بیش‌تر انگلیسی‌ها در شهرهای کوچک و روستاها ساکن بودند. در فرانسه واحدهای صنعتی اکثراً تا آغاز قرن بیستم نسبتاً کوچک بودند، و تنها در این قرن بود که بخش‌های بزرگی از اروپای شرقی «صنعتی» شدند. شهرهای بزرگ پس از ۱۸۷۰ در اروپا رواج عام یافتند. مجموع این فرایند درازمدت و پیچیده و پر از تغییر و تنوع بود. با به‌کار افتادن کشتی‌های بخار در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، و استفاده از موتورهای درونسوز و نیروی برق در پایان همان قرن، این فرایند نیروی محرکی تازه و چرخشی تازه در مسیرش پیدا کرد. نیازهای ناشی از جنگ‌ها در قرن بیستم بر آن تأثیری عمیق داشت. اما صنعتی‌شدن در مقیاسی چشمگیر در ۱۸۱۵ در بریتانیا آغاز شده بود؛ و بعد از آن نیز یکی از بزرگ‌ترین نیروهای تغییر بنیانی در زندگی اجتماعی باقی ماند و دائماً مشکلات تازه‌ای پدید آورد که فقط حکومت‌های قدرتمند و سازمان‌های اداری کارآمدی که از حمایت عمومی برخوردار بودند توانستند از عهدهٔ حلّ مؤثر آن‌ها برآیند. رشد تکنولوژی همچنان تا به امروز تمدن اروپایی را در تمام جنبه‌هایش دستخوش تحول و دگرگونی کرده است.

جریان صنعتی شدن به‌طور اساسی از دو طریق بر حکومت‌ها و امور سیاسی تأثیر گذاشت: یکی از طریق اعطای ثروت و قدرتی تازه به طبقهٔ متوسط رشدیابندهٔ متشکّل از بازرگانان، کارخانه‌داران، و سرمایه‌گذاران؛ و دیگر از طریق به‌وجود آوردن طبقهٔ پرولتاریای صنعتی جدید. همچنان‌که زمینداران در کل ستون نگهدارندهٔ محافظه‌کاری بودند، طبقات متوسط نیز به همان ترتیب یکی از محرک‌های اصلی تغییر به‌شمار می‌رفتند. «صاحبان صنعت»، کارخانه‌داران خودساختهٔ لنکشِر، تولیدکنندگان پرانرژی، حسابگر، و سختکوشِ انگلستان شمالی، هلند، و فرانسه، در ۱۸۱۵ هنوز اقلیتی ناچیز بودند. اینان مردان جدیدی بودند، نخستین نسل طبقهٔ جدیدی که از بیکارگیِ آریستوکراسیِ کهن و تحقیرش نسبت به کسب درآمد از طریق تلاش و کوشش بیزار بود. اینان به‌تدریج جای خود را در کنار خانواده‌های قدیمی‌تر

بازرگان و صنعتگر باز می‌کردند. گروه‌های مالی تثبیت شده ـ مانند راتچایلدها، بئرینگ‌ها، لافیت‌ها، و هوپ‌ها ـ در این دنیایی که سرمایه و اعتبار مالی مورد تقاضای روزافزون و پرسود بود، نفوذ و اعتباری هرچه بیش‌تر به دست می‌آوردند. اروپای غربی به‌سرعت به‌صورت جامعهٔ مالی، صنعتی، و تجاری واحدی درمی‌آمد. این نکته را انعکاس بین‌المللی بحران‌های مالی ۱۸۱۷-۱۸۱۶، ۱۸۱۹ و ۱۸۲۶-۱۸۲۵ کاملاً آشکار ساخت. در درون این اجتماع اقتصادی، که از مرزهای سیاسی درمی‌گذشت، وابستگی‌های متقابل و انگیزه‌های مشترک رشد پیدا کرد. محدودیت‌هایی که از سوی حکومت‌های محافظه‌کار به نفع کشاورزی بر تجارت تحمیل می‌شد نفرت و انتقادی عمومی را به بار آورد. ثروت جدید طالب قدرت و نفوذ سیاسی بیش‌تر، رفع محدودیت‌های کوچک، از میان برداشته شدن قوانین کهن، و اعتبار اجتماعی برای مردانی بود که کوشش و تلاش‌شان برای میلیون‌ها نفر کار ایجاد می‌کرد. حاصل این جریان برخاستن موجی از عقاید لیبرالی بود که با نظم موجود دشمنی می‌ورزید. این قدرتمندترین نیروی تغییر و تحول در نیمهٔ قرن نوزدهم در اروپا بود.

همزمان با این، «صنعتی شدن» طبقات جدیدِ مزدبگیرِ مشغول در کارگاه‌ها، کارخانه‌ها، و معادن را به‌وجود آورد. منافع این طبقات از برخی جنبه‌ها با منافع کارفرمایان‌شان تطابق داشت. هر دو می‌خواستند مواد غذایی ارزان باشد، تمام موانع از پیش پای تجارت برداشته شود، و کار و صنعت رونق بگیرد. اما این طبقات مزدبگیر چون با شرایط بسیار سنگین و نامطلوبی که از سوی صاحبان صنایع به آنان تحمیل می‌شد روبه‌رو شدند و خود را در تعیین قیمت کار در بازار پر ازدحام کار عاجز یافتند و شرایط نامطلوب زندگی در شهرهای صنعتی جدید را تجربه کردند، پس از چندی ناچار شدند برای حمایت از منافع خود چشم به دولت دوزند. وقتی که آشکار شد حکومت‌ها تنها زمانی به منافع طبقهٔ کارگر توجه خواهند کرد که زیر فشار سیاسی باشند، افراد این طبقه نیز خواستار حق رأی و حق تأسیس انجمن‌هایی برای خود

شدند. بدین‌ترتیب نیروهای محافظه‌کار خود را با تقاضایی دوگانه، از سوی طبقهٔ متوسط و از سوی طبقهٔ کارگر، رودررو دیدند. حکومت‌ها که از این دومی بیش از آن اولی در هراس بودند، غالباً با اعطای امتیازاتی در لحظات حساس سعی می‌کردند حمایت طبقهٔ متوسط را جلب کنند تا بتوانند به‌گونه‌ای مؤثر در برابر خواست‌های دور و درازتر و رادیکال‌تر کارگران ایستادگی کنند. موجی از عقاید دموکراتیک و بعدها سوسیالیستی بر موج عقاید لیبرالی افزوده شد و هر دو با فشار هر چه بیش‌تر شروع به ضربه زدن بر مواضع تحت محاصرهٔ نیروهای محافظه‌کاری کردند.

حاصل کار در مجموع متحول شدن مفهوم و کارکرد حکومت و سیاست بود. حکومت اینک به‌جای آن‌که فقط به مسائل کلّی نظم عمومی و امنیت ملّی رسیدگی کند ناچار بود به عمیق‌ترین وجه در زندگی اجتماعی و اقتصادی درگیر باشد. آن‌چه اروپای نو کورمال به‌دنبالش بود نوع کاملاً جدیدی از دولت بود، دولتی که ارتباط دوجانبهٔ نزدیک و کنش و واکنشی مستمر با اجتماع داشته باشد. آن مفهوم کهن خاندانیِ حاکم و رعیت می‌بایست به‌کلّی جای به مفهوم دولت و شهروندان دولت بسپارد. این تصور جدید از حکومت و جامعه به‌عنوان دو واحد وابسته‌به‌هم و درهم‌تنیده، به این معنی که دولت برآمده از اجتماعی است که بر آن حکم می‌راند و اجتماع به‌گونه‌ای پیوسته خواستار انجام خدماتی از سوی دولت است، انقلابی‌ترین مفهومی بود که در تاریخ جدید شکل گرفت. این تصور با نظام کهن و تمایزات حادّ خاندانی میان حاکم و رعیت ناسازگار بود. بنیان مشترک بزرگ‌ترین نهضت‌های قرن نوزدهم در اروپا همین بود: از سویی ناسیونالیسم، و از سوی دیگر لیبرالیسم و دموکراسی و سوسیالیسم.

ناسیونالیسم

تعریفی که می‌توان از ملت کرد این است: اجتماعی از مردمی که حسّ تعلّق‌شان به یکدیگر از این اعتقادشان برمی‌خیزد که وطنی مشترک دارند و

سنت‌ها و تحولات تاریخی مشترکی را پشت سر نهاده‌اند. اگر این مفهوم کلّی را برای ملت درنظر بگیریم، ملت‌ها قرن‌ها پیش از ۱۸۱۵ وجود داشتند. حسّ ملیت‌گرایی پرجوش و خروشی در انگلستان زمان تودورها در قرن شانزدهم وجود داشت؛ و در فرانسه نیز با قدرت گرفتن حکومت سلطنتی مرکزی حسّ مشابهی از به‌هم پیوستگی اجتماعی تکوین یافت. ولی ناسیونالیسم اروپایی در مفهوم نو آن، یعنی شوق و رغبت چنین اجتماعاتی به تأکید بر وحدت و استقلال‌شان در برابر جوامع یا گروه‌های دیگر، اساساً محصول قرن نوزدهم بود. ناسیونالیسم با انقلاب فرانسه و امپراتوری ناپلئونی گام در راه توسعهٔ پیروزمندانه‌اش در اروپا گذاشت.

آموزهٔ ژاکوبنی «حاکمیت مردم» دوسو داشت. از سویی بر دعوی‌های ملت به‌صورت یک کل علیه پادشاهش و حق مردم برای تعیین شکل حکومت و نظارت بر رفتار حکومت صحّه می‌گذاشت، و از سوی دیگر این آموزهٔ دموکراتیک را پیش می‌کشید که حکومت باید صدای مردم باشد و نه صدای یک قشر خاص؛ یعنی با اعلام آرمان‌های انقلابیِ آزادی، برابری و برادری بر حقوق همه شهروندان، بی‌توجه به ثروت یا مرتبهٔ اجتماعی‌شان، برای داشتن سهمی مساوی در تصمیمات سیاسی تأکید می‌نهاد. افراط‌کاری‌های حکومت ژاکوبنی در طی «دورهٔ وحشت» (۱۷۹۴-۱۷۹۳) اندیشه‌های دموکراتیک انقلاب را بی‌اعتبار کرد، و در عوض فتوحات ناپلئون در اروپا بر احساسات و اندیشه‌های ناسیونالیستی دامن زد. بدین‌ترتیب در ۱۸۱۵ ناسیونالیسم نیرویی پرجوش و خروش‌تر از دموکراسی در اروپا بود.

کشورهایی که احساسات ناسیونالیستی در آن‌ها قوی‌تر و پرجوش و خروش‌تر بود آلمان و ایتالیا بودند، اگرچه امپریالیسم ناپلئونی اثرات مشابهی در اسپانیا، لهستان، روسیه، و بلژیک نیز به جای نهاده بودند. در آغاز ناسیونالیسم به‌صورت روح مقاومت در برابر تحمیلات و حاکمیت سنگین‌پنجهٔ خارجی‌ها تجلّی کرد، و بنابراین شکل ضدفرانسوی داشت. نهادهای محلی، عادات قومی، فرهنگ سنّتی و زبان ملی درنظر مردم ارزش

تازه‌ای یافتند. خردگرایی فرانسوی و «روشنفکری» کیفیتی جهانی، همه‌شمول، و ضدّ ملی داشتند. ناسیونالیسم به‌صورت واکنشی در برابر این ویژگی‌ها کیفیتی رمانتیک، اختصاصی و انحصاری داشت.

از قضا در این دوران آلمان رنسانس فرهنگی بزرگی را تجربه می‌کرد و می‌توانست به‌حق مدعی سروری موسیقیدانان، ادیبان و فیلسوفانش شود. دوران، دوران بتهوون، گوته، شیلر، کانت، و هگل بود. از این‌رو آلمان توانست در قرن نوزدهم بر برتری فرهنگی و رهبری معنوی که فرانسه در قرن هجدهم از آن برخوردار بود خط بطلان کشد. فیلسوفانی چون هِردر و فیشته به آلمانی‌ها آموختند که به «فولکسگایست» یا «روح مردم» خود، که آن را بنیان تمدن و فرهنگ سالم می‌دانستند، عشق بورزند و آن را گرامی بدارند. پروس، پس از شکست از ناپلئون در ینا در ۱۸۰۶ که تقریباً به‌عنوان یک قدرت از هستی ساقط شد، با دستپاچگی و صرف همهٔ قدرت به تجدید سازمان ارتشش به رهبری گنایزنائو و شارنهورست دست زد. اشتاین و هاردنبرگ تغییراتی اساسی در ماشین حکومتی پروس ایجاد کردند. پس از ۱۸۱۵ پروس کانون اصلی امیدهای ناسیونالیستی آلمان در برابر اتریش شد، که از سلطه‌اش بر «کنفدراسیون» جدید استفاده می‌کرد تا نگذارد آلمان از نظر سیاسی به وحدت دست یابد. تکیه‌گاه فکری اصلی زایش دوبارهٔ پروس و رشد ناسیونالیسم در آلمان، دانشگاه جدید برلین بود، شهری که ناپلئون پس از پیروزی‌اش در ینا به اشغال خود درآورده بود. در این‌جا بود که گئورگ ویلهلم فریدریش هگل فلسفهٔ تازه‌اش را دربارهٔ اقتدار و قدرتِ دولت شرح و تفسیر کرد، فلسفه‌ای که اذهان بسیاری از اندیشمندان آلمانی، ایتالیایی، و حتی انگلیسی را، در طی قرن نوزدهم، به تسخیر خود درآورد.

قسمت عمده‌ای از تجدید سازمان دولت پروس، که به انگیزهٔ دوگانهٔ قدرت‌یابی نظامی و کارآیی داخلی انجام می‌گرفت، در واقع چیزی جز تقلید از اصلاحات انقلابی فرانسه نبود؛ چنان‌که هاردنبرگ در نامهٔ خود به پادشاه پروس در ۱۸۰۷ متذکر شد: «ما باید از بالا همان کاری را بکنیم که فرانسویان و

از پایین کردند.» وی خصوصاً به موفقیت برنامهٔ «بسیج توده‌ای»[1] کارنو، یعنی ثبت‌نام عمومی همهٔ مردان فرانسوی در ارتش و اعتقاد داشتن‌شان به آن به‌عنوان مأموریتی ملی، حسد می‌برد. اصلاح‌طلبان پروس تحت تأثیر موفقیت‌های فرانسه خصوصاً در شگفت بودند که «چه نیروهای بی‌پایان بسیج‌نشده و استفاده‌نشده‌ای در بطن ملت و کشور نهفته است.» اینان به نیروی خلاقه و مقاومت‌ناپذیری که می‌توانست از مردمی مسلح برخیزد بیش از همه ارج می‌گذاشتند. پس همّ خود را بر بنای اقتدار مرکزیِ مستحکم، ارتشی بواقع ملی، و نظام تربیتی ملی‌ای نهادند که برای القای روح الهامبخش مشترکی در همهٔ مردم، یعنی بزرگداشت میهن‌پرستانهٔ میراث آلمانی و ایثار در راه هدف ناسیونالیسم آلمان، طرح شده بود.

در این ضمن ناپلئون، بی آن‌که خود بداند، با ویران کردن امپراتوری مقدس روم در ۱۸۰۶؛ با گردآوردن باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسه-دارمشتات، ساکسونی، و دوازده کشور کوچک دیگر در کنفدراسیون راین؛ و با برقرار کردن «قانون‌نامهٔ ناپلئونی» در سرتاسر آلمان غربی به‌جای قانون‌ها و شیوه‌های حقوقی کهن و پیچیده، راه را برای وحدتی بزرگ‌تر در آلمان هموار کرده بود. ناسیونالیسم آلمانی در تمام جنبه‌هایش به‌صورت مخلوط غریبی از مزایای ناشی از اختیار کردن شیوه‌ها و نهادهای فرانسوی، و واکنش ناشی از نفرت علیه اندیشهٔ سلطه و پیروزی فرانسه چهره نمود.

پیروزی پروس در لایپزیگ در ۱۸۱۳، ناسیونالیسم آلمانی را در سطحی گسترده‌تر شیوع داد. این پیروزی ثمره و نشانهٔ حقّانیت همهٔ آن چیزهایی تلقی شد که ناسیونالیست‌ها و اصلاح‌طلبان برای دوباره جان گرفتن پروس موعظه و عمل می‌کردند؛ و بدل به افسانه‌ای میهن‌پرستانه گشت. پیروزی در نبرد لایپزیگ ناپلئون را از قسمت اعظم خاک آلمان بیرون راند و حتی ساحل غربی راین را هم آزاد کرد. این پیروزی درواقع به‌کمک همهٔ نیروهای متحد

---

1. levée en masse

به‌دست آمده بود، و امکان تحصیل آن تا حدودی ناشی از لشگرکشی فاجعه‌بار ناپلئون به روسیه در سال پیش بود؛ اما به‌هرحال مرهمی بر غرور ملی زخم خوردهٔ آلمانی شد، به میهن‌پرستانش دل و جرئت داد، و نیروی محرکهٔ تازه‌ای برای اندیشه‌های آزادسازی کل آلمان فراهم آورد.

روح ناسیونالیستی‌ای که ناپلئون در ایتالیا زنده کرد تفاوت‌هایی با آلمان داشت. رژیم ناپلئون در ایتالیا عمری درازتر و پیوسته‌تر داشت، زیرا از سال ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۴ دوام آورد. همچنین عملکرد این رژیم مقبول‌تر بود؛ احساسات ضدفرانسوی ایتالیایی‌ها بسیار کم‌تر از آلمانی‌ها یا اسپانیایی‌ها بود. طبقات متوسط در شهرها با آغوش باز از کارکرد مؤثرتر رژیم و تضعیف نفوذ روحانیان، که نتیجهٔ الغای قدرت امیران کوچک و شخص پاپ بود، استقبال کردند. در ایتالیا نیز، همچون آلمان، کاهش تعداد کشورها به سه کشور به دست ناپلئون، به اندیشهٔ وحدت نهایی دامن زد. مورا، زمانی که حاکم ناپلئون بود، به فکر افتاد که تمام ایتالیا را زیر سلطهٔ خود متحد کند، و در ۱۸۱۵ اتحاد ایتالیا را اعلام کرد. او خیلی زود شکست خورد و تیرباران شد، اما میهن‌پرستان ایتالیا این حرکت قاطع و حساس را از یاد نبردند.

در آلمان و ایتالیا هر دو، و در آلمان بیش از ایتالیا، حاکمیت فرانسه این اثر را داشت که مستقیماً روح جدید و فراگیرتری از غرور و امید ملی را برانگیخت. وحدت یافتن این دو کشور در میان مسائل عمومی اروپا در فاصلهٔ ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ چشمگیرتر و مهم‌تر از همه بود. در کشورهای دیگر اثرات حاکمیت فرانسه تا بدین حد بارز نبود و بیش‌تر جنبهٔ غیرمستقیم داشت.

ناپلئون خود بعدها گله می‌کرد که «زخم اسپانیایی مرا از پا درآورد.» در نبرد بِیلان در ژوئیهٔ ۱۸۰۸ دو هنگ از سپاهیان فرانسه خود را تسلیم نیروهای اسپانیا کردند، و دسته‌های چریک اسپانیایی نقش مهمی در شکست فرانسه در جنگ شبه‌جزیره داشتند. چنین دستاوردهایی بعدها به‌عنوان نشانهٔ روح ملی اسپانیایی گرامی داشته شد. در واقع فعال‌ترین نیروهای خصم ناپلئون در اسپانیا عناصر سلطنت‌طلب و روحانی این کشور بودند. خونتاهای شورشی،

که سازمان‌دهندهٔ مقاومت محلی بودند، بیش‌تر تحت سرپرستی اشراف و کشیش‌هایی کار می‌کردند که از رفتار ناپلئون با پادشاه و از تلاش فرانسه برای ملی کردن اموال کلیسا آزرده و خشمگین بودند. مقاومت توده‌ای را روحانیان و راهبان پایین‌رتبه رهبری می‌کردند، و این مقاومت اصلاً شکل قیام‌های ملی را نداشت. اگر نبوغ نظامی ولینگتن و کارایی پیاده‌نظام بریتانیایی نبود، چریک‌های اسپانیایی خیلی زود در برابر «ارتش کبیر» از پا درمی‌آمدند. قوی‌ترین انگیزه‌ای که روح واقعاً ناسیونالیستی را به‌وجود آورد چهرهٔ تند و خشونت‌آمیز «جنگ شبه‌جزیره» بود که فرانسیسکو گویا در نقاشی‌های خود جاودانش کرده است. اما در اسپانیا آن طبقهٔ متوسط لیبرال بزرگ و مهم، که خصیصهٔ بنیانی جنبش‌های قرن نوزدهم در راه وحدت و استقلال ملی بود، وجود نداشت.

لهستان مرکز ناسیونالیسمِ سرکوب شده در اروپای شرقی بود. در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۷۲ تا ۱۷۹۵ کشور پیشین لهستان از نقشهٔ جغرافیا محو شده و قلمرو آن میان امپراتوری‌های روسیه، پروس، و اتریش تقسیم شده بود. وقتی که ناپلئون در ۱۸۰۷ دوک‌نشین بزرگ ورشو را با قانون اساسی جدید برپا کرد، لهستانی‌ها از این اقدام به‌عنوان قدمی در راه احیای استقلال کشورشان استقبال کردند؛ اما ناپلئون این دوک‌نشین را همچنان تابع خود نگاه داشت و چندی بعد آشکار گشت که وی فقط می‌خواهد از آن به‌عنوان پیادهٔ شطرنج در روابطش با روسیه استفاده کند. وی وقتی که لشگرکشی خود را به روسیه در ۱۸۱۲ آغاز کرد، تنها قول‌های مبهمی دربارهٔ استقلال آتی به لهستانی‌ها داد. پیروزی امپراتوری‌های شرقی در ۱۸۱۴ دوباره کشور لهستان را از صحنهٔ جغرافیا حذف کرد. اما «قانون‌نامهٔ ناپلئونی» با جوانه‌هایی از اندیشه‌های انقلاب فرانسه که در آن بود، راه به این سرزمین باز کرده بود؛ و حتی یأس تلخ آتش تصمیم میهن‌پرستان لهستانی را برای بازستاندن وحدت و استقلال ملی تیزتر می‌کرد. این تصمیم یک قرن دیگر هم دوام پیدا کرد تا آن‌که هدفش در قرارداد صلح دیگری در ۱۹۱۹ تحقق یافت. (ر.ک. نقشهٔ ۱۴)

اثرات برانگیخته شدن احساسات ملّی در روسیه حتی از این نیز گسترده‌تر و دور و درازتر بود. مقاومت قهرمانانه‌ای که منجر به سوختن اسمولنسک و مسکو شد و عقب‌نشینی «ارتش کبیر» از میان برف‌ها، همهٔ ویژگی‌های لازم را برای تبدیل شدن به افسانه‌ای ملّی در خود داشتند. هیچ‌چیز مثل تار و مار شدن سپاهیان فرانسه نمی‌توانست روحیهٔ مقاومت را در میان همهٔ طبقات در روسیه بالا ببرد. بس که آتش نفرت از ناپلئون در دل‌های اشراف و دهقانان، به یکسان، شعله‌ور بود، تزار نمی‌توانست به مذاکره و مصالحه حتی فکر هم بکند. تار و مار شدن «ارتش کبیر» مرگبارترین ضربه‌ای بود که ناپلئون متحمّل شد. درست همان‌طور که آلمان از نبرد لایپزیگ افسانه‌ای میهن‌پرستانه ساخت، میهن‌پرستان روسیه نیز با نبرد مسکو چنین کردند. اما احساسات ملی در روسیه چنان عقب مانده، و رژیم روسیه از زندگی تودهٔ مردم چنان بیگانه بود که این جریانات اثر فوری اندکی بر ناسیونالیسم داشتند.

ناپلئون در تمامی روابطش با اروپا، فراتر از این آرزو که کشورهای فتح شده را اقمار فرانسه و دستمایهٔ بلندپروازی‌های خاندانیِ خود کند، خط‌مشی منسجم دیگری نداشت. وی به یقین خط‌مشی منسجمی را برای دامن زدن به احساسات ناسیونالیستی در کشورهای مختلف علیه حکومت‌های‌شان دنبال نمی‌کرد، و فقط گاهی به حکم ضرورت و پیشامد به چنین سیاستی متوسل می‌شد. وی جز به اجرا گذاردن عمومی قوانین حقوقی و نظام اداری فرانسه مجموعه‌ای اصولی برای سازمان دادن به امپراتوری خویش به‌وجود نیاورد. نظام و سازمان او برای ادارهٔ امپراتوری در واقع بسته به نیازهای نظامیِ لحظهٔ حاضر و ضرورت‌های «محاصرهٔ برّی» فرق می‌کرد، و چون هرگز برای مدت طولانی در شرایط صلح نزیست، فشار این نیازها و ضرورت‌ها دائمی بود. به‌همین ترتیب نتایج فتوحات وی نیز بسته به شرایط هر کشور فرق می‌کرد؛ آن‌چه وی بر تنوع و گوناگونی موجود کشورهای اروپایی افزود وحدت و همسانی نبود، بلکه صرفاً پیچیدگی هر چه بیش‌تر بود. در فاصلهٔ میان‌پرده‌ایِ

«حکومت صدروزه» وی چنان نمود که هدف‌هایی لیبرالی و قانون‌خواهانه در سر دارد، و این بخشی از افسانهٔ بناپارتیستی ساخته و پرداخته شده در سنت هلن بود که وی علاقه‌ای قلبی به استقلال ملی داشته است. بزرگ‌ترین سهمی که او در رشد ناسیونالیسم داشت، در واقع، غیرعمدی و نادانسته بود، و چنان‌که در مورد ایتالیا و آلمان دیدیم، بیش‌تر حاصل شورش علیه امپراتوریِ وی بود تا حاصل قصد و نیّت عالمانه و عامدانهٔ او. مهم‌ترین حاصل جریان مذکور این بود که نیمهٔ نخست قرن نوزدهم شاهد پیوندی میان ناسیونالیسم و لیبرالیسم شد که به نظر کاملاً طبیعی می‌آمد.

لیبرالیسم، دموکراسی، سوسیالیسم

لیبرالیسم در مفهوم اروپایی‌اش، بسیار بیش از مفهوم انگلیسی یا امریکایی آن، با ناسیونالیسم شباهت داشت، چون بر این اعتقاد استوار بود که باید رابطه‌ای سازمانی‌تر و کامل‌تر از آن‌چه در قرن هجدهم در دوران رژیم‌های خاندانی وجود داشت میان حکومت و اجتماع، و دولت و جامعه وجود داشته باشد، و باید به جای حکومت و سازمان اداری که مافوق جامعه و در بسیاری موارد جدا از آن بود ــ امور انحصاری پادشاهان، و وزیران و کارگزاران‌شان ــ سازمان و حکومتی بر سر کار باشد که دست‌کم رضایت جمعیِ مهم‌ترین بخش‌های اجتماع را داشته باشد و خود را وابستهٔ منافع کلّ جامعه بداند. اندیشه‌ای که امریکایی‌ها در ۱۷۷۶ پذیرفته و بر آن صحّه نهاده بودند هنوز در حکومت‌های اروپایی مورد پذیرش قرار نگرفته بود؛ یعنی این اندیشه که «حکومت‌ها در میان مردمان بنیاد گذاشته می‌شوند» تا از حقوق فردی پاس بدارند و «قدرتِ برحقِّ حکومت‌ها ناشی از رضایت حکومت‌شوندگان است.» لیبرال‌های اروپایی اساساً از این آرمان‌های امریکایی دفاع می‌کردند. بزرگ‌ترین مانع در راه به وجود آمدن حکومتی با پایه‌های گسترده‌تر، قدرت‌ها و امتیازات آریستوکراسی و کلیسا، و فقدان امتیاز طبقات تاجر، پیشه‌ور، و صاحب صنعت بود. بنابراین سردمدارانِ حملهٔ

لیبرالی علیه حقوق فئودالی و قدرت روحانیون، در همهٔ کشورهای اروپایی، طبقات متوسّط و پیشه‌ورِ فاقد امتیاز بودند. همین طبقات بودند که، به پشتیبانی دهقانان و تودهٔ پاریسی در جریان وقایع، نیروی محرکهٔ مرکزی انقلاب فرانسه را تشکیل می‌دادند، و بیش از همه نیز از آن سود بردند.

بنابراین، لیبرالیسم اروپایی از لحاظ آموزه از جنبش خردگرایی قرن هجدهم مایه می‌گرفت که حمله‌ای چنان فرساینده بر نابرابری و قدرت خودسرانه برده بود. ویژه‌ترین شیوهٔ آن حکومت پارلمانی بود؛ و هدفش از تعقیب ترتیبات قانونی و حکومت قانون جستن وسیله‌ای برای بیان منافع و عقاید طبقهٔ متوسط، وسیله‌ای برای اصلاحات اجتماعی، و امنیتی تضمین شده در قبال حکومت مطلقه بود. این لیبرالیسم، از این لحاظ که خواستار حاکمیت مجالس پارلمانی بود و نه حاکمیت مردم، از دموکراسی و رادیکالیسم متمایز بود؛ آن‌چه می‌خواست این بود که حق رأی شامل همهٔ طبقاتِ دارا شود و فقط طبقات ندار از حقّ رأی محروم باشند؛ به آزادی بسیار بیش از برابری ارج می‌نهاد؛ و مورد پسند همین طبقات هم بود که آن را به معنای ناسیونالیسم بالنده تعبیرش می‌کردند. در نظر لیبرال‌ها، انقلاب فرانسه خود با زیاده‌روی‌هایش حکم محکومیت خویش را صادر کرده بود: «حکومت وحشت» و دموکراسی توده‌ها زمینه را برای بازگشت ارتجاع فراهم آورده و در نهایت منجر به دیکتاتوری نظامی شده بود. مطلوب‌ترین رژیم یا پادشاهی مشروطه‌ای بود که حقوق معینی را به تساوی برای همهٔ شهروندان تضمین کند، یا جمهوری پارلمانی که بر مبنای حق رأی محدود باشد اما تساوی همگان در برابر قانون را برقرار کند. ایرادات آن‌ها به توافق ۱۸۱۵ بیش از آن‌که مربوط به نقض حقوق ملی باشد مربوط به بازگرداندن حکومت مطلقه و تهدید به بازگرداندن امتیازات آریستوکرات‌ها و روحانیان بود.

وجه اشتراک دموکراسی با لیبرالیسم این بود که آرمان‌هایش را از خردگرایی قرن هجدهم گرفته بود و مخالفتی به‌همان شدّت با نابرابری‌های نظام کهن داشت. وجه افتراق آن با لیبرالیسم در این دیدگاه بود که اعتقاد

داشت حاکمیت متعلق به نظام‌های قانونی یا مجالس نمایندگی پارلمانی نیست، بلکه، چنان‌که روسو تعلیم داده است، به «ارادهٔ عمومی» کلّ مردم تعلق دارد. طرفداران دموکراسی به حقّ رأی عمومی مردان، تابعیت مجالس پارلمانی از ارادهٔ انتخاب‌کنندگان در کل، و حتی واسطه‌های دموکراسیِ مستقیم از قبیل رأی عمومی و رفراندوم قائل بودند، و دل به آرمان برابری حقوق سیاسی و مدنی داده بودند. دموکراسی در اَشکال افراطی‌ترش حتی خواستار برابری‌های بیش‌تر اقتصادی و اجتماعی نیز بود. دموکرات‌ها، مانند لیبرال‌ها، خواستار برابری همه در برابر قانون، و برابری امکانات و فرصت‌ها برای همه بودند؛ اما برخلاف لیبرال‌ها، آن‌ها در این خواستهٔ خود تا آن‌جا پیش می‌رفتند که تضمین این حقوق را، حتی اگر شده به بهای برابری اقتصادی بیش‌تر، نیز می‌خواستند. به‌همین دلیل، در نیمهٔ نخست قرن نوزدهم، دموکراسی آموزه‌ای انقلابی‌تر و هراس‌انگیزتر از لیبرالیسم درنظر گرفته می‌شد. وحشت از ژاکوبنیسم، که در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ بر حکومت‌های محافظه‌کار اروپا مستولی شده بود، تا حدودی شکل وحشت از طغیان دوبارهٔ قدرت فرانسه، و بیش از آن شکل وحشت از دموکراسی رادیکال را به خود گرفته بود. برای مقابله با این تهدید، لیبرال‌ها اکثراً آماده بودند تا برای درهم‌شکستن جنبش‌ها و قیام‌های توده‌ایِ سرسپردهٔ آرمان‌های دموکراتیک به محافظه‌کاران بپیوندند. نزدیک‌ترین مثال قرن بیستمیِ این وحشت، وحشت عمومی از بلشویسم پس از ۱۹۱۷ بود: وحشتی آن‌قدر غیرمنطقی که بتواند اتحادهای عجیب و غریب از نیروهای خصمی به وجود آورد که جز در این شرایط به‌هیچ‌روی با هم نمی‌ساختند؛ و درعین‌حال آن‌قدر با پایه و اساس که بتواند سلسله‌ای از انقلاب‌های خشونت‌بار و سرکوب‌های وحشیانه را به وجود آورد. دموکراسی، حتی بیش از لیبرالیسم، از علل محوریِ به وجود آمدن تحول و انقلاب در قرن پس از واترلو بود.

تا پیش از ۱۸۴۸ و ظهور مارکسیسم، واژهٔ «دموکراسی» در گوش صاحبان قدرت حتی از «سوسیالیسم» هم طنینی هراس‌انگیزتر داشت. سوسیالیسم

در مراحل اولیهٔ مبهم و اوتوپیایی و انساندوستانه‌اش، در اذهان مردم با رویاهای خوشباورانهٔ بی‌آزار پیوند داشت، یا آن را به گروه‌های پرهیزکار مسیحیِ بی‌شماری مربوط می‌کردند که به ایالات متحدهٔ امریکا می‌گریختند تا زندگی اجتماعی ساده‌ای را به دور از پیچیدگی‌های نظام کهن در اروپا و به دور از کشمکش‌های رشد صنعت و جنگ ملی به سر برند. تا پیش از ۱۸۵۰، سوسیالیسم و کمونیسم (که در ابتدا به‌عنوان اندیشه‌های سیاسی از هم متمایز نبودند) نه در اروپا بلکه در امریکا خانه کردند که فراوانی زمین و مهاجرت آزاد، شیوهٔ نو زندگی را به همهٔ کسانی که می‌خواستند از سلطنت‌های بازگشته به اروپا بگریزند وعده می‌کرد. آزمون‌هایی چون «هماهنگی جدید» رابرت اوئن در ایندیانا، یا «اجتماع ایکاریایی» اتین کابه در ایلینوی، جهان‌های رؤیایی سوسیالیسم اولیه بودند. این آزمون‌ها که بر پایهٔ نظام برابر کامل انسانی و خودگردانی استوار بودند، دقیقاً بیانگر همان چیزی بودند که سوسیالیسم و کمونیسم، پیش از مارکس، خواستار به‌وجود آوردنش در اروپا بود. مهاجرت سوسیالیست‌ها به «دنیای جدید» تأییدی ضمنی بر نومیدی فزاینده از امکان به‌وجود آوردن چنین نظامی در دنیای کهن بود.

اندیشه‌های سوسیالیستی نیز از آموزه‌های روسو و آرمان‌های انقلاب فرانسه سرچشمه می‌گرفت. همچنان‌که لیبرال‌ها بیش از همه بر آرمان آزادی تأکید داشتند، و دموکرات‌ها بر آرمان برابری، سوسیالیست‌ها نیز بیش از همه آرمان برادری را گرامی می‌داشتند. انسان‌ها ذاتاً خوب هستند، و اگر پدیده‌های غیرطبیعی نابرابریِ اجتماعی و فقر در سرشت آدمیان دستکاری نکند، طبیعتاً آنان با هم چون برادر خواهند بود، و تعاون و همکاری بیش از رقابت خواست غریزی آن‌ها خواهد شد. آرمان‌های آزادی و برابری را تا حدّی که آزادی کاملِ بیانِ عقیده و برابریِ کاملِ فرصت‌ها و ثروت به دست آید گسترش دهید، آنگاه دوران حکومت برادری فرا خواهد رسید. جنبش‌های سوسیالیستی اولیه، که اکثراً به صنعتی شدن به‌عنوان علت

جدیدی برای فقر و نابرابری معترض بودند، هرگز نمی‌توانستند در اروپا ریشه بدوانند یا خانه کنند. سوسیالیسم تنها زمانی توانست خود را با ضرورت‌های زندگی در میان کشورهای هر چه بیش‌تر صنعتی شدهٔ اروپا وفق دهد که به دست سوسیالیست‌های دولتی چون لوئی بلان و نظریه‌پردازان معتقد به اقتصاد عملی چون کارل مارکس دگرگون شد.

میان لیبرال‌ها، دموکرات‌ها، و سوسیالیست‌ها آن‌قدر زمینهٔ مشترک وجود داشت که در لحظات بزرگ انقلابی، چون ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱، با هم به نیروهای پناه گرفته در سنگرها بپیوندند. اینان همگی نه‌تنها در یک جاده، البته با فاصله‌های معینی، قدم برمی‌داشتند و خود را با موانع یکسانی که نیروهای محافظه‌کار در راه‌شان ایجاد می‌کردند رو در رو می‌دیدند، بلکه همگی در این آرزوی واحد سهیم بودند که می‌خواستند، به درجات مختلف، حکومت را به عضو و کارگزار جامعه تبدیل کنند. سوسیالیست‌ها، از لوئی بلان تا لنین، همواره با این مشکل مواجه بودند که چگونه می‌توانند با لیبرال‌ها و دموکرات‌ها همکاری داشته باشند، و در چه نقطه‌ای از این سفر مشترک لیبرال‌ها و دموکرات‌ها جبهه عوض خواهند کرد و در سنگر دشمن به جنگ خواهند پرداخت. درست به همین دلیل، هیچ‌یک از این سه نیرو نمی‌توانست متکی به اتحاد مطمئنی با ناسیونالیسم باشد. تا ۱۸۴۸ به‌نظر می‌آمد لیبرال‌ها و ناسیونالیست‌ها هماهنگی و اتحادی طبیعی دارند. لیبرال‌ها احساس می‌کردند که برای آن‌که نظام قانونی کارکردی رضایتبخش داشته باشد، به همبستگی و پیوندی در زندگی اجتماعی نیاز است که ناسیونالیسم می‌توانست فراهمش کند. در مقابل، میهن‌پرستان نیز احساس می‌کردند که برای کسب وحدت و استقلال ملی به حمایت همهٔ طبقاتی نیاز دارند که در صف لیبرال‌ها و دموکرات‌ها بودند. شکست کامل اتحاد لیبرال ــ ناسیونالیست در ۱۸۴۸ منجر به تغییر قاطعانه در صف‌آرایی نیروها شد.[۱]

---

۱. ر. ک. ص ۳۲۳.

سوسیالیسم نیز، که در مراحل ابتدایی‌اش به‌دلیل الفتش با لیبرالیسم و دموکراسی خصلت بین‌المللی و جهانی داشت، در اواخر قرن در پی ایجاد رابطه‌ای نزدیک‌تر با حکومت‌های ناسیونالیستیِ اقتدارگرا و رژیم‌های غیردموکراتیک برآمد. رهبر سوسیالیستِ آلمان، فردیناند لاسال، حاضر شده بود با بیسمارک مصالحه کند؛ سوسیالیست‌های همهٔ کشورها هنگام درگرفتن جنگ جهانی در ۱۹۱۴ از حکومت‌های ملی‌شان پشتیبانی کردند؛ و بلشویسم در روسیه در بطن دیکتاتوریِ تک‌حزبی، زیر پوشش «سوسیالیسم در یک کشور» آمیزهٔ جدیدی از ناسیونالیسم و کمونیسم به‌وجود آورد. ترکیب و درهم‌آمیختن جنبش‌هایی از این دست یکی از مهم‌ترین مضامین تاریخ جدید اروپا و دنیا را تشکیل می‌دهد و در طی این کتاب بارها به آن اشاره خواهیم داشت.

بخش سوم

عصر انقلاب‌ها

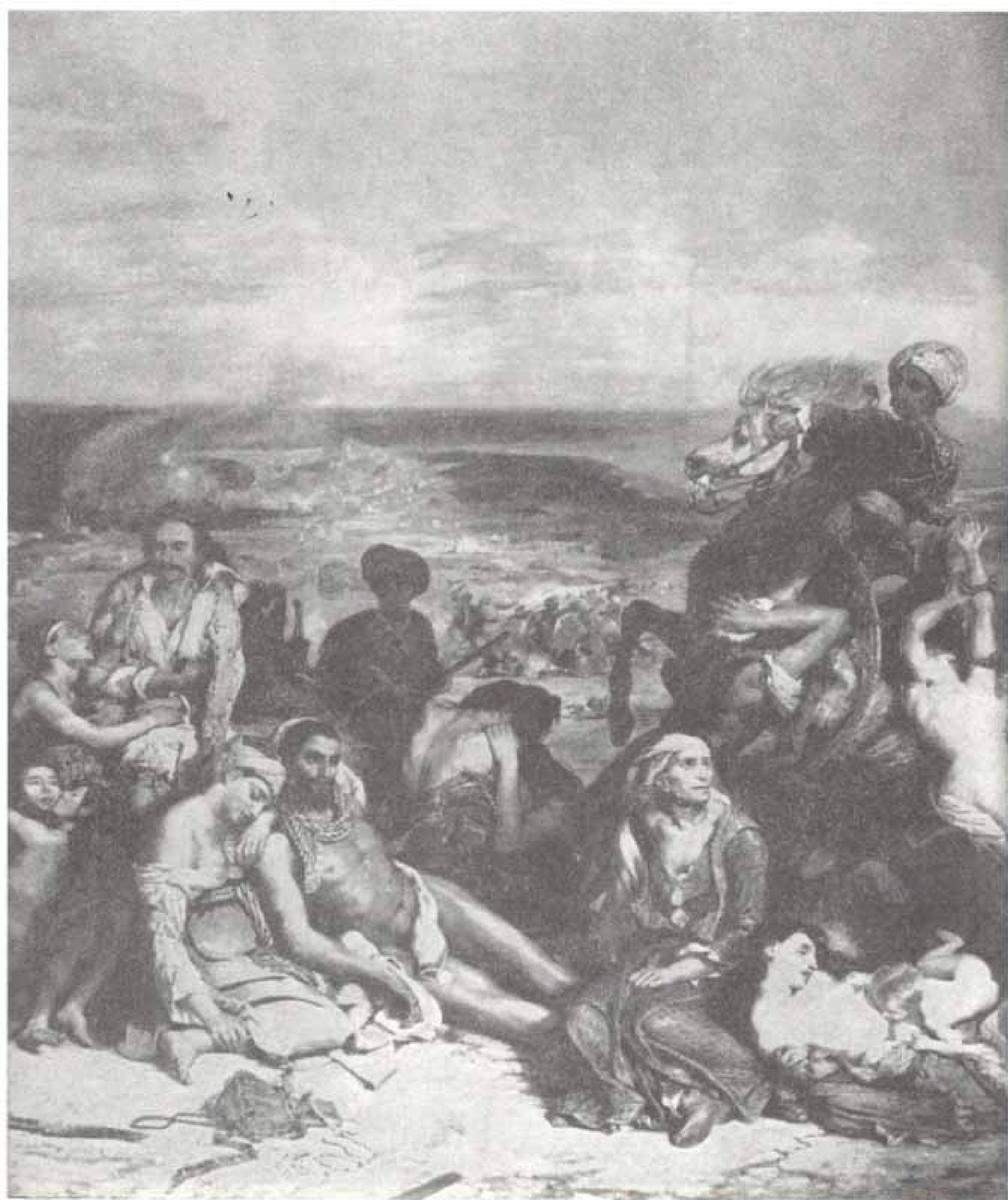
۱۸۱۵ـ۱۸۵۰

سال‌های میان ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۹، چنان‌که پیش‌تر گفته شد، سال‌های جنگ داخلی بومی بود. نیروهای محافظه‌کاری با بازگشت نظام کهن در ۱۸۱۵ به پیروزی رسیدند و کم‌کم سنگرهای قدرت خود را در بیش‌تر کشورهای اروپایی مستحکم کردند. به استحکام قدرت آنان از این‌جا می‌توان پی‌برد که توانستند بی‌تزلزل و با موفقیت نسبی، نیروهای تغییر و تحول را برای یک نسل دیگر از پیشروی بازدارند. اما قدرت اینان بیش‌تر در زمینهٔ سیاسی بود، و قدرت سیاسی به‌تنهایی روزبه‌روز کم‌تر از عهدهٔ مقابله با نیروهای قدرتمند تغییر و تحول برمی‌آمد. نیروهای تغییر و تحول اساساً افزایش سریع جمعیت و رشد صنعتی شدن بودند، اما چندی بعد این نیروها به شکل سیاسی در جنبش‌های ناسیونالیسم و لیبرالیسم ظاهر شدند. نهادهای پادشاهی خاندانی و آریستوکراسی ممتاز از لحاظ نظام اقتصادی و اجتماعی فقط به کار نظامی ایستا می‌آمدند که بر پایهٔ زمین و کشاورزی، ایمان مذهبی و رکود سیاسی بنا شده باشد. آن نظام اقتصادی و اجتماعی که ابتدا در اروپای غربی و بعدها در اروپای مرکزی و شرقی داشت پا می‌گرفت بر پایهٔ ثروت صنعتی و تجاری و ایمان به علم و جوشش توان مردمی بنا شده بود. لباس کهنه دیگر به تن این کودک تنگ شده بود.

انقلابی فرانسوی ــ اثر یک نقاش فرانسوی اوایل قرن نوزدهم

این نقاشی قبلاً با عنوان «یکی از گاردها در اعدام ماری آنتوانت» شناخته بود و تصور می‌شد اثر نقاش مشهور فرانسوی ژاک ـ لوئی داوید (۱۸۲۵ـ۱۷۴۸) است. این تصویر زنده از یک انقلابی فرانسوی گمنام به قلم یک نقاش فرانسوی ناشناخته، اهمیت نقشی را که «مردم» در سرتاسر تاریخ اروپای مدرن داشتند مؤکداً نشان می‌دهد. صورت تکیدهٔ روستایی با آن حالت گوش به زنگ و درعین‌حال خشمگین، با آن حالت و وضع هشیار و هیجان‌زده، تضاد میان ریش ژولیده و کلاه پاره‌پوره (با روبان سه رنگ انقلاب بر فرق کلاه) و آن یقهٔ توری ظریف و کُت زیبا (که بی‌تردید از آن یکی از قربانیان بینوای دورهٔ وحشت بوده است) آن خصلت پویای نیروهای انقلاب کبیر را نشان می‌دهد که نیمهٔ نخست قرن نوزدهم را بدل به «عصر انقلاب‌ها» کرد.





قتل‌عام خیوس ــ اثر اوژن دلاکروا (۱۸۶۳ ـ ۱۷۹۸)

در سال ۱۸۲۱ یونانیان مورئا و جزایر اژه علیه حاکمان عثمانی‌شان شوریدند و در آوریل ۱۸۲۲، انتقامجویی وحشیانهٔ عثمانی‌ها به اوج خود رسید و ساکنان خیوس (یا سیوُ) را که از پررونق‌ترین جوامع اژه‌ای بود قتل‌عام کردند. در اروپای غربی، همهٔ لیبرال‌ها و ناسیونالیست‌ها با یونانیان همدلی نشان دادند و یونان‌دوستی بدل به جنبشی گسترده در سرتاسر اروپا شد ـ نکته‌ای که در فصل هشتم به آن پرداخته‌ایم. نقاش فرانسوی، دلاکروا، یکی از رهبران مکتب جدید رمانتیک، در این تصویر به سبک خاص خود بیزاری افراد آن دوره را از این واقعه، که یکی از وقایع بی‌شمار در تاریخ مبارزهٔ طولانی در راه استقلال یونان بود، نشان داده است. زمانی که این نقاشی در ۱۸۲۴ در سالنی به نمایش گذاشته شد، منتقدان او تابلو را «قتل‌عام نقاشی» نام دادند. این تابلو قرابت میان جنبش رمانتیک در هنر و جنبش‌های لیبرالیسم و ناسیونالیسم در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۵۰ را نشان می‌دهد.

تا سال ۱۸۴۸ دیگر روشن شده بود که نیروهای محافظه‌کاری جنگی تدافعی را دنبال می‌کنند که عاقبتی جز شکست ندارد. شکل‌های جدید حکومت به وجود آمد که با نیازهای جامعهٔ جدید مطابقت بیش‌تری داشتند. آرمان‌ها جدید سیاسی و اجتماعی، که از ذات اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی برمی‌خاستند، نخست در اذهان مردم و سپس در طغیان‌های جنبش‌های سیاسی و اجتماعی به جوشش درآمدند. انقلاب‌ها از این رو پیش آمدند که ریشه‌های گسترش‌یافتهٔ نظام جدید بنیان‌های سخت نظام کهن را شکافته بود. سیاست‌هایی که حکومت‌ها در پیش می‌گرفتند همیشه، به‌دلیل شتاب پیشرفت جوامعی که این حکومت‌ها قصد فرمان راندن بر آن‌ها را داشتند، از جریانات عقب بودند.

فصل ۸

دورهٔ محافظه‌کاری ۱۸۳۰ ـ ۱۸۱۵

نظام مترنیخ

مشخص‌ترین نمود آرمان‌ها و نظم و نظام حکومت‌های محافظه‌کار امپراتوری خاندان هاپسبورگ در اتریش بود. طبقهٔ متوسط متشکل از بازرگانان، پیشه‌وران، و کارخانه‌داران در اتریش قوی نبود. آریستوکراسی زمیندار طبقهٔ مسلط بود، و دهقانان قسمت اعظم جمعیت را تشکیل می‌دادند. در خود ایالات اتریشی نیز، مانند ایالات پیرامونی‌تری که ساکنانش از مجارها، چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها، رومانیایی‌ها، و لهستانی‌ها بودند، دیت‌های محلی یا طبقات اجتماعی به سبک قرون وسطایی وجود داشت، اما گردهمایی‌های آن‌ها پراکنده و نادر بود و عملاً قدرتی نداشتند. حکومت و مدیریت، اگر اصلاً چنین چیزی در کار بود، به‌دست اشراف محلی و پلیس و ارتش و بوروکراسی‌ای بود که زیر نظر وین بودند. چون مدیریت مرکزیِ امور فاقد هماهنگی کافی و سرپرستی‌اش سهل‌انگارانه بود، قدرت حکومت در همهٔ موارد ضعیف و نامحسوس بود، البته جز در مورد سرکوب سیستماتیک همهٔ نیروهایی که به‌نحوی ممکن بود بنای این نظام درهم پیچیده را فروکوبند.

پس از ۱۸۱۵، بانفوذترین این نیروها لیبرالیسم و ناسیونالیسم بودند، که بیش‌تر در دانشگاه‌ها، در میان برخی از افسران ارتش، گروه کوچکی از طبقهٔ

متوسط بازرگان، و بالاتر از همه در سرزمین‌های پیرامونی، که نهایتاً به‌دست اتریش اداره می‌شدند، طرفدارانی فعال داشتند. پس از «توافق وین»، سرزمین‌های ایتالیایی لومباردی و ونیز، و قسمت اعظم کنفدراسیون آلمان نیز که ریاست آن با اتریش بود، به این سرزمین‌های پیرامونی اضافه شدند. هم وضع داخلی و هم موقعیت عمومیِ اروپاییِ اتریش حکومت آن را محکوم به درگیری خصومت‌آمیز با لیبرالیسم و ناسیونالیسم در سرتاسر اروپا کرده بود. خصوصاً در آلمان، ایتالیا، و لهستان حکومت اتریش بزرگ‌ترین مانع و سد در راه جنبش‌های تغییر و تحوّل به‌حساب می‌آمد. و این سه کشور، چنان‌که گذشت، کشورهایی بودند که در آن‌ها احساسات ناسیونالیستی بیش از هر جای دیگر برانگیخته شده بود.

صدراعظم اتریش، شاهزاده مترنیخ، «نظام» مشهور خود را به‌عنوان طرح اصلی برای حفظ سلطهٔ خاندان هاپسبورگ تدبیر کرد. نظام او تدبیری برای وحدت بخشیدن به سرزمین‌های جوربه‌جور اتریش نبود، چه این کار امری محال تلقی می‌شد. بنیان این نظام بیش‌تر بر بهره گرفتن از تفرقهٔ این سرزمین‌ها، بر اساس اصل دیرینهٔ «تفرقه بینداز و حکومت کنِ» هاپسبورگ‌ها، استوار بود. هدف از آن مستقرکردن هنگ‌های آلمانی در بوهم، و لشگرهای مجار در لومباردی، و حفظ کنفدراسیون آلمانی (بوند) به‌صورت سازمان سست‌پیوندی از شاهزاده‌ها بود، به‌نحوی که اتریش بتواند بر آن‌ها سلطه داشته باشد.

زمانی که «شورای بوند» نخستین‌بار در ۱۸۱۶ در فرانکفورت تشکیل جلسه داد، از همان آغاز روشن بود که در این‌جا نه‌تنها هیچ‌یک از امیدهای ناسیونالیستی آلمانی‌ها تحقق نخواهد یافت، بلکه به عمد این امیدها را عقیم خواهند کرد. در سپتامبر ۱۸۱۹، این نهاد، به اشارهٔ مترنیخ، «فرمان‌های کارلسبات» را به تصویب رساند. این فرمان‌ها اجتماعات دانشجویی میهن‌پرست (بورشنشافتن) را، که پس از ۱۸۱۵ در بیش‌تر دانشگاه‌های آلمان به‌وجود آمده بودند، مورد حمله قرار می‌داد، آن‌ها را منحل اعلام می‌کرد، و

بازرس‌هایی برای هر دانشگاه می‌گماشت. این فرمان‌ها همچنین سانسور سفت و سخت‌تری را برای مطبوعات مقرر می‌داشت. سال بعد، مترنیخ همهٔ کشورهای آلمانی را واداشت تا موضوعات مورد بحث در مجالس پارلمان را محدود کنند و حق مسئولین فدرال را برای مداخله در همهٔ کشورهای بوند، حتی لیبرال‌ترین‌شان، به رسمیت بشناسند. در کشورهای جنوبی، باواریا، و وورتمبورگ، بادن، هسه-دارمشتات، و زاکسه-وایمار، حاکمان این کشورها به‌تازگی نظام‌های قانونی تازه‌ای برپا کرده بودند (ر.ک. نقشهٔ ۶). در لیبرال‌ترین آن‌ها، همانند فرانسه، حق رأی محدود به افراد ثروتمند بود و مجالس انتخابی نظارت ناچیزی بر کار حکومت داشتند. اما حتی همین حد از لیبرالیسم درنظر مترنیخ بسیار مایهٔ بدگمانی بود.

در ۱۸۱۷، مترنیخ، از طریق شاهزادهٔ دست‌نشانده‌اش ویتگنشتاین، موفق شد به زورِ ارعاب و تهدید، فریدریش ویلهلم سوم را از اعطای نظام قانونی مشابهی به پروس باز دارد، و بدین‌ترتیب زمان جانشین شدن پروس را در مقام رهبری آلمان به‌جای اتریش به تأخیر اندازد. به‌هرحال جای تردید است که رژیمی بر اساس موازین مشروطه و کم‌تر بوروکراتیک اصلاً می‌توانست بر سرزمین‌های پراکنده و گونه‌گونی که پس از ۱۸۱۵ در پادشاهی پروس گرد آمده بودند حکم براند. در کنگرهٔ وین، به جبران قسمتی از سرزمین لهستان که از پروس گرفته شد، بخش‌های بزرگی از ایالات ساکسونی، وستفالی، و راینلاند به آن واگذار شد. ایالت‌های راینلاند، که مذهب مردم آن کاتولیک بود و از نظر جغرافیایی نیز از بقیهٔ پروس جدا بودند، مشکلات خاصی از لحاظ ادارهٔ امور پیش می‌آوردند. این ایالت‌ها از لحاظ سنت و آداب بیش‌تر با غرب پیوند داشتند تا با شرق، و از مزایای حکومت و قانون فرانسه بهره‌مند شده بودند. این ایالت‌ها از نظر دیدگاه‌ها، سنت‌ها، و منافع‌شان مشکل تن به انحلال در پروس می‌دادند، و از حکومت جدیدی که از برلین بر آن‌ها فرمان می‌راند بیزاری می‌جستند. جمعیت پادشاهی پروس، با افزوده شدن $5\frac{1}{2}$ میلیون اتباع سرزمین‌های تازه، یکباره به بیش از دو برابر افزایش یافته بود.

حکومت پروس اینک خود را تواناتر می‌دید، هم از این جهت که این تغییرات تازه بهانه‌ای برای تمرکز بیش‌تر قدرت به دستش می‌داد، و هم از جهت ابعاد آن در قیاس با کشورهای آلمانی. اما در طی چند سال بعد حکومت پروس سخت گرفتار مسئلهٔ اداره و تجدید سازمانی بود که این تغییرات پیش آورده بود، و در مجموعهٔ بوند کلاً تسلط و برتری اتریش دست نخورده ماند.

ایتالیا حتی آن ساختار سست فدرالی بوند آلمان را هم نداشت، و مترنیخ در آن‌جا از دو طریق قدرت و نفوذ خود را آشکار و ملموس کرد: یکی با باز گرداندن امیران هاپسبورگ به قدرت در ۱۸۱۵، و دیگر با پلیس مخفیِ همیشه حاضر در صحنه‌اش. ایتالیایی‌ها بیش از آلمانی‌ها از حاکمیت اتریش بیزار بودند، چون ایتالیا در دوران حکومت ناپلئون روزگار خوش‌تری را به سر برده بود. دوران برخورداری ایتالیا از همبستگی و پیوستگی ملی بیش‌تر بود، و طبقهٔ متوسطش، دست‌کم در ایالت‌های شمالی‌اش، که مستقیماً زیر نفوذ وین بود، وزن و اعتبار بیش‌تری داشت. شیوه‌هایی که هاپسبورگ‌ها در پیش گرفته بودند، خصوصاً در لومباردی و ونیز، عملاً موجب نارضایی و آشوب شد. گماشتن اسلاوها و آلمانی‌ها در حساس‌ترین مقامات اداری و دریغ داشتن هرگونه خودمختاری محلی واقعی، درنظر ایتالیایی‌ها خطاهایی نابخشودنی بود. ناپلئون مزهٔ «راه باز برای رشد استعدادها» را به آن‌ها چشانده بود. و حال مترنیخ همهٔ این درها را به روی‌شان می‌بست.

تأثیر و نفوذ ناپلئون در دولت‌های کوچک‌تر ایتالیایی را می‌توان بخوبی با مثال دوک‌نشین کوچک پارما نشان داد. در آن‌جا حکومت به دست ماری لوئیز، شاهزاده خانم هاپسبورگی، بود که بنا به مصالح مملکتش با ناپلئون ازدواج کرده بود. وی نه عاشق ناپلئون بود و نه از او نفرت داشت؛ بیش‌ترین هیجانی که او هنگام شنیدن اخبار واترلو از خود بروز داد، شادی زیادش از تحسین قاصد بابت زیبایی مچ پایش بود. حکومت اتریش این احتیاط را به خرج داده بود که افسر سواره‌نظام جسور و پرشور اما یک چشمی را به‌عنوان معشوق همراه او کرده بود، و اکنون وی به کمک این افسر، دوک‌نشین پارما را

به‌خوبی اداره می‌کرد. در جنوب، در ناپل و سیسیل، فردیناند اول از خاندان بوربون حاکم بود، که سخت سعی در حفظ قدرت‌های استبدادی خود داشت، اما زیرکانه آن‌ها را به رنگ و لعاب خیرخواهی و نیکوکاری می‌آراست. سانسور، بی‌خبری عمومی، بی‌سوادی، و نکبت اقتصادی همه‌جا حاکم بود. قدرت نظام مترنیخ در ایتالیا مربوط به تقسیماتی بود که با دقت هرچه تمام‌تر در شبه‌جزیره حفظ می‌شد. این تقسیمات ایمنی طبیعی بزرگی در برابر امکان پا گرفتن هر نوع نهضت استقلالِ ناسیونالیستیِ هماهنگ به‌وجود می‌آورد. در میان ایتالیایی‌ها رهبری قدرتمند وجود نداشت، چون پادشاه پیه‌مون و ساردنیا، که محتمل‌ترین نامزد برای ایفای چنین نقشی بود، بیش از آن‌که به فکر مقابله با اتریش باشد به فکر از میان بردن آثار نفوذ فرانسوی‌ها بود.

با وجود این، تسلط مترنیخ بر ایتالیا هرگز به‌اندازهٔ تسلطش بر آلمان تمام و کمال نبود. زمانی که وی سعی کرد کنفدراسیونی از کشورهای ایتالیایی به‌وجود آورد، که از نظر شکل و محتوا مشابه بوند آلمانی باشد، پیه‌مون و پاپ در مقابل وابستگی بیش‌تر به اتریش به‌شدت مقاومت کردند و نگذاشتند این نقشه عملی شود. هر دو آن‌ها، به یکسان، در برابر وسوسهٔ مترنیخ به این‌که هر کدام با اتریش پیمانی جداگانه ببندد ایستادگی کردند. ویکتور امانوئل، پادشاه پیه‌مون و ساردنیا، حتی دست به این تلاش زد که اتحادیه‌ای از کشورهای کوچک برای مقابله با قدرت اتریش در ایتالیا تشکیل دهد. این اتحادیه می‌بایست شامل پیه‌مون، ایالات پاپی، باواریا، و ناپل شود، اما این نقشه هم به‌جایی نرسید، چون ناپل و دستگاه پاپی حاضر نشدند به این اتحادیه بپیوندند. بنا به همین دلایل، ایتالیا پاشنهٔ آشیل نظام مترنیخ بود، و پیش از همه و بیش از همه با فشاری سخت قدرت ابتکار و نبوغ مترنیخ را به آزمون گذاشت.

صدر اعظم اتریش در همهٔ مذاکرات و قرار و مدارهایش همیشه درخواستی می‌گنجاند که به‌نظر معصومانه و بی‌ضرر می‌آمد، اما بخشی

اساسی و حیاتی از نظام وی بود. مثلاً پیشنهاد برقراری روابط پستی بین کشورها را داد که در نتیجهٔ آن همهٔ مکاتبات و مراسلات از اتریش می‌گذشت. بعد در وین اداره‌ای مخصوص برای باز کردن، رمزگشایی، و مهر و موم کردن دوبارهٔ نامه‌ها دایر کرد. از هر مطلب مهم در نامه‌ها رونوشتی تهیه و به صدر اعظم داده می‌شد. این کار مقدار شگفت‌انگیزی از اطلاعات راجع به حکومت‌های بیگانه در اختیار مترنیخ می‌گذاشت، و گزارش‌های دائمی پلیس و جاسوسان و عوامل مخفی بی‌شمار او این اطلاعات را تکمیل می‌کرد. عشق به دانستن جزئیاتِ بسیار خصوصیِ همه‌چیز کم‌کم در او به وسواس ذهنی تبدیل شد. وی گهگاه با ابراز سهل‌انگارانهٔ اطلاعات خود سفیران خارجی را شگفت‌زده می‌کرد، و غرور او از علمش به همهٔ اخبار یکی از بزرگ‌ترین نقاط ضعف‌های او بود. اما همیشه زمینه‌چینی موجهی برای این اطلاعاتش داشت.

تنش طولانی و مداومی که بر اثر تقسیم لهستان در پایان قرن هجدهم به امپراتوری‌های اتریش، روسیه، و پروس به ارث رسیده بود، شرکت‌کنندگان در کنگرهٔ وین ۱۸۱۵ را ناگزیر ساخته بود که مسئلهٔ شرق را در کنگره اصلاً مسکوت بگذارند. هیچ نوع توافقی میان این سه امپراتوری نمی‌توانست به‌خوبی و خوشی به این مسئلهٔ انفجارآمیز فیصله دهد. اتریش، ایالت لهستانی بزرگ گالیتسیا را در اختیار داشت. گالیتسیا از این لحاظ به ایتالیا شباهت داشت که تنها ایالت دیگر اتریشی بود که اشراف محلیِ پرقدرتی داشت. اشراف زمیندار لهستان وضع و موقع خود را مدیون هاپسبورگ‌ها نبودند، و هرگز ملیت لهستانی خود را به فراموشی نمی‌سپردند. شعله‌های ناسیونالیسم لهستانی ــ که آرزومند به هم پیوستن دوبارهٔ سرزمین‌های پاره‌پاره و تقسیم شده‌اش بود ــ زمانی برافروخته شد که تزار آلکساندر اول در ۱۸۱۵ چیزی بی‌یال و دم و اشکم به‌نام «پادشاهی لهستان» به وجود آورد. اگرچه این منطقه کاملاً در دل سرزمین روسیه بود و زیر نفوذ حاکمیت تزاری از خودمختاری ناچیزی برخوردار بود، در ذهن لهستانی‌ها دائماً یادآور امکاناتی می‌شد که آینده می‌توانست دربر داشته باشد.

مترنیخ، ناگزیر، اصلاً بنا نداشت که به این خاطرات و آرزوهای لهستانی‌ها میدان دهد.

شورش ۱۸۳۰ لهستان یکی از حادترین انقلاب‌های آن سال بود. این شورش، شورش اشراف و روشنفکران گالیتسیا بود، که بار دیگر در ۱۸۴۶ تجدید شد و پیش‌درآمدی برای انقلاب‌های گسترده‌تر اروپایی در ۱۸۴۸ شد. شورش ۱۸۴۶ به شیوهٔ مرسوم اتریشی‌ها سرکوب شد: اتریشی‌ها دهقانان منطقه را برانگیختند تا علیه اربابان‌شان قیام کنند، و شورش تبدیل به «ژاکری» دهقانان لهستانی علیه ارباب‌های لهستانی شد، و حال دیگر می‌شد آن را بسادگی و بیرحمانه سرکوب کرد. اما در طی شورش دهقانی، مقامات اتریشی ناگزیر شدند روبوت (بیگاری) را که واپسین بند قانونی بود که دهقانان را به زمین می‌بست لغو کنند. قانون بیگاری در ۱۸۴۸ کلاً از میان رفت. بدین ترتیب شیوه‌های هاپسبورگ‌ها برای نگاه داشتن سرزمین‌ها زیر یوغ تابعیت خویش دانه‌های اضمحلال خود را در درون خود داشتند.

حفظ سلطهٔ خاندان هاپسبورگ با چنان تعادل ظریف و پیچیده میان ملیت‌های رقیب در امپراتوری اتریش وظیفه‌ای دشوار و طاقت‌فرسا بود که نیاز به مهارتی فوق‌العاده در کشورداری داشت. می‌بایست دائماً هشیار و مراقب بود و اراده‌ای خلل‌ناپذیر داشت. مترنیخ کسی بود که این هر دو را داشت. اما تنها نیازهای اتریش نبود که او را رهبر بی‌چون و چرای نیروهای محافظه‌کار در اروپا می‌کرد. وی درک و دیدی داشت که از مرزهای اتریش فراتر می‌رفت. مترنیخ اصلاً زادهٔ آلمان غربی ـ راینلاند ـ بود، و به‌خوبی مزایای ثبات را در آلمان درک می‌کرد. در ضمن فلسفهٔ او فلسفهٔ محافظه‌کاری بود، و نظریه‌ای داشت مبنی بر این‌که چگونه می‌توان تعادل را در اروپا به‌عنوان یک قاره به بهترین نحو حفظ کرد. نکتهٔ محوریِ نظریهٔ مترنیخ این بود که امور داخلی و بین‌المللی از هم تفکیک‌ناپذیرند: آن‌چه در داخل کشوری اتفاق می‌افتد به‌نحوی به کشورهای دیگر هم ارتباط دارد، پس به آن‌ها این حق را می‌دهد که در مورد تحولات داخلی معیّنی اظهارنظر کنند و حتی در

مواردی به‌طور دسته‌جمعی علیه آن‌ها وارد عمل شوند. آلکساندر به نوع افراطی‌تر همین نظریه اعتقاد داشت. او خواستار اتحادی پایدار میان حاکمان کشورها برای سرکوب هر انقلابی بود. مترنیخ به این شکل افراطی نظریهٔ خودش تن درنمی‌داد، چون به حفظ تعادلی کلّی در اروپا نیز معتقد بود. اما هر دو خواستار آن بودند که اعمال حکومت نه فقط در جهت عمودی، بلکه در جهت افقی نیز گسترش یابد. ناسیونالیست‌ها و لیبرال‌ها به یکسان با این نظریه مخالفت می‌ورزیدند؛ و درست روی عکس این نظریه تأکید می‌ورزیدند که حکومت‌ها باید رابطه‌ای نزدیک و دوجانبه با مردمی داشته باشند که بر آن‌ها حکومت می‌کنند. اینان می‌خواستند که اِعمال حکومت صرفاً عمودی باشد، به این معنی که حکومت اولاً بر پایهٔ وحدت و استحکام ملّی باشد، و ثانیاً بیانگر آرزوها و خادم منافع ملت، به‌صورت یک مجموعه، باشد. اینان با اِعمال افقی حکومت مخالفت می‌ورزیدند، چون این کار آرمان استقلال ملّی و تعیین سرنوشت مستقل را خدشه‌دار می‌کرد، و آرزوها و منافع مردم را قربانی خواسته‌ها و منافع حکومت‌های خارجی می‌کرد. نقطهٔ برخورد اصلی دو برداشت متضاد از مفهوم نظام و سیاست اروپا همینجا بود. در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ نزاع بر سر این دو برداشت میان مترنیخ و انقلابی‌های اروپا جریان داشت، و امکان مصالحه‌ای نبود.

مترنیخ، با از نظر گذراندن صحنهٔ بین‌المللی در اروپای پس از واترلو، به این نتیجه رسید که پادشاهانِ به‌قدرت بازگشته، اگر نمی‌خواهند که کارشان یک به یک ساخته شود، باید با هم بسازند. می‌بایست دستگاهی برای عمل هماهنگ به‌وجود می‌آمد. فرانسه، دشمن سنتی قدرت هاپسبورگ‌ها در اروپا، شکست خورده بود. در وین تأمین لازم برای جلوگیری از سربرآوردن دوبارهٔ قدرت فرانسه به‌وجود آمد. اما او می‌دانست منازعاتی که فرانسه از آن‌ها بهره خواهد جست ــ منازعات میان اتریش و همسایگان شرقی‌اش، یعنی روسیه و عثمانی؛ و منازعات میان اتریش و رقبایش در آلمان و ایتالیا، یعنی پروس و پیه‌مون ــ ناگزیر درمی‌گیرد. بنابراین، این منازعات می‌بایست با

حداکثر سرعت و نرمشی که از او ساخته بود حل و فصل می‌شد. تنها راه حل و فصل این منازعات ایجاد «هماهنگی اروپا» از نوعی بود که ناپلئون را شکست داده بود، و می‌بایست پس از دفع تهدید فوری ناپلئون موجودیتش به‌نحوی از انحاء همچنان حفظ شود. کنگره‌های ادواری، که در آن‌ها حکومت‌های قدرت‌های بزرگ می‌توانستند به حل و فصل همهٔ منازعاتی بپردازند که آرامش و صلح را در اروپا به خطر می‌انداخت، وسیله‌ای برای این کار بود که وی بیش از دیگران در ابداعش سهم داشت. چهار کنگره از این دست تشکیل شدند که سایه‌ای از کنگرهٔ بزرگ وین بودند ــ در اکس لاشاپل در ۱۸۱۸، در تروپو در ۱۸۲۰؛ در لایباخ در ۱۸۲۱؛ و در ورونا در ۱۸۲۲. «نظام کنگره» هم هدف‌ها و شیوه‌های نیروهای محافظه‌کار و هم تنش‌های فزاینده‌ای را که راه را برای شورش‌های لیبرالی و ناسیونالیستی باز می‌کرد آشکار می‌کند.

دیپلماسی کنگره

اکس لاشاپل، ۱۸۱۸. نخستین کنگره از کنگره‌های «هماهنگی اروپا» که در ۱۸۱۸ در اکس لاشاپل تشکیل شد، عمدتاً به مسئلهٔ بازگرداندن کامل فرانسه به وضع سابق پرداخت. از ۱۸۱۵ هیئتی از سفیران، به سرپرستی دوک ولینگتن، بر فرانسه نظارت داشت. این هیئت نیروهای اشغال‌کننده را سرپرستی می‌کرد و ترتیب جمع‌آوری غرامت را می‌داد. تا ۱۸۱۸، این کار دیگر به انجام رسیده بود و نمایندگان قدرت‌های بزرگ گرد هم آمدند تا تصمیم بگیرند که روابط آینده‌شان با فرانسه چگونه باشد. آنان از فرانسه دعوت کردند تا برای حفظ صلح اتحاد پنجگانه‌ای با آنان به‌وجود آورد، اما درعین‌حال خود مخفیانه اتحاد چهارگانهٔ سابق را تجدید کردند تا تأمینی در برابر خطر فرانسه باشد. تزار آلکساندر از این فرصت استفاده کرد و برخی از طرح‌های آرمان‌گرایانهٔ دلخواهش را پیش کشید؛ طرحی برای خلع سلاح و تشکیل ارتشی بین‌المللی، اتحادی عمومی برای حفظ حکومت‌های موجود

در برابر خطر انقلاب. لرد کاسلری نمایندهٔ بریتانیا، و مترنیخ نمایندهٔ اتریش، با این طرح‌ها مخالفت کردند و پنهانی همدست شدند تا نگذارند این طرح‌ها تصویب شود. در عوض برای آن‌که دل آلکساندر را هم به دست آورند شعار عمومی «تضامن اخلاقی» را اختیار کردند، و با پذیرفتن دوبارهٔ فرانسه به مقام دیپلماتیک برابر با سایر قدرت‌های بزرگ اروپا دستاورد اصلی کنگره را تضمین کردند. غرامت پرداخت شد، و سپاهیان اشغالگر فرانسه را تخلیه کردند. تنها حاصل دیگر کنگره این بود که تقابل سیاست «موازنهٔ قدرت» مترنیخ و بریتانیا را با سیاست «اتحاد مقدس» برای مداخلهٔ هماهنگ، که مورد نظر روسیه بود، مؤکّد ساخت. کوشش تزار برای سازمان دادن کمک جمعی به پادشاه اسپانیا علیه مستعمره‌های امریکای جنوبی به جایی نرسید. در واقع لرد کاسلری کنگره را واداشت تا با دادن چنین کمکی مخالفت کند، و مترنیخ نیز، که مداخلهٔ ظریف و زیرکانه را به حمایتی چنین قاطع و احساساتی از استبداد ترجیح می‌داد، با او هماواز شد.

تروپو و لایباخ، ۱۸۲۱ــ۱۸۲۰. در کنگرهٔ تروپو در ۱۸۲۰ و دنبالهٔ آن در لایباخ در سال بعد، همان گونه‌گونی سیاست‌ها و خط‌مشی‌ها حاکم بود و باز مورد اصلی اختلاف و کشمکش، اسپانیا بود. انقلاب نظامی پیروزمندی در مادرید پادشاه اسپانیا را ناچار کرده بود قانون اساسی دموکراتیک ۱۸۱۲ را احیا کند. تزار آلکساندر از شنیدن این خبر به وحشت افتاد. وی پیغامی برای پادشاهان اروپا فرستاد و از آن‌ها دعوت کرد تا کنگره‌ای برپا کنند و اقدامی برای درهم شکستن این قانون اساسی به‌عمل آورند، و در صورت لزوم حتی به مداخلهٔ نظامی متوسل شوند. در پاسخ به این درخواست، لرد کاسلری نامهٔ رسمی مشهور پنجم ماه مه ۱۸۲۰ خود را فرستاد که مبنای سیاست خارجی آیندهٔ بریتانیا قرار گرفت. وی مؤکداً اعلام داشت که انقلاب اسپانیا مسئله‌ای کاملاً داخلی است و برقرار کردن نظامی برای مداخلهٔ خودسرانه و جمعیِ دیگر دولت‌ها در امور داخلی هر کشوری که در آن تغییری انقلابی رخ می‌دهد «غیرعملی و غیراصولی» است. وی به حکومت‌های ذینفع هشدار داد که

اتحاد خود را «در محدودهٔ معقولش» حفظ کنند. مترنیخ نیز ابتدا با فراخواندن کنگره‌هایی از این دست مخالف بود، اما زمانی که انقلاب در پرتغال، پیه‌مون، و ناپل درگرفت، و همهٔ این کشورها خواستار قانون اساسی مشابه با قانون اساسی ۱۸۱۲ شدند، به برپایی کنگره‌ای از این دست رضایت داد. بریتانیا و فرانسه تنها موافقت کردند که ناظرانی به کنگره بفرستند.

در تروپو، آلکساندر حاکمان اتریش و پروس را مجاب کرد که در تهدید به اعلان جنگ علیه انقلاب‌ها و به نفع پادشاهان با او همصدا شوند. آنان مشترکاً اعلام کردند که هرگز حاضر نخواهند شد حق مردم برای محدود کردن قدرت پادشاهان‌شان را به رسمیت بشناسند. علی‌رغم اعتراضات بعدی بریتانیا، مترنیخ وظیفهٔ سرکوب نظام‌های مشروطهٔ پیه‌مون و ناپل را به‌عهده گرفت. در مارس ۱۸۲۱، سپاهیان اتریش وارد خاک این کشورها شدند و قدرت پادشاهان‌شان را بازگرداندند. تا سپتامبر ۱۸۲۲ یک سپاه اتریشی مرکب از ۱۲۰۰۰ سرباز در پیه‌مون مستقر بود. در کشورهای همسایه نیز پیگرد و دستگیری شورشیان آغاز شد، و هزاران تن از میهن‌پرستان و لیبرال‌ها ناچار به خارج گریختند.

در پرتغال به سبب عزیمت خانوادهٔ سلطنتی به برزیل و غیبت درازمدت‌شان از مملکت وضعیت انقلابی پدید آمده بود. از ۱۸۰۹ تا ۱۸۲۰، پرتغال عملاً به‌دست یک نظامی بریتانیایی، مارشال برسفرد، اداره می‌شد، و طبقات بالا و متوسط بر اثر احساسات ناسیونالیستی و لیبرالی از این حکومت بیزار بودند. ارتش پرتغال، که از درگرفتن انقلاب در اسپانیا دل و جرأتی به دست آورده بود، شورشی در اوپورتو به راه انداخت که خیلی سریع به دیگر شهرها سرایت کرد. حکومت موقتی برپا گشت و خواستار بازگشت شاه از برزیل شد. مجلسی ملی پیش‌نویسی برای قانون اساسی جدید بر مبنای الگوی اسپانیاییِ این قانون تهیه کرد. این قانون برپایی پارلمانی تک مجلسی، الغای فئودالیسم، و تضمین آزادی مطبوعات و برابریِ همهٔ شهروندان را پیش‌بینی می‌کرد. حکومت لیبرال جدید دستگاه تفتیش افکار و برخی

فرقه‌های مذهبی را منحل کرد، و قسمتی از زمین‌های کلیسا را مصادره کرد. در اکتبر ۱۸۲۲، شاه ژوائون ششم سوگند وفاداری به قانون اساسی جدید یاد کرد، سوگندی که چندی بعد نقضش کرد؛ در ۱۸۲۶ و ۱۸۲۷ حتی بریتانیا ناچار از مداخله در پرتغال برای حفظ حکومت مشروطه شد. در این حیص و بیص، پسر بزرگ شاه ژوائون، دون پدرو، که به‌عنوان نایب‌السلطنه در برزیل بود، اعلام استقلال کرد و بر خود لقب امپراتور نهاد. در ۱۸۲۵، پرتغال ناچار به جدا شدن برزیل تن در داد. این جدایی، همراه با جدایی پیروزمندانهٔ مستعمرات امریکای جنوبی اسپانیا، پیوندهای مستقیم خاندانی و حکومتی میان اروپا و کلّ امریکای لاتین را به استثنای سرزمین‌های اسپانیایی کوبا و پورتوریکو، و قلمروهای کوچک بریتانیایی، هلندی، و فرانسوی در گویان قطع کرد.

ورونا، ۱۸۲۲. عامل اصلی تشکیل کنگرهٔ ورونا در ۱۸۲۲ درگرفتن انقلاب در بخش دیگری از اروپا بود. در مارس ۱۸۲۱ یونانیان بر ترک‌ها شوریدند. این شورش، جنبش ملی یونانی‌های مسیحی علیه استبداد ترک‌های مسلمان بود. خطر فوری، در نظر مترنیخ و کاسلری و همهٔ آن‌هایی که طالب حفظ صلح در اروپا بودند، این بود که به احتمال قوی تزار آلکساندر برای حمایت از مسیحیان یونان به جنگ عثمانی‌ها می‌رفت. برای مترنیخ منافع سلطنت و موازنهٔ قدرت بسیار بیش‌تر از چنین علقه‌های مذهبی اهمیت داشت. بنابراین وی تقاضای تشکیل کنگرهٔ دیگری را کرد که در پاییز ۱۸۲۲ برپا شود. اما در طول تابستان آشوب‌ها در اسپانیا ادامه یافت و فرانسه نشانه‌هایی از تمایل به مداخله در آن‌جا از خود بروز داد؛ زمانی که کنگره در ورونا تشکیل شد بناچار بیش از آن‌که به مسائل یونان بپردازد به مسائل اسپانیا پرداخت. تا آن زمان کاسلری خودکشی کرده بود و جورج کنینگ، که خصومتش با کنگره‌ها و طرح‌های مداخلهٔ نظامی در کشورهای دیگر حتی بیش از کاسلری بود، جانشین وی شده بود. مقابلهٔ قاطع او با طرح مداخله مانع از هر اقدام مشترکی در اسپانیا شد، ولی فرانسه در ۱۸۲۳ رأساً به اسپانیا حمله برد، قانون اساسی

را لغو کرد، و شاه فردیناند را به حکومت بازگرداند. خطر مداخلهٔ روسیه در یونان به دنبال قولی که بریتانیا از حکومت عثمانی گرفت که دست به اصلاحاتی زند از میان رفت، و شورش یونان بی هیچ‌گونه مداخله‌ای تا مدتی ادامه یافت. ورونا نشانگر کامل شدن شکاف میان بریتانیا و کشورهای شریکش در اتحادهای چهارگانه و پنجگانه بود. اطلاع کنینگ از مسائل و امور اروپا بسیار کم‌تر از کاسلری بود. وی مردی بسیار پرشورتر و سرسخت‌تر بود و همدلی بیش‌تری با جنبش‌های لیبرالی خارجی داشت: در ۳۰ اکتبر ۱۸۲۲، زمانی که دوکِ ولینگتن امتناع قاطعانهٔ کنینگ را از مداخله در اسپانیا به کنگره مخابره کرد، این خبر چون بمب صدا کرد. این به‌معنای پایان اتحاد برای قدرت‌های غربی بود. کنینگ در این مورد چنین خاطرنشان کرد: «همه‌چیز دوباره به وضع سالم و طبیعی‌اش بازمی‌گردد؛ هر ملتی برای خودش، و خدا برای همهٔ ما.»

تا ۱۸۲۳ حاصل نظام کنگره از هم پاشیدن اتحادهای ۱۸۱۴ و سخت‌تر شدن مواضع نیروهای محافظه‌کار و نیروهای تغییر و تحوّل بود. از سویی، سرکوب پیروزمندانهٔ جنبش‌های شورشی در ایتالیا و اسپانیا، اتریش را در اروپا نیرومندتر از هر زمان دیگر کرده بود، و همراه با آن سلطنت استبدادی نیز پیروز شده بود. از سوی دیگر، نظام کهن در پرتغال و یونان زیر ضربه گرفته شده بود، و بریتانیا علناً در مقام قهرمان مدافع جنبش‌های استقلال ملی و حکومت مشروطه ظاهر گشته بود. باید توجه داشت که این شورش‌ها به هیچ روی از رشد جمعیت یا صنعتی‌شدن آب نمی‌خوردند، بلکه خصلتاً انقلاب‌های ملی و اعتراض‌هایی علیه نفوذ و مداخلهٔ خارجی‌ها و زیاده‌روی‌های حکومت‌های استبدادی و روحانی بودند. این شورش‌ها همگی با لیبرالیسم و مشروطه‌خواهی عجین بودند، اما پیوندشان با دموکراسی تا به این حد قوی و همیشگی نبود و با سوسیالیسم نیز هیچ پیوندی نداشتند.

این حاصل از دو نظر اهمیّتی عظیم برای آیندهٔ لیبرالیسم و ناسیونالیسم داشت. اوّل از این نظر که استقلال مستعمرات اسپانیایی را تأیید و تحکیم

کرد. مداخلهٔ موفقیت‌آمیز فرانسه در اسپانیا در ۱۸۲۳، و ارتجاع خشونت‌باری که فردیناند پس از بازگشتش در مادرید حاکم کرد، کنینگ را برانگیخت تا در جایی دیگر به‌دنبال انتقام گرفتن باشد. کنینگ با ایستادگی در برابر هر طرحی برای بازگرداندن مستعمرات امریکای جنوبی به زیر سلطهٔ اسپانیا، و با بالاتر بردن میزان تجارت رشد یابندهٔ انگلستان با این مستعمرات، به پرزیدنت مونرو دل و جرأت داد تا او نیز وزنهٔ ایالات متحدهٔ امریکا را در این کفه قرار دهد. مونرو در پیام مشهور خود به کنگره در دسامبر ۱۸۲۳ همین کار را انجام داد؛ وی در شرایطی این پیغام را فرستاد که می‌دانست قدرت دریایی بریتانیا ضمانتی اجرایی است برای سیاست «دست‌ها از امریکای جنوبی کوتاه». ایالات متحده قبلاً در ۱۸۲۲ جمهوری‌های جدید امریکای جنوبی را به رسمیّت شناخته بود، و بریتانیا نیز در ۱۸۲۵ استقلال آرژانتین، کلمبیا، و مکزیک را به رسمیت شناخت. تا ۱۸۳۰ کشورهای فعلی آرژانتین، بولیوی، شیلی، کلمبیا، اکوادور، مکزیک، پاراگوئه، پرو، اروگوئه، و ونزوئلا بر اثر تقسیم مستعمرات مستقل شکل گرفته بودند. پنج کشور امریکای مرکزی در ۱۸۲۳ به هم پیوستند و کنفدراسیون ایالات متحدهٔ امریکای مرکزی را به وجود آوردند که تا ۱۸۳۸ دوام آورد. کنینگ با لاف و گزاف اعلام کرد که «به دنیای جدید حیات بخشیده است تا موازنه را در دنیای قدیم ترمیم کند.»

عامل دیگر محرک جنبش‌های ناسیونالیستی و لیبرالی پیروزی یونان در جنگ استقلال بود. از ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ میهن‌پرستان یونانی دست تنها می‌جنگیدند، و تنها کمکی که از جانب قدرت‌های همدل با آنان به آنان رسید این بود که نگذاشتند به هیچ‌یک از دو طرف مخاصمه کمکی شود. روسیه بر اثر فشار اتریش و بریتانیا از کمک به یونانیان بازداشته شد. نظر مترنیخ این بود که بگذارد شورش آن‌قدر خود را فرسوده کند که «فراتر از مرز تحمل دنیای متمدن» باشد. اما در ۱۸۲۵، چون سلطان عثمانی کمکی بسیار مؤثر از محمدعلی، پاشای مصر، دریافت کرد، دیگر نمی‌شد جلودار روسیه شد. بریتانیا نیز همراه با روسیه به دولت عثمانی فشار آورد که با یونانیان متارکهٔ

جنگ کند و به آنان استقلالی نسبی بدهد. عدم تمایل به استفاده از زورکار را تا ۱۸۲۷ به تأخیر انداخت، تا آن‌که فرانسه نیز به این دو پیوست و پیمانی به امضا رساندند (۶ ژوئیه ۱۸۲۷) که در صورت لزوم برای واداشتن دولت عثمانی به تن دادن به خواسته‌های‌شان به زور متوسل شوند. در اکتبر، اندکی پس از مرگ کنینگ، ناوگان‌های بریتانیا، فرانسه، و روسیه نیروی دریایی عثمانی و مصر را در نبرد ناوارینو منهدم کردند. در سال بعد، روسیه رسماً علیه دولت عثمانی اعلان جنگ داد، و فرانسه سپاهیانی اعزام داشت تا دولت عثمانی را وادار به خروج از مورئا کند. دولت عثمانی با امضای «معاهدهٔ آدریانوپل» (سپتامبر ۱۸۲۹) تن به صلح داد. در ۱۸۳۰ استقلال یونان تأمین شد و روسیه و بریتانیا و فرانسه آن را تضمین کردند. کشور جدید در ۱۸۳۳ با تاجگذاری شاهزاده‌ای باواریایی، با عنوان اوتوی اول پادشاه هلن (یونان)، کشوری پادشاهی گشت. مبارزهٔ طولانی و جانبازانهٔ یونانیان شوری عظیم در میان لیبرال‌های اروپا در هر نقطه برپا کرد. این مبارزه، مبارزه‌ای قهرمانی و حماسی بود و به‌صورت نماد پیروزی ناسیونالیسم درآمد. فیلهِلِنیسم شکل خاصی بود که ناسیونالیسم در این عصر رمانتیسم به خود گرفت؛ و پیروزی آن الهامبخش انقلابی‌های ۱۸۳۰ شد.

نظام کنگره، تا آن حد که مراد از آن گردهم آمدن گاه‌به‌گاه قدرت‌های بزرگ اروپا و حلّ و فصل موارد اختلاف و حفظ موازنهٔ قدرت در اروپا بود، موفقیتی نسبی داشت و به حفظ صلح کمک کرد. در کنگره‌های پیاپی مسائلی از قبیل الغای بردگی، رفت‌وآمد کشتی‌ها در دانوب، و داوری دربارهٔ اختلافات مورد بحث و بررسی قرار گرفت. اما نظام کنگره در مواردی که می‌خواست در خدمت هدف‌های «اتحاد مقدس» و دست‌کم برخی از اعضای اتّحاد چهارگانه باشد، جز اختلال و آشوب در اروپا پدید نیاورد. اصل مداخلهٔ مشترک، که در مورد کشور سابقاً خصم، فرانسه، مورد پذیرش همگانی بود، بهانه‌ای شد برای مداخله‌های بی‌مورد که نه با منافع واقعی مترنیخ سازش داشت و نه با منافع بریتانیا. هر قدرتی به‌نوبهٔ خود به هوس

مداخله می‌افتاد: اتریش در پیه‌مون و ناپل، فرانسه در اسپانیا و یونان، بریتانیا در پرتغال و یونان، و روسیه در یونان. بریتانیا که از مداخلات پادشاهان مرتجع و هدف‌های دوپهلوی روسیه در امپراتوری عثمانی به هراس افتاده بود، خود را درگیر در سیاستی تناقض‌آمیز یافت: «مداخله برای پیشگیری از مداخله». حتی دستاورد درازمدت و دشواریاب «حفظ حلقه» در طی انقلاب یونان تا به آخر نپایید، و در این فاصله لطمات جبران‌ناپذیری بر یونانیان وارد آورد. اعتراض رسمی «دکترین مونرو» به مداخله له یا علیه رژیم‌های موجود، در جلب توجه عمومی به این مسئلهٔ بنیانی در روابط بین‌المللی سهم بسزایی داشت. هیچ‌یک از نیروهای محافظه‌کاری یا ناسیونالیسم و لیبرالیسم نفعی بی‌چون و چرا از مداخله نمی‌برد. مداخله در اسپانیا و ناپل به نفع پادشاهان تمام شد، و در پرتغال و یونان به نفع شورشیان لیبرال؛ اما نه پادشاهی خاندانی و نه استقلال ملی در درازمدت از پذیرش این اصل که نیروهای خارجی مجاز باشند در صورت لزوم در امور داخلی کشورها دخالت کنند بهره نمی‌بردند. به تجربه ثابت شد که نظام کنگره در نهایت به عمومی‌شدن، و در نتیجه بزرگ‌ترشدن اختلاف‌ها می‌انجامد؛ نظام کنگره به‌معنای تغییر حکومت در هر جایی بود که در آن شورشی درمی‌گرفت. با «تقسیم‌ناپذیر» کردن صلح، این نظام صلح را هر چه بیش‌تر شکننده کرد، چون منافع متفاوت قدرت‌های بزرگ در هر بحران انقلابی با هم برخورد پیدا می‌کردند. «هماهنگی اروپا» که در نظر قدرت‌های محافظه‌کار سدّی در برابر انقلاب بود، برای بریتانیا به‌منزلهٔ دریچهٔ تخلیه‌ای بود که اجازه می‌داد جریان‌های ملی و لیبرال به مقدار معیّنی از آن عبور کنند. تضاد میان خواسته‌ها و هدف‌های قدرت‌ها تا نیم قرن پس از این زمان نیز ادامه یافت.[۱]

---

۱. ر.ک. ص ۲۴۱ و ۴۶۰.

انقلابی‌های رمانتیک

سرکوب انقلاب‌ها پرشورترین ناسیونالیست‌ها و لیبرال‌ها را در دههٔ ۱۸۳۰-۱۸۲۰ ناچار از فعالیت زیرزمینی یا در تبعید کرد. بدین‌ترتیب عصر انجمن‌های سرّی و دسیسه‌گر آغاز شد که نتیجهٔ مستقیم آن اپیدمی انقلاب در ۱۸۳۰ بود. پراکنده شدن میهن‌پرستان ایتالیایی، اسپانیایی، و یونانی در سرتاسر اروپا ــ و بیش‌تر در کشورهای روادارتری چون بریتانیا و سویس و هلند ــ لیبرالیسم را به‌صورت نهضتی بین‌المللی درآورد. تدارک حکومت‌ها ــ با سازمان گرفتن در نظام مترنیخ و کنگره‌ها ــ برای اقدام هماهنگ جهت درهم شکستن انقلاب، متقابلاً اقدام هماهنگ انقلابی‌ها را به‌بار آورد. برادرزادگی پادشاهان موجب تقویت حس برادری در میان شورشیان شد؛ و شدت سرکوب، غیرت و تعصّبی به همان شدت در جبههٔ مقابل پدید آورد.

انجمن‌های سرّی. الگوی غایی بیش‌تر انجمن‌های سرّی لژهای فراماسونری قرن هجدهم بود، و بیش‌ترِ آیین‌ها، تشریفات ورود به انجمن، علائم سرّی، و اسم شب‌ها از همین لژها گرفته می‌شد. الگوی بلافصل آن‌ها انجمن‌های سرّی‌ای بود که در ایتالیا و آلمان برای مقابله با سلطهٔ ناپلئون به‌وجود آمده بود ــ و مهم‌ترین‌شان «توگنبوند» (اتحادیهٔ پرهیزگاری) در آلمان، و «کاربوناری» (زغالیان) در ایتالیا بودند که هر دو در ۱۸۱۰ به‌وجود آمده بودند. اما انواع بسیار گوناگونی از سازمان‌های مشابه در سرتاسر اروپا به‌وجود آمدند: «فدراتی» در پیه‌مون، «آدلفی» در لومباردی، انجمن‌های لیبرال اسپانیایی پس از ۱۸۱۵، «دانش دوستان» لهستانی که طبق الگوی «بورشنشافتن» دانشجویان آلمانی طرح شده بود، و «اتحادیهٔ رستگاری» روس‌ها ۱۸۱۶ و «انجمن جنوب» جمهوری‌خواه.

تماس و رابطهٔ این انجمن‌ها با هم بسیار کم‌تر از آن بود که مترنیخ و دیگر حکومت‌ها گمان می‌بردند. هدف‌های آن‌ها با هم تفاوت بسیار داشت و منشأ اجتماعی‌شان نیز بسیار گوناگون بود، تعدادی از آن‌ها افسران ارتش را در خود

گرد آورده بودند؛ تعدادی دانشجویان و انقلابی‌های حرفه‌ای و روشنفکران را؛ و تعدادی دیگر روحانیان دون‌پایه و میهن‌پرستان خرده‌پا را متشکّل کرده بودند. طبیعتاً همواره تعدادی ماجراجو و حتی افراد جنایتکار هم در میان اعضای این انجمن‌ها یافت می‌شدند، و وارد کردن جاسوس به صفوف آن‌ها چندان کار دشواری نبود. ویژگی این انجمن‌ها، میهن‌پرستی و استقلال‌طلبی ملی و شور برانداختن سلطهٔ خارجی یا شکستن پیوندهای سلطنت استبدادی بود. اما در همین ویژگی مشترک نیز گرایش‌های گوناگونی چون مشروطه‌طلبی یا جمهوری‌خواهی، روحانی‌گرایی یا ضدروحانی‌گرایی، اشرافی یا توده‌ای یافت می‌شدند. این انجمن‌ها حتی زمانی که با هم ارتباط برقرار می‌کردند و به اقدامی نسبتاً هماهنگ دست می‌زدند ــ مثل ۱۸۲۰ یا ۱۸۳۰ ــ باز روح وحدت واقعی بر اعمال‌شان حکمفرما نبود. چون اکثراً افرادِ دست از جان شسته و جسور جذب این انجمن‌ها می‌شدند، و این افراد ناچار بودند در خفا و پوشیده به فعالیت بپردازند ــ چون اگر با شکست مواجه می‌شدند جان‌شان به خطر می‌افتاد ــ بنابراین به قیام‌های قهرمانی و امیدهای دیوانه‌وار دل می‌بستند. این بهترین زمینه برای پرورش آرمان‌گرایان و رؤیازدگان، و درعین‌حال برای دروغبافان و کلّاشان بود. با شوری که اینان داشتند هیچ طرحی در نظرشان خیالی و غیرعملی، و هیچ رؤیایی غیرواقعی و دست‌نیافتی جلوه نمی‌کرد. درک ما از جنبش‌های انقلاب سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ صحیح نخواهد بود، مگر آن‌که همواره این نکته را در ذهن داشته باشیم که این سال‌ها، سال‌های نهضت رمانتیک در اروپا بود، و این جنبش‌های انقلابی نیز یک وجه از این نهضت بودند.

نهضت رمانتیک. این حقیقتی است که تعدادی از بزرگ‌ترین نویسندگان رمانتیک اوایل قرن نوزدهم گرایش مذهبی و محافظه‌کار داشتند. سر والتر اسکات در بریتانیا با مجموعهٔ عظیم رمان‌های *ویورلی* خود علاقه به قرون وسطا و سنت‌گرایی را احیا کرد، و خود شخصاً از طرفداران سرسخت حزب توری بود. رمان‌های او در سرتاسر اروپا خوانندهٔ بسیار داشت. و حتّی تزار

نیکالای اول این رمان‌ها را به صدای بلند برای همسر پروسی خود می‌خواند. شاعران دریاچه، ویلیام وردزورث و رابرت ساوذی و سمیوئل تیلر کولریج، که همگی زمانی از هواداران پرشور انقلاب فرانسه بودند، اینک در ۱۸۱۵ از محافظه‌کاری، سنت‌گرایی، و مذهب پشتیبانی می‌کردند. در فرانسه، تا ۱۸۲۴، شاعر و رمان‌نویس بزرگ، رنه شاتوبریان، از بازگشت بوربون‌ها حمایت می‌کرد؛ وی در کنگرهٔ ورونا به‌نمایندگی از طرف لوئی هجدهم شرکت کرد، حتی مقام وزارت امور خارجه را نیز برعهده گرفت. **روح مسیحیت** او که در ۱۸۰۲ نوشته شد بزرگداشت کاتولیسیسم رومی طرفدار قدرت پاپ بود. سلطنت‌طلبی او آمیخته با نوعی مشروطه‌خواهی بود، و در دوران حکومت شارل دهم در فرانسه وی به صف مخالفان سیاست‌های استبدادی آن پادشاه پیوست. امّا هرگز اعتقاد به اولترامونتنیسم را از دست نداد و جمهوری‌خواه نشد. تأثیر او بر ادبیات فرانسه در عصر خود بی‌چون و چرا بود، و این تأثیر روی‌هم‌رفته محافظه‌کارانه بود. در آلمان، رمانتیک‌های بزرگی چون فریدریش نووالیس و فریدریش شلگل سفر سیاسی و روحانی شاعران دریاچهٔ انگلستان را تکرار کردند. هر دو این‌ها خردگرایی و «روشنفکری» قرن هجدهم را به باد حمله گرفتند و از حکومت‌های اقتدارگرا و پدرسالار حمایت کردند و از قرون وسطا چهره‌ای آرمانی ساختند. کلیسای کاتولیک روم مدافعانی سرسپرده‌تر از اینان نداشت. بزرگ‌ترین چهرهٔ ادبی آلمان، ولفگانگ گوته، در ۱۸۱۵ شصت‌وشش‌ساله بود، امّا تا ۱۸۳۲ همچنان عمرش به دنیا بود. وی ناپلئون را ستایش کرده بود، و هرگز نیز هیچ کمکی به جنبش‌های لیبرال یا شورشی نکرد.

امّا با وجود آنکه همهٔ این نویسندگان رمانتیک در گرایش‌های محافظه‌کارانه و مذهبی عصر خویش سهیم بودند، نهضت رمانتیک در کل، اندک‌اندک دیدگاه جهانی و غیرملّی را، که براساس آن استبداد رونق گرفته بود، می‌فرسود و می‌خورد. با آنکه آثار رمانتیک‌ها مستقیماً به انتشار اندیشه‌های لیبرالی کمک نکرد، اینان خود به احساسات ملّی دامن زدند.

همزمان با آن‌که آلمانِ گوته و نووالیس و شلگل به‌عنوان کانون علایق فرهنگی و روشنفکرانه جانشین فرانسه می‌شد، به‌تدریج تکیهٔ افکار نیز از خردگرایی و جهان‌وطنی به‌سوی غرور ملی و «فولکسگایست» (روح مردم) می‌گشت. نهضت رمانتیک، در تمام اَشکال فرهنگی‌اش، بیش از آن‌که بر هوش و خرد تکیه داشته باشد بر عاطفه و احساس تکیه می‌کرد. این نهضت با عطف توجه به گذشته‌ای مه‌آلود، حسّ مباهات به افسانه‌های مردمی و قهرمانی‌های گذشته را بیدار کرد. همان زنده کردن گذشته‌ها و سنّت‌ها خود به احساسات جدایی‌طلبی دامن می‌زد: این سنت‌ها برای مردم یادآور همهٔ چیزهای ویژه، فردی و شخصی بود. تأکیدی که رمانتیسم بر نبوغ خلاقه و اصیل داشت باعث شد که شخصیت انسان مهم‌تر از جامعه جلوه کند و هر نوع محدودیت آزادی بیان فردی آشکارا محکوم شود. رمانتیسم با رفتن به‌دنبال روح خلاقهٔ عصر یا مردم به این اعتقاد قوّت داد که سنت‌های مردمی و پیشرفت ملی از ارزش والایی برخوردارند. رمانتیسم راه را هموار کرد تا خردگرایی کنار رود، و ناسیونالیسم جانشین آن گردد.

علاوه بر این، نسل جوان‌تر هنرمندان و نویسندگان رمانتیک، که در سال‌های پس از ۱۸۲۰ به عرصه رسیدند، به لیبرالیسم و دموکراسی بیش از محافظه‌کاری دلبستگی داشتند. بار دیگر بزرگ‌ترین چهره‌های رمانتیسم اروپایی از فرانسه و انگلستان، و نه آلمان، رخ نمودند. ویکتور هوگو، آلفونس دولامارتین، پروسپر مریمه، اونوره دو بالزاک، پرسی بیش‌شلی، جان کیتس، و لرد بایرون به‌تدریج صحنه را در اختیار گرفتند. درنظر این نسل جدید، رمانتیسم ادبیاتِ رهایی بود، و مغایرتی با پیوند دادن این شورش هنرمندانه به انقلاب سیاسی نداشت. بایرون می‌گفت: «جهتگیری سیاسی من بسیار ساده است: تنفر از همهٔ حکومت‌های موجود.» و وی خود تأثیر شخصی شگرفی در حمایت از هدف‌های لیبرالی و ناسیونالیستی در سرتاسر اروپا داشت. هوگو به‌روشنی می‌گفت: «رمانتیسم یعنی لیبرالیسم در ادبیات.» حتی نفوذ گستردهٔ نهضت رمانتیک آلمانی در اروپای شرقی و شمالی تا حدّی به‌واسطهٔ

دولالمانی، تحقیق برجستهٔ زن فرانسوی، مادام دِ استال، دربارهٔ ناسیونالیسم آلمانی بود. در روسیه شاعر و نمایش‌نامه‌نویس بزرگ، آلکساندر پوشکین، دو اثر بزرگ خود ***بوریس گادونوف*** و ***یوگنی آنیگین*** را در دههٔ ۱۸۲۰ تصنیف کرد؛ و در لهستان، لیبرال جوان آدام میکیویچ حماسهٔ بزرگ خود دربارهٔ ملت لهستان را به‌نام ***کونرات والنروت*** در ۱۸۲۸ خلق کرد. هر دو این شاعران از حال‌وهوا و روح بایرونی الهام گرفته بودند. در میان اتباع بالکانی، چک، مجار، و صربیِ اتریش، شاعرانی پیدا شدند که علاقهٔ عمومی به افسانه‌های مردمی و خاطرات پرشور دربارهٔ افتخارات گذشته را دوباره زنده کردند. در سرزمین‌های اسکاندیناوی مجموعه‌هایی از افسانه‌ها و ترانه‌های مردمی فراهم آمد.

قوی‌ترین پیوند میان انقلابی‌ها و نهضت رمانتیک در جنبش فیلهِلِنیسم بود که شکل‌دهندهٔ آن همهٔ کسانی بودند که در سرتاسر اروپا با مبارزهٔ طولانیِ هومریِ یونانیان علیه حاکمان عثمانی همدلی داشتند. جنگ استقلال یونان انگیزه‌های بسیار به نهضت رمانتیک داد. این جنگ یادآور قهرمانی‌های جنگ‌های صلیبی و مبارزهٔ میان «صلیب» و «هلال» بود؛ و مفهوم قدیمی وحدت جهان مسیحی را آنچنان در دل‌ها بیدار کرد که هم پاپ و هم لوئی هجدهم فرانسه حاضر شدند به آن کمک مالی بدهند. تقریباً در همهٔ کشورها، از جمله ایالات متحدهٔ امریکا، کمیته‌هایی برای جمع‌آوری کمک مالی به یونانیان تشکیل شد، و همزمان با آن نسل جدید نویسندگان رمانتیک نیز نفوذ و قدرت قلم خود را در راه پشتیبانی از این مبارزه به‌کار گرفتند. شاتوبریان و هوگو در فرانسه، و بیش از همه شلی و بایرون در انگلستان عَلَم حمایت از این آرمان را بلند کردند. شلی نوشت: «ما همه یونانی هستیم»، و لرد بایرون جوان، با مرگش در ۱۸۲۴ در یونان، به‌صورت نماد این روح جدید درآمد. فیلهِلِنیسم نیروی تازه‌ای به اعتقادات لیبرالی و ناسیونالیستی داد و جریان تازه‌ای را در مسیر اعتقادات اروپایی به‌وجود آورد که خلاف سیاست‌ها و اعمال اکثر حکومت‌های موجود بود. بزرگ‌ترین پیروزی فیلهِلِنیسم زمانی بود

که توانست در ۱۸۲۷ حکومت‌های بریتانیا، فرانسه، و روسیه را وادارد تا به نفع یونانیان وارد عمل شوند.[1]

ماتسینی و بوئوناروتی. مشخص‌ترین مثال شور و شوق رمانتیک آمیخته با جنبش‌های انقلابی جدید را می‌توان در زندگی جوزپّه ماتسینی یافت. او فرزند یک پزشک استاد آناتومی در جنوا بود. از همان اوان جوانی توانست به جنبش ناسیونالیستی و دموکراتیک ایتالیا راه یابد. در ۱۸۱۵، زمانی که ده سال بیش‌تر نداشت، جنوا زیر سلطهٔ حکومت پادشاهی پیه‌مون قرار گرفت. جنوا به‌عنوان یک شهر از این‌که از آزادی‌های جمهوری خود محروم شده بود سخت بیزار می‌نمود. زمانی که قیام‌های کاربوناری در ۱۸۲۱-۱۸۲۰ درهم شکسته شد، همهٔ لیبرال‌های شکست‌خوردهٔ پیه‌مونی به جنوا پناه آوردند، و پریشانی و بی‌خانمانی این پناهندگان اثری عمیق بر ماتسینی جوان نهاد. در دههٔ ۱۸۲۰، وی که دانشجو بود با ولع همهٔ آثار بزرگ نویسندگان رمانتیک ایتالیا، فرانسه، بریتانیا، و آلمان را خواند. بعدها خود اظهار داشت که کتاب‌های محبوبش انجیل و دانته و شکسپیر و بایرون بوده‌اند؛ اما گوته و شیلر، اسکات و هوگو، و هردر و میکیویچ را هم می‌خوانده است. زندگی او بهترین مثال این نکته است که علقهٔ میان رمانتیسم و انقلاب تا چه حد نزدیک بود. ماتسینی و دوستانش خود را از رمانتیسم معاصر اشباع کردند و چاشنی مطبوعی هم از نویسندگان بزرگ گذشتهٔ ایتالیا ــ خصوصاً دانته و ماکیاولی ــ که تجسم سنت میهن‌پرستی ایتالیا بودند بدان افزودند. وقف زندگی به ادبیات به جای پرداختن به سیاست وسوسه‌ای بود که بر سرتاسر زندگی ماتسینی حکم می‌راند. وی در نوشته‌های روزنامه‌ای خود در این دهه، که در بیش‌تر آن‌ها برای گریز از چنگ سانسور جدل‌های سیاسی‌اش را به ظاهر ادبی مقالات می‌آراست، هر چه بیش‌تر به نقش مبلّغ لیبرال کشانده شد. با وجود آن‌که از نقص‌ها و غیرمؤثر بودن نسبی کاربوناری آگاهی کامل داشت به این

---

۱. ر.ک. ص ۱۸۲.

گروه پیوست. با تکیه بر این تجربیات سرانجام به این فکر رسید که خود جنبش تازه‌ای به پا کند و بیش‌تر، نسل جوان‌تر را مستقیماً مورد خطاب قرار دهد. تا ۱۸۳۱ این فکر ثمرهٔ خود را به بار آورد و آن جنبش «ایتالیای جوان» بود.[۱] انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا را مردانِ هم‌نسل و همفکر ماتسینی به پا کردند.

در بحبوحهٔ این اوجگیری احساسات ناسیونالیستی و در این صحنهٔ پرتلاطم و توفانی بود که انجمن‌های سرّی و دسیسه‌گر آغاز به کار کردند. کاربوناری فعالیتش را به همهٔ اروپا گسترش داد و در ۱۸۲۱ سازمان مشابه فرانسوی‌اش را به‌نام «شاربونری» به‌وجود آورد. در ۱۸۲۸ در بروکسل اثری از یک انقلابی کهنه‌کار فرانسوی به‌نام فیلیپ بوئوناروتی منتشر شد که به‌صورت جزوهٔ درسی انقلابی‌ها درآمد. این مرد عجیب در توطئهٔ مشهور گراکوس بابوف در ۱۷۹۶ شرکت جسته بود.[۲] حال کتاب بوئوناروتی مبنایی شد برای افسانهٔ بزرگی که جمهوری‌خواهان ساخته و پرداخته بودند. وی به همدستانش در توطئه قول داده بود که سرانجام داستان توطئه‌گران و هدف‌های آن‌ها را باز خواهد گفت، و حال این کار با کتاب دو جلدی ***توطئه بابوفی در راه برابری*** به حقیقت می‌پیوست. این کتاب پیوندی مستقیم و نمادین میان جنبش احیا شدهٔ لیبرالی و انقلاب کبیر به‌وجود می‌آورد. بوئوناروتی، که اصلیت ایتالیایی داشت، از ۱۸۱۵ توجه خود را معطوف آزادی و وحدت ایتالیا با شعار جمهوری‌خواهی کرده بود. این اشتغال ذهنی سبب شد که وی در تماس با کاربوناری و جنبش «ایتالیای جوان» ماتسینی قرار گیرد. وی سعی کرد انجمنی به نام «سوبلیم ـ متر ـ پارفه» یا «برگزیدگانِ انقلابیِ تعلیم دیده» بنیاد گذارد و پیشنهاد کرد از فراماسونری به‌عنوان پوشش ظاهری توطئه استفاده شود. وی تا سال ۱۸۲۳ در ژنو می‌زیست و در این سال به هلند مهاجرت کرد. تا انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ به فرانسه بازنگشت، اما در طی این سال‌ها، از طریق کاربوناری و از طریق کتابش، احترام و توجه نسل جدید

---

۱. ر.ک. ص ۲۳۳.

۲. ر.ک. ص ۳۷.

انقلابی‌های جوان اروپای غربی را به خود جلب کرد. نفوذ و تأثیر او پس از ۱۸۳۰ در فرانسه به‌سرعت گسترش یافت.

ترکیب تنش‌های داخلی و بین‌المللی در دهۀ ۱۸۲۰ نیروی تازه‌ای به جنبش‌های ناسیونالیستی و لیبرالی داد تا بتوانند هدف‌های خود را در برابر نیروهای محافظه‌کار از پیش ببرند. این‌که این نیروی تازه باعث اصلاحات تدریجی و امتیاز گرفتن از دولت شد، یا به‌گونه‌ای انفجارآمیز ناکامی‌ها و نارضایی‌ها را بر هم انبوه کرد تا یکباره به‌صورت انقلابی خشونت‌بار سر بر آورد، امری بود که بستگی تام به سیاست‌های هر دولت داشت. رژیم پارلمانی و مشروطه‌ای چون رژیم بریتانیا در دامن خود «توریسمی» معتدل و حتی لیبرالی پرورد، و پا به دوران اصلاح گذاشت. رژیم نیمه‌پارلمانی و نیمه‌مشروطه‌ای چون رژیم فرانسه امیدهایی بیش از آن برانگیخت که خود بتواند پاسخگویش باشد، و در نهایت تن به تغییر پادشاهش داد، اما سیاست ملی‌اش تغییری بنیانی پیدا نکرد. رژیم کاملاً غیرپارلمانی و استبدادی‌ای چون رژیم اتریش یا روسیه باعث درگرفتن انقلاب خشونت‌باری شد که هنوز نیروهای محافظه‌کاری قدرت آن را داشتند که سرکوبش کنند. در این نکته که هر رژیم با انقلابی‌های لیبرالی روبه‌رو شد که استحقاق‌شان را داشت، معنایی نهفته بود. ویژگی‌ها و نتایج متفاوت آشوب‌های ۱۸۳۲-۱۸۳۰ در هر کشور نتیجۀ ماهیت سیاست‌هایی بود که حکومت هر کشور در فاصلۀ ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ در پیش گرفته بود؛ و ناچار باید پیش از پرداختن به وقایع ۱۸۳۰ به بررسی این سیاست‌ها بپردازیم.

شراب تازه در سبوی کهنه

سلطنت بازگشته. شکست سلطنتِ بازگشته در فرانسه به‌هیچ‌روی نتیجه‌ای اجتناب‌ناپذیر نبود. بازگشت سلطنت بر اساس منشور تعهداتی بود که لوئی هجدهم در ۱۸۱۴ سپرده بود و از این نظر این سلطنت با سلطنت لوئی شانزدهم تفاوتی اساسی داشت. مجمع قانونگذاری موجود پیش‌نویسی

برای قانون اساسی تهیه کرد که، در دوم ماه مه ۱۸۱۴، لوئی هجدهم اصول آن را پذیرفت. وی اعلام کرد که به تاج و تخت اجدادش بازمی‌گردد، اما از اعضای سنا و مجمع قانونگذاری دعوت خواهد کرد تا وی را برای تهیهٔ قانون اساسی یاری دهند. این کار عملی شد و تا ۴ ژوئن به انجام رسید. مواد اول این قانون آزادی‌های اساسی خاصی را تضمین می‌کرد: برابری در برابر قانون و برابری شرایط انتخاب برای مقامات کشوری و لشگری؛ مصونیت از دستگیری و محاکمهٔ خودسرانه؛ آزادی وجدان، عبادت، و بیان؛ مصونیت دارایی شخصی از تجاوز، که شامل خرید املاک ملی نیز می‌شد. تفتیش در عقاید و اعمال اشخاص در دورهٔ پیش از بازگشت سلطنت ممنوع بود. فرانسه صاحب نظام حکومت پارلمانی‌ای می‌شد با دو مجلس که وزیران در برابر آن مسئول بودند. سلطنت بازگشته از لحاظ شکل، رژیم مشروطهٔ پارلمانی بود که برای ایمن داشتن حقوق فردی طرح شده بود.

از سوی دیگر، شکل و اندیشهٔ سلطنت موروثی و استبدادی همچنان در کنار این تمهیدات حفظ شد. لوئی مدعی شد که از زمان اعدام برادرش، پادشاه واقعی فرانسه بوده است و سال ۱۸۱۴ را «نوزدهمین سال سلطنت ما» اعلام کرد. وی اصرار داشت که در مقدمهٔ قانون اساسی نوشته شود که این قانون «به اختیار و بنا به ارادهٔ ملوکانه» اعطا شده است. استنباطی که سلطنت‌طلبان از این جمله داشتند این بود که آن‌چه را پادشاه داده یک روز نیز می‌تواند پس بگیرد، حال آن‌که مشروطه‌خواهان تکیه‌شان بر سوگند پادشاه بود که شرایط ذکر شده در قانون اساسی را مراعات خواهد کرد. این ابهام‌ها و ناسازگاری‌ها کوشش رژیم جدید را برای دست یافتن به مصالحه‌ای میان حکومت پادشاهی و لیبرالیسم عقیم گذاشت.

حق الاهی و محدودیت‌های مشروطه دو پادشاه بودند که در یک اقلیم نمی‌گنجیدند. با این حال پدید آمدن هماهنگی میان این دو امری محال نبود، به شرط آن‌که پس از لوئی هجدهم شخصی به تخت می‌نشست که از همان قابلیت‌ها و حسابگری او برخوردار بود و دوباره فیلش یاد هندوستان

نمی‌کرد. بازگشت بوربون‌ها در فرانسه تکرار همان داستان بازگشت خاندان استیوارت در انگلستان پس از ۱۶۶۰ بود. همچنان‌که به‌جای چارلز دوم برادر سختگیرترش جیمز دوم به تخت نشست و در نتیجه تاج و تخت را پس از سه سال از کف داد، به‌جای لوئی هجدهم نیز در ۱۸۲۴ شارل دهم، برادر بی‌کفایت او در کشورداری، به تخت نشست و پس از شش سال تاج و تخت به باد داد. در هر دو مورد تلفیق اصول افراطی سلطنت‌طلبی با سیاست‌های افراطی مذهبی منجر به نقض قانون اساسی، مانورهای سیاسی نسنجیده، و سرانجام انقلاب شد. اما همچنان‌که بسیاری از تاریخ‌نویسان لیبرال متذکر شده‌اند درگرفتن انقلاب در ۱۸۳۰ به‌هیچ‌روی ناگزیر نبود. انقلاب نتیجهٔ سیاست‌هایی بود که با تغییر منش پادشاه و حتی منش حکومت قابل تغییر بود. نه جمهوری‌خواهی و نه بناپارتیسم پس از ۱۸۱۵ قدرت چندانی نداشتند، و بسیاری از لیبرال‌ها حاضر بودند با سلطنت بوربون‌ها بسازند به شرط آن‌که این سلطنت حدودی را که قانون اساسی برای قدرت مطلق معیّن کرده بودند مراعات می‌کرد و حاضر می‌شد با نهادهای پارلمانی همکاری کند.

عامل مهمّ دیگر، ناآزمودگی نسبی فرانسه در کار نهادهای پارلمانی بود. از این لحاظ فرانسه با بریتانیا تفاوت اساسی داشت. حکومت مشروطهٔ بریتانیا می‌توانست حتی در سخت‌ترین دوره‌های محافظه‌کاری و سرکوب نیز به‌کار خود ادامه دهد، چون قرن‌ها تجربهٔ عملی را پشت سر داشت که چگونه نهادهای نمایندگی می‌توانند بر کار پادشاهان نظارت داشته باشند و شیوه‌های پارلمانی را به وزیران این پادشاهان بقبولانند. در ۱۸۱۵، تنها ربع قرن از عمر سنت‌های پارلمانی فرانسه می‌گذشت، و سابقهٔ مجلس‌های نمایندگی در فرانسه گسسته، آشفته، و متشنج بود. در بریتانیا رسوم و قراردادهای ظریف و باریکی وجود داشت که گرچه در هیچ منشوری نوشته نشده بود، این را که حکومت در چه شرایطی می‌تواند اکثریت پارلمانی معتبری به‌دست آورد، یا در چه شرایطی باید استعفا دهد، یا در چه شرایطی می‌توان انتظار داشت پادشاه پارلمان را منحل کند و به آرای عمومی متوسل

شود، و شیوهٔ بحث‌های پارلمانی را، و بالاتر از همه مسئولیت هیئت وزیران را به‌طور جمعی و فردی، در برابر مجلس عوام معیّن می‌کرد. برخی از این رسوم و قراردادها و باریک‌بینی‌های ضمنی مربوط به سال‌های اخیر بود؛ اما تا ۱۸۱۵ همهٔ این رسوم بی‌درگیری پذیرفته شده بودند. در فرانسه سوابق ضد و نقیض و نامعیّنی وجود داشت. منشور فقط قید می‌کرد که گرچه قدرت اجرایی متعلق به پادشاه است، «وزیرانِ پادشاه مسئولند»، در آن هیچ راه مشخصی برای آن‌که مجمع قانونگذار بتواند وزیر را مسئول کند پیش‌بینی نشده بود. در آغاز نظام حزبی وجود نداشت، و وزیران در مجلس مورد سؤال قرار نمی‌گرفتند. فرانسه، مانند بریتانیا، تعداد معیّنی افراد پارلمانی ورزیده و آزموده داشت که درکی غریزی از کارکرد مجلس‌های بزرگ داشتند؛ اما کسانی که پس از ۱۸۱۵ در مجلس، یا در میان اطرافیان پادشاه، محبوبیت به‌دست آوردند اینان نبودند. نقش اینان در مخالفت با متصدیان وزارت نیز به‌هیچ‌روی مشخص نبود، حال آن‌که در انگلستان در ۱۸۲۶ یکی از اعضای رادیکال پارلمان، جان‌کم هابهاوس، توانست برای نخستین‌بار در میان خندهٔ اعضای پارلمان این عبارت مهم را بیان و باب کند: «مخالف اعلیحضرت.»

سوای این تفاوت‌های مهم، حکومت‌های فرانسه و بریتانیا در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ بنیان و اساسی مشابه داشتند. در هر دو کشور حق رای محدود به بخش کوچک و ثروتمند جمعیت بود؛ در هر دو کشور حکومت این سال‌ها عمدتاً از سیاست محافظه‌کارانه پیروی می‌کرد. فرانسه و بریتانیا، در مقایسه با سایر کشورهای پادشاهی در اروپا، نظام مشروطه و پارلمانی داشتند. از لحاظ سیاست عمومی‌شان در اروپا نیز وجوه اشتراک این دو کم نبود، چون هر دو در برابر کوشش مترنیخ برای ادارهٔ امور اروپا از وین ایستادگی می‌کردند. وزیران لیبرال توری که در دههٔ ۱۸۲۰ بر بریتانیا حکومت می‌کردند نسبت به نیازها و تقاضاهای منافع تجاری و بازرگانی روبه‌رشد حساس بودند. در «شورای تجارت»، تامس هاسکیسن و اف. جی. رابینسن (که بعدها لقب لردگودریچ گرفت) محدودیت‌های کشتیرانی را تعدیل کردند

و حقوق گمرکی صادرات و واردات را کاهش دادند. این اقدامات نمونه‌ای از لیبرالیزه کردن تدریجی سیاست‌های داخلی در انگلستان در طی این سال‌ها بود. دولت‌های لوئی هجدهم نیز همین‌قدر به منافع تجاری توجه داشتند. این دولت‌ها در سیاست‌های مالی خود صادق و با تدبیر بودند، و با ایجاد پی و بنیان مالی عمیق‌تری برای کشور ــ عمیق‌تر از هر زمان دیگر در دوران پادشاهی سابق ــ به اقتصاد کشور رونق بخشیدند. استقراض عمومی با چنان موفقیت شگفت‌انگیزی بالا برده شد که دیری نپایید که سردمداران بانکداران، که به استقراض بوربون‌ها بی‌اعتماد بودند و به جناح مخالف تمایل نشان می‌دادند، به التماس از حکومت خواستند که سهمی نیز از این معاملهٔ پرسود به آن‌ها بدهد. در هر دو کشور گرایش حکومت پارلمانیِ محافظه‌کار به‌سوی جلب حمایت بورژوازیِ نوخاسته بود. از این جنبه‌ها قدرت لوئی هجدهم و شارل دهم بنیانی مستحکم‌تر از قدرت برادرشان لوئی شانزدهم داشت.

تعدادی از مردانی که در سمت وزارت به خدمت بوربون‌های بازگشته مشغول بودند از گراند سینیورهای نظام کهن بودند، مثل دوک دو ریشلیو، ویکنت دو مارتینیاک، که در سال‌های ۱۸۲۹ـ۱۸۲۸ قدرت را در دست داشت، و پرنس دو پولینیاک، که گرایش‌های فوق محافظه‌کارانه‌اش شارل دهم را خوش می‌آمد. تعدادی نیز مردان تازه‌ای از مرتبه‌های پایین‌تر اجتماعی بودند که ثروت و توانایی‌های‌شان آن‌ها را به صدر رسانده بود. با نفوذتر از همه در میان اینان کنت دو ویلل بود که هفت سال تمام زمام حکومت را به دست داشت (۱۸۳۸ـ۱۸۳۱). وی در دورهٔ انقلاب فرانسه در مستعمرات فرانسوی در اقیانوس هند سکنا گزیده بود، با دختر یک زمیندار مستعمراتی ازدواج کرده بود، و در دورهٔ امپراتوری با فروش لاجورد و دیگر کالاهای صادراتی مستعمراتی در فرانسه، مال و منالی به هم رسانده بود. وزیر دیگری که ناگهان ترقّی کرده بود دوک دکاز، محبوب لوئی هجدهم بود. وی کار خود را با منشیگری مادر ناپلئون آغاز کرده بود، و از طریق بوروکراسی وارد عالم

سیاست شده بود. روی‌هم‌رفته مردان جدید بهتر از مردان آریستوکراسیِ کهن به سلطنتِ بازگشته خدمت می‌کردند. اینان با شمّ غریزی و تجاری خود درکی بهتر از نیازهای کشور داشتند، و با خواسته‌های بورژوازیِ بی‌قرار هماهنگی بیش‌تری نشان می‌دادند. ردهٔ دیگر، مردانی بودند که دنبالهٔ مستقیم رژیم ناپلئونی بودند. از جملهٔ اینان می‌توان آن دو خیانت‌پیشهٔ قدیمی، تالیران و فوشه، را نام برد که به ترتیب به انقلاب و به ناپلئون خدمت کرده بودند، و مصمم بودند نگذارند اتفاق‌های کوچکی چون بازگشت سلطنت‌طلبان وقفه‌ای در مسیر زندگی‌شان پیش آورد. بارون لوئی که عهده‌دار امور مالی بود، و بارون پاسکیه که وزیر دادگستری بود نیز از عوامل رژیم ناپلئونی بودند که از حوادث ۱۸۱۵ جان سالم به‌در برده بودند.

سلطنتِ بازگشته، جز اشخاص، از دیگر بقایای دوران امپراتوری نیز بهره‌مند بود. لوئی قوانین حقوقی و شیوه‌های قضاوت، و نظام اداری متمرکزی را که بر پایهٔ پرفکت‌ها و ساب‌پرفکت‌ها در هر «دپارتمان» استوار بود، و کلّ نظام مالیات‌گیریِ مستقیم و غیرمستقیم و دستگاه لازم برای جمع‌آوری آن‌ها را، که حتی شامل گمرک حمایتی در جهت منافع زمینداران و کارخانه‌داران بزرگ می‌شد، دست‌نخورده حفظ کرد. این‌ها همه به بوربون‌های بازگشته به قدرت نفوذ و اقتدار متمرکزی داد که پیشینیان‌شان هرگز از آن بهره نداشتند. مسئلهٔ حیاتی این بود که حال آیا این قدرتِ چند برابرِ حکومت مرکزی، مطابق با اصول حکومت مشروطه به‌کار گرفته خواهد شد، یا این‌که به‌عنوان سلاحی علیه مشروطیت به‌کار خواهد رفت. این دستگاه، چنان‌که ناپلئون آن را طرح ریخته بود، دستگاه استبداد بود و تغییر صِرف فرد صاحب تخت و تاج چندان از نیروی آن نکاست. وقتی که در نخستین انتخابات در ۱۸۱۵ سلطنت‌طلبان با ۳۵۰ کرسی از ۴۲۰ کرسی، اکثریت را در مجلس نمایندگان به‌دست آوردند و ۱۰۰ نمایندهٔ جدید اشرافی نیز به مجلس اعیان افزوده شد، سلطنت‌طلبان افراطی به این فکر افتادند که از قدرت خود در جهت یک ضدانقلاب به حدّی بهره بگیرند که حتی از آمال

خود پادشاه هم فراتر می‌رفت. راز معمای این‌که چگونه در سال‌های نخست بازگشت سلطنت دست‌راستی‌های افراطی مصرّانه خواستار تبعیت وزیران از مجلس و شکل‌گیری سیاست حکومت طبق خواستهٔ مجلس بودند، و به‌عکس میانه‌روها خواستار غلبهٔ سیاست معتدل‌تر پادشاه بودند، در همین بود. افراطی‌ها، که سلطنت‌طلب‌تر از خود پادشاه بودند، بیش از مشروطه‌طلب‌ها طرفدار پارلمان بودند؛ اما فقط تا آن‌جا که می‌توانستند بر «مجلس بی‌همتا» (شامبر انترووابل) ۱۸۱۵ متکی باشند.

نخستین استفادهٔ افراطی‌ها از این قدرت گذراندن قوانینی برای ایجاد مقامات خاص نظامی، قوانینی علیه نوشته‌های تحریک‌آمیز، و قوانین تخطئه و تبعیدی بود که به موجب آن بسیاری از برجسته‌ترین افراد امپراتوری به تبعید فرستاده شدند. نتیجه این شد که در سپتامبر ۱۸۱۶ پادشاه مجلس را منحل کرد و در انتخابات بعدی میانه‌روها اکثریت را به دست آوردند. سلطنت‌طلبان میانه‌رو به رهبری دکاز، پاسکیه، روایه‌کولار، و گیزو سیاست «سلطنتی کردن مردم، مردمی کردن سلطنت» را دنبال می‌کردند. اینان با سیاست مالی مؤثری که در جهت بازگرداندن ثبات و تعادل به خزانهٔ دولت در پیش گرفتند، و بدین ترتیب اعتماد و حمایت «بورژوازی» ثروتمندتر را جلب کردند، این امکان را به وجود آوردند که گروه لیبرال‌تری از پارلمانی‌های میانه‌رو، که خود را «مستقل‌ها» می‌نامیدند، سر برآورند. این دسته شامل بانکدارانی چون لافیت و برادران دلسر، بازرگانانی چون ترنو، و تاجرانی چون کازیمیر پریه بودند. چپ‌تر از این‌ها گروه جمهوری‌خواهی به رهبری لافایت کهنه‌کار بود، و در میان اعضایش نام‌های آشنایی چون روایه دارژانسون، بنژامن کونستان، گودفروا کاوینیاک و ایپولت کارنو به‌چشم می‌خورد. تا ۱۸۱۸ این مستقل‌ها و جمهوری‌خواه‌ها همراه با بناپارتیست‌های توبه‌نکرده‌ای چون ژنرال تیار، آجودان پیشین ناپلئون، حزب مخالف هماهنگ‌تری به‌وجود آوردند. بدین ترتیب حکومت‌های میانه‌روِ دوک دو ریشلیو، ژنرال دسول، و دوک دکاز، که در فاصلهٔ ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۱ قدرت را در

دست داشتند، بر اثر فشار افراطی‌ها از دست راست و درخواست‌های این جناح مخالف از چپ ناگزیر شدند راه میانه‌ای را در پیش بگیرند. چون این حکومت‌ها در نتیجهٔ طغیان سلطنت‌طلبان افراطی در ۱۸۲۱ شکست خوردند، جای آن‌ها را حکومت دست‌راستی افراطی ویلل گرفت.

ویلل، همان مرد زیرک و واقع‌بین تجارت، با حزم و دوراندیشیِ میانه‌روها، اهداف افراطی‌ها را دنبال می‌کرد. سیاست او مهار کردن افراطی‌های بی‌شکیب و درعین‌حال همراه‌کردن فرانسه با هدف افراطی‌ها از طریق نشئه کردنش با شکوفایی مادّی، صلح، و رونق تجارت بود. وی با استفادهٔ حساب‌شده‌تر و درعین‌حال عاقلانه‌تر از پیشینیانش از دستگاه نظم عمومی با مهارت هر چه تمام‌تر اندیشهٔ بورژواها را آن اندازه متوجه خطر شورش‌ها و توطئه‌ها کرد که حمایت‌شان را به خود جلب کند. هر کوشش عملی انقلابی‌ها در جهت شیوع جمهوری‌خواهی افشا و از آن حداکثر بهره‌برداری می‌شد؛ حتی زمانی که توطئه‌ای جدی در کار نبود توطئه‌های کاذبِ بی‌اهمیت چندان بزرگ جلوه داده می‌شد تا با قصد و غرض وی مناسب باشد. اگر مجرمی واقعی در کار نبود تا دستگیر و به‌شدت مجازات شود، همواره قربانیانی یافت می‌شدند که به این درد بخورند. این سیاست موذیانه و زیرکانه، علی‌رغم اختلاف و کشمکش فزایندهٔ میان ویلل و شاتوبریان بر سر تمایل شاتوبریان به در پیش گرفتن سیاست خارجی فعال‌تر و مداخله‌گراتر، به‌هنگام مرگ لوئی هجدهم در اوت ۱۸۲۴ کم‌کم ثمرهٔ خود را به‌بار می‌آورد. امیدهای لوئی برای به‌وجود آوردن مصالحه‌ای میان سلطنت و ملت به جایی نرسیده بود. بر تخت نشستن شارل دهم، که پنجاه سال تمام با عنوان کنت دارتوا فرد مطلوب و محبوب افراطی‌ها بود، به‌معنای این بود که این امیدها برای همیشه نقش برآب شده‌اند.

مجلس ۱۸۲۴، که در پایان سال قبل، طی انتخاباتی کاملاً «ترتیب یافته» از سوی پرفکت‌ها و سایر مقامات حکومتی انتخاب شده بود، چنان شباهت تامّی با «شامبر انتروابل» (مجلس بی‌همتا)ی قبلی داشت که نام «شامبر

رترووه» (مجلس همتا) به خود گرفت. وقتی که شارل دهم در سپتامبر به تخت نشست، افراطی‌ها حس کردند که دست‌شان بازتر شده است. پادشاه جدید برخلاف برادرش پادشاه یک حزب بود. افراطی‌ها دست به کار عملی‌کردن برنامه‌ای شدند که از ابتدا در ذهن داشتند. نظارت بر آموزش و پرورش به کلیسا واگذار شد و یک اسقف به سرپرستی وزارت آموزش و پرورش گماشته شد. خسارتی عملاً بالغ بر ۶۵۰ هزار فرانک به مهاجرانی پرداخت شد که زمین‌های‌شان را از دست داده بودند. اقدام نخست، احساسات ضدروحانیان را در میان بورژوازی دامن زد، و اقدام دوم حمله‌ای به کیسهٔ بورژواها بود. برای تأمین این مبلغ، ۳ درصد مالیات سالانه به ۵ درصد افزایش یافت.

شارل مُصر بود که تاجگذاری‌اش در رنس و با تمامی تشریفات رژیم سابق صورت گیرد، و تلقی مردم این بود که قصد دارد نظم پیش از انقلاب را بی‌کم و کاست احیا کند. وقتی دوباره سروکلّهٔ ژزوئیت‌ها پیدا شد و مجازات اعدام برای توهین به مقدسات از نو برقرار شد، هراسی عمومی از روی کار آمدن ارتجاع افراطی مذهبی در دل‌ها بیدار گشت. حملهٔ حکومت به منتقدان لیبرالش، پیگرد و آزار ناشران و دستگیری روزنامه‌نگاران صفوف اپوزیسیون لیبرال را فشرده‌تر کرد. اگرچه مخالفان در پارلمان قوی نبودند، در کشور قدرت و نفوذی پیدا کردند. علاوه بر این، سیاست‌های افراطی در میان صف سلطنت‌طلبان نیز شکاف پدید آورد، چرا که بسیاری از کلیساییان از قدرت گرفتن ژزوئیت‌ها وحشت داشتند و با آن مخالفت می‌کردند. در انتخابات ۱۸۲۷ مخالفان اکثریتی به تعداد ۶۰ نفر به‌دست آوردند، و در ژانویهٔ ۱۸۲۸ ویلل ناگزیر از استعفا شد. حذف ویلل توانا و زیرک پیش‌درآمد سقوط شخص پادشاه بود.

جانشین ویلل، ویکنت دو مارتینیاک سیاستی آشتی‌جویانه‌تر در پیش گرفت. وی سانسور مطبوعات را لغو کرد و رشد نفوذ روحانیان را در دستگاه آموزش و پرورش سد کرد. این سیاست از میزان تنش کاست اما پادشاه را

خوش نیامد. در ۱۸۲۹ شارل دهم مارتینیاک را برکنار کرد و به‌جای وی پرنس دو پولینیاک را گماشت که از مهاجران سابق و از افراطی‌ترین سلطنت‌طلبان بود. پولینیاک هیئتی از وزیران دست‌راستی افراطی تشکیل داد که با مجلس موجود تضادّی کامل داشت. برخورد علنی در مارس ۱۸۳۰، زمانی پیش آمد که مجلس به پادشاه یادآور شد که «وجود هماهنگی میان دیدگاه‌های سیاسی حکومت شما با آرزوها و خواست‌های ملت برای ادارهٔ امور مملکت امری ضروری است». این مسئله مورد نزاع دائمیِ سلطنتِ بازگشته در مورد مشروطه بود: آیا وزراء فقط در برابر پادشاه مسئولند، یا در برابر پارلمان نیز؟ وقتی شارل مجلس را منحل کرد، در واقع تأکید او بر این بود که وزراء فقط در برابر شخص وی مسئولند؛ و وقتی انتخابات ژوئیه جناح مخالف را با ۵۳ نمایندهٔ بیش‌تر به مجلس بازآورد، پادشاه مجبور شد به اختیارات فوق‌العادهٔ سلطنتی متوسل شود و عملاً دست به کودتایی بزند. این کودتا دلالت بر این داشت که پادشاهیِ مشروطه در فرانسه به رهبریِ پادشاهی از سلسلهٔ بوربون به‌جایی نرسیده است و نشانهٔ آغاز جنگ علنی میان پادشاه و ملت بود. حاصل جریان «انقلاب ژوئیه» بود که شرحش بعداً خواهد آمد.[1]

این نکته در مورد بوربون‌ها بسیار گفته شده است که «آنان نه چیزی آموخته و نه چیزی را از یاد برده بودند.» این سخن کاملاً منصفانه نیست. لوئی هجدهم آموخته بود که قدرت پادشاهی باید اندکی با حزم شاهانه و اندکی با پذیرش قوانین پارلمانی، خود را با نیروهای جدید لیبرالیسم و منافع بورژوازی ثروتمند وفق دهد. وی وزیرانی برگزیده بود که توانایی‌ها و قدرت کشورداری‌شان حیثیت فرانسه را در اروپا از نو زنده کرد و حیات اقتصادی و ثبات مالی را در داخل کشور به‌سرعت بهبود بخشید. تا رکود ۱۸۲۵، تجارت فرانسه رونق بسیار داشت و از اعتبار والایی برخوردار بود. جمعیت فرانسه در پانزده سال فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ سه میلیون نفر افزایش یافت. پیشرفت

---

۱. ر.ک. ص ۲۲۴.

مادّی آن در کشاورزی، صنعت، و حمل و نقل قاطع و چشمگیر بود. تا ۱۸۲۹ استفاده از چراغ گاز در شهر پاریس جنبهٔ عمومی پیدا کرده بود. عصر راه‌آهن در شرف آغاز بود. در همان ماه انقلاب، ژوئیه ۱۸۳۰، فتح الجزایر به انجام رسید که نشان از آغاز امپراتوریِ مستعمراتیِ جدیدی در افریقا داشت. اما بوربون‌ها، و خصوصاً شارل دهم، هنوز نیاموخته بودند که در شرایط قرن نوزدهم دیگر شکوفایی مادّی و پیشرفت نمی‌تواند جایگزین آزادی‌های قانونی و حکومت مسئول باشد. سلطنت بازگشته شکست خورد، چرا که خود را با ناسیونالیسم وفق داد اما با لیبرالیسم هماهنگ نکرد.

محافظه‌کاری لیبرال در بریتانیا. مقایسهٔ جریاناتی که در فرانسه می‌گذشت با جریانات همان دوره در بریتانیا می‌تواند روشنگر باشد. در بریتانیا با سنت‌ها، رسوم، و عادات پارلمانی که جاافتاده و پذیرفته شده بود، حکومت مشروطه با نرمی و ملایمت بیش‌تر کارها را از پیش می‌برد. حکومت‌های توری تا ۱۸۲۷ به رهبری لرد لیورپول و پس از آن تا ۱۸۳۰ به ترتیب به رهبری جورج کنینگ، لرد گودریچ، و دوک ولینگتن قدرت را در دست داشتند. سیاست‌های مالی مدبّرانه و ادارهٔ تاجرمآبانهٔ امور کشور پس از بحران کشاورزی ۱۸۱۶-۱۸۱۵ و بحران بازرگانی ۱۸۱۹، شکوفایی اقتصادی را به ارمغان آورد. در بریتانیا نیز، مانند فرانسه، اصلاحات لیبرالی‌تر و رادیکال‌تر با مقاومتی سرسختانه روبه‌رو شد. اما محافظه‌کاران بریتانیا بیش از سلطنت‌طلبان فرانسه آماده بودند تا در مقاطعی از امتیازات خود صرفنظر کنند و در بعضی موارد رفاه عمومی را بالاتر از منافع گروهی خود قرار دهند.

چنین نبود که پادشاه از محبوبیتی خاص برخوردار باشد. تا ۱۸۳۰ نیابت سلطنت و سپس سلطنت جورج چهارم اعتباری به مقام پادشاه نداد، زیرا نه رفتار شخصی وی و نه زیرکی سیاسی‌اش، هیچ‌یک، تحسین‌برانگیز نبود. وقتی که جورج در سال ۱۸۳۰ درگذشت، *تایمز* نوشت: «هرگز کسی با تأسفی کم‌تر از این به خاک سپرده نشده بود. کدامین چشم بر او اشک افشاند؟ کدامین دل از درد به آه آمد؟» برادر او ویلیام چهارم، که جانشین او شد و تا

۱۸۳۷ سلطنت کرد، از محبوبیتی بیش از وی برخوردار بود، اما کسی حرمتش را نگاه نمی‌داشت. همچنان‌که *اسپکتِیتر* در مرگ او نوشت: «اعلیحضرت فقید، اگرچه خوشدل و، در حدّ یک پادشاه، صادق بود، مردی ضعیف، بی‌خبر و عامی بود... او محبوبیتش را به بهای خوار شدن در نظر همه به‌دست آورده بود.» تا به تخت نشستن ملکه ویکتوریا در ۱۸۳۷، پادشاهی به‌رغم این پادشاهان به بقای خود ادامه داده بود.

دو قانون از قوانین مصوّبهٔ این سال‌ها دقیقاً اصلاح‌طلبیِ احتیاط‌آمیزِ محافظه‌کاران جدید را در بریتانیا نشان می‌دهد. یکی از آن‌ها لغو «قوانین اتحاد» در ۱۸۲۴ و دیگری اعطای برابری مدنی به پروتستان‌های خارج از آیین در ۱۸۲۸ و به کاتولیک‌ها در ۱۸۲۹ بود. «قوانین اختلاط» در ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ در اوج سرکوب زمان جنگ به تصویب رسیده بود. این قوانین هرگونه اجتماعاتی را ممنوع می‌کرد، و خصوصاً هر نوعِ سازمان کارگری را غیرقانونی اعلام می‌کرد و جرم تشکیل اتحادیه‌های کارگری را معادل اقدام به توطئه می‌دانست. صاحبان صنایع به‌تدریج به این نتیجه رسیدند که این ممنوعیت بیش از آن‌که جلو دردسر را بگیرد خود دردسرآفرین است. فرانسیس پلِیس، «خیاط رادیکالِ چرینگ کراس»، نهضتی برای لغو این قوانین به راه انداخت. وی معتقد بود اگر به کارگران آزادی تشکیل اتحادیه‌ها و حق چک‌وچانهٔ جمعی با کارفرمایان‌شان داده شود، دیگر آنان نیازی به تشکیل اتحادیه‌ها نخواهند داشت و اتحادیه‌ها خودبه‌خود از بین خواهند رفت. پلِیس و کارگزار اصلی وی در پارلمان، جوزف هیومِ رادیکال، لایحه‌ای از مجلس عوام گذراندند که به اتحادیه‌های کارگری برابریِ قانونی با انجمن‌های کارفرمایان می‌داد. به‌محض این‌که لایحهٔ مذکور از تصویب گذشت، سلسله‌ای از اعتصابات واگیردار درگرفت که با خشونت توأم بود. بنابراین در ۱۸۲۵ قانون دیگری از تصویب گذشت که ارعاب و خشونت را به‌شدت منع می‌کرد، ولی اتحادیه‌های کارگری را برای تنظیم دستمزدها و ساعات کار به رسمیت می‌شناخت. اتحادیه‌های کارگری با استفاده از این آزادی محدود در طی دههٔ

بعد دامنهٔ فعالیت‌های خود را بسیار گسترش دادند. اتحادیه‌ها دیگر ناچار نبودند همچون انجمن‌های مخفی به‌کار ادامه دهند. اتحادیه‌های جدیدی به‌وجود آمدند که قوانین علنی داشتند و کتابچه‌های مقرّرات منتشر می‌کردند. این اتحادیه‌ها می‌توانستند آزادانه بر سر شرایط کار مذاکره کنند.

لغو «قوانین سوگند وفاداری به سلطنت و کلیسا»[1] در ۱۸۲۸ به پروتستان‌های خارج از آیین این امکان را داد که به‌طور قانونی بتوانند به بالاترین مقامات کشوری و لشگری، که پیش از آن در انحصار اعضای کلیسای انگلستان بود، دست یابند. اگرچه با خارج از آیینیان، پیش‌تر عملاً تا حد زیادی با رواداری مذهبی رفتار شده بود، نابرابری مذهبی و قانونی آزاردهنده بود و با اندیشه‌های قرن نوزدهمی دیگر هماهنگی نداشت. توان و شمار فزایندهٔ «متدیست‌ها» ضرورت اعطای برابریِ قانونی را هر روز بیش‌تر می‌کرد. مخالفان کلیسای انگلستان اکنون بیش از دو میلیون نفر از جمعیت پانزده میلیونی را تشکیل می‌دادند. این پیروزی در راه برقراری اصل تساوی مذهبی راه را برای مطرح شدن مسئلهٔ دشوارتر رفع قید از کاتولیک‌های رومی هموار کرد. شمار کاتولیک‌های رومی در انگلستان از ۶۰ هزار تن تجاوز نمی‌کرد. اما این مسئله در ایرلند بسیار داغ و حاد بود. تا ۱۸۰۱، ایرلند پارلمانی از خود نداشت، اما حق انتخاب اعضایی برای پارلمان «پادشاهی متحد» در وست‌مینستر را داشت. محدودیت‌های قانونی وضع شده برای کاتولیک‌های رومی مانع رأی دادن آنان نمی‌شد، اما اکثریت جمعیت ایرلندی را از رسیدن به مقامات مسئول مدنی و سیاسی بازمی‌داشت. دانیل اُکانل «انجمن کاتولیکی» سابق را احیا کرد. عدهٔ زیادی عضو این انجمن شدند و ماهیانه یک پنی، که «اجارهٔ کاتولیکی» نامیده می‌شد، حق عضویت می‌پرداختند. هدف «انجمن کاتولیکی» حمایت از کاندیداتوری اعضایی از پارلمان بود که قول می‌دادند از آزادی کاتولیک‌ها در وست‌مینستر حمایت

1. Test and Corporation Acts

کنند؛ اما همهٔ این اعضا پروتستان بودند، چون کاتولیک‌ها حق انتخاب شدن برای پارلمان را نداشتند.

چون ۲۰۰ هزار ایرلندی حق رأی داشتند و چون آزادی اجتماعات مجوّز قانونی داشت، این انجمن از همهٔ ضعف‌های ویژهٔ انجمن‌های سرّی آن دورهٔ اروپا برکنار ماند. اجتماعات و راهپیمایی‌های آن علنی بود، و شیوه‌هایی که انجمن اتخاذ می‌کرد مسالمت‌آمیز بود. در ۱۸۲۸، اُکانل از ناحیهٔ کلر به عضویت پارلمان انتخاب شد، و انتخاب او با بی‌نظمی یا بی‌قانونی همراه نبود. حکومت دوک ولینگتن خود را در وضع دشوار و بر سر دوراهی‌ای یافت که انجمن کاتولیکی با مهارت ایجاد کرده بود. اُکانل کاتولیک بود و بنابراین نمی‌توانست کرسی خود را در وست‌مینستر اشغال کند. حال یا حکومت می‌بایست این نقیصهٔ قانونی را رفع کند، یا خود را آماده کند تا در هر حوزهٔ انتخابیه در ایرلند با مشکلی مشابه مشکل ناحیهٔ کلر مواجه شود و هر روز بیش‌تر به بن‌بست و جنگ داخلی نزدیک شود. جورج چهارم سعی می‌کرد نگذارد مسئلهٔ آزادی کاتولیک‌ها در پارلمان مطرح شود، اما چون هیئت وزیران استعفا کردند، ناچار تسلیم شد. در همان ضمنی که رابرت پیل در مجلس عوام علیه لایحه داد سخن می‌داد، دوکِ ولینگتن در مجلس لردها خاطرنشان کرد که پذیرفته نشدن این لایحه به‌معنای آغاز جنگ داخلی است. حکومت توری سرانجام لایحه‌ای را از تصویب پارلمان گذراند که به کاتولیک‌ها حق انتخاب شدن در همهٔ مقامات را، جز معدودی مقامات ویژه، در بریتانیا می‌داد و به آن‌ها حقوق مدنی برابر با خارج از آیینیان پروتستان اعطا می‌کرد. تصویب این لایحه نیز، مانند رشد اتحادیه‌های کارگری، پیروزی‌ای برای شیوه‌های قانونی و انجمن‌های مردمیِ تابع قانون بود، و اندکی بعد الگویی شد که دیگران نیز از آن پیروی کردند.

اما سه ویژگیِ کلّ این جریان را باید مورد توجه قرار داد. نخست آن‌که این اصلاح لیبرالی مهمّی بود که از سوی یک حکومت توری قوی اعطا می‌شد، و خلاف امتیازات مسلّم کلیسای انگلستان به‌شمار می‌رفت که طبیعتاً انتظار

داشت حکومتی از حزب توری در جهت تأمین منافعش بکوشد. این «پیروزمند واترلو» بود که «طرفداران پاپ را به پارلمان راه داد». محافظه‌کاران اروپا کم‌تر چنین روح مسالمت و گذشتی از خود نشان می‌دادند. دوم آن‌که این امتیاز به‌هرحال دیرتر از آن‌چه باید و تنها در شرایطی داده شد که بیمِ در گرفتن بی‌نظمی و خشونت‌های بزرگ می‌رفت. از این جهت احترام و خوشبینی عمومی را چندان برنینگیخت. هنوز روح لیبرالیسم آنچنان غالب نیامده بود که چنین اصلاحاتی بسهولت انجام گیرد. سوم آن‌که محافظه‌کاران هنوز آن‌قدر از مسئلهٔ ایرلند وحشت داشتند که حکومت را برانگیختند تا با یک دست آن‌چه را با دست دیگر داده بود بازستاند. همراه با «قانون آزادی کاتولیک‌ها» قانون سلب حق رأی از تودهٔ مالکان کوچک ایرلندی نیز به اجرا گذاشته شد که تعداد کلّ رأی‌دهندگان ایرلندی را به ۲۶ هزار نفر کاهش داد، در ضمن اقداماتی نیز برای سرکوب «انجمن کاتولیکی» به‌عمل آمد. برابری مذهبی داده شد، اما در عوض آزادی‌های مدنی و سیاسی گرفته شد. نیّت نیک از میان رفته بود و جایش را خشم و آزردگی گرفته بود که نیم قرن دیگر روابط انگلیس و ایرلند را تیره ساخت.

رادیکالیسم در بریتانیا. در آزادی نیم‌بندی که به اجتماعات اقتصادی و مذهبی از قبیل اتحادیه‌های کارگری و «انجمن کاتولیکی» داده شده بود، جنبش‌های سیاسی رادیکال نیز سهیم بودند. این جنبش‌ها یکی از عوامل اصلی فشاری بودند که سرانجام «قانون اصلاحات» سال ۱۸۳۲ را تأمین کرد. پیش از ۱۸۱۵، رادیکال کهنه‌کار سرگرد جان کارترایت کلوب‌های همپدن را بنیاد گذاشته بود که خواستار اصلاحاتی در پارلمان و حق رأی عمومی بودند. اعضای این کلوب‌ها اندک و پراکنده بودند و بیش‌تر در شهرهای بزرگ شعبه داشتند. در دورهٔ بحران اقتصادی ۱۸۱۵-۱۸۱۶ این کلوب‌ها بر فعالیت خود افزودند. تاکتیک رادیکال‌ها این بود که این توهّم را به‌وجود آورند که هر آشفتگی و ابراز نارضایی در جامعه با خیزش عمومیِ عقایدِ سیاسی‌ای همراه است که خواستار اصلاحات سیاسی است. در واقع حتی رادیکال‌های لندن،

که نقش رهبری داشتند، در میان خود متفرّق و منشعب بودند، و افراد میانه‌روتری چون فرانسیس پلِیس، شخصیت‌های عوامفریبی چون کارترایت و هنری هانتِ سخنور و ویلیام کابت را که سعی در تحریک نارضایی در میان مردم داشتند خوار و حقیر می‌شمردند. شیوهٔ رایج در میان رادیکال‌های انگلستان توسل به گردهمایی‌های توده‌ای یا حتی تشکیل اجتماعات مردمی نبود، بلکه بیش‌تر از شیوه‌هایی چون عرضحال دادن همزمان استفاده می‌کردند که بر این سنّت قدیمی استوار بود که هر تبعه‌ای حق دارد عرضحالی برای فریادرسی به پادشاه یا پارلمان بدهد. اگرچه قانونی مربوط به سال ۱۶۶۱ برای پیشگیری از «عرضحال آشوب‌انگیز»، مواردی را که یک عرضحال می‌توانست بیش از ۲۰ امضا داشته باشد و به‌طور قانونی تقدیم شود محدود می‌کرد، این قانون مانع از آن نبود که عرضحال‌های متعدد با محتوای مشابه همزمان تقدیم شود. همچنین، با وجود این‌که همان قانون تقدیم عرضحال به پارلمان را از سوی بیش از ده تن منع می‌کرد، اما باز این راه گریز قانونی وجود داشت که هر یک از عرضحال‌های متعدد را ده نفر به پارلمان عرضه کنند. بدین‌ترتیب کلوب‌های رادیکال امکان این را داشتند که بی‌آن‌که از مرزهای قانونی تخطّی کنند، افکار عمومی را برآشوبند و آن را وسیلهٔ فشار آوردن به حکومت قرار دهند. این سوپاپ اطمینانی بود که بیش‌تر کشورهای اروپایی در آن زمان از آن محروم بودند.

رهبران رادیکالی چون کارترایت و ویگ‌های همفکر آنان، چون سر فرانسیس بردِت، در استفاده از شیوه‌های قانونی برای رسیدن به مقصود خبره و استاد شدند. به‌تدریج «انجمن‌های همبستگی» شکل گرفتند ــ ابتدا در ۱۸۱۶ در اولدم در لنکشِر، و پس از آن در بسیاری شهرهای دیگر در مناطق صنعتی و شمال. تعداد اعضای این انجمن‌ها اندک بود؛ هدف آن‌ها دادن آموزش سیاسی به مردم، و ملموس‌ترین دستاورد آن‌ها نظم و سامان دادن به عرضحال‌ها بود. این انجمن‌ها دست به تحریک افکار عمومی علیه «قانون غلهٔ» ۱۸۱۵ زدند، با این استدلال که این قانون اسباب گرانی نان خواهد شد،

و چندی نگذشت که به نیروهای کلوب‌های همپدن پیوستند. در همین زمان ویلیام کابت، با نشریهٔ خود به نام *پالیتیکال رجیستر* نیروی مطبوعاتی و قلم گزندهٔ خود را در جهت مقصود رادیکال‌ها به‌کار گرفت. تندی حملات او به حکومت باعث شد که ویگ‌های اصلاح‌طلب میانه‌رو راه خود را از آن‌ها جدا کنند. ویگ‌هایی چون بردِت و لرد بروم آماده بودند تا از حق رأی سرپرستان خانواده حمایت کنند اما نه از حق رأی عمومی.

در ۱۸۱۹، پس از «کشتار پترلو» ـ حملهٔ پلیس سوار به ۶۰ هزار جمعیت در منچستر که در نتیجهٔ آن ۱۱ نفر کشته و ۴۰۰ نفر زخمی شدند ـ حکومت به اقدامات سرکوب‌کننده‌ای دست زد. اگرچه شدّت و حدّت «قوانین شش‌گانه» و اقدامات عمومی سرکوبگرانه تا مدتی سدّ راه رادیکالیسم شد، در عوض مردم از «پترلو» افسانه‌ای ساختند که نماد تجاوز به آزادی مردم شد و سهم عمده‌ای در خنثی کردن اعتباری داشت که حزب توری به‌خاطر واترلو به دست آورده بود. رفتاری که محافظه‌کاران در انگلستان در قبال رادیکالیسم در پیش گرفتند تکرار همان شیوهٔ رفتارشان در قبال اتحادیه‌های کارگری و کاتولیک‌های ایرلند بود: اینان با آن‌که سرانجام امتیازاتی دادند اما نتوانستند خوشبینی مردم را به خود جلب کنند و نشان دادند که ترس‌شان از دموکراسی بیش از احترامی است که به آزادی‌های قانونی می‌گذارند.

با وجود این، هراس طرفداران حزب توری نیز در عمل چندان بی‌پایه و اساس نبود. در نیمهٔ دوم قرن هجدهم بیش‌ترِ گردهمایی‌هایی بزرگ به شورش و طغیان انجامیده بود، و تا زمانی که در ۱۸۲۹ سر رابرت پیل برای نخستین‌بار دستگاه پلیس مرکزی را در لندن تأسیس کرد، دستگاه قابل اتکایی برای حفظ نظم عمومی وجود نداشت، و بنابراین حکومت به‌گونه‌ای موجه به هر اجتماع بزرگ مردم بی‌فرهنگ با سوءظن می‌نگریست. پوستهٔ نظم و قانون بسیار نازک و شکننده بود. در دورهٔ انقلاب فرانسه کلوب‌ها و انجمن‌های توده‌ای تخم اندیشه‌های افراطی رادیکالی و ژاکوبنی را پراکنده بودند، و حکومت بریتانیا نیز، مانند همهٔ حکومت‌های اروپایی آن عصر،

ژاکوبنیسم را طاعونی تلقی می‌کرد که اگر اقدامات پیشگیرانهٔ سفت و سختی در برابرش اتخاذ نمی‌شد می‌توانست فاجعه به بار آورد. خاطره «حکومت وحشت» هنوز تازه و زنده بود و بر اذهان دولتمردان حکومت می‌کرد.

محافظه‌کاری هم برای خود فلسفهٔ مشخصی داشت؛ پریشانی اجتماعی و رکود اقتصادی را مسائلی کاملاً جدا از سیاست تلقی می‌کرد و آن‌ها را به‌صورت عوارض و محنت‌هایی در نظر می‌گرفت که هر جامعه‌ای بناچار گهگاه به‌سبب محصول بد یا اختلال در تجارت متحمل می‌شود. بنابراین درنظر طرفداران این حزب، تحریک و آشوب سیاسی که بر زمینهٔ پریشان اجتماعی صورت می‌گرفت و امیدهایی به بهبود وضع از طریق اصلاحات سیاسی برمی‌انگیخت، هم غیرمسئولانه بود (چون ممکن بود نظم عمومی را به مخاطره اندازد) و هم مزوّرانه (چون امیدهای کاذبی برمی‌انگیخت). هدف از «قوانین شش‌گانه» و سرکوب، پیشگیری از نفوذ تحریک و آشوب سیاسی به قشرهای پایین‌تر اجتماعی بود، وگرنه چندان کاری به طبقهٔ متوسط تحصیلکرده نداشت. سخنرانی واعظان توده‌ای، که در گردهمایی‌های بزرگ مردان گرسنه و بی‌فرهنگ در زمستان‌های مشقت‌بار به تبلیغ رادیکالیسم می‌پرداختند، چیزی از فعّالیت انقلابی کم نداشت. هم توری‌ها و هم ویگ‌ها معتقد بودند که تودهٔ فزایندهٔ طبقات کارگر نمی‌توانند در سیاست نقشی مسئولانه و داهیانه داشته باشند، و باید با حکومتی محتاط و دوراندیش اندک‌اندک به فکر بهبود وضع این طبقات بود؛ وگرنه دموکراسی و رادیکالیسم فقط خیال‌های واهی خطرناک در میان آنان می‌پرورند.

در سال‌های ۱۸۲۰، رادیکالیسم در انگلستان هرچه بیش‌تر به سکون و خاموشی گرایید. خشونت و شدت سرکوب بسیاری از مبلّغان را به هراس افکنده و به سکوت کشانده بود. رونق و شکوفایی نسبی مادّی از شدت فشار و پریشانی اقتصادی، که مایهٔ هیجان و آشوب عمومی بود، کاسته بود. نظام گشاده‌دستانه ولی مسرفانهٔ دستگیری از بینوایان، که سازمان محلی داشت و اعتبار آن از محل عوارض فقرا تأمین می‌شد، تهیدستان را از مردن از

گرسنگی می‌رهانید. تا ۱۸۳۰ همچنان از شدت علاقه به اصلاحات پارلمانی کاسته شد، تا این‌که در این سال انقلاب در فرانسه درگرفت و سقوط پادشاهی بوربون‌ها دوباره امید به پیشرفت دموکراسی را در دل‌ها زنده کرد. جورج چهارم در ۲۶ ژوئن ۱۸۳۰ درگذشت، و انتخابات عمومی پس از آن در میان هیجان ناشی از خبرهای رسیده از پاریس برگزار شد.

«انجمن اصلاح رادیکالی لندن» و «اتحادیهٔ سیاسی بیرمنگام» این هیجانات را در مسیر امید به اصلاحات پارلمانی در انگلستان انداختند. بار دیگر محافظه‌کاران احساس کردند که تغییری اساسی در نظام انتخاباتی را بیش از این نمی‌توان به تأخیر انداخت. وقتی که در پاییز همان سال دوکِ ولینگتن، با دفاع از قانون اساسی موجود، خود را به دردسر انداخت، حکومتش در طی دو هفته ساقط شد. هیئت دولتی از حزب ویگ که به رهبری لرد گری جانشین وی شد، از همان آغاز همّ خود را بر تهیه و تصویب لایحهٔ اصلاحیه گذاشت. گری بر این اعتقاد بود که بهترین سیاست تن دادنِ به‌موقع به خواستهٔ قدیمی و عمومی مردم است. البته وی نمی‌خواست که این گامِ نخست به‌سوی دموکراسی گسترده‌تر باشد، بلکه غرضش از آن رسیدن به مصالحه و توافقی نهایی میان آریستوکراسی حاکم و ملت بود. دولت او دولتی بود با نظرات کاملاً آریستوکراتیک، و چون اغتشاش در روستاها و اعتصاب در شهرها شیوع یافت، حکومت با همان شدّت و حدّت سابق به سرکوب آن‌ها پرداخت. ویگ‌ها از نظر مقابله با دموکراسی و درهم‌شکستن جنبش‌های توده‌ای، با توری‌ها فرقی نداشتند؛ فرق آن‌ها با توری‌ها این بود که با واقع‌بینی، برای پیشگیری از فشارهای شدیدتر به‌موقع دست به اصلاحات نیم‌بندی می‌زدند که می‌توانست «زمینهٔ مطمئن‌تری برای مقابله با نوآوری‌های آتی فراهم آورد».[1]

بازگشت سلطنت در اروپا. در اکثر کشورهای دیگر تا ۱۸۳۰، سبوهای کهنه

---

۱. ر.ک. ص ۳۵-۲۳۴.

آن‌قدر استحکام داشتند که بتوانند شراب تازه را در خود حفظ کنند، هر چند بعضاً تخمیر و غلیان شدید بود. ویکتور امانوئل اول، پادشاه پیه‌مون، در مارس ۱۸۲۱ خود را با شورشِ همزمان چند واحد نظامی روبه‌رو یافت. شورش را گروه کوچکی از افسران آریستوکرات تدارک دیده بودند که خواستار جنگ با اتریش تحت لوای یک حکومت ملی مشروطه بودند. نیمی از ارتش به پادشاه وفادار ماند، اما ویکتور امانوئل به وحشت افتاد و به نفع برادرش، شارل فلیکس، از سلطنت کناره گرفت. به‌دنبال کناره‌گیری او همهٔ وزیرانش هم استعفا کردند ـ یکی از وزیران با مطایبه‌ای غیرعمدی، دلیل استعفایش را مرگ مادربزرگش ذکر کرد. شاهزاده شارل آلبر نایب‌السلطنه اعلام شد، و زیر فشار سخت عمومی که «کاربوناری» برانگیخته بود قانون اساسی مشهور ۱۸۱۲ را اعلام کرد. شارل فلیکس دست کمک به‌سوی اتریشی‌ها دراز کرد؛ اتریش به‌سرعت به کمک آمد و شارل آلبر به تبعید فرستاده شد؛ اتریشی‌ها شورش را درهم شکستند، و شارل فلیکس را که قاطعیت ارتجاعی بیش‌تر داشت، به تخت سلطنت بازگرداندند. وی تا زمان مرگش در ۱۸۳۱ بر تخت سلطنت باقی بود و دیگر با مقاومتی جدّی روبه‌رو نشد؛ پس از وی شارل آلبر جانشینش شد.

در روسیه نقطهٔ عطف در روابط میان پادشاه و ملت در ۱۸۲۵ با شورش معروف به شورش دسامبریست‌ها (دکابریست‌ها) فرا رسید. تزار آلکساندر اول دامنهٔ لیبرالیسمش را تا بدان حد گسترش داده بود که به دو گروه ملی کاملاً مشخص که در قلمرو او بودند، یعنی فنلاندی‌ها و لهستانی‌ها، خودمختاری و استقلال نسبی داده بود. وی، زمانی که در ۱۸۰۹ گراندوک فنلاند شد، قانون اساسی پیشین را که در دورهٔ حکومت سوئد برقرار شده بود حفظ کرد. به این ترتیب فنلاندی‌ها همچنان قانون، دادگاه، ارتش، و نظام اداری خاص خود را داشتند و کارمندان این نظام همه فنلاندی یا سوئدی، و در هر حال غیرروسی، بودند. این تمهیدات سبب شد که فنلاند در جریان دست‌به‌دست شدن اجباری‌اش در ۱۸۱۵ متحمّل تغییرات زیادی نشود و به شکوفایی و رضایت عمومی مردم این کشور لطمه‌ای وارد نیاید. در

«پادشاهی لهستان»، که شامل اندکی بیش از یک پنجم لهستانِ روسیه بود، وی نظام قانونیِ مشابهی به پا کرد که آزادی گفتار و مطبوعات، و حقّ اجتماع آزاد را تضمین می‌کرد، و شامل یک دیت، یا پارلمان، بود که لیبرال‌ترین قانون انتخاباتی اروپا را داشت. مأموران لشگری و کشوری از میان لهستانی‌ها برگزیده می‌شدند. اما این رژیم در عمل تا به این حد لیبرال نبود. ارتش همچنان زیر سلطهٔ روس‌ها بود، و شخص تزار، به‌عنوان پادشاه لهستان، می‌توانست بر جریان کارهای دیت نظارت عالیه داشته باشد. برادر او گران‌دوک کنستانتین، در رأس ارتش قرار داشت؛ و مشاور ویژهٔ تزار در امور پادشاهی لهستان، نووسیلتسف، از اختیارات شخصی محلی زیادی برخوردار بود که با قانون اساسی همخوانی نداشت.

در سرزمین‌های لهستان، لیبرالیسم مردّد تزار، شباهت تامّی به روح حاکم بر اقدامات لوئی هجدهم در فرانسه، یا توریسم لیبرال در بریتانیا داشت. در ۱۸۱۹ سانسور برقرار شد. جلسهٔ دیت در ۱۸۲۰، زمانی که لایحه‌های دولتی در آن رد شد، به‌سرعت تعطیل گشت. روحانیان و ژزوئیت‌ها از سیاست سرکوبگرانهٔ نووسیلتسف حمایت می‌کردند. از ۱۸۲۱ به بعد، سرپرستی خزانهٔ دولتی به یک اشرافی لهستانی به‌نام لوبتسکی واگذار شد، و وی شیوهٔ مدیریت سالمی به‌کار گرفت و رونق تجاری و مالی چشمگیری به کشور داد. وی آغازگر توسعهٔ صنعتی لهستان بود. در این‌جا نیز، مانند فرانسه و بریتانیا، محافظه‌کاریِ سیاسی با دوراندیشی مالی و شکوفایی مادّی همراه گشت. در ۱۸۲۵، به سومین جلسهٔ دیت دوباره بناگهان پایان داده شد، و در همان سال آلکساندر درگذشت. وی برادر کوچک‌ترش، نیکالا، را نامزد جانشینی خود کرده بود، حال آن‌که از نظر سنّی کنستانتین می‌بایست جانشین وی شود. وقتی نیکالا در سن پترزبورگ، کنستانتین را تزار اعلام کرد، و کنستانتین در ورشو، نیکالا را تزار خواند، وضع سردرگم و نامعینی پیش آمد. در دسامبر ۱۸۲۵ تاج و تخت پادشاهی مدتی نزدیک به سه هفته بی‌صاحب بود. انجمن‌های سرّی از این فرصت استفاده کردند و خواستند تا ارتش را در سن پترزبورگ به

شورش بکشانند. قصد شورشیان فراخواندن مجلس ملّی بود. اما توطئه‌گران طرح و سازمان روشنی نداشتند، و تهیه و تدارک لازم را ندیده بودند. شورش با خشونت و شدت بسیار سرکوب شد. تنها پیامد مهمّ شورش مذکور این بود که نیکالا، که به تخت نشست، در تمام طول عمرش دچار وحشت از شبح انقلاب بود، و «شورش دسامبریست‌ها» به‌صورت افسانه‌ای رمانتیک به اساطیر انجمن‌های سرّی پیوست.

سی سالِ بعدی در تاریخ روسیه، که دوران سلطنت نیکالا بود، اساساً دوران هرچه بیش‌تر جدا شدن سلطنت از ملّت بود. علی‌رغم برخی اصلاحات اداری و حقوقی، حکومت تزاری بیش از پیش بر ارتش و پلیس متکی شد. برای تقویت این دو نیرو در این دوره «رکن سوم» یا پلیس سیاسی هم ایجاد شده بود که در میان مردم بدنام بود. تا ۱۸۳۰، که قیام‌های لیبرالی و مشروطه‌خواهی در اغلب نقاط اروپا درگرفت، روسیه همچنان در قبضهٔ بوروکراسی و دیکتاتوری پلیسی تزارها گرفتار بود. تنها در لهستان بود که شورشی پرجوش و خروش درگرفت که منجر به بیرون‌راندن کنستانتین و برقراری حکومت موقّت شد؛ اما همین شورش نیز در طی یک سال، وحشیانه سرکوب شد و لهستان روسیه به انقیاد کامل درآمد.[۱]

سیاستی که سایر سلطنت‌های بازگشته در این سال‌ها دنبال می‌کردند، بازتاب و تکرار همین سیاست‌هایی بود که ذکر شد. ابیاتی را که لرد بایرون در وصف آلکساندر سرود و در آن‌ها شخصیت و سیاست او را به سخره گرفت، می‌توان در واقع وصف سیاست‌هایی دانست که همهٔ حکومت‌ها و سلطنت‌های محافظه‌کار در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ دنبال می‌کردند.

این دم با گرمای آزادی چو یخ آب می‌شوی،
اما با سرمای بامدادی دوباره سخت می‌شوی؛
با آزادی راستین ستیزه‌ای نداری،
به شرط آنکه موجب آزادی ملت‌ها نگردد.

---

۱. ر.ک. ص ۲۳۳.

پادشاهان به سلطنت بازگشته که نسبت به وضع مخاطره‌آمیز خود حسّاس بودند و خاطره‌ها و هراس‌های انقلاب بر روح‌شان مستولی بود، دائماً میان اعطای برخی امتیازات و سرکوبِ سراسیمه سرگردان بودند. در جاهایی که مثل انگلستان و تا حدودی فرانسه، مفرّی برای مخالفان وجود داشت امتیازاتِ گرفته شده تحکیم و ابقا شدند. در جاهایی که، مثل پیه‌مون و روسیه، چنین مفرّی وجود نداشت، شورش‌های پراکنده‌ای به رهبری گروه‌های کوچک از افسران ارتش، روزنامه‌نگاران، یا دانشجویان درگرفت که تلافی‌ها و تلخکامی‌ها را به‌دنبال آورد. امّا همه‌جا نیروهای تغییر و تحوّل تا ۱۸۳۰ ناکام ولی درعین‌حال مصمم‌تر باقی ماندند.

فصل ۹

انقلاب‌های لیبرالی ۱۸۳۳ ـ ۱۸۳۰

اوضاع اقتصادی

در ۱۸۳۰ اروپا در آستانهٔ عصر راه‌آهن بود. در دوره‌ای که پیش رو بود ساختمان شبکهٔ راه‌های آهن در سرتاسر قارهٔ اروپا انقلابی در روابط بین‌المللی و نظام‌های اقتصادی داخلی پیش می‌آورد. پیشرفت‌های اقتصادی سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، مطابق با ویژگی‌های سیاسی این سال‌ها، بیش از آن‌که خصلتی انقلابی داشته باشد، جنبه‌ای زیربنایی داشت. تحولات کشاورزی کند و نامحسوس بود؛ بهبود امور حمل و نقل منحصر به اصلاح جاده‌ها و آبراهه‌ها، و گسترش کشتیرانی در اقیانوس‌ها بود، که آن هم هنوز بیش‌تر با استفاده از کشتی‌های بادبانی صورت می‌گرفت تا کشتی بخار؛ پیشرفت اقتصادی چشمگیرتر بود، اما این پیشرفت نیز به رشته‌های تجاری خاص (خصوصاً منسوجات) محدود می‌شد و در اروپای غربی چشمگیرتر از جاهای دیگر بود؛ سیاست‌های تجاری (جز در بریتانیا و فرانسه) هنوز از محدودهٔ کاهش موانع گمرکی داخلی فراتر نرفته بود و تجارت آزادتر میان کشورها برقرار نشده بود. سیاست‌های مالی سالمی که حکومت‌ها در بریتانیا، فرانسه، هلند، و پروس در پیش گرفته بودند شکوفایی و رونقی واقعی برای این کشورها به بار آورد که تنها

سال‌های کم محصول و کسادی‌های دوره‌ایِ تجارت به آن لطمه می‌زد.

اروپای غربی. شاخص‌ترین دستاوردهای اقتصادی بوربون‌های بازگشته در فرانسه گسترش نظام‌مند شبکهٔ آبراهه‌ها بود. اینان سنت پسندیدهٔ پادشاهان پیش از خود و ناپلئون را از بابت توجه به جاده‌ها و آبراهه‌ها ادامه دادند؛ این مسئله از لحاظ رفاه و آسودگی کشوری که هنوز قسمت اعظم تجارتش داخلی بود، اهمیتی خاص داشت. (در ۱۸۳۰، کلّ تجارت خارجی فرانسه فقط حدود ۶ دلار یا ۳۰ شیلینگ سرانه در سال بود.) در ۱۸۱۸، به محض آن‌که نیروهای اشغالگر از خاک فرانسه خارج شدند، حکومت برنامهٔ نظام‌مندی برای احداث آبراهه‌ها طرح ریخت که هزینهٔ آن از محلّ وام‌های ویژه تأمین می‌شد. تا ۱۸۳۰، ۹۰۰ کیلومتر آبراههٔ جدید به ۱۲۰۰ کیلومتر پیشین افزوده شد. اجرای این برنامهٔ عمومی، علاوه بر آن‌که حمل و نقل را ارزان‌تر کرد، انگیزه‌ای برای تحرک ملی نیز شد. عده‌ای چنین مطرح کرده‌اند که چون در دههٔ ۱۸۳۰ امکانات حمل و نقل جاده‌ای و آبراهه‌ای در فرانسه بسیار خوب بوده است و مدیریت دولتی مطلوبی داشته است، تکوین شبکهٔ راه‌آهن در این کشور به تأخیر افتاده است؛ و به‌عکس در بریتانیا که شرایط حمل و نقل به نسبت نامطلوب‌تر بوده، راه‌آهن با استقبال پرشورتری مواجه شده است. در دیگر نقاط اروپا، جاده‌ها بیش‌تر در جاهایی وضع مطلوب داشتند که ملاحظات اداری و نظامی ایجاب می‌کرد. در پروس طول جاده‌هایی که به‌دست دولت احداث و نگهداری می‌شد به بیش از دو برابر افزایش یافت ــ یعنی از ۴۲۰ مایل پروسی در ۱۸۱۶ به ۹۰۲ مایل در ۱۸۳۱ رسید. این جاده‌ها بیش‌تر در نواحی مرکزی و غربی پروس بودند. در روسیه رفت و آمدها بیش‌تر از طریق رود و جاده بود. رودها این عیب را داشتند که اکثراً در تابستان می‌خشکیدند و در زمستان یخ می‌بستند، و جاده‌ها هم بیش‌تر خاکی بودند در بهار و زمستان پر از گل‌وشل می‌شدند. اگرچه آلکساندر اول در ۱۸۰۹ «مؤسسهٔ وسایل ارتباطی» را تأسیس کرد که مهندسان فرانسوی اعزامی از سوی ناپلئون اداره‌اش می‌کردند، وضع حمل و

نقل در روسیه تا دهه‌های ۱۸۷۰-۱۸۴۰ که شبکهٔ گستردهٔ راه‌آهن ایجاد شد بهبود چشمگیری پیدا نکرد. در طی دهه‌های بعد استقبال از امکانات جدید چنان حریصانه بود که این وسایل تا ۱۹۰۰ زندگی اقتصادی را در روسیه به‌کلّی دگرگون کردند. نقش ارتباطات و حمل و نقل بهتر در به هم پیوستن بخش‌های مختلف یک کشور، و در نتیجه ارتقای احساسات ناسیونالیستی، جای چون و چرا ندارد، هر چند ارزیابی دقیق میزان تأثیر آن دشوار است.

میزان تحول صنعتی را در کشورهایی که از نظر اقتصادی پیشرفته‌تر بودند ــ یعنی بریتانیا، فرانسه، و هلند ــ می‌توان با ارائهٔ ارقامی از رشد صنایع اصلی در این کشورها به بهترین وجه نمایاند. پررونق‌ترین رشتهٔ صنعت نساجی بریتانیا، یعنی تولید منسوجات نخی، در این سال‌ها رشد و توسعه‌ای شگفت‌انگیز داشت. دستگاه‌های ریسندگی چوبی، که با دست حرکت داده می‌شدند، همچنان مورد استفادهٔ عمومی بودند؛ اما برای بافتن پارچه، طبق تخمین‌های موجود، در سال ۱۸۳۰ در انگلستان و اسکاتلند در برابر ۲۴۰ هزار دستگاه پارچه‌بافی دستی ۶۰ هزار دستگاه مکانیکی وجود داشت. در فرانسه، تا سال‌ها پس از رواج دستگاه‌های پارچه‌بافی مکانیکی در بریتانیا، این دستگاه‌ها مورد استفاده نبودند، یکی از این جهت که کار یدی در فرانسه ارزان‌تر بود، و دیگر از این جهت که استفاده از آن دستگاه‌ها نیاز به سرمایه‌گذاری‌های هنگفت‌تر داشت. با وجود این، در آلزاس در دههٔ ۱۸۲۰ استفاده از دستگاه‌های پارچه‌بافی مکانیکی رواجی ناحیه‌ای پیدا کرد، و تا سال ۱۸۳۰ بیش از دو هزارتا از این دستگاه‌ها مشغول کار بودند. تولید زغال‌سنگ در فرانسه پس از قرار و مدارهای کنفرانس وین به‌شدت افت کرد، چون غنی‌ترین معادن زغال‌سنگ فرانسه در ناحیه‌هایی قرار داشتند که در ۱۸۱۵ به هلند واگذار شدند و بعد در ۱۸۳۰ جزو بلژیک درآمدند. تولید زغال‌سنگ فرانسه در ۱۸۱۵ کم‌تر از ۹۰۰ هزار تن بود، اگرچه این رقم تا ۱۸۳۰ به دو میلیون تن رسید. تا ۱۸۳۰، تولید زغال‌سنگ در بلژیک به رقمی بیش از سه برابر تولید سالانهٔ فرانسه رسیده بود. تولید زغال‌سنگ در بریتانیا

در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۹ از ۱۵ میلیون تن به ۳۰ میلیون تن رسید. مضیقه‌ها و پریشانی‌های اجتماعیِ این سال‌ها ربط زیادی به رواج دستگاه‌های مکانیکی نداشت، چون در این مقطع به‌کارگیری ماشین‌آلات به‌همان سرعت که مشاغل قدیمی را از میان می‌برد، ایجاد کار نیز می‌کرد. عامل اصلی پریشانی‌ها عوارض باقیمانده از جنگ‌ها، سال‌های کم‌محصولی، و بالا رفتن قیمت مواد غذایی بود. صنعتی شدن، با آن شکل دگرگون‌کننده‌ای که در طی دو دههٔ بعد به خود گرفت، پیش از ۱۸۳۰ هنوز حتی در بریتانیا شناخته نبود. شرایط بد مسکن، مزدهای اندک، ساعات طولانی کار، و استخدام زنان و کودکان برای کارهای طاقت‌فرسا، در کشورهایی نیز که هنوز استفاده از ماشین‌آلات رایج نشده بود رواج داشت. شرایط مذکور شرایطی عادی بود و تازگی نداشت، و در سرتاسر اروپا در حوزهٔ کشاورزی نیز به اندازهٔ صنعت حاکم بود.

تا ۱۸۳۰، پیامدهای اصلی سیاسی و اجتماعی تحولات اقتصادی فزونیِ شمار و ثروت و نفوذ افرادی بود که به تولید و تجارت مشغول بودند. رابطهٔ مستقیم میان مراحل اولیهٔ انقلاب صنعتی و رشد لیبرالیسم را در همین‌جا باید جست. مردان نوخاسته‌ای که از منسوجات لنکشر و آلزاس، و زغال‌سنگ بلژیک ثروتی گرد آوردند خواستار سیاستی بر وفق منافع خویش، و حکومتی با گوش شنواتر نسبت به خواسته‌های‌شان بودند. تاجران و کارخانه‌داران بریتانیا، که از «قانون غلّه»ای که در جهت تأمین منافع زمینداران و وابستگان کشاورزی وضع شده بود و به تجارت لطمه می‌زد برآشفته بودند، به حکومت فشار می‌آوردند که چنین ترتیبات و تنظیماتی را لغو کند. اینان حال برای اثبات خواسته‌های خود از بشارتی که نیم قرن پیش آدام اسمیت در کتاب *ثروت ملل* خود موعظه کرده بود بهره می‌جستند. در ۱۸۲۰، تاجران لندن عرضحالی به پارلمان تقدیم کردند که اصول اساسی آن کتاب را در برداشت. دو اصل از مهم‌ترین اصول آن به قرار زیر بودند:

رفع هرگونه محدودیت بیش‌ترین گسترش و رونق را برای تجارت خارجی به ارمغان می‌آورد و سرمایه و صنعت مملکت را در بهترین مسیر هدایت می‌کند.

اصل خرید از ارزان‌ترین بازار و فروش در گران‌ترین بازار، که هر تاجری در معاملات شخصی‌اش به‌عنوان قاعده‌ای کلّی مراعات می‌کند، بهترین قاعده‌ای است که می‌توان دقیقاً در تجارت ملی نیز به‌کار بست.

کمیتهٔ مجلس عوام که برای رسیدگی به این موضوع تشکیل شده بود در گزارش خود با اصول کلّی تاجران موافقت کرد. اما علی‌رغم اصلاحات جزئی و ایجاد تسهیلاتی در حقوق گمرکی، تا سال ۱۸۳۲، که نظام انتخاباتی تغییر کرد و شهرهای بزرگ‌تر و طبقات متوسط قدرت بیش‌تری به دست آوردند، اقدامی اساسی در حمایت از خواسته‌های تاجران صورت نگرفت.

تجارت در اروپا. در فرانسه، که هیچ بخش بزرگی از جامعه به تجارت خارجی نمی‌پرداخت، سیاست حمایتی همچنان ادامه یافت و حتی تشدید هم شد. در طی دورهٔ پس از ۱۷۹۰ تعرفه‌های داخلی و محدودیت‌های ناحیه‌ای به‌کلّی از میان برداشته شد، اما این آزادی بازار داخلی با ایجاد موانع بیش‌تر در راه تجارت خارجی همراه بود. پس از ۱۸۱۵ بوربون‌ها جرئت نکردند کالاها و تاجران فرانسوی را به میدان رقابت با تولیدات صنعتی پیشرفته‌تر بریتانیا بکشانند. در ۱۸۱۶، ۱۸۲۰، ۱۸۲۲ و ۱۸۲۶ تعرفه‌هایی در مورد محصولات کشاورزی برای جلب رضایت زمینداران که بر پارلمان مسلط بودند، و تعرفه‌هایی در مورد زغال‌سنگ، آهن، و محصولات نخی برای جلب رضایت صاحبان صنایع برقرار شد. منافع صنعتی و تجاری در فرانسه آن‌قدر قوی بود که این حد از رعایت و ملاحظه را بطلبد.

چون کالاهای انگلیسی به‌طور فزاینده‌ای بازارهای اروپایی را اشغال می‌کرد، نگرانی‌های مشابهی برای حمایت از صنایع داخلی در برابر رقبای

انگلیسی بر سیاست‌های تجاری بسیاری از کشورهای اروپایی حکومت می‌کرد. سیاست تجاری پروس اهمیت ویژه‌ای از نظر آینده داشت. دو محصول اصلی صادراتی پروس غله و کتان بود، و هر دو مستقیماً از سیاست‌های تجاری بریتانیا لطمه می‌دیدند. بنابراین پروس به رفع موانع بازار داخلی آلمان روی آورد تا فروش آسان‌تر این کالاها را تضمین کند. در ۱۸۱۸، حکومت مرزهای گمرکی داخلی را، که استانی را از استان دیگر پروس جدا می‌کرد، از میان برداشت و تعرفهٔ یکسانی برای کالاهای خارجی برقرار کرد. تا ۱۸۲۶، بسیاری از کشورهای کوچک‌تر آلمان نیز، که در محاصرهٔ سرزمین‌های به‌تدریج گسترش‌یابندهٔ پروس قرار گرفته بودند، به این نظام پیوستند، و با مذاکراتی که با کشورهای دیگر شد منطقهٔ وسیعی در شمال آلمان به‌وجود آمد که تجارت آزاد داشت. اتحادیه‌های مشابهی بعدها میان باواریا و وورتمبرگ در جنوب، و میان هانوفر و ساکسونی در شمال پدید آمد. تا ۱۸۳۴ سه اتحادیه در «تسولفراین» یا «اتحادیهٔ گمرکی» ادغام شدند. این اتحادیه ۱۷ کشور و ۲۶ میلیون جمعیت را دربرمی‌گرفت. بزرگ‌ترین قدرت آلمانی که از این منطقهٔ بزرگ تجارت آزاد کنار ماند اتریش بود که مصرّانه از پیوستن به اتحادیه خودداری کرد و بدین ترتیب نقش جدید رهبری و تسلط اقتصادی را به پروس واگذاشت.

صادرات اصلی روسیه به بریتانیا غلّه بود، و حکومت روسیه دائماً با فریاد و فغانِ کارخانه‌داران و بازرگانان روسی مواجه بود که چون بریتانیا، فرانسه، و اتریش تعرفه‌های گمرکی سنگین و ممنوعیت‌های تجاری زیادی دارند، صنایع در روسیه رشد نمی‌کنند و رو به ویرانی دارند، حال آن‌که محصولات کشاورزی بازار خارجی ندارد. حتی زمانی که تزار نیکالا، مانند آلکساندر اوّل، به حمایت از آزادی عمومی تجارت برخاست، حکومت‌ها چنان دل‌نگران جمع‌آوری عایدات و پیشگیری از خروج ارز از مملکت بودند که به سهولت تن به فشار کارخانه‌داران و بازرگانان دادند. حاصل جریان اتخاذ یک سلسله تدابیر در ۱۸۱۶، ۱۸۱۹، ۱۸۲۲، ۱۸۲۵ و ۱۸۳۰ بود که میان دو قطب

متضاد در نوسان بود: ممنوعیتِ مطلق واردات آهن و منسوجات؛ و بستن گمرکِ حمایتیِ بسیار سنگین بر همه واردات جز مواد خام و موادّ غذایی ضروری. کشوری که از سیاست‌های تعرفه‌ای بریتانیا، فرانسه، و روسیه کم‌تر از همه آسیب می‌دید اتریش بود که بازار داخلی وسیع و نسبتاً آزادی داشت و می‌توانست صادراتی به کشورهای مدیترانه داشته باشد. اما تجارت ایتالیا همچنان به‌شدت در حصار مرزهای کشوری و سدها و عوارض گمرکی داخلی گرفتار بود.

بنابراین، تجارت در اروپا تا ۱۸۳۰ در نیمه‌راه پیشرفت و توسعه بود، و این دورهٔ توسعه شباهت زیادی به مرحلهٔ رشد محدود و ناحیه‌ای حمل و نقل و ارتباطات، و ماشینی شدن صنعت داشت. آن‌چه در تجارت حاصل آمده بود آزادی بیش‌تر حرکت کالاها در محدودهٔ هر کشور از طریق رفع سدها و عوارض گمرکی داخلی بود. بازارهای داخلیِ وسیع‌تری که در نتیجهٔ این رفع محدودیت به‌وجود آمده بود به خودی خود تغییری حائز اهمیت بسیار برای رشد و توسعهٔ ملی فرانسه، اتریش، روسیه، و بالاتر از همه پروس در آلمان بود. اما از لحاظ تجارت میان کشورها، طرح عمومی سیاست‌های تجاری اروپایی همچنان براساس حمایت از صنایع داخلی قرار داشت. گسترش مناطق تجارت آزاد به رشد ملی کمک می‌کرد، و ایجاد مانع در راه تجارت آزاد میان کشورها به کسادی‌های دوره‌ای می‌انجامید، که این نیز به نارضایی‌های دموکراتیک و سوسیالیستی دامن می‌زد. یگانه استثنای مهم بر قاعدهٔ عمومی، کشور بریتانیا بود. پس از ادغام شدن ایرلند در بریتانیا در ۱۸۰۱، تا مدتی قلمرو پادشاهی متحد، بزرگ‌ترین ناحیهٔ واحدی بود که در آن هیچ سد و مانع مصنوعی که باعث افزایش هزینه و تأخیر در تجارت شود وجود نداشت. تا سال ۱۸۳۰، بریتانیا به‌تدریج این مزیت انحصاری خود را، که کمک بسیار به توسعهٔ سریع تجاری آن کرده بود، از دست داد. بنابراین، اینک این کشور در پی یافتن آزادی مشابهی در زمینهٔ تجارت خارجی‌اش بود. بازرگانان و کارخانه‌داران بریتانیایی، که از رقابت واهمه‌ای نداشتند، تلاش

می‌کردند تا بریتانیا را الگو و پیشگام تجارت آزاد در جهان کنند ــ سیاستی که در طی دوران پس از ۱۸۳۰ به پیروزی رسید، اما تا ۱۸۶۰ از سوی حکومت‌های اروپایی مورد حمایت قرار نگرفت.

تجارت و امور مالی. قدرت فزایندهٔ اجتماعی و سیاسی بازرگانان و کارخانه‌داران با توسعهٔ سازمان‌های مالی و تجاری که علائق و اکراه‌های مشابهی داشتند تقویت می‌شد. در این دوران که تجارت میان کشورها به‌دلیل ظرفیت جذب بازارهای داخلی و سدهای تعرفه‌ای بسیار محدود بود صادرکنندگان عمده انگشت‌شمار بودند، و هرچه در اروپا رو به شرق می‌رفتی از تعداد و اهمیت اینان کاسته می‌شد. اما بانکداران در همه‌جا اهمیتی روزافزون می‌یافتند، و با رشد دیون ملی و وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌های خارجی بزرگ، سازمان مالی بنیان طبقه‌ای شد که ثروت و اهمیت روزافزونی کسب می‌کرد. در ۱۸۱۵، دیون ملی بریتانیا سر به ۸۰۰ میلیون پوند می‌زد، که بسیار سنگین‌تر از دیون ملی فرانسهٔ شکست‌خورده بود، و تا سال ۱۸۳۰ نیز میزان این دیون کاهش چشمگیری نیافت. با وجود این، بانک انگلستان بخوبی از عهدهٔ سازمان دادن وام‌های خارجی برمی‌آمد، و همچنان به این کار در سطحی وسیع و پرسود ادامه می‌داد. بانک فرانسه نیز، که در ۱۸۰۰ تأسیس شده بود، روابط نزدیکی با حکومت داشت، و تا ۱۸۱۷ از حق انحصاری نشر اسکناس برخوردار بود؛ در این سال این امتیاز به بانک‌های روئن، نانت، و بوردو نیز داده شد. بانک هلند، که در ۱۸۱۴ تأسیس شده بود، از همین امتیاز انحصاری در هلند و بلژیک برخوردار بود، تا آن‌که بلژیک در ۱۸۲۲ این حق را برای شرکت سهامی بانکی خود به نام «سوسیته ژنرال» به دست آورد. علاوه بر رشد بانک‌های ملی، خانواده‌های مالی بین‌المللی نیز با در اختیار گرفتن ۵۷ میلیون پوندی که بریتانیا به‌عنوان وام و اعانه به متحدان خود در طی جنگ با فرانسه داده بود، برای خود سازمان و ثروتی دست و پا کرده بودند. پس از ۱۸۱۵، افرادی چون ناتان مِیِر راتچایلد و برادران بئرینگ وام‌های کشورهای خارجی را در بازار لندن به معامله گذاشتند، و هوپ‌ها نیز

عین همین کار را در آمستردام کردند. راتچایلدها اعضایی در همهٔ مراکز کلیدی لندن، پاریس، وین، ناپل و فرانکفورت داشتند. اینان سازمان‌دهندگان اصلی نوع جدید سرمایه‌گذاری بین‌المللی بودند که وابستگی روزافزونی میان ملت‌های اروپا، و سرانجام جهان، به‌وجود آورد. تا زمان توسعهٔ ناگهانی راه‌های آهن در سال‌های پس از ۱۸۳۰، این سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی توسعهٔ چندانی نداشت، ولی گام‌های اول را برداشته بود. در دههٔ ۱۸۲۰ سفته‌بازی و بورس‌بازی دیوانه‌وار، و تجارت خارج از ظرفیت، چون حبابی رشد کرد. از همه سو وام‌هایی برای کمک به یک جمهوری کاملاً خیالی امریکای جنوبی سرازیر شد، و کفش یخ‌بازی و گرمکن به ریو صادر می‌شد. از لحاظ توجه به پیوند محکم بین‌المللی میان بانکداران جالب است بدانیم که در ۱۸۲۵، چون این حباب ترکید و بحران مالی به‌دنبال آن آمد، بانک فرانسه با گشاده‌دستی حدود ۲ میلیون پوند به رقیبش، بانک انگلستان، وام داد تا آن را از ورشکستگی برهاند. سرمایه‌داران حتی در همان سال‌های دههٔ ۱۸۳۰ نیز نقشی جدید در سیاست بازی می‌کردند، که نمونهٔ بارز آن دو بانکدار فرانسوی، لافیت و کازیمیر پریه، بودند که از پادشاهی لوئی فیلیپ حمایت کردند و به نوبت به مقام نخست‌وزیری رسیدند. اما شمار این گروه هنوز اندک بود و نفوذ محدودی داشتند. در امور مالی نیز، همانند پیشرفت صنعت، حمل و نقل، و تجارت، اروپا هنوز در آستانهٔ مرحلهٔ جدید توسعهٔ اقتصادی بود.

موج انقلابی

نیمهٔ دوم سال ۱۸۳۰ شاهد انقلاب‌هایی در فرانسه، بلژیک، بخش‌هایی از آلمان و ایتالیا و سویس و لهستان بود. در پرتغال و اسپانیا جنگ داخلی درگرفت، که در اسپانیا این جنگ تا ۱۸۴۰ ادامه داشت. این انقلاب‌ها شباهتی به قیام‌های ۱۸۲۰، که اساساً قیام‌هایی ناسیونالیستی به رهبری گروه‌های نظامی بودند، نداشتند، و بیش‌تر شورش‌هایی لیبرالی به رهبری عناصری گسترده‌تر از طبقات متوسط ثروتمند بودند. این انقلاب‌ها در وهلهٔ

نخست بـه صـورت اعـتراض بـه انـعطاف‌ناپذیری و نـارسایی سـیاست‌های محافظه‌کارانه‌ای که از ۱۸۱۵ به بعد از سوی حکومت‌ها در پیش گرفته شده بود جلوه‌گر شدند؛ و گسترهٔ محدود هدف‌ها و پیروزی‌های آن‌هـا نـاشی از شرایط اقتصادی‌ای بود که ذکرشان پیش‌تر رفت. وجه مشترک انقلاب‌ها این بود که همه می‌خواستند حکومت‌ها رابطه‌ای نزدیک‌تر با جامعه ــ تا آن حد که جامعه در آن روزگار تکوین یافته بود ــ داشته باشند. وقـتی سـیر وقـایع جنبش‌های انقلابی را از این حد فراتر برد، نیرو و انگیزهٔ انقلاب‌ها به تحلیل رفت و راه‌شان سد شد.

انقلاب ژوئیه در فرانسه. در فرانسه مخالفان لیبرال حکومت فوق محافظه‌کـار شارل دهم مبنای مخالفت خود را بر منشور ۱۸۱۴ قرار داده بودند. درنتیجهٔ انتخابات ژوئیهٔ ۱۸۳۰، مخالفان لیبرال توانستند کرسی‌های خود را از ۲۲۱ به ۲۷۴ برسانند. هیئت دولت پولینیاک تصمیم به کودتا گـرفت. ایـن کـودتا بـا استفاده از حقوق موروثی سلطنتی با صدور پنج فرمان در ۲۵ ژوئـیه انـجام گرفت. این پنج فرمان مجلس جدید را پیش از تشکیل منحل می‌کرد، تعداد رأی‌دهندگان را از ۱۰۰ هزار به ۲۵ هزار تقلیل می‌داد، انتخابات جدیدی را بر این مبنای جدید مقرّر می‌داشت، و نشر هـر مـطلبی را بـی‌اجـازهٔ حکـومت ممنوع می‌کرد. اگر نه صورت ظاهرشان، محتوای فرمان‌ها با منشور ۱۸۱۴ و مشروطیت موجود مغایرت داشت. سیاستمداران و روزنامه‌نگاران لیبرال به سرکردگی افرادی چون آدولف تی‌یر، فرانسوا گیزو، و ژاک لافیت بانکدار گرد هم آمدند تا دست به اعتراض زنند، با ممنوعیت نشر آزاد به مخالفت پردازند و با استفاده از فشار افکار عمومی پادشاه را بـه تسـلیم وادارنـد. روز پس از صدور فرمان‌های سرنوشت‌ساز، جمعیت انبوهی در خیابان‌های پاریس گرد آمدند؛ و روز پس از آن گـروه‌های جـمهوری‌خواه، بـه سـرکردگی راسـپل و کاوینیاک، دسته‌های دانشجویی و کارگری را سازمان دادند تا سنگرها را بر پا کنند. روز ۲۸ ژوئیه این گروه‌ها هتل دو ویـل را بـه اشـغال خـود درآوردنـد (اشغال تالار شهر پیش‌درآمد سنّتی انقلاب‌های پاریس بود). اینان پرچم سه

رنگ سرخ و سفید و آبی انقلاب را برافراشتند و در بولوارها رژه رفتند. سپاهیان سلطنتی به دلیل بی‌تصمیمی پادشاه و وزیرانش دستورالعمل مشخصی نداشتند و درنتیجه اختیار شهر از دست‌شان در رفت. تا ۳۰ ژوئیه شورشیان به‌طور کامل بر پایتخت مسلط شدند، و شارل دهم به نفع نوهٔ خود، دوک دو بوردو که از آن پس از سوی طرفدارانش آنری پنجم نامیده شد، از سلطنت کناره گرفت. سقوط بوربون‌ها تقریباً بی‌خونریزی به انجام رسید.

شورشیان بر اثر اختلاف رأی نسبت به اقدام بعدی به دو دسته تقسیم شدند. جمهوری‌خواهان دموکرات‌تر، که ستادشان در هتل دو ویل بود، خواستار جمهوری به ریاست جمهوری آن پیرمرد هفتادوچهارسالهٔ والامقام، «قهرمان دو قاره» و بت گارد ملی، یعنی لافایِت، بودند. سیاستمداران و روزنامه‌نگاران لیبرال، که اکثریت پارلمان مشروطهٔ موجود بودند، می‌خواستند دوک دو اورلئان را پادشاه کنند. اورلئان که هم از سوی اکثریت پارلمان حمایت می‌شد و هم از زیرکی تی‌یر، دیپلماسی تالیران، و ثروت لافیت بهره می‌گرفت، قوی‌ترین نامزد مقام پادشاهی بود. خاندان اورلئان که از نوادگان یکی از برادران کوچک‌تر لوئی شانزدهم بود، رقیب سنتی پادشاهان بوربون به شمار می‌رفت. پدر دوک دو اورلئان، فیلیپ اگالیته، علیه لوئی شانزدهم دست به توطئه زده بود، و در دوران انقلاب به عقاید انقلابی و جمهوری‌خواهی روی آورده بود؛ اگرچه این امر وی را از رفتن به زیر تیغهٔ گیوتین در ۱۷۹۳ نجات نبخشیده بود. دوک خود مزهٔ فقر و تبعید را چشیده بود، اما اکنون مرد پنجاه‌وهفت‌سالهٔ ثروتمند و موفقی بود. وی تصمیم داشت نقش پادشاهی مطیع قانون، الگوی فضایل بورژوایی، و پاس‌دارندهٔ آزادی‌های قانون اساسی را بازی کند. وی با پذیرفتن مقام سرتیپی در نظام پادشاهی، نخست از سوی گروهی از اعضای مجلس و سپس از سوی شخص شارل دهم، مقامی رسمی به‌دست آورده بود. وی با اتکاء به این واقعیت که لافایت، آن قهرمان محافظه‌کار، طبعاً سلطنت را به ژاکوبنیسم ترجیح می‌دهد، در ۳۱ ژوئیه در هتل دو ویل به دیدن او رفت و بدین‌ترتیب حمایت

جمهوری‌خواهان را نیز جلب کرد. وقتی که وی همراه لافایت در بالکن ظاهر شد، و دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند و پرچم سه‌رنگ بزرگی را به دور خود پیچیدند، مردم پاریس از خوشی دیوانه شدند. این بوسه هم حمایت جمهوری‌خواهان، و هم حمایت گارد ملّی را، که لافایت فرماندهش بود، برای وی به ارمغان آورد. شارل دهم به انگلستان گریخت، و از سر احتیاط نوه‌اش را هم با خود برد، و یک هفته بعد پارلمان تخت و تاج را بی‌صاحب اعلام کرد. دو روز بعد مجلس دوک دو اورلئان را با این خطاب پادشاه خواند: «لوئی فیلیپ، پادشاه فرانسه، به توفیق الاهی و ارادهٔ ملت.» به‌نظر می‌آمد که دیگر بنیان پادشاهی مشروطه تحکیم شده است، و تمامی فرانسه بدون مخالفت به نتایج انقلابی که با مهارت در پاریس ساخته و پرداخته شده بود تن داد.

پارلمان، در قالب رژیمی که آنچنان با سرعت در طی «سه روز تابناک» (۲۷-۲۹ ژوئیه) برقرار شده بود، پا پیش‌تر گذاشت و دست به کار تجدیدنظر در «منشور» و قبولاندن آن به پادشاه جدید شد. تجدیدنظرها به‌روشنی عقاید لیبرالی اکثریت را می‌نمایاند. «مجلس نجبا» از جنبهٔ موروثی تضعیف شد و به‌صورت مجلس اعیانی با اعضای دائمی درآمد که پادشاه منصوب‌شان می‌کرد، و یک گروه تازه نیز عنوان نجیب‌زادگی گرفتند تا تضمینی بر این تغییر باشد. تعداد رأی‌دهندگان با کاهش سن شرکت در انتخابات از ۳۰ به ۲۵ و کاهش شرط دارایی از ۳۰۰ فرانک به ۲۰۰ فرانک افزایش یافت. شرط سنّی انتخاب شدن به نمایندگی نیز از ۴۰ به ۳۰ کاهش یافت. سانسور لغو شد، و مقرر گشت که خلاف‌های مطبوعاتی به دادگاه‌هایی با هیئت منصفه ارجاع شود، و تشکیل کمیسیون‌های داوری فوق‌العاده ممنوع شد. آیین کاتولیک مذهب رسمی «اکثریت فرانسویان» شناخته شد، اما پیوند میان محراب و تخت گسست. برخی فرقه‌های مذهبی تعطیل گشتند، و تمهیداتی چیده شد تا مدارس ابتدایی در میان هر گروه به‌کمک دولت تأمین شود.

مردانی که این شرایط را به پادشاه قبولاندند به‌روشنی می‌دانستند چه می‌خواهند. اینان خواستار حق رأی عمومی یا دموکراسی نبودند؛ خواستار جمهوری هم نبودند که در فرانسه با ژاکوبنیسم و دموکراسی افراطی خویشی نزدیک داشت؛ حتی خواستار آن نبودند که بنیان رژیم جدید بر انقلاب یا آرای عمومی باشد؛ از این رو دست به مانورهایی زدند، که طراح‌شان لافیت و دوستانش بودند، تا کسی را بر تخت سلطنت بنشانند که هم اصل و نسب پادشاهی معتبر داشت و هم شخصاً حاضر بود محدودیت‌های «منشور» و مسئولیت وزرا را در برابر پارلمان بپذیرد. در نظر آنان، حسن رژیم جدید این بود که هم از استبداد و تمایلات روحانی بوربون‌ها فارغ بود، و هم امنیت دارایی شخصی و نظم عمومی را در برابر تعدّی‌های دموکراسی و جمهوری‌خواهی حفظ می‌کرد. رژیم جدید توازنی میان آزادی و نظم، و پارلمانتاریسم و اقتدار برقرار می‌کرد. از همان آغاز دشمنان آتشینی برای این رژیم پیدا شدند ــ روحانیان و طرفداران سلطنت موروثی که لوئی فیلیپ و حامیانش را خائن می‌دانستند؛ جمهوری‌خواهان که احساس می‌کردند کلاه سرشان رفته است؛ و طرفداران باقیماندهٔ بناپارتیسم. رژیم جدید نیز، مانند همهٔ رژیم‌های دیگری که فرانسه از ۱۸۱۵ به بعد به خود دیده بود، با طیف وسیع مخالفانِ پیمان‌شکنی روبه‌رو بود، که به رژیم به دیدهٔ کلاهبردار و خائن می‌نگریستند. اما طرفداران رژیم امیدوار بودند که این رژیم جدید دوره‌ای از صلح و آسودگی و نظم پایدار برای فرانسه به ارمغان آورد که صنعت و تجارت را رونق بخشد و فرصت دهد تا در پناه امنیت، مردم ثروتی به هم زنند. پادشاه می‌دانست که این مأموریتی است که به او محوّل شده است. سلیقه و تمایلات شخصی او خوشبختانه با این انتظارات هماهنگی داشت. تنها علاقهٔ شخصی او این بود که بر تخت سلطنت باقی باشد و ثروتمند بماند.

آلکسی دو توکویل، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان لیبرال قرن، توصیفی از پادشاه جدید به دست داده است:

او همهٔ خوبی‌ها و بدی‌هایی را که خاص طبقات فرودست جامعه است در خود جمع داشت. عادات منظمی داشت و از اطرافیانش نیز می‌خواست چنین باشند. رفتاری آرام و منظم داشت، عاداتش ساده بود، و سلیقه‌اش معتدل و جاافتاده؛ ذاتاً دوستدار قانون و مخالف هر نوع زیاده‌روی بود، در همهٔ کارهایش جانب اعتدال را نگاه می‌داشت، الّا هوس‌هایش. مَنشی انسانی اما غیراحساساتی داشت، و طمّاع و نرمخو بود. شور و شهوت آتشینی نداشت، از ضعف‌های ویرانگر و عیب و فساد بزرگ بری بود؛ و تنها یک فضیلت شاهانه داشت: دلاوری. بسیار مؤدب بود، اما از حسّ تمیز فوق‌العاده و عظمت بهره‌ای نداشت، ادبش ادب یک تاجر بود و نه یک شاهزاده. چندان توجهی به ادبیات و هنر نداشت، اما عاشقانه صنعت را دوست می‌داشت. حافظه‌ای شگفت داشت و می‌توانست کوچک‌ترین جزئیات را به خاطر آورد. گفتارش طولانی، آشفته، بدیع، عوامانه، و پر از حکایات و نکته‌های کوچک و بزرگ و نمکین بود... روشنفکر، باریک‌بین و انعطاف‌پذیر بود: چون فقط به سودمندی هر چیز می‌اندیشید، حقیقت را به چیزی نمی‌گرفت، و آن‌قدر به فضیلت و پاکدامنی بی‌اعتنا بود که سوی چشمانش را از دست داد... مانند قرن هجدهمی‌ها لامذهب بود، و مانند قرن نوزدهمی‌ها ناباور به سیاست؛ چون به خود باور نداشت، به باور دیگران هم بی‌اعتقاد بود.

خلاصه او همان چیزی بود که می‌شد از یک پادشاه لیبرال در ۱۸۳۰ انتظار داشت: میانه‌حال، محترم، و بی‌خصایل برجسته.

استقلال بلژیک. انقلاب ژوئیه در پاریس انعکاسی گسترده در بلژیک داشت. بیزاری بخش‌های کاتولیک، فرانسوی، و فلاندری جنوب هلند از سلطهٔ هلندی‌ها، که سابقه‌اش به انضمام اجباری این بخش در ۱۸۱۵ به هلند می‌رسید، پیوسته شدت یافته بود. این بیزاری به یک اندازه از آرزوی ناسیونالیستی استقلال و مخالفت لیبرالی با حکومت ویلیام اول (ویلیام

فردریک) ناشی می‌شد. در این اتحاد تعداد بلژیکی‌ها دو برابر هلندی‌ها بود. چرخ مملکت اساساً به نفع اقلیت هلندی و عمدتاً به دست هلندی‌ها می‌چرخید. در سال ۱۸۲۸ دو جناح عمدهٔ مخالفان، یعنی کاتولیک‌های محافظه‌کار و لیبرال‌ها، به هم پیوستند تا با سلطهٔ هلندی‌ها مقابله کنند. سقوط سلطنت موروثی در فرانسه و پیروزی لیبرالیسم یکی از ستون‌های اصلی کاخ سلطنت بازگشته در ۱۸۱۵ را ویران کرد. حال آیا شورش بلژیک نمی‌توانست ستون دیگری را براندازد؟

در ۲۵ اوت تظاهراتی در تالار اپرای بروکسل به وقوع پیوست، و چنان‌که گویی این علامتی از پیش تعیین شده باشد، به‌دنبال آن شورش‌هایی در شهرهای ولایات هم درگرفت. طبقات ثروتمند در شهرها، از ترس آشوب‌های خیابانی، برای دفاع از دارایی‌های‌شان دست به تشکیل کمیته‌های امنیتی و سازمان‌های مسلح غیرنظامی زدند. پادشاه جرئت نکرد از قوای مسلح کمک بگیرد، اما دو پسرش، شاهزادهٔ محبوبِ اورانژ و شاهزاده فردریک، را با دو سه هزار همراه به بروکسل فرستاد. شاهزادهٔ اورانژ، چون دید خیابان‌ها سنگربندی شده‌اند، دلاورانه به‌تنهایی پا به درون شهر گذاشت و قول داد از برنامهٔ لیبرالیِ جدایی کامل بلژیک از هلند حمایت کند به‌طوری‌که «هیچ نقطهٔ مشترکی بین این دو کشور جز خاندان سلطنتی باقی نماند.» پادشاه رضا داد که اتاژِنرو را فراخواند، و اتاژنرو در ۲۹ سپتامبر رأی به جدایی داد. اما در این ضمن شورش در بروکسل، که از سوی دسته‌های داوطلب از شهرهای دیگر حمایت می‌شد، بر شهر مسلّط شد. سپاهیان هلندی مرکب از ۱۴۰۰۰ سرباز از شهر بیرون رانده شدند. حکومت موقتی برپا شد که مرکب از اشراف کاتولیک پیر و لیبرال‌های جوان‌تر طبقهٔ متوسط بود. روز چهارم اکتبر حکومت موقت استقلال کامل بلژیک را اعلام کرد، و در ۲۸ اکتبر قرارداد ترک مخاصمه‌ای با هلند به امضا رساند.

انتخاب کنگرهٔ ملی جدید در ۵ نوامبر انجام شد. از ۴ میلیون جمعیت بلژیک، ۳۰هزار رأی‌دهنده ۲۰۰ نفر را به نمایندگی برگزیدند. کنگرهٔ ملّی

یک هفته بعد تشکیل جلسه داد، و روز ۱۸ نوامبر به اتفاق آراء استقلال بلژیک را تأیید و تصویب کرد. پس از آن کنگره رأی داد که اعضای خاندان هلندی اورانژ-ناسو حق اشغال هیچ مقامی را ندارند. مقارن فوریهٔ ۱۸۳۱، کنگره قانون اساسی جدیدی را اعلام کرد که لیبرال‌ترین قانون اساسی آن عصر در اروپا بود. این قانون اعلام می‌داشت که «منشأ همهٔ قدرت‌ها ملت است» و سلطنت مشروطه‌ای را با اعطای اختیارات بسیار محدود به پادشاه مستقر می‌کرد. پادشاه می‌بایست از سوی نمایندگان ملت انتخاب شود، و آلت اِعمال ارادهٔ ملت پارلمان بود که با رأی مخفی مستقیم و چندبارهٔ مردم انتخاب می‌شد، اما تعداد رأی‌دهندگان بنابه شرایط مالی و دارایی مشخص محدود می‌شد. کنگره در ماه ژوئن پرنس لئوپولد از ساکس-کوبورگ-گوتا را پادشاه اعلام کرد. وی در ماه ژوئیه سوگند یاد کرد که به قانون اساسی وفادار باشد و شاه لئوپولد اول لقب گرفت.

اما رژیم جدید، بیش از آنکه این شرح ساده می‌نمایاند، در قید و بند اعمال دیگر قدرت‌های اروپایی بود. حکومت‌های اتریش، پروس، و روسیه می‌خواستند جلو انقلاب بلژیک را بگیرند و وضع سال ۱۸۱۵ را حفظ کنند. حکومت‌های بریتانیا و فرانسه نیز می‌خواستند جلو مداخله را بگیرند، و کنفرانسی نیز از پنج قدرت بزرگ در لندن برای حفاظت از صلح تدارک دیدند. این کنفرانس در ۴ نوامبر ۱۸۳۰، در همان حینی که انتخابات کنگرهٔ ملی بلژیک انجام می‌شد، تشکیل شد. در همین زمان تندباد آزادی در اروپا وزیدن گرفت. لهستان و ایتالیا به جنبش درآمدند، و در انگلستان حکومت توریِ ولینگتن جایش را به حکومت ویگِ لردگری سپرد. در دسامبر کنفرانس اصل استقلال بلژیک را به رسمیت شناخت، و در ژانویه پروتکلی منتشر کرد که اعلام می‌کرد «بلژیک برای همیشه دولتی بیطرف خواهد ماند.» تحت فشار شرایط، استقلال و بیطرفی بلژیک از سوی همهٔ دولت‌ها به رسمیت شناخته شد.

بدین‌ترتیب، وقتی که در ۱۸۳۱ هلند به بلژیک حمله برد تا برای بار آخر بخت خود را برای بازپس گرفتن بلژیک بیازماید و نیروهای آن در عرض ده

روز سپاهیان بلژیک را شکست دادند، فرانسه سپاهیان خود را به بلژیک اعزام داشت و نیروهای هلندی را وادار به خروج از خاک بلژیک کرد. کنفرانس لندن بر اساس معاهده‌ای بیست و چهار ماده‌ای، اساسی برای روابط هلند-بلژیک معین کرد، و مرزهایی برای سرزمین بلژیک مشخص کرد که بلژیکی‌ها در ماه نوامبر آن را پذیرفتند. بریتانیا و فرانسه ساحل هلند را محاصره کردند تا هلندی‌ها را وادار به موافقت کنند، و نیرویی از فرانسوی‌ها جلو پیشروی نیروهای هلندی را در آنتورپ گرفت. اگرچه هلندی‌ها و بلژیکی‌ها در مرزهای تعیین شده از سوی کنفرانس باقی بودند تا ۱۸۳۳ توافقی بین دو کشور حاصل نشد؛ و هلند تا ۱۸۳۸ حاضر نشد معاهدهٔ ۱۸۳۱ را بپذیرد و استقلال بلژیک را به رسمیت بشناسد. سرانجام استقلال و بی‌طرفی بلژیک با توافق دولت‌های بزرگ در ۱۸۳۹ تثبیت شد. لئوپولد اول که هنگام رسیدن به تاج و تخت بلژیک ۴۰ ساله بود، تا ۳۴ سال بعد همچنان با درایت و روشن‌بینی کشور را اداره می‌کرد. وی که جوان‌ترین پسر یکی از شاهزادگان خرده‌پای آلمان بود، به یکی از خاندان‌های سلطنتی اروپا تعلق داشت. در ۱۸۳۱، وی با دختر بزرگ لوئی فیلیپ ازدواج کرد، و بدین‌ترتیب مقام و موقع خود را در میان قدرت‌های غربی تحکیم کرد. بلژیک، تحت رهبری او، سیر پیشرفتی هماهنگ با پیشرفت فرانسه را دنبال کرد، و با روحیهٔ میانه‌روی بورژوایی ناسیونالیسم را با حکومت مشروطه، و آیین کاتولیک را با لیبرالیسم وفق داد.

اروپای مرکزی. در این ضمن، امواج کوچک انقلاب به‌تدریج به همهٔ سرزمین‌های اروپای مرکزی، حتی کانتون‌های سویس، می‌رسید. حکومت ۲۲ کانتون سویس اکثراً در دست آریستوکرات‌های محلی بود، و تا ۱۸۲۵ این آریستوکرات‌ها سخت در جبههٔ محافظه‌کاری بودند. تا این سال چندتایی از این کانتون‌ها صاحب قوانین اساسی دموکراتیک و لیبرالی شده بودند. در فاصلهٔ ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۳، بقیهٔ کانتون‌ها نیز اکثراً، تحت فشار گروه‌های کوچک لیبرالی که از سیر وقایع در یونان و فرانسه و بلژیک تأثیر گرفته بودند، صاحب

قوانین اساسی مشابهی شدند. دانشجویان، روزنامه‌نگاران، و مردان ثروتمندی که منافع‌شان بستگی به رشد صنایع محلی داشت، از این جنبش‌ها حمایت می‌کردند. در نظر اینان قوانین اساسیِ جدید مقدمه‌ای برای ایجاد تغییرات کلی در سازمان فدراسیون ملی بود، که از زمان تجدید سازمانش در ۱۸۱۵، عملاً قدرتی نداشت. اما این تغییر تا ۱۸۴۸ حاصل نیامد.

در کنفدراسیون آلمان نیز شورش‌های محلی به‌وقوع پیوست. در برونشویک دوک حاکم بیرون رانده شد و جانشینش ناچار از اعطای قانون اساسی لیبرال‌تری شد. در هانوفر، ساکسونی، و هسه‌ـ‌کاسل امتیازات مشابهی از حاکم‌ها گرفته شد. در باواریا، بادن، و وورتمبرگ، که نظام پارلمانی داشتند، مخالفان لیبرال در انتخابات قدرت بیش‌تری به دست آوردند و مطبوعات دست به انتقادهای شدیدتری از حکومت‌ها زدند. در ۱۸۳۲، اتریش و پروس دیگر خود را ناچار دیدند دیت را ــ که در فرانکفورت تشکیل شده بود ــ وادارند قانونی شش ماده‌ای را به تصویب برساند که تدابیر بازدارنده‌ای را در همهٔ ایالات آلمان از نو برقرار می‌کرد، به شاهزادگان در برابر پارلمان قدرت بیش‌تری می‌داد، و مطبوعاتی را که پا از حد فراتر گذاشته بودند افسار می‌زد. در ۱۸۳۳ حزبی متشکّل از دانشجویان آلمانی و تبعیدیان لهستانی پاسدارخانهٔ فرانکفورت را اشغال کردند و خواستند دیت را مرعوب کنند، اما شکست خوردند و دیت کمیسیون ویژه‌ای برای تعقیب و بازداشت این آشوبگران، که اکنون زیر لوای جنبش «آلمان جوان» سازمان یافته بودند، برپا کرد. در آلمان، تا سال ۱۸۳۵، ارتجاع دوباره به پیروزی رسید. در اتریش، که نظام مترنیخ برای حفظ نظم در حدّ اعلای قدرتش بود، انقلاب حتی نیم نفسی هم نتوانست بکشد.

اما در ایتالیا، مأوای انجمن‌های مخفی، که اکنون ارتباط منظم‌تری با لیبرال‌های فرانسه و بلژیک داشتند، انقلاب بر اساس طرح منسجم‌تری به‌وقوع پیوست. در پایان سال ۱۸۳۰ فرانسیس چهارم، حاکم مودنا با شورشی از پایتختش رانده شد، و در عرض چند هفته ماری‌لوئیز، حاکم

پارما، نیز به همین سرنوشت گرفتار آمد. در سرزمین‌های پاپی، که در شرق آپنین بودند، انقلاب‌های دیگری منجر به روی کار آمدن حکومت موقت شد. یقین بود که اتریش، به همدستی پروس و روسیه، دست به مداخله خواهد زد و هر شورشی را که در شمال ایتالیا در نزدیکی مرزهایش درگیرد سرکوب خواهد کرد. امید انقلابی‌ها این بود که لوئی فیلیپ به کمک‌شان بشتابد. اما نه مجلس فرانسه و نه دولت لیبرالِ دست به عصای کازیمیر پریه حاضر به کمک نشدند. اتریش، که مانعی در سر راه خود نمی‌دید، سپاهیانش را به ایتالیا گسیل داشت و حاکمان هر ناحیه را به تخت بازگرداند و از اقدامات سرکوبگرانهٔ شدید آنان به هنگام بازگشت‌شان حمایت کرد. امّا ماتسینی، که به‌علت فعالیت‌هایش در طرفداری از کاربوناری در ۱۸۳۰ بازداشت شده بود، به مارسی آمد و جنبش «ایتالیای جوان» را بنیاد گذاشت، که هدفش برانگیختن همهٔ ایتالیا در جهت وحدتی بزرگ‌تر و دست یافتن به استقلال ملی بود. تا ۱۸۳۳ این جنبش توانسته بود ۶۰ هزار طرفدار پیدا کند و در همهٔ شهرهای بزرگ ایتالیا کمیته‌های محلی ایجاد کند. در سال بعد، وی جنبش دیگری به‌نام «اروپای جوان» را برای ادارهٔ کمیته‌های ملی مشابهی در جهت دامن زدن به موج میهن‌پرستی در آلمان و لهستان و سویس به‌وجود آورد. انقلاب‌های ۱۸۳۰، علی‌رغم ناکامی سریع‌شان، نه فقط سبب پا گرفتن «ریسورجیمنتو» (نهضت نوزایی ملّی) در ایتالیا شدند، بلکه جنبش وسیع‌تری را در اروپا نیز به وجود آوردند که در ۱۸۴۸ به ثمر رسید.[۱]

در لهستان، انقلاب در پایان نوامبر ۱۸۳۰، به رهبری یک انجمن مخفی و دانشجویان دانشگاه‌ها، درگرفت. این انقلاب نیرویی سهمگین نبود، اما کنستانتین، فرمانده ارتش در لهستان، به هراس افتاد و کشور را ترک کرد. شورشیان حکومت موقتی به پا کردند که اعضایش بیش‌تر از میان آریستوکراسی زمیندار لهستان بودند که سعی داشتند بر سر اصلاحات با تزار

۱. ر.ک. ص ۲۸۳.

به توافقی برسند. اما شورشیان چند دسته شدند، و تزار از انجام اصلاحات سرباز زد، و در فوریهٔ ۱۸۳۱ ارتشی روسی به لهستان اعزام کرد. بار دیگر، تنها امید، مداخلهٔ غربی‌ها بود، اما این کمک از لهستان نیز، چون ایتالیا، دریغ شد. مقارن پاییز ۱۸۳۱، انقلاب درهم شکسته شد و روس‌ها انتقام سختی از لهستانی‌ها گرفتند. ورشو، که پایگاه دموکرات‌های افراطی‌تر و مرکز حیات فرهنگی لهستان بود، تبدیل به شهری پادگانی شد و در دانشگاهش را بستند. لهستان به مدت یک نسل دیگر زیر فشار سرکوب شدید و حکومت نظامی قرار گرفت. صدها تن از رهبران روشنفکران لهستانی تبعید شدند، و بیش‌تر آن‌ها به کشورهای غربی و امریکا پناهنده شدند.

در پرتغال و اسپانیا، تنها مداخلهٔ فرانسه و بریتانیا توانسته بود رژیم‌های مشروطه را در برابر ضدانقلاب حفظ کند. در هر یک از این دو کشور تاج و تخت یک مدعی داشت: دن میگل، عموی ملکه، در پرتغال؛ و دن کارلوس، برادر پادشاه فردیناند هفتم، در اسپانیا. این مدعیان، هردو، رهبر ارتجاعی‌ترین نیروهای سلطنت‌طلب افراطی بودند. دن میگل در ۱۸۲۸ تاج و تخت را غصب کرد و دست به کار درهم‌شکستن همهٔ جنبش‌های لیبرالی شد. وقتی که پدرو، امپراتور مخلوع برزیل، به دفاع از حقوق دخترش، ملکه ماریای جوان، برخاست جنگ داخلی درگرفت. چندی بعد در ۱۸۳۳، وقتی که فردیناند هفتم درگذشت و دخترش ملکهٔ اسپانیا شد، و وزیران لیبرال او قانون اساسی جدیدی را طبق الگوی قانون اساسی فرانسه تنظیم کردند، دن میگل و دن کارلوس نیروهای خود را علیه ملکه‌های کشورهای‌شان به هم پیوستند، و جنگ داخلی در اسپانیا نیز در گرفت. فقط وقتی که فرانسه و بریتانیا به نفع پادشاهان لیبرال مداخله کردند، ورق برگشت و مدعیان به خارج از کشور تبعید شدند. مداخلهٔ فرانسه و بریتانیا دست‌کم صورت ظاهر حکومت مشروطه را در شبه‌جزیرهٔ ایبریا حفظ کرد.

اصلاحات پارلمانی در بریتانیا. رونوشت بریتانیایی انقلاب‌های لیبرالی این سال‌ها لایحهٔ اصلاحات بزرگ پارلمانی بود که در ۱۸۳۲ به تصویب رسید.

چنان‌که قبلاً گفته شد[۱]، دولت لرد گری که در پاییز ۱۸۳۰ بر سر کار آمده بود، لایحه‌ای برای اصلاح نظام انتخاباتی عرضه داشت. نخستین لایحه‌ای که وی تقدیم کرد تنها با اکثریت یک نفر از تصویب مجلس عوام گذشت، و گری خواستار انتخابات تازه‌ای شد که در میان هیجان شدیدی که عمدتاً پیرامون مسئلهٔ اصلاحات پارلمانی درگرفته بود برگزار گشت. همین که یکی از مسائل مهم قانون اساسی به رأی تودهٔ انتخاب‌کنندگان گذاشته شد خود امتیاز بزرگی به نفع اندیشه‌های لیبرالی بود. این انتخابات ویگ‌ها را، به رهبری گری، در مجلس عوام به اکثریت رساند، اما لایحهٔ اصلاحات دوبار در مجلس اعیان، که اکثریت آن توری بودند، رد شد. مجلس اعیان فقط وقتی پا پس کشید و لایحه را تصویب کرد که گری تهدید کرد که پادشاه آن‌قدر عنوان نجیبزادگی به افراد تازه خواهد داد که ویگ‌ها اکثریت را در مجلس اعیان نیز به‌دست آورند. ویلیام چهارم فقط از روی ناچاری با چنین تهدید کارسازی موافقت کرده بود؛ چرا که گری استعفا داده بود، و ولینگتن، رهبر توری‌ها، که از اعتماد عمومی در کشور برخوردار نبود، از پذیرفتن مقام وزارت سر باز می‌زد. بدین‌ترتیب پیش‌درآمد تصویب لایحه وقایعی بود که شاه و مجلس اعیان را آشکارا واداشت تا در برابر خواسته‌های مجلس عوام و افکار عمومی سر تسلیم فرود آورند. این درواقع دنبالهٔ پرشور جریان تسلیم محافظه‌کاران در برابر تهدید فوری خشونت و کشمکش داخلی بود که در بحث دربارهٔ اعطای آزادی اجتماعات، و برابری مذهبی در طی دههٔ قبل، به آن اشاره کردیم.

جنبهٔ دموکراتیک «قانون اصلاح نمایندگی مردم در انگلستان و ویلز»، که سرانجام در ۱۸۳۲ به‌تصویب پارلمان رسید، در عمل بسیار کم‌تر از آن بود که عنوان آن یا وقایع طولانی پیش از تصویبش القاء می‌کرد. اساسی‌ترین تغییری که این لایحه ایجاد کرد توزیع دوبارهٔ قدرت حوزه‌های انتخابیه بود. مجلس عوام، مانند قبل، ۶۵۸ نماینده داشت که از «بارو»ها و «کانتی»ها انتخاب

---

۱. ر.ک. ص ۲۱۰.

می‌شدند. اما درحالی‌که ۲۶۲ «بارو» قبلاً ۴۶۵ نماینده در مجلس داشتند، این‌بار ۲۵۷ «بارو» فقط ۳۹۹ نماینده به مجلس فرستادند، و در عوض «کانتی»ها که تعداد نمایندگان‌شان در مجلس قبل ۱۸۸ نفر بود، این‌بار ۲۵۳ نماینده داشتند. دانشگاه‌های آکسفورد، کیمبریج، و دابلین هر کدام دو نماینده به مجلس فرستادند. این تغییرات، قدرت طبقهٔ مرفه روستایی و شهرهای بزرگ را در برابر مالکان و دلالان بارو، که بر ده‌ها حوزهٔ انتخابی کوچک تسلط داشتند، تقویت کرد، و درنتیجه طبقات بازرگان و تاجران ثروتمندِ شهرهای بزرگ شمالی، که تا آن زمان نمایندگان اندکی در پارلمان داشتند، وزن بیش‌تری در سیاست پیدا کردند. از شهرهای کوچک، ۸۶ شهر حق داشتن یک یا دو نماینده را در مجلس عوام از دست دادند. در میان این شهرها تعدادی، مثل اولدسرم معروف، مدت‌ها بود که دیگر شهر به‌حساب نمی‌آمدند و نمایندگان‌شان را عملاً «صاحب بارو» انتخاب می‌کرد. اما درعین‌حال به ۲۲ باروی جدید اجازه داده شد که هر یک ۲ نماینده، و ۲۱ باروی دیگر هرکدام یک نماینده به مجلس بفرستند؛ این باروها همگی شهرهای بزرگ بودند، که اکثرشان در منطقهٔ شمال قرار داشتند و در اطراف بنادر، صنایع، و معادن رشد کرده بودند. این تغییرات آن‌قدر بزرگ نبود که تفوّق منافع زمینداران را از میان ببرد. با تمام تغییرات باز حدود ۵۰ بارو با بیش از ۶۰ نماینده باقی ماند که وابستهٔ مستقیم نجیبزادگان و زمینداران انگلستان و ویلز بودند. اما درعین‌حال مردان ثروتمند تجارت و صناعت هم، درکنار زمینداران سابق، به سهمی از قدرت پارلمانی دست یافتند ــ سهمی که آن‌قدر بزرگ بود که آنان را قادر سازد بر منافع‌شان پای فشارند؛ این نکته‌ای بود که در قانونگذاری‌های بعدی به‌روشنی دیده شد.

درعین‌حال، قانون جدید، با یک سلسله تمهیدات دیگر، از منافع زمینداران و سرمایه‌داران، هر دو، در برابر خطرات دموکراسی به حمایت برخاست. مهم‌ترین این تمهیدات تغییراتی بود که در شرایط رأی‌دهندگان داده شد. این شرایط پیچیده بود، اما همه در نهایت منوط به شرط دارایی

بود. در باروها کسی حق رأی داشت که مالک یا اجاره‌دار زمینی باشد که دست‌کم ۱۰ شیلینگ ارزش سالانه داشته باشد. این شرط به‌تنهایی همهٔ کارگران را از جمع انتخاب‌کنندگان حذف می‌کرد، و این جمع را به افراد صاحب ثروت و مقام اجتماعی محدود می‌ساخت. به تعداد انتخاب‌کنندگان، که پیش از این قانون حدود نیم میلیون نفر بودند، پنجاه درصد در انگلستان و ویلز افزوده شد. ترتیبی برای مخفی بودن رأی داده نشد، درنتیجه شیوه‌های ارتشا، ارعاب، و اعمال نفوذ در انتخابات مثل سابق پابرجا ماند. پیش‌بینی‌های مفصلی که در قانون برای ثبت و ضبط دفاتر انتخاباتی در هر حوزه به‌عمل آمده بود انگیزه‌ای شد برای آن‌که سازمان‌های حزبی دامنهٔ فعالیت خود را به همهٔ حوزه‌های انتخاباتی گسترش دهند. چون شمار رأی‌دهندگان، که همه در پی جلب آراء آن‌ها بودند، زیاد بود، و رقابت میان سازمان‌های حزبی داغ و حاد، و انتخابات تقریباً همیشه مورد ایراد و اعتراض قرار می‌گرفت، و عامل محدودکننده‌ای در برابر ارتشا و ارعاب نیز وجود نداشت، مبارزات انتخاباتی در انگلستان بیش از پیش پرهزینه، آلوده به فساد، و بی‌نظم و نظام گشت. با وجود این، انتخاب‌کنندگان موفق شدند کسانی را به مجلس عوام ــ که اینک نسبت به مجلس اعیان و پادشاه از اعتبار و قدرت بیش‌تری برخوردار بود ــ بفرستند که نمایندهٔ منافع و افکار قشر وسیعی از افراد مملکت بودند. دموکرات‌های رادیکال، که تبلیغات‌شان نقش بزرگی در انجام اصلاحات پارلمانی داشت، بیش از همه مغبون شدند، درست مثل جمهوری‌خواهان فرانسه پس از انقلاب ژوئیه. پیروزی از آنِ ویگ‌ها بود؛ اما این نخستین اصلاحات کلی در نظام پارلمانی که اینان به‌دست خود انجام دادند در آینده برای‌شان مشکل‌ساز شد چون دیگر نتوانستند در برابر فشار افکار عمومی که خواستار تغییرات بیش‌تری از این دست بودند ایستادگی کنند.

یکی از نخستین اقدامات پارلمان جدید ۱۸۳۳ برداشتن گامی دیگر در راه انقلاب لیبرالی بود، که اهمیت و پیامدهای آن دست‌کمی از هیچ‌یک از

انقلاب‌های این دوره نداشت. این اقدام لغو بردگی در سرتاسر امپراتوری بریتانیا بود. تجارت برده از ۱۸۰۷ ممنوع شده بود، و انجمنی به‌نام «انجمن لغو بردگی»، به سرپرستی سر تاماس فاول باکستن و زکری مکولی، از آن زمان فشار می‌آورد تا قانون لغو بردگی را به تصویب برساند. در ۱۸۳۳، لرد استنلی، با حمایت باکستن، لایحه‌ای را از تصویب پارلمان گذراند که به بردگی در تمامی سرزمین‌های بریتانیا پایان می‌داد و مبلغ ۲۰ میلیون پاوند از جیب مالیات‌دهندگان بریتانیایی برای پرداخت خسارت به برده‌داران اختصاص می‌داد. کسانی که از نمایندگان پرشور طرفدار آزادی پارلمان انتقاد می‌کردند متذکر می‌شدند که وجدان این آقایان در برابر کار طاقتفرسای زنان و بچه‌ها در معادن و کارخانه‌هایی که بیخ گوش‌شان است اصلاً به این اندازه حسّاس نیست. اما با اوجی که موج لیبرالیسم می‌گرفت، بزودی جلو این سوءاستفاده‌ها هم گرفته می‌شد. بسیاری از کشورهای دیگر نیز، در طی پنجاه سال بعد، از الگوی بریتانیا پیروی کردند و بردگی را لغو کردند: فرانسه در ۱۸۴۸، آرژانتین در ۱۸۵۳، ایالات متحدهٔ امریکا در ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۵، هلند در ۱۸۶۳ تا ۱۸۶۹، پرتغال در ۱۸۵۸ تا ۱۸۷۸، و برزیل در ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸.

«این دم باگرمای آزادی چو یخ آب می‌شوی»

تصویب لایحهٔ اصلاحات بزرگ در بریتانیا صف‌بندی جدید نیروهای سیاسی را در اروپا تحکیم کرد. اروپایی که از انقلاب‌ها و دیگر تحولات سال‌های ۱۸۳۰-۱۸۳۳ سربرآورد، بیش از پیش به دو منطقهٔ سیاسی کاملاً متفاوت تقسیم شده بود. در آلمان، ایتالیا، و لهستان محافظه‌کاران بر لیبرال‌ها غلبه کردند، و انقلاب‌ها با اقدام هماهنگ اتریش، روسیه، و پروس درهم شکسته شدند. در فرانسه، بلژیک، سویس، پرتغال، اسپانیا، و بریتانیای کبیر، لیبرالیسم با حمایت گهگاهی فرانسه و بریتانیا به پیروزی رسید. غرب اروپا، تقریباً از رود راین به آن‌سو، در جهت به دست آوردن حکومت لیبرال، مشروطه، و پارلمانی حرکت می‌کرد، و درواقع منافع خاص طبقهٔ متوسطِ

رشدیابندهٔ صنعتی و تجاری اینهمه را به‌دنبال می‌آورد. اروپای شرق راین همچنان همان خطوط اساسی ترکیب اقتصادی و سیاسی ۱۸۱۵ را حفظ کرده بود. این مسئله اساسی‌ترین واقعیت در روابط بین‌المللی تا ۱۸۴۸ بود.

برقراری و توسعهٔ حکومت مشروطه در کشورهای غربی با تحکیم پیوند میان جنبش‌های ناسیونالیستی و جنبش‌های لیبرالی همراه بود. هرچه پادشاهان بیش‌تر از ملت کنار می‌کشیدند، چنان‌که شارل دهم در فرانسه و ویلیام اول در هلند چنین کردند، جنبش‌های لیبرالی بیش‌تر به ملت روی می‌آوردند. استقلال ملی بلژیک دستاوردی لیبرالی بود که در جریان کسب آن از مشروطه‌خواهی در جهت مبارزه با سلطهٔ هلند استفاده شد. در ایتالیا، ماتسینی لیبرالیسم را به‌عنوان راه ضروری رسیدن به وحدت و استقلال ملی تبلیغ می‌کرد. در اروپای شرقی نیز پیروزی سلطنت‌های مطلقه با نفی آرزوهای ملی و لیبرالی از سوی پادشاهان در آلمان، ایتالیا، و لهستان همراه بود. چون معمولاً سلطنت‌طلبان افراطی از لحاظ مذهبی نیز طرفدار متعصب پاپ بودند ـ چنان‌که در فرانسه، پرتغال، و اسپانیا چنین بود ـ همهٔ آنانی که قدرت روحانیان را مانعی در راه استقلال ملی و اصلاحات لیبرالی می‌دیدند با سلطنت‌طلبان مخالف بودند.

انقلاب‌هایی که در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ در سرتاسر اروپا رخ داد رخنه‌هایی اساسی در موافقت‌های سیاسی و تقسیمات سرزمینی ۱۸۱۵ به‌وجود آورد. برافتادن سلطنت موروثی بوربون‌ها در فرانسه و جدا شدن بلژیک از هلند نقض مستقیم ترتیبات پیش‌بینی شده در پیمان وین بودند. نروژ، که در سال ۱۸۱۴ به سوئد واگذار شده بود، دست به تلاش‌هایی زده بود تا استقلال و خودمختاری بیش‌تری از آن‌چه در وین برایش در نظر گرفته بودند به دست آورد. نروژ جایگاه خود را در پادشاهی دوگانه‌ای به سرپرستی ولیعهد سوئد، برنادوت، پذیرفته بود اما تلاش می‌کرد تا قانون اساسی آیدسفولت ۱۸۱۴ خود را حفظ کند. این قانون نروژ را صاحب پارلمانی تک‌مجلسی می‌کرد که قدرت داشت وتوی پادشاه را با تصویب یک لایحه در

سه جلسهٔ پی‌درپی بی‌اثر کند. این ملت کوچک، که جمعیت ماهیگیر و کشاورزی کم‌تر از یک میلیون داشت، تصمیم گرفت تا با تصویب قانونی در پارلمان اشرافیت را از میان بردارد. چون پادشاه لایحه را در ۱۸۱۵ رد کرد، لایحه دوباره در ۱۸۱۸ و ۱۸۲۱ در پارلمان تصویب شد، و بدین‌ترتیب علی‌رغم مخالفت برنادوت به‌صورت قانون درآمد. اصطکاک میان برنادوت و پارلمان ادامه یافت، چون برنادوت سعی کرد نظام حکومتی سوئد را در نروژ نیز پیاده کند. اما تا سال ۱۸۳۰، دیگر وی مجبور شد دست از تلاش برای تغییر دادن قانون اساسی آیدسفولت بردارد و خودمختاری نروژ را در عمل بپذیرد. بنابراین نتیجهٔ اصلی واگذاری نروژ به سوئد در نهایت این شد که جنبش‌های ناسیونالیستی در این کشور رشد کردند، تا حدی که چندی بعد مردم این کشور حتی زبانی کاملاً ملی (لاندزمال) برای خود اختیار کردند و ادبیاتی خاص پروردند. این تحولات یقیناً خارج از نیّات پیمان ۱۸۱۵ بود. منظرهٔ سیاسی اروپا به طرق دیگر نیز دچار تحول و تغییر شد، که از آن میان، مهم‌تر از همه، می‌توان به استقلال یونان و شکل‌گیری «تسولفراین» (اتحادیّهٔ گمرکی) در آلمان در ۱۸۳۴ اشاره کرد. حتی در جاهایی که پادشاهان به زور به قدرت بازگردانده شدند، مثلاً در کشورهای ایتالیا و آلمان، همان سقوط موقت، پادشاهان را یادآور شد که مقام و موقع‌شان تا چه حد متزلزل و شکننده است و تا چه حد به نظام عمومی مترنیخ، که حال از همه‌سو زیر ضربه بود، وابسته است.

با وجود این، نظام مترنیخ، دست‌کم در صورت ظاهر، دست‌نخورده و شکست‌ناپذیر ماند. ایالت‌های اتریش کاملاً از نظر اداری و حکومتی تابع وین بودند. در روسیه، با انقیاد دوبارهٔ لهستان، و حاکمیت نیکالای اول، ارتجاع بار دیگر به پیروزی رسید. در پروس نیز، علی‌رغم تدابیر اقتصادی لیبرالی «تسولفراین»، پیشرفت چشمگیری در راه برقراری حکومت مشروطه و لیبرالی حاصل نشد. سه قدرت بزرگ شرقی، با اقدام دیپلماتیک هماهنگ در ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱، موفق شده بودند کوشش قدرت‌های غربی را برای

مداخله در لهستان و ایتالیا عقیم گذارند. در ۱۸۳۳، این سه قدرت حتی پیمان اتحادی رسمی به نام «کنوانسیون مونشنگرتس» نیز منعقد کردند که به هریک از این سه کشور مستقل حق می‌داد که در صورت احساس خطر انقلاب، دیگران را برای سرکوبی به کمک فراخواند. در جریان حلّ و فصل بین‌المللی مسئلهٔ بلژیک، مانند مسئلهٔ یونان، اندیشهٔ قدیمی «هماهنگی اروپا» کارساز از آب درآمد. اما در تمام موارد دیگر اندیشهٔ هماهنگی و اتفاق عمومی جای به واقعیت جدید، یعنی گروه‌های رقیبی سپرده بود که در درون خود هماهنگی داشتند، اما خصم یکدیگر بودند. وقتی بریتانیا و فرانسه تصمیم به مداخلهٔ مشترک برای حفظ حکومت مشروطه در پرتغال و اسپانیا گرفتند، لرد پامرستن این اقدام را به‌عنوان وزنهٔ تعادل جدیدی در برابر وحدت قدرت‌های شرقی ستود. وی اعلام داشت که این «پیمان در میان کشورهای مشروطهٔ غربی 'اتحاد چهارگانه‌ای' به وجود می‌آورد که وزنهٔ تعادلی در برابر 'اتحاد مقدس' شرق خواهد بود.» وجود دو «هماهنگی اروپا» دال بر این بود که دیگر امیدی به اتفاق و هماهنگی عمومی نمی‌توان داشت، و نشان می‌داد که به جای آن، موازنهٔ قدرت جدیدی برقرار شده است که با کشمکش میان دو جناح طرفدار ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی-لیبرالی و طرفدار حفظ نظام سابق مشخص می‌شود. این شرایط مجال بیش‌تری برای تعقیب منافع ملی جداگانه و پیشرفت جنبش‌های لیبرالی فراهم آورد، چیزی که هرگز در محدودهٔ توافق‌های کنگرهٔ وین نمی‌گنجید. پیامدهای این جریان‌ها بزودی، در سال‌های ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۸، آشکار شد.

فصل ۱۰

انقلاب اقتصادی ۱۸۴۸ ـ ۱۸۳۰

توسعهٔ اقتصادی غرب

اصلاحات سیاسی و قانونی مطابق با نیازهای جدید، که تا ۱۸۳۳ در کشورهای غربی صورت گرفت، دورهٔ جدیدی از توسعهٔ سریع تولید صنعتی و تجارت را به دنبال آورد. پیشتاز این توسعه کشورهای بریتانیا و بلژیک بودند، هر چند فرانسه و کشورهای اسکاندیناوی نیز در این توسعه سهمی داشتند. در جاهای دیگر اروپا چون منافع طبقه‌هایی که در کارهای صنعتی و تجاری دست داشتند تحت‌الشعاع منافع زمینداران و آریستوکرات‌ها قرار گرفته بود پیشرفت اقتصادی کندتر بود.

حمل‌ونقل و صنعت. در بریتانیا این سال‌ها اساساً عصر قهرمانیِ ساختنِ راه‌آهن بود. در ابتدا، برای دفاع از منافع موجودِ جاده‌ها و آبراهه‌ها در برابر احداث راه‌آهن مقاومت سرسختانه‌ای نشان داده می‌شد. سؤال می‌شد برای تأمین منافع کسانی که از پیش برای ساختن و تعمیر جاده‌ها و آبراهه‌هایی پول داده‌اند که هزینه‌شان از طریق اخذ عوارض عبور تأمین می‌شود، چه می‌توان کرد؟ یا تکلیف عدّهٔ بی‌شماری که با ساختن کالسکه، ساختن یراق، معاملهٔ اسب، و ادارهٔ مهمانخانه امرارمعاش می‌کنند چیست؟ نخستین کوشش برای گذراندن لایحه‌ای از پارلمان که اجازه می‌داد راه‌آهنی میان لیورپول و منچستر

تأسیس شود عقیم ماند، چون یکی از اشراف اعتراض کرد که این کار پوست‌های روباه او را ضایع می‌کند. پیش از آغاز سرمایه‌گذاری سنگین برای خرید زمین و احداث خط‌آهن، در ۱۸۲۶ فقط برای جلب رضایت پارلمان بیش از ۷۰ هزار پاوند خرج شد. سازندگان راه‌آهن بریتانیا که پیشگامان این کار بودند، مثل همهٔ پیشگامان، سنگینی‌ها و دشواری‌های کار را متحمل شدند، و هزینهٔ آزمایش‌های فنی و اشتباهاتی را پرداختند که کشورهای دیگر توانستند از آن‌ها پرهیز کنند. افتتاح راه‌آهن لوکوموتیو بخار لیورپول ـ منچستر در ۱۸۳۰ سرآغاز دوران جدیدی بود. تا ۱۸۳۸، که روسیه نخستین راه‌آهنش را احداث کرد، ۷۵۰ کیلومتر راه‌آهن در انگلستان و ویلز، و ۷۵ کیلومتر راه‌آهن در اسکاتلند احداث شده بود؛ و احداث آن‌ها بیش از ۱۳ میلیون پوند خرج برداشته بود. در پایان ۱۸۵۰ نزدیک به ۱۰ هزار کیلومتر راه‌آهن دایر و مورد استفاده بود. دو دورهٔ رشد سریع ساختمان راه‌آهن به‌ترتیب در ۱۸۳۶، و چشمگیرتر از آن، در سال‌ها ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۷ بود. علی‌رغم بورس‌بازی دیوانه‌وار و فجایع مالی در ۱۸۴۷، خطوطی که به‌تدریج و غالباً مسرفانه ساخته شده بودند توسعه یافتند و به هم پیوستند. سلطان راه‌آهن بریتانیا، جورج هادسن، همهٔ مهارت اداری و تجاری خود را وقف این کرد که خطوط راه‌آهن را به هم بپیوندد و اصلاحاتی در مسیر عمومی آن‌ها به‌عمل آورد.

انقلابی که با احداث راه‌آهن در حوزهٔ حمل و نقل پیش آمد باعث افزایش چشمگیر تقاضای زغال‌سنگ و آهن شد، و انگیزهٔ انقلاب دیگری در حوزهٔ صنایع سنگین، خصوصاً معدنکاوی و استخراج فلزات، شد. محصول زغال‌سنگ بریتانیا، که در ۱۸۱۵ فقط ۱۶ میلیون تن بود، تا ۱۸۳۵ به ۳۰ میلیون تن، و تا ۱۸۴۸ به ۵۰ میلیون تن رسید. تا نیمهٔ قرن حدود نصف کلّ محصول آهن دنیا در بریتانیا به‌دست می‌آمد. مهندسی به‌معنای واقعی کلمه و صنایع ساخت ماشین‌آلات حتی در ۱۸۴۸ هم هنوز در مقیاس خرد بود، و پیشرفت اساسی در فنون مهندسی پس از این تاریخ آغاز شد. راه‌آهن موجب پیدایش مقاطعه‌کاران بزرگ نیز شد، و برای هزاران نفر، از کارگران سادهٔ ریل

گذار گرفته تا رانندگان و آتشکاران و سوزنبانان، اشتغال ایجاد کرد. صنعت بزرگ جدیدی در طی اندکی بیش از بیست سال متولد شد، و نشان داد که وحشت از بیکاری کسانی که در سیستم جاده‌ها و آبراهه‌ها شاغل بودند بی‌پایه بوده است. کلّ نظام اقتصادی حرکت و جنبشی یافت، و امکانات بهتر برای حمل و نقل سریع‌تر و ارزان‌تر خود تحرّکی به صنایع دیگر از جمله صنعت نساجی داد.

این دوره در اقتصاد بریتانیا همان‌قدر که عصر آهن و زغال‌سنگ بود، عصر پنبه نیز به شمار می‌آمد. در میان همهٔ کالاهای صادراتی بریتانیا، آن‌چه بیش از همه در توسعهٔ تجارت ماورای بحار این کشور نقش داشت محصولات نخی بود. در سال ۱۸۳۰ سه‌چهارم پنبهٔ خام از ایالات متحده وارد می‌شد، و در ۱۸۴۹ کل واردات پنبه به ۳۴۶ هزار تن رسیده بود که ارزش آن تخمیناً ۱۵ میلیون پوند بود. تا نیمهٔ قرن، بیش از نیم میلیون نفر تنها در صنعت نخریسی به‌کار اشتغال داشتند، و در کلّ صنعت نساجی بیش از یک میلیون نفر مشغول بودند. صنعت نساجی شاخص‌ترین صنعت عصر ماشین و نیرو بود. هر چند روند ماشینی کردن صنایع هنوز کند بود، صنایع نخی مقام اول را در تولیدات کارخانه‌ای داشتند. تجارت پنبه و نخ رشد سریعی را در کشتیرانی باعث شد. در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۲۷ تا ۱۸۴۸ مجموع ظرفیت کشتی‌های باری بریتانیا، اعم از بادبانی و بخاری، از دو و نیم میلیون به چهار میلیون تن رسید. در نیمهٔ قرن، شصت درصد کلّ حمل و نقل دریایی دنیا از آن بریتانیا بود؛ و کلّ ظرفیت کشتی‌های باری که به بنادر پادشاهی متّحد وارد و از آن خارج می‌شدند (سوای تجارت ساحلی و داخلی میان بریتانیا و ایرلند) از شش میلیون تن در ۱۸۳۴ به بیش از ۱۴ میلیون تن در ۱۸۴۷ رسید. این شاید روشن‌ترین مشخصه‌ای باشد که نشان می‌دهد رونق اقتصادی کشور تا چه حد به تجارت ماورای بحار وابسته شده بود. تا ۱۸۵۰، بریتانیا توانست پیروزمندانه خود را نه‌تنها در مقام «کارگاه جهان»، بلکه همچنین در مقام کشتیران، تاجر، و تا حد زیادی بانکدار جهان تثبیت کند.

در اروپای قاره‌ای، بلژیک پیشگام ساختمان راه‌آهن بود. منابع غنی زغال‌سنگ این کشور، و روح مخاطره‌جویی ملی، که استقلالِ تازه‌به‌دست‌آمده به آن پروبالی داده بود، به انقلابی صنعتی میدان می‌داد که اگر از لحاظ وسعت به پای انقلاب صنعتی بریتانیا نمی‌رسید، در حدّت و شدّت چیزی از آن کم نداشت. خط آهن بروکسل به مالین، که در ۱۸۳۵ افتتاح شد، در سال اول کارش بیش از نیم‌میلیون مسافر را جابه‌جا کرد؛ این رقم بیش از مسافران همهٔ خطوط راه‌آهن بریتانیا در ۱۸۳۵ بود. بلژیک از لحاظِ داشتن سیاست راه‌آهن و برنامه‌ریزی ساختمان خط آهن، به‌صورتی که موافق نیازهای ملی باشد، از بریتانیا سر بود. خطوط آهن بلژیک براساس بهره‌برداری کامل از موقع جغرافیایی بلژیک طرح شده بود، و هدف این بود که انگلستان، فرانسه، آلمان، و هلند را به هم مربوط کند و بلژیک را به‌صورت مرکز تجارت اروپای غربی درآورد. این برنامه، که در سال ۱۸۳۴ آغاز شد، در طی ده سال به انجام رسید. در طی این مدت تولید زغال‌سنگ بلژیک از فرانسه بیش‌تر بود، و دلیل اصلی این امر آن بود که بزرگ‌ترین معادن فرانسه به بلژیک رسیده بود. لی‌یژ و انوی جنوبی نخستین مناطق پیشرفتهٔ استخراج زغال‌سنگ در اروپا بودند، و ناحیهٔ لی‌یژ مرکز استخراج فلزات نیز بود. بلژیک به هلند، آلمان، و حتی روسیه ماشین‌آلات صادر می‌کرد. روحیهٔ مخاطره‌جویی و بازرگانیِ مردم این کشور، و سنت صنعتگری، شهرنشینی، و شبکهٔ حمل و نقل آن دست به دست هم داده و بلژیک را از لحاظ اقتصادی در صدر کشورهای اروپا، پس از بریتانیا، قرار داده بودند.

پیشرفت اقتصادی فرانسه تدریجی‌تر اما حقیقی‌تر بود. در دوران سلطنت اورلئان‌ها آزادی بیش‌تری به تجارت و صنعت داده شده بود و حمایت بیش‌تری از آن‌ها به عمل می‌آمد. نخستین خط‌آهن مهم در سال ۱۸۳۷ میان پاریس و سن ژرمن افتتاح شد، و تا ۱۸۴۸ طول راه‌های آهن فرانسه به حدود ۳۰۰۰ کیلومتر رسید: یعنی یک سوم راه‌های آهن بریتانیا، در کشوری با وسعت دو برابر آن. بر اثر قانون ۱۸۳۶ وضع جاده‌های محلّی بسیار بهتر شد

و در نتیجه مناطقی که کشاورزان می‌توانستند محصولات خود را در آن‌ها با سودی مناسب به فروش برسانند وسعت گرفت. این تغییر با توجه به اولویت بازار داخلی در فرانسه اهمیت خاصی داشت. مشکلات اجتماعی و سیاسی ناشی از رشد شهرهای صنعتی در بحث‌های فرانسویان در این سال‌ها مطرح بود ـ در واقع طرح این مشکلات بیش از آن چیزی بود که توسعهٔ صنایع کلان کشور ایجاب می‌کرد. تا ۱۸۴۶ فرانسه تنها اندکی بیش از نیم میلیون کارگر شاغل در صنایع کلان داشت. اما همهٔ این نیم میلیون در چند شهر بزرگ و مناطق صنعتی گرد آمده بودند ـ مناطق پارچه‌بافی و نخریسی آلزاس و نورماندی و نورد، مناطق فلزکاری لورن و لوار، و منطقهٔ ابریشم‌بافی اطراف لیون. بدین ترتیب شمار اندکی از شهرها رشدی کاملاً غیرطبیعی داشتند. در ده سال فاصلهٔ ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۱، جمعیّت سنت اتین از ۱۶ هزار به ۵۴ هزار و جمعیت روبه از ۸ هزار به ۳۴ هزار نفر رسید. به‌کارگیری بی‌رویهٔ زن‌ها و بچه‌ها برای ساعات طولانی کار در شرایط بد کارخانه‌ها، وضع زندگی و بهداشت کارگران صنعتی را، که شمارشان روزافزون بود، به پایین‌ترین حد تنزل داد و موجب شیوع سل و وبا شد که شمار زیادی را در ۱۸۳۱-۱۸۳۲، و بار دیگر در ۱۸۴۷-۱۸۴۸ در فرانسه و بریتانیا تلف کرد. در ۱۸۴۰، از هر ۱۰ هزار نفری که از ده استان صنعتی فرانسه به خدمت سربازی احضار می‌شدند، به ۹ هزار نفر می‌بایست معافیت پزشکی داده می‌شد. این خسارت سنگین بر سلامت و رفاه انسانی بهایی بود که می‌بایست در ازای چنین رشدی پرداخته شود؛ و در ضمن همین نکته می‌تواند توجیهی بر پیدایش جنبش‌های انقلابی اجتماعی در این سال‌ها در فرانسه باشد.[1]

در شرق راین، پیدایش و توسعهٔ راه‌آهن کندتر و تدریجی بود، و به همان نسبت پیشرفت در حوزهٔ تولیدات کارخانه‌ای نیز رشدی آهسته داشت.

---

۱. ر.ک. ص ۲۶۸.

نخستین راه‌آهن آلمان در ۱۸۳۵، در باواریا افتتاح شد، و مقارن همین ایام اقتصاددان آلمانی، فریدریش لیست، که بتازگی از امریکا بازگشته بود، سعی کرد اندیشهٔ تأسیس شبکهٔ راه‌آهن گسترده‌ای را در آلمان به دولت بقبولاند. وی ابتدا موفق شد دولت را وادارد تا خط آهنی در ساکسونی، از لایپزیگ به درسدن، بکشد. این خط آهن در ۱۸۳۹ به کار افتاد، و در سال نخست ۴۱۲ هزار نفر مسافر را جابه‌جا کرد. برخی از زن‌های مسافر این خط آهن، سوزنی در میان لب‌ها نگاه می‌داشتند تا هنگام عبور از تنها تونل این خط کسی در تاریکی به فکر سوء استفاده و نزدیک شدن به آن‌ها نیفتد. تبلیغات مجاب‌کنندهٔ لیست نقش مهمی در غلبه بر تردیدها، دودلی‌ها، و دشمنی‌های آشکار بسیاری از نیروهای آن زمان در آلمان داشت، و شاهزادهٔ پروس (فریدریش ویلهلم چهارم آتی) یکی از حامیان پرشور راه‌آهن شد. تا ۱۸۴۰، خط آهن لایپزیگ تا ماگدبورگ امتداد یافته بود، و شرکت‌هایی برای تأسیس خطوطی که از برلین در چهار جهت امتداد داشته باشد تشکیل شده بود. تا ۱۸۴۸، در قلمرو پروس حدود ۲,۳۰۰ کیلومتر راه‌آهن وجود داشت، و دیگر دولت‌های آلمانی نیز ــ با تأسی به طرح برنامه‌ریزی شدهٔ بلژیک و نه الگوی شتابزدهٔ پروس ــ شروع به ساختمان راه‌آهن کرده بودند. در نتیجه در ۱۸۵۰، مجموع راه‌آهن‌های آلمان به حدود ۴,۵۰۰ کیلومتر رسیده بود که در قیاس با فرانسه با ۳,۰۰۰ کیلومتر راه‌آهن، و اتریش با ۱,۵۰۰ کیلومتر راه‌آهن از هر دو سر بود. راه‌های آهن ایتالیا و روسیه محدود و پراکنده بودند. اما در شمال اروپا، اکنون می‌شد با راه‌آهن سرتاسر منطقه را، از پاریس تا هامبورگ و درسدن و برلین و وین و ورشو، پیمود. به‌استثنای بریدگی‌هایی در جنوب شرقی اروپا، اتصال راه‌آهن‌ها اینک از بالتیک و دریای شمال تا آدریاتیک کامل بود.

اثر انقلابیِ راه‌آهن بر زندگی آلمان در برخی موارد حتی از اثر آن بر زندگی کشورهای صنعتی‌تری چون بریتانیا و بلژیک بیش‌تر بود. در آلمان، که شبکهٔ راه‌ها بسیار ناقص بود و شهرها هنوز کوچک و نیمه‌روستایی بودند،

تغییراتی که ساختمان و گذر راه‌آهن به بار آورد مشهودتر و چشمگیرتر بود. راه‌آهن دیدگاه‌ها و عادات مردم روستایی را با شدت بیش‌تری دگرگون کرد. آلمان اندک‌اندک تبدیل به مرکز نظام حمل‌ونقل و توزیع قارهٔ اروپا می‌شد؛ چیزی که قبلاً تصورش هم نمی‌رفت. ویژگی‌های طبیعی، جغرافیایی، و سیاسی این کشور تا این زمان مانع این راه بود: ساحل محدود و کوچک آن مانع کشتیرانی بود؛ جاری شدن بسیاری از رودهایش به دریای بستهٔ بالتیک، یخ زدن آبراهه‌هایش در زمستان، جاده‌های عقب‌مانده‌اش، همه، حمل و نقل را دشوار می‌کرد، و موانع و حقوق‌های گمرکی داخلی‌اش نیز هزینهٔ حمل و نقل را بالا می‌برد. راه‌های آهن سرزمین‌های داخلی آلمان را، همانند سرزمین‌های داخلی امریکا، گشود، دروازهٔ آن‌ها را به روی نیروهای جدید باز کرد، نیروی محرک تازه‌ای به تجارت داد، و فرصت‌های تازه‌ای برای مخاطره‌جویان در همهٔ زمینه‌های کار و تجارت پیش آورد. همچنان‌که «تسولفراین» موانع ساختگی را از سر راه برداشته بود، راه‌آهن هم موانع طبیعی را از سر راه شکوفایی و رونق آلمان برداشت. راه‌آهن به اقتصاد آلمان امکان داد که پس از ۱۸۵۰ رشد و توسعه‌ای سریع داشته باشد، و راه را برای وحدت سیاسی آلمان در ۱۸۱۷ هموار کرد. درعین‌حال بر اهمیت این کشور در اروپا، به‌عنوان قدرت مرکزیِ برتر، افزود، و در این دوران جدید پروس همهٔ امتیازات لازم برای رهبری و سلطهٔ آتی را، که قبلاً از آنِ اتریش بود، به دست آورد.

با وجود این، علی‌رغم این انقلاب، شرایط اقتصادی و اجتماعی در قسمت عمدهٔ آلمان هنوز در قیاس با بیش‌تر کشورهای غربی عقب افتاده بود. هنوز بیش از دو سوم جمعیت به کار کشاورزی اشتغال داشتند. طبقه‌های متوسط نسبتاً کوچک بودند، و تنها شامل کارخانه‌داران کوچک، تاجران، کارمندان، پیشه‌وران، و دهقانان مرفّه می‌شدند. مراکز صنعتی نادر و پراکنده بودند. مهم‌ترین صنعت، نساجی بود که در کارگاه‌های کوچک دستی و با استفادهٔ اندک از نیروی ماشین صورت می‌گرفت. استخراج فلزات با

ساختمان راه‌آهن رشد پیدا کرد، اما شرکت کروپ با این‌که در ۱۸۱۰ تأسیس شده بود، در ۱۸۴۶ هنوز بیش از ۱۴۰ کارگر نداشت. حتی تا ۱۸۵۰ هم تولید آهن آلمان از ۲۰۰ هزار تن در سال بالاتر نرفت. آلمان کشوری فقیر بود، و در نیمهٔ قرن رشد و توسعهٔ آن هنوز بیش‌تر بالقوه بود تا بالفعل.

تجارت. برتری بی‌چون و چرای بریتانیا در زمینهٔ کشتیرانی و تجارت ماورای بحار راه توسعهٔ تجارت ماورای بحار را در اروپای غربی سد کرده بود. حجم تجارت خارجی فرانسه تا سال ۱۸۲۵ به حجم تجارت خارجی آن در ۱۷۸۹ نرسید. حتی در ۱۸۴۸ تجارت بیش‌تر کشورهای اروپایی در داخل کشور و قاره صورت می‌گرفت. اما توسعهٔ وسایل حمل‌ونقل ماورای بحار اندک اندک دروازه‌های جدیدی را به روی کشورهای داخل قاره نیز می‌گشود. در ۱۸۳۹ «خط کشتیرانی شبه جزیره و شرق» سرویس کشتی بخار منظمی میان انگلستان و اسکندریه دایر کرد. در سال بعد سمیول کانرد «خط کشتی بخار کانرد» را تأسیس کرد که تا دوازده سال بعد سرویس هفتگی منظمی میان لیورپول و نیویورک داشت. کشتی‌های بخار که چند سالی در حمل و نقل رودخانه‌ای و ساحلی به‌کار گرفته شده بودند، به‌طور روزافزون در کشتیرانی اقیانوسی به‌کار گرفته می‌شدند؛ ولی در این زمینه نیز این کشتی‌ها تا دو دههٔ بعد اهمیت اساسی پیدا نکردند.

تجارت ماورای بحار برای برخی از صنایع بزرگ بریتانیا آن‌قدر اهمیت یافته بود که تغییری بزرگ در سیاست تجاری بریتانیا را ایجاب کند. بحث و جدل‌ها همه در مورد دو مسئله بود: «قوانین غله» که کارخانه‌داران و بازرگانان مخالفش بودند چون مانع صادرات آزاد بود، و «قوانین کشتیرانی» که باز همین عده با این قوانین نیز، به‌علت آن‌که در راه حمل‌ونقل ایجاد مانع می‌کرد، مخالفت می‌ورزیدند. در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۹ هر دو این قوانین حمایتی لغو شد؛ اما جریان لغو این قوانین نشان می‌دهد که اندیشه‌ها و علائق قدیمی، حتی در صنعتی‌ترین کشور اروپا، چه بنیه و قدرتی داشته است. در ۱۸۳۶، زمانی که قیمت غلات بالا رفته بود، رادیکال‌های لندن

نخستین «انجمن ضد قوانین غلات» را به‌وجود آوردند؛ اما لنکشِر، با آن کارخانه‌های نخریسی‌اش، زادگاه طبیعی جنبش تجارت آزاد بود. پنبهٔ خام از کالاهای وارداتی بود، و منسوجات نخی سهم بزرگی از صادرات را تشکیل می‌داد. رونق اقتصادی لنکشِر بستگی مستقیم به تجارت خارجی داشت، و مانع اصلی بر سر راه تجارت خارجی، «قوانین غله» بود، که برای حمایت از تولیدات داخلی غله و حفظ قیمت بالای آن وضع شده بود. شعار غذای ارزان، شعاری ساده و همگانی بود.

در دههٔ ۱۸۳۰، ریچارد کابدن، که خود از تولیدکنندگان محصولات نخی بود، رهبر و سخنگوی پارلمانیِ نهضت شد، و کوئیکر و جان برایت هم به او پیوستند. اینان خواستار آزادیِ کلّیِ تجارت بودند، و «کابدنیسم» اندک اندک به‌صورت فلسفهٔ تمام‌عیار مزایای صلح، نظم، و رونق اقتصادی‌ای درآمد که می‌توانست از آزادی بین‌المللی تجارت حاصل آید. اما طبیعی بود که اینان نخست همهٔ تیرهای خود را به‌سوی قوانین منفور غلّات رها کنند. بر سر همین مسئله بود که کشمکش میان محافظه‌کارانِ ذینفع در کشاورزی و لیبرال‌های ذینفع در تولید و تجارت به اوج خود رسید. اتحادیهٔ ضد قانون غله‌ای تشکیل شد که ستاد آن در منچستر بود. شیوهٔ تبلیغاتی این اتحادیه با استفاده از جزوه‌ها، مطبوعات، اجتماعات توده‌ای، و نطق‌ها و فشارهای پارلمانی، الگوی تازه‌ای برای تحریک و ایجاد هیجان نیرومند، شدید، و ساده و عمومی به‌وجود آورد. در ۱۸۴۳، نشریهٔ هفتگی اتحادیه به نام «اتحادیه» به تیراژی بیش از ۲۰ هزار نسخه دست یافت، و در لندن بیست و چهار گردهماییِ توده‌ای در محلّ تئاتر «کاونت گاردن» برگزار شد. این جنبش در مقاطعی، مثلاً در ۱۸۴۲، خصلتی تقریباً انقلابی پیدا می‌کرد. همزمان با گسترش فعالیت نهضت به روستاها، آتش زدن مزارع غلّات و ناآرامی‌های روستایی نیز شیوع پیدا کرد. در ۱۸۴۵ محصول اندک بود، و آفت ویرانگری تقریباً همهٔ محصول سیب‌زمینی را از میان برد. چون غذای اصلی مردم در ایرلند سیب‌زمینی بود، این ناحیه دچار قحطی و گرسنگی شدیدی شد.

اتحادیه خواستار لغو سریع و کامل قوانینی شد که در شرایطی که مردم گرسنگی می‌کشیدند مانع وارد کردن مواد غذایی بود.

هر دو حزب سیاسی انگلستان دچار آشفتگی و پریشانی شدند. سر رابرت پیل، نخست‌وزیر وقت از حزب توری، از مقام خود استعفا کرد، اما لرد جان راسل، از حزب ویگ، نیز نتوانست دولت اقلیتی تشکیل دهد. پیل کابینهٔ جدیدی تشکیل داد که با کابینهٔ سابق تفاوت چندانی نداشت، و توانست تجدیدنظر کاملی در نظام مالی به عمل آورد. در دو بودجهٔ قبلی او در سال‌های ۱۸۴۲ و ۱۸۴۵ عوارض گمرکی واردات مواد خام تقریباً به‌طور کامل حذف شده بود. این‌بار وی با حذف عوارض گمرکی ذرت، کاهش اساسی عوارض گمرکی سایر غلات، از جمله گندم، و صدور مجوّز واردات آزاد اکثر مواد غذایی این روند را کامل کرد. از زمان تشکیل نخستین «انجمن ضد قانون غله» ده سال طول کشید تا قوانین غله لغو شد، ده‌سالی که مملو از هیجان و بیقراری عمومی بود، و سرانجام نیز فقط به یاری قحطی بود که دولت توانست بر پارلمانی که تازه معتدل‌تر شده بود چیره شود. اما صاحبان منافع تولیدی و تجاری سرانجام با پشتیبانی گستردهٔ مردم توانستند به پیروزی کامل دست یابند.

در ۱۸۴۹، قوانین کشتیرانی، که با هدف حمایت از کشتیرانی بریتانیا طرح شده بود ــ درست همان‌طور که قوانین غله هدفش حمایت از کشاورزی بریتانیا بود ــ نیز لغو شد، و این بار دیگر جنجال و آشوبی به آن صورت در کار نبود. صاحبان بنگاه‌های کشتیرانی بریتانیایی در آن زمان از چنان تفوقی در دنیا برخوردار بودند که، همچون تولیدکنندگان و بازرگانانِ محصولات نخی، از رقابت واهمه‌ای نداشتند. تا نیمهٔ قرن نوزدهم در بریتانیا عوارض گمرکی از واردات و صادرات همچنان گرفته می‌شد، اما هدف فقط تأمین درآمدی از این راه بود و این عوارض دیگر جنبهٔ حمایتی نداشتند. بریتانیا کشوری صنعتی شده بود و خط‌مشی‌های آن نیز به تبع توسعهٔ داخلی‌اش تغییر کرده بود. در ۱۸۳۱، حدود ۲۷۵ هزار خانواده در بریتانیا مستقیماً به کار کشاورزی

اشتغال داشتند و در نیمهٔ قرن آن رقم تغییر چندانی پیدا نکرده بود. این بدان معنا نیست که کشاورزی در این سال‌ها افولی قطعی داشت، اما با توجه به افزایش جمعیت می‌توان گفت که درصد کسانی که از طریق صنعت و تجارت و مشاغل جدید در حمل‌ونقل امرارمعاش می‌کردند به‌سرعت فزونی می‌گرفت. به‌عبارت دیگر، همهٔ چهار و نیم میلیون جمعیت افزودهٔ سال‌های ۱۸۳۰ـ ۱۸۵۰ جذب حوزهٔ تجارت و صنعت شده بودند.

در این سال‌ها، در قیاس با تحولات بریتانیا، تغییری اساسی و تعیین‌کننده در سیاست تجاری کشورهای اروپایی به وجود نیامد. اکثر کشورهای اروپایی، از ترس رقابت بریتانیا، سیاست حمایتی خود را همچنان حفظ کردند. در آلمان سیاست آزادسازی تجارت داخلی ادامه یافت، و با گسترش برنامهٔ «تسولفراین» کشورهای شمالی و جنوبی هم، که در اصل جزو این برنامه نبودند، مشمول آن شدند. اما در فاصلهٔ ۱۸۳۴ تا ۱۸۴۸ «تسولفراین» گرایشی نشان داد که عوارض گمرکی مقرر شده برای تولیدکنندگان را بسیار سنگین‌تر کند، و این خصوصاً شامل حال آهنِ توده و نخِ تابیده‌ای می‌شد که از بریتانیا وارد می‌شد. در فرانسه برخی از دست‌اندرکاران تجارت، که از ۱۸۳۰ قدرت بیش‌تری به‌دست آورده بودند، طالب آزادی‌های معینی در کار تجارت بودند. تولیدکنندگان شراب، صاحبان کشتی، مصرف‌کنندگان مقادیر زیاد آهن و فولاد همچون شرکت‌های جدید راه‌آهن، و اقتصاددانان دانشگاهی، همگی خواستار تعدیل تدابیر شدید حمایتی بودند که سلطنت بازگشته اتخاذ کرده بود. اما کشاورزان و تولیدکنندگان فرانسوی هماواز خواستار حمایت بودند. بحران اقتصادی ۱۸۳۱، که طی آن قیمت گندم به نحو سرسام‌آوری بالا رفت، باعث شد که سدّ تعرفهٔ ضد واردات غله شکسته شود، اما فقط برای یک سال تا موج بحران بگذرد. حمل و نقل کالا در داخل فرانسه آزاد شد تا تکانی به صنعت حمل و نقل بدهد. دولت‌هایی که در این سال‌ها بر سر کار آمدند بیش از عموم تولیدکنندگان و کشاورزان نسبت به کاهش عوارض گمرکی نظر مساعد داشتند، اما همگی به فشار مجلس تن می‌دادند و قدمی در این راه

برنمی‌داشتند تا مبادا حمایت مجلس را از دست بدهند. مثلاً در مجلس ۱۸۳۶، فقط ۴۵ کارخانه‌دار، بانکدار، یا تاجر عضویت داشتند، حال آنکه تعداد نمایندگانی که مالک یا اجاره‌دار بودند به ۱۱۶ نفر می‌رسید. تازه اکثر نمایندگان از مالکان ثروتمند حوزه‌های انتخاباتی روستایی بودند. در ۱۸۴۰، گیزو که تا ۱۸۴۸ صدراعظم لوئی فیلیپ بود، در نامه‌ای به لرد پامرستن نوشت:

> طبقهٔ دیگر، یعنی تولیدکنندگان و فلزکاران و تاجران بزرگ، موضع موافقی نسبت به حکومت پادشاه داشته‌اند و در هر فرصتی با نیرو و هوش و ثروت و نفوذ اجتماعی خود از آن حمایت کرده‌اند و می‌کنند. برای حکومت پادشاه مقدور نیست که نسبت به خواسته‌ها و آمال طبقه‌ای که وابستهٔ این حکومت است بی‌اعتنا بماند...

این جملات تصویر درست و دقیقی از کارکرد «سلطنت بورژوایی» به‌دست می‌دهد، و عیناً قابل اطلاق به حکومت‌ها و خط‌مشی‌های بریتانیا و بلژیک در این سال‌ها نیز هست.

در اروپای شرقی، حکومت‌ها بنا به دلایل سنتی تا حد زیادی سیاست‌های حمایتی خود را حفظ کردند. در روسیه، در دوران صدارت گراف کانکرین، از ۱۸۲۳ تا ۱۸۴۴، برای کمک به تجارت داخلی و افزایش درآمد دولت، یک سلسله تغییرات در تعرفه‌های گمرکی داده شد. حاصل کار این بود که بسیاری از عوارض گمرکی کاهش یافت، و سیاست‌های حمایتی جایگزین ممنوعیت‌ها شد. در ۱۸۴۶، تا حدّی بر اثر مذاکره با انگلیسی‌ها، روسیه وارد مرحلهٔ جدیدی در آزادی تجارت شد؛ و بدین‌ترتیب تا ۱۸۵۰ آزادی‌های بسیاری در حوزهٔ واردات و صادرات فراهم آمد، و موانع گمرکی پیشین میان لهستان و روسیه از میان برداشته شد.

بحران اقتصادی. یکی از پیامدهای رشد تجارت بین‌المللی و ماورای بحار این بود که همهٔ اروپا در دوره‌هایی گرفتار بحران‌های حاد و عمومی اقتصادی شد. ماجرای بحران‌های ۱۸۱۹ ـ ۱۸۱۸ به‌شکلی وسیع‌تر در بحران‌های

بزرگ‌تر ۱۸۳۹ ـ ۱۸۳۸ و ۱۸۴۷ ـ ۱۸۴۶ تکرار شد. نوسان قیمت پنبه در ایالات متحده در ۱۸۳۷، و تعطیل شدن بانک ایالات متحده که همراه با از دست رفتن ۶ میلیون پوند سرمایه‌های اروپاییِ سرمایه‌گذاری شده در امریکا بود انعکاسی حاد در اروپا داشت. در بریتانیا و بلژیک شرکت‌های بسیاری ورشکسته شدند، بانکها در مضیقه افتادند. و یک‌بار دیگر چون ۱۸۲۵، بانک انگلستان ناچار شد به وساطت خانوادهٔ بئرینگ از بانک فرانسه کمک بگیرد. در ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ محصول ذرت در بریتانیا و اروپا اندک بود؛ و در ۱۸۴۷، اگرچه محصول ذرت بریتانیا نسبتاً خوب بود، آلمان و فرانسه باز محصول خوبی نداشتند. خرابی محصول سیب‌زمینی، خصوصاً در ایرلند، بر شدت عواقب این کم‌محصولی و اثرات آن بر تأمین مواد غذایی و قیمت‌ها افزود. بنابراین حکومت‌ها ناچار بودند مواد غذایی را از کشورهای دوردستی چون امریکا و روسیهٔ جنوبی وارد کنند، و پرداخت هزینهٔ این کار ذخیرهٔ طلا را بلعید. معاملات قماری بر روی مواد غذایی، خصوصاً در بریتانیا، مشکلات مالی باز هم عمیق‌تری پیش آورد. تعداد بی‌شماری از تاجران ورشکسته و تعداد زیادی از بانک‌ها تعطیل شدند.

این بالا و پایین شدن‌های کوتاه‌مدت اما حادّ هزینهٔ زندگی، پریشانی اجتماعی شدیدی را در جامعهٔ نیمه‌صنعتی اروپا پیش آورد. ادبار ناشی از بهره‌کشی عنان گسیخته از نیروی کار ارزان‌قیمت و موج فزایندهٔ نارضایی سیاسی بر عواقب این قحطی و گرسنگی افزوده شد، و در نتیجه سال ۱۸۴۸ سال انقلاب‌های سیاسی و اجتماعی چشمگیری در سرتاسر اروپا شد. همان‌طور که حکومت‌های محافظه‌کار پیش از ۱۸۳۰ بیش از آن درگیر دیدگاه‌ها و منافع خود بودند که بتوانند از پس جنبش‌های نارضایی لیبرالی برآیند، این‌بار نیز حکومت‌های لیبرالی پس از ۱۸۳۰ بیش از آن درگیر منافع تاجران و تولیدکنندگان بودند که بتوانند از پس پریشانی اجتماعی کشورشان برآیند. در همهٔ کشورها، یکی پس از دیگری، آشکار می‌شد که حکومت‌ها هنوز درک کافی از نیازهای کلّ جامعه ندارند و بنابراین نمی‌توانند این نیازها

را بـرآورده سـازند. نـتیجهٔ اجـتناب‌ناپذیر ایـن امـر پـافشاری روزافـزون بـر درخواست اصلاحات لیبرالی بیش‌تر و وسعت بخشیدن فوری به خط‌مشی‌های دموکراتیک و حتی سوسیالیستی بود. برای درک نیروهای محبوسی که چون رها شدند انقلابی همگانی در ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ پدید آوردند، نخست باید به خصلت محدود اصلاحات لیبرالی ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ بپردازیم، و جنبش‌های رادیکال‌تری را که در راه انقلاب اجتماعی می‌کوشیدند توصیف کنیم.

اصلاحات لیبرالی

اصلاحاتی که در ۱۸۳۲ در نظام انتخاباتی و پارلمانی بریتانیا به‌عـمل آمـد، گامی بود در این راه که تغییرات اداری و اجتماعی از طـریق وضـع قـوانـین صورت گیرد. همچنان‌که خواستاران لغو بردگی موفق شدند پارلمان تـعدیل شده را، که توجه بیش‌تری به افکار عمومی داشت، وادارنـد کـه بـه بـردگی خاتمه دهد، و درست همان‌گونه کـه بـازرگانان آزاد پـارلمان را واداشـتند تـا قوانین غله و قوانین کشتیرانی را لغو کند، حال نیز تعدادی دیگر از جنبش‌های اصلاح‌طلب پرشور و شر همهٔ همّ خود را صرف این می‌کردند که از طـریق اقدامات پارلمانی به اصلاحاتی دست یابند. این جنبش‌های فشار پارلمانی از لحـاظ سـیاسی هـمه‌رنگ و هـیچ‌رنگ بـودند. رهـبران ایـن جـنبش‌ها گـاه بشردوستان منفرد و اومـانیست‌های آریسـتوکرات تـوری بـودند ــ مـثل لرد شفتسبری که در راه بهبود وضـع کـار در کـارخـانه‌ها، کـاهش سـاعات کـار، جلوگیری از کار زن‌ها و بچه‌ها در معادن، و تسهیل شرایط دشوار کار بچه‌های کوچکی که دودکش پاک می‌کردند تلاش می‌کرد. گاه واعظان انجیلی بودند که تـلاش مـی‌کردند بـه صـنعت‌گرایـی روح مسـیحی بـدهند. گـاه حـقوقدانـان اصلاح‌طلب ویگ بودند؛ نظیر همان‌هایی که قـانون اصـلاحات انـجمن‌های شهرداری را در ۱۸۳۵ از تصویب پارلمان گذراندند و شوراهـای شـهرداری جدیدی را که منتخب صاحبخانه‌هایی بودند که بیش از سـه سـال عـوارض شهرداری پرداخته بودند، جایگزین شوراهای «بارو»یی کردند که زیر نـفوذ

اولیگارشی‌های فاسد بود. گاه بشردوستانی بودند که آرام‌آرام اما با سماجت، خواستار اصلاح قوانین مجازات و بهبود وضع زندان‌ها بودند. اما اکثر اینان رادیکال‌هایی رنگ و وارنگ بودند، از چارتیست‌های خواستار تجدیدسازمان انتخابات و پارلمان گرفته تا «رادیکال‌های فیلسوف» پیرو جرمی بنتام مانند ادوین چادویک و جان استیوارت میل که در پی تغییر الگوهای اداری و نظام قضایی بر اساس واگذاری اختیارات و مسئولیت بیش‌تر به مردم بودند. این جنبش‌های گوناگون بر سر مسائلی چون انسانی‌تر کردن قوانین و شیوه‌های مجازات پاره‌ای از نیروهای‌شان را در یک جهت به‌کار می‌گرفتند؛ و بر سر پاره‌ای دیگر از مسائل به کشمکش و مجادله می‌پرداختند. اما چارچوب فعالیت همهٔ این جنبش‌ها حکومت مشروطه بود، و هدف همگی این بود که لایحه‌ای را از تصویب پارلمان بگذرانند. این جنبش‌ها پارلمان را بدل به ابزاری در جهت رفاه اجتماعی کردند.

اگرچه رادیکالیسم روی‌هم‌رفته راه به جایی نبرد و میزان اصلاحات پارلمانی و انتخاباتی ۱۸۳۲ رادیکال‌ها را خرسند نکرد، اینان به‌تدریج تأثیری قاطع در روند اصلاحات اداری به‌جا نهادند. فلسفهٔ سودگرایی، که جرمی بنتام و پیروانش عنوان کردند، در عمل وقتی در مورد شیوه‌های کهن آیین‌های دادرسی، آشفتگی قوانین در کتابچه‌های قانون، و عادات منحط و مسرفانهٔ ادارهٔ امور دولتی به‌کار بسته شد، نیرویی فرساینده از کار درآمد. بنتام خود لیبرال نبود، چون در نظریاتش کارآیی و سود اجتماعی را تبلیغ می‌کرد و آن را حتی بر آرمان حقوق و آزادی‌های فردی مقدّم می‌داشت. اما مبارزهٔ او برای جانشین کردن معیار سودبخشی به‌جای معیار سابقه و قدمت در داوریِ ارزشِ قوانین و شیوه‌های اجرای آن، عملاً نظم موجود را به زیر سؤال کشید و سست‌تر کرد. بنتام با اعتقاد به این دیدگاه غیرقهرمانی که راهنمای اعمال بشر در زندگانی، پرهیز از رنج و جست‌وجوی لذت است، بر این نکته پای فشرد که حکومت باید این اصل را هدف خود قرار دهد تا بتواند «بیش‌ترین خوشبختی برای بیش‌ترین افراد» را هر چه بهتر تحقق بخشد. چون بشر از

رنج و درد بیزاری می‌جوید، می‌توان با قرار دادن مجازاتی برای قانون‌شکنی که درد و رنجی بیش از لذتِ حاصل از قانون‌شکنی داشته باشد، او را به مراعات قانون واداشت؛ اما چون درد و رنج فی‌نفسه نامطلوب است، قانون مجازات نباید رنجی بیش از حد لزوم برای جلوگیری از قانون‌شکنی مقرّر دارد. بدین‌ترتیب بنتامیسم دشمن قسم‌خوردهٔ مجازات‌های افراطی، از قبیل تبعید یا اعدام دله‌دزدها یا شرایط بسیار بد زندانهای قرن نوزدهم شد که معمولاً در مورد قانون‌شکنان به کار بسته می‌شد. بنتامیسم همچنین نقش فلسفه‌ای را پیدا کرد که بنیان اصلاحات مهمّی در نظام دستگیری از بینوایان شد؛ نظامی که در طی نسل پیشین در انگلستان پایه‌ریزی شده بود.

دستگیری از بینوایان. اجرای طرح اعطای اعانه برای ترمیم دستمزدها و به نسبت عائلهٔ تحت تکفّل، بینوایان را در طی سال‌های رکود اقتصادی تا حدّی از فرو افتادن به خاک مذلّت حفظ کرده بود، و نیز تا حدّی سختی‌های انقلاب صنعتی اولیه را تعدیل کرده بود. اما ادارهٔ امور مربوط به اعطای این اعانه‌ها آمیخته به فساد و گشاده‌بازی بود، و بالا بردن نرخ نازل دستمزدها در هر ناحیه، و اعطای اعانه به دستمزدهای ناچیزی که کارفرمایان تنگ‌چشم می‌پرداختند، به سوءاستفاده‌های گسترده انجامیده بود. اصلاح‌طلبان رادیکال موفق شدند در ۱۸۳۴ قانونی برای اصلاح کلّ این نظام از پارلمان بگذرانند. این قانون پرداخت اعانهٔ ترمیمی را منع می‌کرد، خانه‌های مستمندان را تجدید سازمان می‌داد، و کمیسیونی مرکزی به نام کمیسیون قانون بینوایان برای نظارت بر کلّ نظام دایر می‌کرد. طبق قانون اولاً خانه‌های مستمندان می‌بایست به دست «هیئت محافظان» ناحیه‌ای اداره شود. این هیئت را مالیات‌دهندگانی انتخاب می‌کردند که نفع‌شان طبیعتاً ایجاب می‌کرد جمع هزینهٔ اعانه‌ها پایین باشد. ثانیاً اعانهٔ خارجی بر مبنای «آزمون خانهٔ مستمندان» قطع می‌شد، بدین‌معنی که چون شرایط زندگی در خانه‌های مستمندان همواره دشوارتر از بیرون بود، تنها کسانی که واقعاً نیازمند دستگیری بودند به این خانه‌ها راه می‌یافتند، و دیگر پول مالیات‌دهندگان

صرف کمک به افراد سالم تنبل یا کارفرمایان بی‌نیاز نمی‌شد، ولی بینوایان نیازمند و از کارافتاده‌ها دستگیری و مراقبت می‌شدند.

تجدید سازمان خانه‌های مستمندان در عمل به آن شکلی که حامیان پرشور این طرح تصور می‌کردند از آب درنیامد. هدف اینان تمیز دادن سالمندان و بیماران و یتیمان عاجز از کار، از افراد سالمی بود که می‌توانستند کار کنند. آزمون سختگیرانهٔ خانهٔ مستمندان می‌بایست فقط در مورد این دستهٔ دوم به کار گرفته شود. اما در عمل، برای صرفه‌جویی و به‌دلیل بی‌اعتنایی مقامات محلّی به رنج انسانی، این معیارهای سخت، بی‌تمیز، در مورد همه به‌کار بسته می‌شد. «باستیل‌های منفور» نامی که بعدها به خانه‌های مستمندان داده شد، در طی نسل بعد نقشی هراس‌انگیز در زندگی مستمندان داشتند. ادارهٔ این خانه‌ها، چنان‌که چارلز دیکنز در کتاب *الیور توئیست* به سخره گرفته است، به دست ضعیف‌کش‌ها و دزدها افتاد. اما حاصل نهایی کار تن دادن به نظام کاراتر و دموکراتیک‌تری برای دستگیری از بینوایان بود. اصل واگذاری وظایف اداری ملی به سازمان‌های خاص تابع انجمن‌ها و نهادهای محلی، در اصلاحات بعدی نیز ــ خصوصاً در طرح حمایت از بهداشت و سلامت عمومی ــ الگو قرار گرفت.

بهداشت و سلامت عمومی. بسیاری از مسائل مربوط به رفاه عمومی از قبیل سنگفرش کردن و تأمین روشنایی خیابان‌ها، کشیدن کانال فاضلاب و جمع‌آوری زباله، تأمین آب مشروب و اجرای طرح‌های ایمنی پیشگیری از آتش‌سوزی، پیشگیری از شیوع اپیدمی‌ها، و تأمین خدمات مناسب پزشکی و درمانی تا این زمان به مقامات محلی واگذاشته شده بود، و بدین‌ترتیب تقریباً هیچ‌یک از این کارها انجام نمی‌شد و یا به وضعی نامطلوب انجام می‌گرفت. در شهرهای بزرگ و مناطق صنعتی روبه‌رشد، که این مشکلات حادتر و توجه و مسئولیت‌پذیری شهری کم‌تر بود، وضع بسیار نامطلوب بود. در ۱۸۴۶، پارلمان کمیسیونی برای تحقیق دربارهٔ وضع بهداشت و سلامت شهرها ایجاد کرد. طبق گزارش این کمیسیون از پنجاه شهر بزرگ، وضع تأمین آب مشروب

تنها در شش شهر خوب و در سیزده شهر متوسط بود؛ در باقی سی و یک شهر، آب ناکافی یا آلوده بود. در نیوکاسل از هر دوازده خانه یازده تا آب لوله‌کشی نداشتند. قانونی در ۱۸۴۸ به تصویب رسید که هیئتی مرکزی برای نظارت بر بهداشت از میان اعضای کمیسیون قانون مستمندان تشکیل می‌داد و به آن اختیار می‌داد که در صورت درخواست ده درصد از ساکنین یک ناحیه یا درصورتی‌که میزان مرگ‌ومیر سالیانه در ناحیه‌ای از بیست‌وسه در هزار بالاتر می‌بود هیئتی محلی برای نظارت بر بهداشت تشکیل دهد. دو عامل در به ثمر رسیدن مبارزهٔ طولانی برای سازمان دادن بهتر زندگی شهری سهم عمده داشتند. عامل اول ضرورت مطلق این تجدید سازمان بود که ناشی از شیوع بیماری وبا در سال‌های ۱۸۳۳ ـ ۱۸۳۱ و ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۷ بود، اما هیئت‌های محلی نظارت بر بهداشت که هنگام نخستین شیوع بیماری همه‌گیر دایر شده بودند بزودی از بین رفتند و هنگام دومین شیوع بیماری می‌بایستی از نو تشکیل شوند. عامل دیگر، پافشاری ادوین چادویک و پیروانش بود که در راه ایجاد نظامی برای حمایت از بهداشت عمومی با شور و شوق و مهارت و پیگیری مبارزه می‌کردند، و سرانجام نیز توانستند بر موانعی از قبیل بی‌اعتنایی مقامات، دست‌های پنهانی که مخالف صرف هزینه برای چنین اموری بودند، و بی‌میلی پارلمان برای به‌عهده گرفتن وظیفه‌ای چنین گسترده فائق آیند.

اصلاحات اجتماعی و اداری از این دست که در نیمهٔ نخست قرن به انجام رسید همهٔ کمبودها و نارسایی‌های آن زمان را آشکار می‌کرد. این اصلاحات آهسته و دیرهنگام، و تنها پس از آنکه ضرورت مطلق‌شان بارها و بارها به اثبات رسید، انجام گرفت. موانع اصلاحات عبارت بودند از بی‌اعتنایی و محافظه‌کاری، خودخواهی‌های حریصانه و خودسری‌های اداری، بیزاری مقامات محلی از اقتدار مرکزی، و بلاتصمیمی دولت مرکزی در برابر وظایفی که طبیعتاً انجام‌شان برای حکومتی فاقد تشکیلات مدنی کارآزموده و حسن‌نیّت دشوار بود. اما عملی‌شدن این اصطلاحات علی‌رغم همهٔ موانع، کیفیت‌های برجستهٔ زندگی بریتانیایی را در آن عصر آشکار کرد؛ و نشان داد

که وجدان اجتماعی نسبت به آفت‌ها و بلایای اجتماعی تا چه حد بیدارتر شده است؛ و تا چه حد آمادگی همگانی برای مقابله با فقر، بیماری، آلودگی محیط، و رنج انسانی وجود دارد؛ و تا چه حد شوقِ به آزمون گذاشتن اندیشه‌ها و تجربه‌های نو در ادارهٔ امور عمومی رشد کرده است. این نکبت‌های اجتماعی که همّ بر از میان‌بردن‌شان بود چیزهای نوپدیدی نبودند، اما ابعاد و اهمیت اجتماعی آن‌ها بیسابقه بود. سیاست پیوندی نزدیک‌تر و پیوسته‌تر با رفاه کلّ جامعه پیدا کرد و تدارکات سازمان‌یافته‌ای از طریق قانونگذاری و اقدامات دولتی برای تأمین حداقل شرایط زندگی مدنی صورت گرفت. دولت و ملت وضع یکدیگر را درک کرده بودند، و این درک متقابل به زندگی بریتانیایی غنایی بخشید.

فرانسه و بلژیک. در فرانسه سلطنت ژوئیه حرکتی در همین جهت پدید آورد. همان‌طور که پارلمان بریتانیا در ۱۸۳۳ قانون آلثورپ را گذراند که شرایط کار افراد کم سنّ و سال را در کارخانه‌های نساجی معین می‌کرد، پارلمان فرانسه نیز در ۱۸۴۱ «قانون کارخانه» را تصویب کرد که به کار گرفتن بچه‌ها را در کارگاه‌هایی که بیش از بیست نفر در استخدام داشتند ممنوع می‌کرد. اما تفاوت در این بود که در قانون بریتانیا بازرس‌هایی برای نظارت بر اجرای قانون در کارخانه‌ها گماشته شده بودند، حال آن‌که در قانون فرانسه این پیش‌بینی نشده بود و در نتیجه تمهیدات قانونی راه به جایی نبرد. تأسیس واحد بازرسی و نظارت در فرانسه تا ۱۸۴۸ عملی نشد، و در این سال نیز انقلاب فوریه مانع عملی شدن طرح گشت. همچنان‌که ویگ‌های انگلیسی در ادارهٔ شهرداری‌ها اصلاحاتی به‌عمل آوردند، لیبرال‌های فرانسه نیز در ۱۸۳۱ شوراهای عمومی و ناحیه‌ای به‌وجود آوردند که در آن‌ها اعضای منتخب می‌توانستند همراه با اعضای انتصابی حکومت شرکت داشته باشند. هر چند شوراهای انتخابی از این دست جای خود را در فرانسه باز کردند و جزو ادارات محلی دائمی درآمدند، در این زمان این شوراها عملاً قدرت ناچیزی داشتند.

امّا نظارت بر برخی از فعالیت‌های مربوط به رفاه اجتماعی به این شوراها محوّل شده بود. در ۱۸۳۸ مسئولیت ادارهٔ تیمارستان‌ها به این شوراها داده شد. با آنکه وبای سال ۱۸۳۲ حدود بیست هزار نفر، از جمله کازیمیر پِریه، نخست‌وزیر وقت، را هلاک کرد، کار چندانی برای بهبود وضع بهداشت در شهرهای بزرگ انجام نگرفت. در ۱۸۲۸ دولت نظارت عمومی بر کار مقامات محلی را که مسئول اجرای «قانون مستمندان» بودند برعهده گرفت. در اجرای این قانون طیف وسیعی، از بنیادهای خیریّهٔ داوطلب گرفته تا ادارت دولت محلی، دست داشتند. اما دولت فرانسه بسیار کندتر از دولت بریتانیا نقش مستقیمی در اجرای «قانون مستمندان» به‌عهده گرفت، چون طبق سنت ملی در این کشور رسیدگی به وضع مستمندان در وهلهٔ نخست وظیفهٔ اعضای خانواده و در وهلهٔ بعد وظیفهٔ افراد خیّر و بنیادهای خیریهٔ کلیسایی بود.

اما در امر آموزش، جریان درست به عکس بود. در ۱۸۳۳ که پارلمان بریتانیا برای نخستین‌بار تصویب کرد که مبلغ ناچیز ۲۰ هزار پوند از بودجهٔ عمومی به امر بهبود وضع آموزش ابتدایی اختصاص داده شود، حکومت لوئی فیلیپ «قانون آموزش» را به تصویب رساند که طبق آن در هر محله‌ای می‌بایست مدارس ابتدایی به کمک دولت تأسیس شود. در بریتانیا اعانهٔ دولت میان انجمن ملی (که وابستهٔ کلیسای انگلیکان بود) و انجمن مدرسهٔ بریتانیایی و خارجی (که وابستگی فرقه‌ای نداشت) تقسیم شد، و هر دو این اعانه را عمدتاً به مصرف ساختمان مدارس رساندند. در فرانسه هدف از قانون آموزش، چنان‌که گیزو به‌هنگام تسلیم لایحه توضیح داد، «فرونشاندن عطش مردم برای عملی که هم برای خودشان و هم برای جامعه مخاطره‌آمیز است، و بازگرداندن حسّ ذاتی آرامش‌طلبی به ذهن و جان آنان است، زیرا بدون این حس، جامعه دیگر روی آرامش به خود نمی‌بیند.» هر دو این اقدامات در واقع امتیازاتی بودند که طبقهٔ متوسط می‌داد تا به بهبود اخلاق و در نتیجه به‌وجود آمدن آرامش اجتماعی کمک کند.

بورژوازی ثروتمند بلژیک در این سال‌ها اعتنای چندانی به مشکلات اجتماعی نداشت، حال آن‌که شرایط کار در کارخانه‌ها و معادن بلژیک به هیچ روی بهتر از فرانسه و بریتانیا نبود، و عواقب رکود اقتصادی نیز در این کشور به‌همان شدت دو کشور یاد شده بود. اعضای لیبرال و کاتولیک پارلمان، که از یک طبقهٔ اجتماعی برخاسته بودند، یکدل و یکزبان بودند که مسائل اجتماعی ربطی به مسائل سیاسی ندارد. دستمزدها طبق قانون عرضه و تقاضا معیّن می‌شد، و مستمندان هیچ حقی جز توسل به بنگاه‌های خیریه نداشتند. در ۱۸۴۲ حکومت قانونی گذراند که از هر گروهی می‌خواست تا از مدرسه‌ای ابتدایی حمایت کند، اما در اکثر موارد همان مدارس سابق کلیسای کاتولیک فقط به دست مقامات محلی افتادند، و حتی معلمان و بازرسان روحانیِ مسئول این مدارس نیز تغییری نکردند.

آلمان. صنعتی‌ترین مناطق آلمان ایالت‌هایی از کشور پروس بودند که کنار رود راین قرار داشتند، و وزیر آموزش و پرورش پروس از همان سال ۱۸۲۴ سعی داشت تا ساعات کار کودکان را در کارخانه‌ها محدود کند، ولی موفقیت چشمگیری نداشت. یکی از مهم‌ترین عواملی که حکومت پروس را واداشت تا در این مورد دست به اقدام جدی‌تری بزنند این بود که حکومت در ۱۸۲۸ متوجه این نکته شد که مناطق صنعتی راین، به‌علت فرسودگی و ناتوانی جسمی مردم‌شان، نمی‌توانستند به تعداد مقرّر سرباز تحویل ارتش پروس دهند. اما این اقدام جدی‌تر هم باز راه به‌جایی نبرد، تا آن‌که در ۱۸۳۹ «قانون کارخانه»ای از تصویب گذشت که استخدام بچه‌های زیر نه سال را ممنوع می‌کرد و ساعات کار بچه‌های بین نه تا شانزده سال را به ده ساعت تقلیل می‌داد. این قانون به‌طور کامل به اجرا درنیامد، و حتی زمانی‌که در ۱۸۵۳ هیئتی برای بازرسی کارخانه‌ها از روی الگوی انگلیسی تشکیل شد، کار بازرسان به مناطق انگشت‌شماری محدود بود و کارفرمایان و مقامات محلی با سرسختی در برابر این بازرسان ایستادگی می‌کردند.

در آلمان، خصوصاً در ایالت‌های پروتستان، کار دستگیری از بینوایان بنا به

سنّت، برعهدهٔ انجمن‌های محلی بود، که عملاً کار چندانی صورت نمی‌دادند، و تنها در پروس، آن هم پس از ۱۸۴۰، بود که تلاش‌های سازمان‌یافته‌تری در جهت مقابله با مشکلات ناشی از فقر، از طریق نظام اصلاح شدهٔ اداری و به‌دست مقامات حکومتی محلی انجام گرفت. در سایر موارد سنّت پدرسالارانهٔ دولتی پروس باعث شد که اقدامات دولت در جهت پیشرفت اجتماعی، آسان‌تر جامهٔ عمل بپوشد. در فاصلهٔ ۱۸۱۰ تا ۱۸۴۵ آن دسته از اختیارات اتحادیه‌ها که مانع رشد صنعت بود از آن‌ها سلب شد، اما مسئولیت آموزش حرفه‌ای همچنان به آنان وانهاده شد. از نیمهٔ قرن به بعد مسئولیت جدید بیمهٔ اجتماعی نیز به این اتحادیه‌ها واگذار شد. در طی این دوران، نظام آموزشی همچنان توسعه و بهبود می‌یافت و مردم بیش از پیش می‌توانستند از مزایای آن بهره‌مند شوند. اما در نقاط دیگر آلمان، عقب‌ماندگی اقتصادی در این واقعیت نیز انعکاس می‌یافت که تلاش اندکی در جهت اصلاحات اجتماعی صورت می‌گرفت. شرکت‌های کوچک و صنایع دستی همچنان ادامهٔ حیات می‌دادند، و حکومت‌ها از فشار مشکلات صنعت نو، فارغ و ناآگاه بودند.

ایستادگی در برابر اصلاحات. در جاهای دیگر اروپا نیز، مانند آلمان، نشانه‌ای از اصلاحات لیبرالی به چشم نمی‌خورد. در اسکاندیناوی، پادشاهان دانمارک، فردریک ششم (۱۸۳۹ ـ ۱۸۰۸) و کریستیان هشتم (۱۸۴۸ ـ ۱۸۳۹)، قدرت مطلقه‌شان را تقریباً دست‌نخورده حفظ کرده بودند؛ اما پادشاه سوئد، شارل چهارم (برنادوت)، جنبه‌های لیبرالی حکومتش را، هم در سوئد و هم در نروژ، تقویت کرده بود. ویلیام اول، پادشاه هلند، آن‌قدر استبداد و خودرأیی به خرج داده بود که در ۱۸۴۰ مجبورش کردند به نفع پسرش، ویلیام دوم، که محبوبیت بیش‌تری داشت، از سلطنت کناره بگیرد؛ و اوتوی اول، پادشاه یونانی‌ها، نیز در برابر طغیان مردم ناچار شد در سال ۱۸۴۳ قانون اساسی جدیدی اعطا کند. اما رویهمرفته نیروهای محافظه‌کار همچنان زمام قدرت را در دست داشتند و اکثراً با استبداد و ظلم حکومت

می‌کردند. آموزه‌های مترنیخ مقبولیت عام داشت، و آرامش اجتماعی، بیش‌تر حاصل سرکوب عناصر اخلال‌گر بود تا توجه بموقع به خواسته‌های آنان. سال‌های قحطی و آشفتگی با روحیهٔ تسلیم و تقدیرگرایی قرون وسطایی از سر گذرانده شد. فقر امری علاج‌ناپذیر تلقی می‌شد که تنها نیکوکاری‌های فردی می‌توانست تسکینش بخشد. تنها افراطی‌ها و تهییج‌گران به این مفهوم شورانگیز معتقد بودند که رنج بشری را می‌توان با ادارهٔ بهتر امور، ابتکار بیش‌تر، و اقدام قاطعانه‌تر عمومی محدودتر کرد، و حکومت‌ها باید بتوانند برای اتباع‌شان آزادی و رفاهی بالاتر از آن‌چه تاکنون حتی تصورش می‌شد فراهم آورند. در طی دو نسل بعد، با گسترش صنعت از غرب به سرتاسر اروپا، این مفهوم تکان‌دهنده اذهان را در همهٔ کشورها یکی پس از دیگری تسخیر کرد، تا آن‌که در قرن بیستم به صورت نیرویی مقاومت‌ناپذیر در همهٔ دنیا درآمد. اما در ۱۸۴۸ این مفهوم هنوز اندیشه‌ای انقلابی محسوب می‌شد که هیچ‌یک از حکومت‌های موجود شوقی برای قبول یا شنیدن آن از خود نشان نمی‌دادند.

جنبش‌های انقلاب اجتماعی

حاصل انقلاب‌های ۱۸۳۳ - ۱۸۳۰ چنان نبود که جایی برای نارضایی باقی نگذاشته باشد. حکومت‌هایی که امتیازاتی داده بودند همگی مراقب بودند راه‌های مؤثر خنثی کردن جنبش‌های دموکراتیک حقیقی را حفظ کنند. همه‌جا حق رأی بر اساس ملاک دارایی تعیین می‌شد، و این ملاک همیشه آن‌قدر بالا بود که همهٔ مردم جز طبقات متوسط ثروتمند را از قدرت سیاسی دور نگهدارد. درهای تقلب در انتخابات و اشکالتراشی برای احزاب مخالفِ حکومت در همه‌جا همچنان برای حفظ قدرت مستقر باز بود. در بریتانیا، حق رأی محدود، حفظ باروهایی که می‌شد رأی‌شان را خرید، و نبودن رأی مخفی، ویگ‌ها را از خطر فشار رادیکال‌های دیگر در امان می‌داشت. در فرانسه نیز حقّ رأی محدود و سلطهٔ دستگاه اداری بر انتخابات در خدمت همین هدف بود. وزارت امور داخله، با «پرفه» (استاندار)هایی که بر سر هر

حوزه می‌گماشت، می‌بایست انتخابات را به نفع نامزدهای رسمی بگرداند، و معمولاً در این کار توفیقی چشمگیر داشت.

آن‌چه کازیمیر پریه در ۱۸۳۱ خطاب به پرفه‌هایش نوشت، در واقع بیان خواسته‌های مجموعهٔ رژیم بود: دولت مصراً می‌خواهد... که قانون انتخابات با کمال بیطرفی به اجرا درآید. با این حال دولت مایل است به اطلاع برساند که میان بیطرفی و بی‌اعتنایی دولتمردان تفاوت از زمین تا آسمان است. دولت معتقد است که ادامهٔ فعالیتش امری حیاتی در جهت منافع ملت است. گاه «پرفه»ها برای انجام دادن چنین دستوراتی ناچار می‌شدند دست به اقدامات متهورانه‌ای بزنند. در ۱۸۳۷ پرفهٔ «موربیان» در کمال شگفتی متوجه شد که نامزد «مورد اعتماد» در انتخابات بعدی، آقای الو، نمی‌تواند انتخاب شود، چون شش ماه مقرر را در حوزهٔ انتخاباتی ساکن نبوده است. سه روز پیش از آغاز رأی‌گیری نامزد جناح مخالف از این نکته خبردار شد و خبر را با اعلان‌هایی در سراسر شهر منتشر کرد. دفترهای انتخاباتی در یکی از ادارات تابع استان نگاهداری می‌شد. پرفه به‌موقع اداره را آتش زد، و چون پیکی که نزد وزیر امور داخله فرستاده شده بود باز آمد، خبر آورد که وزیر موافقت کرده است انتخابات تا زمان تهیهٔ دفاتر انتخاباتی سالم به تعویق افتد. تا زمان تهیهٔ دفاتر انتخاباتی جدید، آقای الو شش ماه مقرّر را در حوزه سکونت کرده بود و همه‌چیز رو به راه بود.

با این تقلب‌ها و نادرستی‌های آشکاری که در دستگاه انتخاباتی و پارلمانی کشورهای اروپا، حتی در پایبندترین‌شان به قانون، وجود داشت، رادیکال‌ها و دموکرات‌ها موارد و مثال‌های متعددی داشتند که بتوانند مدعی شوند یگانه راه خلاصی از چنین سوءاستفاده‌هایی برقرار کردن حق رأی عمومی و تجدیدنظر اساسی در شیوه‌های انتخاباتی است. همچنین با رشد صنایع و شهرنشینی در اروپای غربی[۱]، و تکرر وقوع بحران‌هایی که برنامه‌های اصلاحات اجتماعی حکومت‌ها به‌هیچ‌روی امکان غلبه بر آن‌ها را

---

۱. ر.ک. ص ۴۹-۲۴۲.

فراهم نمی‌آورد، طبیعی بود که هیاهوی رادیکالی برای اصلاحات سیاسی و قانونی به نهضت‌های طالب اصلاحات بنیادی‌تر اجتماعی و اقتصادی پیوند خورد. این فرضیهٔ ویگ‌ها و توری‌ها که آشوب‌ها و اصلاحات سیاسی ربطی به تخفیف گرفتاری‌های اجتماعی ندارد، در برابر اقدامات عجولانه‌ای که عملاً برای تخفیف این گرفتاری‌ها به عمل آمد، و در برابر این اعتقاد همه‌گیر که با شیوه‌های جدید ادارهٔ جامعه و اقدامات قاطعانه می‌توان علاجی برای فقر جست، به‌کلی رنگ باخت. اصلاحات سیاسی دموکراتیک به‌عنوان نخستین گام در راه انجام اصلاحات اجتماعی و اقتصادی در صدر خواسته‌ها بود. شواهد روزمرّه‌ای که نشان می‌داد چگونه طبقات متوسط قادرند از قدرت سیاسی روزافزون‌شان در جهت حفظ و بیش‌تر کردن منافع اقتصادی‌شان بهره بگیرند، باعث شد مردم به این سخن آن‌ها که دموکراسی مزایای مادّی بیش‌تری برای طبقهٔ کارگر نخواهد داشت بی‌اعتماد شوند. عوام با زیرکی خاص خود دریافته بودند که آن‌چه زینت سفرهٔ بورژواهاست زینت سفرهٔ پرولتاریا هم می‌تواند باشد.

چارتیسم. روشن‌ترین جلوهٔ پیگیری رادیکالی حقوقی دموکراتیک برای بهبود شرایط اجتماعی، جنبش چارتیست‌ها در طی این سال‌ها در بریتانیا بود. جنبش چارتیست‌ها، هم ریشهٔ سیاسی داشت هم ریشهٔ اقتصادی. این جنبش از دل نارضایی عمومی از «قانون اصلاح ۱۸۳۲»، و شکست تجربه‌های نخستین در راه تشکیل اتحادیه‌های کارگری، و جنبش‌های نارضایی توده‌ای در لنکشر و یورکشر به سبب گرفتاری‌های اقتصادی و استثمار صنعتی برخاست. این جنبش‌های گوناگون به هم پیوستند و یکی از پویاترین حرکت‌های اعتراض‌آمیز طبقهٔ کارگر را، که انگلستان تا آن تاریخ به خود دیده بود، به وجود آوردند. در ۱۸۳۸، ویلیام لاوت مبل‌ساز و فرانسیس پلِیس خیاط «منشور مردم» را به‌عنوان برنامهٔ سیاسی مشترک پیش نهادند. «شش بند» مشهور این منشور خواسته‌های زیر را دربرمی‌گرفت: حق رأی عمومی، حوزه‌های انتخابیهٔ برابر، حذف شرط دارایی برای انتخاب شدن به

عضویت پارلمان، پرداخت حقوق به اعضای پارلمان، رأی مخفی، و انتخابات عمومی سالانه. پنج خواستهٔ نخست از این شش خواسته در فاصلهٔ ۱۸۵۸ تا ۱۹۱۸ تحقق یافت، اما خواستهٔ ششم فقط نشانگر خصلت رادیکالی برنامهٔ مزبور است. هدف برنامه این بود که پارلمان را به‌کل تابع خواست و ارادهٔ مردم سازد. در برابر آموزهٔ «حاکمیت پارلمان» که ویگ‌ها عنوان می‌کردند، رادیکال‌ها اصل «حاکمیت مردم» را علم کردند.

گرچه چارتیسم، در این شکل سیاسی‌اش، در میان صنعتگران و رادیکال‌های معتبر لندن پاگرفت، حامیان توده‌ای وسیع آن، همانند جنبش تجارت آزاد، از جماعت کارگران صنعتی شمال انگلستان بودند. اتحادیهٔ بیرمنگام، که سابقهٔ تأسیس آن به ۱۸۱۶ بازمی‌گشت، و رادیکال‌های لیدز اندکی بعد به این جنبش پیوستند و آن را بدل به جنبش اعتراض‌آمیز افراطی توده‌ای کردند. سخنرانان توده‌ای پرشور، همچون برانتر اوبراین و فرگوس اُکانر ایرلندی، تظاهرات شبانهٔ پرشوری در نور فانوس به راه انداختند، گردهمایی‌های عظیمی از مردان و زنان گرسنه به پا کردند، و تبلیغات خشم‌آلودی را در روزنامهٔ ***نورذرن استار*** (ستارهٔ شمال)، که اُکانر منتشر می‌کرد، به راه انداختند. «منشور» (چارتر) شعار نبرد جنبشی ملّی شد که پشتیبانی نیروهای گوناگونی را به خود جلب کرد؛ از اصلاحگران مالی، چون تامس اتوود از بیرمنگام، گرفته تا پناهندگان اروپایی که این جنبش را در راه هدفی می‌دیدند که خود به خاطر آن تبعید شده بودند.

اوج آشوب و غوغا زمانی بود که کنوانسیون ملی فراخوانده شد تا در محوطهٔ قصر وست‌مینستر، که بسیار نزدیک محل مجالس پارلمان بود، تشکیل جلسه دهد، و همزمان عرضحال عریض و طویلی با صدها هزار امضاء به پارلمان تقدیم شد. کنوانسیون بر سر این مسئله که اگر عرضحال رد شود بعد چه باید کرد دچار دو دستگی شدید بود. لاوت، پلِیس، و پیروان جنوبی‌شان مدافع شیوه‌های قانونی بودند و بر ادامهٔ تظاهرات صلح‌آمیز و آگاهانیدن مردم پای می‌فشردند. اُکانر و حامیان افراطی ـ انقلابی شمالی‌اش

خواستار دست زدن به خشونت و اعتصاب عمومی بودند. یک تبعیدی لهستانی مقالاتی دربارهٔ تاکتیک‌های انقلابی منتشر می‌ساخت، و جزوه‌هایی دربارهٔ این‌که چگونه می‌توان سنگرهای بهتری ساخت، فروخته می‌شد. شبح جنگ داخلی بال می‌گسترد. در ژوئیهٔ ۱۸۳۹ عرضحال، که یک میلیون و دویست و پنجاه هزار امضاء پایش بود، در مجلس عوام رد شد. شورش‌ها، اعتصابات، و قیام‌هایی درپی آن به پا شد، اما کار به انقلاب نکشید. چارتیست‌های معتدل به تبلیغات صلح‌آمیز متوسل شدند. و افراطی‌ها در طی دههٔ ۱۸۴۰ همچنان به تحریک و ایجاد آشوب ادامه دادند.

در ۱۸۴۲، و بار دیگر در ۱۸۴۸ عرضحال‌های دیگری به پارلمان تقدیم شد و هر دو بار پارلمان آن‌ها را رد کرد. در سال‌های پایانی دههٔ ۱۸۴۰ تنها افراد متعصب و متحجر، اوباشان، و دسته‌های کوچکی از طبقهٔ کارگر به چارتیسم وفادار مانده بودند، افراد طبقهٔ متوسط که با این جنبش همدلی داشتند، در این سال‌ها توجه‌شان معطوف تبلیغات دربارهٔ «قانون ضد غلّه» شده بود، صنعتگران به تبلیغات و اعتراضات صلح‌آمیز روی آورده بودند، و طبقات کارگر به‌تدریج جلب جنبش اتحادیه‌های کارگری می‌شدند. با اینهمه، در طول این مدت، پشتوانهٔ جنبش با تحولاتی که در شرایط مادّی پیش می‌آمد در نوسان بود. هرچه گرفتاری و پریشانی اقتصادی بیش‌تر می‌شد فعالیت جنبش نیز بیش‌تر اوج می‌گرفت. رونق و کسادی چارتیسم هواسنجی بود که وضع صنعت و کشاورزی را نشان می‌داد. چارتیسم، بیش از هر جنبش مشابهی، پوستهٔ سخت فراغبال انگلستان عصر ویکتوریا را ترک داد، وجدان اجتماعی و آگاهی ملی تازه‌ای دربارهٔ آشفتگی‌ها و بیماری‌های بریتانیای صنعتی برانگیخت، و انگیزه‌ای قطعی برای اصلاحات بعدی به‌وجود آورد.

سنت انقلابی. در فرانسه جنبش رادیکالی کم‌تر جنبهٔ مردمی و بیش‌تر شکل توطئه‌ای داشت. انجمن‌های مخفیِ دورهٔ بازگشت سلطنت و سنت انقلابیِ خشونت توده‌ای دست به دست هم دادند و به جنبش‌های دموکراتیک چهره‌ای خشن‌تر بخشیدند. پنج سال نخست سلطنت لوئی فیلیپ

آکنده از شورش‌ها، اعتصاب‌ها، و تظاهراتی بود که محرک‌شان عمدتاً جمهوری‌خواهانی بودند که احساس می‌کردند در ۱۸۳۰ کلاه سرشان رفته است. در مراکز تولید ابریشم در لیون دستمزدها بسیار پایین بود، و سابقهٔ چانه زدن دسته‌جمعی با کارفرمایان بر سر میزان حداقل دستمزد نیز وجود داشت. در نوامبر ۱۸۳۱ کارگران کارخانه‌های ابریشم دست به شورشی علنی زدند. واکنش فوری به مسئله چنین بود که ۱۰۴ تن از ۱۴۰۰ تولیدکنندهٔ منطقه از تن دادن به سازش و توافق سرباز زدند و تهدید کردند که درِ کارخانه‌های‌شان را خواهند بست. حکومت از ترس آن‌که مبادا دامنهٔ شورش از شهری که بافندگانش مدتی در مهار بودند فراتر برود، مداخله کرد و شورش را درهم شکست و مذاکرات دسته‌جمعی را نیز غیرقانونی اعلام کرد.

این حادثه امید طبقهٔ کارگر را به این‌که رژیم تازه شاید از منافع آنان به دفاع برخیزد بر باد داد، و آنان را به حمایت از انجمن‌های جمهوری‌خواه مخفی کشاند. تعداد اینگونه انجمن‌ها کم نبود و طیف گسترده‌ای را در برمی‌گرفت، از انجمن‌های کاملاً علنی چون «جامعهٔ حقوق بشر» گرفته تا انجمن‌های توطئه‌گر سنّتی چون «خانواده‌ها» و «فصل‌ها». حتی انجمن‌های معتدل‌تر هم، چون «جامعهٔ حقوق بشر»، در تبلیغات‌شان، که هدفش طبقهٔ کارگر بود، سعی داشتند تصویری از جمهوری‌ای بسازند که در آن نابرابری‌های اقتصادی کم‌تر بود. انجمن‌های دیگر، خصوصاً آن‌ها که تحت‌تأثیر اندیشه‌های فیلیپ بوئوناروتی یا اوگوست بلانکی بودند، علناً و کاملاً به‌دنبال آرمان‌های سوسیالیستی و کمونیستی بودند.

شایسته است از اوگوست بلانکی به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین انقلابی‌های حرفه‌ای که در دورهٔ سلطنت ژوئیه پاریس را در تسخیر اندیشهٔ خود داشت جداگانه یاد شود. وی وارث نقش و بسیاری از اندیشه‌های بوئوناروتی بود که در ۱۸۳۷ درگذشت.[1] بلانکی فرزند کارمندی از دستگاه

---

۱. ر.ک. ص ۳۸ و ۱۹۱.

اداری ناپلئونی بود و در ۱۸۰۵ به‌دنیا آمد. وی در دورهٔ دانشجویی به نهضت «کاربوناری» پیوست، و به‌سبب نقشی که در قیام ۱۸۳۰، که سرانجام لوئی فیلیپ را به تخت شاهی رساند، ایفا کرد نشان افتخاری از حکومت جدید گرفت. این تنها موردی بود که وی به‌سبب فعالیت‌هایش مورد توجه دستگاه حکومتی قرار گرفت، البته اگر احکام زندان و اعدامش را به حساب نیاوریم. وی نیمی از عمر طولانی‌اش را در ۱۵ زندان گوناگون به‌سر آورد، و بیش‌تر این مدت را نیز در حبس انفرادی گذراند. در آوریل ۱۸۳۴، حکومت قانونی گذراند که حق برپایی اجتماعات را محدود می‌کرد، و در لیون، که بتازگی یکی از اعتصابات ادواری‌اش را پشت سر گذاشته بود، اعتراض به قانون جدید منجر به شش روز درگیری سخت و تند شد. همزمان با این درگیری‌ها در محله‌های شرقی پاریس نیز قیامی از سوی «جامعهٔ حقوق بشر» تدارک دیده شد. آدولف تی‌یر که رهبری سرکوب این قیام را به‌عهده داشت، به‌سبب آن‌چه بعدها «قتل‌عام خیابان ترانسنونن» نام گرفت، برای همیشه منفور جمهوری‌خواهان شد.

این ماجراها بلانکی را واداشت که به سازمان دادن انجمن مخفی تازه‌ای همت گمارد؛ انجمنی چندان قوی که بتواند اهداف سیاسی‌اش را تعقیب کند، و درعین‌حال چندان مخفی که از جاسوسیِ پلیس در امان باشد. حاصل کار «انجمن خانواده‌ها» (سوسیته د فامی) بود که از اصول کاربوناری‌ها الگوبرداری شده بود و هدف بلافصلش توسل به اقدامات نظامی بود. هر گروه شش نفری «خانواده» نامیده می‌شد و هر پنج یا شش «خانواده»، که یک «رئیس» داشت، «بخش» نامیده می‌شد؛ هر دو یا سه «بخش» یک «محله» را تشکیل می‌داد. «انجمن خانواده‌ها» چنان سازمان یافته بود که رهبران آن تا لحظهٔ اقدام ناشناخته می‌ماندند، و دستورات را کمیتهٔ مرکزی‌ای که اعضایش ناشناخته بودند صادر می‌کرد. تا ۱۸۳۶، این انجمن ۱۲۰۰ عضو داشت، در دو پادگان پاریس نفوذی داشت و صاحب چند انبار اسلحه و یک کارخانهٔ باروت‌سازی بود. برای گریز از توجه پلیس، انجمن در این سال ناچار شد

خود را منحل اعلام کند، اما بلافاصله با نام جدید «انجمن فصل‌ها» (سوسیته دِ سزون) و با عناوینی چشمگیرتر تشکیل شد. هر گروه شش نفری «هفته» نامیده می‌شد و رهبرشان «یکشنبه» بود؛ هر چهار «هفته» یک «ماه» به‌وجود می‌آورد که تحت فرمان «ژوئیه» کار می‌کرد؛ هر سه «ماه» یک «فصل» می‌شد و رهبری «فصل» با «بهار» بود؛ هر چهار «فصل» یک «سال» به‌وجود می‌آورد که زیر نظر مأمور ویژهٔ کمیتهٔ مرکزی فعالیت می‌کرد. رهبری انجمن با بلانکی، مارتین برنار، و آرمان باربه بود. اینان تاریخ قیام را بهار ۱۸۳۹ معین کردند.

«انجمن» روزنامه‌های مخفی منتشر می‌کرد و گروه‌های هوادار از طبقهٔ کارگر را در پاریس، لیون، و کارکاسون سازمان می‌داد. پریشانی اقتصادی بیکاری وسیعی را در میان کارگران شهری به‌وجود آورده بود و به آتش نارضایی در میان دهقانان دامن زده بود، و همین صفوف «انجمن» را پُرتر می‌کرد. صبح‌های یکشنبه رژهٔ تشکل انجام می‌گرفت، اما به‌نحوی که از انظار پنهان بود، چون آنان با مهارت با جمعیت کلیسارو می‌آمیختند، و بلانکی از نقطه‌ای معیّن از این رژه سان می‌دید. سرانجام در یکی از روزهای گرم و درخشان بهاری، در صبح ۱۲ مه ۱۸۳۹، اعضای انجمن به مقرهای عملیات فراخوانده شدند. شورشیان امیدوار بودند که پلیس سرگرم ادارهٔ جمعیت تماشاچی مسابقهٔ اسبدوانی در شان دو مارس باشد. توطئه‌گران قوای خود را در اطراف مغازه‌ها و انبارهای آهنگران در سن دنی و سن مارتی، در حومهٔ پاریس، متمرکز ساختند. نخست انبارها غارت شد ــ پیش‌درآمد گریزناپذیر شورش ــ و سنگرها برپا گشتند. کاخ دادگستری و هتل دو ویل اشغال شدند و در آن حال که جمعیت سرود مارسییز را سر داده بودند، جمهوری اعلان گشت. چند سرباز کشته شدند. آنگاه گارد ملّی و گارد شهری به میدان آمد، و به پادگان‌های نظامی آماده‌باش داده شد. شورشیان به پشت سنگرها در ناحیه‌های کارگری عقب رانده شدند. شورش تا شب کاملاً درهم شکست و بسیاری از رهبران دستگیر شدند. بلانکی خود پس از آنکه پنج ماه در

زیرزمین‌ها، زیرشیروانی‌ها، و راه‌های فاضلاب سر کرد، سرانجام دستگیر و روانهٔ زندان شد تا هشت سال و نیم را در آن‌جا سپری کند ــ زمانی که انقلاب ۱۸۴۸ بار دیگر وی را از بند رهانید. توطئه‌گران شکست سختی خوردند و علت اصلی آن بود که به خطا بر آمادگی تودهٔ پاریسی برای حمایت خودانگیخته از آنان، بلافاصله پس از نخستین گام کودتا، تکیه کرده بودند.

این ماجرا و شکست‌های مشابه قیام‌های دیگری که در طی دههٔ ۱۸۳۰ صورت گرفت سبب شد افراد و شیوه‌های کار انجمن‌های مخفی در انظار مردم بی‌اعتبار شود، و علی‌رغم پریشانی‌های اجتماعی حادترِ «دههٔ چهلِ گرسنگی»، حکومت دیگر گرفتار تهدید قیام و طغیان نشود. اما انقلابیون اجتماعی حتی در زندان هم بیش از پیش فعال می‌شدند. از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ افرادی از هر دسته و هر کیش در معرض خطر دستگیری جمعی و زندانی شدن بودند، و بنابراین زندگی در زندان یکی از زمینه‌های اصلی باروری تبلیغات جمهوری‌خواهی و اندیشه‌های سوسیالیستی شد. بسیاری از زندانیان توصیفاتی از وضع زندان سن پلاژی که محلّ اصلی نگهداری زندانیان سیاسی بود به دست داده‌اند. یک بند از این زندان دربست به زندانیان سیاسی، اعمّ از طرفداران سلطنت مشروعه یا جمهوری‌خواهان، اختصاص یافته بود. اما بند زندانیان سیاسی از طبقهٔ متوسط با بند زندانیان سیاسی از طبقهٔ کارگر کاملاً جدا بود، هرچند گاه اجازه داده می‌شد مثلاً راسپل جمهوری‌خواه به کارگران درس بهداشت و اصول پایه‌ای علوم بدهد، یا ویکنت سوستن دولاروشفوکو، که به جرم نوشتن مقاله‌ای در دفاع از سلطنت مشروعه زندانی شده بود، کنسرت‌هایی هفتگی در خانهٔ مدیر زندان بدهد، و افرادی از هر دو گروه زندانی را بدان دعوت کند. گرچه زندان طویل‌المدت رواقی‌مسلکی را رواج می‌داد، کمکی به نضج گرفتنِ تفکرِ سیاسیِ واقع‌بینانه نمی‌کرد. جنبش انقلابی اجتماعی در فرانسه، چون مدتی طولانی از مبارزترین رهبرانش محروم گشت، از درک مسائل زندگی واقعی طبقهٔ کارگر عاجز ماند.

از این لحاظ دیگر کشورهای اروپایی وضعی مشابه فرانسه داشتند. جنبش‌های جمهوری‌خواهی، ملی، و انقلابی هنوز زنده بودند و در لحظاتی به‌صورت قیام‌های محلی شعله می‌کشیدند. اما هیچ‌جا، تا ۱۸۴۸، این جنبش‌ها موفق نشدند قیام و طغیان را بدل به انقلاب کنند. در کشورهایی که صنعت کم‌تر پیشرفته بود، شور و جوشش دموکراتیک و لیبرالی ضعیف‌تر بود، و قدرت سرکوب حکومت‌ها بیش‌تر، و در نتیجه امیدشان به موفقیت از فرانسه هم کم‌تر. اما اگرچه اقدامات انقلابی در کل فلج شده بود، تفکر انقلابی شکوفاتر می‌گشت. مهم‌ترین شیوهٔ تفکر انقلابی برای آینده، مکتب‌های گوناگون و جدید اندیشهٔ سوسیالیستی بودند که در این سال‌ها پاگرفتند و توانستند خود را بیش از دموکراسی رادیکال قدیمی با نیازها و احساسات جدید جامعهٔ صنعتی وفق دهند. دههٔ پس از ۱۸۳۰ دههٔ خاص تولد سوسیالیسم بود.

سوسیالیسم اولیه. چنان‌که پیش‌تر گفته شد[۱]، آموزه‌ها و آرمان‌های سوسیالیستی از اندیشه‌های روسو، از ژاکوبنیسم افراطی دوران انقلاب فرانسه، و از گرایش عمومی به تعمیم آرمان‌های آزادی، برابری، و بیش از همه، برادری از حوزهٔ سیاست به حوزه‌های زندگی اقتصادی و اجتماعی سربرآورد. روح سوسیالیسم تا اندازه‌ای در چارتیسم هم رسوخ کرده بود، و برانتر اوبراین در ۱۸۳۶ خلاصه‌ای از کتاب بوئوناروتی دربارهٔ توطئهٔ بابوف را به انگلیسی ترجمه کرد. اما سوسیالیسم در بریتانیا با نوشته‌ها و فعالیت‌های رابرت اوئن اهمیتی پیدا کرد. وی از همان ۱۸۰۰ دست به کار ایجاد کارخانهٔ نمونه‌ای در نیولانارک شده بود و با اثبات عملی این‌که می‌توان با کارگرها رفتاری خوب و سخاوتمندانه داشت، بی‌آنکه منافع کارفرما لطمه ببیند، افکار عمومی دنیا را جلب کرده بود. همکاران کارخانه‌دار او سخت تحت‌تأثیر قرار گرفتند. اگر انساندوستی می‌توانست منافعی مادّی به‌بار آورد، پس

---

۱. ر.ک. ص ۵۷ـ۱۵۶.

کارخانه‌داران منچستر طرفدار انسان‌دوستی بودند. تجربهٔ بلندپروازانه‌تر «نیوهارمونی» او در ایندیانا در ۱۸۲۵، که به صورت جامعهٔ تعاونی خودگردان با کارگران آزاد و داوطلب طراحی شده بود، به شکست انجامید، اما در رواج دادن این آرمان به سهم خود ارزشمند بود. اوئن نیز مانند دیگر کارپیشگان خودساخته و با خطرکردن به توفیق رسیده، رؤیازدهٔ رؤیاها شد. نوشته‌هایش روزبه‌روز بیش‌تر غیرواقع‌بینانه و تخیّلی می‌شد. اما هستهٔ پیام او بسیار روشن بود: اگر تعاون به‌جای رقابت محور اصلی فعالیت‌های اقتصادی و زندگی اجتماعی قرار گیرد شرایط زیست انسان‌ها بهتر خواهد شد؛ اگر شرایط اجتماعی نامطلوبند می‌توان تغییرشان داد؛ اگر بدی شرایط ناشی از بدی انسان‌ها و رفتار غیرانسانی‌شان نسبت به همنوعان‌شان است، باید دل انسان‌ها را متحوّل کرد؛ نیاز بزرگ، تعلیم و تربیت اجتماعی و اخلاقی است؛ اگر روح انسان‌ها به حقیقت تعاون یقین آورد، آنگاه جامعه و حتی طبیعت بشری را می‌توان اصلاح کرد.

رابرت اوئن تأثیری قاطع بر دو جنبش موفق طبقهٔ کارگر عصر خود، یعنی جنبش اتحادیه‌های کارگری و جنبش تعاون، داشت ــ هر چند هیچ‌یک از این دو جنبش تا زمان مرگ اوئن در ۱۸۵۸ هنوز از گرفتاری‌های دوران رشدشان خلاص نشده بودند. اوئن تحت‌تأثیر توانایی‌های اتحادیه‌های کارگری، در دورانی که پس از کسب حقوق قانونی در ۱۸۲۵ رو به رشد داشتند، «اتحادیهٔ کارگری یکپارچهٔ بزرگ ملی» را برپا کرد، به این قصد که جنبش اتحادیه‌ها را به سطح سازمان ملی فراگیری ارتقا دهد. با توجه به وضع صنعت در آن روزگار، این برنامه بسیار بلندپروازانه بود. با الهام از این برنامه و پیروی از این الگو طرح‌های بی‌شماری برای تجدید سازمان کامل زندگی اقتصادی بر مبنای اصول تعاونی پیش نهاده شد. از جمله طرح ایجاد «اتحادیه ملی بزرگ ساختمان‌کاران» ریخته شد که قرار بود همهٔ کارهای ساختمانی را در بریتانیا به‌عهده بگیرد. اوئن پیشنهاد کرد با استفاده از «اسکناس‌های کارگری» بازار مشترک کارگری جدیدی تأسیس شود. این برنامه در ۱۸۳۴ با شکست مواجه

شد؛ و طبق طرح منجر به اعتصاب بزرگ سراسری نشد، بلکه فقط اعتصابات محلی پراکنده‌ای به وجود آورد که عموماً عقیم ماندند. ضربهٔ کاری نهایی محاکمه و مجازات مشتی کارگر کشاورزی دورستشر به جرم یاد کردن «سوگند غیرقانونی» به‌عنوان اعضای اتحادیه‌ای بود که می‌بایست جزئی از «اتحادیهٔ کارگری یکپارچهٔ بزرگ ملی» باشد. این مردان بی‌خبر و نگون‌بخت، که به «شهدای تالپادل» شهرت یافتند، محکوم به هفت سال تبعید شدند؛ مجازاتی سخت برای آن‌که عبرت دیگران شود.

این حادثهٔ غم‌انگیز اوئن و پیروانش را از جنبش اتحادیه‌ها دلسرد و توجه‌شان را معطوف جنبش تعاونی‌ها کرد. در ۱۸۴۴، بیست و هشت کارگر لنکشری، با الهام از اندیشه‌های اوئن، فروشگاه کوچکی در تودلین از توابع راچدِیل گشودند. اندیشهٔ خودیاری از طریق مالکیت و مدیریت اشتراکی از مغازه‌ای کوچک نضج گرفت، و تا ۱۸۵۱ حدود صد و سی فروشگاه تعاونی با الگوی مشابه در شمال انگلستان و اسکاتلند دایر بود. این اندیشه تا پایان قرن بدل به منشأ سازمانی در سطح ملی، و حتی از طریق مهاجرت بریتانیایی‌ها، سازمانی در سطح امپراتوری گشت. اصل توزیع سود سهام بر مبنای خرید میان اعضای صاحب سهم جامعه شکل دموکراسی به این سازمان می‌داد و آن را برای زنان خانه‌دار صرفه‌جو پرجاذبه می‌کرد.

فرانسه در خلق نظریه‌ها و جنبش‌های جدید سوسیالیستی حتی از بریتانیا هم بارورتر بود، هر چند این اندیشه‌ها و جنبش‌ها در فرانسه نتایجی ملموس به بار نیاورد. سرآمد متفکران سوسیالیست فرانسوی آنری سن سیمون و شارل فوریه بودند. این هر دو، همچون اوئن، به عصری تعلق داشتند که جنبش رمانتیک در اوج قدرت خود بود، و طبعاً اندیشهٔ اینان نیز طنینی آرمانگرایانه و عاطفی داشت.[1] سن سیمون آریستوکراتی اصیلزاده بود، و حتی مدعی بود از اعقاب شارلمانی است. در دورهٔ انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹

---

۱. ر.ک. ص ۸۷ـ۱۸۶.

از عنوان خود دست شسته بود و پس از آن از طریق بورس‌بازی در زمین‌های کلیسا ثروتی به هم رسانده بود. او عمر خود را صرف جستن منبع اقتدار و ایمان تازه‌ای در عصر صنعت کرد. موعظه‌گرِ مرامِ کار بود ــ «انسان باید کار کند» ــ و معتقد بود که حقوق دارایی باید موکول به استفادهٔ اجتماعی‌اش باشد و نه موکول به حقوق غیرقابل سلب فردی. شعاری که بعدها در سوسیالیسم زبانزد شد ساخته و پرداختهٔ او بود: «از هر کس به‌اندازهٔ توانایی‌اش، به هرکس به‌اندازهٔ کارش.» اما او همچنان به دموکراسی بدگمان بود و خواستار حاکمیت آریستوکراسی روشنفکران بود. عقاید او بیش‌تر پس از مرگش در ۱۸۲۵ رواج یافت. در این دوره گروهی از پیروان او کلیسای سن سیمونی را با شش شعبه در فرانسه و نفوذ بسیار در آلمان پایه گذاشتند.

شارل فوریه، معاصرِ اندکی جوان‌تر اوئن و سن سیمون، فرزند پارچه‌فروشی مرفّه بود که بعدها دشمن سرسخت تجارت شد. لبهٔ تیز حملات وی متوجه مفاسد تمدن تجاری بود که رذیلت را سودآورتر از فضیلت می‌کرد و مردم را به خصومت با یکدیگر می‌کشاند. منابع فساد رقابت خانه‌خراب‌کن، کلاهبرداری، حرص، و نامردمی است؛ و علاج آن تعاون و همکاری برای بازگرداندن هماهنگی به زندگی بشری. برای آن‌که کار جالب و جذاب باشد باید کارگران در تولید سهمی داشته باشند و حداقلِ معاش مکفی برای‌شان درنظر گرفته شود تا از اضطراب و نگرانی برهند. اندیشه‌های فوریه جملگی در قالب تفکرات خیال‌انگیز و نظریه‌های تعصب‌آمیز عرضه می‌شد که لفاف نطفه‌های زیرکی و عقل سلیمِ موجود در آن‌ها بود. وی پیشنهاد می‌کرد کارهای کثیف و ملال‌آور اجتماع برعهدهٔ «گروه‌های کوچک» از بچه‌هایی گذاشته شود که در سنین معیّنی تصادفاً علاقه‌ای به کثافت و کثیف بودن به هم رسانده‌اند. اینان «با شور و شوق» به پاک‌کردن فضولات خواهند پرداخت و همیشه رأس ساعت سه صبح، حتی در بحبوحهٔ زمستان، آماده خواهند بود تا پیاده یا سوار بر اسب به تعمیر جاده، کشتن جانوران موذی، رسیدگی به حیوانات، و کار در سلّاخ‌خانه‌ها

بپردازند. اما هستهٔ اندیشهٔ او ــ این‌که همکاری باید جایگزین رقابت شود ــ جاذبه‌ای وسیع داشت. اجتماعات فوریریستی در طی دههٔ ۱۸۴۰ در نیوجرسی، ویسکانسن، و ماساچوست برپا شدند، و کتاب‌های او در روسیه هم همانقدر با اشتیاق خوانده می‌شد که در فرانسه.

فصل مشترک اندیشه‌های این نویسندگان اولیهٔ سوسیالیست، مفهوم هماهنگی در زندگی اجتماعی است. آن‌ها به نزول شأن کار انسانی در مراحل اولیهٔ رواج صنعت، به رفتار سرمایه‌داری با کار به‌عنوان کالای قابل خرید و فروشی که باید سود به بار آورد، و به غیراخلاقی‌شدن زندگی اجتماعی با رقابت خانه‌خراب‌کن و سرسپردگی افسارگسیخته به سودآوری بی‌توجه به رنج انسانی اعتراض می‌کردند. بنابراین دلبستگی آن‌ها تأکید دوباره بر ارزش‌های اخلاقی همکاری میان انسان‌ها، شأن و شرف کار، و ضرورت وجود جامعه‌ای هماهنگ برای احیای بشر بود. رمانتیسم و خیالپردازی‌هاشان آن‌ها را شایستهٔ عنوانی می‌کرد که مارکسیست‌ها بعدها به آن‌ها دادند: «سوسیالیست‌های اوتوپیایی». دقیقاً همین کمال‌گرایی بود که آن‌ها را به نومیدی کشاند. اما درعین‌حال آن‌ها نقشی اساسی در برانگیختن نارضایی تودهٔ کارگران در عصر خویش داشتند؛ و تأکیدی چنین مصرّانه بر ارزش‌های انسانی در این سال‌های توسعهٔ صنعتی بی‌وقفه، به‌هیچ‌روی عاملی منفی نبود. وقتی انقلاب‌های ۱۸۴۸ در سراسر اروپا درگرفت، معلوم شد که کار آنان بیهوده نبوده است و گروه‌های کوچک اما فعالی در گوشه و کنار با افکار سوسیالیستی به‌وجود آمده بودند که پی فرصت می‌گشتند تا خواستار حقوق سیاسی و اجتماعی برای کارگران شوند. تا این زمان متفکران چاره‌جوتری چون لوئی بلان در فرانسه و جان استیوارت میل در انگلستان نیز مشغول تدارک پیشنهادهایی بودند که متضمن راه‌حل‌های ملموس‌تر و فوری‌تری برای بهبود وضع و روز طبقهٔ کارگر بود.

بلان در ۱۸۳۹ کتاب مشهورش، *سازمان کار*، را که بلافاصله جزو آثار پرفروش درآمد انتشار داد. وی مستقیماً به این مطلب پرداخته بود که

اصلاحات سیاسی تنها راه رسیدن به اصلاحات اجتماعی است، و سوسیالیسم باید سوسیالیسم دولتی باشد. اگر دولت آلت این کار نباشد، سد راه آن خواهد بود. دولت باید «حق کار کردن» را به رسمیت بشناسد و به اجرا درآورد، و به هر طریق ممکن دیگر از ضعیفان و مستمندان دستگیری و حمایت کند. حکومت که «قدرت عالی تنظیم‌کنندهٔ تولید» است، باید مثلاً «کارگاه‌های اجتماعی» در مهم‌ترین شاخه‌های صنعت تأسیس کند. این کارگاه‌ها باید نمونهٔ رفتار عادلانه با کارگران باشند، و سرانجام نیز به ادارهٔ خود کارگران سپرده شوند. در رقابت اولیه با کارگاه‌های خصوصی، بهترین کارگران جذب این کارگاه‌ها خواهند شد و در نهایت کارفرمایان بی‌ملاحظه بر اثر شکستی که طبق اصول رقابت آزاد خودشان خواهند خورد از دور خارج می‌شوند. بلان سوسیالیسم را زمینی‌تر کرد و آن را به سیاست عملی پیوند داد. کارگران فرانسوی که مشقات دولت «رقابت آزاد» را تجربه کرده بودند، با شور و شوق از اندیشه‌های بلان استقبال کردند. به همین دلیل بود که لوئی بلان توانست نقشی برجسته در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه ایفا کند.[۱]

کارل مارکس. در این ضمن، مردان دیگری، با ملیت آلمانی، در آشفته بازار گروه‌های افراطی سوسیالیستی و کمونیستی، که غالباً به‌صورت تبعیدی در پاریس، بروکسل، لندن، و سویس مشغول فعالیت بودند، برای خود جایی باز می‌کردند. گروهی از پناهندگان آلمانی در دههٔ ۱۸۳۰ انجمنی در پیوند با جنبش‌های طبقهٔ کارگر بوئوناروتی و سایر پیروان بابوف بنیاد نهادند. این انجمن «اتحاد عدالت» نامیده می‌شد. خیاطی جوان به‌نام ویلهلم وایتلینگ نیز به این انجمن پیوست. در ۱۸۴۲ وی کتابی کمونیستی با عنوان ***ضمانت‌های هماهنگی و آزادی*** منتشر کرد و خود را در مقام یکی از برجسته‌ترین رهبران طبقهٔ کارگر آلمان تثبیت کرد. در ۱۸۴۶ وی در گردهمایی بروکسل که «به‌منظور توافق بر سر تاکتیکی مشترک برای جنبش طبقهٔ کارگر» برپا شده بود

---

۱. ر.ک. ص ۲۸۶.

شرکت کرد. در این گردهمایی وی با دو مرد نیرومند که دل به طرح چنین تاکتیکی بسته بودند آشنا شد. سیاح جوان روسی به‌نام اننکوف که در این گردهمایی شرکت داشت توصیفی از این دو تن به دست داده است. دربارهٔ یکی می‌نویسد:

> مردی سرشار از شور و توان، با شخصیتی قوی، و اعتقادی تزلزل‌ناپذیر ـ مردی که سیما و اندامش هم به همین اندازه پرابهت است. موهایش سیاه و پرپشت و یال‌وش، دستانش پوشیده از موی، و دگمه‌های کتش جابه‌جا انداخته؛ با این هیبت و با رفتاری که نسبتاً غریب می‌نمود در آدم این احساس را به‌وجود می‌آورد که قدرت جلب احترام همه را دارد... لب به سخن نمی‌گشود، جز به داوری‌هایی که تکذیبی را برنمی‌تابید، و لحن خشنش ظاهری تندتر و نامطلوب‌تر به گفتارش می‌داد، و این نشان می‌داد که اعتقادی راسخ به رسالتش برای تأثیر نهادن بر اذهان، سلطه بر اراده‌ها، و واداشتن افراد به پیروی از خود دارد.

آن مرد دیگر را نیز بلند قد و راست قامت، «با ابهت و تشخّصی انگلیسی» توصیف می‌کند. آن اولی کسی نبود جز کارل مارکس ۲۸ ساله؛ و دومی یار سرسپرده و همکار او فریدریش انگلس.

مارکس در بهار ۱۸۴۷ به «اتحاد عدالت» که اکنون «اتحاد کمونیست» نامیده می‌شد پیوست. این زمان یکی از بدترین دوره‌های رکود اقتصادی بود که اروپای مدرن به خود می‌دید؛ هم محصول کشاورزی بد بود و هم کار و تجارت پس از آن رونق یکبارهٔ ساختن راه‌آهن وضع نامطلوبی داشت. در پاییز همان سال مارکس و انگلس، مشترکاً، مانیفستی برای آن اتحاد کوچک کمونیستی تهیه کردند. این مانیفست آموزهٔ جنگ طبقاتی و انقلاب جهانی را جایگزین سوسیالیسم تخیّلی و اتوپیاپی اوئن و سن‌سیمون، و فوریه و بلان کرد. *مانیفست کمونیست* برای نخستین‌بار خطوط اصلی آموزهٔ انقلاب

اجتماعی را به‌طور کامل روشن کرد و علاوه بر آن استراتژی انقلاب اجتماعی را نیز طرح ریخت. این بیانیه به جای شعار قدیمی «اتحاد عدالت»، یعنی «همهٔ مردم برادرند»، هدف واحد «سرنگونی قهرآمیز تمامی نظم اجتماعی موجود» را نشاند.

مانیفست با بیانی اغراق‌آمیز تاریخ را سراسر داستان مبارزات طبقاتی می‌نمایاند و جامعهٔ مدرن را در چنگال نیروهای عظیم انقلابی وصف می‌کند. پیشرفت‌های فنی در شیوه‌های تولید ثروت ماهیت و موازنهٔ میان طبقات اجتماعی را دگرگون می‌کند. صنعت و تجارت مدرن به بورژوازی، یعنی سرمایه‌داران صنعتی و تجاری و مالی که مالک ابزار تولیدند قدرت می‌بخشد، و استفادهٔ بیرحمانهٔ اینان از منابع دنیا و کارکسانی که خود مالک ابزار تولید نیستند (پرولتاریا، یا بردگان مزدگیر) تاریخ معاصر را شکل می‌دهد. این طبقهٔ مسلط و جسور زمام دولت لیبرالی را در دست دارد و از آن برای بهره‌کشی و سرکوب کامل‌تر آن‌هایی که چاره‌ای جز فروش نیروی کارشان ندارند استفاده می‌کند. پرولتاریا به حکم تاریخ روزبه‌روز شمارش افزون‌تر خواهد شد، هر چه بیش‌تر در فقر و بدبختی فرو خواهد رفت، و خودآگاهی‌اش رشد خواهد کرد، تا آنکه بتواند حاکمان ستمگرش را براندازد: «بورژوازی خودگورکن‌هایش را تدارک می‌بیند. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا هر دو به یکسان گریزناپذیرند.»

نتیجهٔ این سخن این است که دموکراسی فریبی بیش نیست، چراکه حکومت پارلمانی فقط نقابی است بر چهرهٔ حاکمیت طبقاتی سرمایه‌داران؛ کارگران باید دلبستگی‌های ملی را به کناری نهند، چون منافع مشترکی با پرولتاریاهای سرزمین‌های دیگر دارند، ولی هیچ نفع مشترکی با کارفرمایان‌شان ندارند. انقلاب ناگزیر پرولتاریایی، انقلابی جهانی نیز خواهد بود که بی‌گمان به پیروزی می‌رسد و گام نخست آن برپاداشتن دولتی پرولتاریایی (دیکتاتوری پرولتاریا)، و سرانجام آن جامعهٔ بی‌طبقهٔ واقعی است. مارکس و انگلس *مانیفست* را با این جملهٔ مشهور ختم می‌کنند:

«پرولتاریا چیزی جز زنجیرش ندارد که از کف بدهد، اما جهانی را برای فتح پیش رو دارد. کارگران همهٔ کشورها، متحد شوید.»

مانیفست نخست در فوریهٔ ۱۸۴۸ در لندن منتشر شد. در همین ماه در فرانسه انقلاب درگرفت، امّا مانیفست نقشی در شتاب گرفتن آن نداشت. در این زمان کتاب خوانندهٔ چندانی نیافت. اما در طی دو دههٔ بعد کتاب به همهٔ کشورهای اروپایی نفوذ کرد؛ دوازده چاپ از آن فقط در آلمان انتشار یافت. اصول و مرام *مانیفست* یک قرن بعد کیش سیاسی رسمی نیمی از نژاد بشر شد. این کتاب بی‌گفتگو یکی از مهم‌ترین اسناد تاریخ مدرن است. انتشار آن در ۱۸۴۸ به‌تنهایی کافی است که این سال را در حافظهٔ تاریخ اروپا ماندگار کند. اما در آن زمان وقایعی پیش آمدند که مهم‌تر می‌نمودند. از ماه ژوئن آشوب‌هایی بر اثر تراکم دو سال فشار اقتصادی، و طغیان احساسات ملی وحدت‌طلبانه رخ نمودند که چهرهٔ اروپا را دگرگون کردند. «سال انقلاب‌ها» فرا رسیده بود، و «عصر انقلاب‌ها» به نقطهٔ اوجش می‌رسید.

فصل ۱۱

انقلاب‌های ملّی ۱۸۵۰ـ۱۸۴۸

توالی انقلاب‌ها، ۱۸۴۸

روز ۱۲ ژانویهٔ ۱۸۴۸، مردم پالرمو در سیسیل به خیابان‌ها ریختند و علیه سوء حاکمیت فردیناند دوم، پادشاه ناپل، دست به شورشی علنی زدند. طی یک ماه شورش‌های مشابهی در همهٔ شهرهای بزرگ ایتالیا درگرفت. روز ۱۲ فوریهٔ ۱۸۴۸، مخالفان لیبرال حکومت محافظه‌کار گیزو در فرانسه اکثریت حکومت را در مجلس نمایندگان به ۴۳ تن رساندند، و پیشاپیش اعلام داشتند که قصد دارند روز ۲۲ فوریه ضیافتی تبلیغاتی به راه اندازند. چون حکومت، که دستپاچه شده بود، ضیافت را ممنوع اعلام کرد، مردم پاریس به خیابان‌ها ریختند و دست به تظاهرات زدند، و تا شب سنگرها در محله‌های کارگری برپا شد. این دو حادثه سر سلسلهٔ دوگونهٔ متفاوت طغیان‌های مردمی شد که در طی سال، سلسله انقلاب‌هایی را در سراسر اروپا به وجود آورد. اغلب انقلاب‌ها در ایتالیا، آلمان، اتریش، و مجارستان به طرح و قاعدهٔ انقلاب پالرمو بود ـ یعنی ملی و توأم با شورش‌های مردمی علیه حاکمیت بیگانگان و علیه سیاست سرکوب و خفقان مترنیخ و متحدانش. انقلاب سویس و آشوب‌های بلژیک و بریتانیا به طرح و قاعدهٔ انقلاب فرانسه بود ـ اعتراضات دموکراتیک به انحصارطلبی و بی‌کفایتی حکومت طبقهٔ متوسط، و تقاضای

اصلاحات اجتماعی و دموکراتیک. علی‌رغم این تفاوت‌های اساسی، قیام‌ها و شورش‌ها به هم پیوستند و به صورت یک خیزش اروپایی بزرگ درآمدند؛ موجی از خشم و نارضایی که در کشورهای گوناگون شکل و سرگذشتی متفاوت یافت. بزرگ‌ترین دستاورد سیاسی آن در اروپا پایان دادن به حاکمیت مترنیخ و فروپاشیدن «نظام» او بود، که از ۱۸۱۵ حاکم بود. بزرگ‌ترین پیامد اجتماعی و اقتصادی آن ویران کردن پایه‌های فئودالیسم در اکثر کشورهای اروپای شرقی بود.

ابتکار عمل ایتالیا. نخست ایتالیا ابتکار عمل را در دست گرفت. لیبرال‌های ایتالیا به دو مرد امید بسته بودند: کارلو آلبرتو از ساووا، که در ۱۸۳۱ وارث تاج و تخت پیه‌مون و ساردنیا شده بود و بیش از سلف خود با امیدهای ملی همدلی داشت؛ و پاپ پیوس نهم، که در ژوئن ۱۸۴۶ جانشین گرگوریوس شانزدهم شده بود و با اعطای عفوی نیمه‌سیاسی و اجازهٔ تشکیل گارد شهری در رم همدلی خود را با لیبرال‌ها نشان داده بود. گمان می‌رفت هر یک از این دو، یا هر دو، پیشقدم پایان دادن به سلطهٔ اتریش بر شبه جزیرهٔ ایتالیا شوند. با این نشانه‌های خوش‌یمن، انجمن‌های مخفی (کاربوناری و بقیه) و جنبش‌های جمهوری‌خواه پیرو ماتسینی در همهٔ شهرها بر فعالیت خود افزوده بودند. نخستین قیام‌های مردمی، در پالرمو و میلان، مستقیماً از همین جنبش‌ها سرچشمه گرفت، و اگر این جنبش‌های مردمی نبودند و شور و حرکت به وجود نمی‌آوردند، معلوم نبود که اصلاً انقلابی در ۱۸۴۸ در ایتالیا در بگیرد.

کارلو آلبرتو در تجدید سازمان قلمرو خود مرکب از پیه‌مون و ساردنیا و ساووا، دست به اصلاح امور مالی و ارتش زد، کشاورزی را ارتقا داد، و تعرفه‌های گمرکی را کم کرد. اما او چون سلطانی مستبد حکومت می‌کرد، و پلیس و جاسوسان در سرکوب مردم در قلمرو او همانقدر گشاده دست بودند که در سایر شهرهای ایتالیا. وی گرفتار این خطا بود که گمان می‌کرد می‌تواند در اقتصاد روشنفکر و در سیاست مرتجع باشد؛ و چون اجازهٔ گردهمایی به

انجمن‌های کشاورزی محلی داد، دریافت که نمی‌تواند مانع گفتگوهای سیاسی آنان شود. رشتهٔ کلام به‌راحتی از صحبت دربارهٔ کلم به صحبت دربارهٔ پادشاهان می‌کشید، و پادشاهیِ پیه‌مون یکی از آگاه‌ترین و فعال‌ترین بخش‌های ایتالیا از جنبهٔ سیاسی شد. در همین زمان پاپ پیوس نهم ظاهراً گرایشی به برآوردن خواست‌های لیبرال نشان می‌داد؛ پاپ در این کار چندان پیش رفت که چون در ۱۸۴۷ لیبرالیسم پاپی در توسکانی نیز مورد تقلید قرار گرفت، مترنیخ شهر پاپیِ فرارا را اشغال کرد. پاپ یکباره بیانیه‌هایی برای قدرت‌های اروپایی فرستاد؛ فریاد دادخواهی از مطبوعات بلند شد، و کارلو آلبرتو نیروهایش را در اختیار پاپ گذاشت تا از ایالات پاپی دفاع کند. تا دسامبر ۱۸۴۷ مترنیخ ناچار شد سربازان اتریشی را از فرارا فراخواند و به شکست دیپلماتیک خود اعتراف کند.

این درگیری‌های اولیه از دردسرهایی خبر می‌داد که در راه بود. ضعف نیروهای ملی‌گرای ایتالیایی این بود که در آنِ واحد سه مدعی رهبری ملی داشت ـ کارلو آلبرتو، پاپ، و ماتسینی ـ و این سه تن سه برنامهٔ سیاسی و جنبش کاملاً متفاوت برای آزادی ملّی عرضه می‌کردند. هر یک از این سه تن، در سال‌های پایانی دههٔ ۱۸۴۰، از سوی نویسندگان متنفّذ ایتالیایی حمایت می‌شد. ماسیمو دازلیو به حاکمیت پاپی حمله می‌کرد و مُصر بود که چون ایتالیا برای کسب استقلالش باید با اتریش بجنگد، باید همهٔ میهن‌پرستان ایتالیایی گرد پادشاه پیه‌مون، که تنها حاکم مستقلی است که امکانات نبرد با اتریش را دارد، جمع شوند. از سوی دیگر آبه جوبرتی دست کمک به‌سوی محافظه‌کاران معتدل و روشنفکران لومباردی درازکرد و در جزوه‌ای با عنوان *ایل پریماتو* که در ۱۸۴۳ انتشار داد به دفاع از تشکیل فدراسیونی از همهٔ کشورهای ایتالیایی پرداخت که تحت‌نظر دستگاه پاپی باشد و هیئتی از شاهزادگان قدرت اجرایی را در دست داشته باشند. ماتسینی با هر دو مخالف بود، و مؤثرترین چهرهٔ مبلّغ جمهوری به‌شمار می‌رفت. وی مصرّاً خواستار بیرون راندن اتریشی‌ها به کمک قیامی مردمی، الغای قدرت

دنیوی دستگاه پاپی، و اتحاد همهٔ ایتالیا در یک جمهوری دموکراتیک بود. پیدا بود که سازش و اتحادی میان این سه برنامهٔ اساساً متفاوت نمی‌تواند پیش آید. انتخاب میان یکی از این سه برنامه سرانجام به‌عهدهٔ سیر وقایع افتاد.

طرفداران پرشور ماتسینی با قیام‌شان در پالرمو نه‌تنها آغازگر انقلاب شدند، بلکه با واداشتن فردیناند دوم به اعطای قانون اساسی ۱۸۱۲ به سیسیل، که خواست دیرینهٔ دموکرات‌ها بود، و گرفتن استقلال سیسیل از ناپل به پیروزی بزرگی از جنبهٔ اخلاقی دست یافتند. تا پایان ژانویهٔ ۱۸۴۸ فردیناند کوشیده بود قانون اساسی تازه‌ای را، که از روی الگوی قانون اساسی ۱۸۳۰ فرانسه تهیه شده بود، و شامل دو مجلس، مطبوعات آزاد، و ضمانت آزادی‌ها و حقوق فردی بود، بر تمامی قلمرو پادشاهی ناپل و سیسیل حاکم کند. اما سیسیل خواستار استقلال کامل شد، و این خواسته مسری از آب درآمد. در پیه‌مون، توسکانی، و رم حاکمان با عجله قوانین اساسی مشابهی اعطا کردند تا بلکه بتوانند در این واپسین لحظات شبح انقلاب را دور کنند. فشار مضاعف لیبرال‌های مشروطه‌خواه و جمهوری‌خواهان دموکرات، تا پایان فوریه، دوران تازه‌ای از حکومت لیبرالی را در ایتالیا گشود.

جمهوری دوم فرانسه. اما حال ابتکار عمل به دست فرانسه افتاد، و این‌بار شورشیان سراسر اروپا چشم به پاریس، مرکز سنتی برپا کردن تظاهرات انقلابی، دوختند. لوئی فیلیپ چون با قیام ۲۲ فوریه در پاریس مواجه شد، تصمیم گرفت گیزو و وزیرانش را برکنار کند. اما اختیار تودهٔ پاریسی به‌سرعت از دست خارج می‌شد، و حادثهٔ نامیمون کشته و زخمی شدن ۵۲ تن از جمعیت بر اثر رگبار مسلسل گروهی از سربازان، ضربهٔ نهایی برای درهم ریختن اوضاع بود. سنگرها همه‌جا برپا شد، مغازه‌های اسلحه‌سازان به غارت رفت، و پاریس ناگهان خود را درگیر انقلابی تمام‌عیار یافت. گارد ملی طبقهٔ متوسط علیه شاه شورید. سوسیالیست‌های معتدلی چون لوئی بلان و انقلابی‌های اجتماعی افراطی، پیروان بلانکی، به حمایت از آن برخاستند. روز ۲۴ فوریه لوئی فیلیپ بناچار از سلطنت کناره گرفت، و در مجلس

نمایندگان، لامارتینِ شاعر فهرستی از لیبرال‌های عضو پارلمان را برخواند که حکومت موقت جدیدی تشکیل دهند. اینان به هتل دو ویل نقل مکان کردند تا بر سر تقسیم مناصب به گفتگو بنشینند. لامارتین خود منصب وزیر امور خارجه را اشغال کرد، لدرو رولنِ رادیکال دموکرات وزیر کشور شد، و دوپون دو لور سالمند رئیس‌جمهور شد. اما تشکیل حکومت موقت بر روی کاغذ یک چیز بود، و استقرار و قدرت آن در پاریس و دیگر شهرهای فرانسه چیزی دیگر.

این گروه پارلمانی‌های معتدل خودسرانه حکومت موقتی تشکیل دادند که تودهٔ جمعیت در تالار شهر با فریادهای شادی مورد تأییدش قرار دادند. اکثر آنان عضو هیئت تحریریهٔ *لو ناسیونال* بودند، روزنامهٔ لیبرال مخالفی که در ژانویهٔ ۱۸۳۰ بنیاد نهاده شده بود و در سقوط اعتبار شارل دهم نقش مؤثری داشت و در دورهٔ سلطنت ژوئیه نیز همچنان عمده‌ترین نشریهٔ مخالف به شمار می‌رفت. اکنون گروه رقیبی نیز گرد نویسندگان و اداره‌کنندگان نشریهٔ رادیکال و سوسیالیستی *لا رفورم*، که شامل لدرو رولن و لوئی بلان نیز می‌شد، تشکیل شده بود. راه دادن لدرو رولن به حکومت عملاً نتوانست احساسات عمومی را در پاریس تسکین دهد، و پس از مذاکرات طولانی پرشور سرانجام حکومت دامنه‌اش را وسیع‌تر کرد تا لوئی بلان و مردان کم‌اهمیت‌تری چون آلبر را دربر بگیرد. آلبر کارگری بود که فقط برای به‌دست آوردن دل مردم به حکومت راه داده شده بود. تا نیمه‌شب ۲۴ فوریه دو دسته به هر ترتیب بود به توافق‌هایی رسیدند و بیانیهٔ زیر صادر شد: «حکومت موقت رأی به جمهوری می‌دهد، و تأیید رسمی آن موکول به رأیی است که مردم خواهند داد.» مضمون بیانیه نشان دو نقطه نظر متفاوتی بود که در حکومت تازه وجود داشت؛ لیبرال‌های معتدل می‌خواستند حکومت پارلمانی مشروطه‌ای برقرار کنند و بیش از هر چیز می‌خواستند مانع از سقوط کشور در گرداب آشوب‌های توده‌ای شوند، اما دموکرات‌های رادیکال و سوسیالیست‌ها خواستار حق رأی عمومی بودند و می‌خواستند حکومتی

جمهوری را به کرسی بنشانند که یقیناً دست به اصلاحات اجتماعی بزنند. فرد فرد اعضای حکومت، جز آلبر، همه از طبقهٔ متوسط و پیشه‌وران، حقوقدان و روشنفکر و روزنامه‌نگار بودند و هیچ‌یک دل‌شان نمی‌خواست «حکومت وحشت» تازه‌ای ایجاد شود. با این حال در روز ۲۵ فوریه تنها فصاحت و بلاغت لامارتین بود که نگذاشت پرچم سه رنگ جمهوری پایین کشیده شود و به جای آن پرچم سرخ چپی‌های افراطی بالا رود. حکومت موقت در طول حیاتش دائماً زیر فشار نیروی توده‌هایی بود که افراطی‌های انجمن‌های مخفی و پیروان بلانکی، که انقلاب از زندان رهای‌شان ساخته بود، برمی‌انگیختند.

زیر فشار مضاعف دموکرات‌های رادیکال از داخل و تودهٔ مسلّح از بیرون، حکومت ناچار شد دست به اقدامات اصلاحی اجتماعی و سیاسی عجولانه‌ای بزند. ساعات کار در پاریس و یازده استان دیگر به ده ساعت کاهش داده شد. «حق کارکردن» به رسمیت شناخته شد، و برای مبارزه با بیکاری در پاریس «کارگاه‌های ملی»، برپا شد. البته وظیفهٔ اصلی این کارگاه‌ها در واقع کمک به مستمندان بود و نه تجربه‌ای سوسیالیستی در کار تعاونی، چنان‌که لوئی بلان پیشنهاد کرده بود. حکومت موقت کمیسیونی دائمی نیز در کاخ لوکزامبورگ به ریاست شخص لوئی بلان برپا کرد تا به مسائل کار و کارگری رسیدگی کند. همچنین محدودیت‌های مطبوعات و محدودیت آزادی‌های شهروندان را برداشت، و در ۵ مارس فرمانی صادر کرد مبنی بر این‌که در انتخابات «مجلس قانونگذاری ملی» که در ماه آوریل برگزار می‌شد کلیهٔ مردان فرانسوی بالاتر از ۲۱ سال حق رأی داشته باشند. بدین‌ترتیب تعداد انتخاب‌کنندگان از حدود ۲۰۰ هزار نفر بناگهان به ۹ میلیون نفر رسید که اکثرشان بیسواد بودند و تجربه‌ای در امور سیاسی نداشتند.

به تعویق افتادن انتخابات تا ۲۳ آوریل بدین معنی بود که میان انقلاب اولیه در پاریس و اخذ رأی در استان‌ها دو ماه فاصله می‌افتاد. در این فاصله تودهٔ ذاتاً محافظه‌کارِ خرده‌مالکان روستایی وقت کافی داشت تا از اخبار ناآرامی‌ها

و تجربه‌های اجتماعی در پایتخت خبردار و گوش به‌زنگ شود. اینان با آرای خود ــ ۸۴ درصد از واجدین شرایط جدید در انتخابات شرکت کردند ــ شکست سختی بر رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها وارد کردند. از ۸۷۶ کرسی مجلس، این احزاب فقط ۱۰۰ کرسی به‌دست آوردند. اکثریت مجلس تازه یا سلطنت‌طلب مشروطه‌خواه و از حامیان قبلی لوئی فیلیپ بودند، یا لیبرال‌ها و جمهوری‌خواهان معتدل. چون این مجلس در ماه مه تشکیل شد، حکومت موقت قدرت اجرایی‌اش را به آن تفویض کرد، و مجلس نیز قدرت را به «شورای اجرایی» جدید سپرد. در این شورا لامارتین و چند تن دیگر از اعضای حکومت سابق حضور داشتند، امّا لوئی بلان و آلبر کنار گذاشته شده بودند.

طولی نکشید که مجلس و شورای اجرایی آن با اقدام به کودتایی از سوی چپی‌های افراطی مواجه شدند. روز ۱۵ مه، پس از سه روز تظاهرات، جماعتی به مجلس حمله‌ور شدند، آن را منحل اعلام کردند، و حکومتی اضطراری در هتل دو ویل برپا داشتند. بلانکی، باربه، و باشگاه‌های سوسیالیست در تدارک انقلابی ثانوی بودند که به‌منظور تأکید دوباره بر مقام رهبری انقلابی توده‌های پاریس در برابر آمال بقیهٔ فرانسه طراحی شده بود. اما این‌بار اینان شکست خوردند. گارد ملی طرف مجلس را گرفت. «گارد متحرک» که طبقات متوسط برای حفاظت دارایی‌ها تشکیل داده بودند اشغالگران را از مجلس بیرون راند. بلانکی و باربه بلافاصله روانهٔ زندان شدند و درِ باشگاه‌ها و انجمن‌های‌شان تخته شد؛ حتی لوئی بلان هم ناچار شد بگریزد و آلبر نیز دستگیر شد. هتل دو ویل هم بازپس گرفته شد. انقلابی‌های سوسیالیست با جنگیدن علیه جمهوری موجود، که بتازگی مورد تأیید اکثریت قاطع وسیع‌ترین تودهٔ انتخاب‌کنندگان در تاریخ فرانسه قرار گرفته بود، به‌شدت به آرمان خود لطمه زدند و واکنشی محافظه‌کارانه را تقریباً اجتناب‌ناپذیر کردند. شیوهٔ بلانکیستی کودتای خشونت‌بار و جنگیدن در سنگرها، نسنجیده علیه نهادهای حکومت مشروطهٔ پارلمانی به‌کار برده شده

بود؛ و نیروهای جمهوری‌خواه در فرانسه به جان یکدیگر افتاده بودند؛ بدین‌ترتیب راه برای انتقامجویی محافظه‌کاران باز می‌شد.

آلمان و اتریش ـ مجارستان. در این ضمن سرمشق وقایع فرانسه امیدهایی انقلابی در سرتاسر اروپا برانگیخت. در فوریه، سه روز پس از کناره‌گیری لوئی فیلیپ دو تظاهرات بزرگ مردمی در مانهایم و راینلاند برپا شد و به‌دنبال آن موج آشوب آلمان را فراگرفت. لیبرالیسم آلمانی، آنچنانکه طبقات متوسط و پیشه‌ور و صاحبان صنایع جدید درک می‌کردند، لیبرالیسمی ملی بود که طرفدار تجارت آزاد داخلی به قاعدهٔ «تسولفراین» بود و فقط ته‌رنگی از اندیشه‌های دموکراتیک داشت. انقلابی‌های سوسیالیست، که در ناحیهٔ صنعتی راینلاند حسابی فعال بودند، در جاهای دیگر طرفداران چندانی نداشتند و به حساب نمی‌آمدند. آلمان نه سنّت پارلمانی لیبرالی چون بریتانیا داشت، و نه سنّت انقلابی اجتماعی خشونت‌باری چون فرانسه. عنصر اصلی محرک انقلاب ناسیونالیسم بود که هدفش برانداختن سلطهٔ اتریشی‌ها و حکام خادم این سلطه و یکپارچه کردن سرزمین‌های آلمان به‌صورت کشوری واحد بود.

در پروس امیدهای لیبرالی هنگامی جان گرفت که در ۱۸۴۷ پادشاه پروس، فریدریش ویلهلم چهارم، «لاندتاگ» را، متشکّل از نمایندگان سرزمین‌های گوناگون پروس، به برلین فراخواند تا مجوّز اخذ وام برای ساختن راه‌آهن را از آنان بگیرد؛ و چون وی لاندتاگ را منحل کرد همهٔ این امیدها بر باد رفت. اینگونه رفتارهای نسنجیده از خصایل آن مرد رمانتیک عجیب بود که در سال ۱۸۴۰ بر تخت نشسته بود. وی ابتدا سانسور مطبوعات را لغو کرده بود، و چون روزنامه‌نگاران به انتقاد از وی پرداخته بودند دوباره آن را برقرار کرده بود. زندانیان سیاسی را آزاد کرده بود، سپس چون آنان از اظهار ندامت سر باز زده بودند، حکم خود را پس گرفته بود. اما در کشورهای دیگر آلمانی که شکل حکومت لیبرالی‌تر بود ـ بادن، وورتمبرگ، ساکسونی، و باواریا ـ به‌تدریج وزیرانی لیبرال به حکومت راه

می‌یافتند و به مطبوعات آزادی بیش‌تری داده می‌شد. حتی لودویگ اول پادشاه باواریا نیز مجبور به کناره‌گیری شد.

دقیقاً همین استقلال داخلی ایالت‌های آلمانی بود که مهار آن‌همه قیام‌های پراکنده را برای پروس و اتریش ناممکن می‌کرد. تردید و دودلی حکومت پروس شورش‌هایی در برلین به بار آورد، و در ۱۷ مارس پادشاه مصمم شد با دادن امتیازات کافی ریشهٔ قیام‌ها را بخشکاند. وی اعلام کرد طرفدار «رایش» فدرالی آلمان است که جایگزین کنفدراسیون موجود شود، و پارلمانی انتخابی، مطبوعات آزاد، شهروندیِ ملی واحد، و ارتش ملی داشته باشد. نظیر فرانسهٔ یکماه پیش، برخوردی میان سربازان و تودهٔ مردم منجر به جنگ داخلی در پایتخت شد. سنگرها در محله‌های کارگری برپا شد، و برلین به تقلید از پاریس پرداخت. پادشاه حکومتی لیبرالی به سرپرستی لودولف کامپهاوزن، یکی از مشهورترین رهبران لیبرال راینلاند، تشکیل داد، و مجلس مشروطه‌ای انتخاب شد که وظیفهٔ تهیهٔ قانون اساسی را با بی‌میلی تا تابستان کش داد تا آن شرایط انقلابی از میان رفت. در داخل پروس هرگز مهار کارها به‌کلّی از دست خارج نمی‌شد.

اما در اتریش و مجارستان اوضاع به‌گونه‌ای دیگر بود. وقتی خبر سقوط لوئی فیلیپ در هفتهٔ اول مارس ۱۸۴۸ به وین رسید، مخالفت با حاکمیت درازمدت شاهزاده مترنیخ اوج گرفت. همهٔ طبقات اجتماعی در این مخالفت هماواز بودند: بخش‌هایی از دربار و آریستوکراسی لیبرال که به‌تدریج از حکومت او سر خورده بودند؛ طبقات متوسط و حرفه‌ای‌ها که چون مترنیخ مدتی طولانی آنان را از قدرت سیاسی دور نگاه داشته بود از او بیزار بودند؛ و طبقهٔ کارگر که شرایط کار و زندگی در این سال‌های سرکوب به نابودی‌شان کشانده بود. روز ۱۳ مارس تظاهراتی در وین برپا شد که مترنیخ را مجبور به استعفا کرد و امتیاز تشکیل گارد ملی را برای طبقهٔ متوسط به ارمغان آورد. دو روز بعد امپراتور فردیناند رضایت داد که دیت را، با اعضای اضافی از طبقهٔ متوسط، فراخواند تا دربارهٔ قانون اساسی جدید به بحث بنشینند. در

مجارستان، که امپراتور اتریش پادشاهش بود و دیتِ آریستوکراتیکی از آن خود داشت، فردی به‌نام لایوش کوشوت در مقام رهبر بزرگ ملی ظاهر شد. وی که حقوقدان و روزنامه‌نگار بود، و استعدادی به کمال لامارتین و اُکانل در سخنرانی‌های توده‌ای داشت، اشراف روستا را مجاب کرد که رهبری جنبش ضدفئودالی را در دست گیرند تا آفتی به وحدت ملت نرسد. روز ۱۴ مارس کوشوت سخنرانی پرشور و غوغایی در گردهمایی دیت مجارستان در پرسبورگ ایراد کرد. روز بعد جماعت دهقانان که به مناسبت بازار سالانه‌ای که در «ایدس مارس» برگزار می‌شد در بوداپست گرد آمده بودند، به رهبری دانشجویان و شاعر رادیکال شاندور پتوفی، زمام ماجرا را به‌دست خود گرفتند.

بدین ترتیب سیر وقایع در هر دو کشور در فاصلهٔ ۱۳ تا ۱۵ مارس شتابنده‌تر از آن بود که حکومت وین بتواند از دادن امتیازات طفره رود. هم در مجارستان و هم در اتریش حکومت‌های معتدلی بر سر کار آمدند که امتیازات نصفه نیمه‌ای به لیبرال‌ها دادند، اما مصمم بودند نگذارند کار به انقلاب اجتماعی بکشد. تقاضای کوشوت مبنی بر حکومت داخلی واقعی در مجارستان با «قوانین مارس» برآورده شد. دربار و آریستوکراسی حاکم وین مانند حکومت پروس این دست و آن دست می‌کرد: مسئلهٔ اصلی این بود که تب انقلاب فرو نشیند، و قدرت هنوز آن‌قدر در دست‌شان باشد که بتوانند بعداً واکنش قاطعی نشان دهند.

همزمانیِ چشمگیر و موفقیت اولیهٔ جنبش‌های انقلابی در پروس، اتریش، مجارستان، و اکثر کشورهای کوچک‌تر آلمانی مرحلهٔ تازه‌ای را در کوشش برای دستیابی به وحدت آلمان با ایجاد یک مجمع مرکزی نمایندگان پیش آورد. «فورپارلامنت» یا «مجلس عمومی موقتی» در پایان مارس در فرانکفورت تشکیل شد. این مجلس ۵۰۰ عضو داشت که از میان نمایندگان مجلس‌های پارلمانی کشورهای گوناگون آلمانی برگزیده شده بودند. این مجلس ذاتاً نشان استقلال داخلی کشورهای آلمانی بود، و نتیجهٔ مهمی نیز از

آن حاصل نیامد، جز آن‌که برای انتخاب مجلسی از تمام آلمان ترتیباتی معیّن کرد. این مجلس جدید چنان انتخاب شد که بتواند حکومت‌های موجود کشورها را نادیده بگیرد، و در مه ۱۸۴۸ در فرانکفورتِ ماین در راینلاند تشکیل جلسه داد. این مجمع مشهور، که یکسال تمام به کارش ادامه داد، منعکس‌کنندهٔ آمال و احساسات تمام آلمانی‌هایی بود که عرق ملی داشتند، اما از همان آغاز مبتلای این مضیقه بود که هیچ نوع اقتدار اجرایی یا آلت اجرایی نداشت. این صدای ملت جنینی آلمان بود که از حنجرهٔ روشنفکران و متخصصان طنین می‌انداخت، اما صدایی بود در خلأ. نمایندگانی که در فرانکفورت بودند می‌توانستند به بحث بپردازند، که از این بابت هم چیزی را فروگذار نمی‌کردند، اما چون کسی نبود که بتوانند فرمانش دهند و چون کاری از دست‌شان ساخته نبود جز آن‌که حکومت هر کشور به اختیار خود به کاری گردن نهد، این اتحاد نوبنیاد به نحو غریبی عاجز و ناتوان بود. خلاصه مجلس فرانکفورت همانقدر گرفتار استقلال داخلی کشورها بود که دیتِ کنفدراسیون قدیم یا حتی خود «فورپارلامنت».

نمایندگان مجلس فرانکفورت از لحاظ سیاسی شبیه ویگ‌های اصلاح‌طلب انگلستان یا لیبرال‌های مشروطه‌طلب معتدل فرانسه و بلژیک بودند. اکثرشان استاد دانشگاه، بازرگان، حقوقدان، قاضی، کارمند، و روحانی بودند. دیدگاه‌های‌شان معتدل، قانونخواهانه، و بسیار صادقانه بود؛ و با خشونت و انقلاب اجتماعی مخالف بودند. آنان می‌خواستند آلمان، فدرال، لیبرال، مشروطه، و متحد باشد. یکی از سخنگویان برجستهٔ این مجلس که نخستین پیش‌نویس قانون اساسی جدید را نیز تهیه کرد، مورّخ بزرگ فریدریش دالمان بود که در سال ۱۸۳۷ از مقام استادی دانشگاه گوتینگن به‌علت ترویج اصول لیبرالی برکنار شده بود. این مثال به‌روشنی می‌تواند نمونه‌ای از ترکیب مجلس را به دست دهد. در آلمان نیز، چون ایتالیا، گروه‌های ملی‌گرا بر سر راه‌های رسیدن به هدف‌های مورد توافق به‌شدت دچار تفرقه و اختلاف رأی بودند. طولی نکشید که بحث‌های مجلس دو طرح

اصلی معارض را در نحوهٔ رسیدن به وحدت مشخص کرد؛ و چون عاقبت توافقی قطعی دربارهٔ انتخاب یکی از این دو طرح حاصل نیامد، مجلس فرانکفورت محکوم به شکست شد.

ریشهٔ اختلاف این بود که «آلمان» بر روی نقشهٔ جغرافیا چه حدودی را باید دربر بگیرد. حدود و مرزهای «بوند» موجود بسیار مبهم و غیرمشخص بود. پروس شرقی، با آن‌که جزء اصلی پروس به‌شمار می‌رفت، جزو آن نبود. دوک‌نشین هولشتاین، با آن‌که متعلق به پادشاه دانمارک بود، جزو بوند بود؛ و دانمارک کلاً، به ضمیمهٔ دوک‌نشین مجاور اشلِسویگ، جزو بوند به حساب نمی‌آمد. بوند بخش بزرگی از امپراتوری اتریش را شامل می‌شد، اما مجارستان را دربرنمی‌گرفت. در آن بخش اتریش که جزو بوند بود ملیت‌های غیرآلمانی، چون چک‌های بوهمیا، زندگی می‌کردند؛ و در مقابل در مجارستان و سویس نیز جوامع آلمانی‌زبان وجود داشتند. نه کنفدراسیون موجود، و نه معیار زبان آلمانی، هیچ‌یک تکلیف را روشن نمی‌کرد. بنابراین سؤال این بود: چه اصلی را می‌توان راهنمای تعیین حدود جغرافیایی «آلمان» جدید قرار داد؟ وجود دو پاسخ، تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود، یکی پاسخ بلندپروازانه‌تر و فراگیر، و دیگری پاسخ محتاطانه‌تر و محدود؛ بنابراین به دو جناح «آلمانی‌های بزرگ» و «آلمانی‌های کوچک» تقسیم شدند، که جناح اول در اکثریت و جناح دوم در اقلیت بود.

«آلمانی‌های بزرگ» می‌گفتند که کشور فدرال جدید باید همهٔ سرزمین‌های اتریشی جز مجارستان را دربربگیرد، حتی اگر با این کار ملیت‌های اسلاو گوناگون هم جزو این کشور شوند. به‌نظر آن‌ها این ملیت‌ها به‌هرحال می‌بایست روزی «آلمانی» شوند، و از این‌رو جنبش‌های ملی‌گرای جدایی‌طلب اسلاو، از قبیل جنبش لهستانی‌ها و چک‌ها، را که مانعی بر سر راه هدف‌شان بود تاب نمی‌آوردند. این خط‌مشی ایجاب می‌کرد که تاج پادشاهی کشور فدرال به خاندان هاپسبورگ داده شود و مقام رهبری اتریشی‌ها مورد قبول قرار گیرد؛ برتری این رسته در مجلس منجر به انتصاب

یوهان، آرشیدوک لیبرال اتریش، به مقام نایب‌السلطنه (رایش-فِرِوسر) شد. «آلمانی‌های کوچک» علاقه‌مند بودند نژادهای مختلط اتریش را کنار بگذارند و بقیهٔ آلمان را محکم‌تر به هم پیوند زنند، و می‌خواستند همهٔ پروس را جزو این کشور فدرال کنند، یعنی که به پادشاه پروس به چشم رهبری می‌نگریستند. کاتولیک‌ها به اتریش به چشم نیروی رهبری کاتولیک در آلمان می‌نگریستند؛ و پروتستان‌ها پروس را به‌عنوان نیروی رهبری پروتستان در نظر داشتند؛ بنابراین تفرقهٔ مذهبی نیز به وحدت آرا در این مسئلهٔ حساس لطمه زد. بحث و منازعهٔ بی‌حاصل همچنان ادامه داشت تا آنکه باز آن شور انقلابی فرو نشست.

در پایان ماه مه ۱۸۴۸ وضع عمومی در اروپا چنین بود که نخستین موج جنبش‌های انقلابی به پیروزی اولیه رسیده بود، اما توش و توانش را نیز صرف کرده بود. در ایتالیا قوانین اساسی لیبرالی به زور از پادشاهان و امیران گرفته شده بود، و چون اتریش در ماه مارس کوشیده بود شورش‌های میلان و ونیز را سرکوب کند، کارلو آلبرتو پادشاه پیه‌مون پیروزمندانه با قوای مسلح وارد درگیری با اتریشی‌ها شده و آزادی این دو شهر را حفظ کرده بود. تا پایان ماه مه جنگ به حال «پات» رسیده بود. فرانسه در این ماجرا کمکی به ایتالیایی‌ها نکرد، و خود مشغول بنا کردن جمهوری دومش بر پایهٔ حق رأی عمومی بود؛ اما اکثریت عظیم محافظه‌کاران در مجلس مؤسسان نماد ایستادگی استان‌ها در برابر عناصر انقلابی پاریس بودند. در پروس نیز وضع به همین منوال بود، و در اتریش و مجارستان مترنیخ کنار رفته بود، اما حکومت‌های معتدل سوار بر کار بودند. در آلمان، به‌طورکلی، جنبش لیبرالی برای رسیدن به وحدت ملی در باتلاق مجادلات مجلس فرانکفورت فرو رفته بود. در جای دیگری از اروپا هم نشانی از موفقیت انقلابی جدیدی نبود. در بریتانیا واپسین تظاهرات چارتیست‌ها در ماه آوریل با شکست روبه‌رو شد، و هنگامی که روشن شد که پنج یا شش میلیون امضای پای عرضحال لاف و گزافی بیش نبوده است، و تعداد امضاها حداکثر دو میلیون، و برخی از آن‌ها

هم امضاهای جعلی چون ملکهٔ ویکتوریا و دوک ولینگتن، بوده است عمر چارتیسم در جوّی استهزاءآمیز به پایان آمد. در ایرلند جنبش «ایرلند جوان»، که هیاهوی انقلابی و ناسیونالیستی بسیار به راه انداخته بود، نتوانست حمایت گستردهٔ مردم را جلب کند، و در این‌جا نیز، مانند بقیهٔ بریتانیا، حکومت توانست بخوبی از عهدهٔ مقابله با خشونت‌ها و بی‌نظمی‌های موردی برآید. اسپانیا، که از ۱۸۱۵ شور انقلابی بسیار به پاکرده بود، واکنشی در برابر خیزش‌های اروپایی نشان نداد و تنها شورش نابهنگامی در پایان ماه مارس در مادرید درگرفت که آن هم به‌سرعت و بسهولت به‌دست حکومت سرکوب شد. شورش دیگری هم در ماه مه در سِویا درگرفت که سرانجامی بهتر نداشت. در شهرهای بلژیک شورش‌های پراکنده‌ای در طی ماه مارس درگرفت، اما این شورش‌ها هرگز شکل انقلاب به خود نگرفت. طبقه‌های متوسط حاکم، که بر مبنای قانون اساسی لیبرالی خارق‌العاده‌ای حکومت می‌کردند، توانستند انعطافِ به‌اندازه و ایستادگیِ به‌اندازه از خود نشان دهند به‌طوری که نگذارند شبح انقلاب نزدیک شود. اینان شرط دارایی برای انتخاب‌کنندگان را تعدیل کردند و تعداد انتخاب‌شوندگان را به‌حدی افزایش دادند که طبقات پایین‌تر متوسط نیز راضی شوند؛ در ضمن دست به کارهای عمرانی و رفاهی نیز زدند و میزان دستگیری از بینوایان را نیز بالاتر بردند تا کارگران صنعتی بیکار به ورطهٔ نابودی نیفتند. انتخابات ژوئن شکستی قاطع بر رادیکال‌های بلژیک وارد کرد.

سویس. فقط در سویس بود که لیبرال‌ها و رادیکال‌ها به پیروزی‌ای دست یافتند که پایدار از آب درآمد؛ و علت پیروزی‌شان تا اندازه‌ای بدین علت بود که انقلاب‌های اروپا مانع از دخالت قدرت‌های شرقی شد. از ۱۸۴۵ هفت کانتون کاتولیک (اوری، شوئیتس، اونتر والدن، تسوگ، فریبور، لوسرن، و واله)، با نقض قرارداد فدرالی ۱۸۱۵، به‌صورت اتحادیهٔ نظامی و سیاسی مستقلی (زوندر بوند) شکل گرفته بودند. در دو ماه پایانی ۱۸۴۷، جنگ داخلی میان «زوندر بوند» و «دیت فدرال»، که مورد حمایت کانتون‌های

پروتستان و لیبرال‌های سراسر مملکت بود، درگرفته بود. این جنگ، مانند جنگ داخلی امریکا، جنگی میان ایالت‌ها و برای حفظ وحدت بود، که نیروهای فدرال با قدرت برتر و فرماندهی ماهرانهٔ گیوم آنری دو فور از ژنو، توانستند طی بیست و پنج روز کار را یکسره کنند. طرح مداخلهٔ اتریش، پروس، و فرانسه با خاتمه یافتن سریع جنگ و درگرفتن انقلاب در ایتالیا و فرانسه عقیم ماند. در سپتامبر ۱۸۴۸ قانون اساسی جدید نوشته شد که سویس را از حالت «اتحاد ایالت‌ها» به‌صورت کشور فدرالی واقعی دگرگون می‌کرد. قانون اساسی جدید شکل جمهوری حکومت را در همهٔ کانتون‌ها، برابری همه را در برابر قانون، و آزادی مذهب، گفتار، مطبوعات، و گردهمایی را مورد تأکید قرار می‌داد. قدرت قانونگذاری اکنون به هیئت مقننهٔ فدرالی واگذار می‌شد که از کنگرهٔ ایالات متحده الگوبرداری شده بود. طی چند سال بعد سکّه، تمبر، و اوزان و مقیاسات واحدی برای همهٔ کشور ایجاد شد و موانع گمرکی داخلی از میان برداشته شد. زندگی مادّی رونقی گرفت، و قانون اساسی جدید تا ۱۸۷۴، که نظام فعلی جایگزین آن شد، برقرار ماند.

ضد انقلاب. تابستان ۱۸۴۸ مقارن مرحلهٔ کاملاً تازه‌ای در جنبش انقلابی اروپا شد. وجه مشخص این دوره رشد ضد انقلاب در اکثر کشورها بود، که سرکردگی آن در برخی کشورها به‌دست لیبرال‌های معتدل و محافظه‌کاران بود، و در برخی دیگر نیروهای افراطی ارتجاعی رهبری آن را در دست داشتند. روز ۱۲ ژوئن نیروهای اتریشی تحت فرمان رادتسکی شهر وینچنتسا را اشغال کردند، و این آغاز ضدحمله در برابر پیه‌مون و ملی‌گرایان ایتالیا بود. اتریشی‌ها سرانجام در ۲۳ ژوئیه درکوستوتسا به پیروزی نهایی دست یافتند. کارلو آلبرتو در روز ۹ اوت مجبور شد تن به امضای پیمان صلح موقّت بدهد. این نخستین جنگ استقلال ایتالیا به شکست انجامید، چون پیش از آن‌که مبارزه‌ای هماهنگ برای به‌دست آوردن وحدت شبه جزیره باشد مبارزه‌ای صرفاً ضد اتریشی بود که کارلو آلبرتو با هدف محدود تشکیل پادشاهی مستقل در شمال ایتالیا به راه انداخته بود. تنها وساطت سریع بریتانیا و فرانسه

بود که پیه‌مون را از خطر تجاوز مصون داشت. در فرانسه حکومت تصمیم گرفت کارگاه‌های ملّی را در پاریس ببندد، و بدین‌ترتیب سبب فوران خشم توده‌ای، مشهور به «روزهای ژوئن»، شد، که هنوز هم بسیاری از جنبه‌های آن بر ما پوشیده است.

روز ۲۱ ژوئن، وقتی که فرمان برچیده شدن کارگاه‌های ملّی صادر شد، دسته‌های کارگران به خیابان‌ها ریختند و سرود مارسییز سر دادند. گردهمایی‌های بزرگ در فضای آزاد برپا شد. دو روز بعد در همهٔ شهر سنگرها برپا شد و در ۲۴ ژوئن حکومت نظامی اعلام شد. ظاهراً این شورش خودانگیخته و ناشی از حال یأس و جان به لب رسیدن بود و رهبر یا سازمان مشخصی نداشت. در برابر شورشیان، نیروهای پرزور ارتش و گارد ملی و گارد متحرک جدید، زیر فرمان کهنه سرباز افریقا، ژنرال کاوینیاک، صف کشیدند. در روزهای ۲۴ و ۲۵ ژوئن جنگ منظمی درگرفت و طی آن تفنگ‌ها به‌سوی سنگرها شلیک شد و کارگران بیرحمانه قتل‌عام شدند. تا شامگاه ۲۵ ژوئن جنگ دیگر تمام شده بود، اما در پی آن تعداد زیادی بی‌محاکمه اعدام شدند و بیش از یازده هزار زندانی حکم مجازات گرفتند. خشونت و بیرحمی هر دو طرف در نبرد زنده‌ترین نشانه‌ای بود که حقّانیت تئوری‌های جنگ طبقاتی بی‌حدّ و مرز مارکس و انگلس را ثابت می‌کرد. «روزهای ژوئن» امید به جمهوری دموکراتیک و سوسیالیستی را در نطفه خفه کرد و حکومت پارلمانی را یکسر به آغوش ارتجاع انداخت. در قانون اساسی جدید جمهوری دوم، که سرانجام در نوامبر به تصویب رسید، ذکری از «حق کارکردن» که آن‌همه بر سرش بحث بود به میان نیامده بود، و طبق آن همهٔ قدرت اجرایی به رئیس‌جمهور واگذار می‌شد که مستقیماً از سوی مردم انتخاب می‌شد. در انتخابات ریاست جمهوری در ماه بعد، از هفت و نیم میلیون رأی، پنج و نیم میلیون به نفع لوئی ناپلئون بناپارت، برادرزادهٔ ناپلئون کبیر، به صندوق ریخته شد. لامارتین کم‌تر از ۲۱ هزار رأی آورد. این نکته نشان‌دهندهٔ تغییر آراء در فرانسه در فاصلهٔ آغاز تا پایان ۱۸۴۸ است. از ترس

جمهوری سوسیالیستی، دموکراسی فرانسه حتی جمهوری لیبرالی را هم نابود کرد؛ چون با بناپارتی که سوار بر کار بود دیکتاتوریِ نظامی چشم‌انداز نامحتملی به‌نظر نمی‌رسید.

چون موج انقلاب در نیمهٔ دوم ۱۸۴۸ در فرانسه و ایتالیا فرو نشست، آن‌چه در درون مرزهای امپراتوری اتریش می‌گذشت تعیین‌کننده شد. اتریش هنوز هم قلعهٔ آخر محافظه‌کاری در اروپا بود. اگر انقلاب در اتریش و مجارستان پیروز می‌شد کفهٔ برد به‌طورکلی به نفع ناسیونالیسم، لیبرالیسم، و دموکراسی سنگینی می‌کرد. اگر انقلاب در این‌جا درهم شکسته می‌شد، نهایتاً در آلمان و ایتالیا نیز محکوم به شکست بود. وضع، مثل همیشه، در قلمرو هاپسبورگ‌ها پیچیده بود (ر.ک. نقشهٔ ۴). در ساده‌ترین شرایط کشمکشی میان سه گروه نژادی اصلی، یعنی آلمان‌ها و مجارها و اسلاوها، وجود داشت، و هر یک از این سه گروه میل نداشت به حقوق و جاه‌طلبی‌های ملی آن دو دیگر تن بدهد، اما همان حقوق و جاه‌طلبی‌ها را برای خود می‌خواست. درعین‌حال هر گروه نژادی نه‌تنها در درون خود به شاخه‌های متعددی تقسیم شده بود که نقشه‌هاشان برای آینده با هم فرق داشت، بلکه در هر ناحیه منافع گوناگون مالکان بزرگ و کوچک، طبقات متوسط و حرفه‌ای، و دهقان‌ها نیز با هم در تضاد بود. در مواجهه با این وضع، کارگردانان نظامی و اداری هاپسبورگ توانستند با شادمانی سیاست تحریک یکی علیه دیگری را به کار گیرند و خود را از معرکه خلاص کنند و بر همه مسلط شوند. مع‌هذا تازگیِ انقلاب‌های شرقی ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ این بود که آثاری از تغییرات این‌بار به جا ماند، و این سرزمین‌ها هم شاهد تحولات اساسی اجتماعی و قانونی و سیاسی شدند که کشورهای غربی پیش از ۱۸۱۵ بدانها رسیده بودند.[۱]

جنبشی که در آلمان برای وحدت پدید آمده بود ملل اسلاو را به فکر انداخت که به‌دنبال سیاستی مشترک باشند. چک‌ها و اسلاوها هر دو با برنامهٔ

---

۱. ر.ک. ص ۴۸ و ۵۴.

«آلمان بزرگ» که اتریش را (بدون مجارستان) ضمیمهٔ رایش آلمانیِ به هم پیوسته‌تری می‌کرد مخالف بودند. رهبران معتدل چک ساختار سست هاپسبورگ‌ها را ترجیح می‌دادند چون می‌توانستند خودمختاری بیش‌تری در این ساختار به‌دست آورند، و اسلاوها هم دل‌شان نمی‌خواست به‌تنهایی زیر سلطهٔ مجارها باشند. در آوریل ۱۸۴۸ رهبر چک، فرانتیشک پالاسکی، حاضر نشد در مجلس فرانکفورت شرکت کند و اعلام کرد حتی اگر کشوری به‌نام اتریش قرن‌های قرن وجود نمی‌داشت، امروز ضروری بود چنین کشوری به‌وجود آید. در ماه مه رادیکال‌های آلمانی از شورای ملی در پراگ استعفا کردند و شکاف میان ملی‌گرایان آلمانی و اسلاوها عمیق‌تر شد. در ژوئن اسلاوها کنگره‌ای در پراگ برپا کردند که درواقع اتّخاذ موضع دفاعی از جانب اسلاوها در برابر مجلس فرانکفورت بود. این کنگره که ریاست آن به‌عهدهٔ پالاسکی بود سه بخش داشت: چک‌ها و اسلواک‌ها، صرب‌ها و کروات‌ها، لهستانی‌ها و روتنیایی‌ها. این بخش‌های سه‌گانه خبر از کشورهای اسلاوی می‌داد که در ۱۹۱۹ به وجود آمدند ــ چکسلواکی، یوگسلاوی، و لهستان.

ملی‌گرایان اسلاو نیز، همچون ملی‌گرایان آلمانی و ایتالیایی، در درون خود عمیقاً بر سر خط‌مشی و سیاستی که باید در پیش بگیرند اختلاف داشتند. افراطی‌های‌شان خواب کنفدراسیون بزرگی را می‌دیدند که همهٔ پاره‌های پراکندهٔ نژاد اسلاو را به هم بپیوندد (و این نگرانی‌های تازه‌ای از این بابت که روس‌ها دوباره در بالکان نقش سروری یابند به بار می‌آورد). اما اکثریت اسلاوها در وهلهٔ نخست فقط می‌خواستند اسلاوهای تابع به دو بخش میان آلمان و مجارستان تقسیم نشوند. سیاستمداران معتدل چک می‌خواستند در درون فدراسیون اتریشی لیبرالی بمانند و امید داشتند که سرانجام اسلاوها در این فدراسیون نقش غالب پیدا کنند؛ اما لهستانی‌ها آرزومند خلق دوبارهٔ لهستانی مستقل بودند. یوگسلاوها خواستار استقلال کامل از مجارستان بودند، حال آن‌که اسلواک‌ها فقط طالب حقوق برابر بودند. دربار که در ماه مه از وین به اینسبروک نقل مکان کرده بود تا از فشار توده‌ای

در پایتخت در امان باشد، به‌شدت مبارزهٔ چک‌ها علیه آلمان‌ها، و اسلواک‌ها علیه مجارها را دامن می‌زد. سیاست دربار همان سیاست قدیمی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» بود که بارها کارایی‌اش به اثبات رسیده بود. روز ۱۲ ژوئن مردم پراگ به پیروی از مردم وین دست به انقلابی به رهبری دانشجویان و کارگران زدند. در طیّ پنج روز ژنرال ویندیشگرِتس، فرمانده اتریشی، همان کاری را کرد که یک هفته بعد کاوینیاک در پاریس و هفت هفته بعد رادتسکی در میلان. وی جنبش توده‌ای انقلابی را قاطعانه و خونین درهم شکست.

دیت‌های ولایتی، که در بیش‌تر ولایات سرزمین‌های اتریش و مجارستان طیّ دههٔ ۱۸۴۰ دوباره جان گرفته بودند، در کل ثابت کردند که نمی‌توانند در خدمت آرمان ناسیونالیسم لیبرال باشند. اینان بیانگر نارضایی عمومی از حکومت مرکزی و نمایندهٔ مالکان بزرگ، اشراف خرده مالک روستایی، و طبقات متوسط حرفه‌ای بودند که خواسته‌شان خودمختاری و امتیازات محلی بیش‌تر بود و به‌هیچ روی طالب استقلال ملی و نژادی یا انقلاب اجتماعی نبودند. در بوهمیا، دیت مدافع میهن‌پرستان و زمینداران بود. طبقات متوسط بوهمیا، نظیر فرانسوی‌ها، اکثراً خواستار آزادی‌های قانونی بیش‌تر بودند، اما گرد انقلاب اجتماعی نمی‌گشتند. بنابراین قیام پراگ شوری عمومی و ملی برنینگیخت.

کوشوت. نخست چنین به نظر می‌رسید که در مجارستان هم اوضاع به همین منوال بگردد. اکثریت اعضای دیت پرسبورگ، که در مارس تشکیل شده بود، و حتی اکثریت مجلس تازه که در اوایل ژوئیه برقرار شد، خواستار پرهیز از قطع رابطهٔ کامل با اتریش بودند. جنبش ملی‌گرای مجارها نمی‌توانست به هدف مشترکی با اسلاوها دست یابد. کروات‌ها و اسلواک‌هایی که زیر سلطهٔ مجارها بودند، استقلال یافتن از مجارها را مهم‌تر از آزاد شدن از قید حکومت آلمانی‌ها تلقی می‌کردند؛ و حکومت اتریش درست به همان ترتیب که از نگرانی چک‌ها از انقلاب اجتماعی در جهت سرکوب انقلاب توده‌های پراگ بهره‌برداری کرد، از نگرانی کروات‌ها و اسلواک‌ها از سلطهٔ مجارها نیز در جهت مبارزه با ادعاهای شوونیستی

ملی‌گرایان مجار استفاده کرد. علاوه بر این، سیاست مجارها روزبه‌روز بیش‌تر زیر نفوذ شخصیت بارز لایوش کوشوت قرار می‌گرفت. وی که اصل و نسب خرده اشرافی داشت، در برابر اشراف بزرگ مجار از اشراف خرده‌پا و اشراف روستایی دفاع می‌کرد، که تعدادشان اندکی کم‌تر از یک سوم میلیون نفر بود و همگی در زوایای روستاها در بوتهٔ فراموشی افتاده بودند. بنابراین وی استقلال نژادی و زبانی مجارها را اصل مدعای ملی قرار داده بود و توجّه چندانی به حقوق ملکی و سرزمینی نداشت. وی نه‌فقط در مجارستان که در تمام اروپا به‌صورت قهرمانی مردمی درآمد؛ هرچند رادیکالیسم او بسیار بیش از رادیکالیسم غربی‌ها به تعصب ملّی آلوده بود. آن‌که بیش از همه به او شباهت داشت ماتسینی بود. تحت‌تأثیر عقاید کوشوت، در مجارستان از دههٔ ۱۸۴۰ زبان مجاری به‌جای لاتینی زبان انحصاری در امور حقوقی، دولتی، و تعلیمات عمومی شد. زبان مجاری برای خرده‌اشراف حفاظ دوگانه‌ای در برابر عمّال حکومتی آلمان و ملی‌گرایان نوقدرت اسلاو شد. این گروه از نظرات کوشوت، که تبدیل مجارستان به یک دولت ملی بود، حمایت می‌کردند. اما در نواحی بزرگی از این منطقه، دهقانان اسلاو ساکن بودند و مجارها به نسبت کلّ جمعیت اقلیتی بیش به حساب نمی‌آمدند. به‌همین دلیل ناسیونالیسم مجاری بناگزیر با جنبش‌های ناسیونالیستی اسلاو بیش‌تر معارضه داشت تا با آلمان؛ و در واقع برنامهٔ آلمان بزرگ، که ادارهٔ مجارستان را به مجارها وامی‌گذاشت، کاملاً موافق میل آن‌ها بود. اینان برنامهٔ «مجارستان بزرگ» خود را داشتند که شامل گسترش اقتدار مجارها تا ترانسیلوانیا (رومانی) و کرواسی می‌شد.

«قوانین مارس» که کوشوت از تصویب دیت گذارنده بود و حوادث مارس در وین و بوداپست حکومت اتریش را به پذیرش آن واداشته بود، راه را برای حکومت داخلی مجارها تحت سلطنت اسمی هاپسبورگ‌ها، با پارلمانی جداگانه در بوداپست که با حقّ رأی محدود انتخاب می‌شد، هموار کرد. معافیت اشراف از پرداخت مالیات لغو شد؛ و به همهٔ شهرها حقِ داشتن

نماینده در پارلمان داده شد. مجلس تازه در ژوئیه ۱۸۴۸ تشکیل شد. همین حوادث حکومت اتریش را مجبور کرده بود یک «رایشستاگ» نیز برای نیمهٔ اتریشی امپراتوری به‌وجود آورد، که این رایشستاگ نیز در ماه ژوئیه در وین تشکیل شد. این یگانه پارلمان چند ملیّتی تمام‌عیار در تاریخ امپراتوری اتریش بود، و تلاشی بود برای رفع همزمان و یکجای نگرانی چک‌ها از ناسیونالیسم «آلمان بزرگ»، نگرانی آلمانی‌ها از ناسیونالیسم اسلاو، نگرانی خودکامگان و طبقهٔ متوسط از انقلاب اجتماعی، و نیاز هاپسبورگ‌ها به پشتیبانی وسیع‌تر در برابر ناسیونالیسم مجارها. هم در پارلمان اتریش و هم در پارلمان مجارستان عمدتاً خرده اشراف و طبقات متوسط شرکت داشتند. در این‌جا نیز، مانند فرانسه و پروس، اعتدالی‌ها تا ژوئیه کاملاً بر مسند قدرت تکیه زده بودند؛ اما این‌که تا چه زمان می‌توانستند این قدرت را در برابر انقلاب رادیکالی از پایین و ارتجاع نظامی از بالا حفظ کنند مسئله‌ای بود که آینده می‌بایست نشان دهد.

تنها هشت ساعت پس از تشکیل جلسهٔ مجلس مجارستان در ۴ ژوئیه، کوشوت ناچار شد کشور را در خطر اعلام کند، چون اقوام اسلاوِ تابع به تحریک اتریشی‌ها در کروات و صربستان دست به شورش زده بودند. اگر ناسیونالیسم اسلاو به‌معنای دست‌اندازی روس‌ها به بالکان بود، پس ناسیونالیسم مجار می‌بایست اتحاد با وین و حتی فرانکفورت را ترجیح دهد. کوشوت درخواست اختیار برای تشکیل ارتشی ۲۰۰ هزار نفری کرد که به مجارستان امکان دهد از خود دفاع کند. با این درخواست موافقت شد. اما در نهایت ۴۰ هزار نفر از این عده برای تقویت اتریش فرستاده شد، البته با این شرط که «علیه آزادی ملت ایتالیا» از این نفرات استفاده نشود. تا پایان اوت، رادتسکی توانسته بود کارلو آلبرتو را در کوستوتسا شکست دهد و میلان و سراسر لومباردی را به اشغال خود درآورد؛ و ویندیشگرِتس هم پراگ را درهم کوبیده بود. حکومت اتریش حال احساس می‌کرد می‌تواند تکلیفش را با مجارستان یکسره کند، و سعی کرد «قوانین مارس» را لغو کند.

روز ۱۱ سپتامبر ارتش امپراتوری از کرواسی به مجارستان حمله کرد، و کوشوت دست به دامان مجلس مؤسسان وین شد تا میان مجارستان و هاپسبورگ‌ها وساطت کند. اما در آن مجلس، آلمانی‌ها و اسلاوها در برابر ادعاهای مجارها دست به دست هم دادند، و حکومت حمایت اکثریت را به دست آورد. این بن‌بست، شورش توده‌ای تازه‌ای را در ماه اکتبر در وین به بار آورد که هدفش به‌وجود آوردن آلمان ملی و مجارستان ملی بود. دموکرات‌های وین این‌بار به‌دست ویندیشگرتس به همان شدت شورشیان پراگ سرکوب شدند؛ و چون هر دو جنبش مردمی درهم شکست، راه سرانجام برای ارتجاع کاملاً باز شد. در نوامبر فلیکس شوارتزنبرگ صدراعظم اتریش شد و کابینه‌ای مرکب از لیبرال‌ها و رادیکال‌ها تشکیل داد. شوارتزنبرگ شوهر خواهر ویندیشگرتس بود و مدتی نیز به‌عنوان مشاور رادتسکی در ایتالیا کار کرده بود. وی مردی خشن بود که هدف اصلی‌اش قبضهٔ قدرت و استفادهٔ گستاخانه از آن برای بازگرداندن نظم و اقتدار مرکزی به امپراتوری اتریش بود. در دسامبر فردیناند، امپراتور ضعیف‌النفس و کودن، به‌نفع برادرزادهٔ هجده‌ساله‌اش، فرانتس یوزف، از سلطنت کناره گرفت. هدف امپراتور جدید هم حفظ اعتبار و قدرت نظامی سلطنت بود. با آن‌که کوشوت بعدها در ۱۸۴۹ به موفقیت‌های موقتی دیگری دست می‌یافت، اما اینک در پایان ۱۸۴۸ هاپسبورگ‌ها دوباره سوار بر کار بودند و جنبش ناسیونالیستی مجار مضمحل شده بود.

امپراتوری عثمانی. با آن‌همه ناآرامی در سرزمین‌های هاپسبورگ‌ها، همسایه و دشمن قدیمی آن‌ها، امپراتوری عثمانی، نیز ناچار نمی‌توانست از انعکاس این آشوب‌ها برکنار بماند. امپراتوری عثمانی که پیش از این یونان را از کف داده بود[۱]، از ۱۸۳۹ تا ۱۸۶۱ زیر سلطهٔ سلطان اصلاح‌طلب عبدالمجید بود. در ۱۸۳۹ منشوری صادر کرد که به همهٔ طبقات تابع امپراتوری حق برابری در

---

۱. ر.ک. ص ۱۸۳.

مقابل قانون می‌داد و امنیت جان و مال‌شان را تضمین می‌کرد. اگرچه این منشور با طنطنه و طمطراق بسیار در همهٔ استان‌های امپراتوری اعلام شد، این سیاست روشنفکرانه با اعتراض محلی وسیعی روبه‌رو شد که غالباً نیز مؤثر افتاد. استان‌هایی که بیش از همه دستخوش جنبش‌های انقلابی شدند مولداوی و والاکیا بودند که، همراه با ترانسیلوانیا که در آن زمان زیر سلطهٔ هاپسبورگ‌ها بود، پس از ۱۹۱۹ بنیان اصلی کشور تازهٔ رومانی شدند. طبق پیمان ۱۸۲۹ آدریانوپل، روسیه این دو استان را، که قبلاً در آن حقوق معاهده‌ایِ معینی برقرار کرده بود تا تضمینی برای پرداخت غرامت از سوی عثمانی‌ها باشد، به اشغال خود درآورده بود. در طی دورهٔ اشغال، روسیه در هر یک از این دو استان مجلس نمایندگانی از طبقات زمیندار (بویارها) به‌وجود آورده بود، و در طی دههٔ ۱۸۴۰ اصلاحات اجتماعی و اقتصادی محدودی در آن‌ها اجرا شده بود. مدارسی دایر شده بود و موانع گمرکی میان دو استان از میان برداشته شده بود. از ۱۸۳۰ به بعد میل شدیدی به وحدت میان این دو استان، و هم با ترانسیلوانیا در دامنهٔ غربی جبال کارپات، که ساکنانش رومانی‌هایی بودند که زبان و نژاد مشترک با این دو استان داشتند، به‌وجود آمده بود.

نقشهٔ ۴. امپراتوری هاپسبورگ در ۱۸۴۸.

سه گروه اصلی نژادی و زبانی در این امپراتوری وصله‌پینه‌شده عبارت بودند از: آلمان‌ها، که در غرب مسلط بودند؛ مجارها، که در مجارستان غلبه داشتند؛ و مردمان گوناگون اسلاو که در دو بلوک بزرگ می‌زیستند ــ بوهمیا، موراویا، اسلواکیا، وگالیتسیا، در شمال؛ و کارنیولا، کرواسی، دالماسی، و اسلوونی در جنوب. امّا همه‌جا امکان اختلاط هم وجود داشت و در برخی نقاط (مثل لمباردی و ترانسیلوانیا) مردمان لاتین نظیر ایتالیایی‌ها و رومانیایی‌ها به تعداد زیاد وجود داشتند. ساختار سیاسی امپراتوری منوط به برآمدن آلمانی‌ها در غرب و مجارها در شرق بود. ملت‌های اروپایی معاصر از گسست و پاره‌پاره‌شدن کل امپراتوری پدید آمدند که در جریان آن اسلاوهای شمالی (چک‌ها و اسلواک‌ها) به هم پیوستند و اسلاوهای جنوب دانوب در صربستان کانونی برای گردآمدن یافتند (مقایسه کنید با نقشهٔ ۱۵).

امپراتوری هاپسبورگ ۱۸۴۸

آلمانی‌ها
مجارها
ایتالیایی‌ها
فریولیایی‌ها
رومانیایی‌ها

اسلاوها
روتنیایی‌ها
لهستانی‌ها
چک‌ها و موراویایی‌ها
اسلواک‌ها
اسلوونیایی‌ها
کروات‌ها و صرب‌ها

سیلزیا
کراکو
روسیه
پراگ
بوهمیا
موراویا
برون
لمبرگ
رود دانوب
مونیخ
وین
(سفلا)
(علیا)
اتریش
سویس
فورارلبرگ
سالزبورگ
اینسبروک
گراتس
کارینتیا
بوداپست
مجارستان
ترانسیلوانیا
لومباردی
میلان
ونسی
ونیز
تریست
کارنیولا
آگرام
فیوم
کرواسی - اسلوانی
کرونشتات
ایتالیا
رومانی
بلگراد
بوسنی
دالماسی
صربستان
عثمانی
سارایوو
دریای آدریاتیک
هرزگوین
امپراتوری
بلغارستان
مونته‌نگرو
کاتارو
صوفیه
۱۵۰ مایل



مقاومت ترانسیلوانیا در برابر سلطهٔ مجارها در ۱۸۴۸ شوری ملّی در مولداوی و والاکیا برانگیخت و قیام‌ها و طغیان‌هایی محلی برپا شد. در بخارست، شهر اصلی استان والاکیا، حکومت موقتی در ماه ژوئن طبق الگوی حکومت‌های اروپایی برپا شد. در این‌جا نیز سررشتهٔ کار به‌دست روشنفکری ملی‌گرا، نیکولاس بالچسکو تاریخنگار، رهبر انجمنی مخفی بود. اما اعتدالی‌ها، مانند فرانسه، خیلی زود مهار کار را در دست گرفتند و مسئلهٔ آزاد ساختن سرف‌ها با تعیین «کمیسیون روستایی»، که هرگز به تصمیمی نرسید، به طاق نسیان سپرده شد. به توصیهٔ تزار نیکالای اول، ترک‌ها سپاهی به والاکیا فرستادند و بساط حکومت موقت را برچیدند. تا پایان سال بار دیگر دو استان تحت اشغال مشترک روسیه و عثمانی درآمدند، و در این ضمن در ترانسیلوانیا نیز سیاست اتریشی‌ها مبنی بر برانگیختن نیروهای رومانیایی علیه مجارها حاصلش را به بار آورد و امیدهای ملی در این سرزمین نیز همه بر باد فنا رفت. ماجرای قیام رومانیایی‌ها تکرار مینیاتوریِ همان داستان کلّی جنبش‌های ملی اروپایی است. در مارس ۱۸۴۸ انجمن دانشجویان رومانیایی در پاریس نمایندگانی نزد حکومت موقت فرانسه فرستادند. حرف این‌ها همان حرفی بود که به اشکال متنوع دیگر در سراسر اروپا در این سال طنین‌انداز بود: «والاکیایی‌ها، مولداویایی‌ها، و ترانسیلوانیایی‌ها، همگی اعلام می‌دارند که رومانیایی هستند و سرزمین‌شان، که مدتی دراز شاهد نابسامانی‌ها بوده است، رومانی نام دارد.» تا ۱۹۱۹ آرزوها و ادعاهای هیچ‌یک از اقوام لهستانی و چک و اسلواک و رومانیایی تحقّق پیدا نکرد، و در فاصلهٔ این شصت سال بسیار آرزوهای ملّی به غلیان آمدند و بی‌حاصل فرو نشستند.

شکست انقلاب. بدین‌گونه سال انقلاب‌ها با سرکوب شدن جنبش‌های دموکراتیک رادیکالی در مناطق بسیار مهم ایتالیا، فرانسه، اتریش، پروس، و عثمانی، و با پیروزی لیبرال‌های معتدل در بلژیک و بریتانیا به پایان آمد. اعتلای این نیروها که همگی به یکسان مخالف انقلاب اجتماعی بودند به

شیوه‌های گوناگون تحکیم و تثبیت شد. در ناپل، فردیناند دوم قانون اساسی را به حال تعلیق درآورد و به شیوه‌های ارتجاعی حکومتی خود بازگشت. در فرانکفورت شورشی عمومی علیه مجلس در ماه سپتامبر به راه افتاد که به کمک سربازان پروس و اتریش سرکوب شد. از آن پس مجلس گرفتار این نقص و ضعف فوق‌العاده شد که مطلقاً از حمایت مردمی محروم گشت و روشن شد که موجودیت آن فقط به عنایت پروس و اتریش وابسته است. در ماه نوامبر فریدریش ویلهلم چهارم گراف براندنبورگ را به سمت صدراعظم خویش برگزید. این افسر سواره‌نظام که اخیراً نظم را در برسلاو اعاده کرده بود، در ماه دسامبر مجلس مؤسسان پروس را، که نتوانسته بود قانون اساسی تازهٔ لیبرالی‌تری برای پروس تدارک ببیند، منحل کرد. گارد غیرنظامی هم منحل شد، و باشگاه‌های سیاسی تعطیل شد، و گردهمایی‌های عمومی ممنوع شد. حکومت‌های براندنبورگ در پروس، شوارتزنبرگ در اتریش، و لوئی ناپلئون بناپارت در فرانسه معجون‌هایی حاصل نهایی سال انقلاب‌ها، و طلایهٔ مرحلهٔ بعدی در تاریخ اروپا بودند.

از نیروهای اصلی ضدانقلاب یکی هم دست تقدیر بود که به شکل بیماری وبا بروز کرد. سال انقلاب‌ها در اروپا سال طاعون هم بود. این بیماری همه‌گیر که وحشتی همپایهٔ سرطان در دوره‌های جدید در دل مردم انداخته بود، در ۱۸۴۴ در چین شیوع پیدا کرد، در ۱۸۴۷ به روسیه رسید، و در پاییز ۱۸۴۸ با سرعت نابودکننده رو به غرب در اروپا گسترش یافت. در ماه اکتبر به بریتانیا رسید، سپس به ایالات متحده رفت. بیماری‌ای که در ترکستان شروع شده بود تا میسی‌سی‌پی دنباله پیدا کرد. تعداد تلفات روزانه به صدها نفر می‌رسید و مرگ خصوصاً در شهرها، این کانون‌های انقلاب، بیداد می‌کرد. آن‌چه از این بیماری برجای ماند آمار مرگ‌ومیر وحشتناک و پریشانی اجتماع بود. آن‌هایی هم که زنده مانده بودند فرسوده و ناتوان بودند و روحیه‌شان از دست رفته بود و همین آتش قیام‌ها را فرونشاند. هیچ درمان شناخته‌شده‌ای بر این بیماری کارگر نیفتاد و وضع جسمی و روحی بازماندگان هم اجازهٔ هیچ

نوع تلاش و کوشش درازمدت را نمی‌داد ـ با این حساب تکلیف ساختن سنگر و به راه انداختن شورش دیگر روشن بود. پروندهٔ سال انقلاب‌ها با مصیبت و بلا بسته شد، و اخگرهایی را که گرسنگی برافروخته بود بیماری خاموش کرد.

دنبالهٔ انقلاب، ۱۸۵۰ ـ ۱۸۴۹

در آغاز ۱۸۴۹ جنبش‌های ملی‌گرای انقلابی تنها در دو منطقه همچنان فعال بودند: ایتالیا و مجارستان. در جاهای دیگر اروپا، لیبرال‌ها و محافظه‌کاران قدرت بلامنازعی داشتند، و در بعضی جاها (چون فرانسه و پروس) موج تازه‌ای از ارتجاع اقتدارگرا برخاسته بود. اما در ایتالیا و مجارستان کشمکش میان ملی‌گرایان انقلابی و اعتدالی‌ها تا پاییز ۱۸۴۹ ادامه یافت، و این دنبالهٔ کشدار «سال انقلاب‌ها»، ماهیت جنبش انقلابی را در کل روشن‌تر می‌کند.

ایتالیا. واقعیت تعیین‌کنندهٔ جدید در ایتالیا، در آغاز ۱۸۴۹، این بود که دیگر نمی‌شد برای رهبری ملی چشم به پیه‌مون یا دستگاه پاپی دوخت. کارلو آلبرتو، که ناچار شده بود پس از شکست کوستوتسا در ماه اوت با اتریش پیمان صلح موقتی ببندد، از سوی عناصر مبارزه‌جوتر میلانی متهم به خیانت به آرمان ملی شده بود؛ و با آنکه حکومت دموکراتیک و شوروشوق و جنب‌وجوش در تورین همچنان ادامه داشت، ارتش او در وضعی نبود که فعلاً بتواند جنگ را از نو آغاز کند. در نوامبر، پیوس نهم، چون جمهوری را در رم قدرتمند، و بی‌نظمی و آشوب را عظیم دیده بود، از واتیکان به گائتا در قلمرو ناپل گریخته بود. چون پیه‌مون و دستگاه پاپی از مسابقهٔ رهبریِ جنبش ضداتریشی کنار رفتند، سررشتهٔ کار به‌دست جمهوری‌خواهانی افتاد که رهبران‌شان ماتسینی در رم و دنیله مانین در ونیز بودند. ماتسینی اعلام داشت که جنگ پادشاهان اینک خاتمه یافته است، و جنگ مردم باید آغاز شود. وی همچنان دلبستهٔ آرمان آزادی و وحدت ملّی بود که به اعتقاد او می‌بایست با قیام توده‌ایِ دموکراتیک و تأسیس جمهوری ایتالیا به‌دست آید. از ژوئن

۱۸۴۸ آن شخصیّت پرجلوه، جوزپّه گاریبالدی، نیز به او پیوسته بود. گاریبالدی تا این زمان لژیون پیراهن‌سرخ‌های ایتالیاییِ خود را در اروگوئه با دفاع از آزادی و جمهوری مونته‌ویدئو تعلیم می‌داد. وی در ماه ژوئن به لیوورنو رسیده بود، و این زمان دیگر برای آن‌که وی بتواند نقشی اساسی در جنگ ایفا کند دیر بود. امّا وی نیروهایش را به کوه‌ها برد تا طرح جنگی چریکی را که داوطلبان پیراهن سرخش در آن ورزیده بودند بریزد. جمهوری‌خواهان مصمّم بودند نبرد را حتّی به‌تنهایی و علیه قدرتمندترین دشمنان تا به آخر ادامه دهند.

جنبش انقلابی ایتالیا در مرحلهٔ تازه‌اش حول سه محور فلورانس، رم، و تورین می‌چرخید، و جمهوری مستقل ونیز، زیر فرمان مانین، اردوی مقاومت جداگانه‌ای بود. در توسکانی، ایالات پاپی، و پیه‌مون نیز جنبش‌های رادیکالی نیرومند و جسور هنوز هم خواستار انتخاب مجالس مؤسسان بر اساس آرای عمومی، شکل جمهوری حکومت، و تجدید جنگ با اتریش بودند. در شهرهای مهمّ فلورانس، رم، و تورین حکومت‌ها هنوز نسبتاً دموکراتیک بودند، و مسئلهٔ اساسی این بود که تا چه اندازه این حکومت‌ها می‌توانند دست به اقدامی هماهنگ برای رسیدن به سیاستی واحد بزنند. در فوریهٔ ۱۸۴۹ مجلس مؤسسانی در رم تشکیل شد که با آرای عمومی انتخاب شده بود و سی و هفت نماینده نیز از توسکانی، که دوک بزرگ آن لئوپولدو در ژانویه به گائتا گریخته بود تا به پاپ پیوس نهم ملحق شود، در آن شرکت داشتند. روز نهم فوریه این مجلس رأی داد که «شکل حکومت دموکراسی ناب است و عنوان پرافتخار آن نیز جمهوری رم خواهد بود». اما علی‌رغم تلاش بسیار ماتسینی، توسکانی حاضر نشد با رم به‌صورت جمهوری واحدی متحد شود، و دلیل اصلی‌اش این بود که نواحی روستایی آن هنوز به لئوپولدو وفادار بودند. جوبرتی نیز، که اکنون صدراعظم پیه‌مون بود، حاضر نشد نمایندگانی به مجلس رم بفرستد. مردم پیه‌مون، در واقع اکثراً به پادشاه‌شان وفادار بودند و با جمهوری‌ای که از رم بر ایتالیا تحمیل شود

مخالفت می‌ورزیدند. اما پیه‌مونی‌ها در ضمن خواستار پایان دادن به قرارداد متارکهٔ جنگ با اتریش بودند و در روز ۲۰ مارس کارلو آلبرتو نبرد نابهنگامی را آغازید، که در عرض شش روز منجر به شکستش از رادتسکی در نووارا شد. کارلو آلبرتو با خفّت به پرتغال گریخت، و پس از چهار ماه زندگی در عزلت در روز ۲۸ ژوئیه درگذشت.

شکست نووارا راه فتح دوبارهٔ ایتالیا را برای اتریشی‌ها گشود. ونیز در محاصرهٔ اقتصادی قرار گرفت. در ماه آوریل مشروطه‌خواهان میانه‌رو در فلورانس بر مجلس توسکانی مسلط شدند و از لئوپولدو خواستند که به سلطنت بازگردد. سپاهیان اتریش وی را به‌موقع بر تاج و تختش بازگرداندند، البته پس از مبارزه‌ای سخت و تلخ در بندر رادیکال لیوورنو؛ و لئوپولدو دیگر نتوانست احترام و علاقهٔ مردمش را به‌دست آورد. بازگرداندن پاپ به تختش مسئله‌ای دشوارتر و پیچیده‌تر بود، چون این مسئله نه‌فقط به ایتالیا که به همهٔ قدرت‌های کاتولیک اروپا مربوط می‌شد. در پایان ماه مارس کنفرانسی از نمایندگان فرانسه، اتریش، اسپانیا، و ناپل در گائتا تشکیل شد تا شیوه‌ها و راه‌های ممکن را مورد بررسی قرار دهد. فرانسه مصرّاً می‌خواست مانع بازگشت بلاشرط پاپ به کمک نیروهای اتریشی شود، و در آوریل برای آن‌که نظر خود را به کرسی بنشاند ژنرال اودینو را با ۱۰ هزار سرباز به چیویتاوِکیا روانه کرد تا این شهر را که دروازهٔ رم بود اشغال کند. سپس آن سه کشور دیگر هم نیروهایی به آن‌جا اعزام کردند، و در پایان ماه، جمهوری رم ناگهان خود را در محاصرهٔ چهار ارتش خارجی یافت که نشانه‌اش گرفته بود. مردم شهر به رهبری ماتسینی و گاریبالدی تصمیم به مقاومت گرفتند و به محاصره تن دادند.

وقتی که اودینو نخست شروع به پیشروی کرد از گاریبالدی شکست سختی خورد و به چیویتاوکیا عقب نشست تا از فرانسه نیروی کمکی اضافی بگیرد. روز سوم ژوئن، وی دوباره، و اینبار با ۳۰ هزار سپاهی و تجهیزات کامل به‌سوی رم حرکت کرد. شهر یک ماه جان برکف و قهرمانانه ایستادگی

کرد؛ و حدیث این مقاومت حماسه‌ای در تاریخ ملت ایتالیا شد. در اوایل ژوئیه، گاریبالدی با ۵ هزار تن از نفراتش از شهر بیرون رفت. هر چهار ارتش در پی او افتادند. اما وی از چنگ‌شان گریخت و به کوه‌ها زد و سرانجام خود را به توسکانی رساند. پاپ و کاردینال‌ها پشت سرنیزهٔ فرانسوی‌ها به رم بازگشتند، و چون ونیز هم در ماه اوت بناچار تسلیم شد، واپسین جای پای جمهوری‌خواهی در ایتالیا از میان رفت. در ونیز، دانیله مانین، از زمان اعلام جمهوری در مارس ۱۸۴۸، همان نقشی را که ماتسینی در رم داشت ایفا کرده بود. ونیزیان هم همان‌قدر قهرمانانه از شهر خود دفاع کردند. این مراحل نهایی، هالهٔ افسانه‌ایِ تازه‌ای گرد سر جمهوری‌خواهی، که در شهرها قدرتمند بود و در روستاها طرفداری نداشت، پدید آورد. این افسانه یک دهه بعد به کوشش‌های تازه‌ای جان بخشید. اما شگفت آنکه همین افسانه نشان داد که اکنون می‌توان راه‌حلّ جمهوری‌خواهان را برای حلّ مسائل ایتالیا نادیده گرفت. شکست جمهوری رم در جلب حمایت وسیع‌تر مردم ایتالیا اعتقاد به پادشاهی مشروطه را، به‌عنوان یگانه راه‌حلّ قابل قبول همگان، احیا کرد. التجای پیوس نهم به استبداد و اتکایش به نیروهای خارجی فدرالیسم پاپی را از نفس انداخت. حال فقط پیه‌مون می‌توانست حمایت مردم را جلب کند، و واپسین تلاش کم‌امید در نووارا، اعتبار پیه‌مون را بازگردانده بود. از آن پس روشن بود که فقط قوهٔ قهر است که ایتالیا را از وحدت باز داشته است، و روشن بود که فقط ارتشی ملی، تحت فرمان خاندان ساووا، قدرت این را خواهد داشت که نیروهای بیگانهٔ مداخله‌گرِ عامل تفرقه را از ایتالیا بیرون راند.

مجارستان. در این ضمن در مجارستان ماجراهایی می‌گذشت که به نحو غریبی با حوادث ایتالیا همسو و موازی بود. در این‌جا نیز آرمان ناسیونالیستی شور تازه‌ای در دل مردم بیدار کرده بود، و کوشوت قدرت مقاومت قهرمانانه‌ای را برمی‌انگیخت. اما مجارستان هم می‌بایست ارتشی تدارک ببیند، و نیروهای نامنظم صرب‌ها و اسلواک‌ها را در درون سرزمین خود درهم بشکند. در ضمن مجارستان نمی‌توانست چشم امید به یاری نیروهای

لیبرال در اتریش داشته باشد، چون در همان مارس ۱۸۴۹ شوارتزنبرگ قانون اساسی جدید را لغو و رایشستاگ ناکام را منحل کرد. اما کوشوت که با قیام‌های ضدّمجار از سوی اسلواک‌ها در شمال، صرب‌ها در جنوب، رومانیایی‌ها و آلمان‌ها در شرق، و کروات‌ها در جنوب غربی مواجه شده بود، در پایان ۱۸۴۸ با همهٔ قدرت احساسات ملی مجارها را به جنبش درآورد و به اوج خود رساند. هرچند ویندیشگرتس در زمستان ۱۸۴۸ رو به‌سوی مجارستان نهاد و حتی بوداپست را به اشغال خود درآورد، دوباره در آوریل ۱۸۴۹ ناچار شد عقب بنشیند. در ۱۴ آوریل پارلمان مجارستان از هاپسبورگ‌ها خلع‌ید کرد و کوشوت را به‌عنوان حاکم انتخاب کرد. کوشوت بیانیهٔ استقلال مجارستان را صادر کرد و در ششم ژوئن با جلال و پیروزی وارد بوداپست شد.

اما حکومت او چندهفته‌ای بیش‌تر دوام نیاورد. در این‌جا نیز، مانند ایتالیا، مردم کم‌کم بنای مخالفت با جمهوری و زیاده‌روی‌های انقلابی گذاشتند، و میان رهبران جنبش نیز موافقتی واقعی بر سر مسئلهٔ استقلال وجود نداشت. و باز مانند ایتالیا، در این‌جا نیز مداخلهٔ نیروهای خارجی به انقلاب خاتمه داد. نیکالا، تزار روسیه، معتقد بود که پادشاهان باید در برابر انقلابی‌ها به همدیگر کمک کنند. وی از توفیق ژنرال‌های لهستانی، که در ارتش مجارستان مقامی والا یافته بودند، خشنود نبود. از ماه مارس که سپاهیان روس از ترانسیلوانیا عقب نشسته بودند، یک هنگ مجار در نزدیکی مرز گالیتسیا مستقر شده بود تا لهستانی‌ها را به شورش علیه اتریش برانگیزد؛ و نیکالا به‌دلیل دردسرهایی که دو سال پیش در این ناحیه پیش آمده بود، نگران بود که مبادا گالیتسیا به مجارستان تأسّی کند. پس در ماه مه تصمیم گرفت به هاپسبورگ‌ها کمک نظامی بدهد، و ارتشی روسی به مجارستان حمله‌ور شد. ارتش مجارستان در ماه اوت در ویلاگوش تسلیم تزار شد. کوشوت تاج مجارستان را در نزدیکی مرز به خاک سپرد و به عثمانی گریخت.

کوشوت تا پنجاه سال به تبلیغات خصمانهٔ ضد هاپسبورگی خود در

بریتانیا و ایالات متحده ادامه داد. ژنرال اتریشی، هاینائو، که جانشین ویندیشگرتس شده بود، با وحشیانه‌ترین شیوه‌ها مجارستان شکست‌خورده را بیرحمانه سرکوب کرد. کوشوت چند سال بعد به پیروزی اخلاقی قاطعی بر هاینائو دست یافت. هاینائو، که در انگلستان به‌دلیل درنده‌خویی‌اش بنابه تبلیغات کوشوت به هاینا (Hyena = کفتار) مشهور بود، به‌هنگام سفرش به بریتانیا با هو و جنجال و تحقیر شدیدی از سوی باربران آبجوسازی‌های بارکلی و پرکینز روبه‌رو شد. لرد پامرستن، وزیر خارجهٔ بریتانیا، با کارگران همدلی نشان داد. وی با ابزار تأسف آبکی از رفتار ناهنجاری که با هاینائو شده بود خشم ملکه ویکتوریا را برانگیخت، اما بر محبوبیت خود در میان مردم افزود، و تازه چندی بعد هم استقبال گرمی از کوشوت به عمل آورد.

ارتجاع. بدین‌ترتیب تا اوت ۱۸۴۹، با سقوط رم و ونیز و بر باد رفتن مجارستان روزگار هیجانات انقلابی به پایان آمد. البته هنوز ناآرامی‌های پراکنده‌ای بود، اما دیگر جنبشی انقلابی شکل نگرفت. مجلس سست و بیحال فرانکفورت هم ضربهٔ آخر را در ماه آوریل خورد، یعنی هنگامی که سرانجام تصمیم گرفت تاج پادشاهی آلمان متحد را به پادشاه پروس تقدیم کند. چون شوارتزنبرگ در دسامبر ۱۸۴۸ در فرانکفورت روشن کرده بود که قصد دارد اتریش ـ مجارستان را به صورت کشوری واحد حفظ کند و «بوند» قدیمی آلمان را احیاء کند، مجلس از روی ناچاری به پروس رو آورد. اما فریدریش ویلهلم چهارم، که اینک با قدرت استبدادی‌اش در پروس ایمن‌تر بود، از قبول پیشنهاد سر باز زد. هم اتریش و هم پروس نمایندگان خود را از فرانکفورت فراخواندند، و آن‌چه از مجلس ماند دنبالچه‌ای از کشورهای کوچک بود که رسماً قانون اساسی جدیدی برای آلمان تصویب کرد. در سپتامبر ۱۸۴۹ اتریش و پروس مشترکاً همهٔ برنامه را نقش بر آب کردند و خود وظیفهٔ قدرت مرکزی را به‌عهده گرفتند. قبلاً در ماه‌های آوریل و مه که شورش‌هایی در بادن، باواریا، و ساکسونی درگرفته بود، سپاهیان پروس بلافاصله به منطقه اعزام شده بودند تا اعادهٔ نظم کنند. شوارتزنبرگ که مصمّم

بود پروس را از دست‌اندازی‌های بعدی باز دارد، از نخستین فرصت مناسب استفاده کرد تا جلوی چنین تمایلاتی را بگیرد. در ۱۸۵۰ آشوب‌های هسه‌ـ‌کاسل وی را بر آن داشت تا ۲۰۰ هزار سرباز اتریشی به منطقه اعزام کند. پروسی‌ها هم در مقابل، سپاهی تجهیز کردند، و چند برخورد نیز روی داد. اما فریدریش ویلهلم چون همیشه وا داد، و در ماه نوامبر شوارتزنبرگ قرارداد متارکهٔ خصومت ننگینی را در اولموتس بر پروس تحمیل کرد. آنگاه نقشهٔ خود را مبنی بر تأسیس دوبارهٔ بوند، درست به همان شکل سابق و تحت ریاست و اقتدار اتریش، مانند دورهٔ باشکوه شاهزاده مترنیخ، عملی کرد.

در پایان ۱۸۵۰ به‌نظر می‌آمد که ساعت دیگر کاملاً عقب برده شده است. جنبش‌های توفانی برای وحدت ایتالیا و آلمان همان‌قدر ناکام مانده بود که جنبش‌های استقلال اسلاو، مجار، و رومانی. در اروپای مرکزی و شرقی، نظام کهن دوباره به قدرت رسیده بود. طبیعتاً، حتی معتدل‌ترین دستاوردهای قوانین اساسی لیبرالی در اتریش و پروس جزو قربانیان بعدی بودند. در ژانویهٔ ۱۸۵۰ قانون اساسی جدیدی برای پروس تدوین شد که لفظاً در خدمت اندیشه‌های لیبرالی بود، اما عملاً امتیازی نمی‌داد. در پایان ۱۸۵۱ قانون اساسی اتریش به شکل استبداد مطلق بازگشت. اما آن‌چه ناباورانه بود، حرکت فرانسه در همین مسیر بود. در دسامبر ۱۸۵۱ لوئی ناپلئون با کودتایی دورهٔ ریاست خود را بر جمهوری دوم تا ده سال دیگر تمدید کرد؛ و یک سال بعد به قدرت استبدادی خود شکل بناپارتی کاملی داد و امپراتوریِ دوم را اعلام کرد. همهٔ این وقایع نیز دنبالهٔ سال انقلاب‌ها بودند. اگر زمینهٔ رنگارنگ فعالیت‌های انقلابی را به‌دقّت بررسی کنیم معلوم می‌شود که چرا این حوادث حاصل منطقی و حقیقی آن فعالیت‌ها بود.

الگوی فعالیت‌های انقلابی

اگرچه انقلاب‌های ۱۸۴۸ و دنباله‌شان در ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ بسیار متنوع بودند، درعین‌حال اجزای کلّ واحدی به‌حساب می‌آمدند؛ و سرچشمه‌ها و هدف‌ها،

مسیر و نتایج‌شان کیفیت‌های ویژهٔ مشترکی داشتند. ویژگی‌های آن‌ها ناشی از تعادل وحدت و چنددستگی در تمدن اروپایی، که قبلاً شرح داده شد[1]، و نیز ناشی از تحولات سیاسی و اقتصادی عمیقی بود که در سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ رخ نمود.

وضع و موقع انقلابی زمانی پیش می‌آید که قدرت‌های مستقر خود را با جنبش‌هایی رو در رو می‌یابند که از لحاظ شمار یا از لحاظ سازمان و امکانات، یا هر دو، از آن‌ها برترند. دلایل این‌که چرا حکومت‌های آن‌همه کشورهای اروپایی در ۱۸۴۸ بناگهان و همزمان خود را با جنبش‌های انقلابی نیرومند رو در رو یافتند بسیار متنوع بود و جابه‌جا با هم فرق داشت. نافرمانی در فرانسه و ایتالیا بیش‌تر به‌دلیل محرومیت‌های سیاسی شروع شد و به عکس در اتریش و مجارستان عامل اصلی سرکشی تغییر جوّ اقتصادی علیه فئودالیسم بود. در اروپای شرقی، صنعتگرایی و سوسیالیسم نقش ناچیزی در پدید آمدن آشوب‌های سیاسی داشت، هرچند توسعهٔ خطوط آهن در این امر بی‌تأثیر نبود. حکومت‌های وحشتزده بی‌جهت در میزان هماهنگی بین‌المللیِ فعالیت‌های روشنفکران، روزنامه‌نگاران، و دانشجویان اغراق می‌کردند، و همین‌طور هم شورشیان غالباً قدرت خود را برای سازماندهی جنبش‌های توده‌ای انقلابی دهقانان یا کارگران بیش از آن‌چه بود جلوه می‌دادند. ظاهراً فعالیت‌های انجمن‌های مخفی در ایتالیا مثمرثمرتر از فرانسه بود، و در ایتالیا و فرانسه، هر دو، فعالیت‌های این انجمن‌ها اهمیتی به مراتب بیش‌تر از آلمان و اتریش داشت. به علل گوناگون اروپای مدرن به مرحله‌ای بحرانی در توسعهٔ سیاسی و اقتصادی و اجتماعی خود رسیده بود که حکومت‌ها از درکش عاجز بودند و چون در این بحران خود را از یاری و طرفداری مردم محروم می‌دیدند پس برای نجات خودشان از مهلکه دست به اقدامات خشونت‌بار افراطی می‌زدند. پس حوادث به‌ترتیب معینی پشت هم

---

۱. ر.ک. ص ۹۶ ـ ۸۹.

چیده می‌شدند و نتایج مشابهی به بار می‌آوردند. با وجود این الگوی ساده یا واحدی برای این حوادث نمی‌توان یافت، بلکه این الگو حاصل چندین طرح درهم تنیده است.

۱. الگوی زمانی و مکانی. اولاً، و جالب‌تر از هر چیز، جنبش‌های انقلابی یک نسل پس از حلّ‌وفصل منازعات اروپا در ۱۸۱۵ رخ دادند، و خصیصهٔ عمومی این جنبش‌ها این بود که همگی به این توافق معترض بودند و تلاش می‌کردند تا آن را برهم زنند. در فرانسه انقلاب ۱۸۴۸، بسیار بیش از انقلاب ۱۸۳۰، بازسازی آگاهانهٔ انقلاب کبیر ۱۷۸۹ بود: احیای خردگرایی و آرمانخواهی دموکراتیک، دست کشیدن از کوشش برای وفق دادن سنّت‌ها و انگیزه‌های انقلابی با حکومت سلطنتی، تأکید شتابزده‌ای بر پیشگامی فرانسه در هنر انقلاب و رهبری فرانسه در اروپا. در ایتالیا و آلمان، انقلاب‌ها حمله‌ای مستقیم‌تر به توافق‌های ارضی و خاندانی کنگرهٔ وین و به سرکردگی هاپسبورگ‌ها بود که «نظام» مترنیخ بر اروپا مسلط‌شان ساخته بود. انقلابی‌های ایتالیا و آلمان می‌خواستند هم حکومت استبدادی و محافظه‌کار را در ایالت‌های متعدد آلمان و ایتالیا براندازند و هم به تقسیم قدرت خاندانی، که آرزوی وحدت ملی را عقیم می‌گذاشت، پایان دهند، و بدین‌ترتیب لیبرالیسم و میهن‌پرستی به‌طور طبیعی به هم پیوند خوردند. امید می‌رفت که نهادهای نمایندگی و تدابیر جدید قانونی مردمان ایتالیا و آلمان را یکپارچه کند و به صورت واحدهای سیاسی مستقل با حکومت‌های خودمختار درآورد. در مجارستان جنبش مشابهی به‌صورت دو کشمکش رقیب برای استقلال مجارها و اسلاوها در جریان بود. اما در اتریش و پروس جنبش‌های طالب خودمختاری لیبرالی و آزادی‌های قانونی بیش‌تر می‌توانست از مبارزات میهن‌پرستانه برای اتحاد ملی جدا باشد، و به‌همین دلیل نیز شور و تحرک کم‌تری داشت. در خارج از خود اتریش انقلاب‌ها در ویژگی‌های ضداستبدادی، ضدمحافظه‌کاری، و ضداتریشی خود مشترک بودند. اما جز این همسویی‌ها در نفی، از لحاظ انتخاب مطلوب‌ترین شیوه‌ها

و روش‌ها، و اهداف ناسیونالیسم لیبرالی به‌شدت اختلاف داشتند. و همین یکی از دلایل شکست‌شان بود.

ثانیاً، توالی زمانی و مکانی انقلاب‌ها نشان می‌دهد که در نهایت دو مرکز توفانی جداگانه وجود داشت که گردباد را به راه انداخت: ایتالیا و فرانسه. و از این دو (برخلاف انتظار و اعتقاد معاصران) ایتالیا مرکز اصلی‌تر به‌شمار می‌رفت. قیام پالرمو و دیگر شهرهای ایتالیا پیش از آغاز انقلاب فوریه در پاریس درگرفت، و پیشگام حقیقی ایتالیا بود. همچنین بار دیگر در ۱۸۴۹ نیز توفان جمهوری در ایتالیا برپا شد و آن خصیصه‌های قهرمانی و حماسی را بروز داد. اما فرانسه به‌عنوان برپاکنندهٔ انقلاب‌ها چنان شهرتی همگانی داشت، و پاریس هنوز به‌عنوان ستاد انقلابی‌های ورزیده چنان ممتاز بود که حوادثی که در این کشور و شهر گذشت انگیزهٔ جنبش‌هایی در سرتاسر اروپا شد. اگر ایتالیا الگو و نمونه را به دست داد، در عوض این فرانسه بود که راه را برای تحرک عمومی باز کرد؛ و شورش‌های ماه مارس آلمان، اتریش، و مجارستان پس از اعلام جمهوری دوم در فرانسه درگرفت. اما آنگاه که انقلاب همه‌گیر شد، مرکز بحران دیگر پاریس نبود، چون لامارتین و مجلسِ دست به عصا نتوانستند حمایتی را که انقلابی‌های خارجی بدان امید بسته بودند فراهم آورند. مراکز بحران اینک وین، بوداپست، تورین، رم، فلورانس و ونیز بودند. سقوط فرانسه به مقام دوم در رهبری انقلاب‌های اروپایی نشانه‌ای بود از انحطاط اعتبار دیپلماتیک و تضعیف برتریِ جمعیتیِ فرانسه، و همچنین نشانه‌ای از ویژگی اساساً ملّی خود جنبش‌ها. فرانسه نیز، مانند بریتانیا، ملتی واحد داشت و وحدت قومی دیگر برایش هدف نبود؛ اما ایتالیا درگیر «ریسورجیمنتو»ی خود بود. رؤیاهای میهن‌پرستانهٔ وحدت ملّی و استقلال ایتالیایی‌ها با آرزوهای مشابهش در آلمان و مجارستان، و لهستان و رومانی بیش‌تر همخوانی داشت تا با روحیهٔ محافظه‌کار و دل راضی فرانسوی‌ها یا بریتانیایی‌ها.

ثالثاً، و نه چندان کم‌اهمیت، سیاههٔ کشورهایی است که گرفتار انقلاب

نشدند و در دورانی که بقیهٔ اروپا در آتش هیجانات می‌سوخت جز آشوب‌هایی کم‌دامنه به خود ندیدند. از جملهٔ این کشورها بریتانیا و بلژیک را در غرب، و لهستان و روسیه را در شرق می‌توان نام برد؛ یعنی دو کشور از پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی اروپا، و دو کشور از عقب‌مانده‌ترین‌شان. انقلاب‌های این سال اساساً حوادثی مربوط به اروپای مرکزی بودند، و تنها در سرزمین‌های اندکی صنعتیِ آلمان، سویس، و ایتالیا، و کشورهای مطلقاً کشاورزی و روستایی منطقهٔ بالکان رخ دادند. در بلژیک و انگلستان انقلاب درنگرفت، چون این دو کشور از پیش نظام حکومتی مشروطهٔ انعطاف‌پذیری داشتند که می‌توانست ضربات جنبش‌های رادیکال و دموکراتیک را تحمل کند و از هم نپاشد؛ چون نظام صنعتی آن‌ها آن‌قدر پیشرفته بود که جمعیت روبه فزونی را به‌سرعت در مشاغل جدید جذب کند؛ و چون امکانات مهاجرت هم از فشار بر اقتصاد داخلی و هم از فشار بر نظام سیاست داخلی می‌کاست.

رخ ندادن انقلاب در لهستان بسیاری از لیبرال‌های آن عصر را شگفت‌زده کرد، چون پس از استقلال یونان، اعادهٔ لهستانی آزاد و متحد عزیزترین هدف انقلابی‌های بین‌المللی بود. اما لهستانی‌ها، برخلاف ایتالیایی‌ها، دشمن مشترک واحدی نداشتند. از نظر میهن‌پرستانِ لهستانی، پروس و اتریش و روسیه همه به یکسان دشمن بودند، چون هر یک از آن‌ها بخشی از ملّت لهستان را زیر یوغ سلطهٔ خود داشت. علاوه بر این الغای «روبوت» در استان گالیتسیا، که زیر سلطهٔ اتریش بود و بیش از استان‌های دیگر در شرایط سال ۱۸۴۸ احتمال شورشش می‌رفت، انگیزهٔ اصلی طغیان دهقانان را از میان برده بود؛ حال آن‌که بخش زیر سلطهٔ روس‌ها، از زمان درهم‌شکستن قیام ۱۸۳۱، بیش از آن تحت فشار سرنیزه بود که بتواند به قیامی جدّی دست زند. تنها در پروس بود که لهستانی‌ها امید به رفتاری لیبرالی بسته بودند، که آن‌هم دیری نپایید. در خود روسیه هم انقلاب رخ نداد، شاید به این دلیل که مهاجرت روس‌ها به شرق به داخل آسیا در طی نیمه اول قرن از فشار افزایش جمعیت

بر این کشور می‌کاست؛ همچنان‌که توسعهٔ بریتانیا رو به غرب جمعیت اضافی این کشور را جذب می‌کرد. ظاهراً حرکت به‌سوی مشرق، با عرضهٔ آزادی و غذای بیش‌تر به مردم روسیه ــ یعنی آن دو چیزی که در روسیهٔ اروپایی سخت کمیاب بود ــ همچون شیر اطمینانی عمل می‌کرد.

۲. الگوی اقتصادی و اجتماعی. پیوند میان انقلاب‌های ۱۸۴۸ و توسعهٔ اقتصادی اروپا در طی نسل قبل کم‌تر از پیوند میان این انقلاب‌ها و ایدئالیسم و رادیکالیسم سیاسیِ به ارث رسیده از انقلاب فرانسه نبود.[۱] اساساً روحیهٔ انقلابی زاییدهٔ ترکیب سه عامل بود: غلیان اندیشه‌ها و آرمان‌های تازه، که سابقه‌اش به پیش از ۱۸۱۵ می‌رسید و انجمن‌های مخفی و احزاب انقلابی دموکراتیک و لیبرال گوناگون اروپا همچنان حامل‌شان بودند؛ آشوب جمعیتی که ناشی از رشد بی‌سابقهٔ جمعیت بود؛ و توسعهٔ اقتصادی حمل‌ونقل و صنعت که ساخت و نمای جامعه را به‌کلّی دگرگون می‌کرد. اهمیت نسبی هر یک از این سه عامل از کشوری به کشور دیگر به‌طور مشخص فرق می‌کرد؛ و اگر از اروپای مرکزی، و نه فرانسه، به‌عنوان مرکز توفان یاد می‌کنیم، پس دو عامل آخر بیش از عامل اول در پدید آمدن انقلاب‌ها اهمیت داشته‌اند.

فشار افزایش جمعیت در سرزمین‌های روستایی و از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده‌تر اتریش و مجارستان حادتر بود. در طی نیمهٔ اول قرن نوزدهم جمعیت اتریش تقریباً به همان میزانی افزایش داشت که جمعیت فرانسه ــ یعنی حدود سی درصد ــ و میزان افزایش جمعیت در مجارستان حتی از این هم بیش‌تر بود. در سرزمین هاپسبورگ‌ها نه‌تنها شیوه‌های کشاورزی بدوی و سازمان آن قرون وسطایی بود، بلکه امتیازات و قدرت‌های فئودالی همچنان پابرجا بودند. «قانون آزادی رعایا» که در ۷ سپتامبر ۱۸۴۸ در مجلس مؤسسان وین به تصویب رسید شاید بزرگ‌ترین و ماندگارترین دستاورد سال

---

۱. ر.ک. ص ۸۱-۲۴۲.

انقلاب‌ها بود. این قانون، بی‌هیچ مابه‌ازایی، حقوق موروثی قضایی و اداری اربابان را لغو می‌کرد، و برای دهقانانی که ملک نجیبزاده‌ای را در تصرف داشتند امنیتی فراهم می‌کرد. این قانون، بیگاری (روبوت) را، که در ماه مارس در مجارستان و در ۱۸۴۷ در گالیتسیا لغو شده بود، در اتریش هم لغو می‌کرد.

چون اینک دیگر اربابان نفعی در نگاه داشتن تعداد زیادی از دهقانان بر روی زمین نداشتند، دهقانان کوچک‌تر زمین‌های خود را به دهقانان ثروتمندتر فروختند و خود روانهٔ شهرها شدند؛ بدین ترتیب تنش‌های طبقاتی میان اشراف و دهقانان در روستاها تخفیف یافت و در عوض تنش‌های ملی در شهرها، میان شهرنشینان آلمانی و دهقانان مهاجر اسلاو، اوج گرفت. حال که بار «روبوت» از دوش املاک بزرگ‌تر برداشته شده بود ادارهٔ این زمین‌ها به‌نحوی که درآمد و وصول بیش‌تری داشته باشند میسر بود. بقیهٔ دهقانان نیز، با امنیت اجاره‌داری و زمین بیش‌تری از خودشان، ثروتمندتر، مستقل‌تر، و ملی‌گراتر شدند. احزاب دهقانی که بعدها به‌وجود آمدند، مانند همتایان فرانسوی‌شان، در امور اجتماعی محافظه‌کار و در سیاست ملی‌گرا بودند. مابه‌ازایی که برای لغو «روبوت» پرداخت شد آریستوکرات‌ها را سرمایه‌دارتر کرد، چون زمینداران میل پیدا کردند که این پول را در کارهای صنعتی سرمایه‌گذاری کنند. دهقانان فقیرتر که به شهرها کشانده شدند برای این سرمایه‌داران نیروی کار تازه‌ای فراهم آوردند، و بدین‌ترتیب شرایط اساسی لازم، که نیم قرن پیش از این صنعت را در بریتانیا شکوفا کرده بود، بر قسمت اعظم اروپای شرقی نیز حاکم شد. مرگ مفاجای فئودالیسم مقدمهٔ انقلاب صنعتی و کشاورزی حقیقی در مرزهای شرقی اروپا شد.

انقلاب‌های ۱۸۴۸ منشأ و انگیزه‌ای شهری داشت. در سرتاسر اروپا سیر وقایع از شهرنشینان آغاز شد: لندن و بیرمنگام، پاریس و بروکسل، رم و برلین، و وین و بوداپست بودند که گام نخست را برداشتند. امّا باز در این‌جا نیز این زمینهٔ عام بر وجه تمایزی اساسی سرپوش می‌نهد. پاریس و بروکسل روحیهٔ انقلابی داشتند چون شهرهایی صنعتی بودند. وین و رم روحیهٔ انقلابی

داشتند چون شهرهایی بزرگ بودند نه این‌که صنعتی باشند. این نکته تحقیق شده است که در ۱۸۴۸ در هر شهری از اروپای شرقی که بیش از ۱۰۰ هزار جمعیت داشت انقلابی به وقوع پیوست؛ و در شمال سلسله جبال آلپ تنها سه شهر اتریشی بیش از این تعداد جمعیت داشتند، و این سه شهر وین، بوداپست، و پراگ بودند. وین با بیش از ۴۰۰ هزار سکنه، از ۱۸۱۵ تقریباً دو برابر بزرگ‌تر شده بود. این افزونی جمعیت عمدتاً ناشی از مهاجرت روستاییان بود، و توسعهٔ صنعتی در این شهر هنوز به‌حدّی نرسیده بود که قادر به جذب این افزایش سریع جمعیت باشد. پیش از ۱۸۴۸ رشد نیروی کار بیش از رشد صنعت بود، و در نتیجه سطح زندگی در شهر افت کرد و دوران بیکاری و سختی معیشت حادّی فرا آمد. این شرایط به روحیهٔ انقلابی دامن زد و نفرات و نیروی لازم را برای آنکه جنبشی انقلابی بتواند با قدرت مستقر درآویزد فراهم آورد. شرایط مشابهی در میلان، فلورانس، و رم، و در ابعاد کوچک‌تری در برلین، حاکم بود؛ اما پراگ یا بوداپست، که شهرهای کوچک‌تری بودند و آهسته‌تر رشد می‌کردند، چنین شرایطی نداشتند.

در شهرها رهبری به‌دست روشنفکران بود ــ از استادان دانشگاه و دانشجویان گرفته، تا روزنامه‌نگاران و شاعران؛ و وقایع ۱۸۴۸ در آلمان «انقلاب روشنفکران» نام گرفت. این نیز، جز در بریتانیا، از خصیصه‌های عام انقلاب‌ها بود. شاعرانی چون لامارتین و پتوفی، روزنامه‌نگارانی چون ماتسینی و کوشوت، مورّخانی چون پالاسکی و دالمان و بالچسکو ذوق و پسند رمانتیک، آکادمیک، و روشنفکرانهٔ خود را به جنبش‌ها بخشیدند. اینان الهامبخش و القاکنندهٔ ناسیونالیسم بودند اما برای رهبری جنبش‌های سیاسی توانایی نداشتند، چون مرد اندیشه بودند و نه سخنگویان مسئول و متعهّد گروه‌ها و منافع اجتماعی وسیع. شکنندگی انقلاب‌ها هم ناشی از همین رهبری بود ــ هرچند شکوه و اعمال قهرمانی انقلاب‌ها نیز از وجود آنان در رهبری سرچشمه می‌گرفت.

در آلمان، که روشنفکری سابقهٔ نفوذ طولانی و سنگینی داشت، مباحثات

بی‌پایان مجلس فرانکفورت مهم‌ترین یادبودی بود که از خود به‌جا گذاشت. لامارتین تا اندازهٔ زیادی مسئول عدم حمایت فرانسه از جنبش‌های انقلابی خارج بود، و *اعلامیه به اروپای* او که در مارس ۱۸۴۸ منتشر شد، به این قصد نوشته شده بود که حکومت‌های اروپایی را مطمئن کند که جمهوری دوم، علی‌رغم همهٔ طرفداری‌های لفظی‌اش از لیبرالیسم و ناسیونالیسم، دست به جنگ نخواهد زد. در جاهایی هم چون پراگ که زمام انقلاب در دست روشنفکران و دانشجویان ماند و نتوانست حمایت تودهٔ دهقانان یا پرولتاریای شهری را جلب کند، شکست انقلاب زودرس بود. در جاهایی چون مجارستان که زمام انقلاب به وساطت کوشوت به خرده‌اشراف سپرده شد، انقلاب دوام و پایداری بیش‌تری داشت و به این آسانی‌ها درهم شکسته نشد.

امّا با آن‌که پیشگامان انقلاب روشنفکران و توده‌های شهری بودند، سرنوشت آن در نهایت به‌دست دهقانان تعیین شد. در جاهایی چون فرانسه و اتریش که منافع محافظه‌کارانهٔ دهقانان زمیندار خودی نمود، نیروهای ضدانقلاب به‌سرعت پیروز شدند. در این سرزمین‌ها حق رأی عمومی سلاحی به نفع محافظه‌کاران شد و کارکرد دموکراسی در عمل به نفی امیدهای لیبرالی انجامید. در سرزمین‌های هاپسبورگ‌ها، آنگاه که بنیان فئودالیسم ویران شد و زمین‌های دهقانی آزاد شدند، دهقانان ثروتمندتر دیگر علاقه به فعالیت‌های انقلابی را از دست دادند و دهقانان فقیرتر هم هدف مشترکی نداشتند. تنها در ایتالیا و آلمان، که طبقهٔ متوسط از لحاظ شمار و اعتبار قابل اعتنا بودند، آرزوی یکپارچگی ملی که روشنفکران مبلّغش بودند چندان دوام آورد که بعدها به‌صورت جنبش سیاسی مؤثری رخ بنماید.

در کشورهای صنعتی پیشرفته‌تر، یعنی بریتانیا و فرانسه و بلژیک، و البته تا حدّی آلمان و ایتالیا، سوسیالیسم در میان طبقات کارگر صنعتی ریشه دوانده بود. از این زمان سوسیالیسم در قارهٔ اروپا به تلاش‌های نافرجام برای برپاکردن «انقلاب دوم»، که جلوه‌های آن «روزهای ژوئن» در پاریس و پراگ، و «قیام اکتبر» در وین بودند، پیوند داده شد. اما این پیوندی موجه نبود؛ هر چند

سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها می‌خواستند از این قیام‌های توده‌های دست از جان شستهٔ شهری برای خود وجهه و اعتبار بتراشند. کارل مارکس تحلیلی تفصیلی از وقایع این سال‌ها در ***مبارزات طبقاتی در فرانسه***، ۱۸۵۰ ــ ۱۸۴۸ و در ***هجدهم برومر لوئی بناپارت*** به دست داده است. وی می‌نویسد:

> کارگران راه سومی پیش رو نداشتند: یا باید از گرسنگی می‌مردند یا به مبارزه برمی‌خاستند. اینان در روز ۲۲ ژوئن پاسخ خود را با قیامی سهمگین اعلام کردند. در طی این قیام، نخستین جنگ میان دو طبقه‌ای که جامعهٔ مدرن را دوپاره می‌کنند، درگرفت. این جنگی برای ابقا یا انحلال نظم بورژوایی بود. جنگ نقاب از چهرهٔ جمهوری برافکند.

یقیناً، در نتیجهٔ حوادث ۱۸۴۸، لیبرال‌های مشروطه‌طلب دیگر از حق رأی عمومی به‌عنوان دروازهٔ ورود سوسیالیسم هراسی نداشتند، ولی در عوض از آن به‌عنوان مقدمه‌ای بر دیکتاتوری می‌ترسیدند. از این زمان شکاف میان سوسیالیسم و دموکراسی عمیق‌تر شد.

۳. الگوی سیاسی. وقایع این سال‌ها نشان داد که ناسیونالیسم، به‌معنای خواستهٔ مردمی آگاه برای حاکم بودن بر سرنوشت خود، قوی‌ترین نیروی عام در سیاست اروپایی است. یک معنای آن شاید این بود که حکومت‌هایی که بخش‌هایی از یک ملت را جدا نگه داشته بودند، مثل کشورهای آلمان و ایتالیا، می‌بایست از میان بروند و جای خود را به کشورهای ملی فراگیر بسپارند. معنای دیگر آن شاید این بود که دولت‌های دودمانی فراگیر، مثل امپراتوری هاپسبورگ‌ها در اتریش یا پادشاهی مجارستان، می‌بایست از میان بروند و جای خود را به کشورهای ملی متمرکز کوچک بسپارند. اما این روند به یکپارچگی کشورهای موجود می‌انجامید یا به تجزیه‌شان؟ در عمل نشان داده شد ناسیونالیسم می‌تواند انگیزهٔ وفاداری و از خودگذشتگی بسیار وسیع‌تر و نیرومندتری از آن‌چه طبیعت حکومت‌های موجود طلب می‌کرد

باشد. این‌که ناسیونالیسم اوضاع اروپا را پیچیده‌تر و سردرگم‌تر می‌کرد، از همان ۱۸۴۸ از تمایز میان به‌اصطلاح «کشورهای تاریخی» و اقوامی که در میان فاتحان خود مستحیل شده بودند پیدا بود: تمایز میان «کشورهای تاریخی» چون یونان و لهستان و مجارستان و (با تردید بیش‌تر) ایتالیا و آلمان، با ملت‌هایی چون رومانیایی‌ها یا مردمان گوناگون اسلاو، چون کروات‌ها و صرب‌ها و اسلواک‌ها، که از قبل در میان فاتحان ترک و آلمانی و مجاری مستحیل شده بودند. از اقوام اسلاو، در واقع، فقط روس‌ها و لهستانی‌ها و چک‌ها می‌توانستند به‌حق مدعی سابقهٔ تاریخی وحدت یا استقلال شوند؛ ادعاهای ناسیونالیستی بقیه فقط متکّی به اطلاعات قوم‌نگاشتی یا زبان‌شناختی بود و مبنای تاریخی نداشت. حسادت‌های دوجانبه و مشاجرات حتی میان ناسیونالیست‌ها اجتناب‌ناپذیر بود: میهن‌پرستان آلمانی منکر خودمختاری چک‌ها بودند؛ و مجارها مخالف استقلال صرب‌ها و کروات‌ها. انقلاب‌های برادرانهٔ گل و بلبلی که ناسیونالیست‌های غربی چون لامارتین و ماتسینی طرفدارش بودند با خشونت مهر باطل خورد.

شیوع ناسیونالیسم به‌معنای پیوند خوردن جنبش‌های طالب به‌وجود آوردن کشورهای جدید (مثلاً در آلمان و ایتالیا) به جنبش‌های طالب به‌دست گرفتن زمام امور در کشورهای موجود (مثل دموکراسی و لیبرالیسم) بود. بحث افرادی چون ماتسینی و کوشوت این بود که کشورهایی که به‌وجود می‌آیند نه‌فقط باید مرزهای تازه و مردمان تازه داشته باشند، بلکه ساختار و نهادهای‌شان هم باید تازه باشد. بحث لیبرال‌هایی چون کنت کامیلّو کاوور در پیه‌مون هم این بود که فقط در سرزمین‌های وسیع‌تر و یکدست‌تر می‌توان آرایش سیاسی مطلوب آن‌ها را برقرار کرد. میان هدف آن‌هایی که لیبرالیسم و دموکراسی را گام‌های اولیه برای رسیدن به حاکمیت ملی می‌دانستند، و هدف آن‌هایی که وحدت ملی را مقدمهٔ ضروری لیبرالیسم و دموکراسی تلقی می‌کردند، اختلافی اساسی وجود داشت. تا دورهٔ سرخوردگی

۱۸۵۰-۱۸۴۸ این دو گروه می‌توانستند با هم کار کنند، و این‌که یک میهن‌پرست لیبرال یا دموکرات باشد، یا به‌عکس یک لیبرال یا دموکرات میهن‌پرست باشد، امری بعید یا خارق‌العاده نبود. قدرت «مردم» در «مردم» بودن‌شان بود.

پس از ۱۸۵۰ برخی از ناسیونالیست‌ها به این اعتقاد رسیدند که آن‌چه را لیبرالیسم و دموکراسی نتوانسته است برای‌شان فراهم کند باید با توسل به اقتدارگرایی و شیوه‌های نظامی به‌دست آورند. کاوور، که در ۱۸۵۰ وزیر کشاورزی و تجارت و امور دریایی پیه‌مون شد، معتقد بود که تنها با تقویت قدرت نظامی و اقتصادی پیه‌مون و اتحاد بموقع با قدرت‌های خارجی می‌توان ایتالیا را متحد کرد. باید از دیپلماسی و زور برای بیرون راندن اتریشی‌ها و جوش‌دادن پاره‌های شبه‌جزیره استفاده کرد. این تغییر خُلق و نگرش، رها کردن ایدئالیسم لیبرالی و شور مردمی، اتکاء به رئالیسم و قدرت، شاید مهم‌ترین پیامد سیاسی شکست‌های ۱۸۴۸ بود. در آلمان بی‌اعتمادی به لیبرالیسم و شیوه‌های پارلمانی عمیق‌تر بود، چون شکست ۱۸۴۸ در آلمان شکستی سنگین‌تر و همه‌جانبه‌تر از ایتالیا بود؛ گرچه پروس هنوز باید یک دههٔ دیگر سازماندهی جدیدش را ادامه می‌داد تا بتواند هستهٔ مرکزی آلمان تازه شود. پس از ۱۸۵۰، فرانسه هم، تحت رهبری حاکم بناپارتیست‌اش، بار دیگر به‌صورت کشوری اقتدارگرا و نظامی درآمد، و برای مدتی شور جمهوری‌خواهی و حقوق پارلمانی را به کناری نهاد.

در اکثر کشورهای اروپا دو دههٔ بعد از ۱۸۵۰ دورهٔ دیگری از حاکمیت محافظه‌کاری و ارتجاع بود. همچون دورهٔ پس از ۱۸۱۵ کلیسای روم دوباره قدرت گرفت. دستگاه پاپی پیمان‌های جدیدی با اسپانیا و اتریش بست. نقش کلیسا در امور آموزش پس از ۱۸۵۰ در فرانسه و انگلستان رو به افزایش نهاد. اما ویژگی‌های این دوره عمیقاً با دورهٔ قبلیِ حاکمیت محافظه‌کاری در سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۳۰ تفاوت داشت. در خارج از پروس و روسیه، سلطنت ضربه‌های مهلکی خورده بود. نظام مترنیخ به نظر کهنه و به‌درد نخور

می‌آمد ــ حتی کهنه‌تر و به‌دردنخورتر از قهرمان‌بازی لامارتین و انجمن‌های مخفی ــ و دیگر امکان بازگشتش نبود. در فرانسه دیگر پس از ۱۸۴۸ سلطنت هرگز بازنگشت، و ناپلئون سوم حتی در اوج قدرت امپراتوری حکومتش را بر بنیان پارلمانی و مردمیِ وسیع‌تری از حکومت لوئی فیلیپ قرار داده بود. در این دوره دست‌کم تمجید لفظی از مشروطهٔ لیبرالی و رؤیاهای دموکراسی بسی بیش‌تر بود. مردانی به قدرت می‌رسیدند و مقام خود را حفظ می‌کردند که نمایندهٔ منافع قشرهای وسیع یا هدف‌های ملی بودند (یا دست‌کم می‌توانستند دیگران را قانع کنند که چنین هستند)، یا نفوذ معنوی و فکری بسیار داشتند، و دیگر حقوق یا اقتدار موروثی مبنای کسب قدرت نبود. به این معنای اخیر، اکثر حکومت‌ها روزبه‌روز در برابر مردم مسئول‌تر می‌شدند و از سوی مردم نیز به‌حق مسئول تلقی می‌شدند. حکومت‌ها بیش از هر زمان دیگر ناچار بودند برای آن‌که بر سر کار بمانند رفاه مادی را ارتقا دهند و از خود لیاقت و توانایی نشان دهند.

سال ۱۸۴۸ آغاز عصر توده‌ها بود. انقلاب در شهرها پاگرفت. پس سلاح ویژه‌اش هم سنگرها، این نشان طبیعی طغیان شهری، بود. مبلّغان رادیکال زمینهٔ انقلاب‌ها را آماده کرده بودند، و به محض آن‌که انقلاب‌ها درگرفته بود به یکباره رهبران ناسیونالیست سربرآورده بودند؛ اما پیشگامان حقیقی انقلاب‌ها نه این رهبران، که خود توده‌ها بودند. زمان شروع انقلاب‌ها بسته به شرایطی بود که در هر جا توده‌ها را برمی‌انگیخت: دنبالهٔ بحران مالی ۱۸۴۶، کمیِ محصول کشاورزی در سال‌های ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷، و سقوط سطح زندگی در شهرها. حکومت‌ها در آینده ناچار بودند بپذیرند که شاه‌کلید سیاست در دست توده‌هاست، و رهبری یا سوءرهبری افکار مردم، که در رأی‌گیری‌های عمومی خود را نشان می‌داد، از ضرورت‌های اولیهٔ کار سیاستمداران شد. علاوه بر این، مجالس پارلمانی بر اثر حوادث ۱۸۴۸ـ ۱۸۵۰ اعتباری به دست نیاوردند، و نظامی‌ها سرانجام غالب شدند. وقتی گردهمایی‌های نمایندگان طبقهٔ متوسط مشتاق و پرشور مذاکرات‌شان را به پایان بردند، نظامیان

حرفه‌ای روسی و پروسی و اتریشی به رهبری ژنرال‌های حرفه‌ای پا به میدان گذاشتند و سرنوشت اروپا را تعیین کردند. پس حکومت‌ها در آینده می‌بایست برای رسیدن به اهداف‌شان بیش‌تر به قدرت نظامی سازمان‌یافته متکی می‌شدند. عصر «خون و آهن» بیسمارک آغاز شده بود. بنابه همهٔ این دلایل دنبالهٔ عصر انقلاب‌ها، عصر اقتدار و واقع‌گرایی، عصر دیپلماسی و جنگ بود؛ و در این شرایط بود که سرانجام ایتالیای متحد و آلمان متحد بر صحنه پدیدار شدند.

بخش چهارم

برآمدن قدرت‌های جدید

۱۸۷۱ ـ ۱۸۵۱

مشخص‌ترین تحولات اروپا در طی دو دههٔ ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۱ عبارت بودند از تفوّق تجاری و صنعتی بریتانیا در جهان؛ احیای موقّتی قدرت و نفوذ فرانسه در دورهٔ حکومت ناپلئون سوم؛ به‌دست آمدن وحدت سیاسی ایتالیا به سرکردگی پیه‌مون و وحدت سیاسی آلمان به سرکردگی پروس؛ و نفوذ چشمگیر اروپا به قاره‌های دیگر. به دلایل بسیار این دوره را باید به دو بخش تقسیم کرد، چون سال‌های ۱۸۶۲-۱۸۶۱ نقطهٔ عطفی در توسعه و تحول داخلی بسیاری از کشورهای بزرگ بود. در مارس ۱۸۶۱، جنبش وحدت ایتالیا سرانجام با اعلام پادشاهی ایتالیا از سوی نخستین پارلمان ایتالیایی به نتیجه رسید. گرچه شهر رم تا ۱۸۷۰ جزو این پادشاهی نبود، ایتالیا از ۱۸۶۱ یکی از قدرت‌های بزرگ در اروپا به‌شمار می‌آمد. از نوامبر ۱۸۶۰ ناپلئون سوم به‌تدریج از شدت استبدادش کاست و مرحلهٔ به‌اصطلاح «امپراتوریِ لیبرال»، که طی آن فعالیت‌های پارلمانی و انتخاباتی در فرانسه از سر گرفته شد، آغاز گشت. در فوریهٔ ۱۸۶۱ تزار روسیه سرف‌ها را آزاد کرد، و بدین‌ترتیب مرحلهٔ تازه‌ای در تحول اقتصادی روسیه آغاز شد؛ وی همچنین امتیازاتی به لهستان داد. در سپتامبر ۱۸۶۳ بیسمارک صدراعظم دولت پروس شد، و با سماجت سیاست متحدکردن آلمان زیر سلطهٔ پروس را دنبال کرد.

پس از سه جنگ بزرگ وی به مقصود خود دست یافت و در ژانویهٔ ۱۸۷۱ پادشاه پروس تاج امپراتوری آلمان را بر سر نهاد. در طی دههٔ دوم این دوره، مسائل اروپا تحت‌الشعاع مسئلهٔ آلمان بود، و تا ۱۹۴۵ هم وضع به همین منوال ماند.

اما این دو دهه، روی هم، انسجام و پیوستگی خاص خود را هم داشتند. این پیوستگی تا حدّی ناشی از ویژگی‌های مشترک مردانی بود که در آن زمان صحنهٔ دیپلماسی اروپایی را اشغال کرده بودند: لرد پامرستن، که از ۱۸۵۵ تا ۱۸۶۵، جز دورهٔ کوتاهی در ۱۸۵۸-۱۸۵۹ نخست‌وزیر بریتانیا بود؛ ناپلئون سوم، که در تمام این مدّت حاکم بلامنازع فرانسه بود؛ کنت کاوور، که از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۱ پیه‌مون را اداره می‌کرد؛ و بیسمارک، که سیاست پروس را از ۱۸۶۲ تا ۱۸۹۰ در قبضه داشت. هر چهار نفر این مردان افرادی پرجوش و خروش بودند که خط‌مشی پرزوری را دنبال می‌کردند و درگیر دیپلماسی نظامی و جنگ بودند. هر یک از آن‌ها بیانگر روح پرخروش و متکی به نفس ناسیونالیسم بود، و هر یک عاملی بود در این‌که اروپا به صحنهٔ نزاع بی‌پردهٔ قدرت و حیثیت ملی بدل شود. هر چهار نفر ناسیونالیسم را فوق لیبرالیسم تلقّی می‌کردند، هر چند پامرستن و کاوور تا حدّی تلاش کردند این دو را با هم سازگار کنند.

پیوستگی و انسجام این دوره همچنین مربوط به درگرفتن جنگ‌های بزرگ است. چنان‌که پیش‌تر ذکر شد[1]، به‌دنبال عصر انقلاب‌ها دوران جنگ‌هایی میان قدرت‌های بزرگ فرا رسید، که پیامد طبیعی سیاست‌های نظامی دولتمردان برجستهٔ این دوره بود. از پنج جنگ بزرگ ۱۸۵۴ تا ۱۸۷۰ فرانسه و پروس و اتریش در سه جنگ، و پیه‌مون در دو جنگ درگیر بودند. اما جز جنگ اول، یعنی جنگ کریمه، بقیهٔ جنگ‌ها بیش از چند هفته یا چند ماه به‌طول نینجامیدند. این جنگ‌ها کلاً جنگ‌هایی میان ارتش‌های دولتی

---

۱. ر.ک. ص ۳۶-۱۳۵.

حرفه‌ای و منظم بودند، و جز در پروس در جای دیگر هنوز خدمت وظیفهٔ سربازی وجود نداشت تا جنگ‌ها تبدیل به جنگ میان ملت‌ها شود. این جنگ‌ها حقیقتاً «ادامهٔ سیاست از طریق دیگر» بودند. وجه تمایز این دوره با دورهٔ قبل این بود که حالا حکومت‌ها وحشت‌شان بیش‌تر از حکومت‌های دیگر بود تا از قیام‌های انقلابی در داخل کشور، و ارتش‌ها بیش‌تر با ارتش‌های رقیب می‌جنگیدند و نه با انقلاب‌های داخل کشور. وجه تمایز این دوره با دورهٔ بعدی این بود که هنوز امپراتوری فرانسه، و نه امپراتوری آلمان، بزرگ‌ترین تهدید علیه موازنهٔ قدرت در اروپا به‌شمار می‌رفت، و روابط میان کشورهای قدرتمند، متغیّر و سیّال بود و هنوز مانند سال‌های پس از ۱۸۷۱ این روابط در گرو پیمان‌های اتحاد و اتفاق قرار نگرفته بود.

عامل سوم پیوستگی و انسجام این دو دهه، اندکی پنهان‌تر از دو عامل قبلی است، اما واقعیت آن هیچ کم‌تر از آن دو نیست. این دوره، دورهٔ تجدید سازمان سیاسی داخلی به‌طور عام در اروپا بود، که زمینه‌اش را تجارب انقلاب‌های ناسیونالیستی و لیبرالی ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸، و احیای محافظه‌کاری هوشمندانه‌تر و ظریف‌تر پس از ۱۸۵۰ فراهم آورده بود. این دو دهه دورهٔ ابداع و ابتکار شیوه‌های جدید ادارهٔ امور سیاسی و دولتی، اَشکال تازهٔ ساختار فدرالی، و سازمان‌های جدید اقتصادی و سیاسی بود. عوامل بسیاری به هم گرد آمدند و این وضع را میسّر ساختند: رشد سریع جمعیت و شهرهای بزرگ، سرعت توسعهٔ اقتصادی و صنعتی‌شدن، وحشت قدیمی از انقلاب و وحشت تازه از جنگ‌های قریب‌الوقوع، و توقّعات تازه در مورد کارآیی و صداقت در امور کشور و دولت. اگر مضمونِ محوری این دوره را همچنان ادامهٔ تضاد میان نیروهای محافظه‌کاری و ثبات با نیروهای تغییر و تحول بدانیم، به خطا رفته‌ایم و داوریمان سطحی بوده است؛ همچنان‌که ارائهٔ تصویری صرفاً دیپلماتیک از تضادهای میان کشورهای پارلمانی غربی (بریتانیا و فرانسه و بلژیک) از یک سو، و پادشاهی‌های استبدادی اروپای شرقی و مرکزی از سوی دیگر به‌عنوان مضمون محوری این دوره، به‌همین

اندازه خطا خواهد بود. مهم‌تر از هر دو این‌ها تعمیر اساسی بی‌سروصدای ماشین حکومت و دولت و قانون و نظم عمومی بود که تقریباً در همهٔ کشورها صورت می‌گرفت. ایتالیا، فرانسه، و آلمان تنها از این جهت شاخص بودند که ناسیونالیسم ستیزه‌جوی این سه کشور بزرگ با حوادث سرنوشت‌سازی که می‌آفرید خبر داغ روز بود و با آرمان خود توده‌های جدید، منابع اقتصادی و نظامی جدید جامعه، و قدرت خشن رهبری نیرومند و بیرحم را بسیج می‌کرد. اما این وظیفهٔ مورّخ است که از ورای خبرهای داغ به تغییرات غیرمشخص‌تر و نامحسوس‌تری چشم بدوزد که سرانجام به پدید آمدن اروپای نو انجامید.

در دورنمای تاریخی، حوادثی را که طی این سال‌ها در اروپای شرقی گذشت حتی می‌توان مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر از حوادث اروپای غربی تلقی کرد. ابداع پادشاهی دوگانه در اتریش-مجارستان، آزادی سرف‌های روسیه، درهم شکستن قدرت امپراتوری عثمانی در اروپا و افریقای شمالی، و قوام یافتن دولت‌های توسعه‌طلب بالکانی در یونان و صربستان و رومانی به‌هیچ روی در شکل‌گیری آیندهٔ اروپا نقش کم‌تری از برتری یافتن صنعتی بریتانیا، تدارک نظام جدید حکومتی در فرانسه، یا به‌وجود آمدن دولت‌های جدید در اروپای مرکزی نداشتند. دوران خلق کشورهای تازه در راه بود که از اروپای شرقی و مرکزی پا می‌گرفت. در دورانی که آبراهام لینکلن در امریکا برای حفظ اتحاد ایالات امریکا می‌جنگید، و بریتانیا در فکر تدارک قانون اساسی فدرال انعطاف‌پذیرتری برای کانادا بود، و همچنین کاوور و بیسمارک طرح وحدت ایتالیا و آلمان را پایه‌ریزی می‌کردند و ملیت‌های کوچک بالکان در تلاش تشکیل کشورها و دولت‌های مستقل بودند، در روسیه و امپراتوری عثمانی نیز گرایش‌های مشابهی تکوین می‌یافتند. در میان فنلاندی‌ها و لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها و اوکراینی‌ها احساسات ناسیونالیستی اوج می‌گرفت و قدرت می‌یافت؛ احساسات ملی در بلغاری‌ها زبانه می‌کشید و مردمان اسلاو از سوء حاکمیت عثمانی‌ها به غلیان آمده بودند. و امواج این

توفان بزرگ به اروپا محدود نمی‌شد. در سراسر قلمرو وسیع آسیا نیز بوی تحول به مشام می‌رسید. گشوده شدن دروازه‌های ژاپن به روی نفوذ غرب در ۱۸۶۴ به‌وسیلهٔ کومودور پری، برقراری نظام پیمانی در چین در فاصلهٔ ۱۸۴۲ تا ۱۸۵۸، و پایان گرفتن حکومت کمپانی هند شرقی در هند در ۱۸۵۹، همگی بنیانی شد برای ادامهٔ روند غربی شدن و در نتیجه صنعتی شدن و کشورسازی‌های بعدی در آسیا؛ روند تحولی که به‌گونه‌ای بدیهی پیش از این در اروپای شرقی شروع شده بود. اگر از این دیدگاه بنگریم، یک قرن مابین ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰ داستان طولانی گسترش اندیشه‌ها، نفوذ، و شیوه‌های سازماندهی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی اروپای غربی به سایر قاره‌های دنیا و توده‌های وسیع‌تر مردم بوده است.

فصل ۱۲

موازنهٔ قدرت در اروپا ۱۸۷۰ ـ ۱۸۵۰

قدرت‌های بزرگ و روابط میان آن‌ها

توفان گذشت و آرامشی غریب فرا رسید. سال ۱۸۵۱ سال صلح در اروپا بود، و نماد آن برپایی نمایشگاه آثار صنعتی تمام کشورها در کریستال پالاس لندن بود، اما جز در بریتانیا این آرامش ربط چندانی به شکوفایی صنعتی نداشت، بلکه بیش‌تر از فرسودگی موقت انگیزه‌های انقلابی، بازیابی موازنهٔ قدرت در اروپا، و از سرگرفته شدن «اتحاد مقدس» علیه انقلاب، البته به شکلی تعدیل یافته، نشئت می‌گرفت. اجزاء اصلی این موازنه باز همان پنج قدرت بزرگی بودند که در توافق ۱۸۱۵ شرکت داشتند: در غرب، بریتانیا و فرانسه؛ در اروپای مرکزی، پروس و اتریش؛ و در شرق روسیه. به‌دلیل دگرگونی‌های اقتصادی از ۱۸۱۵ به بعد، و وقایع ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰، اهمیت نسبی این پنج قدرت در این موازنه تغییر کرده بود، و همچنان نیز در حال تغییر بود.

از لحاظ وسعت و جمعیت، فرانسه همچنان از بقیهٔ قدرت‌ها، جز روسیه، پیش بود، و به‌دلیل نهادهای جمهوری و سنت‌های انقلابی‌اش هنوز هم بالقوه‌ترین خطر برای نظم و صلح اروپایی به‌شمار می‌رفت. بریتانیا یگانه قدرت صنعتی و تجاری مهم بود. تولیدات زغال‌سنگ این کشور پنجاه و هفت میلیون تن در سال بود، حال آن‌که فرانسه فقط چهار و نیم میلیون تن و کلّ

«بوند» آلمان شش میلیون تن تولید داشت؛ تولید شمش آهن آن نیز دو میلیون تن در سال بود، در حالی که فرانسه، یعنی تنها رقیبش در این زمینه، فقط نیم‌میلیون تن تولید داشت؛ و بریتانیا به‌تنهایی بیش از نیمی از ظرفیت کشتیرانی اقیانوسی را در اختیار داشت. اما از جهت تأمین بالفعل قوای نظامی این کشور از بقیهٔ قدرت‌ها عقب بود، چون دورهٔ صلح طولانی و تعقیب سیاست اقتصاد مالی، هم ارتش و هم نیروی دریایی آن را رو به زوال رانده بود. در نظر کشورهایی که هنوز هم عمدتاً به جنگ‌های سرزمینی می‌اندیشیدند نیروی زمینی بیش از نیروی دریایی اهمیت داشت. حتی آلمان ناوگانش را در ۱۸۵۳ به حراج گذاشت. روسیه، یگانه قدرتی که ارتشی با بیش از یک میلیون سربازِ مشغول خدمت داشت، پس از فرانسه، دومین خطر بالقوهٔ تهاجم و تجاوز به شمار می‌آمد.

بنیان رسمی روابط میان اتریش و روسیه همان مواد موافقتنامهٔ مونشنگرتس بود که مترنیخ در ۱۸۳۳ تنظیم کرده بود[1]، و این مواد شامل پروس هم می‌شد. بر طبق این موافقتنامه هر سه قدرت می‌بایست هر زمان که حکمران مستقلّی در برابر خطر لیبرالیسم و انقلاب از آنان یاری می‌جست اصل عدم مداخله را نادیده انگارند. مواد موافقتنامه خصوصاً اتریش و روسیه را موظّف می‌کرد برای حفظ «وضع موجود» در امپراتوری عثمانی با یکدیگر همکاری کنند و در صورت بروز شورش در لهستان نیز به‌کمک هم بشتابند. در آن زمان، به‌دلیل شورش‌های ۱۸۳۰، لهستان حساس‌ترین نقطه تلقی می‌شد؛ و از آن تاریخ به بعد پادگان‌های روسی در ورشو، پادگان‌های اتریشی در کراکو، و پادگان‌های پروسی در پوزنان آماده به خدمت مانده بودند. نقطهٔ حساس دیگر ایتالیا بود، و اتریش قسمت عمده‌ای از نیروهای نظامی‌اش را در شمال ایتالیا مستقر کرده بود. در غرب، به‌دلیل وحشت از فرانسه، پروس قسمت اعظم قوای نظامی‌اش را در استحکامات راینلاند مستقر کرده بود و

---

۱. ر.ک. ص ۲۴۱.

پایگاه‌های دریایی بریتانیا همه با هدف مقابله با فرانسه بنا شده بودند.

در بین پنج قدرت در ۱۸۵۱، پروس از لحاظ جمعیت از همه کوچک‌تر و از لحاظ اعتبار نیز پس از «خواری اولموتس» در ۱۸۵۰، از همه خفیف‌تر بود. پروس پس از آن‌که ناچار شد از «اتحادیهٔ ارفورت» که در مارس ۱۸۵۰ با کشورهای کوچک‌تر آلمانی به وجود آورده بود چشم بپوشد، در نوامبر ۱۸۵۰ واداشته شد تا دوباره به «بوند» احیاء شدهٔ تحت قیمومیت اتریش بپیوندد. در درون «بوند»، در همهٔ کشورهای آلمانی، گرایش‌های محافظه‌کارانه و روحانی دوباره جان گرفته بود، و حتی پروس، علی‌رغم قانون اساسی ۱۸۵۰، تن به این گرایش‌ها داد. دست‌کم برای مدتی پروس به زیردستی در برابر اتریش تحت حکومت شوارتزنبرگ تن داد و در ترازوی قدرت‌های اروپایی وزن و سنگینی‌اش در همان کفهٔ اتریش قرار گرفت. در ماه مه ۱۸۵۱ دو کشور پیمان اتحادی را امضا کردند که سه سال دوام داشت و هدف از آن پیشگیری از انقلاب در اروپا بود. اگر این پیمان را «اتحاد مقدس» احیاء شده بدانیم، یک کاستی اساسی نسبت به آن داشت و آن این‌که روسیه را شامل نمی‌شد، چون نیکالای اول حاضر نشد به این پیمان بپیوندد، و در ضمن پیمانی شکننده‌تر هم بود چون به‌طور یکجانبه منافع اتریش را تأمین می‌کرد. طبق این پیمان پروس در ضمانت قدرت اتریش در ایتالیا مشارکت داشت، حال آن‌که اتریش تعهدی را در زمینهٔ ضمانت قدرت پروس در قلمرو خودش در راینلاند به گردن نمی‌گرفت. تزار روسیه با پرهیز از تعهدات امیدوار بود خودبه‌خود از موازنهٔ قدرت مطلوبی بهره‌مند شود. در سال ۱۸۵۱ به‌نظر می‌رسید که نظام توازن و مهار مطلوبی برقرار شده است. تجزیهٔ زورکی لهستان امنیت روسیه را در ورشو تأمین می‌کرد. علی‌رغم سرکردگی اتریش در آلمان، «تسولفراین» همچنان به قوّت خود باقی بود و پروس توانسته بود مانع از ادغام همهٔ اتریش در «بوند» شود. در ایتالیا، اتریش به پشتوانهٔ ضمانت‌های پروس آن‌قدر احساس قدرت می‌کرد که بتواند هم در برابر انقلاب و هم در برابر خطر تهاجم فرانسه پایداری کند. در اروپای غربی

نیز قدرت پروس در راینلاند به‌علاوهٔ قدرت دریایی بریتانیا به ظاهر توان سد کردن فرانسه را داشت. این معادلات ظریف به روسیه امکان می‌داد که خود را از بار تعهدات کنار بکشد و درعین‌حال منافع عمده‌اش خودبه‌خود حفظ شود. به همین دلیل در جنگ کِریمه به‌تنهایی و بدون متحد جنگید.

نقاط تنش‌زا. نقاط تنش‌زای جدید در مناطق حاشیه‌ای قارهٔ اروپا ظهور کردند؛ این نشان از مسائل جدیدی داشت که از گستردگی قلمرو قدرت‌ها و اهمیت روزافزون نیروی دریایی نشأت می‌گرفت. دو نقطهٔ تنش‌زا، ایالت‌های بالتیکی اشلِسویگ و هولشتاین، که در اختیار دانمارک بودند، و تنگه‌های داردانل و بُسفر، دهانه‌های ورودی به دریای سیاه، بودند. این نقاط، که اهمیت استراتژیک داشتند، از عواملی بودند که مستقیماً در جنگ‌های این دوره دخیل بودند.

توافق‌های بین‌المللی دربارهٔ دوک‌نشین‌های اشلِسویگ و هولشتاین در ناحیهٔ الب مربوط به قرن هجدهم بود. چون بریتانیا از لحاظ الوار و انبار کشتی‌ها به دریای بالتیک وابسته بود، و صادرات الوار روسیه نیز عمدتاً از دریای بالتیک می‌گذشت، هر دو قدرت منافع‌شان ایجاب می‌کرد که مدخل این دریا تحت سلطهٔ قدرت رقیب نباشد. در مذاکره و توافق با فرانسه هر دو بر این نکته پای فشرده بودند که دوک‌نشین‌های ناحیهٔ الب وابستهٔ تاج و تخت دانمارک بمانند. حال اوضاع عوض شده بود. بریتانیا به‌دلیل استفادهٔ بیش‌تر از کشتی‌های بخار و توسعهٔ ارتباطات ماوراءبحارش و روسیه به‌دلیل رشد تجارت و صادرات گندم در جنوب از میزان وابستگی‌شان به بالتیک کاسته شده بود. بریتانیا چشم به ماوراء بحار دوخته بود، و روسیه نظر به سمت جنوب، به اوکراین و دو تنگه داشت. بدین‌ترتیب راه برای ادعاهای توسعه‌طلبانهٔ ملی آلمانی‌ها در بالتیک باز شده بود، بر این مبنا که در اشلِسویگ، با آن‌که اکثریت جمعیتش دانمارکی بود، اقلیت‌های آلمانی نیز در جنوبش سکونت داشتند، و دوک‌نشین جنوبی هولشتاین هم که کلاً جمعیتش آلمانی بود، از ۱۸۱۵ جزو «بوند» آلمان درآمده بود.

در مارس ۱۸۴۸ مجالس این دو دوک‌نشین از دانمارک گسستند و از «بوند» آلمان تقاضای پشتیبانی کردند، تا ماه مه، سپاهیان پروس، که ظاهراً به نام «بوند» آلمان عمل می‌کردند، دانمارکی‌ها را از این دو دوک‌نشین بیرون راندند، و چون قدم به یوتلاند، که بخشی از خاک دانمارک بود، نهادند پامرستن مداخله کرد و خواستار آتش‌بس و عقد پیمان متارکهٔ جنگ شد. در ماه اوت، پروس و دانمارک پیمان متارکهٔ جنگ مالمو را امضا کردند. طبق این پیمان هم دانمارک و هم پروس می‌بایست سپاهیان‌شان را از دو دوک‌نشین خارج کنند. ادارهٔ دو دوک‌نشین موقتاً به کمیسیون مشترک دانمارکی - پروسی سپرده می‌شد؛ راه‌حلّی که احساسات ناسیونالیستی را در هر دو کشور به‌شدت جریحه‌دار کرد. پیمان قطعی صلح در ۱۸۵۰ بسته شد. در ماه مه ۱۸۵۲، پیمان لندن را هر پنج قدرت بزرگ و دانمارک و سوئد و نروژ امضا کردند و به‌موجب آن تاج و تخت دانمارک به کریستیان، امیر گلوکسبورگ، رسید و دو دوک‌نشین ناحیهٔ الب نیز به قلمرو وی منضم شدند. همچنین طبق این پیمان ضمانت‌هایی مبنی بر عدم تغییر روابط هولشتاین با «بوند» داده شد. هدف این پیمان «حفظ یکپارچگی پادشاهی دانمارک در جهت حفظ موازنهٔ قدرت در اروپا» ذکر شده بود. این پیمان مورد قبول دیتِ فرانکفورت که نمایندگی «بوند» را داشت قرار نگرفت، و پروس نیز آن را به‌عنوان توطئه‌ای از جانب قدرت‌های بزرگ علیه ناسیونالیسم آلمانی رد کرد. مسئلهٔ دوک‌نشین‌های الب به همین جا خاتمه نمی‌یافت، و چندی بعد چون پروس قدرت می‌گرفت دوباره ادعاهای خود را از سر می‌گرفت، و با بهره‌برداری از موقعیت پیچیدهٔ آن‌ها بود که قدم‌های نخست در راه وحدت آلمان برداشته می‌شد.[۱]

مسئلهٔ تنگه‌های بُسفر و داردانل هم به همین ترتیب با توافق‌های بین‌المللی سابق‌الذکر رسماً حل و فصل شد. طبق «پیمان ۱۸۲۹ آدریانوپل»[۲] دولت عثمانی موافقت کرده بود که آزادی تجارت و دریانوردی در دریای

۱. ر.ک. ص ۴۴۰. ۲. ر.ک. ص ۱۸۳.

سیاه برقرار باشد، و تنگه‌های بُسفر و داردانل به روی کشتی‌های تجاری روسی و سایر قدرت‌هایی که با عثمانی‌ها در جنگ نبودند باز باشد. در ۱۸۳۳ روسیه مدتی نقش حامی اصلی دولت عثمانی را، که قدرت برتر در قسطنطنیه بود، به‌عهده گرفت، و موافقت این دولت را جلب کرد تا راه داردانل را به روی همهٔ کشتی‌های خارجی که دولت‌شان با روسیه در جنگ بود ببندد. این امر سبب شد که تنگه‌ها به‌صورت پایگاه نظامی روس‌ها درآیند، چون بدین‌ترتیب راه دستیابی به دریای مدیترانه برای ناوگان روسیه باز بود، حال آنکه راه دستیابی دشمنان روسیه به دریای سیاه سد می‌شد. اما در ۱۸۴۰ پامرستن بر ذینفع‌بودن همهٔ کشورهای اروپا در امور مربوط به کشور عثمانی پای فشرد، و «قرارداد تنگه‌ها» میان پنج قدرت بزرگ و دولت عثمانی در ژوئیهٔ ۱۸۴۱ بسته شد. مطابق این قرارداد راه این دو تنگه به روی همهٔ کشتی‌های جنگی خارجی در زمان صلح با دولت عثمانی بسته شد.

تنظیم روابط روسیه و عثمانی از این جنبه‌ها تأثیری در حل و فصل مسائل مورد منازعه در خاورمیانه نداشت. دلیل آن ضعف روزافزون سلطهٔ عثمانی‌ها در بالکان و فشار روس‌ها رو به جنوب بود، که با تلاش این کشور برای ایفای نقش حامی ملیت‌های اسلاو در منطقهٔ بالکان در برابر ترک‌ها توأم شده بود. اشغال مولداوی و والاکیا به‌دست روس‌ها، اگرچه در سال ۱۸۱۵ بدان خاتمه داده شد، سوءظن سایر قدرت‌ها را به روسیه بیش‌تر کرد.[1] تزار آمادهٔ اعلام این مطلب بود که دولت عثمانی «مریضی است» که بناگهان در آغوش اروپا جان خواهد سپرد، و باید توافق‌های اولیه در مورد چگونگی تقسیم میراث آن صورت پذیرد. بریتانیا مخالف این دیدگاه بود و همچنان سیاست سنتی‌اش را مبنی بر حفظ دولت عثمانی به‌عنوان سدّی در برابر توسعه‌طلبی روس‌ها دنبال می‌کرد. در «ارض مقدس» ترک‌ها، روس‌ها، و فرانسوی‌ها خصوصاً در باب مسئلهٔ ادارهٔ اماکن زیارتی اورشلیم و «کلیسای محل تولد عیسی» در

---

۱. ر.ک. ص ۳۰۴.

بیت‌اللحم کشمکش داشتند. ادارهٔ امور رسماً در دست ترک‌ها بود؛ فرانسوی‌ها مدعی حقوقی سنّتی بودند که اساس احساسیِ آن مربوط به جنگ‌های صلیبی و اساس دیپلماتیک‌اش مربوط به قرارداد ۱۷۴۰ مبنی بر حمایت از مسیحیان در برابر غیرمسیحیان می‌شد؛ و روسیه نیز اکنون مدّعی دلبستگی خاص به وضع مسیحیان ارتدکس در برابر مسیحیان کاتولیک ارض مقدس شده بود. از ۱۸۱۵ هم فرانسه و هم بریتانیا در سوریه و لبنان (شرق طالع) منافع تجاری مهمّی به هم رسانده بودند و هیچ‌یک به چشم‌انداز توسعهٔ آتی نفوذ روسیه در خاورمیانه و حوزهٔ مدیترانه با نظر مساعد نمی‌نگریستند. همه‌چیز حکایت از این داشت که «مسئلهٔ شرق» در آینده منبع دردسر خواهد شد.

تا سال ۱۸۵۴ صلح اروپا بسته بدان بود که نفاق در کشمکش‌های دردسرآفرین و کور منطقهٔ بالتیک و دریای سیاه از میان برخیزد یا در بطن قدرت‌های موجودِ نظم اروپایی مستحیل شود. هرچند «نظام» مترنیخ در ۱۸۴۸ از هم پاشیده بود، مطلوبیت حفظ «هماهنگی اروپا» مورد قبول کشورهای عمده بود. قدرت‌یابی مجدد نیروهای محافظه‌کار پس از ۱۸۵۰ عادات و شیوه‌های ماقبل انقلابی را یک دهٔ دیگر دوام بخشید. برآمدن لیبرالیسم و ناسیونالیسم مبارز پس از ۱۸۴۸ مبارزه‌جویی آشکار با کارکرد نظام دیپلماتیک کهن بود. پافشاری بر این‌که استقلال و وحدت ملی نسبت به ثبات و هماهنگی از اولویت برخوردارند، و حل و فصل مسائل ارضی و مرزی از طریق تصمیمات مشترک حکومت‌های خودکامه نقض اصول ملی و لیبرالی است، و این‌که حکومت‌ها و مردم بایستی روابط متقابل نزدیک‌تری داشته باشند، همهٔ نظام کهن را می‌فرسود. اما دست‌کم یک دههٔ دیگر هم این نیروها در محاق ماندند.

موازنهٔ قدرت. «موازنهٔ قدرت» در دههٔ ۱۸۵۰ هنوز معنای خاصی داشت که بعدها به‌تدریج تا ۱۹۱۴ این معنا را از دست داد. «موازنهٔ قدرت» در این دوران هنوز به‌معنای موازنه میان اتحادهای رقیب متشکّل از دولت‌های خصم

نبود، بلکه معنای آن موازنهٔ متملّکات ارضی میان دولت‌ها بود، یعنی هیچ کشوری نمی‌بایست سرزمینی را بدون توافق کشورهای دیگر به خود ضمیمه کند. بدین‌ترتیب معنای «هماهنگی اروپا» هم چیزی نبود جز مکانیسم وصول به چنین توافقی و رسمیت بخشیدن به آن. دل‌نگرانی وزارت‌های امور خارجه در طی دورهٔ آشوب‌های انقلابی ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ همه این بود که مبادا این شورش‌ها فرصتی برای انتقال اراضی بدون توافق قبلی پیش آورد. در ۱۸۴۹ پامرستن، ضمن ابراز همدلی با آرزوهای ملّی مجارها، که هنوز در بیم و هراس مداخلهٔ روس‌ها بودند، در «مجلس عوام» اظهار داشت که ادامهٔ حیات اتریش برای موازنهٔ قدرت در اروپا ضروری است. وی گفت: «اتریش مهم‌ترین عنصر در موازنهٔ قدرت در اروپاست. اتریش در مرکز اروپا قرار گرفته است و سدّی است در برابر دست‌اندازی‌های یک طرف، و تجاوزات طرف دیگر. استقلال سیاسی و آزادی اروپا، به‌عقیدهٔ من، منوط به ابقاء و یکپارچگی اتریش به‌عنوان قدرت بزرگ اروپایی است...»

در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۶۰ هر تغییر مهم در قرارداد کنگرهٔ وین در زمینهٔ تقسیمات ارضی مورد تصدیق همهٔ قدرت‌های بزرگ اروپا قرار گرفت: استقلال یونان در ۱۸۳۲، استقلال بلژیک در ۱۸۳۹، مسائل عثمانی و تنگه‌ها در ۱۸۴۰ و ۱۸۴۱، قیمومیت اشلِسویگ و هولشتاین در ۱۸۵۲، و منازعات ارضی مربوط به جنگ کریمه در پیمان پاریس در ۱۸۵۶. در مورد اول از این پنج مورد، بریتانیا، فرانسه، و روسیه درگیر بودند؛ در چهار مورد دیگر پای هر پنج قدرت بزرگ در میان بود. پس از کنگرهٔ ورونا در ۱۸۲۲ شیوهٔ کار «هماهنگی اروپا» دیگر تشکیل کنگره‌های منظم نبود، بلکه مسائل از طریق کنفرانس‌های بین‌المللی «موردی» حل و فصل می‌شد. مع‌ذلک کار آن ادامه داشت و اصولش نیز همان اصول بودند ــ که شاید بتوان مهم‌ترین اصل آن را با این عبارت بیان کرد: «هیچ الحاقی بدون تصویب نباید صورت گیرد.»

مهم‌ترین عارضهٔ اصل فوق این بود که هیچ توافق ارضی‌ای نمی‌تواند به‌طور دوجانبه میان طرفین مخاصمه‌ای که ترک دعوا کرده‌اند برقرار شود،

مگر آن‌که سایر قدرت‌های غیرمتخاصم هم به‌عنوان کشورهای ذی‌نفع در مسئله در توافق شرکت داده شوند. بر این اساس بود که قدرت‌های بزرگ همگی استقلال بلژیک را به رسمیت شناختند و به «قرارداد تنگه‌ها» پیوستند، و قدرت غیرمتخاصمی چون پروس (گرچه با بی‌میلی) دعوت شد تا در کنگرهٔ ۱۸۵۶ پاریس شرکت جوید. این فرض که همهٔ قدرت‌های بزرگ طبیعتاً در تغییرات عمدهٔ روابط قدرت ذی‌نفع‌اند، و همه در پیمان‌های حل و فصل اختلافات می‌توانند مدعایی داشته باشند همچنان برجا بود.

اما چهار جنگ بعدی که در فاصلهٔ ۱۸۵۹ تا ۱۸۷۱ رخ دادند، به‌ناگهان با هر آن‌چه طرف‌های پیروز بر طرف‌های شکست‌خورده تحمیل کردند پایان گرفتند و «هماهنگی اروپا» به‌کلی نادیده گرفته شد. با نادیده‌گرفتن «هماهنگی اروپا» در وقایع مهمّی مثل به‌دست آمدن اتحاد ایتالیا و آلمان، و پس از شکست قدرت‌ها بزرگی چون اتریش و فرانسه، این مفهوم عملاً از میان رفت. مفهوم «موازنهٔ قدرت»، آن معنای پیشین و قدیمی موازنهٔ سرزمینی را از دست داد و کم‌کم معنای مُدرن موازنهٔ دموکراتیک را به خود گرفت: نوعی الّاکلنگ میان گروه‌های قدرت رقیب که پیمان‌های اتحاد متحدشان می‌کرد. در ۱۹۱۸، زمانی که ارتجاع علیه این نظام نو قد علم کرد، تصوّر اتّفاق عمومی در شکل بسیار گسترده‌تر «جامعهٔ ملل» احیاء شد. بنابراین، جنگ کریمه نقطهٔ عطف بسیار مهمّی در شکل‌گیری اروپای مدرن است. این‌که جنگی با شرکت سه قدرت بزرگ در ۱۸۵۴ درگرفت، خود نخستین نشانهٔ شکست نظام قدیم برای حفظ صلح بود؛ و این‌که این جنگ با پیمان صلح عمومی با توافق همهٔ پنج قدرت بزرگ به پایان آمد، نشانهٔ طلیعهٔ پیروزی برای مفهوم رنگ و رو باختهٔ «هماهنگی اروپا» بود.

جنگ کِریمه، ۱۸۵۶ - ۱۸۵۴

اگرچه مناقشه‌ای که میان فرانسه و روسیه پدید آمد و موجب تسریع جنگ کِریمه شد ظاهراً دربارهٔ مکان‌های مقدس و حفاظت از مسیحی‌های لاتینی و

مسیحی‌های ارتدکس در عثمانی بود، چندی نگذشت که کلّ رشتهٔ درهم پیچیدهٔ «مسئلهٔ شرق» را دربر گرفت. این جنگ که آزمون اعتبار و آبرو میان روسیه و فرانسه بود، بدل به کشمکشی میان تلاش روسیه برای تسلط بر حکومت عثمانی و ترس بریتانیا از گسترش و توسعه‌طلبی روسیه شد؛ و به‌ناگزیر دل‌نگرانی فرانسه و بریتانیا را برای حفظ موازنهٔ قدرت با حفظ یکپارچگی حکومت عثمانی برانگیخت. مناقشهٔ اصلی مناقشه‌ای پیش‌پاافتاده بود، و به خودی خود توجیهی برای شکستن صلح چهل‌ساله و ازبین بردن «هماهنگی اروپا» به دست نمی‌داد. دو سال مانورهای ممتد پیش از آغاز خصومت نشان می‌دهد که قدرت‌ها به این سادگی‌ها هم در ۱۸۵۴ تن به جنگ ندادند.

در فوریهٔ ۱۸۵۲، پس از دو سال فشار دیپلماتیک فرانسه و تهدید به اقدام جنگی دریایی، حکومت عثمانی همهٔ ادّعاهای مسیحی‌های لاتینی در ارض مقدس را برای شراکت در ادارهٔ اماکن مقدس مورد منازعه به‌رسمیت شناخت، اما ادّعای آن‌ها برای تملّک انحصاری این اماکن مقدس را رد کرد. در پایان ۱۸۵۲، مقامات عثمانی آشکارا به مسیحی‌های لاتینی اجازه دادند که ادارهٔ کامل کلیسای محل تولّد عیسی در بیت‌اللحم را به دست بگیرند. تزار تصمیم گرفت دست به تهدید آشکار برای استفاده از زور بزند، تهدیدهایی مشابه تهدیدهایی که فرانسه به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز در دفاع از ادّعای مسیحی‌های لاتینی به‌کار گرفته بود؛ و در ژانویهٔ ۱۸۵۳، تزار سپاهیان روسیه را به سمت مرزهای ایالت‌های عثمانی مولداوی و والاکیا حرکت داد، ایالت‌هایی که او در سال پیش تخلیه‌شان کرده بود. تزار به پشتوانهٔ این تهدید دائمی در فوریه هیئتی را به ریاست پرنس منشیکوف به قسطنطنیه اعزام کرد. این هیئت مأمور بود که عهد و پیمانی روشن نسبت به حق روسیه برای حفاظت از کلیسای ارتدکس یونانی ببندد، عهد و پیمانی به‌همان روشنی که فرانسوی‌ها پیش‌تر برای حفاظت از کلیسای کاتولیک رومی در قلمرو عثمانی به‌دست آورده بودند. تزار برای اطمینان پیدا کردن از این‌که مأموریت

منشیکوف با شکست مواجه نمی‌شود، به سفیر بریتانیا، سر همیلتن سِیمور، طرحی مبتنی بر تقسیم اراضی عثمانی را پیشنهاد کرد. او امیدوار بود با این تمهیدات بتواند هم موازنهٔ قدرت را حفظ کند و هم «هماهنگی اروپا» را، و کلاً این پیشنهادش پذیرفته شود. در واقع، تزار هنوز هم آن اصل قدیمی را که «هیچ الحاقی بدون تصویب نباید صورت پذیرد» قبول داشت.

اما سیر وقایع امیدهای تزار را برای حفظ و تأمین منافع روسیه، بی‌آن‌که جنگی عمومی پیش بیاید، نقش برآب کرد. از جملهٔ این وقایع، که کم‌اهمیت هم نبود، فریادهایی بود که در لندن و پاریس با خشونت تمام علیه جاه‌طلبی‌های روسیه بلند شد. زمانی که سلطان عثمانی، بنابه توصیهٔ سفیر انگلستان، امتیازاتی در مورد مکان‌های مقدس داد اما قاطعانه از به‌رسمیت شناختن نقش حامیانهٔ روسیه در قبال مسیحیان بالکان امتناع کرد، منشیکوف قسطنطنیه را ترک کرد، و سپاهیان روسی دوباره مولداوی و والاکیا را به اشغال خود درآوردند. حتی در این زمان هم قدرت‌ها به رهبری اتریش می‌کوشیدند تا از جنگ پرهیز شود و خواستار برپایی کنفرانسی در وین شدند. تلاش‌های آن‌ها راه به جایی نبرد و در اکتبر ۱۸۵۳ دولت عثمانی علیه روسیه اعلان جنگ داد. تا پایان ماه اکتبر، ناوگان‌های فرانسه و بریتانیا از تنگهٔ داردانل بی‌مزاحمت عبور می‌کردند، یعنی که کسی کاری به کار آن‌ها نداشت. در نزدیکی سینوپ ناوگان روسی به یک اسکادران دریایی عثمانی حمله کرد و آن را درهم شکست. در بریتانیا چنین رفتاری هم برای پامرستن و هم برای افکار عمومیِ تهییج شده بر اثر درج اخبار در مطبوعات تحمل‌ناپذیر می‌نمود؛ و در فرانسه ناپلئون سوم مجبور شد به درخواست روحانیان برای دست زدن به اقدام پاسخ مثبت دهد و روی به سنّت‌های نظامی‌گرایانه‌ای که با نام او پیوند خورده بود بیاورد. در ماه مارس، بریتانیا و فرانسه به روسیه اعلان جنگ دادند. در اندک زمانی، روسیه زیر فشار تهدید حملهٔ اتریش، تا زمانی که سپاهیان آن در کنارهٔ دانوب بودند، ناگزیر شد سپاهیانش را از مولداوی و والاکیا پس بکشد. این دو ایالت به‌سرعت به تسخیر اتریش

درآمدند که در آن پادگان‌های نظامی برپا کرد و این پادگان‌ها را در آن‌جا، تا زمانی که در پایان جنگ به سرزمین عثمانی برگشتند، حفظ کرد. با شیوع وبا در میان نیروهای فرانسوی و بریتانیایی که آمادگی کافی نداشتند، و با رفع موارد اضطراری درگیری در جنگ، حال دیگر صلح در دسترس بود. اما طرف‌های درگیر بیش از آن درگیر ماجرا شده بودند که به این زودی‌ها بتوانند پا پس بکشند. پای اعتبار و حیثیت ملی در میان بود، و جنگ با حملهٔ مشترک عثمانی‌ها، فرانسوی‌ها، و بریتانیایی‌ها به پایگاه دریایی روسیه در سباستوپل در دماغهٔ جنوبی شبه‌جزیرهٔ کریمه ادامه یافت.

پیشبرد محاصرهٔ سباستوپل از این جهت چشمگیر بود که فرماندهی نیروهای متفق امتیازات اولیه‌ای را که به‌دست آورده بودند با اتخاذ روشی نامعقول و نابجا از دست داد. آن‌ها در شمال سباستوپل نیروهای‌شان را پیاده کردند و پس از جنگ و نبردی سخت راه خود را به‌سوی شهر گشودند. اما بعد، به‌جای آن‌که مستقیماً به سمت شهر حرکت کنند، یا حتی پایگاه‌های‌شان را در شمال مستحکم کنند، راه طولانی پیشروی به سمت جنوب شهر را در پیش گرفتند و خواستند شهر را دور بزنند. این تأخیر، روس‌ها را قادر ساخت که استحکاماتی برپا سازند که یک سال تمام تا سپتامبر ۱۸۵۵ توانستند در آن استحکامات مقاومت ورزند و جلوی نیروهای پیشرونده را بگیرند. ناوگان‌های نیروهای متّفق، مستقر در بالاکلاوا، سعی کردند کشتی‌های روسی را در دهانهٔ بندر سباستوپل غرق کنند و بدین‌ترتیب راه ورود خودشان را هم مسدود کردند. نیروی دریایی نقشی به آن اندازه تعیین‌کننده که طراحی شده بود در جنگ نداشت. نیروهای محاصره‌کننده، که از سرمای زمستان روسیه و وبا و تیفوس و نیز از دست نیروهای زمینی روسی به تنگ آمده بودند، تلفات زیادی دادند. بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی در فرماندهی و تلفات زیاد در اردوگاه‌های یخ‌زدهٔ گرفتار انواع بیماری‌ها، از طریق خبرنگاران جنگی به‌اطلاع مردم در کشورشان رسید. این نخستین جنگ اروپایی بود که در آن تلگراف و مطبوعات نقش مهمی ایفا می‌کرد.

هرچه نبرد طولانی‌تر می‌شد، صحنهٔ دیپلماتیک بیش‌تر تغییر می‌یافت. در دسامبر ۱۸۵۴ اتریش هم به پیمان تدافعی و تهاجمی غربی پیوست، اما در خصومت‌ها شرکتی نجست. ماه بعد، پیه‌مون تحت رهبری زیرکانهٔ کنت کاوور به متّفقین پیوست. در فوریهٔ ۱۸۵۵، لرد پامرستن به‌جای لرد آبردین نخست‌وزیر بریتانیا شد. در ماه مارس تزار نیکالای اول درگذشت، و جانشین او، آلکساندر دوم، آمادگی بیش‌تری برای مذاکره دربارهٔ صلح داشت. زمانی که اتریش هم تهدید کرد که وارد جنگ خواهد شد، آلکساندر تصمیم گرفت پا پس بکشد، و چون فشار جنگ عمیقاً بر حکومت روسیه تأثیر منفی می‌گذاشت، تزار در فوریهٔ ۱۸۵۶ پیمان صلح مقدماتی را امضاء کرد. شرایط صلح و حل و فصل مسائل می‌بایست در پاریس معیّن شود. از پروس، علی‌رغم حفظ مستمر بی‌طرفی‌اش، دعوت شد که در کنگره شرکت کند، هرچند این دعوت پس از آن‌که مذاکرات صلح و توافق بر سر شرایط به پایان رسیده بود صورت گرفت، و تازه آن زمان هم فقط با حمایت اتریش و علی‌رغم مقاومت انگلستان این کار انجام پذیرفت.

توافقنامهٔ ۱۸۵۶. توافقنامه تا حدودی مربوط به مسائل بلاواسطه‌ای بود که منجر به جنگ شده بود، و تا حدودی مربوط به تعریفی گسترده‌تر از قواعد حاکم بر روابط میان قدرت‌ها. بر استقلال حکومت عثمانی مهر تأیید زده شد، و بر این مسئله نیز تأکید شد که هیچ قدرتی حق مداخله در روابط فیمابین سلطان عثمانی و اتباع مسیحی‌اش را ندارد. حکومت عثمانی به «قانون و نظام عمومی (اتفاق) اروپا» پذیرفته شد، که بدین‌معنا بود که برای نخستین‌بار این حکومت هم در جمع قدرت‌های بزرگ و به‌عنوان عضوی در موازنهٔ قدرت پذیرفته می‌شود. برای تشویق حکومت عثمانی به اجرای افکار روشنفکرانه‌ای که اعلام کرده بود، قدرت‌ها بر «ارزش والای» حکم اخیر سلطان صحه گذاشتند، حکمی که می‌گفت «سلطان نیّات سخاوتمندانه‌ای نسبت به جمعیت مسیحی امپراتوری خویش» دارد. «قرارداد تنگه‌ها» مربوط به سال ۱۸۴۱ «طبق توافق عمومی مورد بازبینی قرار گرفت»، بدین‌نحو که

دریای سیاه منطقهٔ بیطرف اعلام شد و آب‌های آن به روی همهٔ کشتی‌های تجاری از همهٔ ملت‌ها گشوده شد، اما راه تنگه‌ها بر روی کشتی‌های جنگی بیگانه در زمان صلح بسته شد. دولت عثمانی و روسیه قرارداد جداگانه‌ای منعقد کردند که ناظر بر تعداد کشتی‌های سبکی بود که هر یک حق داشتند در دریای سیاه «برای خدمات ساحلی» خود نگه دارند و این قرارداد قابل فسخ یا تعدیل بدون رضایت سایر قدرت‌ها نبود. بر همین وجه، کشتیرانی آزاد در دانوب بر اساس قانون ۱۸۱۵ تضمین شد، و قدرت‌ها اعلام کردند این ترتیبات «از این به‌بعد بخشی از قانون عمومی اروپا و تحت ضمانت همهٔ آن‌ها خواهد بود.»

توافقنامهٔ ارضی شامل امتیاز دادن‌هایی از هر دو طرف، روسیه و دولت عثمانی، بود. روسیه بخشی از ایالت بسارابیا را واگذاشت که به مولداوی ملحق شد. امیرنشین‌های مولداوی و والاکیا «همچنان می‌بایست از امتیازات و مصونیت‌هایی که داشتنند تحت نظارت عالیهٔ دولت عثمانی، و تحت ضمانت قدرت‌های منعقدکنندهٔ قرارداد برخوردار باشند.» سلطان عثمانی متعهد شد که به آن‌ها (رومانی فعلی) تا حدّ زیادی استقلال و خودمختاری تحت نظارت کمیسیون ویژهٔ قدرت‌ها اعطا کند. یکی دیگر از امیرنشین‌های دانوب، صربستان، می‌بایست از همان حقوق تحت ضمانت جمعی همهٔ قدرت‌ها برخوردار شود. صربستان با شورش‌هایی در اوایل قرن امتیازاتی محلی به‌دست آورده بود و حقوق آن می‌بایستی طبق پیمان ۱۸۲۹ آدریانوپل حفظ و تأمین شود. پس از ۱۸۵۶، صربستان تحت حکومت امیر ملی‌اش، میلوش اوبرنوویچ، از خودمختاری چشمگیری برخوردار بود، هر چند پادگان‌های عثمانی تا ۱۸۶۷ در بلگراد دایر بود. صربستان تا ۱۸۷۸ بدل به قلمرو پادشاهی مستقلی نشد. از این جهات، توافقنامه مشخص‌کنندهٔ گام‌های دیگری بود که در جهت تجزیه و تکه‌تکه‌کردن امپراتوری عثمانی برداشته شده بود که قدرت‌های پیروز آشکارا برای جلوگیری از آن وارد جنگ شده بودند.

امضاکنندگان پیمان درعین‌حال «اعلامیه‌ای مربوط به قوانین دریانوردی» را هم امضا کردند که این اعلامیه نقطهٔ عطفی در تنظیم مسائل جنگی دریایی شد. راهزنی دریایی ملغا اعلام شد؛ کالاهای دشمن در کشتی‌های بی‌طرف یا کالاهای غیرجنگی در کشتی‌های دشمن نمی‌بایستی ضبط می‌شدند، مگر این‌که این کالاها در ردهٔ «کالاهای قاچاق جنگی» قرار می‌گرفتند؛ و راهبندان و محاصره، برای آن‌که الزام‌آور باشد، می‌بایستی عملاً انجام گیرد و نه آن‌که صرفاً اعلامیه‌ای بر کاغذ باشد. این اصول در واقع امتیازهایی بود از جانب پادشاهی متّحد، چون این کشور سال‌های متمادی در برابر این اصول مقاومت ورزیده بود و این اصول می‌توانست محاصرهٔ دریایی عمومی را، از آن نوعی که بریتانیا علیه ناپلئون اعلام کرده بود، از حیّز انتفاع بیندازد. از این جهت نیز مثل سایر جهات، کنگرهٔ پاریس نظامی از قوانین و توافق‌های بین‌المللی را بر اساس الگوی نهاده شده در ۱۸۱۵ ساخته و پرداخته کرد. دست‌کم دو سوم از مرگ‌ها در جنگ ناشی از شیوع بیماری‌هایی نظیر ذات‌الریه، تیفوس، وبا، و قانقاریا بود. درد و رنج‌های سربازان از هر دو سو نگرانی گسترده‌ای را برانگیخت، و بهبود خدمات پرستاری و پزشکی، که حاصل کار فلورانس نایتینگل و دیگران بود، یکی از منافع پایدار حاصل از این جنگ بود. همین نگرانی منجر به تأسیس صلیب‌سرخ جهانی به موجب عهدنامهٔ ژنو در ۱۸۶۴ شد.

اهمیت عمدهٔ توافقنامه در کوشش‌های آن برای از میان بردن منشأ و منابع کشمکشی بود که منجر به نخستین جنگ عمومی در چهل سال گذشته شده بود: رابطهٔ میان دولت عثمانی و اتباعش، و رابطهٔ میان دولت عثمانی و روسیه؛ مسئلهٔ تنگه‌ها و مسئلهٔ دانوب؛ و شکست اتحاد و هماهنگی اروپا. هیچ‌یک از این اهداف نهایتاً به‌دست نیامد. قدرت دولت عثمانی همچنان رو به انحطاط رفت و این دولت ندرتاً به قول‌هایی که داده بود پایبند ماند. روسیه دست از جاه‌طلبی‌های خود در کشورهای بالکان و در دریای سیاه نکشید. هماهنگی و اتحاد اروپا هم ضربه‌ای جدی خورد و چندی نگذشت که

جنگ‌های تازه‌ای درگرفت. حاصل جنگ کِریمه حاصلی ناپایدار بود، همچنان‌که شروع آن نیز شروعی اتفاقی بود. اما عواقب آن برای شرکت‌کنندگان اصلی در جنگ عواقبی جدّی و وخیم بود. هیچ‌یک از کشورهای متخاصم دلیلی نداشتند که به رهبری و سازمان نظامی خود فخر بفروشند، و روشن شد که ارتش‌ها باید مدرنیزه و متحول شوند. تجهیز بریگاد سبک و عملیات آن تحت رهبری لُرد تنیسن قهرمانانه بود، اما این جنگ نبود. هم بریتانیا و هم روسیه این وظیفه را پی‌گرفتند، و کشورها و دولت‌ها بر این نیاز خود آگاهی یافتند که باید تدارکات مؤثرتری برای جنگ ببینند.

ناپلئون اعتبار و حیثیتی شخصی پیدا کرد، در کشورش به‌سبب آن‌که می‌توانست دم از جنگی پیروزمندانه بزند، و در عرصهٔ بین‌المللی به‌دلیل آن‌که کنگره در پاریس تشکیل شده بود. کاوور هم فرصتی را که چشم بدان دوخته بود به دست آورد، یعنی بالاتر بُردن موقعیت کشورش با شرکت در کنفرانسی بین‌المللی در کنار قدرت‌های بزرگ؛ امّا نبرد او برای اتّحاد ایتالیا و به‌رسمیت شناخته شدن این کشور هنوز می‌بایست ادامه یابد. اتریش و پروس دستاوردشان از جنگ همانقدر اندک بود که مشارکت‌شان در آن، البته سوای این‌که نفوذ روسیه از این پس در وین و در برلین سخت رو به کاهش گذاشت. روسیه تحت حاکمیت تزار تازه‌اش، آلکساندر دوم، متحمل خفّت شکست و از دست دادن بخش‌هایی از قلمروش شد، و مدیریت و اقتصاد آن تحت‌فشار جنگ حالت متزلزلی پیدا کرد. قدرت روسیه در اروپای شرقی شکست و ترس از این حکومت در این نواحی از میان رفت. در مجموع، نیروهای متخاصم تلفاتی در حدود نیم میلیون نفر داشتند که بیش‌تر از تلفات هر جنگ اروپایی دیگر در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ بود. از این تلفات، ۳۰۰ هزار نفرش مربوط به روسیه بود؛ ۱۰۰ هزار نفر مربوط به فرانسه، و ۶۰ هزار نفر مربوط به بریتانیا. اگرچه طبق معیارهای قرن بیستمی این تلفات به‌نظر اندک می‌رسد، طبق معیارهای قرن نوزدهمی این تلفات بسیار سنگین بود. این

تلفات نشان می‌داد که ویرانگری جنگ‌های مدرن چقدر بیش‌تر است. از فاصلهٔ زمانی دوری که می‌نگریم می‌بینیم که جنگ کریمه مخلوط غریبی از ویژگی‌های مکرّر و همیشگی تاریخ اروپا و ویژگی‌های غیرعادی بود. از این جنبه که جنگ کریمه جنگی میان روسیه و دولت عثمانی بود، باید آن را دنبالهٔ جنگ‌های مکرر میان این دو دولت به حساب آورد که تقریباً تا آن زمان در هر نسلی رخ داده بود و شامل جنگ‌های ۱۷۷۴ ـ ۱۷۶۸، ۱۷۹۲ ـ ۱۷۸۷، ۱۸۱۲ ـ ۱۸۰۶، ۱۸۲۹ ـ ۱۸۲۸ می‌شد و دنباله‌اش تا جنگ ۱۸۷۸ ـ ۱۸۷۷ کشید. این جنگ‌ها نتیجهٔ فشار مداومی بودند که روسیه با میل به گسترش نفوذش در حوزهٔ دریای سیاه، کشورهای بالکان، و حوزهٔ مدیترانه به دولت عثمانی وارد می‌آورد. از این جنبه هم که جنگ کریمه شامل تهاجم دولت‌های غربی به روسیه بود می‌شد آن را دنبالهٔ تاریخی تهاجماتی نظیر تهاجم ناپلئون در ۱۸۱۲، و نظیری بر تهاجمات بعدی همچون تهاجم آلمانی‌ها در ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۶، تهاجم متحدان غربی در ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۹، و تهاجم هیتلر در ۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۱ به حساب آورد. از سوی دیگر، جنگ کریمه نخستین جنگ در سال‌های اخیر بود که در آن بریتانیا و فرانسه در یک جبهه قرار گرفته بودند؛ نخستین جنگی بود که در آن زنان، به رهبری فلورانس نایتینگل، سهم عمده‌ای داشتند؛ و نخستین جنگی بود که در آن تلگراف و مطبوعات تأثیر بسزایی در روند وقایع داشت.

اختلاط ویژگی‌های آشنا و تازه در این جنگ نشان از موقعیت واسطه‌ایِ آن در تاریخ اروپای مُدرن دارد، درست همانطور که بی‌سرانجامیِ آن اهمیّت آن را در تاریخ دیپلماتیک تثبیت می‌کند. این جنگ در حقیقت در دفاع از دولت عثمانی در برابر روسیه صورت نگرفت. اروپا، در دههٔ بعد از ۱۸۴۸، در نقطهٔ گسست ایستاده بود؛ اتحاد و هماهنگی کهن در حال مرگ بود، موازنهٔ قدرت در حال تغییر بود، و دورهٔ تازه‌ای از رئالیسم و واقع‌بینی آغاز می‌شد. در این حالت برزخی غریب، اروپای معاصر ــ اروپای دولت‌های بزرگ و پرجمعیت و صنعتی، اروپای نیروهای پویایِ بیقرار توسعه و انفجار، اروپای

هراسان از جنگ و فقدان جدّی امنیت ــ به‌سرعت سر برمی‌آورد. این جنگ که شامل دو نیروی پیرامونی بزرگ بود ــ نیروهایی که از نظر منافع و خصایل‌شان صرفاً نیمه‌اروپایی بودند، یعنی بریتانیای کبیر و روسیه ــ نشانهٔ تغییری عمیق در جایگاه اروپا در جهانی وسیع‌تر بود. جنگ کِریمه جنگی ناشیانه، احتمالاً غیرضروری، عمدتاً بی‌ثمر، و یقیناً پرهزینه بود، با اینهمه نتایج ناخواسته و غیرعمدی بسیاری داشت. جنگ کریمه طلسم صلح را شکست، و سایهٔ سنگین قدرت روسیه را از مسائل اروپای مرکزی زائل کرد. بدین‌ترتیب، جنگ کریمه راه را برای شکل‌گیری دوبارهٔ آلمان و ایتالیا از طریق جنگ هموار کرد.

تغییر موازنهٔ اقتصادی، ۱۸۷۰ ـ ۱۸۵۰

در این دو دهه آن افزایش چشمگیر جمعیت اروپایی که از مشخصه‌های نیمهٔ نخست قرن نوزدهم بود ادامه یافت، اما در برخی از کشورها این افزایش جمعیّت تا حدودی کُندتر شد.[۱] در ۱۸۵۰، حدوداً ۶۶ میلیون نفر بر ساکنان اروپا نسبت به سال ۱۸۱۵ افزوده شده بود، و افزایش جمعیت در بریتانیا و روسیه بیش از سایر کشورها بود. در طول بیست سال بعدی سی میلیون نفر دیگر بر این جمعیت اضافه شدند، و در ۱۸۷۰ جمعیت اروپا حدوداً بالغ بر ۲۹۵ میلیون نفر می‌شد. این میزان عمومی افزایش ــ تقریباً یازده درصد ــ کُندتر از میزان افزایش در بیست سال قبلی بود، و همچنین کُندتر از بیست سال بعدی. ترس از ازدیاد بیش از حدّ جمعیت که در سال‌های پیش‌تر بریتانیا و فرانسه را فراگرفته بود، یعنی در زمانی که اندیشه‌های تاماس مالتوس در این حیطه حاکم بود، حال در خوشبینی اواسط دورهٔ ویکتوریایی و اعتماد به نفس ناپلئونی رنگ می‌باخت. فرانسه حتی گرفتار واهمهٔ کمبود جمعیت شده بود. در ۱۸۱۵، زاد و ولد در فرانسه، نظیر ایرلند، رو به اُفت داشت، حال آن‌که

---

۱. ر.ک. ص ۱۳۷.

میزان تولد در کشورهای اسکاندیناوی به اوج خود می‌رسید. در آلمان در ۱۸۷۰ میزان رشد جمعیت به هشت درصد رسیده بود، حال آنکه در فرانسه این رقم به زحمت به هفت و نیم درصد می‌رسید. انتقال آلزاس و لورن با جمعیتی یک و نیم میلیونی از فرانسه به آلمان در ۱۸۷۱، برای همیشه برتری جمعیتی پیشین فرانسه را از میان برد. پس از این انتقال، جمعیت آلمان بالغ بر چهل و یک میلیون نفر شد، حال آنکه جمعیت فرانسه به سی و شش میلیون نفر رسید. این تغییر ناگهانی، بیش از توزیع نامتوازن رشد جمعیت در میان کشورهای مختلف، بر موازنهٔ قدرت در اروپا تأثیر گذاشت. علاوه بر این، در آلزاس صنعت شکوفای پنبه و در لورن معادن غنی سنگ‌آهن وجود داشت.

جمعیت بریتانیا هم بنابه قانون افزایش طبیعی از جمعیت فرانسه رشد سریع‌تری داشت، و این علی‌رغم مهاجرت توده‌ای و کاهش زاد و ولد در میان ایرلندی‌ها بود. بر ساکنان انگلستان و ویلز در فاصلهٔ ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۱ پنج میلیون نفر اضافه شد. این امر به هر سه دلیلِ مربوط به افزایش جمعیت رخ داد: زاد و ولد بیش‌تر، مرگ و میر کم‌تر، و مهاجرت. در این بیست سال میزان زاد و ولد سالانه از ۳۳/۹ نفر در هزار نفر به ۳۵/۳ نفر در هر هزار نفر رسید؛ میزان مرگ و میر از ۲۲/۷ نفر در هر هزار نفر به ۲۲/۴ نفر در هر هزار نفر رسید. مهاجران بیش‌تر از ایرلند و اسکاتلند می‌آمدند. اما در کل، بریتانیا حدود ۳,۷۰۰,۰۰۰ نفر مهاجر، عمدتاً به امریکا، فرستاد. این دوره دوران تشکیل خانواده‌های بزرگ و پرجمعیت و بهبود بهداشت عمومی بود که همه حاصل چشم‌انداز شکوفایی اقتصادی و رشد و توسعه بودند.

پدیدهٔ شهرنشینی در کشورهای مختلف تفاوت باز هم چشمگیرتری داشت؛ اما تقریباً در همهٔ کشورها، مهاجرت از روستا به شهر بیش از مهاجرت به کشورهای آن سوی اقیانوس بود. در ۱۸۱۵ نیمی از جمعیت بریتانیا، منهای ایرلند، شهرنشین بودند. در انگلستان، از ۱۸۶۱ به بعد، با آنکه جمعیّت با سرعت بسیار افزایش می‌یافت، در کل جمعیت روستایی روبه کاهش داشت، با اینهمه تعداد افراد شاغل در رشتهٔ کشاورزی تقریباً

ثابت و بیش از تعداد افراد شاغل در هر رشتهٔ صنعتی دیگر بود. در فرانسه، شهرها تقریباً کلّ افزایش جمعیت را در خود جذب می‌کردند. در آلمان، حرکت به‌سوی شهرها عمدتاً بعد از ۱۸۷۱ شروع شد، اما پس از آن سرعت این حرکت بسیار زیاد بود. در ۱۸۷۱ از هر سه نفر فرانسوی و از هر سه نفر آلمانی فقط یک نفر در شهر می‌زیست، حال آن‌که در ۱۹۱۴ از هر سه نفر آلمانی دو نفر و از هر دو نفر فرانسوی یک نفر در شهرها می‌زیست. در روسیه هم، مانند اروپای شرقی، بخش عمدهٔ جمعیت همچنان روستایی بود، هر چند شهرنشینی هم رو به گسترش داشت. طبق برآوردها، در فاصلهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۷۱، از هر هفت نفری که به جمعیت اروپا اضافه می‌شد، یک نفر به خارج می‌رفت و چهار یا پنج نفر راهی شهرها می‌شدند. بدین‌ترتیب بود که ساخت و بافت زندگی اجتماعی در سرتاسر اروپای غربی و مرکزی تغییر پیدا کرد و مسائل تازه یا حادتری را از جهت اسکان شهری، بهداشت عمومی، نظم عمومی، و سازمان اجتماعی پدید آورد.

شهرنشینی معمولاً توأم با افزایش اشتغال در صنعت و رونق صنعت بود، هرچند این دو را نباید دقیقاً به یک معنا گرفت. رشد صنعت در این دو دهه حتی انقلابی‌تر و شگفت‌تر از رشد و بازتوزیع جمعیت بود. حجم تجارت جهانی بیش از دو برابر شد، و اروپا سهمی بیش از همیشه از این تجارت داشت. سال‌های ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۶ خصوصاً سال‌های رشد حیرت‌انگیز بود. تثبیت حکومت‌های محافظه‌کار در اروپا، گسترش سریع راه‌های آهن، تشویق دولتیِ صنایع و تجارت، خصوصاً از سوی حکومت‌های بریتانیا، فرانسه، و پیه‌مون، همگی به روحیهٔ اعتماد و مخاطره‌جویی در عرصهٔ اقتصاد دامن زدند. صنعت و تجارت غرب، با بهره‌گیری از منابع مالی تازه که از طلاهای کالیفرنیا و استرالیا تأمین می‌شد، و با بهره‌گیری از منابع اعتباری و بانکی، و نیز بهره‌گیری از اَشکال پیشرفته‌تر سازمان کسب و کار و تجارت به‌سرعت رشد یافتند. قیمت‌ها بالاتر رفت و دستمزدها پایین‌تر آمد. ساخت و ساز راه‌آهن با سرعت ادامه یافت، صنایع نساجی توسعه یافت، صنایع مهندسی و

صنایع سنگین رشد کرد. خطوط راه‌آهن بلژیک، فرانسه، و بریتانیا تا ۱۸۷۰ دیگر کامل شده بود و اکنون مشغول تقویت و مدرنیزه‌کردن آن بودند. واردات و صادرات فرانسه و بریتانیا بیش از سه برابر شده بود، تولید زغال‌سنگ در فرانسه سه‌برابر، و تولید آهن در این کشور دو برابر شده بود. واردات پنبهٔ خام آن هم دو برابر شده بود. در بریتانیا در ۱۸۷۱ بیش از سه‌چهارم میلیون نفر در کار تجارت فلز، محصولات مهندسی، و کشتی‌سازی بودند، و نیم‌میلیون نفر هم در معادن اشتغال داشتند. برای کشورهای اروپای غربی، این دهه‌ها، دهه‌های رشد سریع صنعتی و تجاری بود.[1]

در سرتاسر اروپای مرکزی و شرقی، به استثنای نواحی کوچکی چون پیه‌مون، رشد صنعتی و تجاری به این سرعت نبود. بقیهٔ اروپا هنوز از نظر اجتماعی یا سیاسی آمادگی این پیشرفت چشمگیر را پیدا نکرده بود. تشویق کم‌تر حکومت‌ها برای رشد صنعت، عدم امکان رقابت با پیشرفت‌های چشمگیر فرانسه و بریتانیا در این حوزه، و عدم انسجام و وحدت سیاسی مانع از پیشرفت صنعتی و تجاری این کشورهای دیگر بود. تغییرات اداری و سیاسی که به‌تدریج تا ۱۸۷۱ عملی شد راه را برای پیشرفت سریع‌تر اقتصادی در اروپای مرکزی و شرقی بعد از این تاریخ هموار کرد. اما درعین‌حل در این فاصله هم پیوندهای مالی و تجاری میان اروپای غربی و اروپای مرکزی و اروپای شرقی آنقدر مستحکم و قوی بود که چرخهٔ تجارت بر این نواحی هم اثر بگذارد. بحران مالی بزرگی که در ۱۸۵۷ پیش آمد، و به رشد حیرت‌انگیز اقتصادی پنج سال پیش از آن پایان داد، ابتدا در ایالات متحده آغاز شد و بعد به بریتانیا، بعد از آن به فرانسه و آلمان شمالی، و سرانجام به روسیه سرایت کرد. در واقع این بحران به‌نوعی تکرار شدیدتر بحران ۱۸۴۷ - ۱۸۴۶ بود.[2] این بحران ساختار مالی اروپای مرکزی را لرزاند و احتمالاً سهمی در ازسرگیری تحریکات برای وحدت و ثبات سیاسی

---

۱. ر.ک. ص ۳۶۰.
۲. ر.ک. ص ۲۵۳.

داشت. در میانهٔ این ناپایداری تازهٔ اقتصادی، قدرت و ثبات و پایداری سیاسی هر چه بیش‌تر به‌نظر مطلوب می‌رسید. بحران تجاری حادّ دیگری هم در ۱۸۶۶ پیش آمد تا بار دیگر یادآور وابستگی متقابل کشورهای اروپایی در این عصر راه‌آهن، امکانات اعتباری تازه، و تجارت و امور مالی بین‌المللی شود.

علی‌رغم اهمیت تازه‌ای که تجارت جهانی در زندگی اقتصادی همه کشورها پیدا کرده بود، تغییرات رخ داده در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ را بهتر است برای سه منطقهٔ وسیع جغرافیایی اروپای غربی، مرکزی، و شرقی جداگانه بررسی کنیم. این تقسیم‌بندی سه‌گانه، که پیش‌تر گفتیم مبتنی بر تفاوت‌های گستردهٔ سیاسی و اجتماعی بود، در این دهه‌ها اهمیت خاصی پیدا می‌کند.[۱] پادشاهی متحد و فرانسه، که از مزیت اولیهٔ وحدت سیاسی و منابع طبیعی غنی بهره‌مند بودند، اقتصاد داخلی خود و منافع تجاری‌شان را سازمان و جهتی دوباره دارند، و الگوهای تازه‌ای برای مدیریت داخلی و نوآوری در کسب و کار پی ریختند. در طول این سال‌ها قدرت آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. سرزمین‌های اروپای مرکزی، خصوصاً دولت‌های ایتالیا و آلمان، عمدتاً دلمشغول رسیدن به وحدت سیاسی بودند، هر چند تا حدودی در برخی نقاط، آن‌ها هم از رشد جمعیتی و صنعتی چشمگیری برخوردار بودند. سرزمین‌های اروپای شرقی، خصوصاً امپراتوری هاپسبورگ و روسیه، هنوز در مرحلهٔ ابتدایی‌تر انتقال و گذر از شکل خاصّی از زمینداری بودند و می‌خواستند به سِرفداری پایان دهند، راه‌آهن‌های‌شان را گسترش دهند، و مدیریت‌شان را بهبود بخشند. تا این زمان هنوز صنعت چندان در این کشورها پا نگرفته بود و جدایی‌طلبی ملّی هنوز شکل مشخصی در این کشورها پیدا نکرده بود.

می‌توان دید که اکنون این هر سه منطقه نهایتاً در یک مسیر گام برمی‌داشتند؛ یعنی به‌سوی توسعهٔ صنعتی و توسعهٔ شهرنشینی، به‌سوی

---

۱. ر. ک. ص ۱۰۴.

جدایی‌طلبی ملی و تجدید سازمان سیاسی. اما در ۱۸۷۰، این سه منطقه هنوز در مراحل کاملاً متفاوتی از تحول قرار داشتند. مسیرهای متمایز رشد آن‌ها، و نیز تعاملات دوجانبهٔ آن‌ها را باید دقیق‌تر بررسی کرد. برداشته شدن بار فشار روسیه از اروپای مرکزی، که نتیجهٔ جنگ کریمه و جهت‌یابی دوبارهٔ منافع کشورهای اروپای غربی در فراسوی مرزهای‌شان بود، این امکان را فراهم آورد که ایتالیا و آلمان از نو ساخته شوند. این تغییر نیز موازنهٔ قدرت را در اروپا کلاً به هم زد؛ اما زمینهٔ این تغییر در موازنهٔ قدرت را پیش‌تر توسعهٔ اقتصادی کشورهای اروپای غربی و اروپای مرکزی، پیش از ۱۸۷۰، فراهم آورده بود. کاوور و بیسمارک به موفقیت‌های چشمگیری رسیدند؛ اما اینان فقط بدین دلیل توانستند به چنین موفقیت‌هایی برسند که موج تغییر اقتصادی به‌نفع آنان بود و نیز بدین‌دلیل که خوب می‌دانستند چطور سوار این موج شوند.

فصل ۱۳

جهت‌گیری تازهٔ اروپای غربی

توسعهٔ اقتصادی و مستعمراتی

طی سال‌های ۱۸۷۰ ـ ۱۸۵۰ سهم تجارت منحصراً داخلی اروپای غربی کاهش یافت و سهم تجارت خارجی و بین‌المللی آن بسیار افزایش یافت. در مورد بریتانیا این تغییر را معمولاً به تبدیل این کشور به «کارگاه جهان» نسبت می‌دهند ـ تغییری که چندی پیش از زمان برگزاری «نمایشگاه بزرگ» در ۱۸۵۱ در حال رخ‌دادن بود اما در ۱۸۷۱ برای بریتانیا و اروپا اهمیتی فوق‌العاده یافت. آن‌چه در مورد صنعت پنبه در نیمهٔ اول قرن گفته می‌شد، در مورد صنایع سنگین و صنایع کشتی‌سازی و مهندسی در ربع سوم قرن مصداق هرچه بیش‌تری می‌یافت. رونق این صنایع به مواد خام وارداتی یا کالاهای صنعتی صادراتی یا هر دو وابسته بود. به‌طور کلی بریتانیا رفته‌رفته برای مواد غذایی اساسی ـ به‌ویژه غلات ـ به واردات وابسته شد. این کشور هزینهٔ این واردات را از محل صادرات فرآورده‌های صنعتی، خدمات کشتیرانی و بانکداری و بهرهٔ سرمایه‌گذاری در خارج پرداخت می‌کرد. بریتانیا سخت در پی آن بود که کشوری صنعتی شود. درنتیجه به عاملی اساسی در کل اقتصاد جهان بدل شد.

تا ۱۸۷۱ رقیب اصلی او حریف سنتی‌اش یعنی فرانسه بود. نمایشگاه

پاریس در ۱۸۵۵ با نمایشگاه کریستال پالاس در ۱۸۵۱ برابری می‌کرد، و نشان داد که بنگاه‌های اقتصادی فرانسه به‌هیچ‌وجه عقب‌مانده نیستند. اما روح همکاری که پیش‌تر بین بانک انگلستان و بانک فرانسه در مواجهه با تهدید مشترک بحران مالی وجود داشت در دیگر عرصه‌های حیات اقتصادی نیز غایب نبود. معاهدهٔ کابدن در ۱۸۶۰، که در مذاکرات آن میشل شووالیه از طرف فرانسه و ریچارد کابدن از طرف بریتانیا شرکت داشتند، نشان از اوج پذیرش منافع مشترک دو قدرت بزرگ غربی داشت. این معاهده متضمن کنارگذاشتن موقت سیاست سنتی حمایت‌گرای فرانسه بود که اهمیتش کم‌تر از تصویب اصول تجارت آزاد در بریتانیا در ۱۸۴۶ نبود. این معاهده عوارض گمرکی را که فرانسه از زغال‌سنگ و بیش‌تر کالاهای صنعتی دریافت می‌کرد به نرخ حداکثر سی‌درصد کاهش داد. در ازای آن بریتانیا هم عوارض گمرکی شراب و برندی فرانسوی را کاهش داد. طی دههٔ بعد ارزش صادرات این دو کشور به یکدیگر دوبرابر شد. این کار آغازگر حرکتی شد برای ایجاد یک منطقهٔ بزرگ آزاد تجاری در اروپای غربی. نتیجهٔ مستقیم آن این شد که معاهدات مشابهی برای کاهش تعرفه‌ها بین این دو کشور و بلژیک امضا شد. به‌موجب معاهدات دیگر با «گمرک» آلمان، ایتالیا، سویس، نروژ، اسپانیا، هلند، پرتغال و حتی اتریش، فرانسهٔ دههٔ ۱۸۶۰ برای مدتی کانون جنبش بزرگ اروپایی برای آزادسازی تجارت بین‌المللی گردید.

این جنبش به الگوی گسترده‌تری اشاره می‌کند که داشت در حیات اقتصادی اروپا شکل می‌گرفت. این الگو در دو منطقهٔ بزرگ عمل می‌کرد. یک منطقه که مرکز آن بریتانیا، فرانسه و بلژیک به‌عنوان پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی بود اکنون به گونه‌ای گسترش می‌یافت که تمام اروپای غربی ازجمله بخش‌هایی از آلمان و شمال ایتالیا و حتی ایالت‌های شرقی ایالات متحده را دربرمی‌گرفت. منطقهٔ دیگر شامل نواحی وسیع کشاورزی جنوب و شرق اروپا، مناطق کشاورزیِ تولیدکنندهٔ مواد خام و مواد غذایی می‌شد؛ این منطقه به سمت شرق به روسیه و به سمت غرب به غرب و جنوب ایالات متحده و

امریکای جنوبی بسط یافت. این منطقه به واسطهٔ پیوندهای استعماری بریتانیا حتی تا استرالیا و هند نیز گسترش یافت.

بنگاه‌های اقتصادی بریتانیایی. نیروی محرک اولیهٔ اصلی این گسترش حیات اقتصادی از بریتانیای کبیر آمد. در دههٔ ۱۸۵۰ بسیاری از خطوط راه‌آهن در اروپای غربی را که بخشی از سرمایهٔ آن بریتانیایی و بخشی دیگر محلی بود پیمانکاران بریتانیایی ساختند. در دههٔ بعد بنگاه‌های اقتصادی اروپای غربی شبکه‌های راه‌آهن را تکمیل کردند، صنایع داخلی را توسعه دادند و تولید را ماشینی کردند. در این میان پس از بحران مالی سال ۱۸۵۷ و شورش هندی‌ها در همان سال، بنگاه‌های اقتصادی بریتانیایی به سمت منطقهٔ بیرونیِ محل عرضهٔ مواد خام پیش رفتند. عصر بزرگ ساخت راه‌آهن بریتانیایی در هند آغاز شد که تقریباً تمام سرمایهٔ آن بریتانیایی بود؛ و در آرژانتین و برزیل نخستین خطوط راه‌آهن در دههٔ ۱۸۵۰ ساخته شد. با خطوط ارتباطی جدید راه‌آهن و، در دههٔ ۱۸۶۰، کشتی‌ها ــ که ساخت آن‌ها به صنعت بزرگ و جدیدی در بریتانیا تبدیل شده بود ــ این دو منطقه هر روز بیش از پیش درهم تنیده می‌شد. گشایش آبراه سوئز در ۱۸۶۹ نماد تقاضا برای تردد سریع‌تر میان مرکز و پیرامون این مجموعهٔ اقتصادی جدید بود. این آبراه گرچه با سرمایهٔ فرانسه و بنگاه‌های اقتصادی فرانسوی ساخته شد، بیش از نیمی از کشتی‌هایی که از آن عبور می‌کرد بریتانیایی بود. گاه همکاری بریتانیا و فرانسه شکل‌های حساب‌شده‌تری به‌خود می‌گرفت، مانند زمانی که این کشورها وارد جنگ با امپراتوری چین شدند و در ۱۸۶۰ نه امتیازات انحصاری یا حوزه‌های نفوذ جداگانه بلکه گشودن بنادر جدید به روی تجارت جهانی و کاهش تعرفه‌ها تا ۵ درصد را مطالبه کردند. از نظر قدرت‌های دخیل در معاهدهٔ کابدن تلاش برای گسترش اصول تجارت آزاد از تجارت اروپایی به تجارت جهانی طبیعی می‌نمود.

بریتانیا به‌دلیل روابط استعماری جهان‌گستر خود پیشتاز ایجاد پیوندهای اقتصادی جدید میان مناطق درونی و بیرونی بود. پس از نیمهٔ قرن، مستعمرات

از پایگاه‌ها و قرارگاه‌های دورافتاده که دسترسی به آن‌ها دشوار بود به شبکهٔ درهم‌تنیده‌ای از منافع اقتصادی بدل شدند. آمادگی بیش‌تر برای آسان‌گیری در محدودیت‌های سیاسی و مقررات تجاری که پیش‌تر رشته‌های پیوند طبیعی امپراتوری به‌شمار می‌رفت، همراه شد با یکپارچگی واقعی و نزدیک‌تر توسعهٔ اقتصادی مستعمرات با توسعهٔ اقتصادی بریتانیای کبیر. جایگاه اقتصادی مستعمرات حتی هنگامی که جایگاه سیاسی‌شان تغییر کرد تقریباً به همان وضع سابق باقی ماند. مستعمرات عمدتاً منبع مواد خام و بازار محصولات صنعتی بریتانیا باقی ماندند؛ با پیوستن جریان سرمایه‌گذاری به جریان کالاهای صنعتی بریتانیایی این تقسیم کار حتی گسترش یافت. این رویداد نیز کانون سرمایه‌گذاری بریتانیا را به‌کلی دگرگون ساخت و گسترش جغرافیایی آن را محدود کرد. در نیمهٔ نخست قرن سرمایه به تمام نقاط جهان سرازیر شد اما چندان راهی به مستعمرات نیافت؛ در ربع سوم قرن جریان سرمایه به‌نحو فزاینده‌ای در مستعمرات متمرکز شد. در ۱۸۵۰ حدود یک‌سوم سرمایه‌گذاری خارجی انگلستان در امریکا و مابقی آن عمدتاً در اروپا بود. در ۱۸۵۴ مجموع سرمایه‌گذاری در تمام نقاط جهان را حدود ۳۰۰ میلیون پوند تخمین زده‌اند؛ در ۱۸۶۰ مجموع سرمایه‌گذاری به ۶۵۰ میلیون پوند رسید. در ۱۸۶۸ بیش از ۷۵ میلیون پوند فقط در راه‌آهن هند سرمایه‌گذاری شده بود؛ و در ۱۸۷۰ بیش از یک‌چهارم اعتباراتی بالغ بر ۷۵۰ میلیون پوند در قالب وام به دولت‌های مستعمرات سرمایه‌گذاری شد.

همزمان موازنهٔ منافع امپریالیستی بریتانیا به‌طور کلی از ۱۸۳۰ به بعد به هم خورده بود. امپراتوریِ استعماریِ کهن عمدتاً بر حوزهٔ آتلانتیک شمالی ــ در کانادا و حوزهٔ کارائیب و در روابط محکم تجاری و مالی با ایالات متحده ــ متمرکز بود. با رشد و تحکیم قدرت بریتانیا در هند، سیلان، برمه، استرالیا ـ آسیا، و جنوب اقیانوس آرام، بنادری مانند وست افریکا، کیپ کالنی و زنجیرهٔ جزایر بینابینی جای پایی را در مسیر بین منطقهٔ آتلانتیک شمالی و اقیانوس‌های هند و آرام تشکیل دادند. همچنین تا این زمان پایگاه‌های تجاری

افریقای غربی مناطق مستعمراتی بزرگی شده بودند، کیپ داشت به سکوی پرش توسعهٔ فراگیر به سمت شمال تبدیل می‌شد، و در سواحل غربی اقیانوس هند زنجیرهٔ مشابهی از مستملکات بریتانیایی قرار داشت. در جنوب اقیانوس آرام آن‌چه صرفاً جای پایی در جنوب استرالیا و شمال نیوزیلند به شمار می‌آمد داشت به‌سرعت به قاره‌ای متحد تحت سلطهٔ بریتانیا تبدیل می‌شد.

روش قدیمی تعیین ارزش تجاری مستعمرات نیز در حال تغییر بود. ارزشی که برای این سرزمین‌ها قائل می‌شدند به‌دلیل موقعیت تجاری آن‌ها نبود، بلکه بیش‌تر به این دلیل بود که پشتوانه و تضمینی برای تجارت جهانی بودند. همچنین منابع و بازارهای جهانی را به روی کالاهای بریتانیایی گشوده نگه می‌داشتند و به‌عنوان نقطهٔ مزیت و قدرت استراتژیک فرصت‌هایی را برای هیئت‌های مبلغان مذهبی و مهاجران فراهم می‌کردند و در روزگاری که رقابت‌های امپریالیستی تشدید شده بود به این کشورها اعتباری ملی می‌بخشیدند. امتیازات تجاری ویژهٔ محلی در خود مستعمرات اکنون بسیار کم‌اهمیت‌تر به نظر می‌رسید، و به این ترتیب قوانین دریانوردی کهنهٔ ۱۶۵۱ و ۱۶۶۰، که کشتی‌های خارجی را از تجارت داخلی میان بریتانیا و مستعمراتش منع می‌کرد، در ۱۸۴۹ تغییر یافت. آزادی بیش‌تر تجارت و کشتیرانی تشویق می‌شد، و تأسیس حکومت خودمختارِ پاسخگو به روشی که لرد دورام در مورد کانادا بشارت داده بود در مناطق دیگر تشویق می‌شد. قانون اعتبار قوانین مستعمرات (۱۸۶۵) در مورد حکومت خودمختار داخلی به همهٔ مجالس مقننهٔ مستعمرات اطمینان خاطر عمومی داد؛ قوانین اساسی جدید در نیوساوث ویلز، ویکتوریا، استرالیای جنوبی و تاسمانی در ۱۸۵۵ وضع شد؛ و در ۱۸۶۷ قانون امریکای شمالی بریتانیا راه را برای فدراسیون همهٔ ایالت‌های کانادا به‌جز نیوفاوندلند گشود.

رشد جمعیت کل اروپا همراه با پیشرفت‌های بالنسبه اندک در تولید کشاورزی به این معنا بود که کل اروپا، و به‌ویژه اروپای غربی، برای غلات

خود اندک‌اندک به منابعی که تا آن سوی انبار غلهٔ اروپای شرقی امتداد می‌یافت وابسته می‌شود. در سال‌های عادی فرانسه می‌توانست غذایش را خودش تأمین کند. ایالت‌های آلمان در مجموع مازاد غله برای صادرات داشتند، چنان‌که اروپای شرقی از جمله روسیه. مازاد غلهٔ سراسر حوزهٔ رود ویستولا همچون گذشته به پایین‌دست رود به دانتزیک در بالتیک برده می‌شد؛ از آن‌جا بیش‌تر آن وارد اروپای غربی، به‌ویژه هلند، می‌شد که از دیرباز مجبور به واردکردن غله بود. بخشی از گندم روسیه از دریای سیاه می‌آمد و به بازار اروپا راه می‌یافت. اما پس از نیمهٔ قرن غلات هرچه بیش‌تری از قارهٔ امریکا و روسیه وارد می‌شد. در این کشورها منابع جدید بی‌کرانی قرار داشت که برای تغذیهٔ جمعیت افزایش‌یافتهٔ اروپا مورد نیاز بود.

فرانسه و فروبومان. فرانسه نیز مانند بریتانیا بیش‌تر پنبهٔ تصفیه‌نشدهٔ خود را از ایالات متحده می‌خرید و واردات پنبه موجب ثروتمندشدن بندر لوآور گردید. در امپراتوری دوم، صادرات فرانسه بیش از وارداتش بود، و این کشور سرمایهٔ بسیار زیادی به خارج می‌فرستاد. اما این نخستین بار بود که چنین کاری صورت می‌گرفت و بیش‌تر آن در راه‌آهن، آبراه‌ها، معادن و قرضه‌های دولتی سرمایه‌گذاری می‌شد. در داخل کشور توجه زیادی به مدیریت صنایع خاص می‌شد که شاخص‌ترین‌شان صنعت آهن بود. «کمیتهٔ فولاد» مشهور در ۱۸۶۴ تأسیس شد و حوزهٔ منافع آن تا بلژیک و آلمان گسترش یافت. خاندان‌های بزرگی چون خاندان پریر و فول بخش‌های بزرگی از صنعت و تجارت ملی را در دست داشتند. مستملکات استعماری فرانسه نیز در حال فزونی بود، اما این افزایش در بریتانیا چشمگیرتر بود. الجزایر در ۱۸۵۷ به‌طور کامل به تصرف درآمد. گرچه محصولات الجزایر بیش از آن به محصولات خودِ فرانسه شباهت داشت که این مستعمره بتواند همان هدفی را برآورده سازد که مستعمرات بریتانیایی برآورده می‌ساختند، این کشور بازار خوبی برای کالاهای پنبه‌ای فرانسوی شد. تاهیتی و ساحل عاج حتی قبل از ۱۸۵۰ به مستعمرات فرانسه افزوده شده بودند و امپراتوری دوم در

سال‌های ۱۸۶۰ ـ ۱۸۵۹ هیئت‌هایی به پکن و در ۱۸۶۱ به سوریه، کاوشگرانی به افریقای غربی و مستعمره‌نشینان جدیدی به داهومی و ساحل گینه گسیل داشت. کالِدونیای جدید در ۱۸۵۳ اشغال شد، و پس از تسخیر سایگون در هندوچین در ۱۸۵۹ سه استان در کوچین‌-چین ضمیمه شد و کامبوج به صورت یک کشور تحت‌الحمایه درآمد. با چنین روش‌هایی فرانسه نیز مانند بریتانیا بی‌چون و چرا به یک قدرت استعماری جهانی بدل شد که منافع ملی‌اش در دو منطقهٔ پیرامونی و مرکزیِ اقتصاد جهانی قرار گرفته بود. تفاوت فرانسه با بریتانیا در این بود که از مستعمراتش، که به‌جز الجزایر همگی در موقعیت استوایی یا نیمه‌استوایی قرار داشتند، عمدتاً برای اسکان فرانسویان استفاده نمی‌کرد؛ و توسعهٔ صنعتی‌اش، به اندازهٔ موقعیت جغرافیایی‌اش، این کشور را سخت پایبند اروپا کرده بود.

تا دههٔ ۱۸۶۰ بلژیک تنها کشور اروپایی بود که توانسته بود پابه‌پای بریتانیا به رشد صنعتی دست یابد. این کشور از حیث منابع زغال‌سنگ، آهن و روی بسیار غنی بود و همانند بریتانیا از امتیاز پیشگامی در تأسیس صنایع آهن و مهندسی برخوردار بود. تا ۱۸۷۰ این کشور نیز سیاست تجارت آزاد را در زمینهٔ واردات مواد غذایی و مواد خام در پیش گرفته بود. در این زمان منابع کانی آهن و روی بلژیک داشت ته می‌کشید اما به‌دلیل برخورداری از تکنیسین‌ها و کارگران ماهر، کارخانه‌های صنعتی، مدیریت نوآور و سازمان تجاری و ارتباطات مناسب همچنان کشوری صنعتی و صادرکننده باقی ماند. بلژیک تجهیزات سنگینی چون ماشین‌آلات، لوکوموتیو و خط‌آهن و کالاهای سبک‌تری مانند شیشه و منسوجات صادر می‌کرد. در دههٔ ۱۸۶۰ این کشور برای ساخت راه‌آهن در اسپانیا، ایتالیا و بالکان و حتی امریکای جنوبی سرمایه صادر می‌کرد. به‌طور کلی این کشور نیز مانند بریتانیا مواد غذایی، به‌ویژه گندم و علوفهٔ فراوان، وارد می‌کرد. بلژیک پس از جدایی از هلند فاقد مستعمرات بود تا این‌که سرزمین غنی کنگو را در ربع آخر قرن به تصرف خود درآورد.

با وجود این، هلند روابط سودآور خود را با هند شرقی هلند (اندونزی)

حفظ کرد و در ردیف قدرت‌های اصلی استعماری درآمد. هلندی‌ها حکومت خود را بر مجمع‌الجزایر سه هزار مایلی هند شرقی توسعه دادند، و در قالب کار اجباری که براساس آن کشاورزان می‌بایست مقدار ثابتی از محصولات معین را به‌عنوان نوعی مالیات تحویل می‌دادند آن را استثمار کردند. نظام آزادتر تنها پس از ۱۸۷۰ به اجرا درآمد، هرچند هیچ حرکتی در جهت خودمختاری بیش‌تر مستعمره صورت نگرفت. اگرچه هلند بسیار کم‌تر از بلژیک صنعتی شده بود، در برخی صنایع از جمله صنعت سنتی کشتی‌سازی قدرتمند بود. از لحاظ تجاری این کشور انبار محصولات مستعمرات مانند قهوه، چای، شکر و ادویه‌های سنتی بود.

کشورهای غربی بریتانیا، فرانسه و فروبومان به‌رغم تفاوت‌هایی که در اهداف خود داشتند همگی در فرایند نسبتاً مشابه تغییر اقتصادی مشترک بودند. این کشورها در مجموع متمرکزترین کانون صنعتی اقتصاد اروپا را تشکیل می‌دادند. این کشورها تأثیری نیرومند بر رشد اروپای مرکزی و شرقی داشتند. اما در مقام قدرت‌های دریایی عمده هرروز بیش از پیش نگاه‌شان به سمت خارج، به اقیانوس‌های جهان معطوف می‌شد که کشتی‌ها و مهاجران‌شان، مواد خام و مواد غذایی‌شان، فرآورده‌های صنعتی و سرمایه‌گذاری‌های‌شان از آن‌ها عبور می‌کردند. کشش اقتصادی و سیاسی به درون اروپای قاره‌ای و کشش تجاری و امپریالیستی به بیرون و به سمت دیگر قاره‌های جهان برای آن‌ها به یک اندازه بود. منافع آن‌ها داشت سمت و سویی تازه می‌یافت. تجارت در میان کشورهای اروپایی همچنان گسترده و بااهمیت بود. گرچه تولید زغال‌سنگ فرانسه بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ سه‌برابر شد، بخش عمدهٔ زغال کُک این کشور برای ذوب‌آهن از بریتانیا و وست‌فالیای آلمان وارد می‌شد. پول آن از محل صادرات لباس‌های ابریشمی و شراب فرانسوی به بریتانیا و بلژیک پرداخت می‌شد. صادرات زغال‌سنگ از نظر بریتانیا فقط پس از ۱۸۵۰ اهمیت یافت. پنج میلیون تن زغال‌سنگی که بریتانیا در سال ۱۸۵۵ صادر کرد تنها دو و نیم درصد کل صادرات این کشور بود و

بیش‌تر آن به فرانسه، آلمان، روسیه، دانمارک و ایتالیا صادر می‌شد. در همین زمان یک‌چهارم صادرات بسیار گسترده‌تر منسوجات نخی این کشور وارد آسیا و عمدتاً هند می‌شد. دیگر مشتری بسیار خوب این کالاها ایالات متحده بود که بیش‌تر پنبهٔ خام مورد نیاز این کشور را تأمین می‌کرد. ولی تا ۱۸۶۰ مقصد منسوجات نخی تغییر یافته بود. مشتریان آسیایی و افریقایی تقریباً نیمی از این محصولات، و با گذشت زمان، درصد بیش‌تری از آن را جذب می‌کردند. از نظر فرانسه و کشورهای فروبومان نیز تجارت خارجی بخشی از تجارت این کشورها بود که اهمیتی هرچه بیش‌تر می‌یافت.

ایبریا و اسکاندیناوی. سهم کشورهای جنوب غربی اروپا، یعنی اسپانیا و پرتغال و کشورهای شمال غربی، یعنی نروژ، سوئد و دانمارک از این موج صنعتی‌شدن و توسعهٔ ماورای بحار تا حدی غیرمستقیم و نامحسوس‌تر بود. کشورهای اسکاندیناوی هیچ رابطهٔ استعماری نداشتند اما درعین‌حال صنایع‌شان در حال توسعه بود، کشورهای شبه‌جزیرهٔ ایبریا (اسپانیا و پرتغال) پیشرفت صنعتی چندانی نداشتند ولی مستعمراتی داشتند که تا حدی برای‌شان مهم بود. اسپانیا جزایر قناری، و کوبا و پورتوریکو در دریای کارائیب را در تصرف خود داشت. پرتغال جزایر پراکندهٔ آزورس، مادئیرا و کیپ ورده را در اقیانوس اطلس تصرف کرده بود؛ از ۱۸۴۸ این کشور منطقهٔ آنگولا در ساحل غربی افریقا را اشغال کرده بود و در ۱۸۵۷ مستعمره‌ای اروپایی در موزامبیک در ساحل شرقی افریقا تأسیس کرده بود؛ در هند این کشور همچنان منطقهٔ گوا را در دست داشت. اما هم اسپانیا و هم پرتغال، به‌رغم منابع معدنی سرشار آهن، سرب، مس و فلزات دیگر، این صنایع را بسیار آهسته توسعه دادند. کمبود زغال‌سنگ خوب، کمیابی سرمایه و فقدان مهارت فنی و تجهیزات آن‌ها را فلج کرده بود. هر دو عمدتاً کشورهای کشاورزی و از لحاظ تکنیک همچنان عقب‌مانده بودند. در سال‌های ۱۸۴۰، ۱۸۵۵، ۱۸۵۷، ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵ به‌دلیل تقسیم املاک اشتراکی و فقر مفرط روستاها شورش‌های بزرگ دهقانی درکاستیل، آراگون و آندلس درگرفت. در

نقطهٔ مقابل آن، سوئد و نروژ بین ۱۸۴۰ تا ۱۸۶۰ تحت حکومت اسکار اول دستخوش انقلاب صنعتی شدند، و تجارت خارجی هم تقریباً پابه‌پای آن رشد کرد. در سال ۱۸۵۷ سیاست تجارت آزاد به تصویب رسید. نروژ هم در این شکوفایی اقتصادی سهمی داشت و منافع تجاری‌اش گسترده‌تر و حتی مهم‌تر از منافع سوئد بود. دانمارک ـ دانمارکِ هانس کریستیان آندرسن ـ از لحاظ اقتصادی و جغرافیایی در نیمه‌راه اروپای مرکزی و اروپای شمال غربی واقع شده بود.

همگونی کل اروپای غربی نه‌فقط زاییدهٔ این الگوی مشترک تغییر اقتصادی و توسعهٔ دریانوردی، بلکه به میزان روزافزونی حاصل سمت‌وسوی مشترک گرایش‌های سیاسی نیز بود. اندیشه‌های لیبرالی و دموکراتیک با قدرت بیش‌تری برانگیخته می‌شد زیرا در این‌جا کم‌تر از اروپای مرکزی و شرقی با مانع ناسیونالیسم انضمام‌طلب مواجه می‌شد. به‌استثنای اشتیاق نروژی‌ها برای استقلال از سوئد، که رونق اقتصادی تازه آتش آن را کند می‌کرد، و مسائل دردسرآفرین اشلِسویگ و هولشتاین، که روابط دانمارک ـ آلمان را بغرنج کرده بود و مانع توسعهٔ اقتصادی دانمارک شده بود، اروپای غربی پیشاپیش از وحدت سیاسی و استقلال ملی برخوردار بود. بر این اساس نظام جدید حکومتی و رابطهٔ متقابل نزدیکتر بین دولت و جامعه که شیوه‌های تازهٔ کشورداری و سازمان اجتماعی آن را برقرار کرده بود در حال رشد بود.

دستگاه حکومتی جدید

شعرا سیاستمداران خوبی از کار درنمی‌آیند. به نظر می‌رسید که این یکی از درس‌های کلی ۱۸۴۸ باشد. گسترش نهادهای پارلمانی در سراسر بخش اعظم اروپای غربی حرفهٔ سیاستمداری را برجسته کرد ـ نمایندهٔ پارلمانِ فاقد تخیل ولی معمولاً زیرک‌تری که استاد هنرهای اقناع مردم، مباحثات پارلمانی، همدستی با کارگزاران دولت و مخالفت فعال بود. این نوع نسبتاً جدید رهبر

سیاسی که غیرنظامی بود نه نظامی، از طبقهٔ متوسط بود نه از اشراف، بیش‌تر با فریبکاری و مدیریت و به یاری استعدادهای شخصی‌اش به اهدافش دست می‌یافت نه با زور یا به مدد نجیب‌زادگی یا ثروت هنگفت، در نیمهٔ دوم قرن در کشورهای غربی سلطه یافت. در این شرایط تازه، مردانی که به قدرت می‌رسیدند مردانی بودند مثل بنجامین دیزرائیلی و ویلیام یوئرت گلادستن در بریتانیای کبیر، اوژن روئه و امیل اولیویه در فرانسه، شارل روژیه در بلژیک و یوهان رودولف توربِکه در هلند، بارون لوئی دوگی‌یر در سوئد. تدبیر مالی به اندازهٔ شم سیاسی یا مهارت پارلمانی برای حکومت بر جوامع صنعتی جدید اروپای غربی اهمیت یافت. بین سال‌های ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ دیزرائیلی و گلادستن پیش از آن‌که یک‌درمیان به مقام نخست‌وزیری برسند به نوبت وزیر خزانه‌داری می‌شدند. رأی‌دهندگان ثروتمند طبقهٔ متوسط که به اصلاحات لیبرالی، مالی و اداری علاقه‌مند بودند از به‌قدرت‌رسیدن چنین مردانی حمایت می‌کردند. توسعهٔ اقتصادی و استعماریِ پیش‌گفته برپایهٔ همین رهنمود به وقوع پیوست.

اصلاحات سیاسی. ترکیب تغییرات اقتصادی و اجتماعی با کارکنان جدید و روح تازهٔ سیاست به پیشرفت‌های مهم در نظام حکومت و کشورداری کمک کرد. این احساس آزارنده پدید آمد که نهادهای پارلمانی، بدان‌سان که تا ۱۸۵۰ به وجود آمده بودند، برای رفع نیازهای جوامعِ در حال دگرگونیِ اروپای غربی ناکارآمد هستند. در بریتانیا این دهه‌ها سال‌های تهییج گستردهٔ مردمی برای پیشرفت‌هایی در نظام پارلمانی بود که شکست چارتیسم مانع از تحقق آن شد. مردانی چون جان برایت برای رأی مخفی مبارزه کردند، ویگ‌های لیبرالی مانند لرد جان راسل برای نخستین بار لوایح اصلاحات بیش‌تر را در زمینهٔ حق رأی و توزیع مجدد بیش‌تر کرسی‌ها در پارلمان مطرح کردند، و در ۱۸۵۹ دیزرائیلیِ محافظه‌کار یک لایحهٔ پیچیده برای اصلاحات پارلمانی پیشنهاد کرد که موجب سقوط دولت لرد دربی شد. اما پیش از آن‌که دیزرائیلی به اصلاحات واقعی پارلمان و حوزه‌های انتخابی دست زند سال ۱۸۶۷ فرارسیده بود.

«قانون نمایندگی مردم» او تعداد رأی‌دهندگان انگلستان و ویلز را تقریباً به دو برابر رساند که دلیل عمده‌اش دادن حق رأی به همهٔ خانوارهایی بود که به مدت یک‌سال در باروهای آزاد سکونت داشتند، و به همهٔ کشاورزانی که برای مزارع‌شان در کانتی‌ها اجارهٔ سالیانه‌ای برابر با ۱۲ پوند یا بیش‌تر می‌پرداختند. درواقع این قانون به همهٔ اقشار زیرین طبقهٔ متوسط و پیشه‌وران ثروتمندتر شهرها حق رأی داد. همچنین چهل و پنج کرسی مجلس عوام را از نو توزیع کرد و آن‌ها را از باروهای کوچک‌تر به کانتی‌ها و شهرهای صنعتی بزرگ‌تر انتقال داد. این کار بین باروهای کوچک و کانتی‌ها موازنه برقرار کرد، ولی حتی در چنین وضعیتی باز هم تعداد نمایندگان باروهای کوچک در مجلس عوام بیش از اندازه بود. برای نخستین بار در تاریخ انگلستان باروها رأی‌دهندگان بیش‌تری از کانتی‌ها داشتند: البته باروها همواره نمایندگان بیش‌تری داشتند. این کار رأی‌دهندگان را با پیامدهای تغییرات اجتماعی و اقتصادی و با تغییرات جمعیتی که در بالا شرح آن رفت سازگارتر کرد.[۱] در ۱۸۶۸ اصلاحات مشابهی در اسکاتلند و ایرلند صورت گرفت.

با این‌که این طرح مهم اصلاحات پارلمانی مدت زیادی به تأخیر افتاد ــ عمدتاً به این دلیل که لرد پامرستن، که در ۱۸۶۵ درگذشت، همهٔ سنگینی اقتدار و نفوذ خود را بر ضد آن به‌کار برده بود ــ دهه‌های بین ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۸ سال‌های تهییج بی‌وقفه برای همهٔ انواع دیگر اصلاحات بود. اصلاح‌طلبان درس‌های انجمن کاتولیکی دانیل اُکانل و انجمن مخالف قانون غلات ریچارد کابدن را به‌خوبی آموخته بودند. چاره‌جویی غریزی و همیشگی آنان شکل تشکیل انجمن‌های مردمی برای تبلیغات، نوشتن عرضحال و جاروجنجال به خود گرفت. انجمن اصلاحات مالی لیورپول آموزه‌های لیبرالی منچستر را با پافشاری بر تجارت آزادتر زنده نگه داشت؛ انجمن اصلاحات اداری و انجمن رادیکال‌تر اصلاحات دولت، هر دو به تاریخ ۱۸۵۵، خواستار تجدید ساختار

۱. ر.ک. ص ۳۵۴.

کلی خدمات کشوری بودند؛ انجمن رادیکال آموزش ملی و اتحادیهٔ آموزش ملی متعلق به کلیسا، که بر سر موضوعات آموزش غیردینی دچار دودستگی بودند، بر گسترش و پیشرفت آموزش عمومی پافشاری می‌کردند. رادیکال‌ها خرسند بودند از این‌که می‌دیدند همهٔ نحله‌های سیاسی که خواستار نوعی تغییر در وضعیت موجود بودند شیوه‌های تحریک و اقناع عمومی را، که خودشان آن‌ها را به درجهٔ کمال رسانده بودند، پذیرفته‌اند. هر انگلیسی نسبت به چیزی آگاهی و حساسیت پیدا می‌کرد، هر آرمانی مشتاقان خود را داشت، و انتظار تغییر به‌وسیلهٔ قوانین پارلمانی حدومرزی نمی‌شناخت.

این پیشرفت شگفت‌انگیز که هشداری بود نسبت به نتیجه‌گیری‌های شتابزده در مورد «خودپسندی» در انگلستان اواسط دورهٔ ویکتوریا، وضعیت خاصی در ارتباط با قانون اساسی ایجاد کرد. سازمان احزاب سیاسی هنوز بسیار ضعیف بود. قانون اصلاحات ۱۸۳۲ سازمان حزبی پیچیده‌تر و نظام‌مندتری را هم در حوزه‌های انتخابیه و هم در مرکز تشویق کرده بود، اما تا پس از تصویب قانون اصلاحات ۱۸۶۷ به‌واقع چندان نیازی به سازمان حزبی در مقیاس کلان احساس نمی‌شد. قانون ارتشاء سال ۱۸۵۴ چندان مانع عادات کهنهٔ فساد و اِعمال نفوذ نمی‌شد، و تعداد رأی‌دهندگان به اندازه‌ای کم بود که می‌شد آن‌ها را با یک نظام نسبتاً ساده و ابتدایی اداره کرد. مجموعه‌ای از «گروه‌های فشار» در قالب جنبش‌های مردمی که خواستار اصلاحات خاص بودند در حال شکل‌گیری بود، پیش از آنکه احزاب سیاسی برای انعکاس این تقاضاها در قوانین یا سیاست‌ها با هم ائتلاف کنند. نتیجهٔ آن احساس فزایندهٔ درماندگی بود که در ۱۸۶۷ به اوج خود رسید و موجب شد که خصلت رادیکالی اقدامات او از حد انتظار او یا همکاران محافظه‌کارش که بر مسند قدرت تکیه کرده بودند فراتر برود. پیش از ۱۸۶۷ گرچه جنبش‌های پرشور در کشور ثابت کردند که برای واداشتن دولت به عمل توانایی چندانی ندارند، مهم این بود که همگی آن‌ها بر پارلمان متمرکز بودند. یک‌بار دیگر، مثل سال‌های ۱۸۲۹، ۱۸۳۹ و ۱۸۴۸، قانون اساسی بریتانیا به‌رغم همهٔ

کاستی‌هایش ثابت کرد که از انعطاف‌پذیری و ثبات کافی برای جلب وفاداری عمومی و واداشتن نیروهای خواستار تغییر به درپیش‌گرفتن روش‌های مسالمت‌آمیز و مبتنی بر قانون اساسی برخوردار است. هرگز خطر انقلاب در کار نبود، و هرگز بقای رژیم پارلمانی مورد چالش قرار نگرفت.

درواقع حکومت سلطنتی در دهۀ ۱۸۶۰ محبوبیت خود را به میزان چشمگیری از دست داد و یکی از علل به‌وجودآمدن احساس عمومیِ نارضایی از نظام مشروطهٔ موجود بود. هزینهٔ حفظ خانوادهٔ بزرگ ملکه ویکتوریا به‌نحو فزاینده‌ای بیش‌تر می‌شد، و پس از مرگ شاهزاده کانسورت در ۱۸۶۱ ملکه چندان به گوشهٔ عزلت فرو رفت که بسیاری رفته‌رفته این پرسش را مطرح کردند که سلطنتی که به‌ندرت حضوری پررنگ در زندگی مردم دارد آیا ارزش صرف چنین هزینه‌های گزافی را دارد. یک نهضت پرشور جمهوری‌خواهی به رهبری سر چارلز دیلک و چارلز برَدلاف رواج یافت که بسیار متأثر از جریان حوادث فرانسه بود. اما هنگامی که ولیعهد به فاصله اندکی از دهمین سالگرد مرگ پدرش درگذشت و هنگامی که تلاشی نافرجام برای قتل ملکه صورت گرفت، موج حیرت‌آور همدردی عمومی با ملکه این نهضت را در ۱۸۷۲ـ۱۸۷۱ نابود کرد. تاریخ سلطنت جدید بریتانیا از زمان این رویدادها آغاز می‌شود که تماس‌های متعدد خانوادهٔ سلطنتی با مردم احترامی والا در دلها برانگیخت.

سازمان‌های جدید. به محض این‌که قوانین اصلاحات ۱۸۶۷ و ۱۸۶۸ راه را بر فشار مستقیم‌تر رأی‌دهندگان بر احزاب سیاسی گشود، شکیبایی اصلاح‌طلبان بی‌اجر نماند. حال که تعداد رأی دهندگان دو برابر شده بود، احزاب مجبور بودند در سطح فراگیرتری سازماندهی شوند. در ۱۸۶۷ اتحادیهٔ ملی انجمن‌های محافظه‌کار و طرفدار قانون اساسی تأسیس شد که از دو نماینده از هر انجمن محلی تشکیل شده بود. این اتحادیه عمدتاً تشکیلاتی بود برای کمک به پیروزی در انتخابات. ده‌سال بعد حزب لیبرال همتای آن را تأسیس کرد، یعنی فدراسیون ملی انجمن‌های لیبرال را که رئیس آن جوزف

چیمبرلین اهل بیرمنگام بود. این دو حزب سیاسی بزرگ، که مقدر بود در سال‌های باقیماندهٔ قرن یک‌درمیان به قدرت برسند، به‌سرعت داشتند به تشکیلات بزرگ مبارزات انتخاباتی تبدیل می‌شدند و در توسل به حمایت حوزه‌های انتخابی بزرگ‌تر و دموکراتیک‌تر روی دست یکدیگر بلند می‌شدند. حلقهٔ اتصال مفقوده میان فشارهای افکار عمومی و کارکرد نظام‌مند این فشارها در درون پارلمان روی حکومت وقت اکنون پیدا شده بود و نظام پارلمانی بریتانیا وارد مرحلهٔ تازهٔ توسعهٔ خود شد.

درعین‌حال نخستین کابینهٔ گلادستن در ۱۸۷۴ ـ ۱۸۶۸ نقطهٔ عطف لیبرالیسم انگلیسی در قرن نوزدهم گشت زیرا بسیاری از اصلاحاتی را که انجمن‌های مردمی دو دههٔ قبلی بیهوده آن را ترغیب می‌کردند به اجرا درآورد. در ۱۸۷۲ دولت گلادستن رأی مخفی را برای همهٔ انتخابات‌های پارلمانی و محلی برقرار کرد؛ پس از ۱۸۷۰ عزل و نصب در خدمات کشوری را لغو کرد و استخدام با آزمون رقابتی انجام می‌شد؛ اصلاحات مشابهی نیز در ارتش صورت داد و شرایط خدمت نظامی را بسیار بهبود بخشید؛ و با قانون قضایی ۱۸۷۳ قوهٔ قضائیه را از نو سازماندهی کرد و نظام حقوقی و دادگاه‌ها را دگرگون کرد. این کابینه با این اصلاحات دولت را به اجرای کارآمدتر امور که نیازها و تقاضاهای حوزه‌های انتخابی دموکراتیک‌تر چندی بعد سنگینی آن را هر روز بیش از پیش می‌کرد توانا ساخت. گلادستن با اصلاحات مالی در بودجه‌های سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۶۰ پیشاپیش سازماندهی مجدد نظام مالی را که پیل آغاز کرده بود تکمیل کرد. قانون مصوب ۱۸۶۶ به حسابرسی حساب‌های عمومی شکل امروزی داد.

شکل‌ها و تکنیک‌های سازماندهی کسب وکار خصوصی نیز به همین ترتیب دگرگون شد. استفادهٔ گسترده از شرکت‌های دارای مسئولیت محدود که تمرکز بیش‌تر سرمایهٔ سهامی را برای سرمایه‌گذاری امکان‌پذیر ساخت و روابط مالکیت و مدیریت را تغییر داد، تنها پس از تصویب قانون شرکت‌ها در ۱۸۵۵ و ۱۸۶۲ که همتای آن در فرانسه قوانین سال‌های ۱۸۶۳ و ۱۸۶۷ و در

آلمان قانون تجاری ۱۸۶۱ بود ممکن گردید. از دههٔ ۱۸۶۰ به‌بعد شرکت‌های سهامی به‌نحو فزاینده‌ای به شکل عادیِ تشکیلاتِ کسب‌وکار در اروپای غربی تبدیل شدند که سرمایهٔ «ایجادکنندهٔ دموکراسی» تلقی می‌شد، درست همان‌گونه که حق رأی گسترده‌تر داشت حکومت را دموکراتیزه می‌کرد. با ادغام انجمن‌های حسابداران و پیچیده‌ترشدن روش‌های ماهرانه‌تر و علمی‌تر حسابداری مالی، حسابداری به یک حرفه بدل شد.

سازمان کار خود را با رشد واحدهای بزرگ‌تر در صنعت و تجارت همگام کرد. در ۱۸۷۱ صندوق‌ها و شیوه‌های مذاکرات دسته‌جمعی اتحادیه‌های کارگری بریتانیا مورد حمایت قانونی قرار گرفت و در مقابل این اتهام که اتحادیه‌ها توطئه‌ای برای دست‌اندازی به حقوق عرفی است از آن‌ها حمایت شد. اولین گردهمایی کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگریِ محدود در منچستر در ۱۸۶۸ که نمایندهٔ حدود ۱۱۸ هزار اعضای اتحادیه‌ها بود، نشان مرحلهٔ تازه‌ای در سازماندهی ملی نیروی کار بریتانیا بود. شاید بتوان گفت که تا ۱۸۷۱ با شکل‌های گوناگون سازمان جدید، خواه احزاب سیاسی، دستگاه‌های مالی، اداری و قضایی دولت، خواه سازمان سرمایه و نیروی کار، بریتانیا خود را برای حل کارآمدتر مشکلات دولت صنعتی و دموکراتیک مدرن مجهز کرده بود.

ناپلئون سوم. فرانسه نیز به‌رغم مسیرِ در ظاهر بسیار متفاوتِ توسعهٔ سیاسی‌اش شباهت‌هایی درخور توجه نشان می‌دهد. هنگامی که لوئی بناپارت در دسامبر ۱۸۵۲ با کودتا امپراتور فرانسه شد به یک نظام حکومتی که به‌دقت از نظام عموی نامدارش گرته‌برداری شده بود بازگشت. حکومت او نوعی غصب قدرت بود چرا که یک‌سال پیش از آن رژیم جمهوری پارلمانی را که در مقام رئیس‌جمهور منتخبش سوگند یاد کرده بود که از آن پاسداری کند با خشونت سرنگون کرده بود. او کوشید با سه وسیله بر این غصب سرپوش بگذارد و آن را مشروع جلوه دهد: با حفظ سایهٔ حکومت پارلمانی به‌صورت مجالس دستچین شده مبتنی بر انتخاباتِ اداره‌شده؛ با

همه‌پرسی؛ و براساس سیاست‌هایش با دادن آن چیزی به فرانسه که به گمانش مردمی‌ترین و مفیدترین چیز برای ملت بود. حکومت او به معجون عجیبی از حکومت اقتدارگرا با تسلیم فزاینده به قدرت پارلمانی و تقاضاهای مردمی تبدیل شد. با این همه، نتیجهٔ نهایی آن توسعهٔ نهادهای پارلمانی فرانسه بود که جمهوری سوم ۱۸۷۵ را امکان‌پذیر کرد. این پارادوکسِ سیاستِ فرانسه در این دهه‌ها در وهلهٔ اول از شخصیت معماگونهٔ خود ناپلئون سوم سرچشمه می‌گیرد.

این مرد عجیب، که در ۱۸۴۸ پنج و نیم میلیون فرانسوی متقاعد شده بودند که ریاست جمهوری دموکراتیک دوم را به او بسپارند، سرگذشتی پرهیجان و متنوع داشت.[1] این برادرزادهٔ ناپلئون، لوئی بناپارت، پادشاه هلند، هنگامی که پسر خودِ ناپلئون (که از باب تکریم، ناپلئون دوم نامیده می‌شد) درگذشت، رهبری خانوادهٔ بناپارت و آرمانش را بر خود فرض گرفت. در ۱۸۳۶ و باز در ۱۸۴۰، با تنی چند از پیروانش سعی کرده بود با شورش‌های محلی که به‌نحو مضحکی شکست خورد لوئی فیلیپ را ساقط کند. ناپلئون سوم که در ۱۸۴۰ زندانی شده بود در ۱۸۴۶ در لباس یک سنگ‌تراش به‌سادگی با عبور از در قلعه فرار کرد. در نخستین ماه‌های ۱۸۴۸ مردی را که در دههٔ ۱۸۳۰ عضو انجمن‌های سرّی کاربوناری بود و هرگز علاقه‌اش را به توطئه‌های اسرارآمیز از دست نداده بود، می‌شد در میدان پیکادلی دید که در نقش یک پلیس ویژه که از حکومت ملکه ویکتوریا در مقابل خطرات چارتیسم دفاع می‌کند در حال رژه‌رفتن است. او که همیشه یک خیال‌پرداز و دسیسه‌گر بود تا یک سیاستمدار واقعی، ایمان حسرت‌بار به سرنوشت خانواده‌اش را با دغدغهٔ واقعی برای رفاه فقرا و تمام مردم فرانسه درآمیخت. از لحظه‌ای که در ۱۸۴۸ با اکثریتی چنان قاطع به‌عنوان رئیسِ جمهوریِ دوم فرانسه برگزیده شد، به‌نظر می‌رسد که قصدش یقیناً احیای رژیم و، در صورت امکان، شکوه و عظمت امپراتوری ناپلئون اول بوده باشد. این‌طور هم

---

۱. ر.ک. ص ۲۹۷.

نبود که از توانایی‌های درخور توجه و صفات ستایش‌برانگیز یکسره بی‌بهره باشد. ذهنی وقاد و تخیلی قوی داشت، در همدلی با همهٔ رنج‌دیدگان درنگ نمی‌کرد، از اخلاقی نیکو و شجاعتی واقعی برخوردار بود. اما از درک واقعیت‌ها عاجز بود و جاه‌طلبی‌ها و همدلی‌هایش چونان ابری بر قضاوتش دربارهٔ افراد و رویدادها سایه می‌افکند. از انرژی و شکیبایی بی‌حدوحصر که برای احاطه بر جزئیات و روشن‌کردن اهدافش لازم بود بی‌بهره بود. ضعف جسمانی‌اش به‌نحو فزاینده‌ای قدرت تصمیم‌گیری‌اش را تحلیل می‌برد، واز میانسالی به بعد (وقتی امپراتور شد چهل‌وچهارساله بود) از بیماری و نالانی در رنج بود. بی‌تردید استعدادهایی داشت، اما یقیناً از نبوغ ناپلئون اول بی‌بهره بود.

قانون اساسی تازه‌ای که او در ۱۸۵۲ طی تشریفاتی معرفی کرد بر اصولی استوار بود که وی، در مقدمه‌اش، آن را به‌دقت برای مردم شرح داد. خود وی، در مقام رئیس دولت، تقریباً اختیارات یک پادشاه را به‌دست گرفت: اختیار به راه انداختن جنگ و بستن معاهده، انتخاب وزرا و انتصاب افراد در همهٔ مناصب مهم در دولت، قانون‌گذاری و مشخص‌کردن چارچوب مجموعهٔ قوانین. نهاد قانون‌گذاری، که اعضای آن حداکثر ۲۶۰ نفر بودند که با رأی همگانی مردان انتخاب می‌شدند، فقط سه ماه از سال تشکیل جلسه می‌داد و قدرت واقعی چندانی نداشت. سنایی متشکل از اعضای مادام‌العمر، که به اقتضای مقام انتخاب می‌شدند یا رئیس دولت آن‌ها را نامزد می‌کرد، وظیفهٔ بررسی قوانین را برای حصول اطمینان از انطباق آن با قانون اساسی برعهده داشت. وزرا فقط در برابر ناپلئون پاسخگو بودند و کابینه مسئولیت جمعی نداشت. در یک کلام، چنان‌که خود او شرح می‌داد، «از آن‌جا که فرانسه در پنجاه‌سال گذشته فقط از طریق تشکیلات اداری، نظامی، قضایی، دینی و مالی که کنسول‌گری و امپراتوری فراهم کرده خود را حفظ کرده است، چرا نباید نهادهای سیاسی آن دوره را بپذیریم؟» براین اساس او شورای دولت، همان هستهٔ حکومت مطلقهٔ ناپلئون، را احیا کرد، «مجلس مردان عمل که طرح‌های قانونی را در کمیته‌های ویژهٔ خود بررسی می‌کنند، دربارهٔ این قوانین

در پشت درهای بسته بدون نمایش پرطمطراق بحث می‌کنند». در چنین نظامی، از همان آغاز معلوم بود که اختیارات پارلمان به حداقل کاهش یافته است و بر فرانسه استبدادی متمرکز حکومت می‌رانَد که تنها فرصت‌طلبی و ضرورت آن را تعدیل می‌کند.

با این همه در طی هجده‌سال بعد، فرانسه اندک‌اندک یک نظام اصیل‌تر حکومت پارلمانی را بازیافت زیرا اولاً حق رأی همگانی و نهادهای پارلمانی هرچند به‌شکلی ضعیف به بقای خود ادامه داد، دوماً آرمان‌ها و عادات حکومت دموکراتیک در فرانسه ریشه دوانیده بود، و سوماً ناپلئون دریافته بود که مجموعهٔ شکست‌ها در سیاست خارجی محبوبیت شخصی و اعتبارش را تباه کرده و همین او را به جلب حمایت مجدد پارلمان واداشته بود. او هرگز جرئت نکرد حق رأی همگانی را که در ۱۸۴۸ برقرار شده بود نقض کند، گرچه در انتخابات دستکاری می‌کرد. در ۱۸۶۰ مجبور شد امتیازات مهمی به پارلمان بدهد. مجلس قانونگذاری اجازه یافت دربارهٔ پاسخ خود به سخنان امپراتور که سیاست دولت را شرح می‌داد بحث کند: بازگرداندن حقی که اپوزیسیون پارلمانی بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ به‌نحو احسن از آن استفاده کرده بود. وزرا رفته‌رفته در برابر مجلس قانونگذاری به دفاع از اقدامات دولت پرداختند و نسبت به آن پاسخگوتر شدند. به مطبوعات، به‌رغم نظارت و سانسور دائمی، اجازه داده شد گزارش‌های کامل‌تری از مباحثات پارلمانی منتشر کنند. از ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۹ لازم بود امتیازات دیگری به هیاهوی روزافزون اپوزیسیون جمهوری‌خواه داده شود. از شدت نظارت بر مطبوعات و محدودیت‌های گردهمایی‌های عمومی کاسته شد. در پارلمان امکان استنطاق از وزرا و مخالفت علنی‌تر با آن‌ها فراهم شده بود. به‌رغم این‌که منابع مدیریت انتخابات در دستان استانداران و اختیار پلیس در دست حکومت بود، اپوزیسیون جمهوری‌خواهِ قدرتمند و نهایتاً موفقی رشد کرد که مردانی در قواره‌های آدولف تی‌یر، لئون گامبتا و ژول فری آن را رهبری می‌کردند. امپراتوریِ به‌اصطلاح لیبرال که پس از ۱۸۶۰ پا به عرصه گذاشت دست‌کم به

اندازهٔ سلطنت مشروطهٔ پیش از ۱۸۴۸ یک رژیم پارلمانی واقعی بود.

زوال حکومت خودکامه در فرانسه را می‌توان با نتایج انتخابات اندازه‌گیری کرد. در انتخابات ۱۸۵۷ تنها هفت نامزد مخالف حکومت ناپلئون انتخاب شدند، در انتخابات ۱۸۶۳ سی و پنج نفر، و در انتخابات ۱۸۶۹ نود و سه نفر. به‌خصوص شهرهای بزرگ پاریس، مارسی، لیون و بوردو مخالف امپراتوری بودند. این تحول چشمگیر پیش از هرچیز مرهون قدرت فزاینده و کارآیی مطبوعات جمهوری‌خواه بود. تحت نظارت‌های سختگیرانه بر مطبوعات که در ۱۸۵۲ برقرار شد، مطبوعات سیاسی تقریباً سرکوب شده بودند. اما مانند دورهٔ زمامداری شارل دهم تعداد و شمارگان نشریات ادبی-فلسفی و ظاهراً بی‌ضرر که در آن‌ها منتقدان می‌توانستند استدلال‌های سیاسی خود را بطور تلویحی، اما از نظر رازآشنایان به‌نحوی بسیار مؤثر، مطرح کنند بی‌درنگ افزایش یافت. عفو زندانیان سیاسی و تبعیدیان در ۱۸۵۹ موجب احیای فعالیت جمهوری‌خواهان به‌ویژه در عرصهٔ ژورنالیسم گردید. شمارگان قوی‌ترین روزنامهٔ جمهوری‌خواه میانه‌رو باقی‌مانده، یعنی ***لو سی‌یِکل***، در ۱۸۶۶ به ۴۴ هزار رسید. در ۱۸۶۸ وقتی فشار از روی مطبوعات تا حدی برداشته شد، ۱۴۰ نشریهٔ جدید در پاریس در طی یک سال ظاهر شد. ***لو راپِل*** حاوی حملات گزندهٔ غول ادبی، ویکتور هوگو، بود؛ و ظرافت طبع نیشدار آنری روشفور روزنامه‌نگار شمارگان ***لا لانترن*** را دست‌کم به ۱۲۰ هزار رساند. جملهٔ مشهور آغازین آن چنین بود: «امپراتوری منهای شهروندان ناراضی‌اش سی و شش میلیون شهروند دارد.»

امپراتوری که شکست‌های متوالی در خارج آن را بی‌اعتبار کرده بود[1] و در دستان ناتوان امپراتور بیمارش قرار داشت، حتی بدون شکست نظامی ۱۸۷۰ هم که برایش حکم واترلو را داشت نمی‌توانست تا مدتی طولانی در برابر چنین مخالفانی به حیات خود ادامه دهد. طرفداران سلطنت موروثی مانند

---

۱. ر.ک. ص ۴۴۸.

آنتوان بریه که می‌خواستند به دورهٔ قبل از ۱۸۳۰ بازگردند، لیبرال‌های میانه‌روِ طرفدار قانون اساسی مانند تی‌یر که خواستار بازگشت به روزگار قبل از ۱۸۴۸ بودند، نیروهای بالندهٔ سوسیالیسم و کمونیسم انقلابی به نمایندگی بلانکی و حامیان انترناسیونال اول که به‌تازگی شکل گرفته بود، در صف مخالفان آن درآمده بودند. اما سرسختانه‌ترین مخالفت از جانب دو گروه عمده بود، لیبرال‌ها به رهبری تی‌یر و جمهوری‌خواهان به رهبری گامبتا.

پیش از ۱۸۶۳ اپوزیسیون پارلمانی هنوز چیزی بیش از پنج نمایندهٔ جمهوری‌خواه پاریس و دو نمایندهٔ منتخب لیون و بوردو نبود. اما یک اپوزیسیون لیبرال و جمهوری‌خواه به‌سرعت در کشور شکل می‌گرفت. این اپوزیسیون وکلای برجسته‌ای چون «سه ژول» (ژول فاوْر، ژول سیمون، و ژول فری) را جذب کرد؛ و پیگرد روزنامه‌نگاران و آشوبگران از جانب دولت فرصت‌هایی عالی به دست وکلای جمهوری‌خواه، به‌عنوان مشاور حقوقی برای دفاع، می‌داد تا اصول جمهوری‌خواهان را در محیط امن دادگاه تشریح کنند. گامبتای جوان استعدادهای خیره‌کنندهٔ خطابه‌ای خود را در کمک به دفاع از گروهی از روزنامه‌نگاران جمهوری‌خواه برای نخستین‌بار در دادگاه مطبوعات مشهور سال ۱۸۶۸ بروز داد. اپوزیسیون ادبای برجسته‌ای چون ویکتور هوگو را جذب کرد که اثرش با نام *مجازات*، که در تبعید نوشته شده بود، حمله‌ای ویرانگر بر جمهوری دوم به‌شمار می‌رفت. وقتی در انتخابات سال ۱۸۶۳ اتحاد لیبرال دو میلیون رأی و سی و پنج کرسی به دست آورد، نیمی از این سی و پنج کرسی از آنِ جمهوری‌خواهان بود. در ۱۸۶۴ آدولف تی‌یر تقاضای مشهور خود را برای «پنج آزادی بنیادین» مطرح کرد که خود آن را چنین تعریف می‌کند: «امنیت شهروندان در مقابل خشونت شخصی و قدرت استبدادی؛ آزادی ولی نه مصونیت مطبوعات، یعنی آزادی تبادلِ آن اندیشه‌هایی که افکار عمومی از آن سرچشمه می‌گیرد؛ آزادی انتخابات؛ آزادی نمایندگی ملت؛ آزادی افکار عمومی که اکثریت آن را بیان می‌کند و رفتار حکومت را راهبری می‌کند.» این تا سال‌های مدید اساس برنامه‌های لیبرال‌های چپ میانه باقی ماند.

تا سال‌های ۱۸۶۹ ـ ۱۸۶۸ فعالیت‌های اپوزیسیون آشکارتر و ستیزه‌جویانه‌تر شد. در «سالن» ژولیت آدام در پاریس، که همسر یک بانکدار بود، رهبران جمهوری‌خواه می‌توانستند در مهمانی‌های شام آزادانه دربارهٔ سیاست بحث کنند، و گامبتا محیط تازه‌ای برای نفوذ اندیشه‌هایش یافت. در ۱۸۶۹ هنگامی که نامزد نمایندگی از طرف محلهٔ کارگرنشین بلویل پاریس شد، توانست چیزی را تشریح کند که بعدها «مانیفست بلویل» نام گرفت: برنامهٔ اصلاحات رادیکالی جمهوری‌خواهان. این برنامه حاصل سال‌ها مخالفت شجاعانهٔ جمهوری‌خواهان بود، و مبانی آن پیش‌تر در ۱۸۶۸ در «سیاست رادیکال» ژول سیمون بیان شده بود. این برنامه از «پنج آزادی بنیادین» تی‌یر بسیار فراتر رفت و حق رأی همگانی برای انتخابات محلی و پارلمانی، جدایی کلیسا و دولت، آموزش ابتدایی رایگان اجباری غیردینی برای همه، مخالف با ارتش دائمی، و انتخاب همهٔ مأموران نهادهای عمومی را دربرمی‌گرفت. تا آن موقع این رادیکالیسم فقط نمایندهٔ اندیشه‌های پیشرو طبقات کارگر و اقشار پایینی طبقهٔ متوسط شهرهای بزرگ بود، و گامبتا نه‌تنها در بلویل بلکه در مارسی نیز انتخاب شد. این بسیار فراتر از آن چیزی بود که حتی اکثر جمهوری‌خواهان خواستارش بودند. اما از برنامهٔ اصلاحات اساسی دموکراتیک که حزب بزرگ رادیکال جمهوری سوم بر پایهٔ آن بنا شده بود خبر می‌داد. در جمهوری جدیدی که بنا بود اندکی بعد ایجاد شود گامبتا به مهرهٔ اصلی اتحاد جمهوری‌خواهان که الگوی اصلی تشکیلات حزبی مدرن‌تر بود بدل شد. دستاورد تناقض‌آمیز امپراتوریِ لیبرال خوگرفتن فرانسه با موجودیت و پیامدهای یک حزب اپوزیسیون پرتحرک طرفدار قانون اساسی و پروبال‌دادن به جنبش جدید رادیکالیسم سکولار بود.

فواید بناپارتیسم. امپراتوری دوم در عرصهٔ سازماندهی مجدد اجتماعی و اداری نیز دستاوردهای فراوان دیگری داشت. از نظر مسافران خارجی چشمگیرترین موفقیت آن بی‌شک تغییر چهرهٔ پاریس بود. به‌موجب فرمانی در ۱۸۶۰ مساحت پاریس افزایش یافت و تمامی حومه‌ها و روستاهایی را که

میان محل‌های بازرسی گمرک و استحکامات نظامی واقع شده بود در خود جا داد؛ با این کار حوزهٔ اداری شهر از دوازده به بیست واحد افزایش یافت. درحالی‌که پاریس در ۱۸۵۱ اندکی بیش از یک میلیون نفر جمعیت داشت، در ۱۸۷۰ جمعیت آن به بیش از یک میلیون و هشتصد هزار نفر رسید. رشد سریع صنایع همراه با طراحی مجدد شهر به‌دست بارون هاوسمان، که خود ناپلئون سوم بیش از هر کسی مشوق آن بود، چهرهٔ پایتخت را به‌کلی دگرگون ساخت. این کار بافت اجتماعی شهر را نیز تغییر داد، زیرا تخریب خانه‌ها در شبکه‌های قدیمی تودرتوی مرکز شهر با هدف بازکردن راه برای ساخت بولوارهای جدید، میدان‌ها و پارک‌های وسیع هاوسمان بسیاری از کارگران را به حاشیه‌های شهر راند، جایی که کارخانه‌های جدید برای استفاده از نیروی کار آن‌ها تأسیس شد؛ خدمات اتوبوسرانی و راه‌آهن محلی، ایجاد شهری بزرگ‌تر را امکان‌پذیر ساخت. این تغییرات سازمان اداری پاریس را نیز دگرگون کرد زیرا برای حکومت بر شهری چنین بزرگ لازم بود تشکیلات بسیار سازمان‌یافته‌تری برای حکومت محلی و پلیس ایجاد شود. بولوارهای صاف و عریض اهمیتی سیاسی داشت زیرا سنگربندی در مناطق کارگرنشین را دشوارتر و حملات سواره‌نظام، پلیس و سربازان را کارآمدتر کرد. طراحی جدید معماری شهر را نیز دگرگون ساخت زیرا برنامهٔ امپراتور ساخت بناهای عمومیِ خارق‌العاده، شامل تالار جدید اپرا و توسعهٔ موزهٔ لوور، میدان‌ها و کلیساهای جدید بود؛ و همچنین ساخت فروشگاه‌های بزرگ جدید مانند بون‌مارشه، پرَنتان و ساماریتن، و تأسیس بانک‌های سهامی مانند «سوسیته ژنرال» و «کردیت لیونه» را تشویق می‌کرد.

پاریس با برخورداری از شبکهٔ جدید راه‌آهن و خدمات کشتی‌های بخار بیش از هر زمان دیگری مرکز اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی فرانسه شد. ناپلئون سوم همهٔ توان خود را به کار بست تا پاریس را پایتخت اروپا کند. نمایشگاه‌های بزرگ یا نمایشگاه‌های جهانی در ۱۸۵۵ و ۱۸۶۷ برگزار شد، و برگزاری کنفرانس قدرت‌ها در پاریس که به جنگ کِریمه خاتمه داد یک

پیروزی دیپلماتیک محسوب می‌شد. جلوه‌گریِ تجاری و سیاسی در سطح بین‌المللی یکی از ویژگی‌های ثابت امپراتوری دوم بود. دوره دورهٔ سازماندهی بود و به انباشت سرمایه و سرمایه‌گذاری که ناپلئون مشوق آن بود تکیه داشت. بخش عمدهٔ توسعهٔ املاک در حومه‌های شهر را که به تمایز امروزی میان منطقهٔ اصلی تجاری و طبقهٔ متوسط و «کمربند سرخ» پیرامونی طبقهٔ کارگر و مناطق صنعتی منجر شد بانکدارانی مانند برادران پریر، امیل و ایساک، یا خانوادهٔ پولَن تالابو امکان‌پذیر کردند. این سازمان‌دهندگان جدید مالی که از اندیشه‌های سن سیمون الهام می‌گرفتند به دگرگونی جامعه از رهگذر پیشرفت صنعتی و شیوه‌های بهتر سازماندهی اجتماعی و اقتصادی دلبسته بودند. ساکنان امپراتوریِ علمی بهره‌مند از چراغ گاز در بولوارهای نورانی جدید با نغمه‌های سرخوشانهٔ اوفنباخ پایکوبان راه خود را می‌پیمودند ــ راهی را که به فاجعهٔ ملی سدان و وحشت‌های کمون پاریس در ۱۸۷۱ ختم می‌شد.

روزگاری بود که الگوی امروزی‌تر جامعهٔ صنعتی داشت شکل می‌گرفت. سال ۱۸۶۴، که شاهد تأسیس تراست صنعتی «کمیتهٔ فولاد» بود، همچنین شاهد لغو ماده‌ای از قانون جزای فرانسه بود که اعتصاب کارگری هماهنگ را جرم قلمداد می‌کرد. با اتحادیه‌های کارگری که از ۱۷۹۱ انگ غیرقانونی‌بودن بر فعالیت‌های‌شان می‌خورد اکنون مدارا می‌شد، و از شدت پیگردهای قانونی کاسته شده بود. کارگران صنعتی درست همان‌گونه که محل سکونت جداگانهٔ خود را در حومه‌های در حال گسترش پاریس یافتند، سازمان‌های اقتصادی و سیاسیِ جداگانهٔ خود را نیز در اتحادیه‌های کارگری یافتند. در ۱۸۶۴ همچنین انترناسیونال اول تشکیل شد. پیش از این ناپلئون سوم گروه‌های بیمهٔ تعاونی را مجاز شمرده و حتی آن‌ها را مورد حمایت قرار داده بود ــ آیا همو نبود که در ۱۸۴۴ جزوه‌ای دربارهٔ غلبه بر فقر نوشته بود؟ در ۱۸۶۲ او یک هیئت نمایندگی کارگران را به خرج دولت برای بازدید از نمایشگاه بریتانیا فرستاد. آنان هنگام بازگشت سخت تحت تأثیر فرصت‌های

تازهٔ مذاکرات دسته‌جمعی قرار گرفته بودند که اتحادیه‌های کارگری بریتانیا در حال کشف آن بودند. پس از قانونی‌شدن اتحادیه‌های کارگری در ۱۸۶۴ دو نوع سازمان عمده شکل گرفت: انجمن محلی یا شورای اصناف[1] و یک یگان ستیزه‌جوتر برای مذاکرات دسته‌جمعی[2]. با این همه، سازمان کارگری تقریباً تا پایان قرن دامنهٔ گسترده‌ای نداشت و وقتی به حقوق قانونی کامل دست یافت سال ۱۸۸۴ فرارسیده بود. درعین‌حال ناپلئون، به موجب فرمانی در ۱۸۵۳، فکری را عملی ساخت که در جزوهٔ «پایان‌دادن به فقر» مطرح کرده بود. این جزوه اندیشهٔ ناپلئونی هیئت‌های حل اختلاف[3] را احیا کرد و بسط داد که نیمی از اعضای آن‌ها را نمایندگان کارفرمایان و نیم دیگر را نمایندگان کارگران تشکیل می‌دادند و رئیس، نایب‌رئیس و دبیران آن را دولت تعیین می‌کرد. این هیئت‌ها که برای حل اختلافات کارگری و از این‌رو جلوگیری از اعتصاب طراحی شده بودند از نظر ناپلئون کارگزار نظم و انضباط عمومی به شمار می‌رفتند. این هیئت‌ها غالباً ابزار بهبود شرایط کار و دستمزدها بودند و گاه ممکن بود کانون تشکیلات کارگری و آشوب شوند.

به‌طور کلی مردم فرانسه در این سال‌هایِ رشد صنعتیِ سریع از داشتن حکومتی پدرمآبانه نفع بردند. آنان تا اندازه‌ای از مشکلاتی که رشد صنعتی سریع‌تر در بریتانیا در دورهٔ غلبهٔ آموزه‌های حداقل مداخلهٔ دولت ایجاد کرده بود جَستند. ناپلئون سوم را «سن سیمون سوار براسب» نام نهاده‌اند، و هیچ دلیلی ندارد که در خلوص آرزوی او برای بهبود شرایط مادی یا در واقعیت منافعی که حکومت او به‌بار آورد تردید کنیم. اما در آن هنگام که گاه به دنبال راضی‌کردن کاتولیک‌ها، گاه لیبرال‌ها، گاه سوسیالیست‌ها و همواره به دنبال برآورده‌کردن نیازهای کل مردم بود سیاست او دچار تزلزل بود. پیش از رسیدن به قدرت نوشته بود که «امروز حکومت طبقات پایان یافته است، و

---

1. chambre syndicale
2. société de résistance
3. conseils de prud'hommes

فقط با تودهٔ مردم می‌توانید حکومت کنید.» تلاش‌هایش برای حکومت به کمک تودهٔ مردم به سلسله فجایعی در سیاست خارجی انجامید چرا که معتقد بود (البته نه یکسره بی‌دلیل) که توده‌ها خواهان عظمت و شدیداً ناسیونالیست‌اند. اما این ناکامی‌ها نمی‌بایست بر بهره‌های مادی آشکارتری که فرانسه از حکومت او برد پرده بیفکند. ویکتور هوگو به تحقیر او را ناپلئون کوچک خوانده بود. اگر براساس عظمت نظامی یا دستاوردهای اصیل داوری کنیم، امپراتوری دوم درواقع تنها سایهٔ کم‌رنگی از امپراتوری اول بود، اما اهمیتی درخور توجه برای توسعهٔ مادی فرانسه و شکل‌گیری اروپای امروزی دارد.[1]

لیبرالیسم بلژیکی. در بیش‌تر این سال‌ها حزب لیبرال شارل روژیه و فرِر-اوربان بر بلژیک حکومت می‌کرد و حزب کاتولیک در مقام اپوزیسیون بود. پس از حکومت سه‌سالهٔ کاتولیک‌ها از ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۷، روژیه به قدرت رسید و تا ۱۸۷۰ آن را در اختیار داشت. حزب سوسیالیست تازه در ۱۸۷۹ تأسیس شد. در بلژیک نیز مانند دیگر کشورها لیبرال‌ها به دو جناح تقسیم می‌شدند: لیبرال‌های جزمی‌تر که خواستار آزادی‌های منبعث از قانون اساسی و معتقد به سیاست اقتصاد آزاد بودند، و لیبرال‌های رادیکال‌تر که دغدغه‌شان گسترش حق رأی و بهبود شرایط اجتماعی بود. در این‌جا نیز مانند فرانسه، این تقسیم‌بندی پس از ۱۸۶۳ اهمیت ویژه‌ای یافت و، باز مثل فرانسه، به‌موجب قانون جزا سازماندهی اتحادیه‌های کارگری ممنوع بود. سازماندهی کارگران تازه در ۱۸۶۷ قانونی شد، گرچه از تمامی فعالیت‌های سازمان‌های کارگری جز در قالب انجمن‌های دوستی و انجمن‌های همیاری به‌شدت جلوگیری می‌شد. درواقع تا ۱۹۲۱ در برابر سازمان‌های کارفرمایی که قدرت‌شان هرروز بیش‌تر می‌شد، کارگران بلژیکی از سلاح و سازماندهی بی‌بهره بودند. تنها در این زمان بود که حمایت قانونی و حقوق کامل به اتحادیه‌های کارگری اعطا شد.

---

۱. ر. ک. ص ۴۲۸.

در این سال‌ها دو مسئلهٔ عمده بر سیاست بلژیک غلبه داشت: جنگ بین روحانیان و مخالفان آن‌ها، به‌ویژه بر سر به‌دست گرفتن نظام در حال توسعهٔ آموزش ملی؛ و رشد جنبش شدیداً ناسیونالیست فلاندری که با سلطهٔ نهادها و فرهنگ فرانسوی مخالف بود. مشکل روابط کلیسا و دولت اصلی‌ترین مایهٔ دشمنی احزاب لیبرال و کاتولیک بود، و هدف اصلی کابینهٔ ۱۸۵۷ روژیه «حمایت از آزادی در برابر حملات کلیسا» بود. این کابینه با وضع سلسله‌قوانینی قدرت روحانیان را در مدارس ابتدایی و متوسطه کاهش داد، درعین‌حال که وجود مدارس کلیسایی و حوزه‌های علمیه را تحمل می‌کرد. جنبش فلاندری، که تحت حکومت هلندی‌ها پیش از ۱۸۳۰ آغاز شد اما پس از ۱۸۵۰ قدرت گرفت، خواستار استفاده از زبان فلاندری در مدارس و دانشکده‌های فلاندر و دانشگاه گِنت، در دادگاه‌ها در صورت درخواست متهمان فلاندری، و در هنگ‌های مجزای فلاندری‌زبان ارتش بود. این جنبش، گرچه در اصل فرهنگی و زبانی بود، به‌نظر لیبرال‌ها برای تمامیت ارضی و یکپارچگی کشور و به همان اندازه برای قدرت کلیسای کاتولیک روم تهدیدی به‌شمار می‌رفت. از این رو تا پس از ۱۸۷۰ نیز در برابر ادعاهای آن مقاومت می‌شد.

الگوی پارلمانی. در گسترش حکومت پارلمانی در بریتانیا، فرانسه، و بلژیک بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ نوعی الگوی مشترک را می‌توان تشخیص داد که در پسِ تفاوت‌های آشکارتر وجود داشت. در هر سه کشور نهادهای حکومت پارلمانی در ۱۸۷۰ بی‌شک ریشه‌دارتر، انعطاف‌پذیرتر و توسعه‌یافته‌تر از ۱۸۵۰ و از دیگر کشورها در همان سالِ ۱۸۷۰ بود. مجالس منتخب قدرت خود را برای نظارت بر وزرای مسئول قوهٔ مجریه و دستگاه اداری به نمایش می‌گذاشتند؛ احزاب سیاسی سازمان‌های کارآمدتر و جامع‌تری را در حوزه‌های انتخابیه و در درون مجالس پارلمانی به‌وجود آوردند؛ درک بهتری از کارکرد مناسب مخالفان پارلمانی به‌دست آمد؛ و برگزاری انتخابات بیش از گذشته از سوءاستفاده‌هایی چون فساد، نفوذ و ارعاب پیراسته شد. بر حقوق انجمن‌های عمومی، گردهمایی عمومی، آزادی

مطبوعات و بیان تأکید و حمایت بیش‌تری از آن‌ها می‌شد. توسعهٔ اقتصادی نه‌تنها انواع جدید سازمان صنعتی و تجاری بلکه اَشکال جدید سازمان کارگری را ایجاد کرد که مدعی به‌رسمیت‌شناختن قانونی از جانب دولت بودند و درنهایت هم در این کار موفق شدند. گروه‌های قدرتمندی به‌جز دولت ــ خواه کلیساها، شرکت‌های سرمایه‌داری، اتحادیه‌های کارگری، خواه جنبش‌های فرهنگی ــ حتی در مقابله با دولت و مطمئناً با تأیید قانونی دولت مدعی حقوق خود بودند.

اما در هر سه کشور انسجام و وحدت ملی قدرتمند باقی ماند و برای بهبود در حیات اجتماعی و حمایت و محافظت در برابر مداخلهٔ خارجی چشم‌ها به یک قدرت سیاسی مرکزی قدرتمند دوخته شده بود. هیچ‌چیز بیش از این ترس تکراری که ناپلئون سوم طرح‌هایی علیه استقلال بلژیک در سر می‌پروراند موجب انسجام بیش‌تر و وحدت ملی بلژیکی‌ها نمی‌شد و هیچ چیز به این اندازه موجب تنش بین این سه کشور در این سال‌ها نبود. در ۱۸۵۲ او حکومت بلژیک را تحت فشار قرار داد تا مبارزهٔ مطبوعاتی کین‌توزانهٔ پناهندگان فرانسوی را که پس از کودتای ۱۸۵۱ به بلژیک فرار کرده بودند مهار کند. بلژیکی‌ها در برابر پیشنهادهای او برای ایجاد یک اتحاد گمرکی مقاومت می‌کردند و آن را ابزاری برای وابستگی اقتصاد بلژیک به فرانسه تلقی می‌کردند. طرح‌های او برای گرفتن «غرامت» بابت متصرفات پروس به بهای از دست‌دادن بلژیک و لوکزامبورگ تهدیدی مستقیم علیه استقلال ارضی و سیاسی این کشور بود. در هر مورد حمایت بریتانیا از بلژیک نقشی تعیین‌کننده در جلوگیری از جاه‌طلبی‌های ناپلئون داشت. در ۱۸۷۰ بریتانیا فرانسه و پروس را که درگیر جنگ با یکدیگر بودند به امضای معاهده‌ای متقاعد کرد که بر تعهدات ۱۸۳۹ آن‌ها مبنی بر تضمین بی‌طرفی و استقلال بلژیک تأکید می‌کرد.[۱]

---

۱. ر.ک. ص ۲۳۱.

کشورهای اروپای شمالی نیز تا حد زیادی در این الگوی مشترکِ حکومت مشروطهٔ پارلمانیِ در حال تکوین شریک بودند. هلند پس از ۱۸۴۹ به نظام پارلمانی پیوست. حزب لیبرال قدرتمند آن به رهبری توربِکه که در تأسیس آن نقش عمده‌ای داشت در تمام این سال‌ها با حزب محافظه‌کار رقیب به‌طور متناوب قدرت را به‌دست می‌گرفتند. اصلاحات توربکه به‌طور مشخص شامل تجدیدنظر در قوانین انتخاباتی و دستگاه اداری، ساده‌کردن مقررات مالی و تجاری و تبدیل دریاچهٔ هارلم به یک مرتع خوب می‌شد. حکومت‌های وقت که مشاجرات کاتولیک‌های رومی و پروتستان‌ها آن‌ها را به ستوه آورده بود همچنین مجبور بودند با مشکلات سلطهٔ روحانیان بر آموزش و تعلیم و تربیت دینی در مدارس دست‌وپنجه نرم کنند. در ۱۸۶۶ سوئد یک نظام پارلمانی دو مجلسی تأسیس کرد. با وجود این، حق رأی عمومی بدون محدودیت‌های مالکیت تا پنجاه سال دیگر در نتیجهٔ اصلاحات سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۲۰ داده نشد. در جنوب غربی اروپا بخت روی چندان خوشی به نظام‌های مشروطهٔ نااستوار نشان نداد و این سال‌ها دورهٔ بی‌ثباتی شدید بود. تناوب ارتجاع و انقلاب در اسپانیا و پرتغال تا حدی از بی‌ثباتی خود حکومت‌های پادشاهی ناشی می‌شد. ملکه ایزابلای اسپانیا پس از نمایش پی‌درپی شخصیتی خودسر و بی‌مسئولیت سرانجام در ۱۸۶۸ معزول شد، و در پرتغال مرگ پی‌درپی پادشاهان دوره‌های حکومت کوتاه را پدید آورد. اما بی‌ثباتی عمدتاً از توسعهٔ نیافتگی اجتماعی این کشورها سرچشمه می‌گرفت که بدین معنا بود که امکان تشکیل هیچ حزب لیبرال قدرتمندی وجود نداشت. این کشورها نه‌تنها فاقد سنت‌های حکومتِ مشروطه و عادات ناشی از آن بودند بلکه از شالوده‌های اقتصادی و اجتماعی که احزاب پارلمانی دیگر کشورهای غربی بر پایهٔ آن ایجاد می‌شد نیز بی‌بهره بودند. شبه‌جزیرهٔ ایبریا نشان داد که برای تقویت شکلی از حکومت که عمدتاً پدیده‌ای وارداتی با ریشه‌های ضعیف بود هنوز آمادگی ندارد.

نتیجه‌ای که این تغییرات در سازمان سیاسی و اجتماعی در اروپای غربی

طی این دهه‌ها القا می‌کند این است که مشروطه‌خواهیِ لیبرال و نهادهای پارلمانی با نیازهای یک جامعهٔ صنعتی، شهری و تجاری در حال گسترش همخوانی بسیار داشت. پیشرفته‌ترین کشورها از لحاظ صنعتی‌شدن و شهرنشینی ــ بریتانیا، فرانسه، بلژیک، هلند ــ مناسب‌ترین زمینه را برای شکوفایی حکومت پارلمانی فراهم آوردند. حکومت مشروطه در همهٔ شکل‌های گوناگون خود اگر قرار است به بقای خود ادامه دهد و شکوفا شود نیازمند شرایط حداقلیِ معینی است: کاستن از خشونت، تمایل به تحمل مخالفت حتی در موضوعات بسیار مهم، و آمادگی برای رسیدن به توافق عملی با رقبا و مخالفان. این ویژگی‌ها در یک جامعهٔ تجاری پرورش می‌یابد و جزو عادات فطری بازرگانان و تولیدکنندگان است. آن‌جا که این ویژگی‌ها به‌سان ویژگی‌هایی مطلوب در سطحی گسترده مورد پذیرش قرار نگرفته بود و معمولاً هم یافت نمی‌شد، چنان‌که در اسپانیا و پرتغال این سال‌ها، شرایط لازم برای حکومت پارلمانی وجود نداشت. در اروپای غربی این ویژگی‌ها را نه‌تنها صنعت‌گرایی و تجارت بلکه احترامِ همواره فزاینده نسبت به علم و تکنولوژی تقویت می‌کرد. «روح علمی» به‌طور سنتی با تحجر و تعصب، ناروداری و سرکوب مبارزه کرده بود. جامعه‌ای که هر روز بیش از پیش خود را وقف ایمان به حقیقت علمی می‌کرد همچنین جامعه‌ای بود مشتاق پایان‌بخشیدن به منازعهٔ مذهبی و بی‌ثباتی سیاسی از طریق یک دستگاه حکومتیِ صلح‌جوتر، کارآمدتر و آشتی‌جو. تاریخ بعدی اروپا بسیار وامدار پیروزی‌های علم، هم به‌مثابه یک نظام معرفتی و روش اندیشه و هم به‌مثابه یک منبع تکنولوژی کاربردی است، و این سال‌ها دورهٔ این‌گونه پیروزی‌ها بود.

رشد علم و تکنولوژی

تا سال ۱۸۵۰ اکتشافات دانشمندان به جایی رسیده بود که حقایق کشف‌شده در رشته‌های مختلف تحقیق رفته‌رفته به هم پیوست. دانشی که تا آن زمان

پراکنده و گسسته به‌نظر می‌رسید به‌تدریج پیوندهای متقابل را آشکار ساخت و به این ترتیب اهمیتی کاملاً تازه یافت. درواقع اساسی‌ترین «کشف‌های» علوم محض پرده‌برداشتن از روابطی بود که تا آن زمان به آن پی برده نشده بود: درک پیوستگی و انسجام و نیم‌نگاهی به تلفیق جدید. نیوتن حرکت را به جرم ربط داد و در پس کارکرد پیچیدهٔ کیهان اصول کلی حاکم بر حرکت تمامی اجسام را تشخیص داد؛ لاووازیه به وجود یک الگوی شیمیایی بنیادی در ساختار طبیعت پی برد؛ لامارک انباشت گستردهٔ اطلاعات گیاه‌شناسی و جانورشناسی را برای اثبات این فرضیه به‌کار برد که در طول یک دورهٔ بسیار طولانی فرایند آهستهٔ تکامل گونه‌ای از مخلوقات را به گونه‌های دیگر تغییر داده است به‌نحوی که همهٔ ارگانیسم‌های زنده نوعی ارتباط متقابل تکاملی با هم دارند. این کشفیاتِ «قوانین» کلی که تا آن زمان در پس گونه‌گونی گیج‌کنندهٔ واقعیت‌های مشاهده‌شده پنهان مانده بود، با این که ممکن است بعدها اصلاح یا بازبینی اساسی شود، همان چیزی است که نقاط عطف بزرگ را در تاریخ علم تشکیل می‌دهد. این بصیرت سرنوشت‌ساز ممکن است حاصل زحمات خیل بی‌شمار انسان‌های دیگر باشد که غالباً گمنامند؛ و بدون گردآوری اطلاعات معتبر، از این حیث که به تجربه می‌توان آن‌ها را به اثبات رساند، احتمال پدیدآمدن چنین بصیرت‌هایی وجود نداشت. اما خود این بصیرت آنگاه که مطرح می‌شود و مورد پذیرش همگانی متخصصان قرار می‌گیرد اهمیتی می‌یابد که از محدودهٔ رشتهٔ خاصی که خاستگاه آن بوده است بسیار فراتر می‌رود. این بصیرت به‌تدریج بر تمامی افکار تأثیر می‌گذارد، باور دینی را به چالش می‌خواند و مسائل فلسفی تازه‌ای را مطرح می‌کند. این بصیرت «انقلابی» در اندیشه به شمار می‌رود زیرا بر کلیت زندگی انسان تأثیر می‌گذارد.

دورهٔ صدسالهٔ بین ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰ دورهٔ پژوهش‌های ژرف در همهٔ عرصه‌های کندوکاو علمی بود: در ریاضیات، شیمی، فیزیک، زیست‌شناسی و تکنولوژی. در این کار فرانسه جایگاهی برجسته یافته بود. ریاضی‌دانان،

فیزیک‌دانان، شیمی‌دانان و زیست‌شناسان این کشور بیش از دانشمندان هر کشور دیگری در گسترش مرزهای دانش علمی نقش داشتند. ایمان ویژهٔ آنان را آنتوان لاووازیه شیمیدان بزرگ در یادداشتی که در ۱۷۹۳ در مورد آموزش ملی تقدیم کنوانسیون کرد نشان داد. او چنین استدلال می‌کرد که همهٔ شاخه‌های علم و تکنولوژی به هم مرتبط‌اند. همهٔ دانشمندان به آرمانی مشترک خدمت می‌کنند و علائق مشترکی دارند. آنان ارتشی هستند که می‌بایست در جبهه‌ای هموار پیشروی و به شیوه‌ای هماهنگ حرکت کنند. همهٔ شاخه‌های دانش تاروپود یک فرشینهٔ بزرگ هستند و ما به وجود یک الگو و طرح غایی یقین داریم زیرا در پس همهٔ انواع دانش نوعی وحدت نهفته است.

در نیمهٔ قرن نوزدهم به‌نظر می‌رسید که بافت این فرشینه نزدیک به اتمام است اما اکنون، یک قرن پس از آن، می‌دانیم که تا اتمام آن راه درازی در پیش است. تا ۱۸۵۰ پیشرفت سریع دانش به فضای خوشبینی بی‌حدوحصر و امیدی پرشور دامن زد که شاید نسبت به آن‌چه مورخان تاکنون کشف کرده‌اند پیوندهای نزدیک‌تری با ریشه‌های نهضت رمانتیک این سال‌ها داشته بود. دانشمندان که با این فضای خوشبینی بر سر ذوق آمده بودند در تعمیم اکتشافات و ایجاد روابط میان واقعیت‌های پراکنده تا آن زمان، جسورتر و حتی ناشکیباتر شدند. مطالعهٔ وزن اتمی، ترمودینامیک و نظریهٔ جنبشی گازها نظریهٔ نیوتنیِ حرکت و وزن در علم فیزیک را با نظریهٔ عناصر لاووازیه در علم شیمی پیوند داد. همایش بین‌المللی شیمیدانان در کارلسروهه در ۱۸۶۰ نظام وزن‌های اتمی را استاندارد کرد که دیمیتری مندلیف در ۱۸۷۱ در جدول تناوبی‌اش آن را سامان داد. این پیشرفت اساسی درک روشن‌تر ساختار مولکولی را ممکن گردانید و مفهوم ماده را یکسره تغییر داد. همزمان، با کار مایکل فارادی و جیمز کلارک ـ مکسوِل در بریتانیا در حوزهٔ الکترومغناطیس و ترمودینامیک، مفهوم انرژی نیز به همین ترتیب داشت تغییر می‌یافت. این مفهوم بنیادین انرژی، که ممکن بود شکل‌های متفاوت حرارت، نور، صوت

یا توان حرکتی به خود بگیرد و به نیروی شیمیایی یا نیروی الکتریکی تبدیل شود، علوم را در تلفیقی کاملاً تازه به هم نزدیک کرد. این مفهوم وجه مشترک مطالعهٔ فیزیک، مکانیک و شیمی گشت. قانون بقای انرژی ـ تصور یک منبع طبیعی نیرو که صرفاً به شکل‌های گوناگون درمی‌آید اما مقدار آن ثابت می‌ماند ـ مفهومی بود که بسیار مستعد مقبولیت عام بود و از آن می‌شد دور از ذهن‌ترین نتایج فلسفی را استخراج کرد. همچنین تا ۱۸۷۰ نظریهٔ جنبشی گازها که استانیسلاو کانیتزارو، کلارک ـ مکسوِل و مارسلین برتلو آن را پایه‌ریزی کردند نظریه‌های ترمودینامیک را با نظریه‌های ساختار مولکولی و وزن اتمی به هم پیوند داد. اندازه‌گیری گرمای تبدیل در واکنش‌های شیمیایی از قرابت انرژی و ماده خبر می‌داد. هر چیزی چنان سریع معنا پیدا می‌کرد که رازهای طبیعت همگی گشودنی به نظر می‌رسید (ر.ک. نمودار ۱).

تلفیق فلسفی. مرتبط ساختن رشته‌های مختلف دانش را بی‌شک فلسفهٔ متافیزیکی هگل تقویت می‌کرد که در این زمان به‌نحوی شگفت‌انگیز در آلمان در حال اوج‌گیری بود. هنگام مرگ هگل در ۱۸۳۱ پیروانش تردید نداشتند که چیزی ناگفته نمانده است ـ از آن‌رو که او به گونه‌ای نظام‌مند و جامع همهٔ عرصه‌های اندیشه را درنوردیده بود. آن عنصر فلسفهٔ او که به آسان‌ترین شکل می‌شد به رشته‌های دیگر منتقلش کرد این مفهوم بود که هرگونه تغییر و هرگونه پیشرفت براساس یک فرایند «دیالکتیک» شبیه به گفتگوی عقلانی رخ می‌دهد. موضوعی بیان می‌شود (تز). سپس مورد نقد یا انکار قرار می‌گیرد (آنتی‌تز). پس از آن حقیقتِ تلفیقیِ کامل‌تری از نزاع این دو پدید می‌آید (سنتز). این نتیجه بخشی از چیزهای قبلی را در خود دارد و بی آن‌ها ممکن نیست به وجود بیاید، و خود نشان پیشرفت به‌سوی درکی کامل‌تر و شناختی جامع‌تر از واقعیت است. سپس خود این سنتز یا تلفیق نیز، که یک «تز» مثبت است، مرحلهٔ اولِ یک جدل دیالکتیکی جدید می‌شود که بار دیگر نفی و سنتز آن را به سمت حقیقتی کامل‌تر پیش می‌برد و این وضع به همین ترتیب تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد. بنابراین از نظر هگل تاریخ تحقق

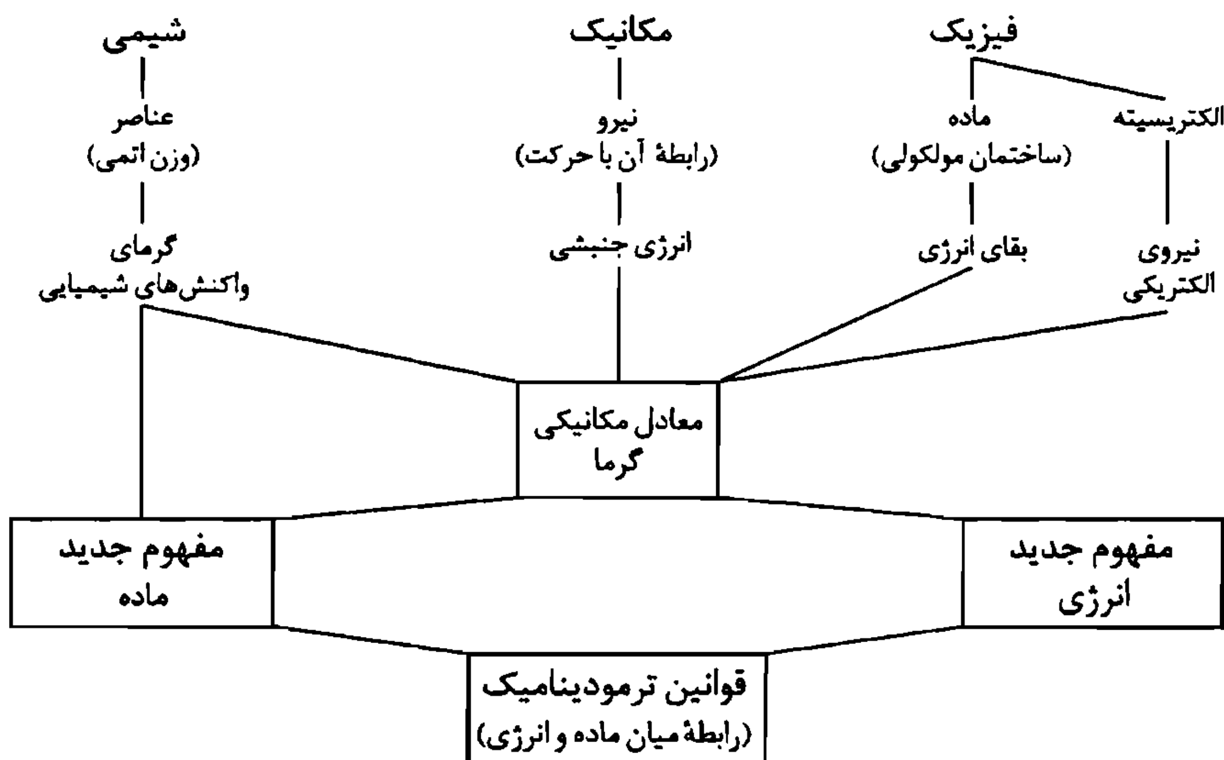
تدریجی یک حقیقت یا اندیشهٔ غایی بزرگ است و هر جنبه از فعالیت انسان جایگاه خود را در این نظام فراگیر دارد. فلسفهٔ هگل فلسفهٔ پویا و تکاملیِ زندگی بود که با ویژگی‌های پویاتر و تکاملی‌تر اندیشهٔ علمی و خودِ زندگی در اروپای قرن نوزدهم همخوانی داشت. کارل مارکس اندیشهٔ فرایند دیالکتیکی به‌مثابه زیربنای تاریخ را از او وام گرفته است، گرچه مارکس تأکید می‌کرد که این فرایند در سطح شرایط اقتصادی و اجتماعی رخ می‌دهد و نه، آن‌گونه که هگل می‌اندیشید، در سطح اندیشه‌های متافیزیکی. همچنین اقتدار عظیم این فلسفهٔ متافیزیکی جدید تکیه‌گاه همهٔ کسانی بود که می‌خواستند حقایق پراکندهٔ شاخه‌های مختلف دانش و کشف علمی را یک‌جا جمع کنند و آن‌ها را در تعمیم‌های جدید انگیزه‌بخش تلفیق کنند.

زیست‌شناسی جدید. داروینیسم تأثیرات شگرفی بر اندیشهٔ قرن نوزدهم داشت زیرا خود گونهٔ دیگری از این تلفیق شگفت‌انگیز جدید بود. داروینیسم از طریق حلقه‌های ارتباطی نامحسوس با دیگر پرده‌برداری‌ها از طبیعت مادی مرتبط بود. شیمی آلی و، حتی بیش از آن، باکتری‌شناسی پیشاپیش روابطی میان علوم ریاضی و فیزیک و علوم زیست‌شناختی برقرار کرده بود. چنین عنوان می‌شد که زندگی فرایند تغییر شیمیایی است. از ۱۸۵۴ به‌بعد لوئی پاستور و جوزف لیستر موجودات ذره‌بینی را مورد مطالعه قرار دادند و نظریهٔ جدید میکروب‌ها را تدوین کردند. چارلز داروین این یافته‌ها و اندیشه‌هایی دیگر را برای طرح یک نظریهٔ جدید دربارهٔ خود زندگی تلفیق کرد. داروینیسم عالی‌ترین دستاورد گرایش‌های معاصر به تلفیق بود، و انتشار ***منشاءِ انواع*** سال ۱۸۵۹ را به نقطهٔ عطفی در علم و فلسفهٔ مدرن تبدیل کرد.

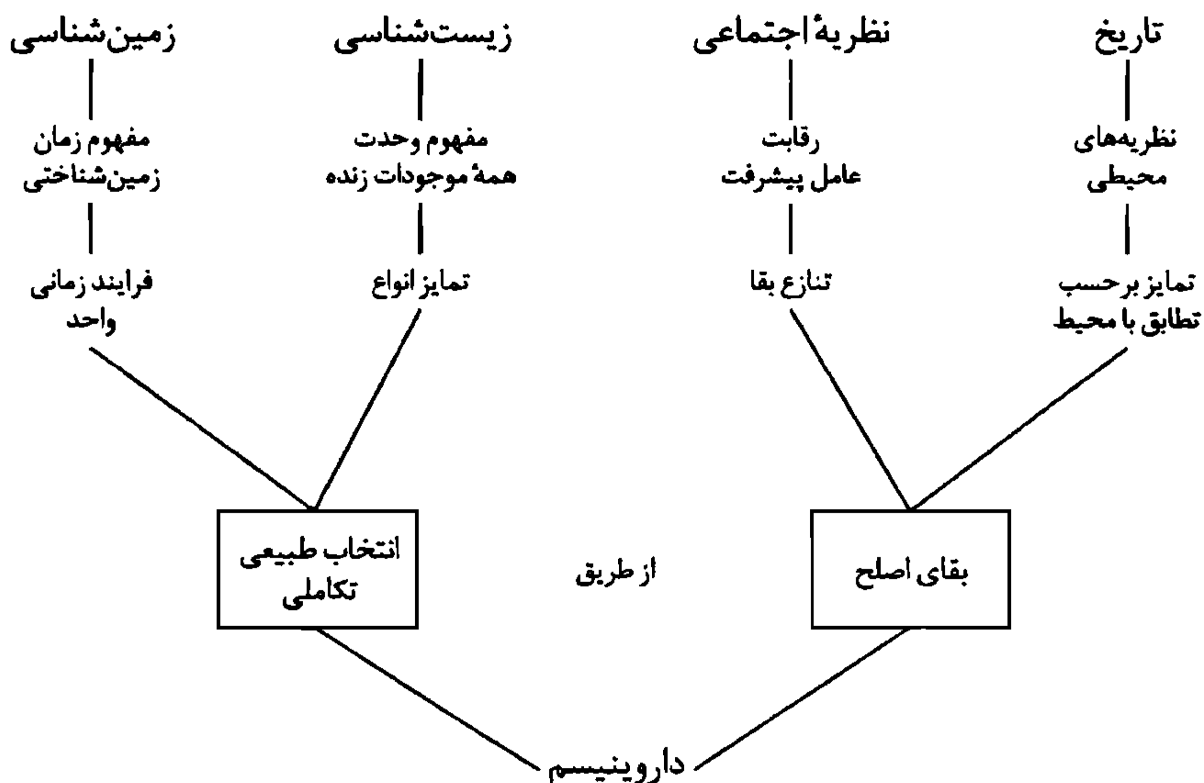
داروینیسم مشخصاً در پیشرفت مادی و تکنولوژیک زمانه ریشه داشت. گردآوری فسیل‌هایی که در پی حفاری‌ها برای ساخت آبراه‌ها، جاده‌ها و بنادر یافت می‌شد دانش زمین‌شناسی را که نقطهٔ شروع کار داروین بود به‌میزان زیادی گسترش داد؛ دانشِ پرورشِ گزینشیِ گیاهان و جانوران به یک اندازه مرهون کشاورزی عملی و آزمایشگاه‌های تجربی بود. موضوعات تشکیل‌دهندهٔ

نمودار ۱. کیش سنتز (تلفیق)، ۱۸۰۰ـ۱۸۷۰

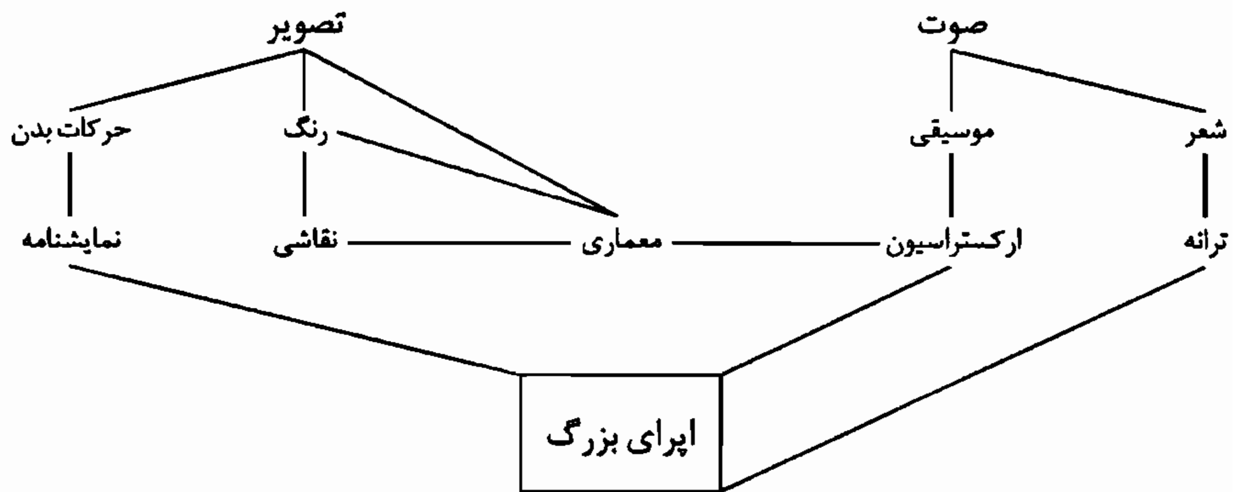
۱. علوم طبیعی



۲. ریشه‌های داروینیسم



۳. سنتز (تلفیق) واگنری در هنر



۴. نظریه‌های سیاسی و اجتماعی: سنتزهای رقیب

نظریهٔ مارکسیستی

کمونیسم ابتدایی

مالکیت خصوصی

سرمایه‌داری بورژوایی

طبقه

ملت

دولت

جنگ

خانوادهٔ ملت‌ها

انقلاب پرولتاریایی

دیکتاتوری پرولتاریا

جامعهٔ بی‌طبقه

تجربهٔ تاریخی

مرزهای جغرافیایی

زبان مشترک

خویشاوندی نژادی

افسانه‌های مردمی؛ فرهنگ

ملیت

نظریهٔ لیبرال-دموکراتیک

حکومت مستقل

حکومت واحد

استقلال سیاسی

خودمختاری

آن آشنا ولی تا آن هنگام پراکنده بود. مفاهیمِ تکامل و حتی نقش تکامل در تمایزِ انواع در طی نیم قرن گذشته در نتیجهٔ تحقیقات لامارک بسیار مورد بحث قرار گرفته بود. در فرانسه ژوفروا سنت هیلر از موضوع وحدت حیات ـ ارتباط بنیادین میان همهٔ موجودات زنده ـ دفاع کرده بود. موضوع محیط، به معنای کل شرایط محیطی‌ای که زندگی و جامعهٔ انسانی را تعیین می‌کند، حتی پیش از انتشار آثار داروین برای مورخانی چون ایپولیت تن و اچ. تی. باکل آشنا بود. مفهوم رقابت به‌مثابه اصل حیات اجتماعی و فعالیت اقتصادی، و مفهوم پیشرفت اقتصادی که حاصل تنازع بقا بود، شالودهٔ نظریه‌های اقتصادی آدام اسمیت، تاماس مالتوس، داوید ریکاردو و تمامی بحث‌های طرح‌شده در طرفداری از اقتصاد آزاد در اوایل قرن نوزدهم بود. هنگامی که داروین این اندیشه‌های پراکنده را در یک‌جا گرد آورد و آن‌ها را در نظریهٔ متهورانهٔ خود تلفیق کرد ـ این نظریه که همهٔ انواع موجودات زنده بر اثر سازگاری مستمر با محیط از طریق فرایند انتخاب طبیعی و تنازع بقا از یکدیگر متمایز شده‌اند ـ چنان بود که گویی همهٔ جانوران سوار بر کشتی نوح به یک‌باره در باغ عدن پیاده شده و آن را به جنگلی از «دندان‌ها و چنگال‌های خونین» تبدیل کرده‌اند.

داروینیسم آشکارا فعل آفرینش الهی و همراه با آن مفهوم آشنای رویدادهای بزرگ فاجعه‌بار ـ هبوط، طوفان نوح، مکاشفهٔ الهی ـ را از بیخ و بن انکار می‌کرد. داروینیسم مفهوم غیردینی تغییر تدریجی و سازگاری در طی میلیون‌ها سال را جایگزین آن‌ها کرد. داروین را کافری می‌انگاشتند که بنیاد مسیحیت را نشانه گرفته است. در بحث و جدل‌های داغی که در پی آن مطرح شد دیزرائیلی، نخست‌وزیر بریتانیا، با لحنی جدی اعلام کرد که اگر قرار است بین میمون‌ها و فرشتگان یکی را انتخاب کنیم، من جانب فرشتگان را می‌گیرم. تمام پیشرفت علم در نقطه‌ای کانونی جمع شده بود که در آن همهٔ باورها و فلسفه‌های موجود، همهٔ مفاهیم پذیرفته‌شدهٔ منشاء، سرشت و سرنوشت آدمی به چالش خوانده می‌شد.

چالش علم با فلسفه تا مدتی ادامه داشت. تا ۱۸۴۸ نظریه‌های عمومی و آموزه‌های فلسفی ـ فطرت نیک آدمی، حقوق و مسئولیت‌های طبیعی، جامعیت عقل، سوسیالیسم تخیلی، فلسفهٔ هگل و کانت ـ را واجد بیش‌ترین اهمیت کلی می‌دانستند. جنگ بر سر نظریه‌های عمومی از عصر انقلاب‌ها، رمانتیسم و حتی ارتجاع خبر می‌داد. اما یکی از عواقب سرخوردگی سال ۱۸۴۸ بی‌اعتباری همهٔ نظریه‌های انتزاعی و بی‌ایمانی تازه به اهمیت آن‌ها در زندگی آدمی یا سودمندی آن‌ها به‌مثابه راه رسیدن به تغییر اجتماعی بود.

این خوارشمردن فلسفه خلئی بر جا نهاد که اکنون با ایمان به علم پر و لبریز می‌شد. آزمایش، روش و نظریهٔ علمی بخشی از اعتبار خود را از تلفیق و آمیزهٔ تازه و درخور توجه علوم می‌گرفت که مفاهیمی کلی پدید می‌آورد که برای مردم عادی مفهوم‌تر بود، آشکارتر از پیش دارای اهمیت انسانی بود و بی‌تردید برای همهٔ شاخه‌های دانش و فرهنگ اهمیتی حیاتی داشت. وجود جمعیت زیاد و مشتاق در اکثر کشورهای اروپایی این عصر را به عصر رواج مؤثر اندیشه‌ها در میان مردم از طریق سخنرانی و انتشار جزوه، روزنامه و کتاب بدل کرد. بنابراین تأثیر اندیشه‌های علمی سریع و گسترده بود. دانش و اندیشهٔ علمی از آن‌جا که عمدتاً محصول تعامل و همکاری واقعی میان دانشمندان برجستهٔ همهٔ کشورها بود به‌درستی تجلی تمامیت فرهنگ اروپایی شمرده می‌شد. همهٔ نژادها، ملت‌ها و کشورها سهم ارزشمندی در این پیشرفت عمومی داشتند و فرانسه تا اندازه‌ای پیشگامی و رهبری را که در نیمهٔ اول قرن حفظ کرده بود از دست داد. اطلاعات گردآوری‌شده در یک کشور یا یک شاخهٔ تحقیق را دانشمندان سایر کشورها و رشته‌های دیگر به دست می‌آوردند، چیزی به آن می‌افزودند و جرح و تعدیلش می‌کردند و سرانجام آن را در فرضیه‌ای که مورد قبول عام بود می‌گنجاندند؛ این خود روشنی‌بخش دیگر حوزه‌های معرفت انسانی می‌شد. همهٔ این‌ها یک فرایند گستردهٔ مهیج و شگفت‌انگیزِ تلفیق و بخشیدنِ حیاتی تازه به اندیشه‌ها بود.

تنیسن به شیوهٔ معمول خود در شعر «یادبود» فضای ۱۸۵۰ را به‌خوبی بیان می‌کند:

به یاد آنان که چشم در چشم دانش می‌دوزند؛
و زمین و هرچه در اوست سر به فرمان آنان است و
طبیعت در دستان‌شان چونان کتابی گشوده است.

فضای اعتماد و خوشبینی بی‌حد و حصر چندان بیش از مرحلهٔ پیشرفت علمی که آن را پدید آورده بود نپایید. پیش از ۱۸۷۰ نیز تردیدها، پرسش‌ها و مشکلات بی‌پاسخی مطرح می‌شد.[۱] مطالعهٔ علمی بار دیگر در مسیرهای تخصصی‌تر و جداگانه دنبال شد، دانش دوباره پراکنده و ناهماهنگ شد و از آن به‌بعد دیگر آن والاترین اعتماد به دانش هرگز تکرار نشد. پذیرش داروینیسم به‌خودی خود نشان آغاز این مرحلهٔ تازه بود. داروین نظریهٔ خود را نخستین بار در ۱۸۴۲ تدوین کرد اما انتشار آن را هفده‌سال به تأخیر انداخت. این نظریه تا زمان انتشار *هبوط انسان* در ۱۸۷۱ شرح و بسط داده نشد. اما نخستین مبلغان آن، به‌ویژه تی. اچ. هاکسلی، بی‌درنگ با موج خصومت دینی و ایرادات اخلاقی مواجه شدند. درواقع به نظر می‌رسید که این نظریه اهمیت رفتار فردی و ارزش‌های اخلاقی را به حداقل می‌رساند. این نظریه پیشرفت انسانی را نتیجهٔ پیشرفت طبیعی، محصول تنازع کور انواع برای بقا از طریق سازگاری با محیط طی یک دورهٔ بسیار طولانی می‌نمایاند. این نظریه یک دینامیت فکری بود زیرا ترکیب انفجاری آن از چند جزء تشکیل شده بود که از هرکدام می‌شد تفسیری متفاوت به‌دست داد. اگر محیط مادی عامل تعیین‌کننده می‌بود، آنگاه این یک فلسفهٔ مادی می‌شد که خصایل معنوی را به چالش می‌کشید و شأن انسان را تا حد بازیچهٔ محض یک فرایند کور و بسیار طولانی تنزل می‌داد. اگر عامل اساسی سازگاری با محیط بود، پس امکان

---

۱. ر.ک. ص ۶۳۰.

سازگاری سنجیده به‌کمک کوشش و هوش انسانی بار دیگر زمینه را برای ارادهٔ آزاد و پیشرفت ارادی فراهم می‌کرد. اگر علت اصلیِ سازگاریِ موفقیت‌آمیز تنازع بقا بود، آنگاه بار دیگر تأکید اصلی بر خودخواهی، آز، خشونت، رقابت و جنگ قرار می‌گرفت؛ اما اگر تنازع بقا بین انواع بود نه افراد، پس این نظریه را می‌شد در تأیید همکاری نزدیک‌تر انسان‌ها، سازمان اجتماعی بهتر و حتی سوسیالیسم به‌کار بست.

گرچه نخستین واکنش‌ها به داروینیسم اکثراً خصمانه و تعصب‌آمیز بود، در درازمدت واکنش‌ها بسیار گوناگون و التقاطی شد. بسیاری از مکاتب فکری مختلف توانستند در آن تأیید تازه‌ای برای باورهای کهنهٔ خود بیابند. ناسیونالیست‌ها و معتقدان به «واقع‌گرایی سیاسی»[1] توانستند در این رأی که خصلت‌های جنگ‌طلبانه «بقای اصلح» را تعیین می‌کند توجیهی، یا دست‌کم توضیحی، برای رقابت میان ملت‌ها و جنگ میان دولت‌ها بیابند. نژادپرستان و امپریالیست‌ها شواهد تازه‌ای برای برتری ذاتیِ یک نژاد یا یک کشور بر دیگری که صرفاً برحسب موفقیت مادی ارزیابی می‌شد یافتند. آزاداندیشان از هر دسته‌ای به داروینیسم در مقام متحدی علیه روحانی‌گرایی و جزم‌اندیشی دینی روی خوش نشان دادند. قهرمانان اقتصادیِ تجارت آزاد و رقابت بی‌امان می‌توانستند به‌درستی پیش خود فکر کنند که خیلی پیش از آنکه زیست‌شناسان به فکر بهره‌برداری از این مفهوم بیفتند آنان بر فواید «تنازع بقا» و «انتخاب طبیعی» تأکید کرده بودند. درواقع داروین آموزهٔ تاماس مالتوس دربارهٔ رابطهٔ جمعیت و عرضهٔ مواد غذایی را به کل جهانِ گیاهان و جانوران بسط داده بود. هر کسی می‌توانست هر آن‌چه می‌خواست در داروینیسم بیابد. در این تلفیق داروینیستی به‌قدری مفاهیم از جاهای مختلف گرد آمده بود که در صورت حذف آن‌ها عملاً چیزی از داروینیسم باقی نمی‌ماند.

در حوزهٔ اندیشهٔ سیاسی، داروینیسم شاید ژرف‌ترین و ماندگارترین تأثیر

---

1. Realpolitik

خـود را بـر انـدیشهٔ سـوسیالیستی نهاد. سـوسیالیست‌ها از هـر قـماشی می‌توانستند در تأکید داروینیسم بر اهمیت شرایط مادی تأیید عـلمیِ بـاور دیرینهٔ خود را که قدمت آن دست‌کم به زمان روسو می‌رسید بیابند ـ باور به این که چون محیط اهمیت بسیار دارد، پیشرفت اجـتماعی هـم مـی‌بایست نتیجهٔ ساماندهی عقلانی‌تر فعالیت اجتماعی و اقتصادی باشد. اما نتایجی که آنان در آن زمان می‌گرفتند ممکن بود نتایج انقلابی یا تکاملی باشد. انجمن فـابیَن در انگـلستان داروینـیسم را در تأیید «اجـتناب‌ناپذیری اصـلاحات تدریجی» و بر ضد اقدامات خشن یا انقلابی به‌کار می‌برد. از سوی دیگـر، مارکسیسم نیز در این فضای فکری تازه‌ای کـه «انـقلاب فکـری» حـاصل از داروینیسم ایجاد کرده بود شکوفا شد. چـنین ادعـا مـی‌شد کـه نـظریه‌های مارکس و انگلس بر پایهٔ اطلاعات اقتصادی که به‌دقت مشاهده، گردآوری و اثبات شده بود استوار است؛ و نیز این‌که فرضیه‌هایی که آنان برای تبیین این اطلاعات به‌کار می‌بردند ـ ایـن نـظریه کـه تـغییرات در حـیات اجـتماعی و سیاسی را فقط با تغییرات بنیادی در ابزار تولید می‌توان توضیح داد و شاه‌بیت تمام تاریخ مبارزهٔ میان طبقات اقتصادی است ـ به اندازهٔ فرضیه‌های علمی معتبر است. از آن‌جا که مکتب بنتام در روزگار خود مدعی بود کـه در عـلم اجتماع همان کاری را می‌کند که مکتب نیوتن در عـلم فـیزیک کـرده بـود[1]، مارکسیسم نیز اکنون مدعی بود که در علوم اجـتماعی ـ اقـتصاد، سـیاست، تـاریخ و جـامعه‌شناسی ـ هـمان کـاری را مـی‌کند کـه داروینـیسم در زیست‌شناسی کرده بود.

مارکس مدعی جـایگزینی سـوسیالیسم رمـانتیک یـا «اتـوپیایی» قـدیمی رابرت اوئن، سن سیمون و فوریه با یک نظریهٔ «علمی» جدید سوسیالیسم بود کـه بـه‌دلیل بـنیان‌های کـاملاً عـلمی‌اش آن را شـایستهٔ مـقبولیت و اعـتبار می‌دانست. این نظریه نیز، همانند داروینیسم، نه به موضوعات انگیزه یا نیت

---

۱. ر.ک. ص ۲۵۷.

انسان بلکه به گرایش اجتناب‌ناپذیر درازمدت زندگی انسان می‌پرداخت؛ همچنین بر اهمیت محیط مادی به‌مثابه یک عامل شکل‌دهنده یا حتی تعیین‌کننده تأکید می‌کرد. این نظریه با زبان مبارزه و جنگ سخن می‌گفت. مارکس به‌قدری به قرابت نظریه‌هایش با داروینیسم آگاه بود که می‌خواست بزرگ‌ترین اثر خود، *سرمایه*، را که نخستین مجلد آن در ۱۸۶۷ منتشر شد به داروین تقدیم کند، اما داروین از سر احتیاط از قبول این افتخار سرباز زد. انگلس در سال ۱۸۸۳ در خطابه‌اش در سوگ مارکس بر سر قبر او مدعی شد که «درست همان‌گونه که داروین قانون تکامل در طبیعت ارگانیک را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل در تاریخ بشر را کشف کرد.»

اگرچه این قیاس به‌هیچ‌وجه به این سادگی نبود، باری مارکسیسم و حتی بنتامیسم به یک معنا به همان جهان اندیشه و همان باور تعلق داشتند که ترمودینامیک و داروینیسم نیمهٔ قرن نوزدهم. یک علم اجتماعی که بر پویاییِ رقابت و کشمکش میان افراد یا طبقات تکیه داشت با علم طبیعتی که به پویاییِ انرژی و تنازع بقا متکی بود خویشاوندی داشت. نشانهٔ علوم اجتماعی و طبیعی ملغمهٔ اندیشه‌های انتزاعی و تعصب ماتریالیستی بود ــ اندیشه‌های انتزاعی مانند «انسان اقتصادی» نزد اقتصاددانان کلاسیکی چون آدام اسمیت، مالتوس و میل؛ «طبقهٔ اقتصادی» نزد مارکس؛ «اتم‌های واقعیِ» قابل اندازه‌گیری نزد فیزیک‌دانان؛ و «انواع» و «محیط» نزد داروین. یک مفهوم بنیادی در همهٔ این‌ها سازوکار خود ـ سامانگری بود که براساس قوانین «اجتناب‌ناپذیر» کار می‌کرد، خواه قوانین عرضه و تقاضا، قانون آهنین دستمزدها و فقیرشدن اجتناب‌ناپذیر پرولتاریای مزدبگیر، «بقای انرژی»، خواه قانون «بقای اصلح». در اندیشهٔ سراسر این دوره گونه‌ای همانندی و یکدستی وجود داشت که باور یکبارهٔ همهٔ این چیزها را آسان می‌کرد. اگر آن آمیزه و تلفیق نهایی را که این انقلابی‌ترین و فراگیرترین اندیشه‌ها پدیدش آوردند درک کنیم، حال و هوای دو دههٔ بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ را بهتر درک خواهیم کرد.

هنر. جست‌وجوی تلفیق را، که در اندیشهٔ علمی بسیار نمایان است،

همچنین می‌توان در تحولات هنری این دهه‌ها مشاهده کرد. جالب‌ترین مثال آن آثار ریشارد واگنر موسیقی‌دان آلمانی است. واگنر معتقد بود که باید کاری کنیم تا هنرهای موسیقی، نمایش‌نامه، شعر، نقاشی و معماری در یک آمیزهٔ واحد، کلیت همهٔ فعالیت‌های هنری[1]، گرد آیند تا یکدیگر را بارور سازند. او اپرا را بهترین رسانه برای دستیابی به این نتیجه می‌دانست زیرا سه فرم اصلی بیان هنری ــ حرکات بدن، شعر و صدا ــ را با هم تلفیق می‌کرد. طرح بزرگ او، *حلقه*، کوارتت کامل اپراهای مبتنی بر افسانه‌های اسکاندیناویاییِ داستان‌های بلند نیبلونگن که اجرای آن چهار شب تمام طول می‌کشید، بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ به پایان رسید. او پس از ۱۸۶۱ در کنف حمایت شاه لودویگ دوم اهل باواریا قرار گرفت و ساخت تئاتر بزرگ در بایرُیت آغاز شد، گرچه تکمیل آن چهار سال طول کشید. هدف آن تحقق نظریه‌های واگنر بود. همهٔ حضار می‌توانستند صحنه را ببینند، ارکستر بین صحنه و تالار قرار می‌گرفت و صحنه به گونه‌ای طراحی شده بود که منظرهٔ پرزرق و برق، نورپردازی و دستگاه‌ها را همساز کند.

آثار او از حیث حال و هوا و انتخاب موضوع جاذبه‌ای قوی برای

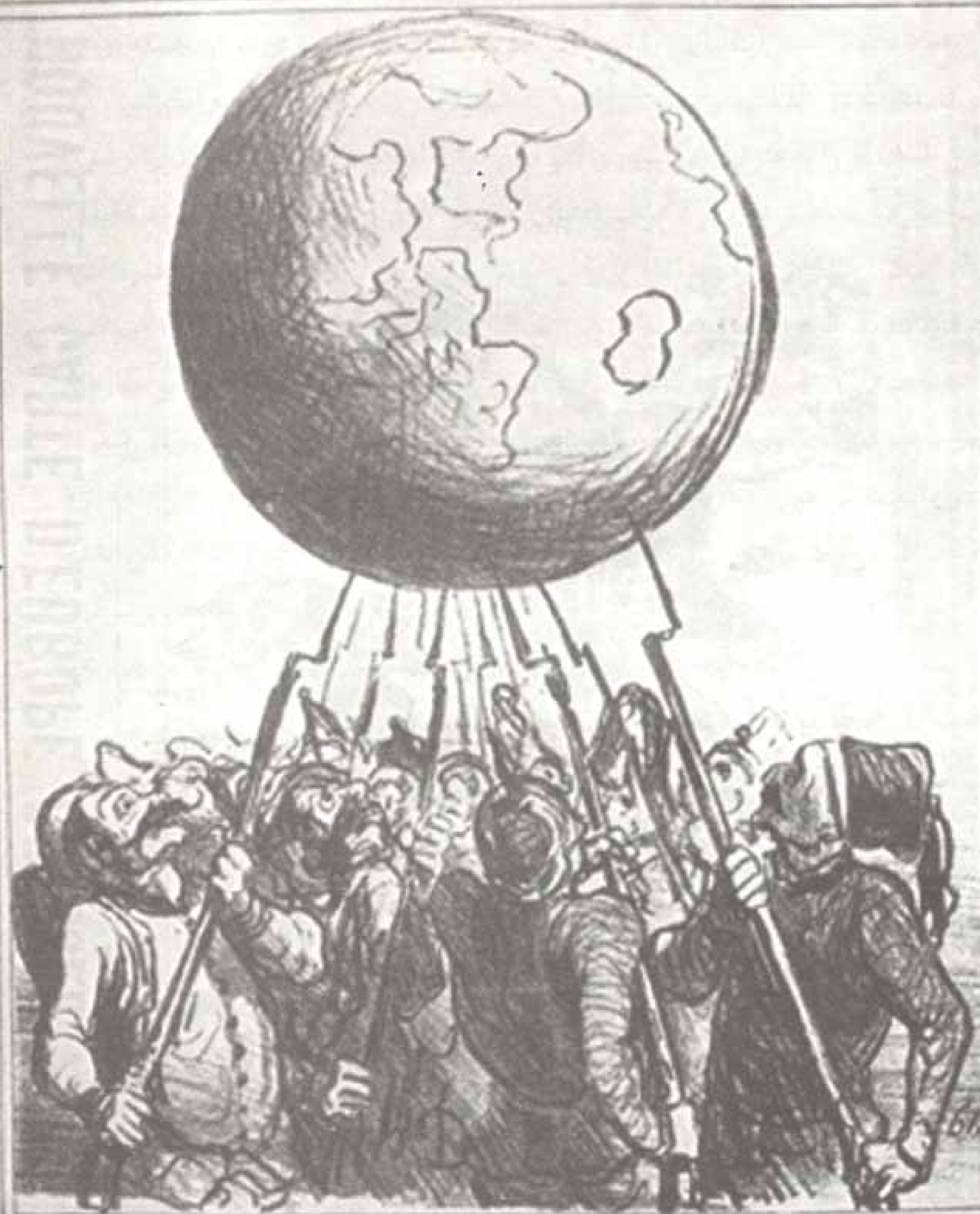
موازنهٔ اروپا ــ اثر اونوره دومیر (۱۸۷۹ ـ ۱۸۰۸)

دومیر یکی از برجسته‌ترین و پرکارترین کاریکاتوریست‌های فرانسوی قرن نوزدهم بود و تفاسیر طنزآمیز او در مورد سیاست‌های آن دوره پشتوانهٔ نیرومندی برای اهداف جمهوری‌خواهان بود. این کاریکاتور در دسامبر ۱۸۶۱ منتشر شد و نشان می‌دهد که جهان بر سر نیزهٔ سربازانی ایستاده است که هریک اونیفورم نظامی یکی از قدرت‌های اروپایی را برتن دارند: یک عثمانی در سمت راست، یک فرانسوی در سمت چپ، و یک آلمانی در وسط. یکی از خصلت‌های آثار دومیر این بود که وضع بغرنج زمانه‌اش را از دید مردم عادی تصویر کند، مردمانی که او همیشه با آن‌ها همدلی داشت و برای نشان‌دادن این وضع بغرنج از سلاح تمسخر، خشم، و عقل سلیم بهره می‌گرفت. پس از جنگ کریمه، اروپا وارد دورهٔ جنگ‌هایی میان قدرت‌های بزرگ و تغییرات خشونت‌بار در موازنهٔ قدرت شد که جنبش‌های وحدت‌خواه در ایتالیا و آلمان مسبب آن‌ها بود (نگاه کنید به فصل ۱۴)؛ برای همین بود که همه نگران بودند مبادا یک حرکت اشتباه جهان را بر سر همه آوار کند.

---

1. Gesamtkunstwerk

ACTUALITES. 231.



L'Equilibre Européen.

NOUVELLE CARTE D'EUROPE DRESSÉE POUR 1870

CARTE drôlatique D'EUROPE pour 1870 dressée par HADOL

L'ANGLETERRE, isolée, peste de rage et en oublie presque l'IRLANDE qu'elle tient en laisse. L'ESPAGNE fume, appuyée sur le PORTUGAL. La FRANCE repousse les envahissements de la PRUSSE, qui avance une main sur la HOLLANDE l'autre sur l'AUTRICHE. L'ITALIE, aussi, dit à Bismarck : Ote donc tes pieds de là. La CORSE et la SARDAIGNE... un vrai Gavroche qui rit de tout. Le DANEMARCK, qui a perdu ses jambes dans le Holstein, espère les reprendre. La TURQUIE D'EUROPE baille et s'éveille. La TURQUIE D'ASIE aspire la fumée de son narguilhé. La Suède fait des bonds de panthère. Et la RUSSIE ressemble à un croquemitaine qui voudrait remplir sa hotte.

ناسیونالیسم پرشور آلمانی داشت. آثار جوزپه وردی، معاصر بزرگ او، نیز روح ناسیونالیسم ایتالیایی را منعکس می‌کرد. اپراهای بعدی او از جمله ***اوتلّو*** و ***فالستاف*** در آلمان سریع‌تر از ایتالیا به شهرت رسید، تا حدی به این دلیل که در آلمان او را به‌عنوان جانشین واگنر ارج می‌نهادند. در فرانسه، هکتور برلیوز که تقریباً معاصر وی بود فرصت‌های هنری تازهٔ ارکستر بزرگ را به نمایش گذاشت. هنگامی که پادشاه پروس از برلیوز پرسید که آیا صحت دارد که برای پانصد نوازنده تصنیف می‌سازد، او چنین پاسخ داد: «اشتباه به عرض اعلیحضرت رسانده‌اند، گاهی برای چهارصد و پنجاه نفر تصنیف می‌سازم.» در پرنفوذترین تحولات موسیقایی این سال‌ها عظمتی شاخص دیده می‌شد ــ گرایش به بزرگی، قدرت و جامعیت ــ که با گرایش‌های زمانه در عرصه‌های اقتصاد، سیاست و علم تناسب داشت. وردی و واگنر به هنرمندان ملی بدل گشتند که احساسات تمام مردم را بیان می‌کردند و این مهم‌ترین ویژگی اجتماعی آثار آنان به شمار می‌آید. ارکستراسیون و اپرا همتای هنریِ تلفیق‌های علمی و وحدت سیاسی بود.

فضای فکری و ذوق زیبایی‌شناسی که علم و «واقع‌گرایی سیاسی» مشوق آن بودند ادبیات و هنری به همان اندازه شاخص پدید آورد. از نیمهٔ قرن به‌بعد

نقشهٔ جدید اروپا برای سال ۱۸۷۰ ــ به قلم کاریکاتوریست فرانسوی هادول (۱۸۷۰)

تنش‌های بین‌المللی روزافزون در صحنهٔ اروپا در ۱۸۷۰ به تصویرگری کاریکاتوریست خلاق و تیزبین فرانسوی آن دوران. توضیح او در زیر این کاریکاتور چنین است: «انگلستان، منزوی و خشمگین، ایرلند را که قلاده‌اش را به دست دارد تقریباً به فراموشی سپرده است. اسپانیا چپق چاق کرده و به پرتغال تکیه کرده. فرانسه می‌خواهد نگذارد پروس بر رویش خیمه بزند، پروسی که دستی به سمت هلند دستی به سمت اتریش دراز کرده تا در چنگ‌شان گیرد. ایتالیا هم دارد می‌گوید «پاتونو بکشید بیرون». کرس و ساردینیا درست مثل یک بچه ولگرد کوچولو هستند که به همه می‌خندند. دانمارک که در هولشتاین پاهایش را قطع کرده‌اند دنبال به‌دست آوردن پاهای قطع‌شده‌اش است. عثمانی در اروپا خمیازه می‌کشد و دارد بیدار می‌شود، اما در آسیا همچنان قلیانش را دود می‌کند. سوئد مثل یک پلنگ در حال پریدن است. و روسیه شبیه غولی است که می‌خواهد سبدش را پر کند.» به تفنگ و سرنیزه‌ای که طول و عرض جغرافیایی را نشان می‌دهند دقت کنید.

«رئالیسم» در رمان و نقاشی حاکی از احترامی تازه برای واقعیت‌های مشاهده‌شده و احساسات تجربه‌شده و اشتیاقی بود که به اشتیاق دانشمندان به فهم‌پذیرتر کردن محیط پیرامون انسان شباهت داشت. پیش از ۱۸۵۰ چارلز دیکنز در بریتانیا و اونوره دوبالزاک در فرانسه با به تصویرکشیدن جزئیات دقیق زندگی اجتماعی و مشکلات زمانه و کشورشان راه را نشان داده بودند. با انتشار *مادام بوواری* گوستاو فلوبر در ۱۸۵۶، *جنگ و صلح* لف تالستوی در ۱۸۶۶، و نمایش‌نامهٔ *بانوی کاملیای* آلکساندر دوما در ۱۸۵۲، رویکرد جدید تثبیت شد. در نقاشی، آثار گوستاو کوربه، ادوارد مانه و کلود مونهٔ فرانسوی ذوق دیرینهٔ رمانتیک سالن‌های پاریس را به چالش کشید و اینان مکتب جدید ناتورالیسم و رئالیسم را بنیان نهادند. دیدن و به‌تصویرکشیدن زندگی آنچنان که هست ــ حتی زندگی مردم عادی ــ و یافتن زیبایی و معنا در محیط پیرامون انسان و از این رهگذر بامعنی‌تر و فهم‌پذیرتر کردن آن: این هدفِ آشکار و، تا حد زیادی، دستاورد آنان بود.

حتی هنرِ تخصصیِ مطالعه و نگاشتن تاریخ نیز تحت تأثیر نیرومند همین گرایش‌ها بود. مجموعه‌های عظیم و انتشار منابع و اسناد تاریخی موجود تا ۱۸۵۰ گسترش فنون تحقیق را ممکن، و در واقع ضروری، ساخت. آزمون دقیق‌تر شواهد، اثبات واقعیت‌ها، و نقد نتایج کلیِ پذیرفته ابزار مورخ حرفه‌ای گشت. تکنیک‌های تک‌نگاری پژوهشی، با دستگاه پیچیدهٔ ارجاعات و منابع‌اش، استاندارد شد. در آلمان لئوپولد فون رانکه، در فرانسه فوستل دو کولانژ، و در بریتانیا ویلیام استابز شالوده‌های نگارش «علمی»تر تاریخ را پی‌ریزی کردند. اگرچه این کار، چنان‌که در رئالیسم در ادبیات و نقاشی، غالباً به یکنواختی یا زشتیِ آشکار می‌انجامید، به‌هرحال واکنش ارزشمندی در برابر تاریخ رمانتیک و پذیرش چشم‌بستهٔ خرافات دیرینه بود. با این همه، وظیفهٔ اصلی هنرمند، همانند دانشمند، اثبات واقعیت‌ها، غربال‌کردن شواهد، آزمودن فرضیه‌ها و یافتن تلفیقی است که دربرگیرنده و روشنگر همهٔ دانش موجود در قلمرو خویش است.

راه‌های تأثیر تغییرات اجتماعی و حتی جنبش‌های سیاسی بر هنر بی‌شمار بود. استفاده از ارکسترهای بزرگ از لحاظ مادی و مالی به این دلیل ممکن گردید که موسیقی بیش‌تر به یک تفریح مردمی بدل شد که مستلزم اجرای عمومی در تالارهای بزرگ بود. عامل شهرت و کارایی رمان رئالیستی افزایش جمعیت خوانندگان بود، و این خود به رشد آموزش عمومی و رشد جمعیت، و عادات خواندن وابسته بود که مطبوعات عامه‌پسند ــ که ماشین چاپ روتاری و آگهی‌های بازرگانی موجب ارزان‌شدن آن شده بود ــ مشوق آن بودند. روحیهٔ ملی که در مردانِ بسیار متفاوتی چون هنریک ایبسن نمایش‌نامه‌نویس نروژی، آنتون دووراک موسیقی‌دان اسلاو و نیکالای ریمسکی-کورساکوف آهنگ‌ساز روسی نمایان بود، جریانات سیاسی این سال‌ها را منعکس می‌کرد. در این عصرِ تلفیقِ فراگیر، همهٔ انواع هنر ریشه‌های اجتماعی ژرف داشت.

وحدت فرهنگ اروپایی هیچ‌گاه آشکارتر از زمانی که گرایش عمومی آن به سمت تمایز ملی بود به نمایش درنیامد. حتی آن‌گاه که ادبیات، هنر و موسیقی خلاقانه‌ترین انگیزه‌های خود را در نیروهای جدایی‌طلب ناسیونالیسم می‌یافت، ملت‌های اروپایی آن‌قدر میراث مشترک داشتند که از تنوع فرهنگی‌شان لذت مشترک ببرند. در این سال‌ها تمهیداتی مانند مجموعهٔ قوانین و معاهدات مربوط به حق انحصاری آثار، که با کنوانسیون بریتانیا و فرانسه در مورد حق انحصاری آثار در ۱۸۵۱ آغاز شد و با قانون جدید حق انحصاری آثار آلمان در ۱۸۷۱ به پایان رسید، تبادل فرهنگی را حتی تسهیل و حمایت کرد. برجسته‌ترین افراد در عرصهٔ هنر و ادبیات، همانند برجسته‌ترین دانشمندان، آوازه‌ای بین‌المللی داشتند. واگنر و برلیوز، تورگنیف و تالستوی به سیاحت در قاره پرداختند و، خواه در لندن، پاریس و وین و خواه در سن‌پترزبورگ، خود را اعضای جامعهٔ روشنفکران اروپایی می‌یافتند که عموم مردمِ همهٔ کشورها را دربرمی‌گرفت. اروپاگراییِ هنر هم‌سنگِ جهان‌گراییِ علوم بود.

تکنولوژی. در آن هنگام که اندیشه‌ها و روش‌های علمی جدید جهان اندیشه و هنر را دگرگون می‌کرد، تأثیرات عملی علوم کاربردی و تکنولوژی نیز تغییری به همان اندازه چشمگیر در تمدن مادی دنیای غرب ایجاد می‌کرد. اختراع ماشین بخار در اصل چندان وامدار دانشمندان علوم محض نبود بلکه محصول صنعتگر و مکانیک، مخترع و اقتباس‌گر عمل‌گرا بود. بسیاری از پیشرفت‌های فنی این دوره نیز چندان ارتباطی با علم جدید نداشت. اما عصر راه‌آهن که در ۱۸۵۰ در اروپا آغاز شده بود مجموعه‌ای از پیشرفت‌های فنی را به میان کشید که نتایج درخشانی در رشته‌های دیگر به بار آورد: در تکمیل ذوب‌آهن و پرداخت و کاربردهای فولاد، در حفر تونل و ساخت پل‌ها، در مخابرات و در سازمان مالی و اداری. فرایند ساخت فولاد به روش بِسمر در دهۀ ۱۸۵۰ ابداع شد و پس از ۱۸۶۷ در ایالات متّحده به‌کار گرفته شد. تنها پس از آن بود که استفاده از میکروسکوپ، که نقشی بسزا در پیشرفت‌های میکروبیولوژی داشت، ساختار آهن و فولاد را آشکار و عصر جدید آلیاژها را در فلزشناسی آغاز کرد. اختراع تلگراف برقی به نیمۀ اول قرن تعلق داشت اما در نیمۀ دوم به شبکۀ اروپایی ارتباطات سریع و در ۱۸۶۶ به کابل‌کشی موفقیت‌آمیز تا آن سوی اقیانوس اطلس انجامید. کاربرد دینام برای تولید برق از پژوهش‌های فیزیک‌دانان در مورد رابطۀ بین مغناطیس و برق سرچشمه گرفت. کاربرد صنعتی آن در ۱۸۷۰ آغاز شد، گرچه گسترده‌ترین کاربرد آن در پیشِ رو بود. در ساختمان استفادۀ فزاینده‌ای از آهن، فولاد و بتن می‌شد، گرچه مصالح سنتی سنگ، آجر و چوب همچنان بیش‌تر از مصالح دیگر به‌کار می‌رفت.

پیشرفت سریع علوم زیست‌شناسی نتایج پزشکی سریعی در پی داشت: در ارتقای بهداشت، پیشگیری از بیماری‌ها، در جراحی استریل و ضدعفونی و بیهوشی. رشد کشاورزیِ علمی‌تر عرضۀ مواد غذایی را افزایش داد. در بریتانیا انجمن سلطنتی کشاورزی در ۱۸۳۸ تأسیس شده بود؛ ایستگاه پژوهشی راتَمستِد در ۱۸۴۲ برای تحقیقات کشاورزی ساخته شد. سرمایه‌گذاری جسورانۀ مالکان و اجاره‌داران در زهکشی و شخم عمیق و در

ماشین‌آلات جدید، آغازگر دورهٔ «شکوفایی کشاورزی» به‌دنبال واردات آزاد غلهٔ خارجی به بازار داخلی پس از ۱۸۴۶ بود. کود شیمیایی و کنجاله برای تغذیهٔ دام محصول علم شیمی بود. در دههٔ ۱۸۶۰ ماشین‌آلات کشاورزی با نیروی بخار در سطح گسترده‌ای استفاده می‌شد. این پیشرفت‌ها به‌طور کلی وجه بارز کشاورزی اروپای غربی بود و به تولید بسیار بیش‌تر مواد غذایی منجر شد.

به نظر می‌رسید که پیشرفت حاصله در این دو دهه این اطمینان را که پیشرفت‌های علمی از طریق کاربرد فنی همواره و به‌شکلی نامحدود برای انسان مفید خواهد بود به میزان زیادی تأیید می‌کند. پیش از آن این اندازه دانش، ابتکار و مهارت هرگز در این سطحِ گسترده و سودمند برای بالابردن بهداشت، ثروت و رفاه بشر به‌کار برده نشده بود. حتی بسیاری از امکانات رفاهیِ پیش‌پاافتادهٔ زندگی که امروزه آن‌ها را بدیهی می‌شماریم به همین سال‌ها برمی‌گردد؛ برای مثال کبریت گوگردی و صابون ارزان، چرخ‌خیاطی و اثاث راحت‌تر.

با این همه، دانش تکنولوژیک در امور انسانی اساساً خنثی است و به یک اندازه قادر است در خدمت نیروهای خیر و شر قرار گیرد. مهارت در فلزشناسی که به ساخت لوکوموتیو و دینام منجر شد همچنین ممکن است برای ساخت سلاح و گلولهٔ توپ به‌کار رود: از تیغه‌های گاوآهن می‌توان شمشیر ساخت. پیروزی‌های چشمگیر ماشین جنگی جدید پروسی‌ها در ۱۸۶۴ بر دانمارک، در ۱۸۶۶ بر اتریش ـ مجارستان و در ۱۸۷۰ بر فرانسه این مطلب را به کل اروپا فهماند که علم تا چه اندازه می‌تواند حتی ماهیت جنگ را دگرگون کند. نه‌تنها راه‌آهن حمل‌ونقل سربازان و مهمات را سریع‌تر و آسان‌تر انجام می‌داد، بلکه توپخانهٔ صحرایی دوربرد نیز، که برد و دقت و سرعت آتش آن بیش‌تر بود، یکی از عوامل تعیین‌کننده در پیروزی‌های پروسی‌ها به‌شمار می‌آمد. علت عمدهٔ شکست فرماندهی ارتش فرانسه در ۱۸۷۰ این بود که در محاسبهٔ این مسئله که یک گروه کوچک از سربازان مسلح به تفنگ خشاب‌دار تا چه مدت می‌توانند در برابر شمار بیش‌تری از سربازان ایستادگی کنند درحالی‌که از طریق تلگراف می‌شد نیروهای کمکی را که با قطار

به‌سرعت وارد صحنه می‌شدند فرا خواند، یکسره راه خطا پیموده بودند. جنگ فرانسه-پروس نماد پیامدهای نامعلوم کشف علمی بود: یک هیولای فرانکنشتاینی که همواره ممکن است با رفتار غیرمنتظرهٔ خود خالق خود را شگفت‌زده کند و مهارش از دست وی خارج شود.

مهارت‌های علمی و فنی دست در دست منابع اقتصادی و مالی بسیار گسترده‌تر اروپای غربی و شکل‌های تازهٔ سازمان سیاسی و اجتماعی منبع قدرتی را تشکیل می‌داد که در اختیار انسان بود و او هنوز می‌بایست کاربرد انحصاری آن را در راه خیر می‌آموخت و چنان‌چه استفادهٔ غیرمسئولانه‌ای از آن برای مقاصد اهریمنی می‌کرد کیفرش نابودی خود وی بود. فضای فکری که علم پدید آورده بود همانقدر که حامی ماتریالیسم و رئالیسم بود، طرفدار مارکسیسم و «واقع‌گرایی سیاسی» نیز بود. کارل مارکس و اتو فون بیسمارک شاخص‌ترین محصولات عصر جدید اروپا هستند که در ۱۸۷۱ آغاز گردید. منابع قدرتی که تکنولوژی را فراهم آورده بود در دسترس انسان‌ها و جوامعی قرار گرفت که شیفتگی‌شان به علم در اتخاذ دیدگاهی رئالیستی و ماتریالیستی به آن‌ها کمک کرده بود. این پیوندی سرنوشت‌ساز بود.

فصل ۱۴

بازسازی اروپای مرکزی

رشد اقتصادی و یکپارچگی سرزمین‌ها

تا ۱۸۵۰ تغییرات اقتصادی تأثیرات فراوانی در سراسر سرزمین‌های ایتالیا و آلمان برجا گذاشته بود. همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد[1]، عصر راه‌آهن برای نخستین‌بار مسافرت سریع از هرجای اروپا به تقریباً هرجای دیگر آن را امکان‌پذیر کرده بود. این کار راه را برای توسعهٔ سریع اقتصاد هر کشوری که آمادهٔ بهره‌برداری از فرصت‌های تازه بود گشود. از میان همهٔ دولت‌های اروپای مرکزی دو کشور از موقعیتی ممتاز برای این کار برخوردار بودند. یکی از این دو، سلطنت مشروطهٔ پیه‌مون و ساووا بود که موقعیت استراتژیک مطلوبی در شمال ایتالیا داشت، حکومت روشن‌بین آن مشتاق «غربی‌کردن» کشور بود و به‌عنوان پیشگام بی‌چون و چرای امیدهای ایتالیایی‌ها برای آزادی و وحدت نهایی از اعتبار مناسبی برخوردار بود. دیگری پادشاهی پروس بود که از بسیاری جنبه‌ها به رشدی زودرس در سازماندهی اداری و نظامی داخلی دست یافته بود. پروس با سرزمین‌های آلمانی‌نشین‌اش و منافع گسترده‌اش کانون طبیعی امیدهای وحدت آلمانی‌ها جدا از اتریش بود. این

---

۱. ر.ک. ص ۲۴۷.

دو کشور چگونه بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ از لحاظ اقتصادی توسعه یافتند و این توسعه چگونه بر سرنوشت ایتالیا و آلمان به‌طور کلی تأثیر گذاشت؟

کاوور. کنت کامیلو دی کاوور تا زمان مرگش در ۱۸۶۱ مهم‌ترین رجل سیاسی ایتالیا بود. او همانند رهبران پارلمانی هم‌عصر خویش در اروپای غربی هم به لحاظ دلبستگی‌اش به آزادی‌ها و روش‌های قانونی و هم به لحاظ تمایلش به پیشرفت با به‌کارگیری شیوه‌های مدرن‌تر در کشاورزی، صنعت و امور مالیِ کشور، لیبرالی دوآتشه بود. او خود پیش از ۱۸۵۰ با به‌کاربستن روش‌های علمی و مکانیزه‌کردن کشتِ املاکِ خانوادگی‌اش ثروتی اندوخته بود. در جوانی در بریتانیا، فرانسه و سویس بسیار سفر کرده بود، و پژوهندهٔ علاقه‌مند شیوه‌های پیشرفتهٔ غربی‌ها در کشاورزی[1]، صنعت و حکومت پارلمانی بود. همهٔ شکل‌های تازهٔ سازمان که در بالا شرح آن رفت او را مجذوب می‌کرد؛ تو گویی رسالت او در زندگی «غربی‌کردن» پیه‌مون و سرانجام کل ایتالیا بود. می‌دانست که راه‌آهن، کارگاه، کارخانه، بانک و بنگاه تجاری، که کارکردشان را در بریتانیا و فرانسه دیده بود، یگانه راه رسیدن به رونق اقتصادی در ایتالیا است. در اکتبر ۱۸۵۰ پست وزارت کشاورزی، تجارت و کشتیرانی را پذیرفت. مجموعه‌ای از معاهدات تجاری با بلژیک، فرانسه و انگلستان منعقد ساخت که پیه‌مون را به منطقهٔ آزاد تجاری در حال رشد اروپای غربی متصل کرد. در مقام وزیر دارایی نیز با قرضهٔ داخلی برای نیازهای فوری و در خارج با گرفتن وام از انگلستان به گردآوری سرمایه دست زد. با بخشی از این سرمایه راه‌آهن را گسترش داد. در نوامبر ۱۸۵۲ خود کابینه تشکیل داد. نخستین وظیفهٔ این کابینه بهبود جاده‌ها، راه‌آهن، بارانداز‌ها و بنادر پیه‌مون از طریق گسترش تجارت و تقویت بنیهٔ مالی آن بود. به‌عنوان یک مهندس جوان در ارتش با دیدگاه و قابلیت‌های تکنیسین‌ها آشنا شده بود و با ذهن نظام‌یافته، آگاه و منطقی با شکیبایی و دقت آمادهٔ تحلیل و یافتن

---

۱. ر.ک. ص ۸۹-۳۶۹.

راه‌حلی برای مشکلات سیاسی بود. در ۱۸۵۴ که شروع جنگ کِریمه او را واداشت توجه خود را عمدتاً معطوف روابط خارجی کند، در ادارهٔ پیه‌مون در استفاده از روش‌های کارآمد منطقی‌تر و همانندسازی حیات اقتصادیِ آن با زندگیِ اقتصادی در غرب راه افراط درپیش گرفت. براساس الگوهای بریتانیایی و فرانسوی قوانینی وضع کرد که ساختار شرکت‌های تجاری، بانک‌ها و مؤسسات اعتباری، انجمن‌های تعاونی، ادارات دولتی و ارتش را امروزی کرد. اما مناطق دیگر ایتالیا که اتریشی‌ها، پاپ یا بوربون‌ها بر آن‌ها حکومت می‌کردند هنوز هم با عقب‌ماندگیِ اقتصادیِ خود تفاوت چشمگیری با پیه‌مون داشتند.

پس از پایان جنگ کریمه در ۱۸۵۶ کاوور به مدت سه‌سال دیگر یک برنامهٔ حتی فشرده‌تر توسعهٔ اقتصادی را اجرا کرد. اکنون که جنگ بین قدرت‌های بزرگ پس از حدود چهل‌سال صلح در اروپا درگرفته بود، او مجبور بود بر قدرت نظامی و اقتصادی پیه‌مون بیفزاید. راه‌آهن که بیش‌ترین اهمیت استراتژیک را داشت توسعه یافت. تونل مونت چنیس برای رخنه در کوه‌های آلپ و اتصال سرزمین پیه‌مون به فرانسه طراحی شده بود. جنوا از یک پایگاه دریایی به یک بندر بزرگ تجاری با بارانداز‌ها و تسهیلات بارگیری جدید تبدیل شد. پیه‌مون با خط‌آهن و کشتی‌های بخار پیوند نزدیک‌تری با غرب یافت. کاوور تا زمان مرگش در ۱۸۶۱ از طریق سلسله ائتلاف‌های دیپلماتیک و جنگ‌هایی که در بخش‌های بعدی به شرح آن خواهیم پرداخت[1] پادشاهی ایتالیا را بنیان‌گذاری کرده بود که مرکز آن پیه‌مون بود اما هنوز وِنِتسیا و رم را دربرنمی‌گرفت. این ماندگارترین دستاورد سیاسی و دیپلماتیک او بود. اما این دستاورد براساس یک پیش‌زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی حاصل شد که جایگاهی اساسی در یک طرح کلی داشت و به‌تنهایی جایگاهی والا برای او در تاریخ ایتالیا به ارمغان آورد. تجربه‌های مشروطه و

---

۱. ر. ک. ص ۳۷ـ۴۲۸.

لیبرالی پیه‌مون برخلاف اسپانیا یا پرتغال از آن به بعد می‌توانست بر پایهٔ محکم و اجتناب‌ناپذیر نوسازی اقتصادی و اجتماعی تکیه کند.

ایتالیای متحد. اما حتی پس از تأسیس پادشاهی ایتالیا در ۱۸۶۱، پیه‌مون همچنان از دیگر مناطق کشور بسیار متفاوت بود. از لحاظ ثروت و توسعهٔ مادی، پیه‌مون از لومباردی، توسکانی، ایالت‌های پاپی، و ناپل بسیار پیش افتاد. درحالی‌که خطوط آهن پیه‌مون که شهرهای عمدهٔ جنوا، تورین، آلساندریا و میلان را به هم متصل می‌کرد حدود ۸۵۰ کیلومتر بود، خطوط آهن لومباردی فقط ۲۰۰ کیلومتر و خطوط آهن توسکانی ۳۰۰ کیلومتر بود و در ناپل تقریباً اثری از آن نبود. سطح زندگی و سواد تفاوت‌های فراوان داشت. سنن جدایی‌طلبی و ویژگی‌های محلی و حتی زبانی هنوز بسیار قدرتمند بود. تضاد میان شمال و جنوب، که حذف رم از قلمرو پادشاهی در دههٔ ۱۸۶۰ و نیز جغرافیای شبه‌جزیره در دهه‌های آینده آن را برجسته‌تر کرد، تضادی بود بین دو شیوهٔ بسیار متفاوت زندگی. در ۱۸۷۰ که پیوستگی جغرافیایی با اضافه‌شدن رم کامل شد، تأثیرات کوتاه‌مدت یکپارچگی سیاسی عبارت بود از نابسامانی و آشفتگی در حیات اقتصادی و اجتماعی.

روش‌های حلّ معضل جدایی‌طلبی ـ قانون مشترک، نظام جدید اداری و آموزشی، توسعهٔ اقتصادی بیش‌تر ـ همگی درازمدت بود. پیش از آن‌که همگونی بنیادی‌تر حیات اقتصادی و عادات اجتماعی بتواند وحدت سیاسی را در ایتالیا تقویت کند، لازم بود دو یا سه نسل در کنار هم زندگی کنند. همزمان فضای بنیان‌کن سرخوردگی نیز حاکم شد. چنین انتظار می‌رفت که وحدت موجب کاهش بار مالیات شود ولی درواقع باعث افزایش آن شد. وحدت سیاسی بهای سنگینی داشت زیرا مستلزم جنگ بود. پیشرفت طرح‌های اصلاحات اداری و آموزشی و توسعهٔ سرمایه آهنگی آهسته داشت چراکه پادشاهی همواره دچار کمبود پول بود. کشور هنوز صنایع لازم را برای نگهداری تجهیزات پرهزینهٔ تشکیلات نظامی و دریایی یک «قدرت بزرگ» ایجاد نکرده بود. از آن‌جاکه منابع طبیعی زغال‌سنگ و آهن ایتالیا اندک بود

آهنگ رشد صنعتی‌اش نیز کند بود. راه آسان ولی ویرانگر استفادهٔ بیش از حد از منابع بود.

این مشکلات اقتصادی تأثیرات مهمی بر کارکرد قانون اساسی جدید گذاشت. قانون اساسی پارلمانی پیه‌مون که با نیازهای پادشاهیِ جدید پس از ۱۸۶۱ انطباق یافته بود تا اندازه‌ای از قانون اساسی ۱۸۳۰ فرانسه و تا حدی نیز از قانون اساسی انگلستان پس از ۱۸۳۲ الگوبرداری شده بود. از میان جمعیتِ بیش از ۲۰ میلیون نفریِ کشور تعداد رأی‌دهندگان که صلاحیت‌شان براساس مالکیت تعیین می‌شد فقط حدود ۱۵۰ هزار نفر بود. بی‌سوادی گسترده، میهن‌پرستی و دسته‌بندی‌های قدرتمند محلی و نظام حزبی ضعیف همگی در کارکرد حکومت پارلمانی خلل ایجاد می‌کرد. گروه‌های پارلمانی براساس یک بنیان محلی، و نه ایدئولوژیک، شکل می‌گرفت و روحیهٔ بسیاری از آن‌ها حسادت و ضدیت با پیه‌مون بود. حکومت‌ها ناپایدار و ضعیف بودند. سیاست در اغلب موارد آلوده به فساد بود.

در دههٔ ۱۸۶۰ با حمایت فرانسیس دوم، پادشاه سابق ناپل، از محل تبعید خود در ایالت‌های پاپی، جنگ در جنوب بین نیروهای ملی (عمدتاً اهالی پیه‌مون) و به‌اصطلاح «راهزنان» اجتناب‌ناپذیر بود. این جنگیِ داخلی بود که از هر دو سو با سبعیت دنبال می‌شد و آثار ویرانگری داشت. جنوب به تسلیم ملال‌انگیزی برای وحدت تن داد که حدود پنجاه سال دوام یافت. برای مشارکت در این پادشاهیِ جدید چندان شور و اشتیاقی به چشم نمی‌خورد. تورین که در منتهاالیه شمالی کشور قرار داشت و بنابراین نمی‌توانست پایتخت واقعی کشور به‌شمار آید، تنها به این کار می‌آمد که پارلمان را از دیگر مناطق کشور جدا کند که زیان‌های فراوانی برای هر دو داشت. دوبار جابه‌جایی پایتخت از تورین به فلورانس در ۱۸۶۵ و به رم در ۱۸۷۱ نظام اداری را به هم ریخت. به این دلایل زمان بسیار زیادی طول کشید تا ایتالیای جدید سروسامان بگیرد.

اگر می‌شد تأثیرات یک دهه تنش را عمدتاً به سال‌های ۱۸۷۱-۱۸۶۱

محدود کرد شاید همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت. وِنِتسیا در ۱۸۶۶ و رم در ۱۸۷۰ به پادشاهی ملحق شدند. این به هم‌چسبیدن تکه تکهٔ سرزمین‌ها اگر به گونه‌ای صلح‌آمیز صورت می‌گرفت شاید برای تسهیلِ همگونیِ تدریجیِ آن‌ها سودمند می‌بود. ولی از آن‌جا که به‌دست‌آوردن هریک از این سرزمین‌ها مستلزم جنگ بود و ایتالیا باید همواره گوش به‌زنگ و در حالت آمادگی برای جنگ می‌ماند، هزینهٔ به‌دست‌آوردن آن‌ها بسیار گزاف بود. صرف هزینه‌های بیش از اندازه برای ارتشی بزرگ متشکل از سربازان وظیفه، یک نیروی دریایی جدید با ناوهای ضد اژدر، زرادخانه‌های بزرگ و پایگاه‌های نیروی دریایی در تلاش سرسختانه برای انطباق با جایگاه جدید این کشور در مقام یک «قدرت بزرگ» می‌بایست پیش از آن‌که کشور بتواند از پس چنین ولخرجی‌ای برآید انجام می‌شد. حاصل مالیات سنگین و وام‌های بیش از اندازه، بدهی ملیِ ویرانگری بود که مشکلات بزرگ مالی را تا سال‌های پس از ۱۸۷۱ لاینحل باقی گذاشت. کسری بودجهٔ هنگفت سالانه یک عادت شده بود. در ۱۸۶۶ بیش از ۲۳۰۰ صومعه و دیر تعطیل و اموال‌شان مصادره شد، اما مانند همهٔ «ثروت‌های بادآوردهٔ» تاریخ این اموال کمک چندانی به رفع مشکلات مالی کشور نکرد. این‌که حتی وحدت جغرافیایی و سیاسی یک دههٔ تمام طول کشید و کشور را درگیر چهار جنگ داخلی مکرر کرد به این معنا بود که هزینهٔ وحدت رسمی تقریباً خانمان‌برانداز است.

آرزوهای دیپلماتیک و بین‌المللی ایتالیا فراتر از منابع مادی کشور بود که بار سنگینی بر دوش اقتصاد و نظام پارلمانی‌اش می‌گذاشت. دورهٔ طولانی بی‌ثباتی و تب‌وتاب رشد، حکومت پارلمانی پایدار را عملاً ناممکن کرد. به‌رغم استقبال آزاداندیشان سراسر اروپا از ایتالیای جدید، شیوه‌های به‌وجودآمدن آن مایه‌های تازهٔ تلخکامی، بدبختی و پریشانی را در اروپای مرکزی به جا گذاشت. زمانی که با افتتاح پارلمان جدید ایتالیا در رم در نوامبر ۱۸۷۱ «ریسورجیمنتو» به نقطهٔ اوج خود رسید، نیم‌قرن کامل سپری شده بود. به ریسورجیمنتو ایثاری قهرمانانه و شور و شوقی بی‌حد و حصر دامن زده بود.

یک دلیل پیروزی آن سرسختیِ شگفت‌آور و شجاعت بی‌حد بود. اما یک دلیل دیگر پیروزی آن جنگ و نیرنگ و سیاستی بود که از آمیزهٔ ماکیاولیستی زور و دغل‌بازی الگوبرداری شده بود. طعم پیروزیِ آن تلخ و شیرین بود و نتیجهٔ محتوم آن پس از پنجاه‌سال گزافه‌گوییِ پرطمطراق، فاشیسم.

وحدت در آلمان. فرایند وحدت آلمان به همان اندازه طولانی بود، به همان اندازه با دیپلماسی ماکیاولیستی و جنگ شناخته می‌شد و به همان اندازه بر رهبری یک کشور، یعنی پروس، استوار بود. اما یک تفاوت بسیار مهم در کار بود. منابع اقتصادی، توسعهٔ صنعتی و توان مالی پروس و دیگر سرزمین‌های آلمانی برای نگهداری تجهیزات یک قدرت بزرگ اروپایی بسیار بیش‌تر بود. آلمان توانست وحدت سیاسی را با شالودهٔ محکم توسعهٔ اقتصادی بنیان نهد. در ۱۸۵۰ درحالی‌که در ایتالیا از ۴۰۰ کیلومتر راه‌آهن استفاده می‌شد، این میزان در کل آلمان ۶۰۰۰ کیلومتر بود که ایتالیا تازه در ۱۸۷۰ به این میزان دست یافت؛ سرزمین‌های پروس به‌تنهایی تقریباً به اندازهٔ فرانسه خط‌آهن داشت. از این رو آلمان توانست حتی در ۱۸۶۰ به‌قدری از منابع کانی عظیم زغال‌سنگ و لیگنیت خود بهره‌برداری کند که تولید سالانه‌اش از تولید فرانسه یا بلژیک بیش‌تر شود؛ و بین ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ تولید آهن این کشور حتی با سرعت بیش‌تری افزایش یافت. توسعهٔ راه‌آهن و صنایع سنگین در پروس عمدتاً با سرمایهٔ خصوصی و در دیگر سرزمین‌های آلمانی عمدتاً با کمک دولت صورت گرفت. اما حکومت پروس از کاربردهای نظامی آن‌ها به‌خوبی آگاه بود. این حکومت ساخت خطوط آهن استراتژیک را با پرداخت سود تضمین‌شده و روش‌های مشابه تشویق می‌کرد. استراتژی نظامی با راهنمایی مولتکه با هدف حداکثر استفاده از سرعت تازهٔ جابه‌جایی نیروها و وسایل طراحی شده بود. تولید توپخانهٔ سنگین که این انقلاب صنعتی آن را امکان‌پذیر کرده بود جنگ در صحنه‌های نبرد را دگرگون کرد. در سیاست دولت پروس نیازهای ارتش هرگز نادیده گرفته نمی‌شد.

کمبود سرمایه برای پروس، برخلاف پیه‌مون، یک عامل بازدارنده نبود؛

آلمان نیز در سال‌های وحدت نیم‌بند ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۱ چنین وضعیتی داشت. بانک پروس، یک سازمان سهامی عام که سرمایهٔ آن خصوصی ولی نظارت و هدایت آن برعهدهٔ دولت بود، در سال ۱۸۴۷ تأسیس شده بود و پس از وحدت آلمان به بانک سلطنتی آلمان تغییر نام داد. درعین‌حال بانک‌های بزرگ سهامی دیگری با اختیار نشر اسکناس در کلن، ماگدِبورگ، دانتزیگ، کونیشسبرگ، و پوزنان در سرزمین‌های پروس تأسیس شده بود؛ و اکثر ایالت‌های دیگر آلمانی بانک‌هایی تأسیس کردند که از اختیار نشر اسکناس و نیز توسعهٔ شرکت‌ها و بنگاه‌های اقتصادی برخوردار بودند. تا ۱۸۷۱ سی و سه بانک آلمانی با حق نشر اسکناس وجود داشت، و بیست و پنج بانک نیز پس از ۱۸۵۰ به‌وجود آمد. این رشد سریع و شکوفایی نظام بانکداری، گرچه چندان انسجامی نداشت، نقشی حیاتی در بسیج سرمایه برای سرمایه‌گذاری در تجارت و صنعت بازی کرد، و پس از ۱۸۷۱ سلطهٔ «رایشس بانک» با ادغام بانک‌های آلمانی آن‌ها را به یک قدرت مالی سهمگین بدل کرد. رشد جمعیت، روانه‌شدن آن به شهرها، و زوال صنایع روستایی بر سر هم منابع متحرک نیروی کار لازم را برای توسعهٔ صنعتی فراهم کرد. کل بافت حیات اقتصادی آلمان برای دفع ضربه‌ها و لرزه‌های انقلاب صنعتی و تغییرات ضروری ناشی از وحدت سیاسی، بی‌آن‌که به آشفتگی بینجامد، مناسب‌تر از ایتالیا بود.

با این همه، سرعت توسعهٔ اقتصادی در پروس با دیگر بخش‌های آلمان تفاوت چشمگیری داشت، گرچه این تفاوت کم‌تر از تضاد بین شمال و جنوب ایتالیا بود و کم‌تر به تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی مربوط می‌شد. پس از ۱۸۵۰ از لحاظ سرعت تجدیدنظر در روابط کهن ارباب و دهقان تفاوت‌های چشمگیری بین ایالت‌های آلمانی وجود داشت. تا سال ۱۸۷۰ پروس به میزان زیادی فرایند آزادسازی دهقانان را از زیر بار تعهدات‌شان به اربابان در ازای اجارهٔ زمین کامل کرده بود، گرچه ملک اربابی حدوداً تا پایان قرن به‌صورت واحد اداری باقی ماند. دهقانان باواریایی یک نسل بعد به آزادی کامل دست

یافتند. اما گرچه این کشورها با سرعت متفاوتی حرکت می‌کردند، واقعیت کلی این بود که حرکت همگی در یک جهت بود.

تسولفراین (اتحاد گمرکی) بافت تجارت آلمان را منسجم‌تر کرده بود. در دهۀ ۱۸۶۰ انجمن‌های مختلف طرفدار اتحاد آلمانی‌ها برای پیشبرد این روندِ وحدتِ اقتصادی تشکیل شد. پس از ۱۸۵۸ کنگرهٔ اقتصاددانان آلمانی به نفع تجارت آزاد، نظام پولی واحد، و سازمان‌های تعاونی تبلیغ می‌کرد. در ۱۸۶۱ این نهاد «اتاق بازرگانی ملی» را بنیاد نهاد. حقوقدانان نیز عیناً همین کار را کردند و برای تأسیس یک نظام حقوقی واحد برای همهٔ ایالت‌های آلمانی فعالیت کردند. در تراز سیاسی، انجمن ملی آلمان (تأسیس ۱۸۵۹) به‌دنبال متحدساختن لیبرال‌ها و دموکرات‌های همهٔ کشورها در یک جنبش ملی به رهبری پروس بود. طبقهٔ متوسط و متخصصان، و مقامات دولتی و روشنفکران از این انجمن نیز مانند جنبش قدیمی‌تر لیبرال دموکراتیک ۱۸۴۸ حمایت کردند. اما سرمایه‌داران و صاحبان صنایع ـ کسانی چون ورنر زیمنس که از ۱۸۴۷ مشغول ساخت سیستم‌های تلگراف بود و در ۱۸۶۶ دینام برقی را اختراع کرد، و هاینریش هرمان که در ۱۸۵۷ شرکت کشتیرانی نورث جرمن لوید را تأسیس کرده بود ـ نیز از آن حمایت می‌کردند. طبقهٔ در حال رشد کارآفرینان از این شور و شوق تازه برای وحدت ملی حمایت اجتماعی می‌کرد، حمایتی که جنبش‌های پیشین از آن بی‌بهره بودند.

ناسیونالیسم آلمانی بدون توسعهٔ اقتصادی شتابان این دهه‌ها نیروی بسیار ضعیف‌تری از کار درمی‌آمد. البته تردیدی نیست که ناسیونالیسم آلمانی در هر صورت پیروز می‌شد زیرا وحدت سیاسی حاصل کار شاه ویلهلم و وزیر بزرگ او بیسمارک و نتیجهٔ سلسله پیروزی‌های دیپلماتیک و نظامی بود که نبوغ بیسمارک و قدرت ارتش پروس آن را به بار آورده بود. اما مترقی‌ترین بخش‌های افکار عمومی سراسر آلمان در یک دورهٔ حیاتی از این ناسیونالیسم به‌مثابه یک جنبش حمایت کم‌تری کردند.

وحدت آلمان نیز مانند اتحاد ایتالیا حاصل سلسله مانورهای دیپلماتیک و

جنگ بود: بهره‌برداری ماهرانه از آرایش نیروها در اروپا که به ارتش پروس این امکان را داد که در سه جنگ پیاپی علیه دشمنانِ دست‌تنها نبرد کند ــ جنگ با دانمارک در ۱۸۶۴، با اتریش در ۱۸۶۶ و با فرانسه در ۱۸۷۰. پیروزی در هریک از این جنگ‌ها سریع و قاطعانه بود؛ هریک همراه بود با گام بعدی به‌سوی وحدت جغرافیایی و استیلای سیاسی پروس. درست همان‌گونه که ویکتور امانوئل دوم اهل پیه‌مون در ۱۸۶۱ پادشاه ایتالیا شد، شاه ویلهلم اول پروسی نیز در ۱۸۷۱ امپراتور آلمان خوانده شد. شکل‌گیری تازهٔ سیاسی اروپای مرکزی بیش از هر چیز حاصل تلاش‌های دو کشور، پیه‌مون و پروس، و دو مرد، کاوور و بیسمارک، بود. اما اگر این دستاوردها را فقط رویدادهای سیاسی، دیپلماتیک و نظامی تلقی کنیم اهمیت تاریخی آن‌ها را تحریف کرده‌ایم ــ یعنی نتایج موفقیت‌آمیز سیاست‌های سنجیده‌ای که دو دولتمرد بهره‌مند از نبوغ سیاسیِ تردیدناپذیر آن را به اجرا درمی‌آوردند. این دستاوردها همچنین پیامد ساختارِ دگرگون‌شوندهٔ زندگی اقتصادی و اجتماعی در اروپای مرکزی بود، و قدرت خود را از آرزوهای طبیعی طبقهٔ بالندهٔ کارآفرینان آزاداندیش می‌گرفت که مانند همتایان خود در بریتانیا، فرانسه و بلژیک در دهه‌های قبل می‌خواستند ترتیبات حقوقی و اداری نظم کهن را کنار نهند، منابع تازهٔ نیروی کار آزاد و بازارهای بزرگ‌تر مخصوص تجارت آزاد را فراهم کنند و خواهان آن شوند که قدرت سیاسی از طریق نهادهای پارلمانی لیبرال‌تر و دموکراتیک‌تر اِعمال شود.

کاوور و بیسمارک بالاتر از هر چیز مظهر «واقع‌گرایی سیاسی» بودند ــ یعنی این دیدگاه که حکومت و سیاستِ دولت موضوعاتی است که ملاحظات اخلاقی راهی به آن‌ها ندارد و تکلیف‌شان را تنها ضرورت‌های قدرت تعیین می‌کند و فقط برحسب میزان موفقیت‌شان در موردشان قضاوت می‌شود. در نظر آنان «هدف‌های دولت» هرگونه وسیله‌ای را توجیه می‌کرد، فقط به این شرط که این وسیله نتایج موردنظر را به همراه می‌آورد. در سال‌های بعد لیبرال‌های اروپایی و بریتانیایی با این مفهوم‌پردازی دربارهٔ

سیاست مخالفت کردند و مثل گلادستن استفادهٔ حساب‌شده از خشونت را برای دستیابی به اهداف ملی نکوهش کردند. اما ویژگی سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ ائتلاف نزدیک لیبرالیسم و ناسیونالیسم بود.[1] ناکامی‌های این ائتلاف در ۱۸۴۸-۱۸۴۹ موجب سرخوردگی گشت و در بیش‌تر نقاط اروپا محافظه‌کاری را حاکم کرد. همزمان توسعهٔ علم و تکنولوژی به رئالیسم و حتی ماتریالیسم میدان داد.

جنبش‌های لیبرالی در اروپا همگام با این تغییرات در حال و هوا تغییر کرد. لیبرال‌ها که در ۱۸۴۸ به منافع اقتصادی منبعث از قانون اساسی صرفاً از منظر جمهوری دموکراتیک‌تر و نظام پارلمانی مبتنی بر نمایندگی می‌نگریستند، اکنون بیش‌تر مایل بودند این منافع را از دست پادشاهان و وزرای‌شان، از کودتاهای دیپلماتیک و ژنرال‌های ظفرمند دریافت کنند. ارتش که عمدتاً برای درهم‌کوبیدن انقلاب‌ها به‌کار می‌رفت دیگر دشمن لیبرال‌ها و ناسیونالیست‌ها شناخته نمی‌شد بلکه عامل وحدت ملی به هزینهٔ قدرت‌های خارجی به شمار می‌آمد. تا سال ۱۸۷۱ پشتیبان رهبری پروس در آلمان و سیاست «خون و آهن» بیسمارک، لیبرال‌ها و گروه‌های ترقی‌خواه، طرفداران حکومت پارلمانی و آزادی‌های منبعث از قانون اساسی و آزادی وجدان و اندیشه و فرصت‌های آموزشی گسترده‌تر و پیشرفت علمی و صنعتی بودند.

این صف‌آرایی جدید اهمیتی گسترده داشت. مخالفان اصلی وحدت ملی آلمان، همانند ایتالیا، طرفداران حکومت استبدادی‌تر یا مطلقه، محافظه‌کاری، روحانی‌گرایی، سنت‌گرایی و اشرافیت بودند. ایالت‌های جنوبی آلمان بیش‌ترین ایستادگی را در برابر جذب در رایش تحت سلطهٔ پروس کردند که یک دلیل آن سنت‌های خاص و محافظه‌کارانه و دلیل دیگرش اعتقادشان به مذهب کاتولیک بود. آن‌چه لیبرالیسم اروپایی را از نهضت رمانتیک، ایده‌آلیست و دموکراتیک ۱۸۴۸ به جنبش رئالیستی، بی‌قید

---

۱. ر.ک. ص ۳۲۳.

و بند و فرصت‌طلب این دهه‌ها تغییر داد چیزی بیش از سرخوردگی محض پس از شکست‌های انقلاب ۱۸۴۸ـ۱۸۳۸ بود. علت این تغییر این‌ها بود: رشد بازرگانان مخاطره‌جو در اروپای مرکزی؛ اثبات این نکته به این افراد که در بحران‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۶۶ صنعت‌گرایی آن‌گونه زیان‌های اقتصادی و ناامنی به‌بار آورد که فقط کشورهای بزرگ‌تر و نیرومندتر می‌توانستند از پس آن برآیند؛[1] و نمونهٔ حی و حاضرِ پیشرفت مادی سریع کشورهایی مانند بریتانیا، فرانسه و بلژیک که از آن اندازه وحدت سیاسی برخوردار بودند که تا آن زمان در اروپای مرکزی ناشناخته بود. اشتیاق دوبارهٔ لیبرال‌ها به همبستگی ملی با اشتیاق بانکداران و بازرگانان به برخورداری از همان امتیازات و حقوق سیاسی رقبای‌شان در اروپای غربی بی‌ارتباط نبود.

اگر مشروطه‌خواهان محتاطی مانند کاوور و محافظه‌کاران خودکامه‌ای چون بیسمارک از این ائتلاف جنبش‌های لیبرالی استقبال کردند دلیلش باز هم این بود که در عصر گذشتهٔ انقلاب‌ها لیبرال‌ها خود را مخالفان سرسخت شورش‌های رادیکال و خیزش‌های مردمی نشان داده بودند، نیز برای غلبه بر نیروهای جدایی‌طلب مرتجع به حمایت فعالانهٔ این طبقات جدید کاسب‌کار نیاز داشتند، و همچنین استیلای نهایی کشورهایی مانند پیه‌مون و پروس بر پادشاهی‌های جدید تضمینی کافی در مقابل هرگونه زیاده‌روی انقلابی بود. آنان از ناپلئون سوم این درس را آموخته بودند که به چه آسانی می‌توان شور و شوق جمهوری‌خواهی و دموکراتیک را با زمانبندی ماهرانهٔ ژست‌های عوام‌فریبانه و مراجعه به آرای عمومی به حمایت از یک رژیم اقتدارگرا و نظامی منحرف کرد؛ و تا ۱۸۷۰ در این مورد که در شرایط اواخر قرن نوزدهم این‌گونه ماجراها چه فرجام فاجعه‌باری خواهد داشت هیچ‌گونه شواهد و قرائن مشابهی وجود نداشت.

بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ آیین کشورداری رئالیسمِ حیله‌گر باب شده بود که

---

۱. ر.ک. ص ۳۵۷.

ظاهراً نتایج بسیار پرباری در پی داشت. شاخص‌ترین ویژگی وحدت ایتالیا سلسله نظرخواهی‌هایی بود که براساس آن سرزمین‌ها یکی پس از دیگری به‌دنبال موافقت‌نامهٔ دیپلماتیک یا پیروزی در جنگ به‌کشورهای دیگر واگذار می‌شد: ساووا و نیس به فرانسه در ۱۸۶۰؛ توسکانی، سرحدات اومبریا، ناپل و سیسیل به ایتالیا در ۱۸۶۰؛ و رم به ایتالیا در ۱۸۷۰. بیسمارک نیز با اقدامی به همین اندازه برجسته دست از تشریفات مراجعه به آرای عمومی برداشت اما پس از پیروزی در ۱۸۶۶ و دفع اتریش، در سال ۱۸۶۷ از ابزار کنفدراسیون شمال آلمان استفاده کرد. فدرالیسم نیز مانند مراجعه به آرای عمومی می‌توانست به یکی از ابزارهای خودکامگان برای حفظ قدرت‌شان بدل شود. آن‌چه نه ایتالیا و نه آلمان هیچ‌یک نمی‌توانست به دست بیاورد یک نظام پارلمانی رضایت‌بخش بود که در آن احزاب برای ایجاد حکومت پایدار همکاری مؤثری داشته باشند. حکومت را می‌بایست به‌رغم نهادها و روش‌های پارلمانی اداره کرد نه از طریق آن‌ها. سرانجام، وحدت ملی به زیان لیبرالیسم به دست آمد.

دوگانگی در اتریش ـ مجارستان. جایگاه تغییرات اقتصادی در شکل‌گیری مجدد اروپای مرکزی را می‌توان با این پرسش تعریف کرد: چرا در اتریش ـ مجارستان نهضت مشابهی برای وحدت ملی وجود نداشت؟ «مرد سوم» مفقود که بتوان او را در کنار کاوور و بیسمارک قرار داد کجا بود؟ تا ۱۸۵۲ امپراتوری اتریش به رهبری شوارتزنبرگ ظاهراً برتری محسوسی بر پروس به‌عنوان یک قدرت در آلمان یافته بود.[1] در همان ماهِ کودتای لوئی ناپلئون در انسه (دسامبر ۱۸۵۱) امپراتور فرانتس یوزف قانون اساسی لیبرالی ۱۸۴۹ را کان لم یکن اعلام و مجموعه‌ای از قوانین را جایگزین آن کرده بود. این قوانین قدرت متمرکز را حفظ و نابودی امتیازات محلی و استانی را تکمیل کرد اما شرط نهادهای پارلمانی مبتنی بر نمایندگی برای

---

۱. ر.ک. ص ۳۳۹.

بـه‌دست‌گرفتن قـدرت مـرکزی را حـذف کـرد. از آن بـه‌بعد حکـومت هاپسبورگ‌ها یک ماشین اداری بسیار متمرکز همانند فرانسه و یک حکومت مرکزی مستبد مانند حکومت پروس داشت. این سازمان استثنایی که به کمک مجموعه‌ای از مقامات محلی فعالیت می‌کرد سرزمین‌های متنوع هاپسبورگ را اداره می‌کرد که نژادها، ملیت‌ها و زبان‌های بسیار متفاوتی را شامل می‌شد. این سازمان به دنبال ایجاد حس شهروندی مشترک مشابه آن‌چه در ایالات متحده دیده می‌شد بود اما بی آن‌که هیچ‌گونه خودمختاری محلی حائز اهمیت یا علائق منطقه‌ای و استانی را مجاز شمارد. تا ۱۸۵۹ این نظام درواقع احساسی یگانه در سراسر جنوب شرقی اروپا ایجاد کرده بود اما این احساس، مقاومت مشترک در برابر دیوانسالاری مرکزی بود. نتیجه‌اش این بود که در ۱۸۶۰ که شورای دولتی (رایشسرات) گسترش یافت تا فراگیرتر شود (گرچه هنوز هم اعضای آن انتخابی نبودند)، دو حزب از درون آن سربرآورد.

یکی که منافع مجارها، اهالی بوهمیا و اسلاوهای جنوبی را نمایندگی می‌کرد از برنامه‌ای فدرالی حمایت می‌کرد که دوباره آزادی بیش‌تری به این سرزمین‌ها اعطا می‌کرد و با تمرکززدایی نقش قدیمی میانجی پیرامون و مرکز را به اشراف زمیندار می‌داد. دیگری که نمایندهٔ منافع ژرمنی بود می‌خواست اقتدار دیوان‌سالارانهٔ قدرتمند را حفظ کند، گرچه مایل بود با دادن بخشی از قدرت به ارگان‌های جدیدِ حکومتِ محلی قدرت را غیرمتمرکز کند. هیچ‌یک از این دو حزب طرفدار لیبرالیسم یا حکومت نمایندگی نبود؛ یکی براساس معیار تاریخ‌ساز «طبقات کشور» می‌اندیشید و دیگری براساس خودکامگی. درنتیجهٔ مشکلات مالی ـ تنگنای سنتی همهٔ حکومت‌های خودکامه از ۱۷۸۹ ـ حکومت به یک نظام نیمه‌پارلمانی بدون بنیان‌های اجتماعی واقعی گرایید. در اکتبر ۱۸۶۰ امپراتور فرانتس یوزف قبول کرد که اختیارات قانونگذاری خود را فقط با «همکاری» شوراهایی که به‌طور قانونی در املاک سلطنتی و رایشسرات مرکزی شامل نمایندگان این شوراها گرد آمده بودند

به‌کار برد. رایشسرات جدید بر بیش‌تر مسائل سیاست اقتصادی نظارت می‌کرد ــ ضرب سکه، اعتبارات، تجارت، ارتباطات، مالیات و بودجه. شوراهای محلی بر همهٔ مسائل دیگر نظارت می‌کردند. این توافق هیچ‌یک از دو حزب را راضی نکرد و کم‌تر از آن اشراف مجار، طبقهٔ متوسط لیبرال وین یا ناسیونالیست‌های اسلاو را. به‌ویژه ناسیونالیست‌ها و لیبرال‌های مجار به رهبری فرنژ دِآک در مقابل آن سرسختانه ایستادگی کردند. این‌ها یگانه عناصر مؤثر در توسعهٔ اتریش بودند که می‌شد به‌نحوی با جنبش‌های ناسیونالیستی معاصر در سایر نقاط اروپای مرکزی قیاس‌شان کرد؛ اما بیش‌تر از اشراف یا خوانین روستاهای مجارستان دفاع می‌کردند تا از هرگونه طبقهٔ متوسط حقیقتاً صنعتی یا تجاری. در ۱۸۵۰ خط‌آهن سراسر سرزمین هاپسبورگ‌ها فقط نصف خط‌آهن فرانسه بود؛ و گرچه شرکت بزرگ توسعهٔ وین، کردیت آنشتالت، در ۱۸۵۶ بنیان نهاده شد، کشور در این دوره تنها با توسعهٔ صنعتی محلی آشنا بود.

رایشسرات و شورای مجارها تحت فشار تقاضاهای ناسیونالیستی جداگانهٔ همهٔ اجزای گوناگون امپراتوری تا حدی به سمت راه‌حل‌های فدرالی مشکلات سیاسی‌شان گراییدند. آنتون فون اشمرلینگ، لیبرال وینی که در ۱۸۶۰ نخست‌وزیر حکومت هاپسبورگ شد، اهالی ترانسیلوانیا را به فرستادن نمایندگانی به رایشسرات ترغیب کرد. او نه شورای مجارها را به‌طور کامل به انجام این کار متقاعد کرد و نه شورای کروات‌ها را. شورای مجارها که سیاست تفرقه‌افکنانهٔ مشابهی را دنبال می‌کرد بر کروات‌ها غلبه کرد اما نه از پس صرب‌ها برآمد نه اسلواک‌ها. ضعف ناسیونالیسم مجار به‌طور کلی این بود که مجارها اندکی بیش از یک‌سوم جمعیت مجارستان را تشکیل می‌دادند؛ و آماده نبودند که همان تقاضاهای ناسیونالیستی را که خود در مقابل ژرمن‌های اتریش مطرح می‌کردند برای دیگر اقلیت‌های صرب، اسلواک و رومانیایی سرزمین‌های خود برآورده سازند. این کار جنبش

ناسیونالیستی مجارها را در دورهٔ کوشوت دچار آشفتگی کرد.[۱] در ۱۸۶۷ تأسیس پادشاهی دوگانه اختلاف دعاوی مجارها و ژرمن‌ها را از بین برد. توافق پیچیده‌ای حاصل شد که براساس آن امپراتور فرانتس یوزف همزمان امپراتور اتریش و پادشاه مجارستان شد. سرزمین‌های او را رود لیتا، شاخه‌ای کوچک از دانوب، تقسیم می‌کرد و به لحاظ حقوقی برابری کاملی بین دو بخش وجود داشت. بر یک بخش که تحت سلطهٔ ژرمن‌ها بود از وین، و بر بخش دیگر تحت سلطهٔ مجارها از پِست فرمان رانده می‌شد. دو حکومت و نظام اداری در خصوص همهٔ امور داخلی از یکدیگر مجزا و متمایز بودند. پادشاهیِ مشترک که در سیاست خارجی، جنگ، دفاع و امور مالی مشترک به نمایندگی از این دو عمل می‌کرد درواقع یک حکومت سوم بود. درون هر پادشاهی آرزوهای ناسیونالیستی که در میان چک‌ها، لهستانی‌ها و اسلواک‌ها برانگیخته شده بود به پای حفظ سلطهٔ ژرمن‌ها و مجارها قربانی می‌شد. دِآک این توافق را پذیرفت و در ۱۸۶۸ شورای مجارها قانونی گذراند که هدف آن تبدیل ملیت به یک حقِ صرفاً فردی و شخصی بود که دولت در همهٔ اموری که وحدت کشور را به مخاطره نمی‌انداخت آن را رعایت می‌کرد، اما نه یک حق سیاسی جمعی که مستلزم استقلال ارضی باشد. در پادشاهی اتریش لیبرال‌ها امیدوار بودند که قانون اساسی جدید پارلمانی نیز با تضمین آزادی‌های مدنی ملت‌های تابع را به سلطهٔ ژرمن‌ها راضی کند.

این مصالحهٔ پیچیده آشکارا بر تلاش ماهرانه برای تخطی از اصول وحدت و استقلال ملی که داشت بر ایتالیا و آلمان سلطه می‌یافت استوار بود. این جایگزینی تلفیقی برای ناسیونالیسم بود و تحقق آرمان‌های ناسیونالیستی محسوب نمی‌شد. این مصالحه تقسیم سیاسی و تفرقهٔ ملی را تقدیس می‌کرد. از دیدگاه امپراتوری هاپسبورگ، این مصالحه شاهکار کشورداری صلح‌جویانه بود که برای استمراربخشیدن به امپراتوری اتریش ـ مجارستان

---

۱. ر.ک. ص ۳۱۱.

به‌مثابه یک واحد قدرت در سیاست اروپایی، به تعویق‌انداختن امیدهای جدایی‌طلبانهٔ ملت‌های تحت سلطه برای استقلال تا مدتی نامعلوم، و تقویت سلطهٔ مشترک ژرمن‌ها و مجارها بر پادشاهی دوگانه طراحی شده بود. این مصالحه نشان‌دهندهٔ اصل تجزیه بود نه اصل وحدت: تجزیهٔ سرزمین بین ژرمن‌ها و مجارها، تقسیم وظایف میان سه حکومت، و تجزیهٔ ملیت به جنبه‌های شخصی و سیاسی. این مصالحه این دیدگاه را پذیرفت و مورد تأکید دوباره قرار داد که امپراتوری اتریش از ایجاد وحدت ملی مشابه آن‌چه در ایتالیا و آلمان داشت شکل می‌گرفت ناتوان است. شاید بتوان این مصالحه را به این علت که انبوهی از مشکلات لاینحل را برای قرن بیستم به ارث گذاشت و صرفاً بر روی مسائل سرپوش گذاشت نکوهش کرد. با این همه، این مصالحه نیم‌قرن دوام یافت ـ که برحسب مقیاس زمانی تحولات تاریخ معاصر دوره‌ای طولانی محسوب می‌شود ـ و در روزگاری که دیگر مناطق اروپای مرکزی و شرقی از ناآرامی در تب‌وتاب بود دوره‌ای از ثبات نسبی به اتریش ـ مجارستان داد. افزون بر این، این مصالحه‌ای واقع‌گرایانه بود، به این معنا که این واقعیت انکارناپذیر را پذیرفت که توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی این منطقه هنوز نمی‌تواند مقوم یک دولت ملی همگن باشد. فرنتز دِآک و کنت بویست، که به نمایندگی از امپراتور موافقت‌نامهٔ تأسیس پادشاهی دوگانه را امضا کردند، روحیهٔ واقع‌گرایانه‌ای از خود نشان دادند که درخور کاوور یا بیسمارک بود. اما خدمات‌شان را به یک دولت دودمانی کهن عرضه می‌داشتند نه به آرمان ناسیونالیسم یکپارچه. پیشرفته‌ترین، سرسخت‌ترین و غامض‌ترین جنبش ناسیونالیستی، یعنی جنبش مجارها، پا به میدان گذاشت، و ژرمن‌ها و مجارها برای جلوگیری از طغیان دیگر انواع ناسیونالیسم تا یک نسل دیگر همکاری کردند.

برخلاف اتریش ـ مجارستان، کشورهای ایتالیا و آلمان را می‌شد بر پایهٔ همانندی زبانی، نهضت فرهنگی نیرومند ناسیونالیستی که قدمت آن به سال‌های شور و هیجان انقلاب فرانسه و حکومت ناپلئون بازمی‌گشت، و بر

پایهٔ آغاز بنیادین یک انقلاب صنعتی و تجاری واقعی بنا نهاد. این‌ها شاید شالوده‌های اصلی موفقیت جنبش‌های آنان در راه وحدت ملی باشد. اما انسجام سیاسی آن‌ها را می‌بایست مردان بااراده‌ای که آمادهٔ استفاده از هر اهرم دسیسهٔ دیپلماتیک و هر ابزار قدرت لازم برای دستیابی به اهداف‌شان بودند با ظرافت و مهارت طراحی می‌کردند. این دوره عصر تولید ماشینی بود و دولت ملی نیز می‌بایست در ایتالیا و آلمان ساخته می‌شد. این فرایند بیش از یک دهه به درازا کشید و سلسله جنگ‌های بزرگی را بر اروپا تحمیل کرد. پیروزی‌های ناسیونالیسم در اروپای مرکزی را پیامد اجتناب‌ناپذیر روندهای تاریخ اروپا تلقی‌کردن همان‌قدر گمراه‌کننده است که آن را حاصل کامیابی‌های مجزا و فردی دو رجل نابغهٔ آن عصر به‌شمارآوردن. آن‌چه اهمیت داشت تأثیر متقابل گرایش‌ها و سیاست‌ها، تحولات ذاتی و طرح‌های سنجیده بود. دولت‌ها آفریدهٔ انسان‌ها هستند نه طبیعت، و کاوور و بیسمارک آفرینندهٔ دولت‌ها بودند، نه ملت‌ها، همین دولت‌ها بعدها ملت‌های امروزی ایتالیا و آلمان را پدید آوردند. و برای انجام چنین کاری نیز طراحی شده بودند. دولتی که بویست و دِآگ ساختند برای هدفی متضاد طراحی شده بود. این دولت نیز موفق شد.

وحدت سیاسی در ایتالیا و آلمان

از آن‌جا که جنبش‌هایی که هدف‌شان ایجاد پادشاهی متحد ایتالیا و امپراتوری متحد آلمان بود همزمان پدید آمدند و با بهره‌گرفتن از شرایط دیپلماتیک اروپا بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ پیشرفت کردند، تاریخ آن‌ها در بسیاری از نقاط با هم تلاقی و همپوشی دارد. آن‌ها گاه آگاهانه و گاه ناخواسته به یکدیگر کمک کردند. آن‌ها باید با یک دشمن مشترک، یعنی اتریش ـ مجارستان، یک عامل قدرت، یعنی فرانسهٔ دورهٔ زمامداری ناپلئون سوم در جمهوری دوم، و یک قدرت مذهبی، یعنی کلیسای کاتولیک روم درمی‌آویختند. به همین دلایل پیشرفت آن‌ها را زمانی می‌توان درک کرد که این دو داستان را توأماً نقل کنیم،

نه جداگانه. این دو بر سر هم یک رویداد بزرگ را تشکیل می‌دهند، یعنی خیزش فراگیر و شکل‌گیری مجدد سیاسی اروپای مرکزی در شمال و جنوب کوه‌های آلپ. با موفقیت مشترک آن‌ها در ۱۸۷۱ و پیامدهای آن در فرانسه و اتریش، کل موازنهٔ قدرت در اروپا از بیخ و بن تغییر کرد. یک دره اروپای هشتاد سال پیش را از اروپای معاصر در دورهٔ هشتادسالهٔ بعدی از هم جدا می‌کرد.

پیمان پلومبیه، ۱۸۵۸. نخستین فصل این داستان بر سال ۱۸۵۸ متمرکز است. در ژوئیهٔ آن سال ناپلئون سوم گفتگویی با کاوور در پلومبیه-لِ-بَن انجام داد و آن‌ها موافقت‌نامه‌ای را به امضا رساندند که به پیمان پلومبیه معروف شد. این پیمان دربرگیرندهٔ سه تعهد بود. نخست، دختر ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا، شاهزاده خانم کلوتیلد پانزده‌ساله، برای پیوند دو کشور بنابر رسم کهن پیوند ازدواج خاندان‌های پادشاهی با ژروم، برادرزادهٔ ناپلئون سوم، ازدواج کند. دوم، فرانسه و پیه‌مون به جنگ اتریش بروند. سوم، در صلحی که در پی آن خواهد آمد پیه‌مون لومباردی و ونتسیا را از اتریش بازپس بگیرد و پادشاهی جدید ایتالیای علیا را که با دوک‌نشین‌های پارما و مودنا و هیئت دیپلماتیک پاپی مرتبط خواهد بود تشکیل دهد. درازای آن پیه‌مون نیس و ساووا را به فرانسه واگذار کند. این یکی از خودخواهانه‌ترین توافقات تاریخ قرن نوزدهم بود و مدتی طول کشید تا دسیسه‌چینان بهانه‌ای مناسب برای اعلام جنگ علیه اتریش دست‌وپا کنند.

چه چیز کاوور و ناپلئون سوم را به انجام این توافق استثنایی برانگیخت؟ کاوور به اشتباه‌بودن شعار «ایتالیا یک تنه کار را پیش خواهد برد» پی برده بود. مانع فوری در برابر وحدت شمال ایتالیا اتریش بود که سرزمین‌های حیاتی لومباردی و ونتسیا را در تصرف خود داشت. اتریش بارها این نکته را روشن ساخته بود ــ به‌ویژه در کنگرهٔ پاریس در ۱۸۵۶ ــ که این سرزمین‌ها را فقط با زور می‌توان از او گرفت. پیه‌مون به‌تنهایی هرگز نمی‌توانست اتریش را شکست دهد ــ تجربهٔ کوستوتسا و نووارا این را نشان داده بود. از این رو به یک همپیمان نیاز داشت. وحدت ایتالیا فقط با کمک خارجی پیش می‌رفت.

چندان تردیدی نیست که کاوور کمک بریتانیا را ترجیح می‌داد؛ زیرا بریتانیا به‌طور کلی با آرمان ناسیونالیسم لیبرال در ایتالیا همنوایی می‌کرد و در ازای آن هم هیچ تقاضای فوری از ایتالیا نداشت. اما دولت‌های بریتانیا نیز بارها این نکته را روشن کرده بودند که کمک‌شان نظامی نخواهد بود. یکی از اصول سیاست خارجی پامرستن این بود که بقای امپراتوری اتریش برای حفظ موازنهٔ قدرت در اروپا ضروری است.[۱] وقتی در ۱۸۵۷ دوک بزرگ ماکسیمیلیان والی لومباردی شد، دیپلمات‌های بریتانیایی در وین و تورین از سیاست مدارا و آشتی‌جویی او به گرمی استقبال کردند. روشن است که بیش‌ترین چیزی که کاوور می‌توانست از بریتانیا انتظار داشته باشد بی‌طرفی خیرخواهانه و دغدغهٔ اجتناب از درگیری در یک جنگ عمومی بود. او در مقام یک همپیمان بریتانیا و فرانسه در جنگ کِریمه شرکت جسته بود و از این‌رو بر سر میز شورای پاریس به هنگام امضای معاهده در ۱۸۵۶ جایگاهی برای دولتش به دست آورده بود. محتمل‌ترین همپیمان او ناپلئون سوم بود که بیش‌ترین همدلی را با آرمان وحدت ایتالیا نشان می‌داد و برای شروع ماجراجویی‌های خارجی به منظور دست‌وپاکردن اعتباری تازه برای رژیمش از خود بیتابی نشان می‌داد. بنابراین کاوور امیدهای کمک از فرانسه را در سر می‌پروراند.

رسیدن این کمک در ۱۸۵۸ علتش سیاست داخلی جمهوری دوم بود. در جنگ کریمه، ناپلئون طعم محبوبیت و اعتباری را که ممکن است از جنگی پیروزمندانه حاصل شود چشیده بود. علاقهٔ طبیعی او به دسیسه، و احتمالاً همدلی یک «کاربونارو»ی سابق اصیل با آرزوهای ناسیونالیستی ایتالیایی‌ها، توجه او را به پیه‌مون معطوف کرد. یک قلمرو پادشاهی در شمال ایتالیا که هستی خود را وامدار کمک فرانسه می‌دانست عنصری خوشایند و مفید در صفحهٔ شطرنج دیپلماتیک اروپا می‌بود. الحاق سرزمین‌های نیس و ساووا به فرانسه پژواک‌های خوشایند فتوحات ناپلئون را در یادها زنده می‌کرد و مفاد

---

۱. ر.ک. ص ۴۴-۳۴۳.

ناخوشایند صلح ۱۸۱۵ وین را ملغا می‌کرد. ناپلئون اول، گرچه ناخودآگاه، به آرمان وحدت ایتالیا کمک کرده بود[۱]؛ این‌که جمهوری دوم می‌بایست کاری را که جمهوری اول آغاز کرده بود به انجام برساند با الگوی سنت‌های بناپارتیست‌ها، بدان‌گونه که در افسانه‌های سنت هلن و نوشته‌های اولیهٔ خود لوئی ناپلئون پرورده شده بود، کاملاً همخوانی داشت. وقتی که از انتخابات ۱۸۵۷ در فرانسه تنها اقلیتی ضعیف بیرون آمد، اعتماد به ناپلئون دوباره در وطن جان گرفت. او خود را برای آغاز ماجراجویی‌های تازه در خارج آزاد احساس می‌کرد.

در ماه‌های اولیهٔ سال ۱۸۵۸ هنگامی که دسیسه‌گران ایتالیایی به رهبری اورسینی به‌طرف ناپلئون و امپراتریس بر سر راه‌شان به اپرا بمب پرتاب کردند، روابط فرانسه و پیه‌مون ناگهان تیره شد. آسیبی به این دو نرسید اما بسیاری کشته یا زخمی شدند. دسیسه‌گران طرفداران ماتسینی بودند، گرچه در حمایت از این دسیسه نمی‌شد ردپایی از ماتسینی یافت. اورسینی از زندان به ناپلئون نامه نوشت و فرانسه را به آزادکردن ایتالیا تشویق کرد. حکومت در تورین دست به اقدام سرکوبگرانهٔ فوری علیه طرفداران ماتسینی زد و قانون مطبوعات سخت‌گیرانه‌تری را وضع کرد. ویکتور امانوئل ژنرال دلا روکا را برای ابراز تبریک به ناپلئون به مناسبت جان به در بردن از این سوءقصد اعزام کرد، اما اعتراضات نخست‌وزیر فرانسه به‌قدری خصمانه بود که پاسخ‌های تند ویکتور امانوئل و کاوور را موجب شد. این پاسخ‌ها، به‌نحو کاملاً غیرمنتظره‌ای، ستایش ناپلئون را برانگیخت و به نظر می‌رسد عزم او را برای ترغیب وحدت ایتالیا جزم کرده باشد. ناپلئون با هیجان گفته بود «این همان چیزی است که من اسمش را شجاعت می‌گذارم» و به‌دنبال آن آخرین نامهٔ اورسینی را که در آن برای حمایت از آزادی ایتالیا به او توسل جسته بود منتشر کرد. از آن پس این طرح در مذاکرات بین ناپلئون و کاوور، که در نهایت

---

۱. ر.ک. ص ۱۵۱ و ۱۷۲.

پنهان‌کاری انجام شد و با این حال به شایعات و حدس و گمان‌های درست در کاخ‌های نخست‌وزیران اروپا منجر شد، پخته شد.

گام نخست در اجرای پیمان پلومبیه آسان‌ترین گام بود؛ و در نیمهٔ سپتامبر ۱۸۵۸ کلوتیلد کم‌سال با ملاقات با ژروم موافقت کرد و قول داد «اگر او واقعاً نفرت‌انگیز نباشد تصمیم گرفته‌ام که با او ازدواج کنم.» ژروم نفرت‌انگیز نبود و کلوتیلد با او ازدواج کرد. این ازدواج حکایت از آن داشت که ائتلاف پیه‌مون و فرانسه تا چه اندازه محکم خواهد بود. در ژانویهٔ ۱۸۵۹ این پیمان، که تا آن زمان صرفاً شفاهی بود، در یک معاهدهٔ رسمی میان دو دولت گنجانده شد. دوماه بعد به موجب معاهده‌ای که بر اساس آن ناپلئون موافقت کرده بود در ازای پذیرش تغییرات در مفاد صلح ۱۸۱۵ تا آن‌جا که قضیه به ایتالیا مربوط می‌شود از تجدیدنظر در معاهدهٔ ۱۸۵۶ پاریس حمایت کند، نظر مساعد روسیه نیز جلب شد. این کار زمینه را هموار و عدم مداخلهٔ روسیه را تضمین کرد. مداخلهٔ بریتانیا محتمل به نظر نمی‌رسید زیرا گرچه بی‌اعتمادی بریتانیا به ناپلئون شدیدتر می‌شد، عموم مردم با ایتالیا همدلی می‌کردند. انتظار می‌رفت که پروس در جست‌وجوی یک میانجی از بریتانیا پیروی کند اما بدش نیاید اتریش تحقیر شود؛ و رویدادها این انتظار را کاملاً برآورده کرد.

با تشدید تنش بین‌المللی بر اثر واهمهٔ جنگ، پیه‌مون و اتریش دست به بسیج نیروها زدند. دیپلماسی کاوور با هدف سادهٔ واداشتن اتریش به اعلام اولتیماتوم در لحظهٔ مناسب و از این رو مقصر جلوه‌دادن این کشور در برابر دیگر قدرت‌های اروپایی ترتیب داده شده بود. بسیج نیروها در پیه‌مون که مستلزم فراخواندن نیروهای ذخیره بود زندگی اجتماعی را سخت آشفته و بحران دیپلماتیک را وخیم‌تر کرد. این چیزی بیش از یک اقدام پیشگیرانه بود، و با متعهدساختن دولت به یک دیپلماسی که راه برگشتی برایش نمی‌گذاشت چیزی مترادف با اعلان جنگ بود. ناپلئون زیر فشار سخت سیاسی و دیپلماتیک نشانه‌هایی از عقب‌نشینی بروز داد. تا ۱۸ آوریل حتی به نظر می‌رسید که «هماهنگی اروپا» به‌قدری دارد احیا می‌شود که از شروع جنگ

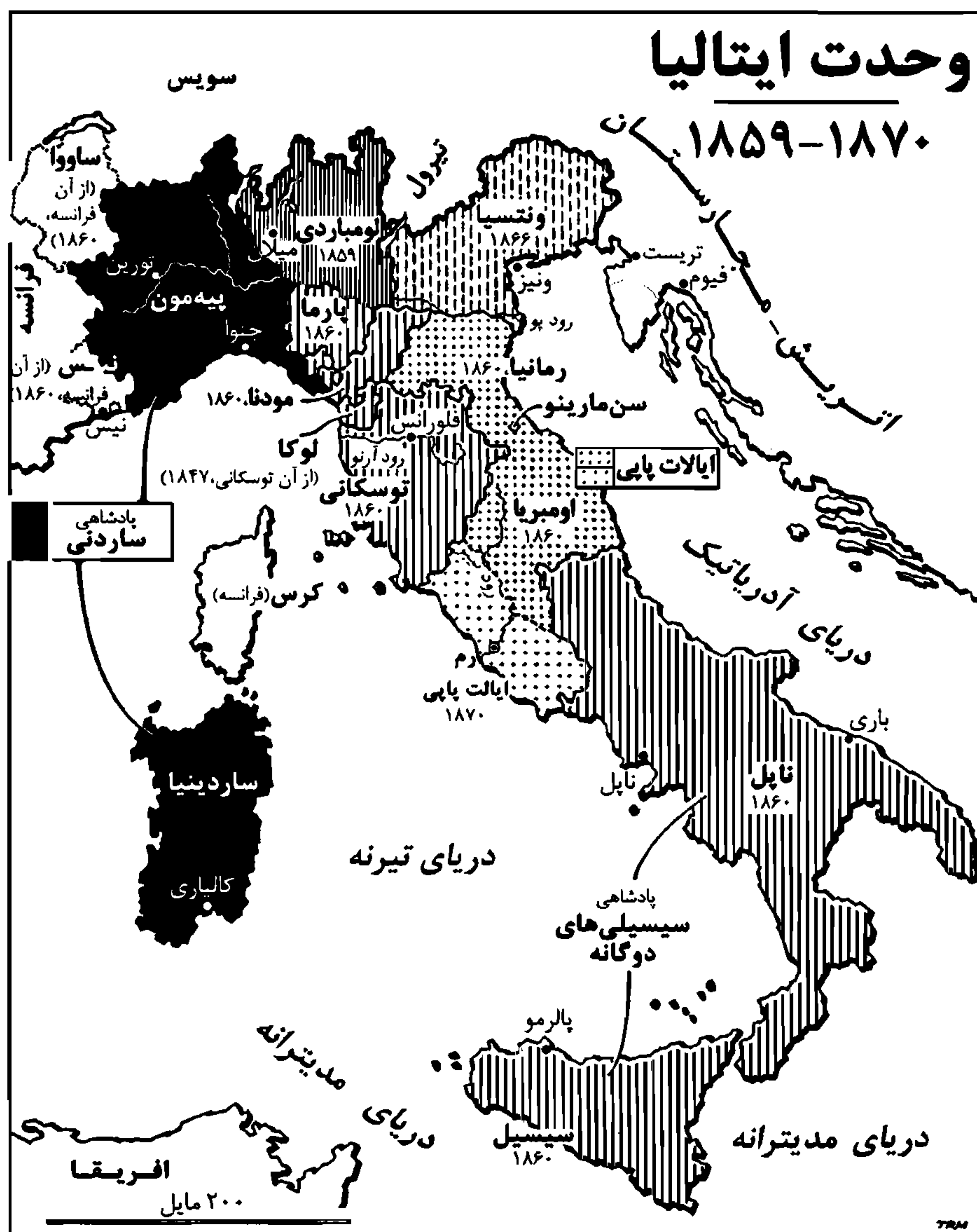
پیشگیری کند؛ و چه‌بسا همین‌طور هم می‌شد زیرا روز بعد کاوور با بازگشت به وضع عادی موافقت کرد. اما درست در همان لحظه امپراتور فرانتس یوزف اولتیماتومی را که از مدت‌ها پیش انتظارش می‌رفت اعلام کرد و از بازگشت به وضع عادی امتناع ورزید. سیاست «تحریک دفاعی» به‌طرز غیرمنتظره‌ای پیروز شد و جنگ با اتریش که قانوناً متجاوز شناخته می‌شد آغاز گردید.

ویلافرانکا، ۱۸۵۹. پس از شش هفته جنگ نیروهای پیه‌مونی و فرانسوی در دو جنگ منظم در ماژنتا و سولفرینو پیروز شدند و اتریشی‌ها را از لومباردی بیرون راندند. این پیروزی‌ها قاطعانه بود و از شکست نهایی اتریش حکایت می‌کرد، مگر این‌که نیروهای دیگر به کمکش می‌شتافتند. در این‌جا ناپلئونِ مرموز یکی از آن تغییر موضع‌های سیاسی غیرمنتظره‌اش را که به سقوطش انجامید به مرحلهٔ اجرا درآورد. پروس بسیج نیروها را آغاز کرده بود؛ و با این‌که اتریش هیچ اطمینانی نداشت که پروس در جنگ با پیه‌مون به او کمک خواهد کرد، ناپلئون اندیشناک شد. بنابراین هر دو دولت فرانسه و اتریش مایل بودند سریعاً صلح کنند. در ۱۱ ژوئیه فرانتس یوزف و ناپلئون دیدار کردند و به صلح تن دادند به این شرط که تنها لومباردی واگذار شود و یک کنفدراسیون ایتالیایی به ریاست پاپ تشکیل شود. حاکمان پارما، مودنا و توسکانی که مردم‌شان به‌تازگی آن‌ها را عزل کرده بودند دوباره به سر کار خود بازگشتند. معاهدهٔ ویلافرانکا در ۱۸۵۹ مثل پتک بر سر کاوور فرود آمد، زیرا او هرگونه توافقی از این دست را که موجب می‌شد اتریش هم (مانند حکومت ونتسیا) به عضویت کنفدراسیون ایتالیا درآید شکستی تمام‌عیار به‌حساب می‌آورد. کاوور بلافاصله استعفا کرد. در سراسر فرانسه، ایتالیا و بسیاری از دیگر نقاط اروپا هیچ‌چیز مثل خیانت ناپلئون به آرمان ناسیونالیستی در ایتالیا نمی‌توانست احساسات لیبرالی را این‌گونه تحریک کند. او مرتکب اشتباهی شده بود که بر یک «کاربونارو» سابق نابخشودنی بود: شور و هیجان ناسیونالیسم لیبرالی را دست‌کم گرفته بود.

در ایتالیای ۱۸۵۹ بازی با نیروهای ناسیونالیسم، به اوج رساندن انتظارات

آن‌ها، و سپس بربادادن همهٔ امیدها با سیاستی این‌سان پیچیده غیرممکن بود. در جریان نبرد، بسیاری از گروه‌های ناسیونالیست مرکز ایتالیا ناگهان وارد عمل شدند، حاکمان کوچک را بیرون کردند و برای آزادی آماده شدند. اکنون آن‌ها دیگر نمی‌توانستند به همین اکتفا کنند و بگذارند ۱۸۵۹ تکرار محض ۱۸۴۹ باشد؛ ویلافرانکا کارد را به استخوان رسانده بود. در ماه آگوست مجالس مؤسسان قانون اساسی در پارما، مودنا، توسکانی و رُمانیا تشکیل شد و با ارتش مشترک یک ائتلاف نظامی تشکیل داد. اعضای این مجالس خواستار پادشاهیِ ویکتور امانوئل بودند. در دسامبر بی‌ثباتی ناپلئون او را واداشت که حتی به شرایط ویلافرانکا تن دهد و او بار دیگر به حمایت از ناسیونالیست‌های لیبرال ایتالیایی پرداخت. در ژانویهٔ ۱۸۶۰ کاوور در تورین دوباره قدرت را به‌دست گرفت و مصمم بود از این چرخش تازهٔ حوادث برای ضمیمه‌کردن مرکز ایتالیا بهره‌برداری کند. ماه بعد ناپلئون با شرایط تازهٔ معاهدهٔ قدیم موافقت کرد. پیه‌مون توانست پارما و مودنا و لومباردی را تصرف کند؛ اما در صورت تسخیر توسکانی فرانسه هم می‌توانست نیس و ساووا را تصرف کند. کاوور که توسکانی را برای تشکیل یک پادشاهی استوار در شمال ایتالیا حیاتی به شمار می‌آورد با این پیشنهاد موافقت کرد. در ماه مارس ایالت‌های مرکز ایتالیا به‌موجب نظرخواهی تقریباً یکصدا خواهان وحدت با پیه‌مون شدند. اروپا با عمل انجام‌شدهٔ تأسیس پادشاهیِ جدیدِ ایتالیا روبه‌رو بود که شامل سراسر ایتالیا به‌جز ونتسیا در شمال، سرحدات و اومبریا و ایالت‌های پاپی در مرکز و پادشاهی ناپل و سیسیل در جنوب می‌شد. این مناطقِ مستثناشده بزرگ و مهم بودند، اما تا پایان سال ۱۸۶۰ سرحدات و اومبریا نیز یکی با تسخیر و دیگری با مراجعه به آرای عمومی به آن افزوده شد و ناپل و سیسیل نیز چنین وضعیتی یافتند (ر.ک. نقشهٔ ۵).

گاریبالدی. الحاق این سرزمین‌های جدید بین مارس تا نوامبر ۱۸۶۰ عمدتاً حاصل تلاش‌های گاریبالدی کهنه‌کار بود. او کار خود را از جنوب آغاز کرد و به سمت شمال پیش رفت و ابتدا بر سیسیل که در آن‌جا از بیش‌ترین امتیازات طبیعی برخوردار بود تمرکز کرد. در ماه مه با گروه هزارنفری سرخ‌جامگان



وحدت ایتالیا
۱۸۵۹-۱۸۷۰
سویس
ساووا
(از آن فرانسه، ۱۸۶۰)
فرانسه
تیرول
لومباردی
۱۸۵۹
میلان
تورین
پیه‌مون
جنوا
پارما
۱۸۶۰
ونتسیا
۱۸۶۶
ونیز
تریست
فیوم
رود پو
رمانیا ۱۸۶۰
نیس (از آن فرانسه، ۱۸۶۰)
نیس
مودنا ۱۸۶۰
سن‌مارینو
لوکا
(از آن توسکانی، ۱۸۴۷)
فلورانس
رود آرنو
توسکانی
۱۸۶۰
ایالات پاپی
اومبریا
۱۸۶۰
پادشاهی ساردنی
کرس (فرانسه)
امپراتوری اتریش-مجارستان
دریای آدریاتیک
رم
ایالت پاپی
۱۸۷۰
باری
ناپل
ناپل
۱۸۶۰
ساردینیا
کالیاری
دریای تیرنه
پادشاهی
سیسیلی‌های دوگانه
پالرمو
دریای مدیترانه
سیسیل
۱۸۶۰
دریای مدیترانه
افریقا
۲۰۰ مایل

خود در مارسالا پیاده شد و خود را حاکم مطلق جزیره خواند. مردم سیسیل که گرد او جمع شدند بیش‌تر بر آن بودند تا از مصائب محلی‌شان رهایی یابند و خود را از شر حکومت ناپل خلاص کنند تا این‌که اندیشهٔ هرگونه وحدت با شمال ایتالیا را در سر بپرورانند. اما گاریبالدی در مقام رمانتیک‌ترین و مسحورکننده‌ترین قهرمان توانست به کمک آنان ارتش پرشمار بوربونیِ فرانسیس دوم اهل ناپل را که وارث نظام حکومتی بود که دهها سال سبعیت آن را تحلیل برده بود شکست دهد. در ماه آگوست، گاریبالدی نیروهای خود را به آن سوی تنگه‌های مسینا هدایت کرد تا به ناپل حمله کند و خیلی زود این شهر را در سپتامبر تسخیر کرد. ارتش بوربون در مقابل او تاب نیاورد، فرانسیس فرار کرد و پیشروی گاریبالدی به رژه‌ای پیروزمندانه بدل شد. او قصد داشت تا رم پیشروی کند و سراسر جنوب ایتالیا را به پادشاه ویکتور امانوئل تسلیم کند.

اما این پیروزی‌های درخشان گاریبالدی به‌هیچ‌وجه با نقشه‌های کاوور جور درنمی‌آمد. حمله به رم به‌معنای درگیرشدن با فرانسه و با کل اروپای کاتولیک بود؛ شتاب بیش از اندازه دادن به سیر حوادث ممکن بود موجب حملهٔ دیگری از جانب اتریش شود؛ و از آن‌جا که حامیان جمهوری‌خواه ماتسینی اکنون در میان پیروان گاریبالدی نفوذ فراوانی داشتند، همواره این خطر وجود داشت که جنبش ناسیونالیستی رهبریِ پیه‌مون را کنار نهد و جنبشی جمهوری‌خواه شود. بنابراین او می‌بایست به‌نحوی مانع اجرای نقشه‌های گاریبالدی شود. پس بار دیگر به همپیمان قدیم خود ناپلئون سوم

نقشهٔ ۵. وحدت ایتالیا، ۱۸۷۰-۱۸۵۹

کانون وحدت ایتالیا پادشاهی پیه‌مون و ساردینیا بود. پادشاهی پیه‌مون در ۱۸۵۹ به‌موجب معاهدهٔ ویلافرانکا لومباردی را از امپراتوری اتریش پس گرفت. سال بعد پارما، مودنا و توسکانی هم به آن پیوستند: گاریبالدی بر سیسیل و ناپل دست یافت و کاوور تمام ایالت‌های مرکزی باقی‌مانده به‌جز رم را به پیه‌مون منضم کرد. هنگام تشکیل اولین پارلمان ایتالیا در تورین در سال ۱۸۶۱ فقط ونتسیا و شهر پاپ‌نشین رم جزو این پادشاهی نبودند. این‌ها نیز در ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ در نتیجهٔ شکست اتریش و فرانسه از بیسمارک به این کشور اضافه شدند. تا ۱۸۷۱ وحدت سیاسی ایتالیا کامل شده بود.

روی آورد که به دلایلی متفاوت در ترس‌های کاوور شریک بود. کاوور با موافقت با فرانسه ارتش پیه‌مون را برای حمله به سرحدات که عواملش مردم این خطّه را آمادهٔ استقبال از این ارتش کرده بودند گسیل کرد؛ پس از آن ارتش پیه‌مون نیروهای پاپ به رهبری ژنرال لاموریسیه، سلطنت‌طلب کاتولیک فرانسوی، را نابود کرد، و شکست این ژنرالِ ضدبناپارتی موجب شادمانی ناپلئون گردید. او سپس به سمت ناپل پیش رفت و بر گاریبالدی پیشدستی کرد و مانع حرکت او شد. در ماه اکتبر در اومبریا و سرحدات نظرخواهی عمومی برگزار شد و در ماه نوامبر این دو شهر به پادشاهی پیه‌مون منضم شدند. در همان ماه ویکتور امانوئل و کاوور وارد ناپل شدند که این شهر هم پس از نظرخواهی از عموم به پیه‌مون پیوست. در همین حال گاریبالدی با امتناع از پذیرش هرگونه پاداشی فروتنانه با کشتی به موطن خود جزیرهٔ کاپرِرا بازگشت. مداخلهٔ گاریبالدی تعیین‌کننده بود، گرچه بیش‌تر به آرمان کاوور کمک کرد تا به آرمان خودش. در ژانویهٔ ۱۸۶۱ اولین پارلمان سراسری ایتالیا در تورین تشکیل جلسه داد، درحالی‌که فقط فتح ونِتسیا و شهر رم مانده بود تا وحدت ایتالیا کامل شود. در ژوئن کاوور (مانند آبراهام لینکلن در چهارسال بعد) درست در همان لحظه‌ای درگذشت که زنده‌بودنش برای تکمیل کارش و حفظ وحدت ملی واقعی ایتالیا بسیار حیاتی بود.

پروس در برابر اتریش. در همین حال در شمال کوه‌های آلپ جنبش‌های مشابهی برای وحدت در آلمان داشت قدرت می‌گرفت. در همان ماه که پارلمان ایتالیا تشکیل شد و ویکتور امانوئل را پادشاه سراسر ایتالیا نامید، پادشاهی جدید، ویلهلم اول، در پروس به تخت نشست. چون فریدریش ویلهلم در ۱۸۵۷ دیگر قادر به ادارهٔ کشور نبود، برادرش ویلهلم سمت نایب‌السلطنه یافت. او با این‌که شدیداً محافظه‌کار بود و پادشاهی را یک وظیفهٔ الهی و مقدس می‌داشت، به رسالت ملی پروس برای اتحاد آلمان نیز معتقد بود. ناسیونالیست‌ها و حتی لیبرال‌ها از سلطنت او استقبال کردند. فعالیت‌های ناپلئون و کاوور، و به‌ویژه جنگ ۱۸۵۹ آن‌ها با اتریش و بنیادنهادن

یک پادشاهیِ جدید در ایتالیا وضعیت پروس و فدراسیون آلمان را به‌کلی دگرگون کرد. تصمیم مهم در سیاست پروس خودداری این کشور از کمک به اتریش در جنگ ۱۸۵۹، به‌رغم التزام دوجانبهٔ آن‌ها به‌عنوان اعضای فدراسیون آلمان، بود. انگیزه‌های پروس پافشاری بر نقش این کشور در مقام یک قدرت بزرگ مستقل، داشتن آزادی عمل دیپلماتیک به‌اندازهٔ بریتانیا یا روسیه، و آماده نگه‌داشتن خود به‌عنوان میانجی احتمالیِ در مناقشه بود.

پروس با این هدف، در شورای فدراسیون در فرانکفورت (بوندستاگ)، با طرح انتصاب یک فرمانده‌کل قوای مشترک برای مدت پنج‌سال که بین پروس و اتریش دست به دست می‌شد و باواریا و اتریش از آن حمایت می‌کردند مخالفت کرد. در عوض پروس یک نظام دوگانه را برای زمان صلح پیشنهاد کرد که دو سپاه شمال را تحت فرماندهی پروس و دو سپاه جنوب را تحت فرماندهی اتریش قرار می‌داد. به این طریق حکومت پروس نه از وحدت بلکه از تجزیهٔ آلمان دفاع می‌کرد، زیرا طرح این کشور جنوب آلمان را تحت نفوذ سیاسی اتریش و سلطهٔ نظامی این کشور قرار می‌داد. درواقع هدف این طرح وحدت شمال آلمان بود و به طرح‌های اولیهٔ کاوور برای پادشاهیِ شمال ایتالیا به رهبری پیه‌مون شباهت داشت. هر دو جنبش با طرح‌هایی برای وحدتِ محدود، نه سراسری، آغاز شد.

این اختلاف نظر در مورد سازمان ارتش آلمان تأثیر چندانی بر پیامدهای نظامی آن نداشت (در هر صورت قدرت نظامی ایالت‌های کوچک‌تر در مقایسه با قدرت نظامی پروس یا اتریش ناچیز بود)؛ اما به‌دلیل پیامدهای سیاسی‌اش اهمیت فراوانی داشت. این اختلاف‌نظر به طرح موضوع جایگاه پروس در آلمان منجر شد. شکست‌های نیروهای اتریشی در ماژنتا و سولفرینو در ۱۸۵۹ اعتباری نسبی برای پروس به‌همراه آورد. افزون بر این بعدها معلوم شد که تصمیم خود این کشور به بسیج نیروها در جنگ یکی از عوامل تأثیرگذار بر محاسبات ناپلئون هنگام امضای صلح ویلافرانکا بود؛ هرچند در غیر این‌صورت پروس هیچ نقشی در تأسیس ایتالیای جدید در

۱۸۶۱ نمی‌داشت. در ژوئیهٔ ۱۸۶۱ اتو فون بیسمارک یادداشت مشهور بادن را دربارهٔ دفاع و سازمان آلمان تهیه کرد. استدلال او این بود که چون شکست اتحاد مقدس موجب از بین‌رفتن ثبات در اروپای مرکزی و شرقی شده است، پروس اکنون مسئولیت‌های ویژه‌ای برای دفاع از کل آلمان برعهده دارد. این مسئولیت‌ها را تنها یک نهاد نمایندهٔ کل آلمان به رهبری پروس می‌توانست انجام دهد. اتریش می‌بایست از این نهاد حذف و آلمان در محل رود «این» تقسیم می‌شد. اندکی پس از جلوس ویلهلم به تخت سلطنت در ۱۸۶۱ که گفتگوها در مورد اصلاحات در ارتش به بن‌بست رسید، ویلهلم به بیسمارک روی آورد. در انتخابات ۱۸۶۲ اپوزیسیون لیبرال اکثریت آرا را در مجلس عوام پارلمان پروس از آن خود کرد. آن‌ها برای به کرسی‌نشاندن نظر خود دربارهٔ مخالفت با اصلاحات در ارتش از تصویب بودجه خودداری کردند. در ماه سپتامبر ویلهلم بیسمارک را به سمت وزیر اعظم و وزیر خارجه منصوب کرد و وظیفهٔ خاص مبارزه با لیبرال‌ها و مجلس عوام را بر دوش وی گذاشت. بیسمارک در اولین ملاقات خود با کمیسیون بودجه مشهورترین هشدار خود را مطرح کرد: «مشکلات بزرگ عصر ما با سخنرانی‌ها و قطعنامه‌های اکثریت حل نخواهد شد ــ این اشتباه بزرگ ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ بود ــ بلکه با خون و آهن حل خواهد شد.» او فرصت‌های فراوانی برای جامهٔ عمل‌پوشاندن به این پیش‌بینی داشت زیرا مقدر بود که سکان سیاست پروس را در بیست و هفت سال آینده بی‌هیچ وقفه‌ای در دست داشته باشد.

بیسمارک. این مرد که در زمرهٔ بزرگ‌ترین قهرمانان تاریخ آلمان و مهم‌ترین دولتمردان دنیای مدرن به شمار می‌رود در سن چهل و هفت‌سالگی با تجربه‌ای اندک در امور سیاسی اما با یک دهه تجربه در دیپلماسی آلمان و اروپا به قدرت رسید. او در سال سرنوشت‌ساز ۱۸۱۵ در طبقهٔ اجتماعی پروتستانِ یونکر در شونهاوزن براندنبورگ درست در شرق رود اِلب چشم به جهان گشوده بود. مردی تنومند با رفتار خشک نظامی بود که ذهنی چالاک و

حساس، جذبهٔ شخصی بسیار، هوشی فراوان و قدرت اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر داشت. فطرتاً پرشور و سرکش و مرد عمل بود. در خانواده‌ای ملاّک به دنیا آمده بود و آماده بود بیش‌ترین بهره را از خویشاوندان یونکر خود بگیرد؛ درواقع در برلین بزرگ شده بود و با دربار هوهنتسولرن مرتبط بود. مدت کوتاهی به خدمت دستگاه اداری درآمد، سپس به مدت هشت‌سال در هیئت یک زمیندار روستایی کارنامه‌ای عادی داشت و در سی‌سالگی به نظر می‌رسید در کار خود وامانده است. فقط ازدواج موفق و زندگی خانوادگی او را از درماندگی نجات داد؛ و در ۱۸۴۷ عضو شورای پروس در برلین شد. در آن‌جا با هر پیشنهاد لیبرالی مخالفت کرد و به‌عنوان یک مرتجع سرسخت برای خود اسم و رسمی دست‌وپا کرد. بی‌تردید بر حوادث ۱۸۴۸ تأسف می‌خورد، از پایان مجلس فرانکفورت، شکست اتحاد ارفورت در ۱۸۵۰ و بازگشت فدراسیون قدیمی استقبال کرد. مهم‌ترین دغدغهٔ او منافع ملی کشور پروس بود. در مقام نمایندهٔ پروس در بوندستاگ آلمان در فرانکفورت هنر دیپلماسی را که بعدها می‌بایست با تأثیری چنان ویرانگر به‌کار بندد آموخت. زمانی که حکومت پروس را در ۱۸۶۲ به دست گرفت متقاعد شده بود که سیاست خارجی پروس می‌بایست دو اصل راهنما داشته باشد: ائتلاف با فرانسه و روسیه و رویارویی سرنوشت‌ساز با اتریش. این اندیشه بر سیاست آغازین او حکم می‌راند.

نخستین وظیفهٔ او شکست‌دادن اکثریت لیبرال در پارلمان پروس بود. این کار او را درگیر نبرد چهارساله‌ای کرد که خصلت سرسختیِ سنگدلانه و قدرت ارادهٔ او را آشکار ساخت. هنگامی که پارلمان از دادن رأی به مالیات‌های پیشنهادی امتناع کرد، دولت به هر طریق ممکن آن را گردآوری کرد. این مبارزه نشان داد که ریشه‌های حکومت قانون در پروس تا چه اندازه سست است چرا که جمعیت مطیع مالیات‌ها را به‌رغم غیرقانونی‌بودن آن به مقامات دولتی پرداخت می‌کردند. نارضایی پارلمان در برابر اقتدار سلطنت به چیزی گرفته نمی‌شد. این مالیات‌ها برای گسترش، نوسازی و سازماندهی

مجدد ارتش به‌کار می‌رفت. اگر قرار بود پروس متناسب با جایگاهش به‌عنوان یک «قدرت بزرگ» عمل کند و تحقیرهای دیپلماتیک سال‌های اخیر را از یادها بزداید، ایجاد یک نهاد نظامی بزرگ‌تر ضروری بود ــ همچنان که صرف هزینه‌های گزاف در زمینهٔ تسلیحات برای پادشاهیِ جدید ایتالیا ضرورت داشت. از ۱۸۱۵ جمعیت پروس از یازده میلیون به هجده میلیون نفر افزایش یافته بود اما ارتش به تناسب آن توسعه نیافته بود. این‌که این کار اکنون با نقض قانون اساسی انجام می‌شد برای آیندهٔ لیبرالیسم پارلمانی در پروس بدشگون بود. بیسمارک هیچ تردیدی در نقض قانون اساسی به خود راه نداد زیرا از لیبرالیسم و مجالس پارلمانی بیزار بود و به نظم، خدمت و وظیفه اعتقاد داشت. به این دلخوش بود که تا ۱۸۶۶ پروس به اندازه‌ای قدرت یابد که اتریش را به مبارزه بطلبد. درعین‌حال با دخالت ماهرانه در مناقشهٔ میان آلمان و دانمارک بر سر مسئلهٔ قدیمی حاکمیت دو دوک‌نشین اشلِسویگ و هولشتاین صحنهٔ دیپلماتیک را برای این مبارزه فراهم کرد و ارتش جدید خود را محک زد.

مناقشه در ۱۸۴۸ پدید آمده بود و معاهدهٔ لندن در ۱۸۵۲ عجالتاً به آن پایان داده بود. در آن زمان این دو دوک‌نشین در زمرهٔ قلمروهای پادشاه دانمارک به‌شمار می‌آمدند، گرچه هولشتاین عضو فدراسیون آلمان (بوند) باقی مانده بود[۱] (ر.ک. نقشهٔ ۶). آن‌چه آتش این مناقشه را در ۱۸۶۳ تازه کرد اختلاف بر سر جانشینی پادشاه دانمارک و آرزوی دانمارکی‌ها به ضمیمه‌کردن اشلِسویگ به خاک دانمارک بود که جمعیت دانمارکیِ زیادی در آن می‌زیستند. پادشاه کهنسال در نوامبر ۱۸۶۳ درگذشت و براساس موافقت‌نامهٔ ۱۸۵۲ شاهزاده کریستیان اهل گلوکسبورگ جانشین وی شد. پادشاه جدید به پیروی از سیاست سلف خود کوشید دستگاه اداری دوک‌نشین‌ها را تغییر دهد و عملاً اشلِسویگ را به خاک دانمارک ضمیمه کند.

---

۱. ر.ک. ص ۳۴۰.

مسئلهٔ آلمان، ۱۸۷۱- ۱۸۱۵

اتحادیهٔ آلمان ۱۸۱۵-۱۸۶۶

پروس، ۱۸۱۵-۱۸۶۶

ضمیمهٔ پروس، ۱۸۶۶

متحد پروس در شمال اتحادیهٔ آلمانی، ۱۸۶۷

ایالات جنوبی آلمان، الحاق به اتحادیهٔ آلمانی، ۱۸۷۱

الزاس-لورن، واگذاری به امپراتوری آلمان توسط فرانسه، ۱۸۷۱

قلمروهای اتریشی که از اتحادیهٔ آلمانی بیرون نگه داشته شدند، ۱۸۶۶

امپراتوری آلمان
بیسمارک، ۱۸۷۱

۱۰۰ مایل

این کار بلافاصله با فریاد اعتراض ناسیونالیستی بوندستاگ فرانکفورت به نمایندگی از آلمان روبه‌رو شد. آنان می‌پرسیدند که چرا باید اکثریت آلمانی جنوب اشلِسویگ ضمیمهٔ یک قدرت خارجی شود و تا ابد از سرزمین آبا و اجدادی خود، آلمان، جدا شود؟ رقیب تاج و تخت دانمارک، یعنی فردریک اهل آگوستن برگ، که مانند بوندستاگ هرگز معاهدهٔ لندن را نپذیرفته بود به مداخلهٔ آلمان تن داد. بوندستاگ تصمیم گرفت از او حمایت کند و وارد جنگ شد.

بیسمارک خواستار چنین جنگی بود ولی می‌خواست که ائتلاف پروس و اتریش آن را به راه اندازد، نه کل کنفدراسیون آلمان. او می‌دانست که جنگ موفقیت‌آمیز پروس با دانمارک در ۱۸۶۴ همان اهدافی را برآورده خواهد ساخت که ورود به‌موقع کاوور به جنگ کریمه برایش به ارمغان آورده بود: مشخص‌کردن رهبریِ آینده و بالابردن اعتبار پروس. اقدام مشترک با اتریش اجتناب‌ناپذیر و مطلوب بود؛ اجتناب‌ناپذیر به این دلیل که اتریش هرگز اجازه نمی‌داد تا پروس به‌تنهایی اقدام کند و بیسمارک هنوز آمادهٔ مبارزه با این کشور نبود؛ و مطلوب به این دلیل که هرگونه حل و فصل مشکلی چنین پردردسر به‌دست پروس ـ اتریش مجالی کافی به بیسمارک می‌داد تا هروقت که بخواهد

نقشهٔ ۶. مسئلهٔ آلمان، ۱۸۷۱ ـ ۱۸۱۵

کنفدراسیون (Bund) ۱۸۱۵ تنها یک چارچوب نامنسجم ایجاد کرد که در آن اتریش سلطه داشت. اما افزایش قدرت پروس این کشور را به‌عنوان رقیب اصلی اتریش متمایز کرد. کوشش‌هایی که در سال‌های ۱۸۴۹ـ۱۸۴۸ برای وحدت صورت گرفت به نتیجه‌ای نرسید (ر.ک. فصل ۱۱)، و تا ۱۸۶۶ آلمان به سی و هشت ایالت تقسیم شده بود که تنها بزرگ‌ترین آن‌ها در نقشه نشان داده شده‌اند. در ۱۸۶۶ بیسمارک سه مرحلهٔ وحدت را آغاز کرد. نخست، مناطق اشلِسویگ، هولشتاین و هانوفر را به تصرف پروس درآورد، و در ۱۸۶۷ مکلِنبرگ، ساکسونی، دارمشتات و مناطق دیگری را وارد کنفدراسیون شمال آلمان که پروس بر آن سلطه داشت کرد. دوم، در ۱۸۷۱ـ۱۸۷۰ باواریا، بادن، وورتمبرگ و دیگر ایالت‌های جنوبی را جذب کرد و آلزاس و لورن را از چنگ فرانسه بیرون آورد. سرانجام در ۱۸۷۱ اتریش را از رایش آلمان راند و مرزهای آلمان را به همان صورتی که تا ۱۹۱۸ دوام آورد تعیین کرد.

با اتریش دعوا راه بیندازد. بیسمارک با شتاب در فوریهٔ ۱۸۶۴ با اتریش ائتلاف کرد، ارتش مشترک پروس و اتریش را به جنگ دانمارک فرستاد و مدعی شد که این ارتش به‌عنوان کارگزار کنفدراسیون آلمان عمل می‌کند. دانمارک به‌سرعت شکست خورد و در اکتبر ۱۸۶۴ سه قدرت معاهدهٔ وین را امضا کردند. پادشاه دانمارک «از تمامی حقوقش بر دوک‌نشین‌های اشلِسویگ و هولشتاین به‌نفع اعلیحضرتین پادشاه پروس و امپراتور اتریش دست کشید.» ادعاهای کنفدراسیون آلمان و نیز فردریک یکسره نادیده گرفته شد. از آن پس پروس، برخلاف پیه‌مون، به‌تنهایی دست به کار شد.

سه قدرت بزرگ دیگر دربارهٔ این نقض آشکار اصول موازنهٔ قدرت و «هماهنگی اروپا» که به‌تازگی در ۱۸۵۶ دست کم به‌طور نسبی دوباره بر آن تأکید شده بود چه دیدگاهی داشتند؟[۱] بی‌تردید این قدرت‌ها نگران بودند زیرا در ۱۸۵۲ هر پنج قدرت بزرگ و نیز دانمارک و سوئد معاهدهٔ لندن را امضا کرده بودند؛ نقض این اصول تأثیری بنیادی نیز بر این قدرت‌ها گذاشته بود چرا که اقدام پروس و اتریش کشوری کوچک را وادار به واگذاری سرزمین‌هایی کرده بود که به‌طور کلی یک منشأ احتمالی مناقشهٔ بین‌المللی به شمار می‌آمد. اما هریک از این سه قدرت، به دلایل متفاوت، از انجام‌دادن هر اقدامی بازداشته شد. در بریتانیا لرد پامرستن هیاهو به راه انداخت اما به این نکته پی برد که ملکه ویکتوریا، اکثریت کابینهٔ خودش و اپوزیسیون همه مخالف هرگونه اقدام ویژه هستند. خود ناپلئون سوم، همین پنج‌سال قبل، هنگامی که برای حمله به اتریش به پیه‌مون پیوست برای مخالفت با «هماهنگی اروپا» توطئه کرده بود؛ در ۱۸۶۴ روابط ناپلئون با بریتانیا تیره بود و در فرانسه نیز با مخالفت فزاینده‌ای روبه‌رو بود؛ و از ۱۸۶۱ هر روز بیش از پیش در باتلاقی فرو می‌رفت که در پی اعزام نیرو به مکزیک به‌وجود آمده بود و نیروهای فرانسوی را متعهد می‌ساخت تا برای حفظ تاج و تخت

---

۱. ر.ک. ص ۳۴۵.

ماکسیمیلیان، برادر فرانتس یوزف امپراتور اتریش، در مکزیک بکوشند. او در آن لحظه در حال و هوا و موقعیتی نبود که به اتریش و پروس فشار بیاورد. روسیه نیز نفوذ خود را برای محدودکردن آن‌ها به‌کار نمی‌برد زیرا بیسمارک احتیاط لازم را برای اطمینان از بی‌طرفی دوستانهٔ روسیه به کار برده بود. همین سال قبل بود که آلکساندر دوم را از حمایت خود از روسیه در برابر شورش لهستانی‌ها که تهدید به جلب حمایت بریتانیا و فرانسه بر ضد روسیه کرده بودند مطمئن ساخته بود. آلکساندر که از حمایت بیسمارک در برابر لهستانی‌ها سپاسگزار بود اکنون مایل بود که در قضیهٔ دانمارک لطف او را تلافی کند. پادشاهیِ جدید ایتالیا، گرچه در ردیف «قدرت‌های بزرگ» قرار داشت، نه اعتباری داشت و نه تمایلی به این‌که خود را با پروس و اتریش هر دو درگیر کند. بیسمارک اقداماتش را با بصیرت و مهارت فراوان زمانبندی کرده بود.

هر دو دوک‌نشین به دست پروس و اتریش اشغال شد. به موجب کنوانسیون گاشتاین در آگوست ۱۸۶۵، پروس ادارهٔ اشلِسویگ و اتریش ادارهٔ هولشتاین را به دست گرفت اما مسئولیت آن‌ها در قبال سرنوشت آیندهٔ این دوک‌نشین‌ها مشترک بود. این اندازه تقسیم وظایف مشارکت را بسیار دشوار می‌کرد و بیسمارک می‌دانست که تنها مشکل‌اش تعیین زمان و صحنهٔ جنگ بعدی، جنگ داخلی آلمانی‌ها علیه اتریش، با همان مهارتی است که نخستین جنگش را ترتیب داده بود. او برای دوستی با ایتالیا و فرانسه باب گفتگوها را گشود. در ازای وعده‌های کمک ایتالیا در جنگ با اتریش بیسمارک قول داد که پروس تا زمانی که ایتالیا ونِتسیا را به دست نیاورد صلح نخواهد کرد. در اکتبر ۱۸۶۵ در بیاریتس با ناپلئون دیدار کرد و کوشید با او طرح دوستی بریزد. رخوت بریتانیا و دوستی روسیه، به گمان بیسمارک، باز هم مانند سال ۱۸۶۴ آن‌ها را از هر اقدامی بازمی‌داشت. او عجالتاً مشکلات داخلی را که اپوزیسیون لیبرالی که هر روز فعال‌تر می‌شد به آن دامن می‌زد با تعویق و تعطیل پارلمان حل کرد. تردیدی نیست که بیسمارک، به پشتیبانی مولتکه و

رون که زمام امور ارتش پروس را در دست داشتند، در گام بعدی برای سلطهٔ پروس بر آلمان خواهان جنگ با اتریش بود و برای آن نقشه می‌ریخت. بیسمارک چه‌بسا ترجیح می‌داد بی‌جنگ به اهدافش دست یابد اما متوجه شد که جنگ ناگزیر است. مسئلهٔ اشلِسویگ-هولشتاین به‌رغم پیچیدگی‌هایش صرفاً بهانه‌ای برای جنگ بود؛ به‌رغم مانورهای دیپلماتیک مجدانه در سراسر اروپا در ۱۸۶۵ و ۱۸۶۶ و مجموعه‌ای از پیشنهادها برای حفظ صلح، نه مانورها و نه پیشنهادها نمی‌توانست پروس را از حمله به اتریش بازدارد. در ژوئن ۱۸۶۶ ناپلئون با اتریش توافق کرد که فرانسه، و در صورت امکان ایتالیا، را بی‌طرف نگه دارد؛ و در ازای آن اتریش وعده داد پس از جنگ، صرف‌نظر از نتیجه‌اش، ونِتسیا را به ایتالیا واگذارد. ناپلئون سوم به شیوهٔ وهم‌آلود خود امیدوار بود که نیروهای این دو کشور جنگ‌طلب چنان با هم برابری کند که جنگ به درازا بکشد و فرانسه در هیئت یک نیروی تعیین‌کننده پا به میدان بگذارد و هرآن‌چه می‌خواهد به‌زور از هر دو بستاند. اما درست همان‌گونه که شور ناسیونالیسم ایتالیایی را در ویلافرانکا دست‌کم گرفته بود، اکنون نیز به‌قدرت نظامی‌گری پروس کم بها می‌داد.

در ژوئن ۱۸۶۶ پروس با این پیشنهاد که بوندستاگ در فرانکفورت باید منحل و فدراسیون آلمان ملغی شود موضوع را به زور حل کرد؛ این کشور پیشنهاد انتخاب یک مجلس ویژهٔ آلمانی را برای تهیهٔ پیش‌نویس قانون اساسی که اتریش و همهٔ سرزمین‌های اتریشی در آن نادیده گرفته می‌شد مطرح کرد. اتریش با متهم‌کردن پروس به نقض معاهدهٔ وین و کنوانسیون گاشتاین و تقاضای بسیج نیروهای متحد آلمانی بر ضد این کشور دست به تلافی زد. نُه ایالت از پانزده ایالت ازجمله هانوفر، ساکسونی، بادن و باواریا از اتریش حمایت کردند. بنابراین پروس با ارتش‌های پراکندهٔ غرب آلمان، که این کشور می‌توانست از اتحاد آن‌ها جلوگیری کند، و با ارتش اصلی اتریش در بوهمیا روبه‌رو بود. جنگ در ۱۴ ژوئن آغاز شد. تنها پس از سه هفته، جنگ به شکست اتریش و متحدان آلمانی‌اش منجر شد. در ۱۳ ژوئیه نبرد

سرنوشت‌ساز در سادووا (یا کونیش‌گرِتس) درگرفت، جایی که ارتش اصلی اتریش درهم کوبیده شد. نیروهای قدرتمند اتریشی، که ائتلاف ایتالیا و پروس آن‌ها را در جنوب کوه‌های آلپ گیر انداخته بود، در لومباردی ایتالیا را در میدان نبرد قدیمی کوستوتسا شکست دادند. ناوگان ایتالیا هم در نبرد لیسا شکست خورد. شکست‌های متحدان ایتالیایی بیسمارک را سخت سراسیمه کرد. مثل سال ۱۸۶۴ بیسمارک همین‌که به اهدافش دست یافت نگرانی اصلی‌اش این بود که جنگ را به‌سرعت به پایان برساند. باید جلو گسترش جنگ را می‌گرفت و با این خطر که قدرت‌های هماهنگ مداخله و سهمی در استقرار صلح مطالبه کنند مقابله می‌کرد. حتی تعیین شرایط سخاوتمندانه برای اتریش را به این وضعیت ترجیح می‌داد.

در ماه آگوست، بیسمارک پادشاه پروس را به انعقاد معاهدهٔ پراگ با اتریش واداشت. همهٔ آن‌چه می‌خواست به دست آورده بود: قدرت خلع ید اتریش از امور آلمان. این معاهده یک قانون اساسی جدید فدرالی را پیش‌بینی می‌کرد که می‌بایست برای آلمانِ واقع در شمال رود ماین در جوار اتحادیهٔ ایالت‌های جنوب آلمان «با یک هویت بین‌المللی مستقل» تدوین می‌شد. پروس اشلِسویگ و هولشتاین را مالک می‌شد مشروط به این‌که در صورت مراجعه به آرای عمومی شمال اشلِسویگ به دانمارک بازگردانده شود. بیسمارک ترتیبی داد تا این شرط هرگز عملی نشود زیرا هیچ نظرخواهی‌ای صورت نگرفت و پروس این سرزمین‌ها را تا ۱۹۱۹ در تصرف خود داشت. اتریش متعهد شد که دیگر از ادعای سهیم‌بودن در سازماندهی آلمان دست بردارد. این کشور ملزم شد همان‌گونه که قبلاً به فرانسه وعده داده بود ونیسیا را به ناپلئون تسلیم کند؛ و ناپلئون با خرسندی از این‌که دست‌کم در این فرصت در نقش یک میانجی ظاهر می‌شود این شهر را به‌موقع به ایتالیا تحویل داد. واکنش ایتالیا نه قدردانی بلکه انزجار بود. ایتالیا دست‌کم تا اندازه‌ای، گیرم نه به‌نحوی چندان مطلوب، در راه آن جنگیده بود و بازپس‌دادن این شهر را پروس به این کشور وعده داده بود.

دستاورد جنگ نه کم‌تر از آن چیزی بود که بیسمارک مدنظر داشت و نه بیش‌تر ـ که به‌گمان وی به یک اندازه اهمیت داشت. سازماندهی عالی ارتش آلمان، توپ‌های سوزنی جدیدی که با آن تجهیز شده بود، و دقت ساعت‌وار مبارزه همگی دست به دست هم دادند تا تمام و کمال در خدمت اهداف دیپلماتیک و سیاسی او درآیند. جنگ اتریش ـ پروس نقطهٔ عطفی در تاریخ چندین کشور بود. این جنگ ضربه‌ای کوبنده بر قدرت فرانسه و حیثیت ناپلئون بود و سقوط امپراتوری دوم را تسریع کرد. این جنگ پادشاهیِ شمال ایتالیا را کامل کرد و وحدت ایتالیا را یک گام به پیش برد. همچنین به پیدایش پادشاهیِ دوگانهٔ اتریش ـ مجارستان در ۱۸۶۷ کمک کرد. هیچ‌یک از این پیامدها بیسمارک را آشفته نکرد. مهره‌های صفحهٔ شطرنج اروپا در همان وضعیتی قرار گرفت که او می‌خواست.

جنگ فرانسه ـ پروس، ۱۸۷۰. بیسمارک در همان زمان، حتی پیش از امضای معاهدهٔ پراگ، مشغول ترتیب‌دادن مجموعه مانورهای دیپلماتیک بعدی خود بود که وحدت سیاسی آلمان را تحت سلطهٔ پروس کامل می‌کرد. او معاهداتی با باواریا و دیگر ایالت‌های جنوبی امضا کرد که موجب نفوذ پروس در آن‌ها شد. ناپلئون سوم، که مثل همیشه به‌دنبال بهانه‌ای برای معامله‌ای بود که برایش اعتبار به ارمغان آورد، پیشنهاد کرد که در صورتی به متصرفات پروس تن می‌دهد که در ازای آن بتواند سرزمین‌های فرانسه را تا رود راین به سمت رود ماینتس توسعه دهد. بیسمارک این پیشنهادها را بلافاصله رد نکرد. سفیر فرانسه، بِندتی، را اغوا کرد تا این پیشنهادها را رسماً اعلام کند؛ پادشاه پروس را برآن داشت تا با ترسی موجه آن‌ها را رد کند؛ و سپس پیشنهادها را برای اطلاع جهانیان منتشر کرد. ناپلئون پیشنهادهای مشابهی را در مورد انضمام بلژیک به خاک فرانسه با همدستی پروس دنبال کرد. بیسمارک یقین حاصل کرد که این پیشنهادها نیز به‌صورت مکتوب درآمده است و سپس تا ۱۸۷۰ آن‌ها را نزد خود نگه داشت و در لحظه‌ای آن‌ها را منتشر کرد که بریتانیا و بلژیک را به هراس انداخت تا سیاستی ضدفرانسوی در پیش بگیرند.

این تاکتیک‌های غیراخلاقی موفقیت‌آمیز بود زیرا افکار عمومی فرانسویان شکست سادووا را شکست فرانسه تلقی می‌کردند و ناپلئون نیز با سراسیمگی به دنبال نوعی «جبران» پیروزی‌های بزرگ پروس و شکست مأموریت بدفرجام خود در مکزیک بود. در مفاهیم قدیمی‌تر موازنهٔ قدرت این تلافی معقول و متداول بود. در دنیای جدیدِ «واقع‌گرایی سیاسی» این انتظار که بتوان جز با زور سرنیزه تلافی کرد بیجا بود. ناپلئون، که اکنون مردی بیمار و رو به افول بود، پیش از این نیز تلقی‌اش از صحنهٔ اروپا منسوخ و کهنه بود. بیسمارک داشت انقلابی در کل موازنهٔ قدرت ایجاد می‌کرد ــ ناپلئون این را درک می‌کرد، اما در این مورد که این موازنه را می‌توان به جای قوای برتر با چانه‌زنی دیپلماتیک ترمیم کرد سخت در اشتباه بود.

بیسمارک دچار این‌گونه توهمات نبود و بر آن بود تا با هضم آخرین سرزمین‌های تصرف‌شده برای مبارزه با فرانسه و انضمام نهایی ایالت‌های جنوب آلمان آماده شود. تا ژوئیهٔ ۱۸۶۷ کنفدراسیون شمال آلمان به قانون اساسی مجهز شده بود. هانوفر، ناسائو، فرانکفورت و حوزهٔ انتخابیهٔ هِسِه پس از شکست در جنگ به انضمام پروس درآمدند. دیگر ایالت‌های شمال آلمان ــ برونزویک، آن‌هالت، اولدنبورگ و سایر مناطق ــ جزو یک ساختار فدرال شدند که برای سهولت الحاق آتی ایالت‌های جنوبی و ضمناً حصول اطمینان از سلطهٔ عملی پروس بر سراسر آلمان طراحی شده بود. حاصل آن آمیزهٔ عجیب قانون اساسی بود که اهمیتش در این بود که بعدها با نیازهای امپراتوری آلمان در ۱۸۷۱ سازگار شد.

رهبر موروثی این کنفدراسیون جدید پادشاه پروس بود. وزیر اصلی او صدراعظم بود که پادشاه به دست او همهٔ وزرای دیگر و مقامات رسمی را منصوب و کنترل می‌کرد. صدراعظم را پادشاه منصوب می‌کرد ولی همهٔ وزرای دیگر تابع صدراعظم بودند. شورای فدرال که نمایندهٔ ایالت‌های مختلف (بوندِسرات) بود، نه نمایندهٔ مردم بلکه نمایندهٔ حکومت‌های‌شان بود؛ و وزن نمایندگی براساس برنامه‌ای که در قانون اساسی تعیین شده بود

تنظیم می‌شد. درحالی‌که هیچ ایالت دیگری بیش از چهار رأی نداشت، پروس هفده حق رأی داشت. این وضعیت به خودی خود موجب استیلای پروس بر بوندسرات می‌شد. همان‌گونه که انتظار می‌رفت در مقایسه با دیگر مجلس فدرال، دیتِ کنفدراسیون (رایشستاگ)، که مانند سال ۱۸۴۹ در انتخابات همگانی و مستقیم و با آرای مخفی انتخاب شد، اختیارات بیش‌تری در تصمیم‌گیری به بوندسرات اعطا شده بود. بیسمارک در سمت صدراعظم کنفدراسیون اکنون عملاً بر سراسر آلمانِ واقع در شمال رود ماین حکومت می‌کرد. او به‌نحوی کاملاً آشکار در امورِ بیش‌ترِ ایالت‌های جنوبی نیز دخالت می‌کرد. بیسمارک برای از پیش روبرداشتن فرانسه که هنوز هم آن را سهمگین‌ترین مانع به‌شمار می‌آورد در موقعیتی بسیار برتر قرار داشت. در خود پروس انتخابات جدید پیروزی بزرگی برای محافظه‌کاران و شکست سنگینی برای لیبرال‌ها به‌همراه داشت. بیسمارک داشت در نقش قهرمان ملی آلمان ظاهر می‌شد، قهرمانی شکست‌ناپذیر که حتی در داخل پروس مخالفت با او بیش از هر زمان دیگری بی‌وجهه بود. ناسیونالیسم به پیروزی رسید ولی آرمان لیبرالیسم و نهادهای پارلمانی متحمل شکست شد.

از ۱۸۶۶ به‌بعد روابط فرانسه و آلمان همچنان پرتنش بود. ناپلئون، و در پشت سر او افکار عمومی آزردهٔ فرانسویان، نسبت به پیروزی‌های پروس شدیداً حسادت می‌کردند و این حسادت با ترس از تغییرات بیش‌تر در موازنهٔ قدرت در اروپا آمیخته بود. «هماهنگی اروپا» مفهومی چنان نخ‌نما و بی‌اعتبار شده بود که هیچ آشتی یا صلحی ممکن به‌نظر نمی‌رسید. هیچ سازمان بین‌المللی برای کمک به حل صلح‌آمیز مناقشات وجود نداشت، و مثل همیشه در چنین وضعیتی رقابتی پرتب وتاب برای آمادگی برای جنگ آغاز شد. در آن سوی راین، افکار عمومی آلمان که بهره‌برداری هوشمندانهٔ بیسمارک از ندانم‌کاری‌های ناپلئون آن را هشیار کرده بود به فرانسه به چشم یک دشمن قسم‌خورده و مانع وحدت ملیِ بیش‌تر نگاه می‌کرد. در ۱۸۷۰ تا مدتی به‌نظر می‌رسید که دشمنی‌ها فروکش کرده باشد. پس از موج تغییرات

بین ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ در وضعیت بین‌المللی برای مدتی طولانی تغییری حاصل نشد و به نظر می‌رسید که ثبات نسبی برقرار شده است. اختلاف شدید فرانسه و آلمان در مورد جانشینی پادشاه اسپانیا که ناگهان در ژوئیهٔ ۱۸۷۰ پیش آمد ضربه‌ای ناگهانی به صدراعظم‌ها در اروپا وارد آورد ـ البته همواره به استثنای صدراعظم پروس، که به‌سرعت از آن بهره‌برداری می‌کرد. و درواقع مسلم به‌نظر می‌رسد که این اختلاف را بیسمارک با حمایت از نامزد خاندان هوهنتسولرن برای پادشاهی اسپانیا دامن زده بود.

باز هم جزئیات فنی این اختلاف اهمیت چندانی نداشت زیرا این اختلاف چیزی بیش از بهانه‌ای برای جنگ نبود. چنان‌که قبلاً اشاره کردیم[1]، بی‌ثباتی سیاست اسپانیا ارتباط تنگاتنگی با شخصیت ایزابلا، ملکهٔ اسپانیا، داشت. او در سپتامبر ۱۸۶۹ به خارج گریخت و تا تابستان ۱۸۷۰ مسئلهٔ جانشینی وی هنوز لاینحل مانده بود. شاهزاده لئوپولد از خاندان هوهنتسولرن ـ زیگمارینگن ازجمله نامزدهای موردنظر بود. او خوشایند پادشاه پروس، رهبر خاندان هوهنتسولرن، بود. از آن‌جا که انتظار می‌رفت تکیه‌زدن لئوپولد بر تاج و تخت اسپانیا اعتبار و منافع مادی بیش‌تری نصیب پروس کند، در پروس از آن استقبال گرمی شد و در فرانسه با همان شور و حرارت با آن مخالفت شد. در صورتی که خاندان هوهنتسولرن در دو سوی راین و در پیرنه حاکم می‌شدند فرانسه در محاصره‌ای قرار می‌گرفت که از آن واهمه داشت.

در ۶ ژوئیه وزیر خارجهٔ فرانسه اعلام کرد که در صورت کناره‌گیری‌نکردن نامزد خاندان هوهنتسولرن، فرانسه این موضوع را عامل جنگ تلقی خواهد کرد. در ۹ ژوئیه بِنِدِتی، سفیر فرانسه در پروس، بر سر این موضوع چهار بار با پادشاه مذاکره کرد. در ۱۲ ژوئیه شاهزاده لئوپولد، که بی‌میل هم نبود که از مقامی ناپایدار مثل پادشاهی اسپانیا دست بکشد، تحت فشار دیپلماتیک از

---

۱. ر.ک. ص ۳۸۸.

نامزدی این مقام کناره گرفت. در فرانسه با سرور و شادمانی از این کار استقبال کردند و آن را یک پیروزی بزرگ دیپلماتیک بر پروس و «انتقام سادووا» به شمار آوردند. دولت فرانسه تصمیم گرفت که بلافاصله بر این امتیاز خود پافشاری کند و از پروس تضمین‌هایی بخواهد که دیگر نامزدیِ این شخص را مطرح نکند. به بِنِدِتی دستور داده شد تا شخصاً چنین ضمانت‌هایی را از پادشاه پروس بگیرد. او دوباره در ۱۳ ژوئیه در اِمس با ویلهلم دیدار کرد و این درخواست را مطرح کرد. پادشاه با احترام از او استقبال کرد ولی قاطعانه از دادن هرگونه تضمینی خودداری کرد. چند ساعت بعد در همان روز ویلهلم پس از دریافت اخبار رسمی کناره‌گیری لئوپولد یکی از آجودان‌های خود را نزد بِنِدِتی فرستاد تا به او بگوید که اکنون مسئله را خاتمه‌یافته تلقی می‌کند و دیگر مایل نیست در این باره صحبتی شود. تلگرافی به بیسمارک در برلین فرستاد تا او را در جریان امر قرار دهد. دیگر دلیلی برای جنگ وجود نداشت و این مسئله به جنگ منتهی نمی‌شد، اما نظر بیسمارک چیز دیگری بود.

بیسمارک خواهان جنگ بود. معتقد بود که زمان آن فرارسیده است. همچون گذشته می‌خواست که دشمنْ متجاوز شناخته شود. شدیداً از رفتار نرم پادشاه متأسف بود و در ۱۳ ژوئیه درصدد استعفا برآمد. حوادث ۱۲ و ۱۳ ژوئیه را، همچون فرانسویان، تسلیم حقارت‌بار در برابر درخواست‌های فرانسه تلقی می‌کرد. در ۱۳ ژوئیه با مولتکه و رون مشغول صرف شام بود که تلگراف پادشاه از اِمس رسید و او را در جریان امور قرار داد. به او اجازه داده شد در صورت تمایل مطبوعات و سفارتخانه‌های پروس را مطلع سازد. به فکرش رسید که اگر اندکی در متن تلگراف دست ببرد می‌تواند این خبر را با محتوایی کاملاً متفاوت به اطلاع جهانیان برساند. خلاصه‌ای از متن تلگراف تهیه کرد که چنین می‌نمود که امتناع پادشاه از ملاقات دوباره با بندتی نه به این دلیل که در این اثنا خبر کناره‌گیری لئوپولد را شنیده بلکه به‌دلیل همان ماهیت درخواست‌های اولیهٔ بندتی بوده است. بنابراین به نظر می‌رسید که پادشاه به‌هیچ‌وجه پذیرای آن نیست و از همان آغاز با خشونت این درخواست‌های

رسمی دولت فرانسه را رد کرده است. افکار عمومی آلمان و فرانسه چنان حساس و تحریک‌پذیر شده بود که وقتی این خبر در مطبوعات هر دو کشور انتشار یافت واکنش‌های جنون‌آمیزی را سبب شد. هرگز پیش از آن قدرت مطبوعات نقشی چنین برجسته در دیپلماسی بین‌المللی نداشته بود. فرانسه احساس می‌کرد که مورد اهانت واقع شده و برای جنگ هیاهو به راه انداخت تا حیثیت بربادرفته‌اش را اعاده کند؛ افکار عمومی آلمان از این‌که پادشاه ادعاهای ناموجه را قاطعانه رد کرده شادمان بود. در ۱۹ ژوئیه فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. بار دیگر بیسمارک به‌موقع آن‌چه می‌خواست به دست آورد. او به بشکهٔ باروت کبریت زده بود. فرانسه و پروس به یک اندازه در پدیدآوردن این بشکهٔ باروت مسئول بودند. هیچ‌یک خواهان حفظ صلح نبود. اما همین‌که جنگ محتمل شد، بیسمارک آن را به حساب خود واریز کرد و از آن برای رسیدن به مقاصد خود استفاده کرد.

جنگ از الگویی اینک آشنا تبعیت می‌کرد. ارتش آلمان که به‌صورت واحدی یکپارچه به‌دست مولتکه رهبری می‌شد، با دقتی علمی سازماندهی شده بود و به توپخانه و ادوات برتری مجهز بود، بی‌درنگ و بی‌دردسر وارد عمل شد. ماشین جنگی دست‌وپاگیر فرانسه که فاقد رهبری مشخص و در کمال تعجب فاقد تجهیزات لازم برای نبرد بود در برابر قدرت متمرکز حملهٔ آلمان درهم شکست. فرماندهی ارتش فرانسه در آلزاس برعهدهٔ مارشال مک ماهون و در لورن برعهدهٔ مارشال بازن بود که هیچ استراتژی حساب‌شده‌ای برای هماهنگی عملیات‌شان نداشتند. ناپلئون سوم که شجاعانه با بیماری جسمی خود می‌جنگید در وضعی نبود که فرماندهی جنگ را متحد کند. در ۶ آگوست مک ماهون شکست خورد و نیروهایش را عقب کشید، و ارتش تقریباً ۲۰۰ هزار نفری بازن در متس محاصره شد. مک ماهون که می‌بایست برای دفاع از پاریس عقب‌نشینی می‌کرد برای کمک به بازن فرستاده شد. در ۳۰ آگوست خود را به سدان رساند. در دوم سپتامبر تمامی ارتش او و خود ناپلئون سوم وادار به تسلیم شدند. در پاریس جمهوری اعلام شد و یک دولت

موقت قدرت را به دست گرفت که خود را «دولت دفاع ملی» می‌نامید.[۱] پاریس به محاصره درآمد و ارتش آلمان ارتباط آن را با بیرون قطع کرد. محاصره تا پایان ژانویهٔ ۱۸۷۱ طول کشید ولی، در این ضمن، در پایان اکتبر بازن با ارتش ۱۷۳ هزار نفری خود تسلیم شد.

معلوم شد که جنگ طولانی‌تر و سخت‌تر از آنی بود که بیسمارک انتظار داشت. گامبتا که با بالن از پاریس فرار کرد مقامات محلی را از تور (Tours) با هدف شکستن محاصرهٔ پاریس سازماندهی کرد. او و همکارانش فی‌البداهه شگفتی‌هایی از خود نشان دادند اما بخت چندان یارشان نبود. در ۲۸ ژانویه پیمان آتش‌بس با بیسمارک منعقد شد. جنگ حالت دوجانبه داشت و قدرت سومی درگیر آن نشده بود. جنگ مکافاتِ سیاستِ آشفتهٔ ناپلئون بود که درنتیجهٔ آن فرانسه خود را در اروپا بی‌یار و یاور می‌یافت؛ این جنگ پیروزی سیاست بیسمارک بود به این ترتیب که او با زمانبندی سنجیده تلاش کرد جنگ را محدود و از تبدیل آن به یک جنگ اروپایی گسترده جلوگیری کند.

بیسمارک تا زمان برگزاری انتخابات مجلس ملی جدید در فرانسه از صلح خودداری کرد. این مجلس که در فوریهٔ ۱۸۷۱ در بوردو تشکیل شد در ماه مه شرایط سخت معاهدهٔ فرانکفورت را پذیرفت. فرانسه آلزاس و لورن را از دست داد که به انضمام آلمان درآمد. همچنین متعهد شد غرامتی به میزان پنج میلیارد فرانک (۲۰۰ میلیون پوند) بپردازد و سربازان آلمانی تا هنگام پرداخت این غرامت استان‌های شمالی را همچنان در اشغال خود نگه می‌داشتند. معاهدهٔ صلح در ۱۰ مه ۱۸۷۱ امضا شد. اما در همین حال بیسمارک از شکست فرانسه برای تکمیل وحدت آلمان استفاده کرد. موج شور و شوق ناسیونالیستی ایالت‌های جنوبی باواریا، بادن و وورتمبرگ را به پیوستن به کنفدراسیون آلمان ترغیب کرد. آلمان تقسیم شده بود و مرز آن دیگر نه رود ماین بلکه رود «این» بود ــ زیرا سرزمین‌های امپراتوری اتریش

---

۱. ر.ک. ص ۴۵۹.

دیگر جزو این کشور محسوب نمی‌شد. در ۱۸ ژانویه در تالار آیینه در کاخ ورسای پادشاه پروس را امپراتور آلمان خواندند.

وحدت آلمان. بین مورخان اختلاف‌نظر فراوانی به چشم می‌خورد در این مورد که آیا می‌توان رشتهٔ طولانی حوادثی را که با رایش جدید آلمان در ۱۸۷۱ به اوج رسید طرحی منسجم تلقی کرد که در هنگام به قدرت‌رسیدن در ۱۸۶۲ به ذهن بیسمارک، طراح اصلی آن، خطور کرد و سپس با بصیرت خارق‌العاده و قدرت ارادهٔ قاهر وی براساس یک جدول زمانی دقیق به اجرا درآمد. هم دوستداران قهرمان‌پرست پرشور بیسمارک و هم منتقدان لیبرال وی معتقدند که چنین بوده است. مدرکی استثنایی این دیدگاه را تأیید می‌کند. به گفتهٔ دیزرائیلی، که در ۱۸۶۲ چندی پیش از به قدرت‌رسیدن بیسمارک در لندن در ضیافت شامی با وی دیدار کرده بود، بیسمارک در جریان این گفتگوی نیم‌ساعته کل طرح خود را برای او شرح داده بود. بعداً در همان شب دیزرائیلی به سابوروف از کارمندان سفارت روسیه در لندن گفت «این بیسمارک عجب مرد فوق‌العاده‌ای است! بار اول است که مرا می‌بیند و در مورد همهٔ کارهایی که می‌خواهد بکند با من صحبت می‌کند. او برای تصرف اشلِسویگ ـ هولشتاین به دانمارک حمله خواهد کرد، اتریش را از کنفدراسیون آلمان کنار خواهد گذاشت، و پس از آن به فرانسه حمله خواهد کرد ـ چه مرد فوق‌العاده‌ای!» اگر این داستان حقیقت داشته باشد، که سابوروف و زندگی‌نامه‌نویسان رسمی دیزرائیلی هم آن را تأیید می‌کنند، ظاهراً شکی نمی‌ماند که بیسمارک هنگام به قدرت‌رسیدن دست‌کم طرح کلی این کار را در ذهن داشته بوده است.

اما در طول تاریخ حتی برای بزرگ‌ترین دولتمردان نیز برنامه‌ریزی موفقیت‌آمیز برای ده‌سال آینده و سپس تحمیل طرح‌های‌شان بر جهان به‌قدری بعید است که زندگی‌نامه‌نویسان متأخر بیسمارک این اندازه بصیرت خارق‌العاده و پیشگویانهٔ او را مورد تردید قرار داده‌اند. چنین گفته می‌شود که بیسمارک مثل مترنیخ یا آلکساندر اول بنیان‌گذار یک نظام نبود. فرصت‌طلب

هوشمندی بود که روشش همواره تا لحظهٔ آخر نامشخص و انعطاف‌پذیر باقی می‌ماند و حال که به گذشته می‌نگریم سیاستش واضح‌تر و منسجم‌تر از آن چیزی است که در روزگار خود او به نظر می‌رسید. او پیش از هر چیز همواره یک ناسیونالیست پروسی بود که معتقد بود منافع پروس ایجاب می‌کند که بر تمام شمال آلمان مستولی شود و دست اتریش را از امور آلمان کوتاه کند. بنابراین هدف نهایی سیاست او در قبال دانمارک، اتریش و حتی فرانسه فقط منافع دولت آلمان بود. همهٔ مسائل دیگر به جزئیات و روش مربوط می‌شد که به اقتضای زمان، که او با بینش عمیقاً واقع‌گرایانه‌اش نسبت به ماهیت سیاست‌های اروپایی آن را درک می‌کرد، تعیین می‌شد. وحدت آلمان مسئله‌ای اتفاقی و نتیجهٔ فرعیِ جست‌وجوی بی‌وقفهٔ بیسمارک در پی منافع پروس به شمار می‌رفت.

طرح اولیهٔ او برای وحدت فقط تا رود ماین را شامل می‌شد؛ این طرح تا رود «این» گسترش یافت و به این ترتیب ایالت‌های جنوب آلمان را عمدتاً بنا بر ضرورت جنگ با فرانسه شامل گردید. تیلور می‌نویسد «هدف او به‌هیچ‌وجه ترغیب وحدت نبود بلکه وحدت را برای ادامهٔ جنگ دنبال می‌کرد.» به ایالت‌های کاتولیک باواریا، بادن و وورتمبرگ که سلطهٔ پروس پروتستان را بر آلمان نه تقویت بلکه تضعیف می‌کردند بی‌اعتماد بود. اما وقتی که کوتاه‌کردن زمان جنگ با فرانسه و جلوگیری از مداخلهٔ قدرت‌های دیگر یک ضرورت نظامی و دیپلماتیک گردید، این ایالت‌ها را به همکاری فراخواند. ایالت‌های جنوبی تا زمانی که ایالت‌هایی مستقل باقی می‌ماندند می‌توانستند به‌طور جداگانه با دشمن صلح کنند؛ اما وقتی جزو امپراتوری می‌شدند می‌بایست به جنگ ادامه می‌دادند. همچنین او در آغاز علاقه‌ای به ضمیمه‌کردن آلزاس و لورن نداشت زیرا در این استان‌ها فرانسویان بسیاری زندگی می‌کردند که بنا بر پیش‌بینی او یک اقلیت ملی مشکل‌آفرین در رایش جدید می‌شدند. او صرفاً تحت فشار ژنرال‌هایی که به دلایل استراتژیک خواهان این سرزمین‌ها بودند با الحاق موافقت کرد. بعدها معلوم شد که این انحراف از

سیاست اولیه‌اش مهلک بوده است. این کار فرانسه را دشمن آشتی‌ناپذیر امپراتوری آلمان کرد که برای گرفتن انتقام و نهایتاً ناکام‌گذاشتن هدف بیسمارک، که تنها و منزوی نگه‌داشتن فرانسه در اروپا بود، دسیسه‌چینی می‌کرد.

مورخان بعدی از دستاوردهای کاوور در ایتالیا نیز تفسیرهای تازه‌ای به دست دادند. به ادعای این مورخان کاوور نیز بیش‌تر یک فرصت‌طلب زیرک و خلاق بود تا یک طراح نقشه‌های درازمدت برای آینده‌ای فرضی. گفته می‌شود که نه او و نه بیسمارک چشم به آینده نداشتند، بلکه هردو همیشه در زمان حال مستغرق بودند. آن‌ها مجریان عالی «واقع‌گرایی سیاسی» بودند و موفقیت نهایی‌شان را می‌بایست بر پایهٔ این درک عمیق و خلاقانه از واقعیت‌های کنونی سیاست بین‌المللی توضیح داد نه آن‌طور که گفته می‌شد برپایهٔ سلطهٔ درازمدت آن‌ها بر سیر وقایع. آنان دولتمردانی ماهر بودند نه ابرمردانی ماهر.

اگرچه این دو دیدگاه که کاوور و بیسمارک را فرصت‌طلب و طراح می‌شمارند به‌نظر می‌رسد که کاملاً با هم در تضادند، با یکدیگر منافات تام هم ندارند. می‌توان چنین استدلال کرد که این دو نفر اهداف معینی را در سر می‌پروراندند و هر دو برنامه‌های حداقلی‌ای داشتند که تمام توش و توان خود را وقف به ثمررساندن آن می‌کردند. به‌نظر می‌رسید که برنامه‌های عملی سیاست در دههٔ ۱۸۵۰ تشکیل پادشاهی متحدِ شمال ایتالیا و فدراسیون شمال آلمان تحت سیطرهٔ پروس باشد. هر دو در محدودهٔ سیاست عملی قرار می‌گرفتند، فقط کاش می‌شد اتریش را به آن سوی کوه‌های آلپ و رود ماین راند و دیگر قدرت‌های بزرگ ــ به‌ویژه روسیه، فرانسه و بریتانیا ــ را از مداخله به نفع اتریش بازداشت. همین‌که توالی حرکت‌های دیپلماتیک و رویدادهای نظامی لازم برای دستیابی به این اهداف آغاز شد، خود رویدادها زمام امور را به دست می‌گرفتند. دولتمردان ایتالیا و آلمان سیاست‌های خود را با توجه به هر وضعیت تازه‌ای که پدید می‌آمد تنظیم می‌کردند و برای اهداف خود از هر مجموعه شرایط تازه‌ای که رخ می‌نمود بهره‌برداری

می‌کردند. از آن‌جا که دستگاه کهنهٔ «هماهنگی اروپا» درهم شکسته شده بود و قدرت‌های غربی یعنی بریتانیا و فرانسه، به دلایل متفاوت، هیچ گام تعیین‌کننده‌ای برای احیای آن برنداشتند، اروپای مرکزی را تعامل سیاست بی‌رحمانه و مدبرانه با جریان رویدادها از نو شکل داد. کارکرد تاریخ غالباً چنین است.

صلح ۱۸۷۱

سال انفجار و خشونت مفرط چندین جزء دیگر این پردهٔ رنگارنگِ مسائل اروپا را از آن جدا کرد و آن‌ها را در یک الگوی تازه وارد کرد. نخست، دولت ایتالیا از فرصت عقب‌نشینی نیروهای فرانسوی از رم در آگوست ۱۸۷۰ برای تسخیر این شهر در ماه بعد استفاده کرد. دولت ابتدا اعلامیه‌هایی خطاب به قدرت‌های اروپایی صادر کرد که در آن پیشنهاد تضمین آزادی و استقلال معنوی حکومت پاپ هنگام انتقال قدرت موقتی آن به دولت ایتالیا را شرح داده بود. اتریش و آلمان، حتی فرانسه و اسپانیا، اکنون انضمام رم را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند اما شخص پاپ هنوز با این موضوع از بیخ و بن مخالف بود. او ایتالیا را به استفاده از زور برای تسخیر رم واداشت. پس از آن کوتاه آمد و در مراجعه به آرای عمومی در ایالت پاپی همه یکصدا به نفع اتحاد با ایتالیا رأی دادند. بنابراین وحدت ایتالیا نیز در ۱۸۷۰ بی‌مداخلهٔ خارجی حاصل شد.

دوم، آلکساندر روسی از این فرصت بهره جست و در اکتبر ۱۸۷۰ اعلام کرد که دیگر خود را به بندهای مربوط به نیروی دریایی معاهدهٔ ۱۸۵۶ پاریس پایبند نمی‌داند.[1] او مدعی حق ساخت تأسیسات نظامی و نیروی دریایی در سواحل دریای سیاه شد که در آن معاهده اعطا نشده بود. فرانسه توان اعتراض نداشت. دولت گلادستن در بریتانیا با هماهنگی پروس فراخوانی داد

---

۱. ر.ک. ص ۳۵۰.

برای کنفرانسی که هدفش محکوم‌کردن این تغییر یک‌جانبه در موافقتنامه‌ای چندجانبه بود. اما هیچ کاری برای واداشتن روسیه به پس‌گرفتن استنکاف خود از معاهده انجام نشد. باز هم «هماهنگی اروپا» با بی‌اعتنایی جدی مواجه شد و علت تازه‌ای برای بی‌اعتمادی میان بریتانیا و روسیه در آینده به وجود آمد.

سوم، در فرانسه مخالفان جمهوری‌خواه امپراتوری دوم از فرصت نهایت استفاده را کردند و در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ در پاریس جمهوری اعلام شد. گرچه مجلس ملی که به تازگی در ۱۸۷۱ انتخاب شده بود شامل اکثریت سلطنت‌طلب می‌شد، دیری نگذشت که افکار عمومی در کشور به همدلی با جمهوری‌خواهان گرایید. در ۱۸۷۵ جمهوری سوم پارلمانی رسماً در قانون اساسی جدید تعریف شد؛ اما چندی پیش از آن طغیان خشونت‌آمیز کمون پاریس روی داده بود. این قیام پایتخت از نیمهٔ مارس تا پایان مه ۱۸۷۱ طول کشید و همراه بود با خیزش‌های کوتاه‌مدت در دیگر شهرهای بزرگ ــ لیون، مارسی، سنت اتین، تولوز، ناربون و لموژ. کمون نماد خیلی چیزها بود: اعتراض غرور شهری به حقارت شکست؛ اعتراض جمهوری‌خواهان افراطی به مجلسی با اکثریت سلطنت‌طلب؛ خیزشی اجتماعی که انگیزهٔ آن مصائب شهربندان و گرسنگی بود؛ و شورش سوسیالیستی کارگران شهری.[1] اما در اوضاع و احوال سال ۱۸۷۱، کمون مهم‌تر از هر چیز تقاضایی بود برای تمرکززدایی بنیادی دولت ــ کوششی برای جایگزینی دولت ملی متمرکز با آمیزهٔ فدرالی واحدها، گروه‌ها و انجمن‌های کوچک محلی خودگردان. آدولف تی‌یر، رئیس قوهٔ مجریه در فرانسه، با درهم کوبیدن قاطعانهٔ این جنبش در ۱۸۷۱ در کنار کاوور، بیسمارک و آبراهام لینکلن جایگاهی در تاریخ به‌عنوان یکی از قهرمانان بزرگ وحدت ملی و دولت ملی به‌دست آورد. او اطمینان داد که فرانسهٔ جمهوری سوم یک دولت پارلمانیِ طبقهٔ متوسط است که قادر است سیاست ملی یکپارچه‌ای را در امور جهانی دنبال کند.

---

۱. ر.ک. ص ۵۶۹.

مسئولیت‌های شخصی رهبران پیه‌مون و پروس در قبال رویدادهای دورهٔ ۱۸۷۰-۱۸۵۰ هرچه بوده باشد، تأثیر بی‌چون و چرای رفتارشان این بود که از جنگ بین دولت‌ها به‌عنوان روش سنجیدهٔ بازسازی سیاسی استفاده شد. اکنون سیاست، به میزانی که از ۱۸۱۵ بی‌سابقه بود، سیاست ارعاب و خشونت سازمان‌یافته بود. دولت‌های قدرت‌های بزرگ همّ خود را مصروف جنگ به‌مثابه ابزار مؤثر سیاست ملی، و دیپلماسی به‌مثابه نه ابزاری برای حفظ صلح و صیانت از قوانین عمومی اروپا بلکه ابزاری برای تدارک و زمانبندی جنگ‌ها برای دستیابی به بیش‌ترین امتیازات می‌کردند. فقط دو قدرت بزرگ ــ بریتانیا و روسیه ــ از این جنگ‌ها کناره گرفته بودند و سال‌ها از صلح بهره‌مند بودند، درحالی‌که اروپای مرکزی از غرش توپ‌ها به وحشت افتاده بود. حتی ایالات متحده در همین دهه‌ها در پی جنگ بین ایالات شمالی و جنوبی دوپاره شده بود. قدرت‌های شکست‌خوردهٔ اروپا نیز چیزی از روحیهٔ ستیزه‌جویی‌شان کاسته نشده بود. جمهوری‌خواهانی که در فرانسه به قدرت رسیدند از دیرباز پایبند اندیشهٔ جنگ انتقام‌جویانه بودند؛ دانمارکی‌ها هرگز تسلیم اشلِسویگ به آلمان را موضوعی خاتمه‌یافته تلقی نکردند؛ پادشاهی دوگانهٔ اتریش-مجارستان اندکی بعد فکر انتقام‌گیری از پروس را با تحکیم ائتلاف با رایش جدید آلمان جایگزین کرد که ترس از روسیه و امید به پیروزی بر عثمانی بر او تحمیل کرده بود. میراث جنگ‌های بزرگ دهـهٔ ۱۸۶۰ تنش‌های بین‌المللی تکراری و نظام‌های جدید ائتلاف در دههٔ ۱۸۷۰ و پس از آن بود.

موازنهٔ جدید. با حاکم‌شدن روابط پرتب‌وتاب بر شش قدرت بزرگ اروپایی، ماهیت موازنهٔ قدرت به‌طور کلی متحول شد. موازنهٔ قدرت به مفهومی سیال بدل شد، یک نظام دیپلماسی به‌معنای سازوکار خود-سامانگر که بر پایهٔ آن مانورهای دولتی تازه و موافقت‌نامه‌های آشکار و نهان پیوسته تعادل را از نو برقرار می‌کرد. دنبالهٔ ۱۸۷۱ یک نسل مراقبت مسلحانه و تجدید سلاح نگران‌کننده بود. معیارهای اخلاقیِ رفتار دولت‌ها با یکدیگر ــ

که هرگز در تاریخ مدرن معیارهای والایی نبوده است ــ درنتیجهٔ دیپلماسی خودخواهانهٔ کاوور و بیسمارک و ناپلئون سوم به‌شدت نزول کرد. به‌نظر می‌رسید که مفهوم قانون عمومی اروپا که حفظ آن به‌نفع همهٔ دولت‌ها بود همراه با مفهوم «هماهنگی اروپا» کنار گذاشته شده است. هذیان ناشی از تب ناسیونالیستی که همراه بود با شروع جنگ فرانسه ـ پروس در ۱۸۷۰ نشانه دورهٔ جدید جنون توده‌ها در روابط بین‌المللی بود.[۱]

به‌رغم این واقعیت‌ها، رویدادهایی را که در ۱۸۷۱ به اوج خود رسید می‌توان به‌درستی یکی از آن صلح‌های بزرگ ادواری اروپا دانست که معمولاً در پی جنگ‌های بزرگ می‌آید. نقشهٔ قاره بین ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ ساده‌تر از قبل و بعد از این دوره بود (ر.ک. نقشهٔ ۷). در مجموع شمار کشورها در اروپا به میزان زیادی کاهش یافت. صلح ۱۸۷۱، همانند صلح ۱۸۱۵، آغازگر دوره‌ای چهل‌وسه‌ساله بود که در آن هیچ جنگی بین قدرت‌های بزرگ رخ نداد. از برخی جنبه‌ها نقشهٔ جدید اروپا و الگوی جدید روابط بین‌الملل تحولاتی ریشه‌ای‌تر از تحولات ۱۸۱۵ محسوب می‌شد. صلح ۱۸۷۱ به صلح ۱۸۱۵ و ۱۹۱۹ شباهت داشت از این حیث که نشان‌دهندهٔ تثبیت نتیجهٔ جنگ‌های بزرگ بین قدرت‌های بزرگ بود. تفاوت این صلح با آن دو و شباهت بسیارش به صلح اروپا در ۱۹۵۰-۱۹۴۵ در این بود که نه بر اثر توافق عمومی قدرت‌های پیروز که در یک کنفرانس بزرگ بین‌المللی به ثبت رسیده باشد بلکه در پی یک رشته پیروزی‌های جداگانه و کودتاها برقرار شد. حاصل این صلح چیزی بیش از موافقت ضمنی و غالباً از روی بی‌میلیِ قدرت‌های بزرگ که مستقیماً در جنگ شرکت نداشتند نبود. از آن‌جا که یک کنسرتِ هماهنگِ قدرت‌ها این صلح را شکل نداده یا از آن حمایت نکرده بود، این صلح در پس خود ردپایی از مفهوم یا نهاد «هماهنگی اروپا» به‌جا نگذاشت.

---

۱. ر.ک. ص ۵۳۶.

صلح ۱۸۷۱، از لحاظ منشأ و ماهیت، ترسیم دوباره مرزها و روابط اروپایی بود که رویدادها و قدرت نظامی آلمان آن را تحمیل کرده بود. این صلح بی‌هیچ طرح قبلی اما با سرعتی چشمگیر رخ داده و شکل گرفته بود. بنابراین برای دولت‌های اروپایی قدری زمان لازم بود تا ویژگی‌های اساسی و پیامدهای دیپلماتیک آن را درک کنند. این مسئله که به‌جای انبوه کشورهای کوچک غیرملی سابق اکنون دو کشور بزرگ ملی در اروپای مرکزی وجود داشت پس از اندکی درک و پذیرفته شد. ایجاد این کشورها پدیده‌ای بازگشت‌ناپذیر و بقای‌شان چیزی اجتناب‌ناپذیر تلقی شد. اما موقعیت دقیق مرزهای‌شان ثابت تلقی نشد. درست همان‌گونه که در درون مرزهای رایش آلمان اقلیت‌های دانمارکی و فرانسوی وجود داشتند، اقلیت‌های آلمانی و ایتالیایی نیز در خارج از مرزهای کشورهای جدید باقی ماندند. این صلح، دست‌کم از این حیث، کامل و نهایی نبود.

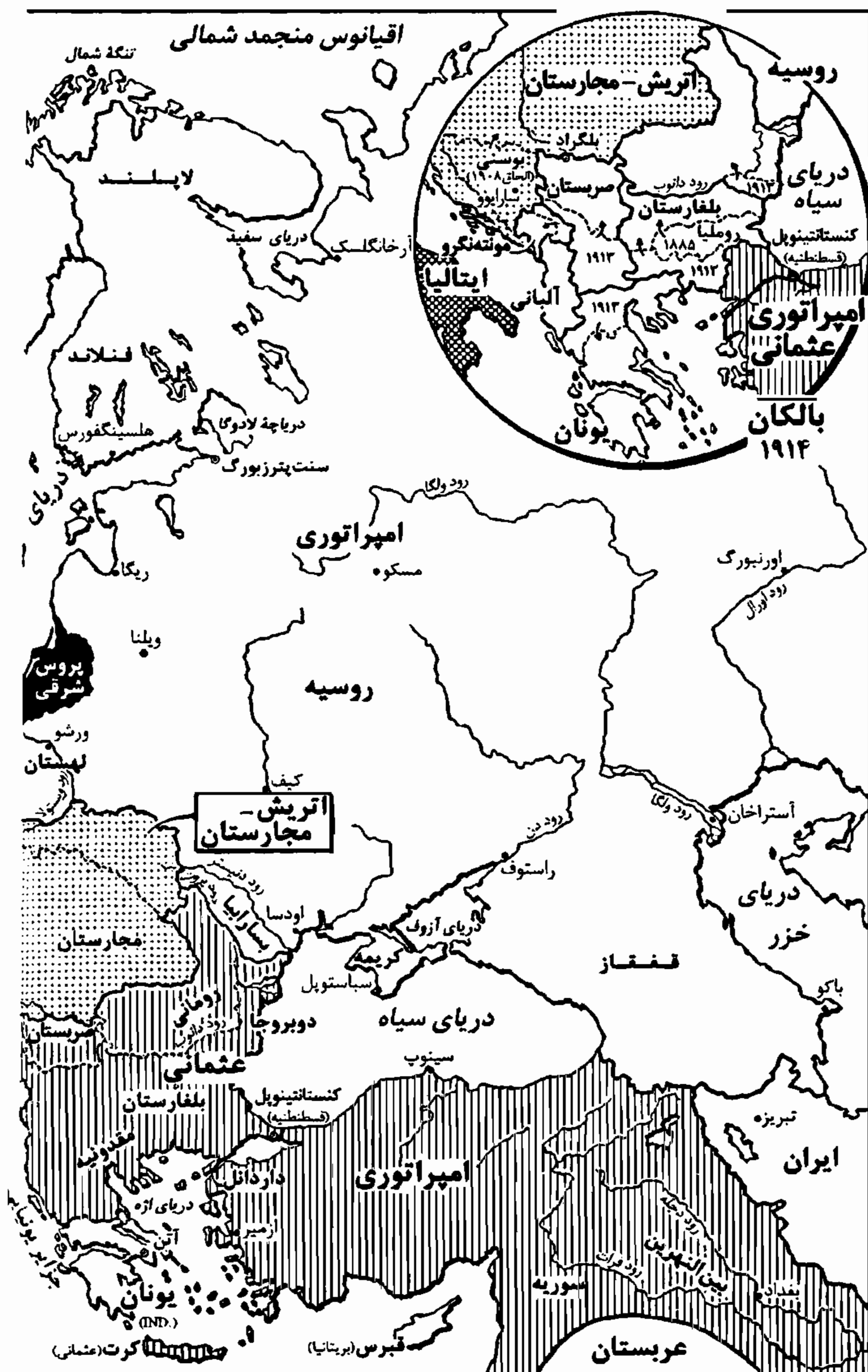
حل‌وفصل مسائل ارضی و سیاسی، به همان شفافیت صلح ۱۹۱۹، بر اصول بنیادین مشخصی استوار بود. این صلح، گرچه تمام اجزای آن حساب شده نبود، شیوه‌های عمل معین و اجتناب‌ناپذیری داشت. این صلح در وهلهٔ نخست بر اصل ملیت استوار بود: بر پایهٔ این باور ــ که از ۱۸۴۸ بر اروپا غلبه یافته بود ــ که مردمی که پیوندهای یک حس ملی مشترک آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند می‌بایست یک دولت مشترک بنا کنند و استقلال جمعی خود را از کشورهای دیگر اعلام کنند. گنجاندن تقریباً همهٔ مردم ایتالیایی‌زبان در پادشاهی متحد جدید ایتالیا، و جذب مناطقی مانند اشلِسویگ و هولشتاین، و آلزاس و لورن در رایش جدید آلمان جلوه‌های خشن این اصل بود. اما همین جلوه‌ها حقوق مشابه را از ساکنان فرانسوی آلزاس و لورن و ساکنان دانمارکی اشلِسویگ دریغ می‌داشت. در نتیجه حق تعیین سرنوشت ملی فقط به ملت‌هایی تعلق داشت که قدرت ابراز آن را داشتند: این حق تلویحاً از همهٔ کسانی که فاقد قدرت برتر بودند دریغ می‌شد. گرایش به تبدیل اروپا به قارهٔ دولت‌های ملی به‌جای آمیزهٔ کشورهای غیرملی کوچک و بزرگ از همان آغاز متضمن این تناقض

درونی بود. صلح ۱۸۷۱ اصولی را که این صلح بر پایهٔ آن قرار داشت نقض کرد.

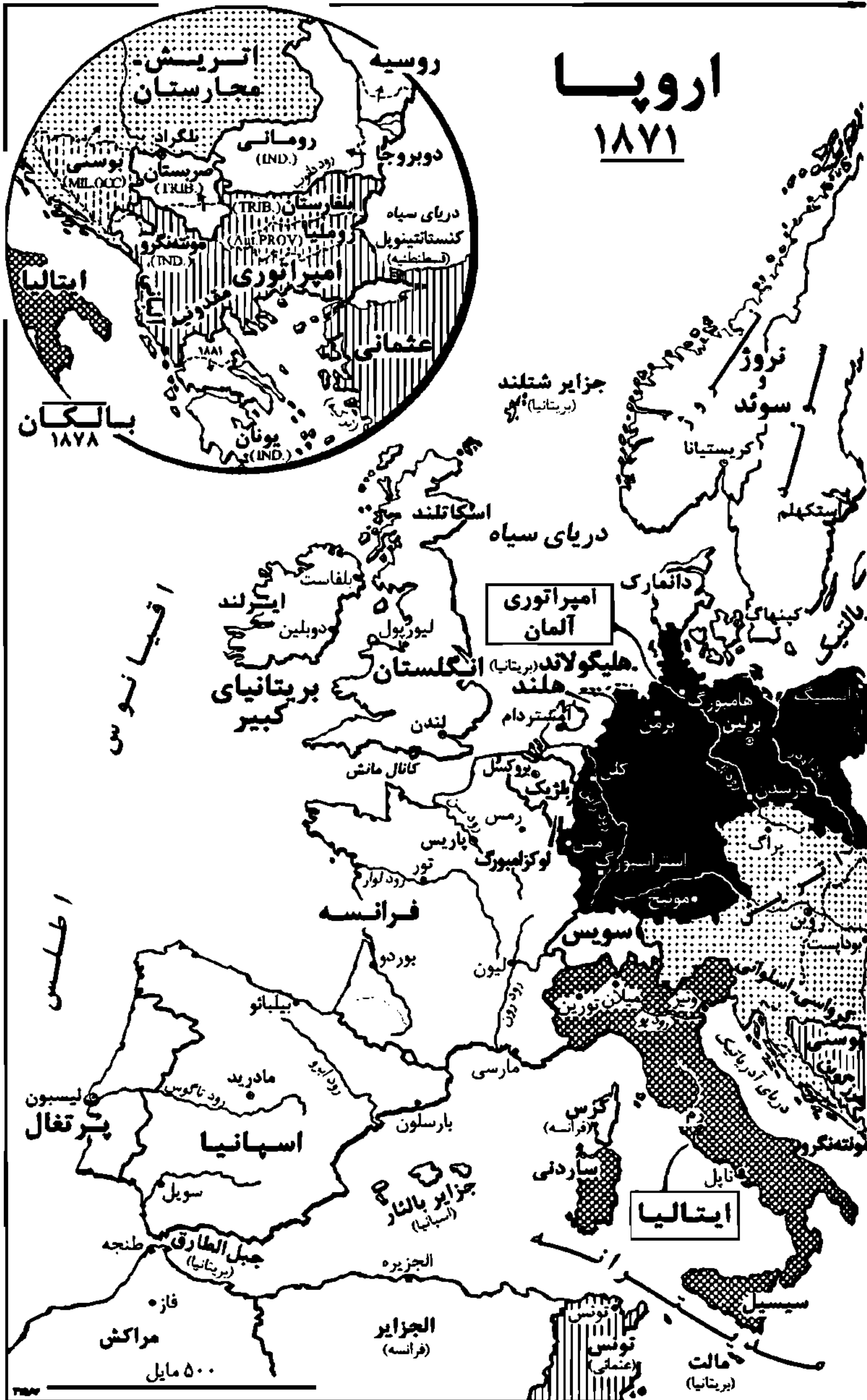
این تناقض به‌روشنی در حل‌وفصل مسئلهٔ اتریش-مجارستان تحت پادشاهی دوگانه دیده می‌شد. استقلال آلمانی‌ها و مجارها فقط با انقیاد چک‌ها و اسلواک‌ها، کروات‌ها و لهستانی‌ها به دست آمد. اگر کشورها قرار نبود که دیگر چارچوب‌های اقتدار و قدرتی باشند که در درون آن‌ها مردمی با زبان‌ها، نژادها، مذاهب و ملیت‌های متفاوت می‌توانستند به شهروندیِ مشترک دست یابند بلکه شکل‌های سیاسی ملیت انحصاری بودند، پس امپراتوری اتریش-مجارستان محکوم به تجزیهٔ نهایی به نفع تشکیل شمار زیادی از کشورهای کوچک بالکان بود. دیگر کشورها هم از نمونهٔ صربستان پیروی کردند، و مجموعه‌ای از کشورهای عمدتاً اسلاو جای قدرت هاپسبورگ‌ها را گرفت. انتظار می‌رفت که عثمانی و روسیهٔ رومانوف‌ها نیز به سرنوشت مشابهی دچار شوند. این صلح، تا آن‌جا که به اروپای شرقی مربوط می‌شد، می‌توانست در بهترین حالت تمهیدی موقتی باشد. همچنین با ادامهٔ چشم و هم‌چشمی و تنش میان قدرت‌های بزرگ قاره، تجزیهٔ امپراتوری هاپسبورگ یا عثمانی تقریباً به‌طور قطع جنگ‌های عمدهٔ دیگری به‌همراه می‌آورد. این می‌تواند توضیح دهد که چرا قتل دوک بزرگ-اتریش در شهر کوچک سارایوو در بوسنی در ۱۹۱۴ توانست جنگی جهانی به‌راه بیندازد که پای همهٔ قدرت‌های بزرگ اروپا را به میان بکشد.

نقشهٔ ۷. اروپا، ۱۸۷۱

پس از وحدت ایتالیا و آلمان (ر.ک. نقشه‌های ۵ و ۶) نقشهٔ سیاسی اروپا ساده‌تر از هر زمان دیگری در تاریخ شد. شش کشور بزرگ، که برابری قدرت‌شان بیش از گذشته بود، اکنون بر صحنه سلطه داشتند. بیرون از سرحدات شرقی و شبه‌جزیرهٔ بالکان، مرزها کم‌تر از هر زمانی از ۱۸۱۵ به‌بعد مورد مناقشه بود؛ اما امپراتوری عثمانی همان «مرد بیمار اروپا» باقی ماند. مسئلهٔ شرق روابط میان دیگر قدرت‌ها را به‌نحو فزاینده‌ای پیچیده می‌کرد، و حل‌وفصل آن در ۱۸۷۸ ناپایدار بود. به‌دلیل این مسائل و رقابت‌های استعماری و غیره، قدرت‌ها در دو ائتلاف رقیب متشکل شدند که در ۱۹۱۴ به جنگ جهانی اول کشانده شدند (ر.ک. بخش ششم و نقشهٔ ۸).



اقیانوس منجمد شمالی
تنگهٔ شمال
لاپلند
دریای سفید
آرخانگلسک
فنلاند
دریاچهٔ لادوگا
هلسینگفورس
سنت‌پترزبورگ
دریای
ریگا
امپراتوری
مسکو
رود ولگا
اورنبورگ
رود اورال
ویلنا
پروس شرقی
روسیه
ورشو
لهستان
کیف
اتریش- مجارستان
رود دن
راستوف
آستراخان
رود ولگا
دریای خزر
اودسا
بسارابیا
مجارستان
دریای آزوف
کریمه
سباستوپل
قفقاز
باکو
رومانی
دوبروجا
دریای سیاه
صربستان
عثمانی
سینوپ
بلغارستان
کنستانتینوپل (قسطنطنیه)
تبریز
ایران
مقدونیه
داردانل
امپراتوری
دریای اژه
آتن
ازمیر
یونان
سوریه
بین‌النهرین
بغداد
قبرس (بریتانیا)
کرت (عثمانی)
عربستان
روسیه
اتریش- مجارستان
بلگراد
بوسنی (الحاق ۱۹۰۸)
سارایوو
صربستان
رود دانوب
بلغارستان
روملیا
۱۸۸۵
دریای سیاه
کنستانتینوپل (قسطنطنیه)
مونته‌نگرو
ایتالیا
آلبانی
۱۹۱۳
امپراتوری عثمانی
یونان
بالکان ۱۹۱۴



اروپا
۱۸۷۱
بالکان
۱۸۷۸
اتریش-مجارستان
روسیه
رومانی
دوبروجا
بوسنی
صربستان
بلغارستان
دریای سیاه
کنستانتینوپل
مونته‌نگرو
امپراتوری عثمانی
ایتالیا
یونان
جزایر شتلند
نروژ و سوئد
کریستیانا
استکهلم
اسکاتلند
دریای سیاه
دانمارک
کپنهاگ
امپراتوری آلمان
ایرلند
بلفاست
دوبلین
لیورپول
انگلستان
بریتانیای کبیر
هلیگولاند (بریتانیا)
هلند
آمستردام
هامبورگ
برمن
برلین
لندن
کانال مانش
بروکسل
بلژیک
کلن
درسدن
پراگ
رمس
پاریس
لوکزامبورگ
مس
استراسبورگ
مونیخ
تور
رود لوار
فرانسه
وین
بوداپست
سویس
بوردو
لیون
میلان
تورین
بیلبائو
مارسی
مادرید
لیسبون
پرتغال
اسپانیا
بارسلون
کرس (فرانسه)
ساردنی
ناپل
ایتالیا
سویل
جزایر بالئار (اسپانیا)
جبل الطارق (بریتانیا)
طنجه
الجزیره
فاز
مراکش
الجزایر (فرانسه)
تونس (عثمانی)
مالت (بریتانیا)
سیسیل
مونته‌نگرو
۵۰۰ مایل
اقیانوس اطلس

ترتیب مبتکرانهٔ پادشاهیِ دوگانه نشان داد که قادر است، گرچه با دشواری و تنش فزاینده، تجزیهٔ آن را به مدت چهل‌سال به تعویق بیندازد. فروپاشی قدرت عثمانی علت بیش‌تر مناقشات بزرگ تا ۱۹۱۴ بود. درعین‌حال واقعیت حیاتی در اروپا برتری رایش آلمان بود. آلمان به‌دلیل منابع اقتصادی عظیم و در حال رشدش، قدرت نظامی‌اش، جمعیت زیادش، امتیازات استراتژیک چشمگیرش در اروپا از لحاظ خطوط آهن و صنایع سنگین، غول جدید اروپا بود. این کشور که پهنه‌ای گسترده از وُژ تا ویستولا و از بالتیک تا دانوب را دربرمی‌گرفت با قدرت اقتصادی و سیاسی پایان‌ناپذیرش بر همهٔ همسایگانش فشار می‌آورد. این کشور چهل و یک میلیون نفر جمعیت داشت درحالی‌که فرانسه فقط سی و شش میلیون، اتریش ـ مجارستان سی و شش میلیون، بریتانیا سی و یک و نیم میلیون و ایتالیا بیست و هفت میلیون نفر جمعیت داشت. این تفاوت جمعیتی از نسل بعد بیش‌تر شد. از میان قدرت‌های بزرگ اروپایی فقط روسیه، با حدود هشتاد و هفت میلیون نفر، جمعیتی بیش از امپراتوری جدید آلمان در ۱۸۷۱ داشت. رایش جدید برای اهداف نظامی از این منابع انسانی عظیم بهرهٔ کامل می‌برد. قوانین ارتش پروس به سراسر کشور گسترش یافت و نیروهای نظامی زیر نظر مستقیم پروس متحد شدند. فقط باواریا، ساکسونی و وورتمبرگ نیروهای نظامی مستقل داشتند اما پادشاه پروس در مقام امپراتور آلمان سلطهٔ کاملی بر کل ارتش داشت؛ درست همان‌گونه که صدراعظمش در مسائل سیاست خارجی اقتدار کامل داشت.

بیسمارک تا بیست سال بعد صدراعظم باقی ماند و نبوغ خود را برای مطلوب نگاه‌داشتن صحنهٔ دیپلماتیک برای امنیت و سروری آلمان در اروپا به‌کار برد. او صلح ۱۸۷۱ را به نفع آلمان حفظ و در آن دستکاری کرد، درست همان‌گونه که مترنیخ صلح ۱۸۱۵ را به نفع اتریش به‌کار برده بود. حیات اقتصادی آلمان به انگیزهٔ وحدت سیاسی، غرامت دریافتی از فرانسه، الحاق مناطق صنعتی پیشرفتهٔ آلزاس و لورن و شتاب‌گرفتن رشد صنعتی که پیش از

۱۸۷۰ آغاز شده بود به‌سرعت پیشرفت کرد. قدرت‌های غربی، بریتانیا و فرانسه و فروبومان، به‌رغم پیشگامی در صنعت، تجارت و امور مالی، رایش را رقیبی سهمگین در بازارهای جهانی به شمار می‌آوردند. قدرت‌های شرقی، اتریش ـ مجارستان، روسیه و عثمانی، به‌دلیل عقب‌ماندگی اقتصادی نسبی‌شان فرصت‌های ارزشمندی برای نفوذ بنگاه‌های تجاری و مالی آلمانی که به‌سرعت در حال رشد بودند عرضه کردند. یک مولد بزرگ جدید ثروت و قدرت در مرکز اروپا کار گذاشته شده بود؛ این مولد خیلی زود تأثیر خود را در سراسر قاره به‌جا گذاشت.

کلیسای روم. صلح ۱۸۷۰ ـ ۱۸۷۱ تغییر مهمی در موقعیت کلیسای کاتولیک روم با خود به همراه آورد. در ارتباط با دولت‌های ملی جدید ایتالیا و آلمان واتیکان طبعاً حالتی خصمانه و دفاعی به خود گرفت. نابودی قدرت موقت دستگاه پاپی و واگذاری سرزمین‌های پاپی به ایتالیا مصیبتی تسکین‌ناپذیر باقی ماند و فقط پس از معاهدهٔ لاتِران در ۱۹۲۹ بود که حکومت پاپی سرانجام دولت ایتالیا را به رسمیت شناخت. تا آن موقع هر پاپی خود را چونان یک زندانی در محدودهٔ واتیکان می‌پنداشت. سلطهٔ قدرت پروتستانی پروس بر ایالت‌های جنوبی کاتولیک آلمان نیز به همین اندازه مورد انزجار بود، و رفتار بیسمارک با کاتولیک‌های رومی در سراسر دههٔ ۱۸۷۰ نزاعی میان دولت و کلیسا در آلمان در پی داشت. در فرانسه پیروزی‌های همزمان احزاب جمهوری‌خواه ضدروحانی به مشکلات مشابهی منتهی شد. در همه‌جا گسترشِ روح دنیاگرایی، علم و ماتریالیسم، قدرت دولت و سازمان سرمایه‌داری، رادیکالیسم ضدروحانی و کمونیسمِ انقلابیِ ضددین اندیشه‌های جزمی و نفوذ و حقوق کلیسای روم را به چالش خواند.

در ۱۸۷۰ که بحران اروپا به اوج خود رسید، اتفاقاً یک شورای واتیکانی شامل نمایندگانی از سراسر جهان مسیحیت برای اعلام حکم جزمی معصومیت پاپ تشکیل جلسه داد. این نقطهٔ اوج مجموعهٔ اقدامات پاپ‌ها بود که هدفش مقابله با گرایش‌های ضددینی عصر بود. در ۱۸۵۴ آبستنی مقدس

مریم عذرا یک حقیقت جزمی اعلام شد که شک به آن ارتداد محسوب می‌شد. در ۱۸۶۴ پاپ پیوس نهم، که از پس تجربهٔ سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ هرگونه گرایش قبلی‌اش را به لیبرالیسم زدوده بود «فهرست گمراهی‌ها»[1] را منتشر ساخت. این فهرست اکثر اندیشه‌های رایج این دهه‌ها ــ لیبرالیسم، ناسیونالیسم، علم، پیشرفت و به‌اصطلاح «تمدن مدرن» ــ را تقبیح می‌کرد. شورای وحدت کلیساها در ۱۸۷۰ با پذیرش و اعلام عقیدهٔ جزمی معصومیتِ پاپ پیروزی‌های پاپ‌سالاری بر گرایش‌های کاتولیکی فرانسویان و دیگر گرایش‌های ملی در درون خود کلیسا را تکمیل کرد. این شورا مقرر کرد که هنگام گفتگو از منظر مرجعیت دربارهٔ موضوع ایمان و اخلاقیات، حرف پاپ فصل‌الخطاب است و اقتدارش ماوراء طبیعی. چون و چراکردن یا رد چنین تصمیماتی در حکم ارتداد بود. کلیسای کاتولیک روم که بدین‌گونه از دل رویدادهای این دو دهه پدیدار شده بود به‌گونه‌ای سازش‌ناپذیر با گرایش‌ها و دستاوردهای دنیوی این دهه‌ها مخالفت ورزید: دشمن علم و دولت ملی، و مخالف وقف توان انسانی در راه پیشرفت مادی و رفاه اجتماعی. با این همه، کلیسای کاتولیک به‌دلیل کوتاه‌شدن دستش از منافع محلی در رم و تجهیز دوبارهٔ خود به احکام جزمی، آمادگی بیش‌تری برای روی‌آوردن به وفاداری معنوی پیروانش در میان همهٔ ملت‌ها داشت. به این تنش‌ها و ترس‌های تازه میان دولت‌های ملی بزرگ درگیری‌های همیشگی کلیسا و دولت و تضاد بین آموزهٔ دین و گرایش‌های علم افزوده شد.

از جنبه‌های مهم، صلح ۱۸۷۱ تحقق اهداف ۱۸۴۸ با شیوه‌هایی بسیار متفاوت از شیوه‌های ۱۸۴۸ بود. ناسیونالیست‌های لیبرال و دموکرات ۱۸۴۸ خواستار وحدت و استقلال ایتالیا و آلمان بودند. آن‌ها معتقد بودند که وحدت ملی راستین فقط با اقدام توده‌ها و از طریق نهادهای پارلمانی یا جمهوری حاصل می‌شود. وحدت در ایتالیا و آلمان نه با انقلاب بلکه با

1. Syllabus of Errors

جنگ، و نه از طریق شور و هیجان خروشان جمهوری‌خواهی بلکه از طریق دیپلماسی پادشاه و از بالا ایجاد شده بود. پادشاهی‌های جدید بیش‌تر فقط شکل پارلمانی داشتند نه محتوای آن را. پیروزی ناسیونالیسم به زیان لیبرالیسم تمام شده بود، و وقتی که در نسل بعد از ۱۸۷۱ ناسیونالیسم با دموکراسی درآمیخت، هرگز ایده‌آلیسم لیبرالی ۱۸۴۸ را بازنیافت. بسیاری از لیبرال‌ها در هر دو کشور هدیهٔ استقلال ملی را از دست پادشاه گرفتند و حتی از آن استقبال کردند. شماری از آنان بعدها در مخالفت با گرایش‌های اقتدارگرایانهٔ حکومت‌های ناسیونالیست به لیبرال‌ها و رادیکال‌های آشتی‌ناپذیر پیوستند. اما کاملاً برخلاف نیروهای کاتولیسیسم روم و جنبش‌های پرولتاریایی که اینک با مارکسیسم پیوند خورده بود، لیبرالیسم در اروپای مرکزی زیان‌هایی دیرپا از حوادث ۱۸۷۱ دید. شکست روش‌های لیبرالیسم در ۱۸۷۱ نشان داد که به اندازهٔ شکست اهداف ۱۸۴۸ جدی است. فضای سیاسی در اروپای مرکزی پس از ۱۸۷۱ همان‌قدر با فضای سیاسی اروپای غربی متفاوت بود که پیش از آن.

فصل ۱۵

آزادی در اروپای شرقی

دو دههٔ ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ در بزرگ‌ترین امپراتوری‌های دودمانی اروپا، یعنی روسیه و عثمانی، سال‌های شکل‌گیری بود. هیچ‌یک هنوز به‌طور کامل تپش انقلاب صنعتی را حس نکرده بود، هرچند که در هر دو راه‌آهن آمده بود و تجارتِ بیش‌تر با کشورهای غربی به رشد نیروهای اجتماعی و سیاسی جدید کمک کرده بود. در این سال‌ها هیچ‌یک بخش عمده‌ای از قلمرو پیشین خود را از دست نداد و هیچ سرزمین جدیدی فتح نکرد؛ تا مدتی پس از جنگ کِریمه، هیچ‌یک نقشی برجسته در مسائل کلی اروپا بازی نکرد. اما در زندگی اجتماعی آن‌ها تغییرات داخلی ژرفی رخ داد که شگفتا با تغییرات مشابه اندکی در نظام‌های سیاسی و اداری آن‌ها همراه بود. تفاوت آن‌ها با ملت‌های غربی در این بود که بیش‌ترین تغییرات اجتماعی را نه فرایندهای اقتصادی بلکه اقدامات قانون‌گذاری به بار آورد؛ و تفاوت‌شان با ملت‌های اروپای مرکزی در این بود که هیچ‌گونه تجدیدنظری در نظام‌های حکومتی این تغییرات را همراهی نکرد. در نتیجه، سیاست به‌طور بی‌قواره‌ای با زندگی اجتماعی ناسازگار بود. این شرایط، مثل همیشه، وضعیتی انقلابی پدید آورد.

پایان نظام سِرفداری در روسیه

چهارسال پیش از الغای برده‌داری در ایالات متحده، نظام سرفداری در روسیه ملغا شد. عمر این نظام مشخصاً با فرمان تزار آلکساندر دوم در ۱۸۶۱ به‌سر آمد. این رویداد سرنوشت‌ساز نقطهٔ عطفی در تاریخ جدید روسیه بود، نه‌چندان به این دلیل که نشان از پذیرش آرمان‌های غربیِ آزادی و حقوق فردی داشت، بلکه بیش‌تر از آن رو که آغازگر یک انقلاب اجتماعی و اقتصادی بود و درها را به روی غربی‌شدن بنیادی زندگی روسی در سطحی فراگیرتر گشود. شرایط گوناگون بسیاری در الغای این نظام نقش داشت. شکست روسیه از بریتانیا و فرانسه در جنگ کریمه هشداری بود بر این‌که انجام برخی تغییرات ضروری است. این کشورهای غربی پیشرفته که از فاصله‌ای بسیار دور و فقط با استفاده از بخشی از منابع خود در جنگ شرکت کرده بودند، اقدام به حمله‌ای بسیار محدود کرده بودند که امپراتوری روسیه به‌رغم قلمرو پهناور و امتیازات استراتژیک آشکارش از دفع آن ناتوان بود.

آلکساندر دوم. آلکساندر دوم در طی جنگ یعنی در سال ۱۸۵۵ تزار روسیه شده بود و تصمیم گرفت تا آن‌جا که ممکن است از کمک روشنفکران لیبرال روسیه در بازسازی رژیم‌اش بهره گیرد. این طبقه که بخشی از آن را دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و اهل قلم تشکیل می‌دادند خود را از دیوان‌سالاریِ حاکم بر حکومت مطلقهٔ تزاری و نیز از تودهٔ مردم عادی که در فقر و جهل فرو رفته بودند جدا می‌دیدند. وطن معنوی آنان اروپای غربی بود؛ نزدیک‌ترین پیوندهای‌شان با افراطی‌ترین اندیشه‌های کمال‌گرا بود که در بستر توسعهٔ فرهنگی اروپای غربی و مرکزی شکل گرفته بود. آنان نامزدهای عجیب ائتلاف سیاسی با حکومت تزاری بودند. اما طبقهٔ دیگری نبود که آلکساندر به آن رجوع کند. اشراف زمین‌دار و طبقهٔ مرفه عمدتاً نسبت به اصلاحات بی‌اعتنا بودند؛ نهاد کلیسای ارتدوکس محافظه‌کارتر از آن بود که تغییر بنیادی را ترغیب کند؛ طبقات رسمی به قدرت خود راضی بودند؛ و

تودهٔ دهقانان دلمرده‌تر و افسرده‌تر از آن که بتوانند حتی به خود کمک کنند. بنابراین وضع قانونی ناگهانی و تحکم‌آمیز از بالا ضروری بود.

آلکساندر با دادن مجوز سفر آزادانه‌تر به خارج و با کاستن از سخت‌گیری در دانشگاه‌ها و مطبوعات حمایت روشنفکران را به‌دست آورد. پدرش، نیکالای اول، پیش‌تر کارهایی برای کاستن از رنج‌های نظام سرفداری انجام داده بود. آزادی بیانِ بیش‌تر اکنون جریانی از افکار عمومی پدید آورد که تماماً به نفع آزادی سرف‌ها بود. مشکل چگونگی انجام این کار بود بی‌آن‌که طبقهٔ زمیندار و کل اقتصاد کشور نابود شود. نظام سرفداری به‌مثابه یک نظام روابط کار عموماً، حتی از نظر محافظه‌کارترین عناصر، بی‌حاصل و بد بود. زمینداران بزرگ جنوب که تا اندازه‌ای در تجارت صادراتی دست داشتند کار دستمزدی را کارآمدتر می‌یافتند. نظام سرفداری عزت نفس، ابتکار و انگیزه را از کارگران می‌گرفت. این نظام زندگی اجتماعی را یکسره تلخ و ناگوار کرده بود. تعداد شورش‌های محلی دهقانی، که پیشاپیش رایج شده بود، رو به فزونی داشت. مسئله فقط نیروی کار کشاورزی نبود، گرچه کشاورزی شغل عمدهٔ مردم روسیه بود. زمینداران سرف‌ها را برای کار در معادن یا کارخانه و کارگاه به‌کار می‌گرفتند، و ممکن بود آن‌ها را برای این کار کرایه بدهند یا حتی به‌عنوان وثیقهٔ بدهی یا وام به گرو بگذارند. تقریباً دوسوم سرف‌ها که در مالکیت تزار یا دولت نبودند تا ۱۸۵۵ به این طریق به گرو گذاشته می‌شدند. آنان را می‌شد خرید و فروخت. آن‌ها به‌جای وابستگی به زمین، آن‌گونه که قبلاً در اروپای مرکزی متداول بود، عملاً در رهن صاحبان‌شان بودند. رفتار انسانی و پدرمآبانه، که گاه دیده می‌شد، به‌هیچ‌وجه تباهی اجتماعی و اخلاقی آشکار نظامی را که بیش از چهل میلیون نفر را در گرو زمینداران یا دولت نگه داشته بود جبران نمی‌کرد.

فرمان امپراتور در زمینهٔ آزادی، به دهقانان روسیه آزادی قانونی داد بی‌آن‌که آزادی اقتصادی به آن‌ها اعطا کند. دهقانان تابع حکومت شدند و دیگر برای پرداخت عوارض به مالکان سابق خود به شکل کار اجباری یا پول

تحت فشار نبودند. اما برای چنین خدمات و عوارضی و در ازای زمینی که اکنون دریافت کرده بودند باید پولی می‌پرداختند. در کل حدود نیمی از زمین‌های زیر کشت روسیه از این به بعد در مالکیت خود دهقانان بود، گرچه طبیعتاً شرایط در مناطق مختلف تفاوت‌های فراوان داشت. با این همه، آنان زمین را نه به‌عنوان یک ملک خصوصی، مانند دهقانان فرانسوی، بلکه به‌عنوان سهم در مالکیت جمعی روستا یا «میر» در اختیار داشتند. نظارت و سخت‌گیری میر عمدتاً جایگزین اقتدار سابق زمینداران شد. پول بازخرید زمین را میر یکجا پرداخت می‌کرد ـ همان‌گونه که قبلاً مالیات را پرداخت می‌کرد. این پول را به‌موجب مجوز کار اجباری و دیگر انواع خراج جمع‌آوری می‌کرد و مثل گذشته بر تقسیم و کشت زمین اعضای جامعهٔ روستایی نظارت می‌کرد. آزادی به‌معنای الغای بردگی شخصی و درعین‌حال تأیید مسئولیت‌های گروهی بود. کمیته‌های نجبا یا اشراف زمیندار که در همه‌جا برای انجام اصلاحات تشکیل شده بود بیش از هر چیز مایل بودند از شر کارگران بی‌زمین که در غرب پرولتاریای جدید شهری را ایجاد کرده بودند در امان باشند. باید به دهقان حصه‌ای از زمین داده می‌شد و برخلاف دهقان پروسی پس از آزادی، دهقان روس اجازه نداشت به تجارت بپردازد یا به شهرها مهاجرت کند. برای این کار او به مجوز میر نیاز داشت. صدور مجوز که اکنون به معنای بارکردن مسئولیت بازپرداخت پول زمین بر دوش سایر ساکنان روستا بود حتی با اکراه بیش‌تری انجام می‌شد. فقط زمانی که میر دیگر نتوانست مسئولیت جمعی پرداخت عوارض و مالیات روستا را برعهده بگیرد آزادی مهاجرت بیش‌تر شد، که این امر تا ۱۹۰۵ محقق نشد.

اگر آزادی از نظر دهقانان هم جنبه‌های خوب داشت هم بد، برای زمینداران عموماً پدیده‌ای خوشایند بود. اشراف روسی تقریباً نیمی از زمین قابل کشت را از آن خود کرده بودند، از شر مسئولیت در قبال رعایا خلاص شده بودند و به جای دارایی‌های انسانی که به هر صورت بیش‌تر آن‌ها را به گرو می‌گذاشتند غرامت دریافت می‌کردند. این تغییرات اشراف را تقویت

کرد نه تضعیف. مخالفت با اقدامات آزادسازی بیش‌تر آلکساندر نه از جانب اشراف و زمینداران بلکه از سوی روشنفکرانی صورت گرفت که وی امیدوار بود حمایت‌شان را به دست آورد. از آن‌جا که اربابان اکنون هیچ حق قانونی نسبت به سرف‌ها نداشتند، دادگاه‌های جدید جایگزین دادگاه‌های قدیم شدند. تزار با فرمان‌های سال ۱۸۶۴ کل نظام قضایی را با هدف استقرار «حکومت قانون» بر مبنای الگوی انگلیسی زیرورو کرد. محاکمات اکنون به صورت علنی برگزار می‌شد، هیئت منصفه‌ای تشکیل شده بود، متهمان می‌توانستند وکلای خود را که نمایندهٔ آن‌ها در دادگاه بودند انتخاب کنند، و به قضات آموزش حرفه‌ای بهتر و مقرری ثابتی داده می‌شد. همزمان شوراهای منتخب محلی (زیمِستوا) برای نواحی و استان‌ها تأسیس شد تا به بهداشت و رفاه عمومی، نگهداری از جاده‌ها و تعلیم و تربیت رسیدگی کنند. اما هیچ پیش‌بینی‌ای برای یک نهاد نمایندگی ملی یا پارلمان نشده بود. قدرت مرکزی همچنان بی‌اعتنا، خودکامه و غیرمسئول بود.

وضعیت اقتصادی. آزادی به هیچ‌گونه بهبود محسوس در روش‌ها یا بازده کشاورزی روسیه نیز منجر نشد. دولت کشیش‌ها و زمینداران سابق را از میر حذف کرد، و این کار موجب شد که نهاد نظارت‌کننده به‌طرزی استثنایی ناآگاه و فاقد روحیهٔ مخاطره‌جویی شود. در مدت چهل‌سال بعد زمین هنوز عمدتاً در قطعات کوچک کشت می‌شد و برای کشت محصولات سنتی از شیوه‌های کهنه استفاده می‌شد. نسیم تازهٔ کشاورزی علمی یا روش‌های مترقی بر کشتزاران روسیه نوزید. هر فرزند ذکوری حقی بر زمین داشت و زمین‌های میر باید به‌طور ادواری تقسیم می‌شد تا زندگی نسل جدید نیز تأمین شود. جمعیت رو به تزاید عمدتاً به‌معنای کاهش اندازه یا تعداد قطعه زمین‌هایی بود که هر دهقان در اختیار داشت. با کاهش دارایی، دهقان هیچ انگیزه‌ای برای بهبود زمینش، که ممکن بود در مرحلهٔ بعدی تقسیم اراضی آن را از دست بدهد، نداشت. دیگر نمی‌توانست معاش خود را با تکیه بر دارایی‌اش تأمین کند مگر این‌که می‌توانست زمین بیش‌تری از جای دیگری

دست‌وپا کند. شماری زمین خود را از اشراف خریدند. عده‌ای نیز به مرزهای شرقی کوچ کردند، درست همان‌گونه که امریکاییان به سمت غرب کوچ کردند. از آن‌جا که بهره‌وری متناسب با رشد جمعیت افزایش نیافت، قحطی و دوره‌های تنگدستی شدید بیش‌تر و بیش‌تر شد. بدبختی‌های فردی و خانوادگی زندگی برخی دهقانان را نابود کرد و به پاره‌ای دیگر فرصت ترقی داد. نابرابری‌های شدید در جامعه‌ای بسته ایجاد می‌شد که در آن برابری از بدیهیات بود. برای فک رهن زمین باید مالیات بسیار بیش‌تری پرداخت می‌شد زیرا هشتاد درصد پول را دولت پیش‌پرداخت می‌کرد و دهقانان اقساط آن را در درازمدت به دولت بازپرداخت می‌کردند. این بازپرداخت‌ها همراه با مالیات‌های عادی دولتی جمع‌آوری می‌شد. ثابت شد که دهقانان نمی‌توانند این بار اضافی را بر دوش بکشند و در ۱۹۰۵ در تلاش برای پیشگیری از انقلاب بدهی‌های سنگین عقب‌افتاده بناچار باید بخشوده می‌شد.

به‌رغم استفاده از همهٔ این روش‌ها، اقدام لیبرالی و فراگیر آزادی سرف‌ها تأثیر چندانی بر بهبود سرنوشت اقتصادی تودهٔ دهقانان یا به‌طور کلی رونق اقتصادی کشور نگذاشت. زمینه را هم برای ایجاد یک نظام سیاسی پایدارتر و مقبول‌تر فراهم نکرد. آزادی آتش اشتیاقِ درمان فلاکت و مصائب را تیز کرد اما این هدف را برآورده نکرد. نارضایی به‌قدری شدید و گسترده بود که افکار اصلاح‌طلبانه را (که عمدتاً به روشنفکران تعلق داشت) بیش از همیشه پذیرای عقاید افراطی مارکسیستی و آنارشیستی کرد که از غرب به درون کشور رخنه می‌کرد.[1] تزار از اصلاحاتش نه قدرتی حاصل کرد نه این کارش قدردانی کسی را موجب شد. دوبار در سال‌های ۱۸۶۶ و ۱۸۷۳ و یک‌بار دیگر در ۱۸۸۰ به جانش سوءقصد شد و سرانجام در انفجار بمبی در ۱۸۸۱ به قتل رسید.

---

۱. ر.ک. ص ۵۸۱.

نیروهای تحول که تا ۱۸۷۱ در زندگی روسیه در جوش و خروش آمده بود پیامد این اصلاحات بود نه نتیجهٔ هرگونه توسعهٔ صنعتی چشمگیر. جنگ کریمه به توسعهٔ سریع راه‌آهن منجر شد. نهادی خاص به‌نام شرکت عمومی راه‌آهن روسیه حامی آن بود و تا ۱۸۷۰ بیش از ۱۰,۶۰۰ کیلومتر ریل کار گذاشته شده بود. حتی همین میزان اندک ساخت خط‌آهن به همراه آزادی رعیت‌ها کافی بود تا روسیه را برای نخستین‌بار وارد اقتصاد پولی کند. تا نیمهٔ قرن، بیش‌تر مناطق کشور از لحاظ اقتصادی خودکفا بودند و مبنای تقریباً همهٔ معاملات، پرداخت جنسی و خدمات بود. در بازارهای محلی مبنای بیش‌تر تجارت‌های داخلی معاملهٔ پایاپای بود. رشد تجارت خارجی گندم، که اکنون با راه‌آهن جدید افزایش یافته بود، نیاز به پول برای استخدام نیروی کار یا بازپرداخت پول زمین و مالیات، و سرازیرشدن سرمایهٔ خارجی از غرب همگی دست به‌دست هم دادند تا اقتصاد پولی را توسعه دهند. همان‌گونه که قرن‌ها قبل در اروپای غربی رخ داده بود، روابط اجتماعی مبتنی بر موقعیت اجتماعی و آداب و رسوم جای خود را به روابط مبتنی بر قرارداد و قانون داد. اما این تحول ژرف فقط بسیار کند و با دشواری ممکن بود انجام گیرد. تا مدت‌های مدید عرضهٔ پول کم بود و سیاست تجاری حمایتی تزارها، در سال‌های باقیماندهٔ قرن، به سمت واردات شمش طلا و نگهداری آن در کشور هدایت می‌شد. به‌دلیل محدودیت‌هایی که میر اِعمال می‌کرد، جابه‌جایی نیروی کار به‌کندی صورت می‌گرفت. صنعت به زمین وابسته ماند و کارگران کارخانه‌ها در تابستان به کار کشاورزی بازمی‌گشتند.

با معیارهای غربی یا آلمانی پیشرفت صنعتی دست‌کم تا پایان قرن کند و سازمان صنعتی ابتدایی بود. در معدن‌کاوی، حمل‌ونقل و صنایع ساختمانی یک روش مطلوب سازماندهی «آرتل» یا گروه کار تعاونی بود. هر عضو در ازای سهم معینی از درآمد کار معینی انجام می‌داد و رئیس از طرف کل گروه به چانه‌زنی می‌پرداخت. آرتل‌های سیار نجاران یا بنّاها که از ۲۰ تا ۲۰۰ نفر را شامل می‌شد هر سال از روستاهای خود به شهرها کوچ می‌کردند و موضوع

قرارداد را به انجام می‌رساندند و سپس در فصل زمستان به روستاهای خود بازمی‌گشتند. نخریسی و بافندگی، فلزکاری و درودگری غالباً بر همین مبنا در خود روستاها سازماندهی می‌شد و دهقانان یا در خانه‌های‌شان کار می‌کردند یا در کارگاه‌های تعاونی. این شیوه‌های مشخصاً روسیِ تولید ویژگی‌های تحسین‌برانگیز بسیاری داشت. این شیوه‌ها به تقویت قدرت چانه‌زنی کارگرانی که در غیر این صورت درمانده بودند کمک می‌کرد، سطح مناسبی از مهارت و سختکوشی را تضمین می‌کرد و از بیکاری گسترده جلوگیری می‌کرد. اما این شیوه‌ها پیوند بسیار نزدیکی بین صنعت و کشاورزی بدوی و نظام خانگی که در برابر ماشینی‌شدن مقاومت می‌کرد ایجاد کرد. کندی عمومی توسعهٔ اقتصادی روسیه در این سال‌ها پیامدهای گسترده‌ای برای قرن بیستم به‌همراه داشت.

تنها در قرن بیستم بود که بزرگ‌ترین سوپاپ اطمینان جمعیت فزاینده ــ یعنی مهاجرت ــ به‌کار افتاد. تقسیم مجدد ادواری زمین در میر به نفع خانواده‌های پرجمعیت بود، به همین دلیل و دلایل دیگر جمعیت دهقانان به‌سرعت در حال رشد بود. در سمت شرق ــ در سیبری و سرزمین‌های ماورای قفقاز ــ روسیه سرزمین‌های کم‌جمعیتی داشت. با وجود این، سیاست دولت تا پس از ۱۸۶۵ تشویق مهاجرت نبود چون آن را موجب خالی‌شدن منبع نیروی کار در کشور و سست‌شدن موقعیت چانه‌زنی زمینداران و پیمانکاران در توافق بر سر دستمزدها می‌دانست. خود میر نیز موافق کاهش تعداد افرادی که بار مالیات جمعی بین آن‌ها تقسیم می‌شد نبود. همان ملاحظاتی که جابه‌جایی نیروی کار را محدود می‌کرد با قدرت حتی بیش‌تری در برابر مهاجرت دائمی مقاومت می‌کرد. درنتیجه در طی این سال‌ها تعداد کمی به نواحی دورتر کوچ کردند. مناطق توسعه‌نیافته به‌دلیل کمبود نیروی کار توسعه‌نیافته باقی ماند. در دههٔ پس از آزادی سالانه کم‌تر از هزار نفر، اکثراً به‌طور غیرقانونی به‌عنوان مهاجر آزاد به سیبری می‌رفتند. پس از ۱۸۶۶ سیاست واگذاری زمین ساخت آبادی در سرزمین‌های ماورای قفقاز

را تحت مقررات سختی درآورد ـ دولت مزرعه‌های ۱۳۵ جریبی را اجاره می‌داد. راه‌آهن تا سال ۱۹۰۵ به سیبری نرسیده بود و گسترش حیرت‌انگیز راه‌آهن در پس‌کرانهٔ آسیایی در سال‌های بعد انجام شد. فرستادن افراد برای ساخت آبادی بیش‌تر جنبهٔ تنبیهی داشت. از ۱۸۵۳ تا ۱۸۷۴ حدود ۲۵۰ هزار نفر به سیبری تبعید شدند.

جنبش‌های ناسیونالیستی و انقلابی

اصلاحات خیرخواهانهٔ آلکساندر دوم ارتباط چندانی با هیچ‌گونه جنبش ناسیونالیستی یا احساسات ناسیونالیستی نداشت. این‌ها اصلاحاتی مستبدانه بود که به شیوه‌های اقتدارگرایانه انجام می‌شد. جنبش ناسیونالیستی واقعی روسیه جنبشی انقلابی بود که نه در همهٔ مردم بلکه در روشنفکران و در آن جنبش بزرگ فرهنگی نیمهٔ قرن نوزدهم روسیه ریشه داشت که از غرب الهام می‌گرفت و به یک اندازه در تبعید و در خود روسیه ریشه داشت. طبقهٔ به‌اصطلاح روشنفکر شامل برخی از خود نجبا، بخش‌هایی از جمعیت کسبهٔ شهری و اکثریت دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و اهل قلم بود. این طبقه با طبقهٔ دیوان‌سالار، تجار و کسبه و اشراف زمیندار همپوشی داشت، با این همه از آن‌ها متمایز بود ـ قشر نازکی از مردم تحصیل‌کرده با دیدگاه اروپایی، بسیار آگاه و عمیقاً ناراحت از وضعیت تأسف‌بار کشورشان در دنیای جدید. گرایش به جایگزینی آموزش کلاسیک قدیم با آموزش علمی‌تر و فنی‌تر، نسل جوان را نسبت به رژیم سیاسی و عقب‌ماندگی اقتصادی کشورشان فقط ناشکیباتر کرد. این طبقهٔ مهم روشنفکران تا حدی علت و تا حدی معلول شکوفایی فرهنگی درخشان روسیهٔ قرن نوزدهم بود.

در موسیقی و ادبیات، روسیه به‌نحوی کاملاً ناگهانی کل فرهنگ اروپا را غنی کرد. سمفونی‌های بورودین و چایکوفسکی، موسیقی سوئیت و برنامه‌اِی ریمسکی ـکورساکف و ترانه‌های موسورگسکی به این سال‌ها تعلق

دارد؛ و این‌ها همگی در موضوعات‌شان تکیهٔ زیادی به افسانه‌ها و داستان‌های عامیانهٔ روسیه داشتند. رمان‌نویسان بزرگ، تورگنیف، داستایفسکی، و تالستوی همگی به پلشتی‌های اجتماعی که رواج خاصی در زندگی روسی داشت می‌پرداختند؛ وضعیت فقرا، تنگناهای روانی که در شرایط فلاکت و خشونت پدیدار می‌شد و اصلاحات حکومت اصلی‌ترین موضوعاتی بود که آنان را مجذوب خود می‌کرد. آثار آهنگسازان و رمان‌نویسان این روزگار، گرچه مانند همهٔ آثار بزرگ هنری با عواطف و مشکلات جاودانی بشر سروکار داشت، نشان از بیداری وجدان ملی و نگرانی عمیق نسبت به رفاه مردم داشت. همهٔ روشنفکران مشتاقانه از این‌ها استقبال و در دمیدن روح وحدت و خودآگاهی در این آثار کمک می‌کردند. حتی مقامات رسمی هم آن‌ها را طرد نمی‌کردند. در دههٔ ۱۸۶۰ هنرستان‌های موسیقی در سن‌پترزبورگ و مسکو تأسیس شد. چایکوفسکی به سفرهای دور و دراز در سراسر اروپا، بریتانیا و امریکا رفت و آوازهٔ او علاقهٔ جهانیان را به فرهنگ روسی برانگیخت.

بیداری معنوی روسیه در مقابل دیدگان جهانیان به نمایش گذاشته شده بود، که اگرچه رمان‌ها و موسیقی روسی را به‌نحوی فراموش‌نشدنی تأثرانگیز و اسرارآمیز یا اغلب تا حد بیمارگونگی یأس‌آور می‌یافتند، باری هنوز می‌توانستند این آثار را به‌مثابه جوانه‌های تازهٔ فرهنگ اروپایی که با هزاران رشتهٔ باریک فرم و ذوق به غرب متصل بود بازشناسند. این فرهنگ با فرهنگ ناسیونالیستی ستیزه‌جوتری مانند فرهنگ آلمانی تفاوت داشت، از این حیث که این فرزندان و عاشقان بزرگ روسیه مشتاق وحدت و استقلال ملی نبودند (که پیشاپیش از آن برخوردار بودند) بلکه آرزوی خوشبختی بیش‌تر و آرامش‌خاطر انسان‌ها و یک نظم اجتماعی کم‌تر ظالمانه را در سر می‌پروراندند. ناسیونالیسم در روسیه انقلابی بود زیرا طغیانی بود در برابر سرنوشت و نیروهای طبیعت، علیه تاریخ و سختی خود زندگی. **جنگ و صلح** تالستوی به همان اندازه خاطرات میهن‌پرستانهٔ پیروزی در برابر تجاوز

خارجی در ۱۸۱۲ را زنده کرد که پیش‌درآمد مشهور چایکوفسکی، اما این موضوع غالب نبود. به بیان دقیق‌تر، فرهنگ روسیه فرهنگ کشمکش‌های قلب آدمی و مشکلات یک روح عذاب کشیده و عمیقاً رقت‌انگیز است که پژواک فریاد همهٔ مردمانِ فلاکت‌زده است: این فرهنگ بیش از آن‌که فرهنگ ملیت باشد، فرهنگ شورش است.

تقریباً همهٔ این آهنگسازان و نویسندگان بزرگ از طبقات نجبا و مقامات رسمی بودند. آنان برای مردم سخن می‌گفتند نه از خود آنان. در دههٔ ۱۸۶۰ جنبش انقلابی بسیار رادیکال‌تری پا گرفت که اهداف خود را نه در ادبیات بلکه در ژورنالیسم بیان می‌کرد و نارضایی توده‌های دهقانان را بی‌پرده‌تر، شگفت‌انگیزتر و بی‌رحمانه‌تر به‌زبان می‌آورد. ن. گ. چرنیشفسکی، روزنامه‌نگار سوسیالیست و آلکساندر هرتسن، انقلابیِ رمانتیک، کم‌تر به لیبرال‌ها و اصلاحات قانون اساسی و بیش‌تر به تغییر بنیادین اقتصادی می‌پرداختند. هر دو از آزادی رعیت‌ها در ۱۸۶۱ استقبال کردند؛ هر دو سخت از نتایج آن دلسرد شدند. این نویسندگان در نشریات ادواری و جزوات اغلب غیرقانونی مستقیماً به سیاست‌های تزار حمله می‌کردند و مردمِ به‌جان‌آمده را به انقلاب تحریک می‌کردند. در انبوه ادبیات کم‌اهمیت‌تر، مردانی که ناگزیر بیش‌تر عمر خود را در زندان، در سیبری یا در تبعید سپری کرده بودند رادیکالیسم انقلابی را اشاعه می‌دادند. در این سطح بود که مارکسیسم و آنارشیسم در جنبش انقلابی روسیه نفوذ کرد و مسبب اقدامات تروریستی فراوان و به همین میزان انتقام و سرکوب گردید.

ملیت‌های جدایی‌طلب. ناسیونالیسم روسی کم‌تر از ناسیونالیسم جدایی‌طلب در حاشیه‌های غربی مستملکات تزار، به‌ویژه در لهستان، موجبات نگرانی او را فراهم می‌کرد. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد[1]، لهستانی‌ها همواره مشکل‌سازترین اقلیت ملی در بخش اروپایی روسیه

۱. ر.ک. ص ۱۵۲ و ۲۱۱.

بودند. آرمان آن‌ها تقریباً مثل آرمان یونانی‌ها همدلیِ پرشورِ جهان غرب را برانگیخت. از فرمانروایی که حاضر بود بیش از چهل میلیون رعیت را آزاد کند شاید انتظار می‌رفت که با آرزوهای اتباع لهستانی‌اش نیز قدری همدلی نشان دهد. یک هفته پس از صدور فرمان آزادی سرف‌ها، والیِ آلکساندر در لهستان تقاضای انجمن کشاورزی لهستان را برای حل مصائب‌شان به اطلاع او رساند. این انجمن که از زمان جنگ کریمه ظاهراً برای ترویج کشاورزی علمی‌تر به وجود آمده بود، رفته‌رفته به ارگان سیاسی اشراف قدیمی لهستان تبدیل شد که سخت معتقد به استقلال ملی و بازیابی سرزمین‌های سابق لهستان مانند لیتوانی بودند. پاسخ آلکساندر تأسیس نهادهایی خاص برای رسیدگی به مشکلات و شکایات لهستانی‌ها و واگذاری اختیارات خودمختاری محلی به شوراهای استانی بود. این حرکتی به‌موقع بود و به‌خوبی از آن استقبال شد.

اما نجبای لیبرال انجمن کشاورزی فقط یکی از سه عنصر ناسیونالیستی و انقلابی در لهستان بودند. در کنار آن‌ها کلیسای کاتولیک روم بود که بخش عمدهٔ نفوذ خود را حفظ کرده بود و همواره با سلطهٔ روسیه مخالفت می‌کرد. همچنین حزب مالکان تحلیل‌رفتهٔ روستایی و طبقهٔ متخصصان نیز بود که شباهت زیادی به حامیان کوشوت در مجارستان داشتند؛ این حزب هم همان‌قدر ضدروسی بود و کمیته‌ای سرّی برای هدایت تبلیغات رادیکال و برنامه‌ریزی مقاومت تشکیل داده بود. انجمن کشاورزی از هیچ‌یک از این دو جنبشِ قدرتمند دفاع نمی‌کرد. نارضایی انقلابی در کشور موج می‌زد و وقتی در ژانویهٔ ۱۸۶۳ تلاش شد تا انقلابیون جوانِ میهن‌پرستِ شهرها را به خدمت سربازی احضار کنند، شورش علنی درگرفت. تاکتیک‌های دولت روسیه همان تاکتیک‌های دولت اتریش ـ مجارستان در شورش مشابه لهستانی‌ها در ۱۸۴۶ بود: یعنی جلب حمایت دهقانان با پشتیبانی از ادعاهای آنان علیه اشراف لهستانی. دهقانان بیش‌تر به تصاحب زمین علاقه‌مند بودند تا کسب استقلال ملی. زمینی که آن‌ها به دست آوردند بسیار کم‌تر از زمین‌هایی بود که

پس از ۱۸۶۱ به دهقانان روسی اعطا شده بود. حکومت لیبرالی و اصلاحات آموزشی که تا این زمان انجام شده بود اگر هم بهبودی در وضعیت آن‌ها ایجاد کرده بود بسیار اندک بود. آن‌ها کمابیش آماده بودند مسئولیت و گناه این وضع را بر دوش اربابان خود بیندازند. به این ترتیب، شورش ناسیونالیستی که کمیتهٔ سرّی انقلابی سازمان داده بود و در سراسر کشور گسترش یافته و تقریباً در سراسر سال ۱۸۶۳ ادامه یافته بود، تنها مورد حمایت نیم‌بند دهقانان در بیش‌تر نقاط لهستان قرار گرفت. تا پاییز این شورش تقریباً سرکوب شده بود. همسایگان اوکراینی حمایت چندانی از آن نکردند؛ لیتوانیایی‌ها از آن حمایت کردند و وحشیانه سرکوب شدند.

دردسر عمده‌ای که این شورش برای تزار درست کرد علاقه‌ای بود که ناگزیر در اروپا برانگیخت. دولت‌های فرانسه و بریتانیا به این علت که خودمختاری لهستان به‌موجب معاهدات ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ که آن‌ها نیز امضاکنندهٔ آن بودند اعطا شده بود، با حمایت نیم‌بند اتریش اعتراض خود را به تزار اعلام کردند. ناپلئون سوم از او خواست تا خودمختاری لهستان را به این کشور بازگرداند اما با بی‌اعتنایی روبه‌رو شد. بریتانیا از او خواست تا وضعیت ۱۸۱۵ را دوباره برقرار کند و عفو عمومی اعلام کند، اما تزار فقط اطمینان‌خاطری نصفه و نیمه به این کشور داد. تذکرات هر سه قدرت نیز به همین اندازه بی‌حاصل بود زیرا هیچ‌یک آمادهٔ جنگ نبود و فقط زور می‌توانست دولت روسیه را از سرکوب شورش بازدارد. سیاست روسیه حمایت رسمی پروس را پشت سر خود داشت زیرا در فوریهٔ ۱۸۶۳ بیسمارک کنوانسیونی با دولت روسیه امضا کرد که در صورت گسترش شورش به استان‌های لهستانی‌نشین پروس سرکوب مشابهی را الزام کرده بود. پروس که علاقهٔ مشترک آشکاری با روسیه به درهم‌کوبیدن هرگونه حرکتی برای استقلال و اتحاد مجدد لهستان داشت همهٔ حمایت‌های لازم را از تزار برای مبارزه با قدرت‌های غربی به عمل آورد. بنابراین پیروزی او نه‌فقط پیروزی نظامی بر لهستانی‌ها بلکه پیروزی دیپلماتیک بر قدرت‌های غربی نیز بود. این

پیروزی به بازگرداندن اعتبار روسیه که جنگ کِریمه آن را در سطح بین‌المللی کاهش داده بود کمک کرد. اتریش و روسیه اکنون بسیار بیگانه‌تر از گذشته بودند. پروس و روسیه به سمت آن توافق و دوستی دوجانبه گام برداشته بودند که در ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ فایدهٔ بسیاری برای پروس دربرداشت و بیسمارک پس از ۱۸۷۱ آن را گسترش داد.[۱]

دهقانان لهستانی از شورش، که حمایت بسیار اندکی از آن کرده بودند، بهرهٔ فراوانی بردند. تزار با تفسیر سخاوتمندانه‌ترِ فرمان‌های آزادی پاداش آنان را داد. در مقایسه با دهقانان روسیه آن‌ها زمین بیش‌تری به دست آوردند و پول کم‌تری بابت بازخرید زمین‌ها پرداختند. اصلاح حکومت محلی نیز اختیارات گسترده‌تری به شوراهای روستایی اعطا کرد. اما استقلال ملی باز هم به تعویق افتاد. حتی نام این سرزمین نیز از «پادشاهی لهستان» به استان‌های ویستولا تغییر یافت. سیاست آموزشی برای ریشه‌کن‌کردن دین و زبان لهستانی طراحی شده بود. در ۱۸۶۹ دانشگاه ورشو تعطیل شد و یک دانشگاه صددرصد روسی جای آن را گرفت. تشکیل مدارس کلیسای کاتولیک و مدارس خصوصی لهستانی ممنوع بود یا جلوکار آن‌ها را می‌گرفتند، و برای بیش‌تر کارهای رسمی زبان روسی به جای لهستانی به‌کار می‌رفت. یک نتیجهٔ مهمِ آن این بود که ناسیونالیسم لهستانی بخش عمدهٔ رنگ‌وبوی رمانتیک قدیمی‌اش را از دست داد و به سیاست واقع‌گرایانه‌تری روی آورد که هدفش استفادهٔ بهینه از شرایط بد بود. در دههٔ ۱۸۷۰ صنعت مدرن لهستان رشد کرد که به بازار داخلی بزرگ روسیه راه یافت. صنایع نساجی براساس شیوه‌های امروزی‌تر غربی توسعه یافت و آموزش فنی به‌تدریج نسل تازه‌ای از مهندسان و مدیران هوشمند لهستانی را پرورش داد. در جنوب غربی، صنایع زغال‌سنگ و آهن توسعه یافت. غربی‌شدن اقتصاد در لهستان زودتر و سریع‌تر از سایر مناطق روسیه رخ داد ــ که نتیجهٔ عجیبِ شکستِ رقت‌بارِ شورش بود.

---

۱. ر.ک. ص ۴۴۵ و ٦٦٥.

پیرامون امپراتوری روسیه را در غرب جنبش‌های ناسیونالیستی فعال دیگری، به‌ویژه جنبش‌های فنلاندی‌ها، لیتوانیایی‌ها و اوکراینی‌ها، فراگرفته بود. در ۱۸۶۱ تزار خودمختاری بیش‌تری را در فنلاند و لهستان به بوتهٔ آزمایش گذاشت. آلکساندر اول در ۱۸۰۹ فنلاند را به خاک روسیه منضم کرده بود و در ۱۸۱۵ این کشور به‌صورت یک دوک‌نشینِ بزرگِ خودمختار اداره می‌شد. به‌لحاظ رسمی، وحدت این کشور با روسیه فقط در وجود شخص پادشاه جلوه می‌یافت. با فنلاندی‌ها که کم‌تر به شورش خشونت‌آمیز گرایش داشتند و همواره در ناسیونالیسم خود واقع‌گراتر بودند، همچنان به‌صورت بخش جداگانه اما نسبتاً وفادار امپراتوری رفتار می‌شد. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، لیتوانیایی‌ها از شورش لهستانی‌ها در ۱۸۶۳ پشتیبانی کردند و درنتیجه سرکوب شدند. آن‌ها که به مدت چهار قرن بخشی از لهستان را تشکیل می‌دادند اکثراً کاتولیک رومی بودند و پیوندهای نزدیکی با آرزوهای ناسیونالیستی لهستانی‌ها داشتند. جنبش ناسیونالیستی و فرهنگیِ واقعیِ متمایز لیتوانیایی تا دههٔ ۱۸۸۰ پدیدار نشد.

اوکراین منطقهٔ جنوبی مهم روسیه را شامل می‌شد که از مرزهای اتریش و رومانی تا رود دُن و استپِ کوبان در شرق امتداد می‌یافت. ساکنان آن که به زبانی بسیار شبیه به روسی صحبت می‌کردند و مذهب اکثریت‌شان ارتدوکس بود به چشم «روس‌های کوچک» نگریسته می‌شدند، گرچه کلیسای ارتدوکس متحد با کلیسای کاتولیک رومی در غرب اوکراین قدرت داشت و کانون احساسات ناسیونالیستی اوکراینی‌ها به شمار می‌رفت. مردم اوکراین در هر دو سوی مرزهای روسیه با اتریش ـ مجارستان زندگی می‌کردند زیرا هم در گالیتسیای شرقی و بوکووینا در اتریش یافت می‌شدند و هم در گوشهٔ شمال شرقی مجارستان که به روتنیای کارپات معروف بود. تا ۱۸۵۰، تحت تأثیر یک جنبش قدرتمند ادبی در نیمهٔ اول قرن، آنان آگاهی ملی بیش‌تری یافته بودند. در ۱۸۴۷ این جنبش با تأسیس انجمن سرّی سن سیریل و سن متدیوس به رهبری شعرا و مورخان و براساس الگوی ناسیونالیسم رمانتیک معاصر

شکلی سیاسی به خود گرفت.[۱] با این‌که این انجمن سرکوب شد، دورهٔ ۱۸۷۰-۱۸۵۰ رواداری رسمی بیش‌تری نسبت به فعالیت‌های ناسیونالیستی به همراه آورد و سرزمین قهرمان‌پرور قزاق‌ها بخش متمایز قلمروهای تزار باقی ماند، گرچه یک بخش جدایی‌طلب فعال محسوب نمی‌شد.

جدایی‌طلبی فنلاند، لیتوانی و اوکراین در سال‌های بعدی قرن اهمیت یافت.[۲] اما تا ۱۸۷۰ به نظر می‌رسید که این استان‌ها، مانند استان‌های لهستان، تا مدتی به تداوم حکومت روس‌ها رضایت داده‌اند. تا ۱۸۷۱ جنبش‌های ناسیونالیستی سرحدات شرقی هنوز ناراضی بودند اما موقتاً ساکت مانده بودند. امپراتوری روسیه تا یک نسل دیگر دست‌نخورده باقی ماند. فقط در لهستان پیشرفت اقتصادی رفته‌رفته شالوده‌های تازهٔ یک جنبش ناسیونالیستی نیرومندتر را پایه‌ریزی کرد؛ و ناسیونالیسم لهستانی، مانند ناسیونالیسم اوکراینی، نه‌فقط با مقاومت روسیه بلکه با مقاومت اتریش و حتی پروس نیز مواجه بود. این ناسیونالیسم تا زمانی که سراسر اروپای شرقی احتمالاً در دیگ ذوب می‌افتاد و سلطهٔ سه قدرت بزرگ همزمان تضعیف می‌شد نمی‌توانست تغییر مؤثری ایجاد کند. این رویداد نامحتمل در ۱۹۱۸ رخ داد که نتایجی اساسی در پی داشت.

شکست اصلاحات در عثمانی

در ۱۸۱۵ امپراتوری عثمانی در سراسر ساحل شمالی افریقا تا مراکش و در بالکان تا رودهای دانوب و پروت گسترش یافته بود. این امپراتوری در دو سوی مصب و راستهٔ پایین‌دست دانوب قرار گرفته بود و درست در قلمرو جنوبی کارپات به منتهاالیه خود می‌رسید. با این حال، از زمانی که قلمرو آن در پایان قرن هفدهم به بیش‌ترین حد خود رسید (ر.ک. نقشهٔ ۸) این امپراتوری پیوسته کوچک‌تر می‌شد. در قرن هجدهم اتریش، مجارستان و

---

۱. ر. ک. ص ۱۹۱.

۲. ر. ک. ص ۶۹۲.

روسیه در بازپس‌گیری مناطق وسیعی از مجارستان و سواحل شمال دریای سیاه (ازجمله کِریمه) پیشگام بودند. این امپراتوری فقط به این علت در برابر جنگ‌های ناپلئون تاب آورد که موازنهٔ قدرت در اروپای شرقی میان روس‌ها، بریتانیایی‌ها و فرانسویان به بن‌بست رسید. در ۱۸۳۰ فرایند تجزیه دوباره با فتح الجزایر به دست فرانسه و استقلال یونان آغاز شد. در همان زمان به رسمیت شناختن صربستان، مولداوی و والاکیا به‌عنوان سلطان‌نشین خودمختار در درون امپراتوری و ظهور مصر در زمان زمامداری محمدعلی به‌عنوان یک منطقهٔ خودمختار دیگر، کل ساختار حکومت عثمانی را لرزان و سست کرده بود. در جنگ کریمه روسیه فشارهای بیش‌تری بر مرزهای شمالی آن وارد کرد و فقط کمک قدرت‌های غربی سد راه روسیه شد. این نشانهٔ عصر تازهٔ «واقع‌گرایی» در امور بین‌الملل بود که مسیحیان کاتولیک و پروتستان در آن زمان با ترک‌های مسلمان بر ضد مسیحیان ارتدوکس یونانی متحد شدند ــ و همین گواهی می‌داد که عثمانی کانون سیاست‌هایی شده بود که راهنمای آن به هیچ‌روی نه ملاحظات دینی بلکه فقط نگرانی در مورد موازنهٔ قدرت در خاور نزدیک بود. با این همه، امپراتوری‌ای که هنوز هم پایگاهی محکم در آسیا داشت و دامنهٔ سرزمین‌هایش هنوز هم از خلیج فارس تا تریپولی را دربرمی‌گرفت هنوز راه درازی تا انقراض خود در پیش داشت.

امپراتوری عثمانی بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ از چهار جنبه به روسیه شباهت داشت: این امپراتوری به تلاش برای انجام اصلاحات و نوسازی درنتیجهٔ جنگ کریمه واداشته شده بود؛ با مجموعه‌ای از جنبش‌های ناسیونالیستی آشوب‌طلب در قلمروهای غربی‌اش روبه‌رو بود؛ مشکلاتش توجه فراوان دیگر قدرت‌های بزرگ اروپایی را به خود جلب کرده بود؛ و مانند روسیه آن‌قدر که یک پدیدهٔ مشخصاً آسیایی بود، کشوری اروپایی محسوب نمی‌شد ــ یک امپراتوری دودمانیِ پهناورِ پراکنده شامل معجون متنوعی از نژادها، زبان‌ها و ادیان که تنها اطاعت از یک قدرت مرکزی خودکامه و خشن

آن‌ها را به هم وصل کرده بود. اما فرقش با روسیه در این واقعیت مهم بود که طبقهٔ حاکمْ مسلمان بود، درحالی‌که بسیاری از مردمانِ تحت سلطهٔ آن یهودی یا مسیحی بودند. تقسیم‌بندی‌های دینی و نژادی با هم ناسازگار نبود: شماری از اسلاوها به اسلام گرویده بودند؛ و برخی اعراب به مسیحیت. اما در چشم مردمان اروپای غربی تصویر کلی تصویر یک قوم کافر بود که بر ملت‌های مسیحی جابرانه حکومت می‌کرد و گه‌گاه آنان را قتل‌عام می‌کرد؛ و گرچه این تصویر کاملاً دقیق نبود، دست‌کم در پاره‌ای اوقات کمابیش حقیقی بود.

نکتهٔ کاملاً آشکار این بود که قدرت عثمانی، که در ۱۵۰ سال گذشته در حال تجزیه بود، پیش از فشار دوبارهٔ روسیه و اتریش نیز احتمالاً در آستانهٔ فروپاشی بود؛ و وقتی چنین می‌شد، کل موازنهٔ قدرت در خاور نزدیک و میانه اساساً تغییر می‌کرد. قدرت‌های غربی فرانسه و بریتانیا از سویی به تحکیم قدرت عثمانی به‌مثابه سدی در برابر توسعه‌طلبی روسیه و اتریش تمایل داشتند، و از سوی دیگر از روش‌های فاسد و وحشیانه‌ای که ترک‌ها برای حکومت ظالمانه بر اتباع مسیحی‌شان به‌کار می‌بردند به ستوه آمده بودند. این دیدگاه متزلزل دربارهٔ آن‌چه عموماً با نام «مسئلهٔ شرق» شناخته می‌شد در دههٔ پس از ۱۸۷۰ اهمیت بین‌المللی فراوان یافت.

با وجود این، در ربع سوم قرن نوزدهم «مسئلهٔ شرق» ابری بود که برای بعدها انباشته می‌شد نه طوفانی که بی‌درنگ از راه می‌رسید. قدرت‌های بزرگ دلمشغول تغییرات شگرف در اروپای مرکزی بودند و روسیه دستخوش طغیان اجتماعی ناشی از الغای نظام سرف‌داری بود. از ۱۸۵۶ به بعد به نظر می‌رسید که حتی دولت عثمانی خود را امروزی‌تر می‌کرد و به اصلاحات تن می‌داد. در همان سال دولت عثمانی فرمان اصلاحاتی را صادر کرد که به «دست‌خط همایونی» معروف شد. گروه‌های مذهبی به زعامت رهبران دینی ــ سراسقف‌ها، خاخام‌ها، اسقف‌ها و دیگران ــ واحدهای حکومت و دستگاه اداری بودند که هریک به‌طور مجزا در برابر سلطان پاسخگو بودند. اکنون شهروندیِ همگانیِ ملیِ ترک به همهٔ افراد در قلمرو

سلطان اعطا شده بود. قدرت اجتماعی رهبران دینی که بسیار زیاد بود برچیده شد. تساوی در برابر قانون و حق برابر برای تصدی مناصب دولتی تضمین شد. مسیحیان هم می‌توانستند به ارتش بپیوندند، حقی که تا آن زمان منحصر به مسلمانان بود. نظام مالیاتی اصلاح شد و، مانند روسیه، اصلاحات قضایی آغاز شد که شکنجه را ملغا کرد و وضعیت زندان‌ها را بهبود بخشید. جلو فساد عمومی و اخاذی مقامات دولتی باید گرفته می‌شد. در طی بیست‌سال بعد تلاش‌هایی برای اجرای این اصلاحات فراگیر صورت گرفت، اما با ناکامی و سرخوردگی فزاینده همراه بود. انحطاط دستگاه اداری عثمانی آن‌قدر از اندازه بیرون بود و فساد آن‌چنان ریشه دوانده بود که اجازهٔ بازسازی آسان را نمی‌داد. طبقهٔ قدرتمندِ حاکمان قانونی ـ مذهبی از تغییرات منزجر بودند و در برابر آن ایستادگی می‌کردند. دین رسمی اسلام رفتار برابر با شهروندان غیرمسلمان را منع می‌کرد. در ولایات، بای‌ها و پاشاها اصلاحات را نادیده گرفتند و قدرت سلطان در قسطنطنیه نه‌چندان قاطع بود و نه آن‌قدر کارامد تا اراده‌اش را عملی سازد.

در ۱۸۶۱ سلطان عبدالمجید بر اثر افراط در باده‌نوشی درگذشت و عبدالعزیز به‌جای وی نشست که تا ۱۸۷۶ حکومت کرد. او کوشید تا اصلاحات را به اجرا درآورد و راه ورود غربی‌ها را به ممالک عثمانی هموار سازد. امکان فعالیت روزنامه‌های آزادتر و تا حدی رواج اندیشه‌های غربی را فراهم کرد. او که نخستین سلطانی بود که از اروپا دیدن می‌کرد به وین، لندن و پاریس سفر کرد. راه‌آهن به کمک وام‌های خارجی برای پیوستن به دانوب و دریای سیاه ساخته شد. نهضت ادبیات ناسیونالیستی حیاتی دوباره یافت. دادن جایگاهی به عثمانی در قوانین عمومی اروپا در ۱۸۵۶ معنای خاصی داشت.[۱] یک بخش امپراتوری، به‌طور خاص مصر، به پیشرفت‌های چشمگیری در زمینهٔ غربی‌شدن دست یافت. راه‌آهن عمدتاً با سرمایه و

---

۱. ر.ک. ص ۳۴۹.

تکنیسین‌های فرانسوی و بریتانیایی ساخته شد. در همان حال که جنگ بین ایالات در امریکا مانع از آن شد که ایالت‌های جنوبی به اندازهٔ معمول پنبهٔ خام صادر کنند، صادرات پنبهٔ مصر بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ چهاربرابر شد. خدیوها نظام حقوقی و اداری خود را امروزی کردند و به ساخت آبراه سوئز کمک کردند. تکمیل آبراه در ۱۸۶۹ خاورمیانه را بار دیگر به کانون تجارت جهانی و رقابت‌های اروپائیان بدل کرد.

به‌رغم زوال قدرت سلطان و مقاومت داخلی در برابر هرگونه اصلاحات، نیروهای تازه‌نفس به این شیوه‌ها در درون امپراتوری مشغول فعالیت بودند. در ۱۸۷۰ جای تردید بود که اینان تا کجا می‌توانند سرزمین‌های عثمانی را متحول کنند و چنین تحولی چه نتایجی ممکن است به بار آورد. اما نتیجه‌ای که دستیابی به آن نامحتمل‌تر از بقیه بود نوسازی و تحکیم تمام‌عیار امپراتوری عثمانی بود. هیچ دولت اروپایی خواستار چنین نتیجه‌ای نبود. روسیه هنوز رؤیای بندری در آب‌های گرم را در سر می‌پروراند و نگران امنیت تنگه‌ها بود؛ اتریش با آزمندی به سالونیکا و دریای اژه نگاه می‌کرد؛ پروس اهمیت چندانی به سرنوشت عثمانی نمی‌داد؛ فرانسه آرزومند بازیابی موقعیت خود در سوریه و فلسطین بود؛ بریتانیا و دیگر قدرت‌های غربی با آرزوهای یونانیان و صرب‌ها برای آزادی ملی همدلی می‌کردند. خود ملت‌های بالکان به‌طور غریزی در برابر هرگونه اصلاح در نظام عثمانی که ممکن بود بردگی آنان را طولانی‌تر کند ایستادگی می‌کردند. هیچ‌کس علاقه‌ای نداشت که «مرد بیمار» اروپا سالم‌تر یا نیرومندتر شود.

ناسیونالیسم بالکانی. درست مثل اتریش ـ مجارستان و روسیه، نگران‌کننده‌ترین عنصر در این وضعیت آرزوهای جدایی‌طلبانهٔ کشورها و ملت‌های کوچک‌تر بود. با این‌که عثمانی تقریباً از موج انقلابات ۱۸۴۸ در امان مانده بود، سرزمین‌های عثمانی در حاشیه‌های غربی هرجا که ناسیونالیسم بیش‌ترین قدرت را داشت تجزیه می‌شد. در دههٔ ۱۸۲۰ یونانیان

موفق شدند استقلال خود را اعلام کنند.[1] در دههٔ ۱۸۳۰ صربستان هم همین کار را کرد، همین‌طور هم رومانیایی‌های مولداوی و والاکیا.[2] این سه ملت مسیحی، یونانیان و صرب‌ها و رومانیایی‌ها، در سال‌های پرآشوب ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ پیروزی‌های بیش‌تری به دست آوردند؛ و این پیروزی‌ها همگی بنیان قدرت عثمانی را در بالکان سست کرد. هریک از این ملت‌ها به هدف وحدت ملی پروبال دادند که نسخهٔ کوچک جنبش‌های معاصر در ایتالیا و آلمان بود. اقلیت‌های پرشمار هریک هنوز تحت حکومت مستقیم ترک‌ها در ۱۸۷۰ بودند و جاذبهٔ مرکزگرای کشورها یا استان‌های همسایه که از درجه‌ای از خودمختاری و استقلال برخوردار بودند همچنان یک نیروی شدیداً مرکزگریز در قلمرو عثمانی بود.[3]

پادشاهی یونان که قدرت‌ها در ۱۸۳۰ آن را تضمین کرده بودند فقط حدود نیمی از مردم یونانی‌زبان را در خود جای داده بود. این پادشاهی در محدوده‌ای باریک قرار داشت عمدتاً به این دلیل که قدرت‌های غربی نخواسته بودند عثمانی را بیش از حد تضعیف کنند. منابع اقتصادی آن بسیار اندک بود و نظام نظم و قانونش بسیار شکننده‌تر از آنکه رونق اقتصادی و امنیت را تضمین کند. شاه اُتو که قدرتش در ۱۸۳۳ تثبیت شد در ۱۸۴۳ در پی شورش‌های مردمی مجبور به تدوین قانون اساسی شد. در ۱۸۶۲ مجبور به کناره‌گیری شد و سال بعد پسر پادشاه دانمارک با نام گئورگ اول بر تخت یونان نشست. همزمان بریتانیا جزایر یونیایی را که با سواحل غربی یونان فاصله داشت و «حفظ» آن برای بریتانیا پرهزینه و دردسرساز بود به این کشور داد. اما این کار فقط آتش اشتیاق یونانیان پرشور را به تصرف «جزایر اژه»، که با فاصله از ساحل شرقی و نیمهٔ شمالی شبه‌جزیره شامل مقدونیه قرار داشت، شعله‌ورتر کرد. گرچه شور و شوق یونان‌دوستی (فیلهِلنیسم) با تجربهٔ

---

۱. ر.ک. ص ۱۸۳.
۲. ر.ک. ص ۳۰۴.
۳. ر.ک. ص ٦٦٧.

فلاکتِ بیش‌تر، بی‌نظمی و تعصب پرخاشگرانهٔ یونانِ مستقل به‌نحو چشمگیری فروکش کرده بود، هنوز آن‌قدر نیرومند بود که همدلی غربی‌ها را نسبت به هدف پیروزی‌های بیش‌تر یونان جلب کند. در ۱۸۷۱ یونانی‌ها که تحت تأثیر نیروهای سیاسی چندپاره شده بودند و نفرت از ترک‌ها وجودشان را پر کرده بود آشکارا یکی از محتمل‌ترین عوامل جنگ در بالکان بودند.

در ۱۸۲۹ صربستان نیز پس از یک نسل مبارزه برای آزادی یک سلطان‌نشین نیمه‌مستقل شده بود و در نیمهٔ قرن داشت مسئلهٔ وحدت اسلاوهای جنوبی را مطرح می‌کرد. قدرت‌ها در ۱۸۵۶ حقوق این کشور را مجدداً مورد تأکید قرار دادند. در جنوب غربی آن مردم جان‌سخت کوه‌نشین مونته‌نگرو، مبارزان سرسخت علیه ترک‌ها، سکونت داشتند؛ در غرب اسلاوها در استان‌های بوسنی و هرزگووین تحت حکومت ترک‌ها ساکن بودند؛ در شمال اسلاوهایی بودند که تحت حکومت اتریش و مجارستان زندگی می‌کردند؛ در شرق و جنوب اقلیت‌های اسلاو در سرزمین‌های تحت تصرف عثمانی زندگی می‌کردند. سیاست داخلی صربستان، مانند یونان، آمیزهٔ انفجاریِ دشمنی‌های شدید داخلی و ادعاهای ناسیونالیستی تحریک‌پذیر بود. شاهزاده آلکساندر از خاندان «گئورگ سیاه» از ۱۸۴۲ تا ۱۸۵۸ که با شورش مردم خلع شد حکومت کرد. مولیش از خاندان اوبرنوویچ رقیب که از ۱۸۱۷ تا ۱۸۳۹ حکومت کرده بود جانشین او شد. او فقط تا ۱۸۶۰ که پسرش میخائیل به میراث آشفتهٔ او دست یافت حکم راند. در ۱۸۶۷ او باکمک قدرت‌های غربی تلاش کرد تا آخرین پادگان‌های ترک‌ها را از صربستان برچینند. سال بعد از آن به قتل رسید. پسرعموی میخائیل، میلان اول، جانشین او شد که قانون اساسی جدیدی اعلام کرد اما اختیارات گسترده‌ای را برای سلطنت حفظ کرد. صربستان که فاقد هرگونه بندر دریایی بود اقتصادی بدوی داشت. این کشور به دانوب وابسته بود که مرز شمالی آن محسوب می‌شد و از این رو عملاً به اتریش متکی بود. این وضعیت مانع تصمیم صرب‌ها به مبارزه برای تصرف سرزمین‌های غربی که دسترسی این

کشور را به دریای آدریاتیک امکان‌پذیر می‌کرد نشد، حتی آن را راسخ‌تر کرد.

در شمال دانوب دولت بالکانی مجزای سومی در قالب رومانی داشت ظاهر می‌شد. پس از ۱۸۱۵ فرمانروایی ترک‌ها بر سلطان‌نشینان مولداوی و والاکیا چیزی بیش از یک فرمانروایی اسمی نبود، گرچه اهداف متفاوت اتریش و روسیه استقلال نهایی این استان‌ها را مشکل‌آفرین می‌کرد. چنان‌که قبلاً اشاره شد، این استان‌ها در ۱۸۲۹ به دست روسیه موقتاً اشغال شد، در ۱۸۴۸ دوباره به اشغال درآمد، در ۱۸۵۱ تخلیه شد، در ۱۸۵۳ دوباره اشغال شد، و در ۱۸۵۴ تحت فشار اتریش دوباره تخلیه شد.[1] در نتیجهٔ جنگ کریمه با اضافه‌شدن بخشی از بسارابیا که به روسیه تسلیم شد تعداد این استان‌ها افزایش یافت و قدرت‌ها حقوق آن‌ها را تضمین کردند، گرچه هنوز در تیول ترک‌ها قرار داشتند. در ۱۸۵۹ این استان‌ها تحت حکومتی واحد متحد شدند و تا ۱۸۶۶ شاهزاده آلکساندر کوزا، یکی از اشراف قدرتمند رومانی، بر این پادشاهیِ یک‌کاسه‌شده حکومت کرد. او اصلاحات خاص این سال‌ها را به اجرا درآورد، یعنی الغای نظام ارباب و رعیتی، انحلال صومعه‌ها، و ارتقای آموزش. ولی رومانیایی‌ها در ۱۸۶۶ او را خلع کردند و تاج پادشاهی را تقدیم شاهزاده کارول کردند که تبارش به خاندان هوهنتسولرن پروسی و حتی خاندان ناپلئون می‌رسید. اتریش و روسیه با سلطنت او مخالفت کردند ولی بیسمارک از آن حمایت کرد، و در وضعیت اروپای ۱۸۶۶ بیسمارک هرچه می‌خواست می‌کرد. رومانی برخلاف همسایگان بالکانی‌اش یک کشور کشاورزی غنی بود و ظرفیت توسعهٔ سریع‌تر را داشت. در ۱۸۷۰ رومانی هنوز هم دچار کاستی‌های رایج پادشاهی‌های بالکان بود. راه‌آهن نداشت، جاده‌های خوبش انگشت‌شمار بود، مملکت پر بود از دهقانان ستم‌دیده و فقرزده، و وضعیت مالی دچار هرج‌ومرج بود. اما رومانی با مشکلات و ادعاهای ناسیونالیستی کم‌تر و مدیری توانا در رأس کشور کاملاً مهیای تثبیت استقلال خود در آیندهٔ نزدیک بود.

---

۱. ر.ک. ص ۳۴۲.

بنابراین دو دهۀ درخشان «دولت‌سازی» بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ شاهد ایجاد یا تحکیم سه کشور جدید بالکان بود که به حکم تقدیر باید از آن پس روی نقشۀ اروپا باقی می‌ماندند و مرزهای خود را گسترش می‌دادند و تا پایان قرن به استقلال کامل دست می‌یافتند. در قلمرو عثمانی دو ملت دیگر مانده بودند که هنوز در مرحلۀ ابتدایی‌تر مبارزه برای کسب حاکمیت مستقل قرار داشتند. در ساحل شرقی کوهستانی دریای آدریاتیک استان آلبانی، زادگاه ایلیریان‌های باستانی، قرار داشت. ساکنان آن، که همچنان در مرحلۀ نیمه‌قبیله‌ای به سر می‌بردند، بخشی مسیحی و بخش دیگر مسلمان بودند، و از لحاظ تمدن عقب‌مانده‌ترین مردم اروپا بودند. حکومت ترک‌ها در آلبانی ضعیف بود، نه‌چندان به‌دلیل مقاومت ناسیونالیستی بلکه بیش‌تر به‌دلیل غیرممکن بودن تحمیل هرگونه قانون بر قبایل کوه‌نشین سرسخت و بی‌تمدن. جمع‌آوری مالیات موجب شورش وحشیانه می‌شد و حاکمان عاقل ترک معمولاً به این راضی می‌شدند که این استان را به حال خود رها کنند. در شرق بالکان، هم‌مرز سواحل غربی دریای سیاه، مردمی تقریباً فراموش‌شده، بلغارها، زندگی می‌کردند که به زبان اسلاوی سخن می‌گفتند اما تباری فنلاندی ـ تاتاری داشتند. در نیمۀ اول قرن نوزدهم ناسیونالیسم بلغاری احیا شده بود و اکنون روسیه از آن به‌عنوان سلاح مقابله با عثمانی حمایت می‌کرد. کم‌کم تقاضا برای آموزش بلغاری و استفاده از زبان بومی در کلیساها مطرح شد. در ۱۸۶۰ مسیحیان بلغاری اعلام کردند که دیگر مرجعیت روحانی سراسقف قسطنطنیه را به رسمیت نمی‌شناسند. در ۱۸۷۰ سلطان عثمانی، تحت فشار روسیه، یک والی را در بلغارستان به سمت ریاست کلیسای بلغارستان منصوب کرد. به رسمیت شناختن بلغارها به‌عنوان ملتی مستقل با دینی واحد نخستین گام آن‌ها به‌سوی استقلال ملی بود. این مردم عجیب گرچه در ۱۸۷۰ هنوز کاملاً تحت سلطۀ ترک‌ها بودند، مقدر بود که چندی بعد به‌نحو چشمگیری دوباره وارد صحنۀ تاریخ اروپا شوند و کانون دیپلماسی قدرت‌های بزرگ گردند.[۱]

---

۱. ر.ک. ص ۶۷۴.

در ۱۸۷۱ ناظری زیرک شاید به‌خوبی درمی‌یافت که کل مسئلهٔ شرق آمادهٔ شعله‌ورشدن است. شکست اصلاحات در عثمانی، زوال حکومت ترک‌ها در سراسر شبه‌جزیرهٔ بالکان، ظهور سه کشور جدید بی‌قرار و دیگر جنبش‌های ناسیونالیستی، جنب‌وجوش نیروهای اقتصادی و سیاسی جدید در منطقه‌ای از اروپا که هنوز از تحولات عظیم قرن نوزدهم چندان تأثیر نپذیرفته بود، همگی نشان از بلوایی داشت که به‌سرعت از راه می‌رسید. ولی رویدادهای اروپای غربی و مرکزی توجه قدرت‌های بزرگ را از چنین تغییرات قریب‌الوقوعی در شرق منحرف کرد. طرح‌های توسعه‌طلبی موازنه‌ای میان اتریش و روسیه برقرار می‌کرد. فرانسه و ایتالیا مشغول بازسازی و تثبیت رژیم‌های جدید خود بودند. بریتانیا که هنوز اشتغال ذهنی‌اش ترس از روسیه بود به این امید دل بسته بود که شاید بتوان به‌نحوی تمامیت ارضی عثمانی را حفظ کرد. و بیسمارک، زیرک‌ترین دولتمرد اروپا، چنان سرگرم تکمیل کار اتحاد رایش جدید آلمان بود که چندان اهمیتی به «مسئلهٔ شرق» نمی‌داد. او اعلام کرد که بالکان «ارزش استخوان‌های حتی یک سرباز پیادهٔ پومرانی را هم ندارد» و وانمود می‌کرد که «هرگز زحمت بازکردن یک بستهٔ پُستی از قسطنطنیه را هم به خود نمی‌دهد.» با وجود این، از این زمان به بعد، مسئلهٔ شرق توجه هرچه بیش‌تر دولتمردان اروپا را به خود جلب می‌کرد. مسئلهٔ شرق به بحران‌ها، جنگ‌ها و انقلابات مکرر در سال‌های باقی‌ماندهٔ قرن نوزدهم منجر شد و در روی‌دادن دو جنگ جهانی نقش داشت، جنگ اول را حوادث صربستان و دومی را حوادث چکسلواکی و لهستان شتاب بخشید. در دههٔ ۱۹۵۰ به‌نظر می‌رسید که تجزیه، تنش و موازنهٔ میان دو دنیای واقع در غرب و شرق برلین الگوی تازه‌ای بر روابط اروپا و جهان تحمیل کند. ریشه‌های این وضعیت را باید در آن تغییر در مدارهای قدرت جست که در ۱۸۷۰ رخ داده بود.

بخش پنجم

دموکراسی و سوسیالیسم

۱۸۷۱ ـ ۱۹۱۴

دورهٔ چهل‌سالهٔ پس از صلح ۱۸۷۱ از دو جنبهٔ بسیار مهم به زندگی نسل پس از ۱۸۱۵ شباهت دارد. این چهل سال دورهٔ تنش‌های درونی میان نیروهای طرفدار ثبات سیاسی و تحکیم نظم اجتماعیِ استقراریافته در ۱۸۷۱ و نیروهای رقیبی است که به دنبال دگرگون‌کردن جامعه با شکل‌های تازهٔ سازمان و اصلاحات بودند. این دوره سال‌های صلح پس از یک دوره جنگ‌های بزرگ نیز به شمار می‌آید، گو این‌که نشانهٔ بارز این سال‌ها تنش‌های مکرر و درگیری‌های کم‌اهمیت میان قدرت‌های بزرگ اروپایی است. از آن‌جا که تاریخ هرگز تکرار نمی‌شود، نیروهای حاضر در صحنه و مسائلی که این قدرت‌ها بر سر آن منازعه می‌کردند با نیروها و مسائلی که اروپای پس از ۱۸۱۵ را شکل می‌داد تفاوت داشتند. اما در یک نگاه کلی و اجمالی، ملل اروپایی در زمینهٔ مسائل داخلی و بین‌المللی مرحلهٔ دیگری از ثبات و بازسازی پس از جنگ را پشت سر می‌گذاشتند؛ و این مرحله نیز به‌سان مرحلهٔ اول که در سال ۱۸۱۵ آغاز شد و در ۱۸۵۴ به پایان رسید، در آزمونی دشوار با جنگ ۱۹۱۴ به پایان رسید.

درحالی‌که نیروهای طرفدار تداوم و ثبات پس از ۱۸۱۵ عمدتاً نهادها، طبقات و آیین‌های محافظه‌کار را شامل می‌شد، همتایان آن‌ها پس از ۱۸۷۱

عمدتاً نهادها، طبقات و آیین‌های لیبرال ـ محافظه‌کار بودند که می‌کوشیدند با افزایش شمار رأی‌دهندگان و از طریق نهادهای نمایندگی پارلمانی و قدرت مرکزی نیرومند به ثبات دست یابند.[۱] نیروهای تحول‌گرا و انقلابی پس از ۱۸۱۵ عمدتاً جنبش‌های لیبرالی و سوسیالیستیِ خواستار حقوق منبعث از قانون اساسی و اصلاحات اجتماعی بودند، درحالی‌که همتایان آن‌ها پس از ۱۸۷۱ جنبش‌های سوسیالیستی، آنارشیستی و کمونیستی بودند که دموکراسی کامل‌تر و تجدید سازمان اقتصادی را طلب می‌کردند. نسل پیشینِ نیروهای تحول‌گرا با ناسیونالیسم شورشگر اروپای مرکزی و شرقی متحد شده بود؛ نسل بعدیِ این نیروها با ناسیونالیسم شورشگر در اروپای شرقی و آسیا پیوند خورده بود.

درحالی‌که نظم بین‌المللی پس از ۱۸۱۵ رسماً بر «هماهنگی اروپا» و مهم‌تر از آن بر سروری اتریش در قاره به پشتیبانی «نظام» مترنیخ[۲] تکیه داشت، پس از ۱۸۷۱ این نظم آشکارا بر «موازنهٔ قدرت» میان کشورهای عمدهٔ اروپایی و مهم‌تر از آن سروری آلمان در قارهٔ اروپا متکی بود. نظام ائتلاف‌ها که بیسمارک آن را پس از ۱۸۷۱ برای تأمین امنیت آلمان ایجاد کرده بود به یک نظام ائتلافی در جبههٔ مخالف دامن زد که به فرانسه متکی بود؛ و تا زمانی که موازنهٔ میان این ائتلاف‌ها به محدودکردن تعرض بی‌دلیل هر یک از طرفین کمک می‌کرد، این ائتلاف‌ها صلح ۱۸۷۱ را تحکیم می‌کرد. پس از ۱۸۹۰ وقتی که ائتلاف‌ها ترس متقابل از تعرض و رقابت بر سر تسلیحات را دامن زد، نتیجهٔ آن سلسله بحران‌های بین‌المللیِ حادی شد که با جنگ جهانی به اوج خود رسید. این بحران‌ها از سویی با تنش‌های ناشی از «مسئلهٔ شرق» و از سوی دیگر با رقابت پرتب‌وتاب قدرت‌های اروپایی بر سر مستعمرات آن سوی دریاها پیوندی نزدیک داشت. همزمان که امپریالیسم‌های دودمانی کهن در اروپای شرقی درهم شکسته شد،

---

۱. ر.ک. ص ۳۶-۱۱۶.

۲. ر.ک. ص ۸۴-۱۶۹.

نوع جدید امپریالیسم‌های استعماری در آسیا و افریقا نیز سقوط کرد.

این تقارنِ کاملِ منازعات بر خط سیر تاریخ اروپا بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ حکمفرما بود. نتیجهٔ کلی این منازعات شکل و الگوی مسائل اروپا را در قرن بیستم تعیین کرد. بخش پنجم کتاب به بررسی تحولات درونی کشورهای اروپایی پیش از ۱۹۱۴ و بخش ششم به تحولات بین‌المللی همین سالها اختصاص یافته است. مهم‌ترین مسئله در سراسر این دوره تأثیر متقابل این دو و تغییر شکل ظریف روابط بین‌المللی بر اثر تغییرات داخلی و دگرگونی مسائل داخلی متأثر از روابط بین‌المللی است. در سراسر این دو بخش به این تأثیر متقابل اشاره شده است که به‌طور خلاصه با عنوان «نظام ائتلافها» از آن یاد می‌کنیم.[۱]

---

۱. ر.ک. ص ۷۵۷.

فصل ۱۶

الگوی دموکراسی پارلمانی

رأی‌دهندگان جدید

تقریباً در سراسر اروپای غربی و مرکزی، نهادهای پارلمانی بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ به وجود آمد. شکل و کارآیی، بنیان انتخاباتی و گسترهٔ نظارت این نهادها بر حکومت‌ها بسیار متفاوت بود. از آن‌جا که اکثر کشورها هنوز پادشاهی بودند (سویس، فرانسه، و پس از ۱۹۱۰ پرتغال، تنها کشورهای جمهوری در اروپا بودند)، این نهادهای پارلمانی معمولاً، چنان‌که در بریتانیا، پلی بود میان قدرت دولتیِ متمرکز و نیرومند و تقاضاهای مردم برای نمایندگی مستقیم و مشارکت عمومی‌تر در شکل‌دادن به سیاست‌های ملی. این نهادها دست‌کم راه‌حلی موقتی برای همان مشکل قدیمی بود که تمدن اروپایی را از ۱۸۱۵ دست‌خوش پریشانی کرده بود، یعنی چگونگی برقراری رابطه‌ای نزدیک‌تر میان دولت و جامعه و میان حکومت و حکومت‌شوندگان.[1]

حق رأی گسترده‌تر. از ۱۸۷۱ به بعد، فرانسه در اعطای حق رأی عمومی واقعی به مردان پیشرو تمام کشورهای دیگر بود. قوانین انتخاباتی ۱۸۴۸، که

---

۱. ر.ک. ص ۱۵۴ و ۳۲۵.

در ۱۸۷۱ و بار دیگر در ۱۸۷۵ احیا شد، به حدود ۱۰ میلیون مرد فرانسوی حق رأی اعطا کرد. شمار رأی‌دهندگان در بریتانیا پس از قوانین اصلاحی ۱۸۶۸ـ۱۸۶۷ فقط بین دو و نیم تا سه میلیون نفر بود. اما در ۱۸۸۴ گلادستن قانون دیگری را گذراند که تعداد رأی‌دهندگان را به پنج میلیون نفر، یا تقریباً یک‌ششم جمعیت افزایش داد. این کار حوزه‌های انتخاباتی روستاها و شهرها را به یک اندازه دموکراتیک کرد و برای نخستین‌بار این اصل رادیکال را آشکارا به رسمیت شناخت که فرد، صرف‌نظر از شرط مالکیت، حق رأی دارد. این قانون در ایرلند و نیز در انگلستان و ویلز قابل اجرا بود. در پی آن مسئلهٔ توزیع مجدد کرسی‌ها مطرح شد که برای همهٔ مناطق دارای بیش از ۵۰ هزار سکنه ــ به‌جز دانشگاه‌ها و بزرگ‌ترین شهرها ــ حوزهٔ انتخابیه‌ای با یک نماینده اختصاص یافت. در ۱۸۸۳ قانون مبارزه با فساد به نحو مؤثری با جاروجنجال و سوءاستفاده‌هایی که در طی انتخابات متداول بود مقابله کرد. این اصلاحات همراه با رأی مخفی که در ۱۸۷۲ متداول شد انگلستان را در مسیری هموار به‌سوی دموکراسی سیاسی قرار داد. پیش از ۱۹۱۴ نه در بریتانیا و نه در فرانسه زنان حق رأی‌دادن به نمایندگان پارلمان نداشتند و در بریتانیا حتی تقریباً یک‌چهارم جمعیتِ مردان بالغ تا سال ۱۹۱۸ از حق رأی محروم بودند. اما به‌دلیل این‌که اصول کلی حق رأی عمومی افراد اکنون حاکم شده بود، فراگیرشدن این اصول در نظام‌های انتخاباتی هر دو کشور تنها به زمان نیاز داشت.

دیگر کشورهای غربی نیز که در سال‌های پیش از ۱۸۷۰ نظام‌های پارلمانی تأسیس کرده بودند به شیوه‌های مشابهی توسعه یافتند.[۱] در سویس پس از ۱۸۷۴ به مردان حق رأی عمومی اعطا شد. در بلژیک تا سال ۱۸۹۳ شرط مالکیت دامنهٔ رأی‌دهندگان را به کم‌تر از ۵ درصد جمعیت محدود می‌کرد، اما اصلاحاتی که در این سال صورت گرفت علاوه بر حق رأی

۱. ر.ک. ص ۳۶۹.

چندباره برای مردانی که از شرایط خاصی در زمینهٔ مالکیت یا آموزش برخوردار بودند، حق رأی عمومی را نیز به مردان اعطا کرد. در هلند، اصلاحات سال‌های ۱۸۸۷ و ۱۸۹۶ شمار رأی‌دهندگان را از ۲ درصد به ۴ درصد جمعیت افزایش داد اما تا پیش از سال ۱۹۱۷ از حق رأی عمومی خبری نبود. حق رأی عمومی مردان در اسپانیا در ۱۸۹۰ و در نروژ در ۱۸۹۸ برای اولین بار اعطا شد. در سال ۱۹۰۷ فنلاند و نروژ پیشگام حق رأی زنان شدند. اما در پرتغال و سوئد تعداد رأی‌دهندگان تا سال ۱۹۰۰ همچنان بالنسبه محدود بود. دو کشور بزرگ و جدید آلمان و ایتالیا از این حیث تفاوت‌های زیادی با هم داشتند. بیسمارک اجازه داده بود که رایشستاگ با حق رأی عمومی مردان انتخاب شود، اما قدرت تعیین‌کننده که در اختیار مجلس اعیان بوندسرات و حتی بیش از آن در دست امپراتور و صدراعظم او بود اطمینان می‌داد که حکومت را می‌توان بدون اتکای غیرضروری به مجلسی که به صورت دموکراتیک انتخاب شده بود اداره کرد. از میان ایالت‌های آلمانی، بادن در ۱۹۰۴ و باواریا و وورتمبرگ دو سال پس از آن حق رأی همگانی مردان را تصویب کردند. از سوی دیگر، در ایتالیا سلطنت مشروطه محدودیت‌های نیمهٔ قرن نوزدهمی خود را حفظ کرد و حتی اصلاحات انتخاباتی ۱۸۸۲ جمعیت رأی‌دهندگان را تنها به حدود ۲ میلیون نفر یا ۷ درصد کل جمعیت افزایش داد. سرانجام اکثر مردان ایتالیایی در ۱۹۱۲ از حق رأی برخوردار شدند. درحالی‌که حداقل سن رأی‌دهندگان در بریتانیا و فرانسه ۲۱ سال بود، در اکثر کشورهای دیگر حداقل سن رأی‌دادن بیش‌تر بود. در رایشِ آلمان سن رأی‌دادن ۲۵ سال و در ایتالیا حتی در سال ۱۹۱۴ حداقل سن رأی‌دادن ۳۰ سال بود.

در کشورهای اروپای شرقی نیز همین گرایش‌ها، گرچه غالباً به‌گونه‌ای ضعیف‌تر و آهسته‌تر، درکار بود که متناسب با مرحلهٔ توسعهٔ اجتماعی در این سرزمین‌ها بود. اتریش با افزودن یک طبقهٔ نمایندهٔ تودهٔ جمعیت به نظام پیشینِ چهارطبقه‌ایِ مبتنی بر مالکیت، حق رأی همگانی مردان را در سال

۱۹۰۷ مورد پذیرش قرار داد. مجارستان تا ۱۹۱۸ نظام پیچیده‌ای از محدودیت‌های رأی را حفظ کرد که بر شرایط سن، مالیات، دارایی، موقعیت رسمی و امتیازات ملی مبتنی بود و تنها ۵ درصد جمعیت کشور از حق رأی برخوردار بودند. بر سیاست‌های رومانی نیز محدودیت‌های بسیار سختی حاکم بود. در امپراتوری‌های عثمانی و روسیه، در عثمانی تا پس از انقلاب ۱۹۰۸ و در روسیه تا انقلاب ۱۹۰۵، اساساً از هیچ گونه حق رأی خبری نبود.

در پسِ تمامی این داستان پرفراز و نشیب، به‌رغم همهٔ واگرایی‌ها و محدودیت‌های بسیار، موج عظیم جنبش را می‌توان تشخیص داد. دموکراسی در همه جای اروپا در حال پیشرفت بود، و در ۱۹۱۴ دامنه‌اش تا مرزهای آسیا گسترش یافته بود. نماد آن حق یکایک شهروندان برای رأی‌دادن بود ــ حقی که از دههٔ ۱۸۸۰ به بعد با [تصویب] رأی مخفی روزبه‌روز تقویت می‌شد. حق رأی، که غالباً رادیکال‌های پرشور و محافظه‌کاران وحشت‌زده آن را به‌یکسان اعطا می‌کردند، از موهبت قدرتی جادویی برخوردار بود. بی‌شمار بودند رادیکال‌هایی که انتظار داشتند حق رأی همگانی با خود عصر طلایی را به همراه آورد ــ یعنی آخرین بقایای فئودالیسم، امتیازات اشراف و ثروتمندان و شوربختی و جهل مردم را نابود کند. بی‌شمار بودند محافظه‌کاران و لیبرال‌های میانه‌رو که حرف رادیکال‌ها را باور کرده بودند و از آن می‌ترسیدند که دموکراسی طومار سلطنت، کلیسا، دین، نظم عمومی و همهٔ آن‌چه مایهٔ دلخوشی آنان بود در هم پیچد. از این‌رو مبارزه برای گسترش حق رأی و رأی مخفی غالباً طولانی و توانفرسا بود که در یک جبهه به امیدهای واهی و در جبههٔ دیگر به ترس‌های مفرط دامن می‌زد.

گسترش آرا به‌تنهایی به‌ندرت نتیجه‌ای این‌سان شگفت به بار می‌آورد. لیبرال‌های مشروطه‌خواه برای جلوگیری از تأثیرات دموکراسی تمام‌عیار راه‌های مؤثر بسیاری می‌شناختند: ابزارهایی مانند گروه‌های اجتماعی جداگانه، مجلس اعیان، رأی‌دادن چندباره، و موافقت‌نامه‌های حزبی. نمایندگان منتخب عموماً مردانی میانه‌رو بودند، اکثراً وکلا و متخصصان،

بازرگانان و بانکداران و طبقهٔ کاملی از سیاستمداران حرفه‌ای که مهارت‌شان در یافتن شیوه‌های مصالحه و ابزار کارساز میانه‌رویِ پارلمانی نهفته بود. ناپلئون سوم، دیزرائیلی و بیسمارک در دریافت این نکته هوشمندتر از بسیاری از معاصران یا جانشینان خود بودند که رأی توده‌ها به همان اندازه که احتمال داشت به نفع حکومت قدرتمند و سیاست‌های ناسیونالیستی تمام شود ممکن بود حامی نیروهای انقلابی یا مخرب نیز از آب درآید. در فرانسه، گامبتا دهقانان را به سمت جمهوری‌خواهی هدایت کرد، اما نوعی جمهوری‌خواهی معتدل و تا حدی محافظه‌کارانه که مالکیت خصوصی را محترم می‌شمرد و افراط‌کاری‌های انقلابی شهرهای بزرگ را برنمی‌تافت. سقوط کمون پاریس در ۱۸۷۱ به دست نیروهای حکومت مشروطهٔ میانه‌رو و ایالت‌های فرانسه، نماد نظمی نو در اروپا بود. دخل و تصرف موفقیت‌آمیز بیسمارک در رایشستاگ آلمان پس از ۱۸۷۱ که با رأی مردم انتخاب شده بود و سلطهٔ کریسپی بر پارلمان‌های آشفته و ضعیف ایتالیا نیز نماد این نظم نو بود.

رشد جمعیت. افزایش رأی‌دهندگان در اروپا دلیلش نه‌فقط گسترش حق رأی بلکه رشد جمعیت نیز بود. افزایش شدید جمعیت در طی دهه‌های قبل[1] اکنون حیاتی‌ترین پدیدهٔ اروپای مدرن، یعنی «عصر توده‌ها» را به وجود می‌آورد. این پدیده، حتی بیش از نشر عقاید دموکراتیک، هر کشوری را به تجدیدنظر در سازمان حکومت و دستگاه اداری‌اش واداشت. پیامدهای این واقعیت چنان در قرن بیستم بر هم انباشته شد که آن را به‌لحاظ مشکلات و فرصت‌ها به قرنی یگانه تبدیل کرد. بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ کل اروپا سرعت سرسام‌آور رشد جمعیتش را حفظ کرد، و با نرخ میانگین سالانه ۱ درصد رشد کرد. جمعیت ۲۹۳ میلیون نفری آن در ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۱۴ به ۴۹۰ میلیون نفر افزایش یافت. سه دههٔ آخر قرن نوزدهم که شاهد افزایش

---

۱. ر.ک. ص ۳۵۴.

ساکنان اروپا تا حدود یک‌سوم بود، مهاجرت ۲۵ میلیون نفر دیگر به امریکای شمالی، امریکای جنوبی و اقیانوسیه را نیز شاهد بود. سرعت رشد جمعیت در کشورهای غربی رو به کاهش گذاشت ولی در کشورهای مرکزی و شرقی اروپا افزایش یافت. بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ افزایش جمعیت در بریتانیا حدود ۵۰درصد، در آلمان بیش از ۵۰ درصد و در روسیه در حدود ۷۵ درصد بود. رشد جمعیت در ایتالیا آهنگی آهسته‌تر از آلمان داشت و در این دوره از ۲۷ میلیون به ۳۵ میلیون نفر رسید؛ اما رشد جمعیت فرانسه از این نیز آهسته‌تر بود و از ۳۷ میلیون تنها به ۴۰ میلیون نفر افزایش یافت. بسیاری از ایتالیایی‌ها جلای وطن کردند، درحالی‌که در فرانسه درون‌کوچی همواره بیش‌تر از برون‌کوچی بود. اهمیت این تفاوت‌ها برای موازنهٔ قدرت میان بزرگ‌ترین کشورهای اروپا در جای خود در بخش‌های بعدی مورد بررسی قرار خواهد گرفت.[۱] اهمیت آن برای سیاست‌های داخلی این بود که هر حکومت اروپایی حال می‌بایست به منافع توده‌های گسترده‌تر و فشرده‌تر مردم که در سراسر تاریخ بشر بی‌سابقه بود رسیدگی و خدمت کند. وقتی جنگ جهانی اول آغاز شد، بریتانیا هنوز هم، مانند دورهٔ ۱۸۱۵ به بعد، پیشرفته‌ترین کشور اروپایی به‌لحاظ شهرنشینی بود، درحالی‌که فرانسه با سرسختی به خصلت روستایی خود چسبیده بود. اما آلمان پس از وحدت سیاسی‌اش با چرخشی ناگهانی از کشوری که جمعیتش تقریباً به اندازهٔ فرانسه روستایی بود به کشوری تبدیل شد که در آن از هر پنج آلمانی سه نفر در شهرها زندگی می‌کردند. این «فرار به شهرها» پیش از ۱۸۷۱ آغاز شده بود،[۲] اما اکنون در آلمان با سرعتی اتفاق می‌افتاد که در هیچ کشور دیگری نظیر آن دیده نمی‌شد.

این تغییرات کم‌وبیش بر همهٔ کشورهای اروپایی تأثیر گذاشت. در زمینهٔ سیاست و حکومت معنای این تغییرات این بود که همهٔ حکومت‌ها با همان

---

۱. ر.ک. ص ۷۶۹.   ۲. ر.ک. ص ۳۵۵.

مشکلاتی روبه‌رو بودند که حکومت‌های بریتانیا در سال‌های اولیهٔ قرن به‌ناچار با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند. این مشکلات عبارت بودند از: چگونگی ادارهٔ شهرهای صنعتی پرجمعیت؛ چگونگی تضمین تدارک کافی برای سلامت و بهداشت عمومی، نظم عمومی و پلیس؛ و چگونگی محافظت از کارگران در برابر شرایط بد کار و زندگی. سیر حوادث مشکلات اجتماعی پیچیده‌ای را بر هر حکومتی تحمیل می‌کرد و رشد همزمان اندیشه‌های دموکراتیک و افزایش شمار رأی‌دهندگان جای شک باقی نمی‌گذاشت که توجه به این مشکلات در اولویت قرار می‌گیرد.

پیشرفت در زمینهٔ تأمین بهداشت و سلامت عمومی که رشد شهرهای بزرگ آن را ضروری ساخته بود نیز به کاهش میزان مرگ‌ومیر که علت اصلی رشد عمومی جمعیت در این سال‌ها بود کمک کرد. حاصل تحقیقات لوئی پاستور در مورد نقش میکروب‌ها در ایجاد بیماری و پژوهش‌های جوزف لیستر دربارهٔ روش‌های شیمیاییِ از بین‌بردن میکروب‌ها، وضعیت بهتر بیمارستان‌ها و بهداشت عمومیِ مطلوب‌تر بود. رودولف فیرشو، پزشک و دانشمند آلمانی، پیشگام بهداشت جدید در آلمان بود؛ درعین‌حال ادوین چادویک، رادیکال پیرو بنتام، بنجامین دیزرائیلی، رادیکال حزب توری، و همتایان آنان در دیگر کشورها حکومت‌ها و نهادهای محلی را مجاب کردند که تأمین آب پاکیزه، دفع فاضلاب به روش علمی و جمع‌آوری منظم زباله ازجمله خدمات اساسی در شهرهای مدرن است. در این میان، شمار زیادی از مؤسسات تحقیقاتی که کارشان مطالعهٔ باکتری‌شناسی بود علم شگفت‌انگیز طب پیشگیرانه را پایه‌گذاری کردند. شناسایی میکروب‌هایی که عامل بروز شایع‌ترین بیماری‌های همه‌گیر بود، و کشف چگونگی محافظت در برابر آن‌ها از راه مایه‌کوبی، قرنطینه، و مراقبت و مداوای مناسب پزشکی همگی دست به دست هم دادند تا انقلابی در طب جدید پدید آید.

تا سال ۱۹۱۴ دیگر تمدن اروپایی کشف کرده بود که چگونه در برابر بلایای آسمانی مانند وبا، طاعون، حصبه، مالاریا، آبله، و اکثر عوامل

مهلک‌تری که جان بشر را به خطر می‌انداخت از خود محافظت کند. در نتیجه، امید به زندگی نوزادان در انگلستان و ویلز در ۱۹۱۴ در قیاس با ۱۸۷۱ بیش از ۱۰ سال افزایش یافته بود. فقط دولت ملی می‌توانست تشکیلات عریض و طویل و قدرت لازم برای اجرای قوانین را که چنین تکنیک‌های پیشگیرانه‌ای نیازمند آن بود تأمین کند. تقریباً تمام کشورهای اروپایی تا ۱۹۱۴ ضوابطی قانونی داشتند که بر ساخت خانه‌ها و احداث خیابان‌ها حاکم بود، استانداردهای حداقلی بهداشت، ایمنی و شرایط کار در کارخانه‌ها، معادن و کارگاه‌ها را تضمین می‌کرد، ورود کشتی‌ها را به بندر تنظیم می‌کرد و استانداردهای خلوص و پاکیزگی مواد غذایی و نوشیدنی‌ها را به اجرا درمی‌آورد. اولین نشانه‌های آن در بریتانیا قانون بهداشت عمومی دیزرائیلی به سال ۱۸۷۵ و سلسله قوانین شهرسازی از سال ۱۸۷۵ به بعد بود. با رشد سریع شهرهای بزرگ و صنایع مکانیزه، بخش بزرگ‌تر همهٔ گروه‌های رأی‌دهنده را طبقهٔ کارگران صنعتی مزدبگیر تشکیل می‌داد که در شهرهای بزرگ یا در نزدیکی آن‌ها زندگی می‌کردند و در شرایطی می‌زیستند که نیازمند نظم اجتماعی بهتر، سازماندهی بیش‌تر و فعالیت‌های اداری پایدارتر حکومت بود. هر دولتی حتی پیش از ۱۹۱۴ به این معنای حداقلی به یک دولت رفاه تبدیل شد.

اصلاحات اجتماعی. ازاین‌رو، آرای سیاسی و سیاست‌های همهٔ دولت‌های اروپایی در این سال‌ها به میزان زیادی به مشکلات اجتماعی مربوط می‌شد. این فشارِ تقاضا برای دولتی فعال‌تر، به‌ویژه در کشورهای غربی، با گرایش‌های غالب تازه به سمت تجارت آزاد، اقتصاد آزاد، و جدایی سیاست از مسائل اقتصادی و اجتماعی در تعارض بود. لیبرال‌های متعصب‌تر که دلبستهٔ مفاهیم تجارت آزاد و بنگاه‌های اقتصادی آزاد بودند خود را تحت فشار چپ‌گرایان می‌دیدند ــ تا حدی تحت فشار لیبرال‌های رادیکال‌تر و قدری هم تحت فشار جنبش‌های سوسیالیستی پارلمانی و سازمان‌های کارگری در حال رشد. در شرایط تازه که گروه‌های بزرگی از رأی‌دهندگان به

وجود آمده بود که احزاب سیاسی رقیب برای کسب آرای آن‌ها مجبور به رقابت بودند، سیاستمداران در خود وسوسهٔ نیرومندی برای از میدان خارج‌کردن رقبا احساس می‌کردند. به همین دلیل بسیاری از قوانین رفاه اجتماعی که در طی این سال‌ها به تصویب رسید ثمرهٔ تلاش احزاب محافظه‌کار یا احزاب لیبرالی بود که مجبور بودند به فشار حامیان رادیکال‌تر خود تن دهند. شهرهای بزرگ‌تر و حوزه‌های انتخابی بزرگ‌تر دست به دست هم دادند تا هدف فعالیت‌های دولت را یکسره تغییر دهند و آن را دموکراتیک‌تر سازند.

این کار سلسله پیامدهای مهمی به دنبال داشت. پارلمان‌ها فعال‌تر شدند و قوانینی تصویب کردند که انواع جدید کار و سازمان را بر دولت‌ها تحمیل می‌کرد؛ نهادها و مؤسسات رسمی محلی در شکل جدید خود شکوفا شدند؛ و برای تأمین مالی این‌گونه فعالیت‌ها بهره‌برداری از منابع جدید مالیاتی ضروری گشت. ارزیابی اهمیت تازهٔ دموکراسی پارلمانی در اروپا با تشریح هر یک از این گرایش‌های سه‌گانه ممکن می‌گردد.

نخست، قانونگذاری فعالیت‌های حکومت‌ها را به عرصه‌های جدید کشاند. در ۱۸۷۱ بریتانیا پیشاپیش مقررات گسترده‌ای ناظر بر شرایط و ساعات کار در کارخانه‌ها، معادن و کارگاه‌ها وضع کرده بود. حکومت‌های محافظه‌کار در سال‌های ۱۸۷۸، ۱۸۹۱ و ۱۹۰۱ قوانینی را گذراندند که نظارت‌های قبلی را سخت‌تر می‌کرد. اما حکومت‌های لیبرال پس از ۱۹۰۵ به رهبری سر هنری کمبل-بَنِرمن و اچ. اچ. اَسکوئیث و تحت فشار نیروی کار سازمان‌یافته تصویب قوانین جامع‌تر در زمینهٔ مشکلات اجتماعی را بر عهده گرفتند. در ۱۹۰۹ قانون هیئت‌های کارگری «کار شاق» در برخی صفوف را مورد حمله قرار داد. این قانون چنان مؤثر افتاد که اندکی بعد به صنوف دیگر نیز گسترش یافت. با تصویب قانون فروشگاه‌ها در ۱۹۱۱ که اصل نیم‌روز تعطیلی قانونی در هفته را مطرح کرد وضعیت فروشندگان بهبود یافت، و قانون معادن زغال‌سنگ قوانین موضوعه در مورد کار در معادن را تقویت کرد.

در همین سال، قانون بیمهٔ ملی طرح گستردهٔ صندوق بازنشستگی مشارکتی را مطرح ساخت که تمام جمعیت کارگری را در برابر بیماری بیمه می‌کرد، مراقبت پزشکیِ رایگانِ آن‌ها را تأمین و برخی گروه‌های کارگری را در برابر بیکاری بیمه می‌کرد. این قانون که بر اساس الگوی قوانین ۱۸۸۳-۱۸۸۹ آلمان شکل گرفته بود، که بیسمارک با آن ترتیبی داده بود تا با اقدام پدرمآبانه از جانب کارگران بر سوسیالیست‌ها پیشدستی کند، به این طرح رنگ‌وبویی انگلیسی بخشید تا آن‌جا که انجمن‌های دوستی و اتحادیه‌های کارگری را به عنوان «انجمن‌های مورد تأیید» وارد میدان کرد تا به ادارهٔ وجوه آن به نفع اعضا کمک کنند. در آموزش و کمک به فقرا نیز این‌گونه همکاری میان دولت و نهادهای داوطلب ویژگی رویکرد بریتانیایی به این مشکلات اجتماعی جدید بود. دو سال پیش از آن، کاری برای تأمین مستمری غیرمشارکتی سالمندان آغاز شده بود، بر مبنایی بسیار محدود و به عنوان طرحی در کنار بسیاری از طرح‌های خصوصی بازنشستگی.

بسیاری از دیگر طرح‌های رفاه اجتماعی که در این سال‌ها در بریتانیا مطرح شد از نمونه‌های اروپایی گرته‌برداری شده بود. قانون شهرسازی و برنامه‌ریزی شهری مصوب ۱۹۰۹ تا حدی ملهم از نمونهٔ آلمانی بود، هرچند در عمل ثابت شد که این قانون بیش‌تر مانعی است در برابر برنامه‌ریزی شهری تا کمک به آن. در دههٔ ۱۸۹۰ مراکز رفاهی نوزادان آغاز به کار کرد، با طرح‌هایی با هدف تأمین شیر پاکیزهٔ رایگان برای مادران فقیر (فکری که اصل آن فرانسوی بود) و «مدارس مادران» (که از گنت[1] تقلید شده بود). اقدامات پیاپی برای تأسیس یک نظام ملی آموزش ابتدایی و متوسطه که نقطهٔ اوج آن قانون آموزش ۱۹۰۲ بود عمدتاً تلاشی بود برای جبران عقب‌ماندگی از نظام‌های آموزشی پیشرفته‌تر که پیش از آن در فرانسه و آلمان بنیان نهاده شده بود. پیروی لیبرالیسم انگلیسی از آموزه‌های تجارت آزاد و اقتصاد آزاد با کندیِ

۱. Ghent، بندری در شمال غربی بلژیک.

نسبی آن در حل مشکلات اجتماعی زورآور سال‌های پایانی قرن بی‌ارتباط نبود.

در فرانسه، سنت‌های قانونگذاری پدرمآبانه با سقوط امپراتوری دوم زوال یافت و مبارزهٔ طولانی احزاب جمهوری‌خواه برای حفظ جمهوری در برابر تهدیدهای سلطنت‌طلبان و بناپارتیست‌ها هر گونه پرداختن جدی به مشکلات اجتماعی را به تأخیر انداخت. فرانسه با روند آهستهٔ صنعتی‌شدن و شهرنشینی، و سلطهٔ شهرهای کوچک و روستاها، شرکت‌ها و مزارع کوچک، مشکلات اجتماعی‌اش مقیاس و اضطراری را که در بریتانیا و آلمان دیده می‌شد نداشت. مثل همیشه، کارآمدترین قوانین کارگری فرانسه اساساً نه برگرفته از سیاست بلکه حاصل فعالیت‌های دیوان‌سالاری بود که سنت‌های پدرمنشانهٔ بناپارتیستی به قوی‌ترین شکل خود در آن پابرجا مانده بود. در دههٔ ۱۸۹۰، این کشور هیئت‌های نمایندگی کارگران معادن را تأسیس کرد و قوانینی را به تصویب رساند که بر بهداشت نظارت می‌کرد، کار زنان را به ۱۰ ساعت در روز کاهش می‌داد و بخشی از مستمری بازنشستگی و بیمهٔ حوادث را تأمین می‌کرد. در سال ۱۹۰۰ حداکثر کار روزانه به ۱۰ ساعت محدود شد و در ۱۹۰۶ قانون شش روزِ کاری در هفته به مورد اجرا گذاشته شد. زمانی که ژرژ کلمانسو کابینهٔ خود را با برنامه‌ای هفده ماده‌ای شامل پیشنهادهای متعدد برای رفاه کارگران تشکیلْ داد، تلاش‌هایش در این زمینه بی‌فرجام ماند. اما قانون کار بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ تدوین شد، مستمری‌های سالمندی برقرار شد و تا سال ۱۹۱۴ اقداماتی کافی صورت گرفته بود تا کارگران صنعتی فرانسه به عنوان یک طبقه تا حدی تحت حمایت قرار گیرند و دولت به آن‌ها کمک کند، دولتی که از بسیاری جنبه‌های دیگر همچنان در قبال منافع سرمایه‌داران و زمینداران کوچک پاسخگوتر ماند.

تا ۱۹۱۴ هر کشور اروپایی به‌جز روسیه و کشورهای حوزهٔ بالکان قوانین نسبتاً پیشرفته‌ای در خصوص کارخانه‌ها و کار شبیه به قوانین بریتانیا و فرانسه داشت. اتریش در ۱۸۸۳ نظام بازرسی ملی کارخانه‌ها را بنیان نهاد و در ۱۹۰۷ قانون صنعتی مشروحی وضع کرد که مقوّم مقرراتی بود که اشتغال

کودکان زیر دوازده سال را منع، کار روزانه در صنایع را ۱۱ ساعت تعیین، و بهداشت مناسب و حمایت در صورت آسیب‌دیدگی را تأمین می‌کرد. کانتون‌های جداگانهٔ سویس به رهبری زوریخ همین مسیر را دنبال کردند و در ۱۸۷۷ یک قانون جامع فدرال به تصویب رسید که در همهٔ کانتون‌ها لازم‌الاجرا بود. در همان دهه هلند و بلژیک قوانین مشابهی وضع کردند. ایتالیا و اسپانیا بسیار عقب‌تر از کشورهای دیگر بودند، اما بین سال‌های ۱۸۸۶ تا ۱۹۰۴ آن‌ها نیز تا حدی در زمینهٔ قوانین کار به پیشرفت‌هایی دست یافتند. قوانین ایتالیا دقیقاً از روی قوانین آلمان الگوبرداری شده بود.

در این سال‌ها آلمان درست همان‌گونه که بارزترین نمونهٔ گسترش صنعتیِ همه‌جانبه و سریع را به نمایش می‌گذاشت، سرعت قانونگذاری اجتماعی نظام‌مند را نیز تعیین می‌کرد. در نظام آلمان تأکید نه بر قوانین کارخانه بود که بیسمارک به‌دلیل مداخلهٔ بیرونی در امور کارفرمایان به آن بی‌اعتماد بود، و نه بر بیمهٔ بیکاری که او آن را چندان بااهمیت تلقی نمی‌کرد. هدف آن تأمین

خاطرات کمون: آموزش

اثر ل. شِرِر (کاریکاتوریست فرانسوی اواخر قرن نوزدهم)

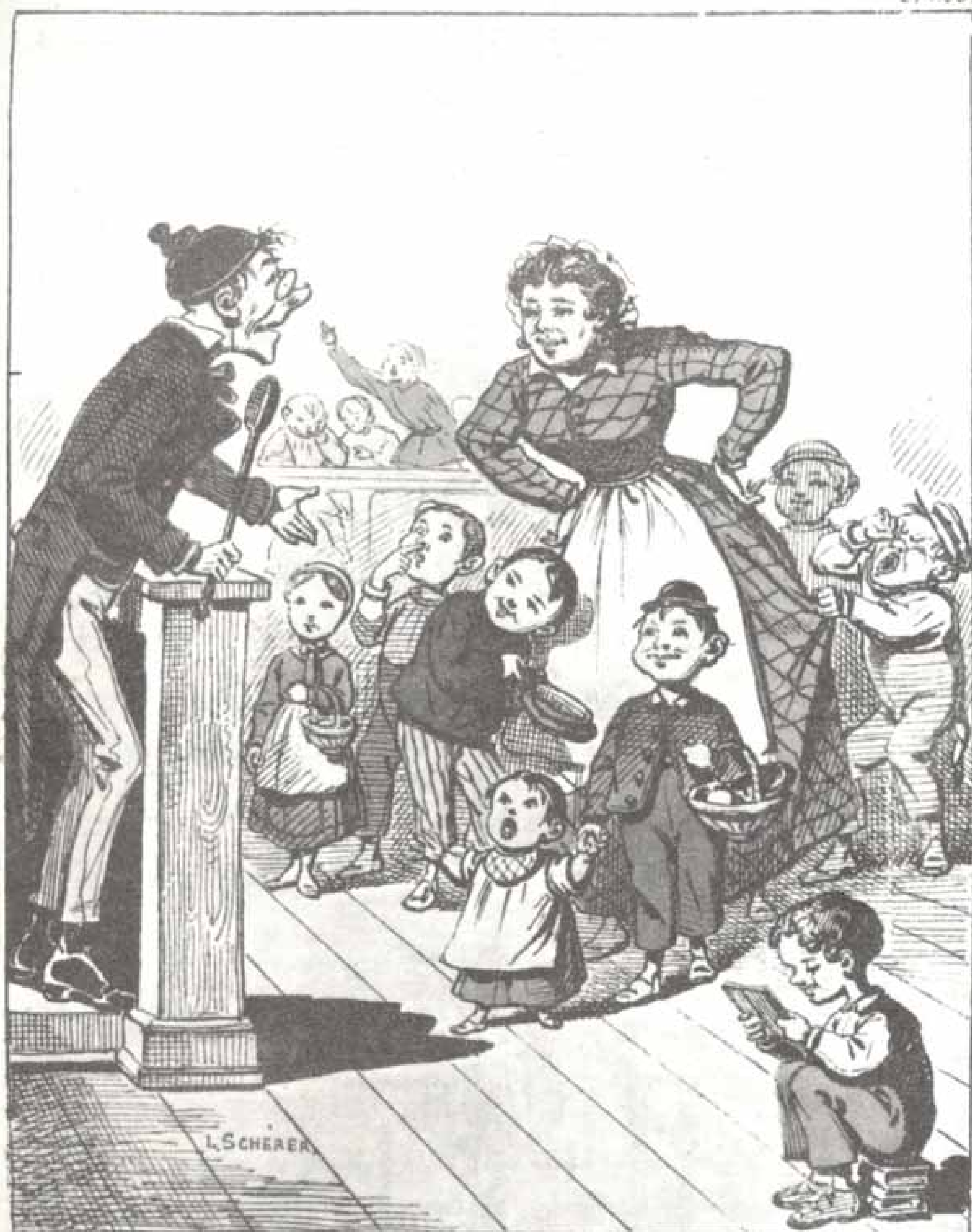
از دههٔ ۱۸۷۰ به بعد نظام‌های ملی جدید آموزش عمومیِ اجباری و رایگان در بیش‌تر کشورهای اروپایی متداول شد. دیری نگذشت که همهٔ شهروندان اروپایی به مدرسه فرستاده شدند که ما برخی از دستاوردهای آن را در فصل ۱۶ مورد بحث قرار داده‌ایم. معلم مدرسه که ژرژ کلمانسو او را «سفیر مفلوک جمهوری نزد ساکنان مناطق روستایی» توصیف می‌کرد، در فرانسه، مانند هر جای دیگری، مبارزهٔ سختی با تعصبات و جهل به راه انداخت. ترجمهٔ آزاد گفتگوی ضمیمهٔ این کاریکاتور چنین است:

آموزش

«ما با سواد می‌شویم: ما می‌خواهیم بچه‌هامون باسواد بشن.»
«این خیلی خوب می‌شه.»
«و این دفعه دیگه حرف الکی نیست. اجباریه.»
«حتماً.»
«... و فکر می‌کنم مفتی.»

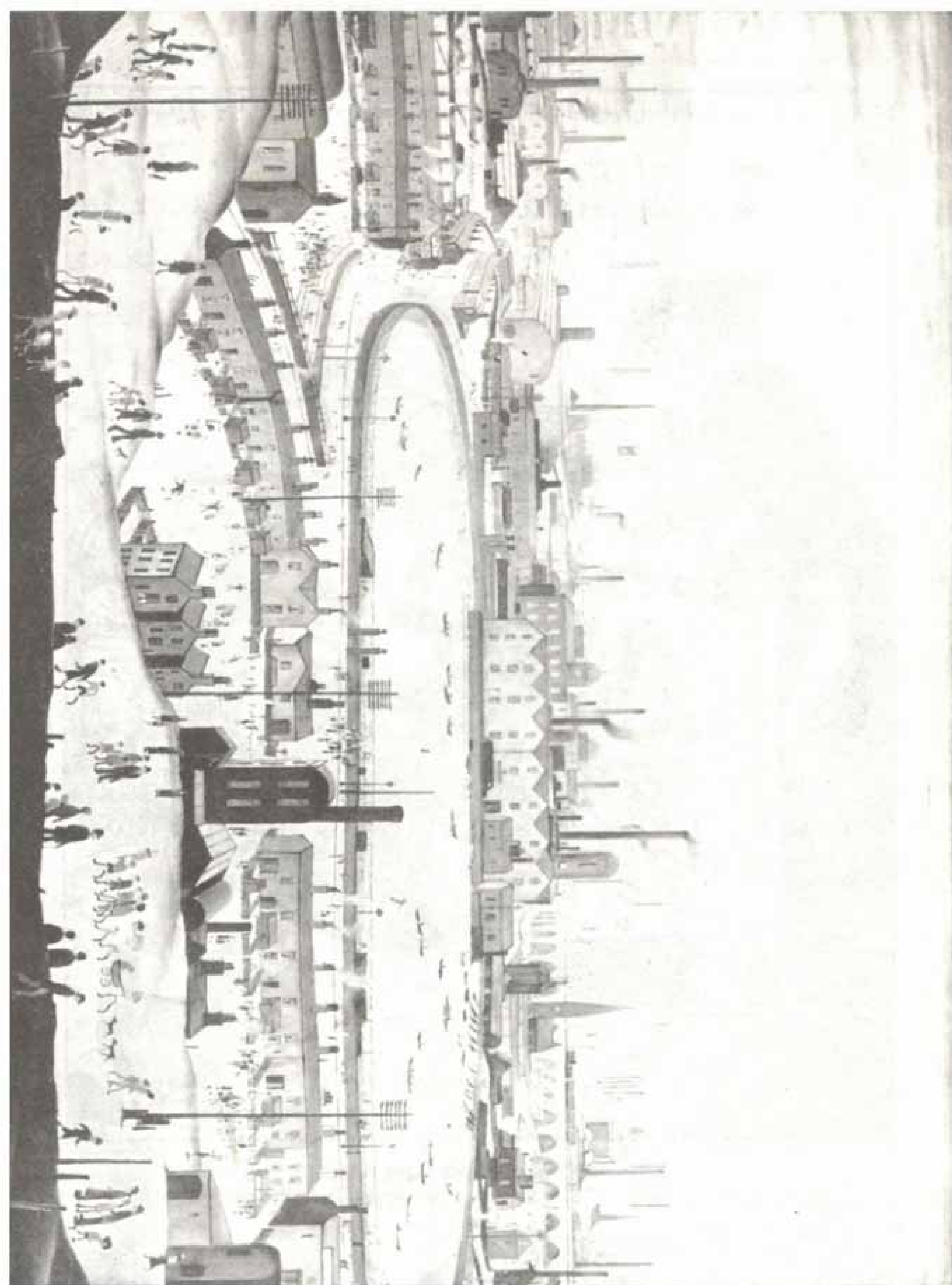
SOUVENIRS DE LA COMMUNE.

N° 26.



L'ENSEIGNEMENT.

— J'avions de l'inducation et j'voulions que note marmaille en eusse
— Soyez tranquille,
— ah mais pas d'bêtise, c'est Obligatoire
— Sans doute.
— et gratuite que j'entends.



امنیت ملی فراگیر در برابر رایج‌ترین ناملایمات سه‌گانهٔ زندگی شهری بود ـ بیماری، حادثه، و ازکارافتادگی در سن پیری. قوانینی که به ترتیب به این سه مسئله می‌پرداخت در سال‌های ۱۸۸۳ ، ۱۸۸۴ و ۱۸۹۹ به تصویب رسید. در ۱۹۱۱ مجموعه قوانین بیمهٔ اجتماعی تدوین شد و طبقات مختلف کارگران غیرصنعتی مانند کارگران کشاورزی و خدمتکاران خانگی را نیز تحت شمول قرار داد. پیش از تصویب این قوانین، انجمن‌های خیریه، صنوف، انجمن‌های کفن و دفن، و اهالی به صورت داوطلبانه کمک‌های محلی فراوانی عرضه می‌کردند. نظام رایش از این شکل‌های قدیمی استفاده می‌کرد اما رفته‌رفته این‌ها را در خود حل کرد و انجمن‌های جدید محلی و کارخانه‌ای را که طرح‌های بیمه‌ای را به‌اجرا درمی‌آوردند به جای آن‌ها نشاند. تا ۱۹۱۳ حدود ۱۴/۵ میلیون نفر به این روش بیمه شدند. کارگران و کارفرمایان به صندوق‌های بیماری و بازنشستگی حق بیمه پرداخت می‌کردند و هردو در مدیریت آن‌ها نماینده داشتند. با گذشت زمان مزایایی مانند خدمات پزشکی رایگان و مراقبت‌های بیمارستانی گسترش یافت و تا ۱۹۱۴ قوانین کارخانه‌ها و کار کودکان سرانجام به این‌ها افزوده شد. گرچه رایشِ پیش از جنگ بیمهٔ بیکاری برقرار نکرده بود، طرحی برای ادارهٔ کاریابی ریخته بود و بعضی شهرداری‌ها طرح‌های محلی بیمه و امداد را برای کارگران بیکار بنیان نهادند.

آبگیر

اثر ال. اس. لوری (متولد ۱۸۸۷)، نقاشی‌شده به سال ۱۹۵۰

لوری، متولد منچستر، شهرهای دودآلود منطقهٔ صنعتی شمال انگلستان با دودکش‌های کارخانه‌ها به جای درختان، و آبگیری محصور را که اطراف آن را ردیف‌های دلگیر خانه‌های به‌هم‌چسبیدهٔ یک‌شکل و خیابان‌های شلوغ فراگرفته به جای دریاچه «چشم‌انداز» نقاشی‌های خود قرار می‌دهد. در این صحنهٔ زندگی صنعتی شهری، آدم‌های نقاشی او با شیفتگیِ مورچه‌های سخت‌کوش با هدفی مشخص به هر طرف می‌چرخند. لوری که به‌لحاظ سبک هنری یک فردگرای تمام‌عیار است آیینه‌ای به دست گرفته تا جریان یکنواخت محدود زندگی شهری امروزی را نشان دهد.

آلمانی‌ها از حیث همگانی‌کردن و گسترهٔ نظام رفاه پیشگام ملل دیگر بودند. با آغاز جنگ از کارگران آلمانی بیش از کارگران هر کشور دیگری در برابر خطرات جامعهٔ صنعتی حمایت می‌شد. این عنصر کم‌اهمیتی در همبستگی و قدرت ملی این کشور نبود.

همسایگان آلمان که تحت تأثیر این همه پیشرفت قرار گرفته بودند در تقلید از تمام یا از بخشی از آن‌ها درنگ نکردند. بلژیک و دانمارک و بریتانیا از هر سه نوع بیمه گرته‌برداری کردند. اتریش در ۱۸۸۷ـ۱۸۸۸، و ایتالیا و سویس در دههٔ ۱۸۹۰ قانون بیمهٔ حوادث و بیماری را به تصویب رساندند. در همین سال‌ها بریتانیا، فرانسه، نروژ، اسپانیا و هلند قوانینی وضع کردند که کارفرمایان را به پرداخت غرامت به کارگران بابت حوادث ناشی از کار وامی‌داشت. در همه جا دولت انواع تازهٔ مسئولیت در قبال ایمنی و رفاه شهروندانش را بر عهده گرفت و اصل بیمهٔ مشارکتی به آشتی میان فردگرایی اقتصاد آزاد و این رشدِ چشمگیرِ فعالیتِ دولت کمک کرد.

حکومت محلی و مالیات. دوم، گسترش نظام‌های تأمین اجتماعی همراه با شهرنشینیِ بخش اعظم جامعهٔ اروپایی مستلزم تجدیدنظر کلی در حکومت و دستگاه اجرایی محلی بود. در بریتانیا، در دههٔ ۱۸۷۰ دورهٔ کامل جدیدی آغاز شد که رهبری آن را شهرهای صنعتی بزرگ شمالی مانند بیرمنگام و لیورپول بر عهده داشتند. بین سال‌های ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۵ جوزف چِیمبِرلینِ رادیکال شهردار بیرمنگام بود و ادارهٔ منابع گاز و آب را به عنوان بخشی از مسئولیت‌های شهرداری برعهده داشت. او نخستین برنامهٔ محلی موفق پاکسازی محله‌های فقیرنشین، پارک‌های عمومی و اماکن تفریحی را به اجرا درآورد. در ۱۸۸۰ لیورپول موفق شد برای اجرای طرح‌های شهرداری به جای استقراض از حکومت مرکزی وامی از سرمایه‌گذاران خصوصی بگیرد و در پاکسازی محله‌های فقیرنشین بیرمنگام را سرمشق خود قرار داد. قانون شرکت‌های شهرداری مصوب ۱۸۸۲ آخرین محدودیت‌های قانونی را در

مورد خدماتی که شرکت‌های شهرداری می‌توانستند عرضه کنند از سر راه برداشت. طی دههٔ بعد بنگاه‌های شهرداری یا «سوسیالیسم گاز و آب» به چشمگیرترین ویژگی حکومت محلی تبدیل شد. قانونِ حکومت محلیِ مصوب سال‌های ۱۸۸۸ و ۱۸۹۴ با تأسیس شوراهای کانتی که اعضای آن مانند اعضای شورای بارو انتخاب می‌شدند به همهٔ نهادهای محلی خصلتی دموکراتیک بخشید. تقریباً تمام مسئولیت‌های اجرایی، که تا این زمان بر عهدهٔ قضات غیرمنتخب دادگاه بخش و مجموعه‌ای از هیئت‌های بهداشت و آموزش بود که به‌تدریج در طی نیم قرن گذشته تأسیس شده بودند و غالباً حوزه‌های کاری و مسئولیت‌های‌شان تداخل و همپوشی داشت، به این شوراها واگذار شد. برای پاسخگویی به اعتراضات شهرهای بزرگ نسبت به انجام هر یک از این خدمات به دست شوراهای کانتی، گروه ویژهٔ جدیدی از باروهای آزاد بنیان گذاشته شد که همهٔ اختیارات شوراهای کانتی را داشتند و از این‌رو از مداخلهٔ کانتی در امان بودند. حدود ۶۰ شهر بزرگ به این جایگاه دست یافتند. در خارج از محدودهٔ این باروها، نظام کانتی به مناطق شهری و روستایی تقسیم شد که شوراهایش نیز انتخابی اما مسئولیت‌هایش محدودتر بود. لندن که همیشه به‌دلیل وسعتش معضلی ویژه تلقی می‌شد به شورای ویژهٔ استان لندن سپرده شد. در آن‌جا انجمن تازه‌تأسیس «فابیَن» به رهبری سیدنی وب زمینهٔ مناسبی برای عملی‌ساختن اصول سوسیالیستی‌اش یافت. تا پایان قرن تقریباً هر شهر بزرگی از بابت پارک‌های شهرداری، منابع آب، تأسیسات گاز، خطوط تراموا، مدارس، بیمارستان‌ها، موزه‌ها، گالری‌های هنری، حمام‌های عمومی و همه گونه امکانات رفاهی مانند این‌ها به خود می‌بالید. در این کار، رادیکال‌های تک‌رو که هیچ اشتیاقی به سوسیالیسم نداشتند توانستند در توجه به رفاه همهٔ شهروندان به سوسیالیست‌های دموکرات بپیوندند.

تا ۱۹۱۴ بیش‌تر شهرهای بزرگ قاره همین مسیر را پیمودند و از این رهگذر اروپا از امکانات عظیم و جدیدی در زمینهٔ خدمات عمومی

شهرداری، بازارها، رختشوی‌خانه‌ها، کشتارگاه‌ها، بیمارستان‌ها و ادارات کاریابی برخوردار شد. کشورهای متعددی تفویض اختیارات گسترده‌تر به نهادهای محلی را به همین اندازه ضروری یافتند تا این نهادها بتوانند این کارها را خودشان انجام دهند. در ۱۸۸۴ حوزهٔ اختیارات شوراهای شهرداری و شهرداران در فرانسه از نو تعریف شد و به کمون‌ها اختیارات کلی برای تأمین همهٔ آن‌چه در راستای «منافع عمومی» بود تفویض شد. بر این اساس شهرداران پرجنب‌وجوش فعالیت‌های خود را در حوزه‌های گسترده‌ای به پیش بردند. چند سال بعد با دادن آزادی منطقه‌ای بیش‌تر به دستگاه‌های اجرایی ایالتی و محلیِ ایتالیا از میزان دخالت‌های مرکز در امور حکومت‌های محلی کاسته شد و خدمات شهرداری‌ها شکوفا گردید. در سرزمین‌هایی مانند بلژیک یا سوئد که استقلال استانی و محلی دیرینه‌تر از خود دولت ملی بود، حکومت محلی بی‌شک قدرتمندتر و فعال بود و نهادهای شهرداری در سوئد در سال ۱۹۰۹ خصلتی دموکراتیک یافتند. کشور آلمان به‌لحاظ فراگیربودن فعالیت‌های شهرداری‌هایش از اکثر کشورهای دیگر گوی سبقت را ربود و در وین کارل لوگر، شهردار پرجنب‌وجوش سوسیال ـ مسیحی، اکثر خدمات شهری را به دست شهرداری‌ها سپرد و تلاش کرد شورای شهر را که به حل مشکلات عظیم شهرسازی رغبتی نشان نمی‌داد به انجام این کار متقاعد سازد. در سراسر اروپا درحالی‌که صدراعظم‌ها و هیئت وزیران هر روز بیش از پیش دربارهٔ سلاح و ناوهای جنگی داد سخن می‌دادند شوراهای محلی و شهرداری‌ها سرگرم برنامه‌ریزی برای مدارس و بیمارستان‌ها بودند. بدون این تجدید سازمان اساسی زندگی شهری که در همه‌جا در نسل قبل از ۱۹۱۴ روی داد، ممکن نبود که ساختار زندگی متمدن در اروپا بتواند با این استواری در برابر فشارها و سختی‌های چهار سال جنگ ایستادگی کند.

سوم، این همه گسترش فعالیت حکومت‌های مرکزی و محلی نیازمند پول بود، و در همه جا حاکمان ناچار بودند راه‌های تازه‌ای برای ارزیابی، جمع‌آوری و تخصیص درآمد ملی بجویند. در بریتانیا حتی بعد از ۱۸۷۱ نیز

مالیات مستقیم بر درآمد رسمی تقریباً ناشناخته بود. در فضای فکریِ مطلوبِ تجارت آزاد (و از دیدگاه رأی‌دهندگان مصرف‌کننده) مالیات غیرمستقیم مطلوبیت خود را از دست داد. مالیات مستقیم تصاعدی که به شیوهٔ علمی ارزیابی و متناسب با ثروت افراد گرفته می‌شد به نحو فزاینده‌ای مورد توجه قرار گرفت. حتی در چنین وضعیتی این کار ترس از دخالت رسمی مفرط در امور مالی خصوصی و هزینه‌های عمومی مهارنشدنی را برانگیخت که در همه جا با چشم سوءظن به آن نگریسته می‌شد. توسعهٔ اقتصادی درآمد ملی تمام کشورها را روزبه‌روز افزایش می‌داد؛ اما حکومت‌ها برای این‌که بخش عمدهٔ این ثروت را به خزانهٔ ملی واریز کنند مجبور بودند راه‌های پذیرفتنی و ترجیحاً بی‌دردسری پیدا کنند.

در بریتانیا بزرگ‌ترین بحرانِ قانونی این دوره که کشمکشی طولانی میان مجلس عوام و مجلس اعیان را به دنبال داشت بر سر همین مسئله ایجاد شد. دیوید لوید جورج، وزیر خزانه‌داری لیبرال، در بودجهٔ سال ۱۹۰۹ خود طیف کاملی از ابزارهای مالی جدید را گنجاند که طی چند سال قبل در حال شکل‌گیری بود: عوارض سنگین توتون و مشروبات؛ مالیات سنگین‌تر بر ارث در خصوص املاک شخصی که برای نخستین‌بار سِر ویلیام هارکورت در ۱۸۹۴ آن را طرح کرده بود؛ مالیات بردرآمد درجه‌بندی‌شده و سنگین‌تر؛ «مالیات فوق‌العادهٔ» اضافی بر درآمدهای بالاتر از حد متوسط؛ تعرفهٔ ۲۰ درصدی بر افزایش خودبه‌خودی ارزش زمین که هنگام دست‌به‌دست‌شدن زمین باید پرداخت می‌شد و هزینهٔ پرداختی بابت ارزش سرمایه‌ایِ زمین‌ها و معادن توسعه‌نیافته. اکثریت محافظه‌کار مجلس اعیان با رد این بودجه سنت‌شکنی کرد تا آن را منوط به تأیید رأی‌دهندگان کند و به این ترتیب جنگ دوساله‌ای را به راه انداخت که فقط با تسلیم مجلس اعیان و تصویب قانون پارلمانی به سال ۱۹۱۱ پایان یافت. این قانون مهم برای همیشه به نظارت مجلس اعیان بر لوایح پولی پایان داد و اختیارات آن را در مورد سایر لوایح صرفاً تا حد ایجاد تأخیر دوساله در تصویب آن‌ها تنزل داد. مزیت مالیات بر

ارث، مالیات بر درآمد و مالیات فوق‌العاده از نگاه رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها ــ و از دیدگاه محافظه‌کاران و لیبرال‌های میانه‌رو، ننگ و رسوایی آن‌ها ــ این بود که به محض این‌که اصول آن پذیرفته می‌شد این امکان به وجود می‌آمد که به‌سادگی با سفت‌کردن یک پیچ، درآمدی بیش از هر زمان دیگری عاید دولت شود. این پیچ درواقع بارها و بارها در سراسر نیم قرن بعد سفت شد.

در طول دههٔ ۱۸۹۰ همگام با رشد هزینه‌های دولتی در بخش خدمات اجتماعی و جنگ‌افزار، آلمان و ایالت‌های آن، همچنین ایتالیا، اتریش، نروژ و اسپانیا نظام مالیات بردرآمد را برای نخستین‌بار به کار بستند یا آن را با شدت بیش‌تری به اجرا درآوردند. فرانسه بارها و بارها از پذیرش آن طفره رفت، گرچه در ۱۹۰۱ به مالیات تصاعدی بر ارث متوسل شد. پیش از تشکیل یک نظام مالیات بردرآمدِ نه‌چندان رضایت‌بخش دیگر سال ۱۹۱۷ فرارسیده بود. با عقب‌نشینی به سمت نظام حمایتی در سیاست تجاری در ربع آخر قرن، مالیات‌های غیرمستقیم به‌طورکلی سهم بیش‌تری از درآمد را در مقایسه با قبل ایجاد می‌کرد. هر دولتی به منابع سرشار مالیات غیرمستقیم چنگ انداخته بود و تا ۱۹۰۰ بخش عمدهٔ درآمدِ بیش‌تر حکومت‌ها از این منابع تأمین می‌شد. لیبرال‌ها مالیات تصاعدی را که سنگینی بیش‌تری بر دوش افراد ثروتمندتر بار می‌کرد بر طبق اصل مساوات در ایثار پذیرفتند. رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها از این حربه استفاده می‌کردند زیرا آن را فی‌نفسه ابزاری برای دستیابی به برابری بیش‌تر از راه توزیع مجدد نظام‌مند ثروت می‌دانستند. دولت مدرن باید هر روز بیش از پیش نقش رابین‌هود را بازی می‌کرد: تلکه‌کردن ثروتمندان برای سیرکردن شکم فقرا.

روسیه و عثمانی. جالب‌ترین ویژگی همهٔ این تغییرات عظیم در اندازه و گسترهٔ رأی‌دهندگان، دگرگونی در ماهیت و دامنهٔ فعالیت‌های حکومت مرکزی و محلی و تغییرات در ساختار مالی دولت، فراگیرشدن تقریبی آن‌ها در تمام اروپا بود. حتی دو امپراتوری شرقی روسیه و عثمانی، گرچه نیروهایی که در این دو کشور زمام امور را به دست داشتند از بسیاری جنبه‌ها

تفاوت‌های زیادی با نیروهایی که در اروپای غربی و مرکزی بر سر کار بودند داشتند، نیز از تأثیرات این گرایش‌ها در امان نماندند. مجالس منطقه‌ای و استانی (نهادهای زیمِستوا[1]) در روسیه از ۱۸۶۵ شروع به کار کرده بودند. گرچه طبقات اشراف، زمینداران و مقامات رسمی بر این مجالس سلطه داشتند، باز هم این مجالس کارهای چشمگیری در زمینهٔ بهبود بهداشت عمومی، از بین بردن قحطی، جاده‌سازی و حتی آموزش انجام دادند. در ۱۸۷۰ شوراهای شهرداری نیز تشکیل شده بود، و این شوراها در بحران انقلاب ۱۹۰۵ آن اندازه قدرتمند و مستقل بودند که در مطالبهٔ آزادی‌های کامل مدنی و تأسیس یک مجلس قانونگذاری که با حق رأی همگانی انتخاب می‌شد به نمایندگان زیمِستوا بپیوندند.[2] به‌رغم تغییرات بسیار در نظام مالی، بخش عمدهٔ درآمد دولت روسیه پیش از ۱۹۱۴ از جیب دهقانان و کارگران شهری تأمین می‌شد. مالیات زمین دهقانان دو برابر مالیات املاک اشراف بود. در ۱۸۸۲ مالیات سبکی بر ارث وضع شد اما در ۱۸۹۵ مقدار آن کاهش یافت. مالیات غیرمستقیم همچنان بی‌اندازه سنگین بود. عوارض مهم مانند عوارض شکر با هدف مالیات بر درآمد مغایرت داشت ـ مالیات شکر عمدتاً از مصرف‌کنندگان فقیر گرفته می‌شد و به اسم یارانه در اختیار تولیدکنندگان شکر صادراتی استان‌های جنوب غربی قرار می‌گرفت. مانند فرانسهٔ پیش از انقلاب، نظام مالی پیچیده، ناعادلانه و غیرعلمی نقش مهمی در پدیدآوردن موقعیت انقلابی ۱۹۱۷ در روسیه ایفا کرد. حکومت تزاری بخشی از هزینه‌های مالی جنگ عظیم خود را در ۱۹۱۴ از ذخایر انبوه طلا و بخشی را با وام‌های سنگین خارجی تأمین می‌کرد. این حکومت پیش از ۱۹۱۷ ورشکسته شده بود.

پس از تلاش‌های نافرجام در عثمانی برای مشروطه و اصلاحات بین

---

1. Zemstvo مجمع حکومت محلی

۲. ر.ک. ص ۵۸۴.

سال‌های ۱۸۶۱ و ۱۸۷۶ [1]، این کشور برای یک نسل تمام زیر سلطهٔ استبداد شرقی سلطان عبدالحمید ثانی معروف به «عبدل ملعون» قرار گرفت. او گرچه از توانایی و زیرکی سرشاری برخوردار بود، دشمنی عمیقی با هر چیز مسیحی و غربی و اروپایی داشت، به‌ویژه پس از شکستش در جنگ روس ـ عثمانی در ۱۸۷۷ و غرامت‌هایی که نیروهای غربی در کنگرهٔ برلین در ۱۸۷۸ [2] از او ستاندند. از این‌رو استعدادهای خویش را وقف حفظ حکومت بلامنازعش و تا آن‌جا که توان داشت جلوگیری از نفوذ غربی‌ها در قلمرو خود که مایهٔ پریشانی خاطرش می‌شد کرد. زندگی او از راه استقراض ملی سنگین می‌گذشت اما ترتیب کار را به‌گونه‌ای داده بود که بهرهٔ وام در اسرع وقت به سرمایه‌گذاران خارجی پرداخته شود، حتی آن‌گاه که عمالش حقوق خود را دریافت نکرده بودند. در این‌جا نیز مانند روسیه، انقلاب نقطهٔ اوج یک نسل حکومت جابرانه بود. در ۱۹۰۸ «ترک‌های جوان»، میهن‌پرستان عثمانی طرفدار غرب، انقلابی برپا کردند و خواستار احیای قانون اساسی نافرجام ۱۸۷۶ شدند، قانونی که یک نظام پارلمانی تمام‌عیار را با چرخش قلم سلطان به ارمغان آورده بود و با چرخش دیگر آن یکسره طومارش را درهم پیچیده بود. عبدالحمید با خونسردی با این قانون موافقت کرد و سال بعد کوشید تا آن را ملغا کند. اما در این میان، «ترک‌های جوان» به حملهٔ متقابل پرداختند و عبدالحمید را به نفع برادر جوان‌تر و محبوب‌ترش، محمد پنجم، از تخت به زیر کشیدند. اعضای حکومت جدید عثمانی، گرچه تقریباً مانند پیشینیان خود به‌شدت متعصب بودند و در انجام بسیاری از برنامه‌های‌شان ناکام ماندند و شورش‌ها و جنگ‌هایی که این امپراتوریِ پیشاپیش شکننده را دچار پریشانی کرد آن‌ها را به ستوه آورده بود، با این‌همه اینان در مدرنیزه‌کردن دولت و آماده‌ساختن آن برای پذیرش نفوذ غربیان مؤثر بودند. [3]

---

۱. ر.ک. ص ۴۸۶.

۲. ر.ک. ص ۶۷۱.

۳. ر.ک. ص ۶۸۱.

شرایط انقلابی که در ۱۹۰۵ در روسیه و در ۱۹۰۸ در عثمانی ایجاد شد تا اندازه‌ای معلول شکست در جنگ بود: شکست‌های عثمانی در ۱۸۷۷-۱۸۷۸ و شکست روسیه در جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۵-۱۹۰۴. اما این جنگ‌ها فقط تنش‌های ذاتی را که در هر یک از این دو کشور در زندگی نسل قبلی نمایان بود به اوج رساند. و این تنش‌ها ارتباط تنگاتنگی با نبودِ هرگونه رابطهٔ نزدیک میان دولت و جامعه داشت که دیگر کشورهای اروپایی آن را از راه گسترش جمعیت رأی‌دهندگان، ایجاد نهادهای نمایندگی پارلمانی، و دستیابی به پیشرفت‌هایی در زمینهٔ فعالیت‌های دولتی مفید که سابقاً ذکر آن رفت تضمین کرده بودند. این نکته که فقدان چنین پیشرفت‌هایی در این دو امپراتوری بزرگ شرقی با انقلاب به نقطهٔ اوج خود رسید نشان می‌دهد که چرا جنبش‌های انقلابی در طی این سال‌ها پیشرفت واقعی ناچیزی در اروپای غربی و مرکزی داشتند. دلیل آن این نبود که چنین جنبش‌هایی وجود نداشت. این جنبش‌ها بسیار زیاد بودند و در صفحات آتی به توصیف آن‌ها خواهیم پرداخت[1]. اما آشوب‌های طولانی جنگ جهانی اول باید این فرصت را برای آن‌ها پدید می‌آورد؛ و درحالی‌که مقدر بود قرن بیستم این رابطهٔ نزدیک میان جنگ و انقلاب را که از ۱۸۱۵[2] در اروپا وجود داشت تداوم بخشد، سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۰۰ در بیش‌تر نقاط قاره بیش‌تر دورهٔ تثبیت و تجدید سازمان داخلی به شمار می‌رفت تا دورهٔ آشوب‌های انقلابی. از سال ۱۹۰۰ به بعد فضا آکنده از جریان‌های انقلابی تهدیدآمیزتر شد. هر جا که نهادهای پارلمانی، هرچند ناقص، و جمعیت گسترده‌تر رأی‌دهندگان، هرچند ناپخته، با صلابت استقرار یافته بودند تأثیری آرامش‌بخش و تمدن‌زا بر جا گذاشتند و تب انقلاب را فرونشاندند، به همان اندازه که حکومت خودسرانه را تعدیل کردند و نیز مشوق اقدامات در زمینهٔ رفاه انسانی بودند که به زندگی انسان‌ها غنا و خوشبختی بیش‌تری می‌داد. معلوم شد که عصر

---

۱. ر.ک. ص ۵۸۱.

۲. ر.ک. ص ۱۳۵.

توده‌های شهری پذیرای نیروهای غیرعقلانی‌تر، شرورتر و نیروهای خشن ویرانگر نیز بود. تقدیر چنین بود که این نیروها در آینده اهمیت یابند، مسئله‌ای که در دههٔ پیش از ۱۹۱۴ نیز نشانه‌های اندکی از آن به چشم می‌خورد.[۱]

افکار عمومی و سیاست

همهٔ دولت‌های اروپایی پس از ۱۸۷۱ تأمین یک نظام آموزشی عمومی به ابتکار خود یا دیگران را که دو هدف اصلی داشت از نخستین وظایف خود به شمار می‌آوردند. آموزش عمومی از راه آموزش ابتداییِ اجباری بی‌سوادیِ همگانی را از بین می‌برد و با آموزش عالی شهروندان برخوردار از آموزش ویژه را به تعداد کافی تربیت می‌کرد که نیاز ملی به مهندسان، پزشکان، تکنیسین‌ها و مدیران را برآورده می‌ساختند. حتی پیش از ۱۸۷۱، چندین کشور، مهم‌تر از همه فرانسه و پروس، در راه ایجاد یک نظام ملی کامل گام‌های بسیاری به جلو برداشته بودند، و تمام مراحل آموزش، از مدارس ابتدایی تا متوسطه و دبیرستان‌های فنی و دانشگاه‌ها، را در درون یک ساختار گنجانده بودند. تا ۱۹۱۴ هر کشور غربی از چنین نظامی که تقریباً با تمام ظرفیت خود کار می‌کرد برخوردار شده بود. این هدفی بود که احزاب مختلف می‌توانستند بر سر آن به توافق برسند، گرچه دربارهٔ چگونگی دستیابی به این هدف یا در این که دولت تا چه حد می‌بایست به کلیسا اجازه دهد که دستی در این کار داشته باشد بین این احزاب اختلاف‌نظر شدیدی وجود داشت. مبارزه با بی‌سوادی تلویحاً در افزایش تعداد رأی‌دهندگان به چشم می‌خورد. «ما باید ارباب‌های خود [مردم] را آموزش دهیم» اندیشه‌ای بود که در ذهن هر دولتمردِ حتی بسیار محافظه‌کار جای گرفته بود، و نیاز به فرصت‌های آموزشی با رعایت برابری

---

۱. ر.ک. ص ۵۳۶ و ۷۶۴.

بیش‌تر نیز برخاسته از انگیزه‌های تازهٔ طیف گسترده‌تری از رأی‌دهندگان بود.

به این ترتیب، در بریتانیا هر بار که حق رأی گسترش می‌یافت همراه می‌شد با پیشرفت‌های آموزشی جدید که دریچهٔ تازه‌ای از فرصت‌ها را به روی کودکان توانا، صرف نظر از ثروت یا فقر والدین‌شان، می‌گشود. سه سال پس از تصویب قانون اصلاحات ۱۸۶۷، گلادستن قانون آموزش ۱۸۷۰ را تصویب کرد که برای نخستین‌بار مقرر می‌داشت که هر کودک انگلیسی به مدرسهٔ ابتدایی دسترسی داشته باشد؛ و در ۱۸۸۰ رفتن به مدرسه اجباری گشت. در ۱۸۷۱ آزمون‌های دینی که به سبب آن آکسفورد و کیمبریج مِلک طِلق کلیسای آنگلیکن شده بودند برچیده شد. در ۱۹۰۲ آموزش متوسطه گسترش بسیار یافت و منابع مالی بیش‌تری به آن اختصاص داده شد، و به این ترتیب دانش‌آموزانِ بسیار بیش‌تری به آن دسترسی یافتند. اما تنها پس از ۱۹۱۸ بود که شمار رأی‌دهندگان به نحو شگفت‌آوری افزایش یافت. بریتانیا در زمینهٔ آموزش همگانیِ رایگان و اجباری نظامی یکپارچه و فراگیر بنیان نهاد.

به‌طورکلی دههٔ ۱۸۷۰ دههٔ گسترش آموزش همگانی در سراسر اروپا بود؛ دههٔ ۱۸۸۰ شاهد تحکیم و تقویت چنین گسترشی بود چراکه آموزش همگانی در سطح فراگیرتری رایگان و اجباری گردید. پروس نظام موجود خود را در ۱۸۷۲ ملی و آموزش را در ۱۸۸۸ رایگان کرد. به موجب قوانین اساسی جدید، آموزش در کشورهای سویس، ایتالیا، هلند و بلژیک به‌ترتیب در سال‌های ۱۸۷۴، ۱۸۷۷، ۱۸۷۸ و ۱۸۷۹ ملی شد. با این‌همه در بیش‌تر کشورها تا قرن بیستم فقط کودکان زیر ۹ یا ۱۰ سال مشمول آموزش اجباری بودند. به‌دلیل کمبود ساختمان و معلم، فرایند پیشرفت آموزش در همه جا آهسته و تدریجی بود. دولت‌ها از هزینه‌کردن برای این کار گسترده که مستلزم منابع بسیار هنگفتی بود اکراه داشتند. اما با توجه به تازگی، دامنه و هزینهٔ این تحول بزرگ، ایرادی هم اگر گرفته می‌شود نه به کندی پیشرفت یا اشتباهات انکارناپذیر بلکه به اهمال در تداوم و فراگیرکردن این امر خطیر مربوط

می‌شود. دولت پروس در سال ۱۹۰۰ سی برابر بیش از دورهٔ سی‌سالهٔ قبل از آن صرف آموزش ابتدایی کرد. در ۱۹۱۴ نهادهای آموزشی در انگلستان و ویلز تقریباً بیش از دو برابر سال ۱۹۰۰ برای آموزش ابتدایی هزینه کردند، گرچه این دوره دورهٔ صرف هزینه‌های بسیار گزاف بابت تسلیحات نیز بود؛ بیش از ۶ میلیون کودک به مدارس ابتدایی که با کمک‌های دولتی اداره می‌شد می‌رفتند؛ این مدارس ۱۲۰ هزار معلم داشت.

در فرانسه بیش‌ترین تغییرات در دههٔ ۱۸۸۰ رخ داد که ژول فری، جمهوری‌خواه ضد روحانی، قوانین آموزشی مناقشه‌انگیزی را به تصویب رساند. از زمان ناپلئون اول، فرانسه در فکر ایجاد یک نظام واحد یکپارچه بود که مدارس روستایی تا دبیرستان‌های دولتی و دانشگاه‌ها را دربرمی‌گرفت که همگی نهایتاً زیر نظر وزارت تعلیمات عمومی قرار داشتند. اما هر رژیمی تا آن زمان قاعدهٔ هرم را نادیده گرفته بود و هر یک در مشاجرات تند با کلیسای کاتولیک رومی بر سر روابط ضروری میان آموزش دینی و غیردینی درگیر شده بود. حاصل دوران تصدی فری در وزارت تعلیمات عمومی بین سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۵ شبکهٔ کامل مدارس ابتدایی رایگان، اجباری، و غیردینی بود. بسیاری از «مدارس رایگان» که کلیسا آن‌ها را اداره می‌کرد به فعالیت خود ادامه دادند، گرچه دولت بازرسی و نظارت محدودی بر آن‌ها اعمال می‌کرد، و تا ۱۹۱۴ تعداد کودکانی که به این مدارس می‌رفتند پیوسته رو به کاهش بود.

کلیسا و دولت. کشمکش طولانی و شدید کلیسا و دولت بر سر آموزش ویژگی تقریباً همهٔ کشورهای اروپایی در این سال‌ها بود. حتی در بریتانیا که سنت‌های مدارای دینی نیرومند و مخالفت با روحانیان کم‌رنگ بود، مناقشات مذهبی به میزان زیادی رشد نظام آموزشی را سد می‌کرد. در فرانسه، بلژیک، آلمان، ایتالیا و اتریش ـ مجارستان این موضوع در مناقشات این دو اهمیتی اساسی یافته بود. این مسئله در همه جا نهایتاً به مدارای کلیسا با درجات مختلفی از محدودیت و نیز شکل‌گیری تعصبات ضد روحانی و حتی

ضددینی در آموزشی که در مدارس دولتی ارائه می‌شد و در تعلیم و تربیت معلمانی که در این مدارس به کار گماشته می‌شدند منتج گردید.

در فرانسه دشمنی میان کلیسا و جمهوری که مخصوصاً در مورد مسئلهٔ آموزش شدت می‌یافت سرانجام در ۱۹۰۵ به جدایی کلیسا از دولت و شکاف عمیق در افکار ملی فرانسویان منجر شد. در آلمان همانا وحدت کشور نزاع با کلیسای کاتولیک رومی را تشدید کرد. در فدراسیون شمال آلمان پروتستان‌ها غالب بودند. الحاق ایالت‌های جنوبی آلمان در ۱۸۷۱ کاتولیک‌های رومی را به یک اقلیت بسیار رعب‌آور در رایش جدید تبدیل کرد. قدرت سیاسی آنان در حزب میانه‌رو در رایشستاک تمرکز یافته بود. مبارزهٔ مشهور بیسمارک با کلیسای کاتولیک و حزب میانه‌رو که با عنوان نسبتاً پرطمطراق مبارزهٔ فرهنگی [1] شناخته می‌شد تا ۱۸۷۸ ادامه یافت. بیسمارک «قوانین مه» [2] را در سال ۱۸۷۵-۱۸۷۳ تصویب کرد که تأیید دولت را برای تعلیم و حتی دادن مجوز به کشیشان الزامی می‌داشت، کشیشان و اسقف‌ها را تعلیق و زندانی می‌کرد و نظارت غیردینی بر نظام آموزش همگانی را سخت‌تر می‌کرد. با این‌همه، شدت این مناقشه در آلمان از هر جای دیگری کم‌تر بود. در بلژیک نیز همانند فرانسه این مسئله به مبارزه‌ای طولانی میان روحانیان و مخالفان آن‌ها دامن زد که در دوران حکومت لیبرالی فرر-اوربان آغاز شد و به «جنگ مدارس» معروف شده است. در ایتالیا بین سال‌های ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۶ کابینه‌های فرانچسکو کریسپی، آنارشیست لیبرال، دلایل بسیاری برای آشفتگی خود داشت، اما دست‌کم یکی از این دلایل، سیاست اختیاری‌کردن تعلیمات دینی در آموزش اجباری مدارس ابتدایی و حمله به نقش فرقه‌های مذهبی در آموزش بود. در اتریش-مجارستان مبارزات میان لیبرال‌ها و روحانیان برای به‌دست‌گرفتن آموزش ناگزیر به رقابت‌های میان ملیت‌های مختلف گره خورد که هر یک مشتاق بودند مدارسی از آن خود

---

1. Kulturkampf
2. May Laws

داشته باشند یا تمهیدات خاصی برای آموزش زبان و فرهنگ خود بیندیشند. در اسپانیا گرچه بیش‌تر مدارس به نهادهای مدنی تعلق داشت، اکثر مدیران مدرسه را کاتولیک‌های رومی متدین تشکیل می‌دادند. و از زمان پیمان پاپ و دولت در ۱۸۵۱، تعلیم مذهب کاتولیک و توضیح مسائل دینی برای مدیران اجباری شد. حتی در چنین وضعیتی کلیسا می‌کوشید مدارس دولتی را به‌دلیل نداشتن بودجه به تعطیلی بکشاند و همچنین مبارزهٔ بیرحمانه با لیبرالیسم را موعظه می‌کرد. در اسکاندیناوی که اصول عقاید لوتر حاکم بود، اصطکاک میان کلیسا و دولت ناچیز بود.

در این دوره رفتن به مدرسه در سراسر اروپا باب شده بود. نسل نوخاسته از سن پنج یا شش سالگی مجبور بود به‌طور منظم در کلاس درس حضور یابد، دست‌کم باسواد شود و چیزهایی بیاموزد که دولت‌ها دانستن آن را برای هر شهروندی مطلوب می‌دانستند. معلمان عناصری بودند که تعداد و نفوذشان در زندگی جوامع هر روز بیش‌تر می‌شد. معلمان مدرسه (که بیش‌ترشان زن بودند) که دولت معمولاً آموزش خاصی به آنان می‌داد و غالباً آن‌ها را وامی‌داشت تا بر اساس برنامهٔ درسی معینِ ادارهٔ تابعِ حکومت مرکزی تدریس کنند به پیشوایان آموزه‌های سکولاریسم یا ناسیونالیسم و طلایه‌داران مخالفت با روحانیان تبدیل شدند. نمونهٔ دیدگاه‌ها و آموزه‌هایی که معلمان تربیت‌یافتهٔ دولت مجبور بودند به دانش‌آموزان خود انتقال دهند همان است که ژول فری در بخشنامه‌ای به معلمان مدارس ابتدایی تجویز کرد و در آن اهداف قانون ۱۸۸۲ را توضیح داد. وی با تأکید بر نقش معلمان به عنوان «یاوران طبیعی پیشرفت اخلاقی و اجتماعی» آنان را به «آماده‌ساختن نسل شهروندان مفید برای کشور» ترغیب می‌کرد. اوکتاو گرِر، که دست راست او محسوب می‌شد و فری او را «اولین مدیر مدرسهٔ فرانسه» به شمار می‌آورد، به آنان می‌گفت که «در تاریخ، ما باید منحصراً بر ویژگی‌های اصلی پیشرفتِ هویت ملی فرانسوی تأکید کنیم، و این هدف را کم‌تر در توالی رویدادهای جنگی و بیش‌تر در توسعهٔ روشمند نهادها و پیشرفت اندیشهٔ

اجتماعی دنبال کنیم.» فضیلت‌های مدنیِ وفاداری، نظم، پایبندی به وظیفه و میهن‌پرستی معمولاً به شیوه‌ای تعلیم داده می‌شد که موجب اعتلای ناسیونالیسم و تزلزل ایمان مذهبی می‌گردید. فراوان پیش می‌آمد که روحیهٔ پرشور معلمان موجب بروز نزاع‌هایی در روستاها و شهرهای کوچک گردد و خود آنان به سرنوشتی ناخوشایند دچار شوند. در ۱۸۹۴ ژرژ کلمانسو دربارهٔ تنگ‌نظری مفرط و دیدگاه فاقد خلاقیتی که در آموزش ابتدایی فرانسه القا می‌شد چنین نظر می‌دهد:

> سفیر مفلوک جمهوری به نزد ساکنان مناطق روستایی وقت و توان خود را بیهوده تلف می‌کند. به پدر و مادرها که دسترسی ندارد؛ اربابان ده دشمنان اویند؛ با کشیش خصومتی نهانی و با مدارس کاتولیکی جنگی آشکار دارد. ... آنان دانش‌آموزانِ او را می‌دزدند. به صد ترفند او را خوار و خفیف می‌کنند، گاه با غمض عین جناب شهردار و معمولاً با همکاری اشخاص صاحب نفوذ ناحیه.

از آن‌جا که این گسترش چشمگیر آموزش همگانی در روزگاری رخ داد که آموزه‌های جدید علم، واقع‌گرایی، اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم)، سکولاریسم و ناسیونالیسم شکوفا می‌شد، مناقشات خشونت‌باری به دنبال داشت. برخورد آن با اعتقادات و نهادهای ریشه‌دار کلیسای مسیحی، که تا آن زمان منبع اصلی تعلیم و تربیت بود، زخم‌های عمیقی بر پیکرهٔ افکار اروپاییان وارد کرد. نسل نوخاسته به دو دسته تقسیم شد: کسانی که تحت تعالیم ستیزه‌جویانهٔ کلیسا قرار داشتند، و کسانی که تعلیمات‌شان به‌شدت ضدروحانی و به نحو ستیزه‌جویانه‌ای ناسیونالیستی بود. در نظر هر دو گروه القای این تعلیمات مهم‌تر از روح تحقیق آزاد و اندیشه‌های ژرف بود. با فرارسیدن قرن بیستم بخشی از این روحیهٔ خشن رنگ باخت؛ کلیسای کاتولیک روم تحت زمامداری پاپ لئوی سیزدهم از ۱۸۷۸ به بعد رفته‌رفته با دولت‌های جدید اروپایی از در آشتی درآمد و از عداوت میان روحانیان و مخالفان تا حدودی

کاسته شد. ولی در خارج از بریتانیا و اسکاندیناوی هر گاه کـه مسئلهٔ دادن یارانه به مدارس کلیسایی یا بازرسی رسمی از تمام مدارس مطرح مـی‌شد، آتش این دشمنی دوباره زبانه می‌کشید. آن اندازه دودستگی که در آموزش اروپایی دیده می‌شد در بریتانیا یا ایالات متحده کاملاً ناشناخته بود.

مبارزهٔ گسترده با بی‌سوادی تأثیرات اجتماعی شگرفی داشت. یکی از این تأثیرات که توجه کم‌تری به آن شده است آموزش ناخواستهٔ نظم اجـتماعی بود. گردهم آوردن تعداد زیادی از کودکان هم‌سن‌وسال در کلاس درس زیر نظر معلمی تعلیم‌دیده تأثیرش تنها به ازبین‌بردن بی‌سوادی خلاصه نمی‌شد. با این کار توده‌های شهری برای نخستین‌بار با زندگی جمعی بسیار منسجم و با شکل مطلوب نظم گروهی آشنا می‌شدند. وقتی کودکان، بین سنین ده تـا چهارده‌سالگی، نظم کلاس را پشت سر می‌نهادند شمار فزاینده‌ای از آنان به کارگاه و کارخانه، دفتر کار و فروشگاهی می‌رفتند که نظمی به همین اندازه مطلوب بر آن حاکم بود. سرکارگر، مدیر یا کارفرما جـای مـعلم مـدرسه را می‌گرفت. این نظم غالباً خشن‌تر بود و از نیک‌خواهی کم‌تری بهره می‌برد. اما این نظم تا چه اندازه کارایی‌اش را وامدار تعلیمات مدرسه و پرورشی بود که کودکان در کلاس با آن آشنا مـی‌شدند؟ چـنان‌که در بسـیاری از کشـورهای اروپایی پس از ۱۸۷۱ به چشم می‌خورد، وقتی ایـن شـرایـط کـه شـخصیت کودکان را قالب می‌گرفت با نظم آموزش نظامی و خدمت سربازی، کـه بـه همان اندازه اجتناب‌ناپذیر و حتی سخت‌گیرانه‌تر از آن بود، نیز تقویت می‌شد به نظر می‌رسید نیروهایی که شخصیت نسل جدید را شکل می‌داد تأثیراتی کاملاً بنیادی بر آنان به جا می‌گذاشت.

واحد خانواده یا روستا و کلیسا در میان جوامعی که معمولاً سال‌های اولیهٔ زندگی و تجربهٔ کودکان در آن‌ها شکل می‌گرفت دیگر برتری سابق خود را از دست داده بود. زندگی در جوامع بـزرگ‌تر کـه خشک و بـی‌روح‌تر و بسـیار سازمان‌یافته‌تر بود، هنری بـود کـه کـودکان بـاید آن را مـی‌آموختند. بـی‌آن، زندگیِ منظم و متمدنانه در جوامع بزرگ و متمدن شهرها و کشورها ناممکن

می‌گشت. با این‌همه، یادگیری آن، بار سنگین انطباق و سازگاری را بر دوش آن‌ها می‌نهاد و غالباً پای مفاهیم تازهٔ درماندگی، اختلالات روانی و روان‌پریشی را به میان می‌کشید که شاید به‌صورت تمایلات شدید ضداجتماعی یا تسلیم بسیار آسان به غرایز عوام نمایان می‌شد. میلیون‌ها انسانی که در نوجوانی و جوانی با کلاس درس، پادگان و کارخانه آشنا شده بودند دیدگاه و رفتارشان ناگزیر باید با پیشینیانی که هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌شناختند فرق می‌کرد. جوان‌ترهایی که در نسل پیش از ۱۹۱۴ بزرگ شده، کار کرده و رأی داده بودند اولین نسلی بودند که در این سطح فراگیر با این تجربیات آشنا شده بودند. آنان نقطهٔ عطفی در تاریخ اجتماعی اروپای مدرن پدید آوردند.

تا ۱۹۱۴ آموزش همگانی به‌لحاظ تأثیرات خواسته و ناخواسته‌اش بی‌شک مهم‌ترین نیروی یگانه‌ای بود که قالب و شکل افکار عمومی را به‌طورکلی تعیین می‌کرد. از کلاس درس بسیاری از آن پیش‌فرض‌های اساسی و شکل‌های رفتار کورکورانه بیرون می‌آمد که ناخودآگاه بخش اعظم اندیشه و رفتار مردم را تعیین می‌کرد. اما ابزارهای نو و عظیم دیگری برای شکل‌دادن به افکار نیز وارد میدان شده بود. یکی از این‌ها انواع و اقسام انجمن‌های مردمی بود و یکی از مهم‌ترین آن‌ها، احزاب سیاسی. ابزار دیگر مطبوعات عامه‌پسند بود که شمارگان بسیار و تأثیر فراوان داشت. این دو رسانه، بیش از هر رسانهٔ دیگری، حلقهٔ ارتباط میان افکار عمومی و سیاست را در عصر حکومت‌های پارلمانی و عصری که شمار رأی‌دهندگان آن افزایش یافته بود شکل دادند.

انجمن‌های مردمی و مطبوعات. بنا بر سنت، حق تشکیل اجتماعات و گردهمایی‌های عمومی جزو حقوق ذاتی دموکراسی به شمار می‌آید. برای نمونه این حقوق در قانون اساسی بلژیک مصوب ۱۸۳۱ تصریح شده است. با وجود این، پیش از ۱۹۱۴ آزادی کامل شهروندان برای تشکیل اجتماعات و گردهمایی برای اهداف شخصی یا عمومی فقط در چند کشور اروپایی آن هم

با تأخیر اعطا شده بود. تا ۱۸۷۱ بریتانیا آزادی اجتماعات، گردهمایی و بیان را به‌مثابه حقی طبیعی پذیرفته بود. نیمهٔ قرن نوزدهم عصر طلایی اجتماعات بزرگ مردمی برای ترویج هر نوع آرمانی بود.[1] اما تنها در ۱۸۷۶ بود که اتحادیه‌های کارگری به‌طور کامل و قانوناً به رسمیت شناخته و از حمایت برخوردار شدند و حقوق آن‌ها تا زمان تصویب قانون حل اختلافات کارگر و کارفرما مصوب ۱۹۰۶ و ۱۹۱۳ به‌طورکامل مشخص نشده بود. قانون «لوشابلیه» مصوب ۱۷۹۱ و قانون مجازات عمومی ناپلئون همهٔ شکل‌های اجتماعات اقتصادی کارگران را منع می‌کرد، اما این محدودیت در ۱۸۶۴ تا حدی برداشته شد و سرانجام در ۱۸۸۴ آزادی تشکیل اجتماعات اعطا گردید. به‌طورکلی آزادی تشکیل اجتماعات پیش از پایان قرن در همهٔ کشورهای اسکاندیناوی و کشورهای غربی به‌صراحت به رسمیت شناخته و اجرا می‌شد؛ اما در اروپای مرکزی ــ به‌ویژه در آلمان، ایتالیا و اتریش-مجارستان ـ به‌رغم رسمیت آزادی‌های مدنی در قوانین و قانون اساسی در شرایط خاص، محدودیت‌های سختی بر آن اعمال می‌شد.

در هر سه کشور، به‌رغم شکست‌های ادواری، اتحادیه‌های کارگری به رشد و شکوفایی رسیدند. شکل‌های دیگر اجتماعات از امنیت کم‌تری برخوردار بود. در ۱۸۷۸ که بیسمارک، صدراعظم آلمان، درگیر جنگ با احزاب سوسیالیست بود قانونی را گذراند که به او این اختیار را می‌داد که همهٔ سازمان‌های مستقل کارگری، همهٔ انجمن‌های سیاسی و اقتصادی سوسیالیستی و همهٔ نشریات آن‌ها را سرکوب کند. سوسیالیست‌ها از برگزاری گردهمایی منع شده بودند. این قانون تا ۱۸۹۰ تمدید شد و در این فاصله پلیس بیش از ۱۵۰ نشریهٔ ادواری را توقیف و بیش از ۱۵۰۰ نفر را بازداشت کرد. در ۱۸۹۴ کریسپی، نخست‌وزیر ایتالیا، با انحلال انجمن‌ها، توقیف روزنامه‌ها و دستگیری بسیاری از افراد حملهٔ مشابهی را بر ضد

---

۱. ر.ک. ص ۲٦٦.

سوسیالیست‌ها سازماندهی کرد. او در این کار کم‌تر از بیسمارک موفق بود زیرا درحالی‌که سوسیالیست‌های آلمانی حدود یک‌سوم آرای قبلی خود را در انتخابات ۱۸۸۱ از دست دادند، سوسیالیست‌های ایتالیا در انتخابات ۱۸۹۵ به موفقیت‌های چشمگیری دست یافتند. در هر دو کشور اقدامات سرکوبگرانه نهایتاً به اهدافش نرسید و جنبش‌های سوسیالیستی قدرت بیش‌تری به دست آوردند.[۱] در اتریش قانون اساسی ۱۸۶۷ به امپراتور اجازه می‌داد تا در صورت نیاز «مقررات اضطراری» وضع کند. از ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۷ سیاست‌های اتریش در چنان بن‌بستی گرفتار شده بود که نخست‌وزیران این کشور عملاً با اختیارات اضطراری حکومت می‌کردند و حکومت مشروطه به نمایشی مضحک تبدیل شد. در روسیه عمر آزادی اجتماعات و آزادی بیان به‌اندازهٔ دورهٔ حکومت قانون اساسی ۱۹۰۵-۱۹۰۶ کوتاه بود؛ در حکومت عثمانی این آزادی‌ها درواقع هرگز وجود خارجی نداشت. واضح است که وقتی به سمت شرق اروپا حرکت کنیم درمی‌یابیم که حکومت مشروطه و حقوق و آزادی‌های مدنیِ ملازم با آن چندان ریشه ندوانیده بود. این‌ها همچنان در معرض پژمردگی و نابودی قرار داشتند، مگر آن‌که انقلاب بذرهای تازه‌ای می‌افشاند.

آزادی بیان و مطبوعات که ارتباط تنگاتنگی با هدف آزادی اجتماعات و گردهمایی‌های عمومی داشت به همان اندازه عنصری حیاتی در شکل‌گیری افکار عمومی در حوزهٔ سیاست محسوب می‌شد. باز هم این حقوق، که پیش از ۱۸۴۸ در سطح گسترده‌ای در مورد آن تبلیغ می‌شد، غالباً در قوانین اساسی تازه‌نوشتهٔ اروپا گنجانده شده بود: در قوانین اساسی بلژیک به سال ۱۸۳۱، هلند به سال ۱۸۴۸، اتریش در ۱۸۶۷، سویس در ۱۸۷۴ و اسپانیا در ۱۸۷۶. در بریتانیا آخرین مالیات بر روزنامه‌ها، که تحت عنوان «مالیات بر دانش» محکومش می‌کردند، در سال ۱۸۶۱ و آخرین محدودیت‌ها در ۱۸۶۹

---

۱. ر.ک. ص ۵۷۲.

برداشته شد. آلمان در ۱۸۷۴ و فرانسه در ۱۸۶۱ قوانین خاصی را به اجرا گذاشتند که حفاظت از مطبوعات را در برابر دخالت‌های دولت تضمین می‌کرد. گرچه هنوز هم در اروپای مرکزی و شرقی مطبوعات سیاسی گهگاه در معرض سرکوب قرار داشتند، مثلاً با قوانین ضدسوسیالیستی ۱۸۷۸ بیسمارک، به‌طورکلی آن اندازه آزادی بیان داشتند که قدرت، دامنه، شمارگان و نفوذشان را گسترش دهند. با تکنیک‌های مدرن برای جمع‌آوری اخبار، چاپ روزنامه و توزیع سریع، فرصت‌های تازه‌ای برای ژورنالیسم عامه‌پسند پدید آمد؛ و رشد جمعیت عامهٔ باسواد که علاقهٔ آشکارتری به سیاست نشان می‌دادند دستیابی به این فرصت‌ها را تضمین می‌کرد، خواه با هدف کسب درآمد و گرفتن آگهی، خواه به‌منظور تبلیغ و ترویج کیش‌های سیاسی. برآورد می‌شود که تعداد روزنامه‌های منتشرشده در اروپا در طی دو دههٔ آخر قرن دو برابر شده باشد؛ و این افزایش عمدتاً به‌دلیل رشد گونهٔ جدیدی از مطبوعات بود که جنبهٔ ادبی و فرهیختگی آن کم‌تر از انواع قدیمی اما جاذبهٔ عمومی آن بیش‌تر، جنجالی‌تر و غیرمسئولانه‌تر و قیمت آن ارزان‌تر بود و به‌لحاظ منابع مالی اتکایش بیش‌تر به آگهی‌های بازرگانی بود تا حق اشتراک خوانندگان.

در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ مطبوعات خوب و پرمایه‌ای برای طبقهٔ متوسط انتشار می‌یافت که نمایندهٔ آن در بریتانیا روزنامه‌های ***دیلی‌تلگراف*** و ***دیلی‌نیوز*** (که از سال ۱۸۴۶ آغاز به کار کرده بود)، در فرانسه ***لوماتن***، در آلمان ***نویسته ناخریشتن*** و در ایتالیا ***مساجرو*** بودند. دیری نگذشت که در دههٔ ۱۸۹۰ و پس از آن، مطبوعات مردمی‌تر و پرولتاریایی انتشار یافت که غالباً از مطبوعات ایالات متحده که موفقیت خیره‌کننده‌ای به دست آورده بود الگوبرداری می‌کردند و نشریاتی مانند ***دیلی‌میل*** لرد نورث کلیف، ***پتی ژورنال*** پاریس و ***لوکال آنتسایگر*** آغازگر آن بودند. تا سال ۱۹۰۰ در همهٔ کشورهای بزرگ تعدادی از این مطبوعات منتشر می‌شد که شمارگان آن‌ها بیش از یک میلیون نسخه بود و به نوع جدیدی از ژورنالیسم مردمی درخشان پر و بال می‌داد. این مطبوعات چنان ماهرانه برنامه‌ریزی شده بودند تا نظر بیش‌ترین

خوانندگان را به خود جلب و از این‌رو بیش‌ترین درآمد را از محل انتشار آگهی کسب کند. این مطبوعات که خصلتی بسیار رقابتی و تجاری داشتند مستقیماً مورد قبول طبع جماعت جدید باسواد و کم‌سواد قرار می‌گرفتند. لرد سالیسبری شاید در ۱۸۹۶ روزنامهٔ *دیلی‌میل* نورث کلیف را به بهانهٔ این‌که «نوشتهٔ پادوها برای خواندن پادوها» است به ریشخند می‌گرفت، اما این پیشگام غول‌های مطبوعات امروزی در بریتانیا با ظرافت نگرش و پیشداوری‌های عمومی را که اکنون در بریتانیا بیش از هر چیز دیگری اهمیت یافته بود ارزیابی کرده بود. سالیسبری به این روزنامه آن‌چه می‌خواست داده بود ــ روایت تابناک اخبار جهان، آمیخته با مبارزات گهگاهی علیه سوءاستفاده یا علیه یک حکومت بیگانهٔ هراس‌انگیز، که گاه نفرت می‌آفرید و گاه هراس، اما همیشه از هیجان لحظه بهره می‌جست. این روزنامه سود چشمگیری داشت و دیگران هم بی‌درنگ از آن تقلید کردند.

احزاب و جنبش‌های سیاسی ناگزیر رفته‌رفته برای تماس با هواداران و جلب حمایت افراد جدید به مطبوعات تکیه کردند. هر کشوری مطبوعات سیاسی و تجاری خاص خود را داشت و گاه ممکن بود این دو در یک ارگان جمع شود. در آلمان محافظه‌کاران روزنامهٔ *کرویتس تسایتونگ* را منتشر می‌ساختند، حزب میانه‌رو کاتولیک روزنامهٔ *گِرمانیا* (تأسیس ۱۸۷۱)، لیبرال‌های ملی روزنامهٔ *ناتسیونال لیبراله کورسپیندنتس*، سوسیال‌دموکرات‌ها روزنامهٔ *فورورِتس* و *لایپتزیگر فولکتسایتونگ* را، و هر حزبی ارگان‌های محلی یا استانی دیگری نیز دست‌وپا کرده بود. مطبوعات سیاسی آلمان خصلت اساساً جدی و «آموزشی» خود را حفظ کردند و تأکید فراوانی بر مسائل سیاسی، نظرات هیئت تحریریه و مقالات ادبی یا فلسفی داشتند. این مطبوعات با متمرکزساختن افکار بر مسائلی که برای کل رایش اهمیت داشت، و نه بر مسائلی که خاص ایالت‌های آلمان بود، فعالیت زیادی در راه بسیج افکار ملی انجام دادند. در فرانسه نیز سنت‌های قدرتمند ژورنالیسم سیاسی وجود داشت. از بین ۴۶ روزنامهٔ عمومی که در ۱۹۱۴ در پاریس

منتشر می‌شد، همه به استثنای تعداد انگشت‌شماری گرایش‌های مشخص سیاسی داشتند؛ اما این استثناها عمدتاً آن‌هایی بودند که بیش‌ترین شمارگان را داشتند و برای حفظ میزان فروش خود مراقب بودند از بی‌اعتنایی به هر قشر خاصی از خوانندگان اجتناب کنند. به این ترتیب مقتضیات بحث و جدل‌های حزبی با شمارگان فراوان غالباً مباینت داشت و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که شمارگان زیاد صرفاً بر اساس جاذبهٔ سیاسی به دست بیاید. حوادث جنایی و ورزشی، مسائل جنسی و جنجالی موضوعات مورد علاقهٔ بزرگ‌ترین روزنامه‌ها پیش از ۱۹۱۴ و پس از آن تا زمان ما بوده است. با این‌همه، تا پایان قرن ارگان‌های حزبی کمک ارزشمند و راهگشایی در تشکیل جنبش‌های جدید سیاسی و اجتماعی بودند. در فرانسه، ***اومانیته*** به سردبیری ژان ژورس رهبر سوسیالیست، در آلمان ***فورورتس*** متعلق به سوسیال‌دموکرات‌ها، در بریتانیا ***دیلی‌هرالد*** متعلق به جورج لنذبری، و در ایتالیا ***اَوانتی*** اهمیتی اساسی در تاریخ سوسیالیسم اروپایی دارند.[۱]

هیجان عمومی. حتی تا سال ۱۹۰۰ همهٔ این گرایش‌ها ــ آموزش همگانی و باسوادی، انجمن‌های تبلیغاتی و مطبوعات پرطرفدار ــ چنان در کار خود پیش رفته بودند که نتایجی شگرف و اغلب پیش‌بینی‌نشده در سیاست ملی و بین‌المللی ایجاد کردند. در ۱۸۷۰ انتشار تلگراف بیسمارک از اِمس که صبح روز بعد آتش در افکار ناسیونالیستی افراطی در پاریس و برلین زد و منجر به جنگ فرانسه و پروس گردید، گواه روشنی بود بر روحیهٔ جدید تحریک‌پذیری و خشونت افکار عمومی.[۲] سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ نیز می‌بایست نمونه‌های فراوان دیگری از تأثیر افکار عمومی بر سیاست به دست می‌داد، که از آن میان سه نمونهٔ بارز را می‌توان برشمرد.

نمونهٔ نخست رواج رسوایی‌ها و مسائل جنجال‌برانگیز در فرانسه در زمان جمهوری سوم است. این احتمال که فساد، تقلب و ارعاب سیاسی در

---

۱. ر.ک. ص ۵۷۳.

۲. ر.ک. ص ۴۱۶.

جمهوری پارلمانی به همان اندازه‌ای بوده باشد که به روزگار اسلاف آن یعنی سلطنت آشکارا فاسد لوئی فیلیپ قبل از ۱۸۴۸ یا رژیم بسیار ظالمانهٔ ناپلئون سوم رواج داشت، ممتنع است. تفاوت بین این دو در سال‌های پس از ۱۸۷۵ تا حدی به این مسئله مربوط می‌شد که دشمنان جمهوری از کشف هر واقعیت ننگ‌آوری که به این رژیم مربوط می‌شد خشنود می‌شدند، و تا اندازه‌ای نیز مربوط به این بود که در این زمان وجدان اجتماعی حساس‌تر و هشیارتر شده بود. در روزگاری که بسیاری از مردم امیدهای دور و درازی به رژیم دموکراتیک و جمهوری بسته بودند، آسان‌تر می‌شد خشم آنان را برانگیخت. در ۱۸۸۷ وقتی مردم خبردار شدند که دانیل ویلسن، داماد ژول فری، رهبر محترم جمهوری که از ۱۸۷۹ رئیس‌جمهور بود، دست به معاملهٔ نان‌وآب‌دار فروش مدال‌ها و اشیای زینتی در خود محوطهٔ قصر ریاست جمهوری زده است، بحران سیاسی درازمدتی پدید آمد که طی آن هم وزیر و هم شخص رئیس‌جمهور استعفا کردند. نمونهٔ دیگر این‌که سلطنت‌طلبان و بناپارتیست‌های دشمن جمهوری در قضیه ژنرال بولانژه، که پیش از این در جریان دعوت مردم به «انتقام» از آلمان در نقش یک قهرمان مردمی ظاهر شده بود، از او حمایت مالی کردند. این ژنرال در ۱۸۸۹ اقدام به کودتا کرد و جمهوری عمدتاً به این دلیل سرپا ماند که وی در لحظهٔ آخر میدان را خالی کرد. دولت دست به اقدامی سریع علیه انجمن میهن‌پرستان افراطی و دیگر جنبش‌های خشونت‌گرا که از وی حمایت کرده بودند زد. جشن‌های ملی به مناسبت صدمین سال انقلاب ۱۷۸۹ به‌موقع جریان شور و هیجان عمومی را که از آن سوءاستفاده می‌شد منحرف ساخت. سه سالی نگذشته بود که رسوایی گسترده‌تری مربوط به مسائل مالی آبراهِ پاناما دوباره پایه‌های دولت جمهوری را لرزاند و به محاکمهٔ شش وزیر منجر شد که از آن میان تنها یکی محکوم شد.

بزرگ‌ترین حادثه در ۱۸۹۶ رخ داد که افکار عمومی فرانسه را دو پاره کرد و تأثیرات گسترده‌ای بر جمهوری گذاشت. چنین ادعا می‌شد که سند اصلی

که به موجب آن سروان درِفوس، افسر یهودی ارتش، در دادگاه نظامی محاکمه و مجازات شده بود درواقع مجعول بوده است و جاعل این سند مورد حمایت مقامات ارتجاعی ارتش بود. این را بهانه قرار دادند و یهودیان و پروتستان‌ها را از نیروهای مسلح اخراج کردند. امیل زولا، رمان‌نویس بزرگ، مقاله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» منتشر ساخت و در آن دانسته خطر مجازات‌های قانونی را به جان خرید تا اتهاماتی را علیه ارتش اقامه کند. درعین‌حال سلسله‌ای از اتهامات متقابل موجب تحریک هیجان و التهابات عمومی گردید و محاکمهٔ زولا، که کلمانسو از او دفاع می‌کرد، به یک نزاع سیاسی داغ تبدیل شد. مسئلهٔ شخصیِ گناهکاری یا بی‌گناهی درفوس به فراموشی سپرده شد؛ پای یک اصل اخلاقی در میان بود. مسئلهٔ مورد اختلاف روشن بود: ادعای ارتش که شرافت و اعتبارش را از بی‌عدالتی نسبت به یک فرد مهم‌تر می‌دانست، و دعوی جمهوری‌خواهان غیرنظامی مبنی بر این‌که عدالتِ فردی مقدم بر هر چیز دیگری است. هر دو طرف دعوا به اغراق و بزرگ‌نمایی مسئله پرداختند به نحوی که هیچ گونه مصالحه‌ای محتمل به نظر نمی‌رسید. کلیسا نیز متهم به طرفداری از ارتش شد، تا حدی به‌دلیل رفتار نامعقول برخی از اعضایش و تا اندازه‌ای هم به این دلیل که جمهوری‌خواهان آماده بودند در پس هر قضیه‌ای دست روحانیان را در کار ببینند. مسئله با تلاش‌های تا حدی نیم‌بند افراطیون راست‌گرا برای کودتا و نهایتاً عفو و بازگشت به کار درفوس پایان یافت. اما عمق تلخکامی‌ای که این مسئله به آن دامن زده بود و خشونتی که در جنگ چندسالهٔ طرفین بر سر این موضوع به چشم می‌خورد باعث شد که حتی در ۱۹۴۰ سقوط جمهوری سوم به دست مارشال پِتن، که فرانسویان با عنوان «انتقام ضد دریفوسی» از آن یاد می‌کنند، طبیعی به نظر برسد.

نمونهٔ دوم تأثیر افکار عمومی بر سیاست را می‌توان از بریتانیا به دست داد که دست‌کم نهادهای پارلمانی و سنت‌های آشتی سیاسی آن تا این زمان ریشه‌هایی استوار یافته بود. در زمستان ۱۸۷۹ وقتی که گلادستن ۷۰ ساله با

محکوم‌کردن سیاست دیزرائیلی در زمینهٔ امپریالیسم کشور را در حیرت فروبرد، همدلی افکار عمومی را به دست آورد. این مبارزه به سبک اهالی میدلوثین [۱] باعث انزجار ملکه ویکتوریا شد. تا آن زمان چنین رفتاری در شأن یک دولتمرد برجسته نبود. درست پیش از انتخابات ۱۸۸۰، او مبارزهٔ دومی را به همین سبک به راه انداخت که جان مورلی، نویسندهٔ زندگی‌نامهٔ او، آن را «جنگ خطابه‌ای» توصیف کرد، اما دیزرائیلی (که در این کار از او تقلید نمی‌کرد) آن را «سلوک شور و هیجان» نامید. در هر حال لیبرال‌ها با کسب ۱۳۷ کرسی اکثریت را در انتخابات به دست آوردند، بنابراین، این شیوه‌ها آشکارا مؤثر بود. ملکه ویکتوریا هر قدر هم از این موضوع رنجیده‌خاطر شده باشد، باز در پس تصمیم گلادستن منطقی مقاومت‌ناپذیر نهفته بود. حال که حق رأی گسترش یافته بود (و عامل این گسترش خود دیزرائیلی بود)، از رهبران ملی توقع می‌رفت که تماسی این چنین مستقیم با رأی‌دهندگان برقرار کنند. تقدیر چنین بود که لوید جورج این نوع جدید مبارزهٔ انتخاباتی را تداوم بخشد. اما تا پایان قرن که بریتانیا در جنگ بوئر علیه جمهوری‌های کوچک دهقانان هلندیِ افریقای جنوبی درگیر شد، آن‌گونه خشمی که می‌شد در افکار عمومی سراسر کشور ایجاد کرد آشکار نشد. این جنگ که در اوج دوران توسعهٔ استعماری و در میان ابرهای تیرهٔ تنش‌های بین‌المللی رخ داد، نخستین جنگ مهمی بود که بریتانیا از زمان جنگ کریمه در حدود نیم قرن پیش در آن شرکت جسته بود. تکبر غیرمسئولانهٔ کسانی که عهده‌دار این جنگ شدند و شکست پیش‌بینی‌نشده‌ای که نیروهای انگلیسی به آن دچار شدند، غلیان فوق‌العادهٔ خشم و شادمانی عموم را برانگیخت. بحران جنگ روسیه ـ عثمانی در ۱۸۷۸ پیش از این اصطلاحی را وارد مجموعه واژگان سیاسی در بریتانیا کرده بود که هنوز هم متداول بود زیرا با این فضا مناسبت تام داشت. «جینگو»، که از جمله کلمات نامفهومی بود که ساحران قدیم بر

---

۱. Midlothian، نام قدیمی شهر ادینبرو، پایتخت اسکاتلند.

زبان می‌راندند، از طریق ترانه‌ای که در تالار موسیقی خوانده می‌شد شهرتی نابسزا یافت:

ما نمی‌خواهیم بجنگیم، اما به جینگو قسم[1]، اگر بخواهیم
کشتی داریم، سرباز داریم، پول هم داریم.

اکنون جنگ بوئر کلمهٔ نامفهوم دیگری را با خود به همراه آورد: «مافیکینگ»[2]. منشأ این کلمه شادی جنون‌آسایی بود که در سال ۱۹۰۰ با شنیدن خبر شکست محاصرهٔ طولانی شهر مِیفکینگ که در دست بوئرها بود به مردم لندن دست داد. جینگوئیسم و مافیکینگ نشانهٔ وجود نیروهای بی‌خردی بود که در عصر جدید بر سر کار آمده بودند و خشن‌ترین نیروهای جنجال‌گرا و عواطف توده‌ای موجب تحریک آن‌ها می‌شد. جنگ بوئر برای مدتی طولانی ملت بریتانیا را دوپاره کرد، تقریباً با همان شدتی که ماجرای دِرفوس در همان زمان داشت ملت فرانسه را دوپاره می‌کرد؛ و هر دو ماجرا مصادف بود با جنگ اسپانیا ـ امریکا که انگیزه‌هایی را در آن سوی اقیانوس اطلس آشکار کرد که بی‌شباهت به این‌ها نبود.

بهترین نمونهٔ سوم را می‌توان از حوزهٔ روابط بین‌الملل انتخاب کرد. در ۱۸۹۰ امپراتور ویلهلم دوم، که دو سال پیش از آن زمامداری رایش را به دست گرفته بود، بیسمارک کهنه‌کار را خلع کرد که سرآغاز دورانی تازه در سیاست آلمان گردید. به جای محاسبات زیرکانهٔ بیسمارک واقع‌گرا، اکنون ژست‌ها و سخنان نمایشی امپراتوری دیوانه و وزرای دمدمی‌مزاجی که قرار بود به او مشورت دهند بر آلمان حکومت می‌کرد. شیوهٔ عصبی و ناشیانه‌ای که او برای پرداختن به روابط خارجی آلمان در پیش گرفته بود او را، حتی در حلقهٔ مشاوران خودش، مظهر ناشی‌گری جلوه می‌داد. در بخش‌های بعدی

---

۱. در اصطلاح عوام مترادف است با «به‌خدا قسم». جینگوئیسم مترادف است با شووینیسم.

۲. mafficking برگرفته از Mafeking، نام شهری در شمال جمهوری افریقای جنوبی، که در این‌جا به شادی و جشنی که به دنبال شکست محاصرهٔ این شهر به دست نیروهای انگلیسی برپا شد اشاره دارد. به همین دلیل معادل «شادی جنون آسا» را برای آن برگزیدیم.

کتاب به شرح سلسلهٔ طولانیِ حوادث و بحران‌های بین‌المللی خواهیم پرداخت که قیصر در آن نقش اصلی را بازی می‌کرد.[۱] در این مورد که رفتارش باعث شده باشد که در وطن خود نیز محبوبیتی نداشته باشد شواهد چندانی در دست نیست و این احتمال هست که مردم رفتار او را بازتاب غریزی بی‌ثباتی روحیهٔ ملی آلمانی و فوران آرزوهای توسعه‌طلبانه‌اش دانسته و آن را پذیرفته باشند. او از جمله نخستین رهبران بزرگ ملی بود که از روابط تازه‌ای بهره‌برداری کرد که بین دیپلماسی، به شکلی که نخبگان حاکم اروپایی آن را به پیش می‌بردند ــ محافل «اشخاص بانفوذ»[۲] که کت فراک می‌پوشیدند و کلاه سیلندر به سر می‌گذاشتند ــ و نیروی تازهٔ نگران‌کننده‌ای برقرار بود که این مردان دیگر نمی‌توانستند نادیده‌اش بگیرند ــ نیروی تعصبات، شور و هیجان و نگرش‌های تودهٔ رأی‌دهندگان.

تا آن زمان، گرچه مسائل داخلی مستقیماً در معرض فشارهای رأی‌دهندگان قرار داشت، مسائل دیپلماتیک و نظامی قلمرو تقریباً بی‌چون‌وچرای نخبگان نژاده و ماهر بود. قیصر به‌دلیل همان ابتذال و بی‌ثباتی عاطفی‌اش به‌خصوص نسبت به این فشارها حساس بود. حلقهٔ ارتباط میان این دو بیش‌تر «تبلیغات»، گزارش روزبه‌روز اخبار و دیدگاه‌ها به تودهٔ عظیم مردمی بود که بی‌شک از پیچیدگی‌های روابط بین‌الملل سر درنمی‌آوردند، نه «افکار عمومی» که نشان‌دهندهٔ چیزی است منسجم‌تر، عقلانی‌تر و رساتر از آن‌چه در واقع وجود داشت. این فرایند که بر اثر تعامل بین باسوادی گسترده، حق رأی عمومی و روزنامه‌های مردمی ارزان پدید آمده بود، دیپلماسی کهن را دستخوش انقلاب کرد. بار مالی مالیات و مشقات شخصی خدمت سربازی پیوسته دولت‌ها را در داخل و خارج به تلاش برای جلب حمایت عموم مردم از سیاست‌های‌شان وامی‌داشت. وسوسهٔ مقاومت‌ناپذیری برای

۱. ر.ک. ص ۷۷۲.

2. massgebende kreisen

دورزدن فرایند اقناع عقلانی از طریق توسل‌جستن به خام‌ترین، و بـه هـمین دلیل، نیرومندترین احساسات توده‌ای به چشم مـی‌خورد: نـفرت، خشـم و ترس. رقابت فزاینده بر سر تسـلیحات کـه بـر دهـهٔ پیش از ۱۹۱۴ چـیرگی داشت، مانند بخش اعظم دیپلماسی قیصر، بر همین اصل مبتنی بود. مدت‌ها پیش از آنکه پرزیدنت وودرو ویلسن «رسیدن به میثاق‌های علنی از راه‌های علنی» را مطرح کند، سنت‌های دیپلماسی پنهان پیشاپیش داشت جای خود را به روش‌های جدیدتر دیپلماسی از طریق تبلیغات و عوام‌فریبی می‌داد. حتی پیش از قدرت‌نمایی قیصر، روابط کشورهای اروپـایی دسـتخوش لرزه‌هـای شدید ناشی از شور و هیجان ملی و افسون و جاذبهٔ امـپریالیسم شـده بـود. قتل‌های سارایوو که باعث بروز جنگ بزرگ در ۱۹۱۴ گردید از قضا در همان روزی اتفاق افتاد که قدیسِ نگهبانِ آن سنت ویتوس[1] بود.

---

۱. Saint Vitus، از شهیدان مسیحی اوایل قرن چهارم میلادی.

فصل ۱۷

سوسیالیسم در برابر ناسیونالیسم

سازمان‌های اقتصادی و اجتماعی

درست همان‌گونه که رشد جمعیت و رشد شهرهای اروپا انقلابی در بنیان انتخابات، ساختار و کارکردهای حکومت‌های مرکزی و محلی ایجاد کرد، توسعهٔ اقتصادی نیز انقلابی در ماهیت و ساختار سازمان‌های اقتصادی پدید آورد. گرایش‌هایی که پیش از ۱۸۷۱ در بریتانیای کبیر، بلژیک و فرانسه نمایان شده بود اکنون در آلمان، اتریش ـ مجارستان و روسیه بسیار نمایان‌تر گشته بود. تمام اروپا به‌شدت به درون یک الگوی توسعهٔ اقتصادی کشیده می‌شد که کشورهای غربی در ایجاد آن پیشگام بودند.[۱]

توسعهٔ آلمان. آلمان در تولید ثروت از همهٔ کشورهای دیگر پیش افتاد، دیگر کشورهای غربی هم البته درجا نمی‌زدند. اگر تولید کوره‌های بلند فرانسه بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۴ شش برابر شده بود، تولید آن در آلمان ده برابر رشد کرد. تا ۱۹۱۴ آلمان با بهره‌برداری از منابع کانی سرشار مناطق رور، زار، و آلزاس و لورن، همچنین با بهره‌جستن از نیروی کارگریِ تازه‌متحدشدهٔ رایش به بزرگ‌ترین کشور صنعتی اروپا تبدیل شده بود. نسبت

---

۱. ر.ک. ص ۲۴۲.

توان صنعتی آلمان به دو همسایهٔ غربی‌اش در آن زمان را چنین برآورد کرده‌اند: آلمان ۳، بریتانیا ۲، فرانسه ۱. این استیلای سریع آلمان بر حیات اقتصادی اروپا مهم‌ترین ویژگی نسل پیش از جنگ بود. افزون بر این، درحالی‌که فرانسه بیش‌تر برای بازارهای داخلی تولید می‌کرد تا بازارهای جهانی، و ساختار اقتصادی شرکت‌های کوچک در این کشور باعث کندشدن روند استانداردسازی و کاهش کل تولید می‌شد، در آلمان تولید به نحو فزاینده‌ای با هدف صادرات صورت می‌گرفت. با این کار، آلمان رقیب اصلیِ اروپاییِ بریتانیای کبیر می‌شد که «کارگاه جهان» نام گرفته بود؛ در بانکداری، بیمه و کشتیرانی نیز چنین بود. این رقابت به میزان زیادی بر ترس‌ها و تنش‌های بین‌المللیِ برخاسته از دیگر ملاحظات مربوط به امنیت ملی، قدرت دریایی و مستملکات استعماری می‌افزود. حکومت صدراعظم آهنین آغازگر عصر آهن و فولاد بود ــ یعنی همان کالاهایی که رایش، بدان گونه که او شکلش داده بود، برای تولید آن‌ها تجهیزات بسیار خوبی در اختیار داشت.

آلمان، همانند بریتانیای نیم قرن پیش از آن، به‌رغم کشاورزی علمی‌تر و مکانیزه‌تر که بهره‌وری مزارعش را بسیار افزایش می‌داد، به یک کشور واردکنندهٔ مواد غذایی بدل شد. تا ۱۹۱۴ حدود یک‌پنجم مواد غذایی آلمان عمدتاً از هلند، دانمارک و درهٔ دانوب وارد می‌شد. پیش‌تر در ۱۸۷۹ بیسمارک سیاست تجاری آلمان را به سیاست حمایتی تغییر داد و در واکنش به فشار

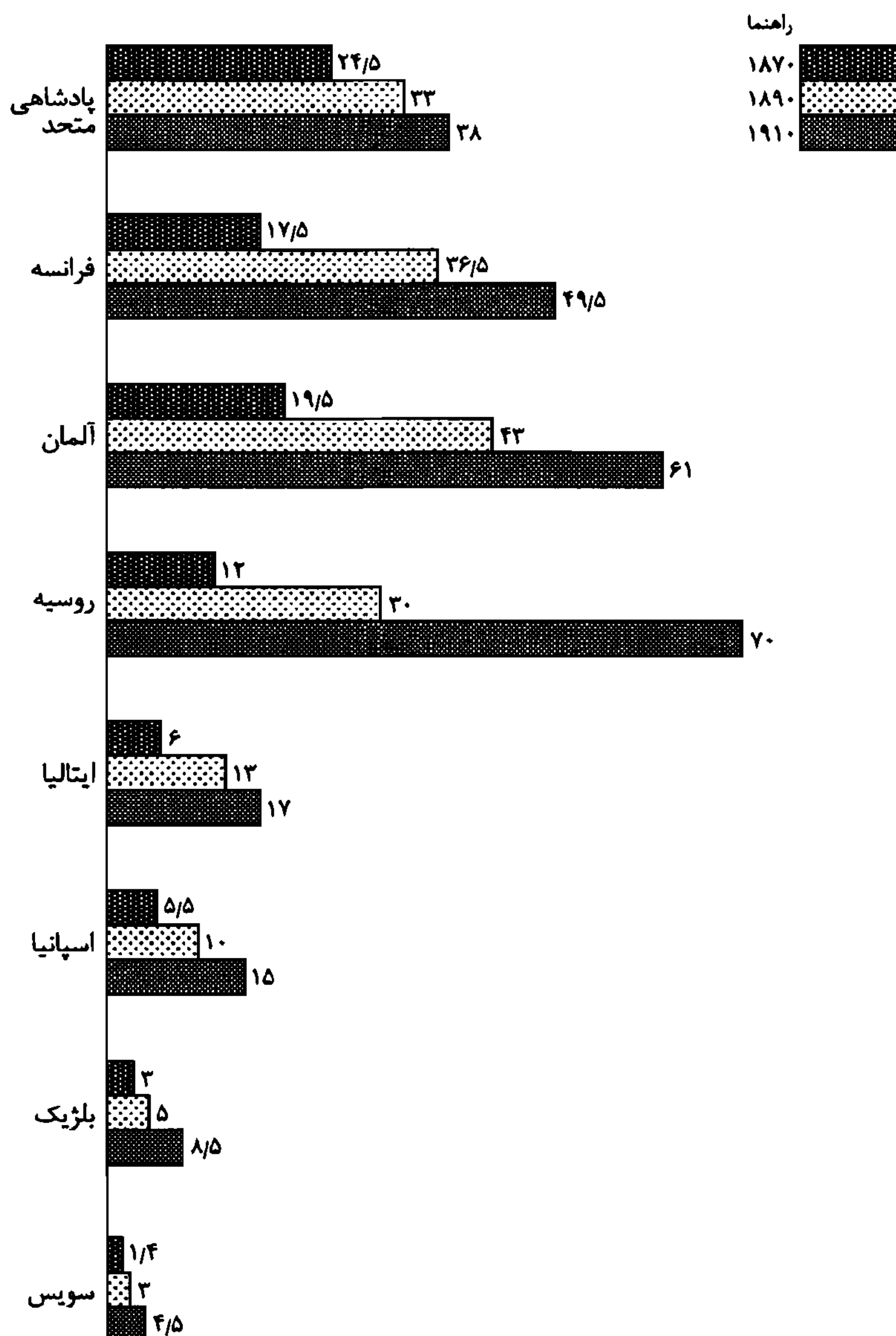
تذکر:

(۱) سه ستون اختصاص‌یافته به هر کشور طول خطوط راه‌آهن مورد استفادهٔ آن کشور را در دوره‌های ۲۰ سالهٔ بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۰ نشان می‌دهد. تفاوت ارقام تفاوت در میزان فعالیت‌های این کشورها در ساخت راه‌آهن در طی این سال‌ها را نشان می‌دهد. بنابراین، «عصر قهرمانیِ» ساخت راه‌آهن در بریتانیا به پیش از ۱۸۷۰ و در روسیه به بعد از ۱۸۹۰ مربوط می‌شود؛ کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا و سویس طول خطوط راه‌آهن خود را بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۸۹۰ به بیش از دو برابر افزایش دادند.

(۲) این نمودار تراکم راه‌آهن هر کشور را اندازه‌گیری نمی‌کند. خدمات راه‌آهن در کشور کوچکی مانند بلژیک با شبکه‌ای فشرده‌تر همواره بهتر از اسپانیا بوده است.

نمودار ۲. ساخت راه‌آهن ۱۹۱۰ ـ ۱۸۷۰

مقیاس: حدود هزار کیلومتر



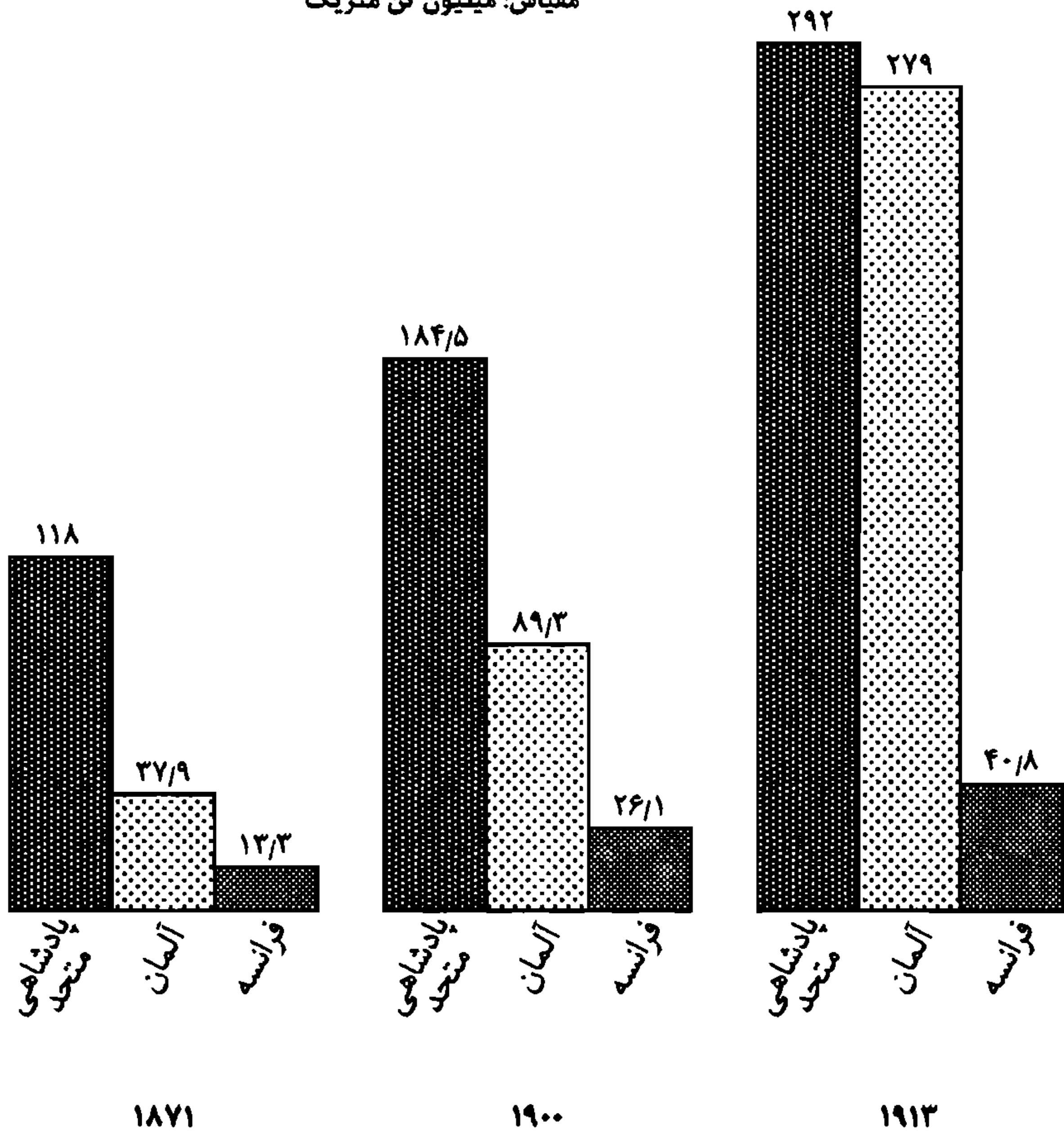
صاحبان منافع کشاورزی و صنعتی تعرفه‌های سنگینی وضع کرد. فرانسه نیز که، بنا بر سنت، سیاست حمایتی را در پیش گرفته بود در سراسر دههٔ ۱۸۸۰ تعرفه‌های جدیدی وضع کرد. در همین دهه اعتقاد راسخ بریتانیا به تجارت آزاد دچار تزلزل شد. رویگردانی کشورهای عمدهٔ صنعتی از سیاست‌های تجارت آزاد آغازگر یک جنبش عمومی اروپایی در حمایت از صنایع داخلی شد. در قلمرو رایش گسترش سریع همه‌گونه وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات ــ جاده‌ها، راه‌آهن، آبراه‌ها، خدمات پست و تلگراف ــ تمام کشور را در یک واحد بزرگ اقتصادی متحد کرد. در آلمان ۱۱۰۰۰ کیلومتر خط‌آهن سال ۱۸۶۰، تا سال ۱۸۷۰ به ۱۹۵۰۰، تا ۱۸۹۰ به ۴۳۰۰۰ و تا ۱۹۱۰ به ۶۱۰۰۰ کیلومتر افزایش یافت (ر.ک. نمودار ۲). بین ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۴ بیش‌تر جاده‌های پروس تحت نظارت دولت درآمد. تولید زغال‌سنگ آلمان بین ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۳ تقریباً هفت برابر و تولید لیگنیت (زغال قهوه‌ای) این کشور ده برابر شد. امتزاج زغال‌سنگ و آهن بزرگ‌ترین صنعت آهن و فولاد اروپا را برای این کشور به ارمغان آورد. شرکت‌های کروپ، تیسن، اشتوم-هالبرگ و دونرزمارک امپراتوری‌های بزرگ فولاد را پایه‌گذاری کردند. تولید زغال‌سنگ در بریتانیا بیش‌تر از آلمان بود، اما در تولید چدن خام که شاخص مناسبی برای اندازه‌گیری رشد صنایع آهن و فولاد است، آلمان پیش از سال ۱۹۰۰ از بریتانیا پیش افتاد (ر.ک. نمودارهای ۳ و ۴). پس از ۱۸۷۸ با کشف فرایند تامس-گیل‌کرایست انگلیسی برای گداختن سنگ‌آهن، سنگ‌آهن فسفریِ منطقهٔ لورن در دسترس تولیدکنندگان فولاد آلمان قرار گرفت و تا اندازه‌ای موجب توسعهٔ سریع آن شد. صنایع سنگین رور، زار، لورن و سیلزیا شالوده‌های اصلی شکوفایی اقتصادی و قدرت آلمان را تشکیل می‌داد.

رشد صنایع برق و شیمیایی آلمان نیز به همین اندازه چشمگیر بود. ورنر فون زیمنس، مخترع دینام برقی، شرکت زیمنس و هالسکه را تأسیس کرد که در زمینهٔ برق فشار قوی تخصص داشت و در ۱۹۰۳ در گروه زیمنس-شوکرت

وِرکه ادغام شد. امیل راتنائو در ۱۸۸۳ شرکت جرمن ادیسن را بنیاد نهاد که بعدها به شرکت معروف آاِگ تبدیل شد. این دو شرکت غول‌پیکر سراسر آلمان را به برق مجهز کردند، و در ۱۹۰۶ این صنعت جدید بیش از ۱۰۰ هزار نفر کارمند داشت. در ۱۹۱۳ همهٔ انواع تجهیزات و کالاهای برقی ازجمله باارزش‌ترین اقلام صادراتی آلمان محسوب می‌شد. شکوفایی صنایع شیمیایی آلمان تا اندازه‌ای به این دلیل بود که آموزش علمی عالی این کشور را می‌شد با منابع کانی سرشار پیوند زد. با تولید طیف گسترده‌ای از مواد شیمیایی صنعتی و کشاورزی، از اسید سولفوریک و آمونیاک تا پیریت و نمک‌های پتاسیم، صنایع ملی مهمی در زمینهٔ رنگ‌سازی، کود شیمیایی، مواد منفجره و جنگ‌افزار رشد یافتند. بین سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۹۱۳، سال‌هایی که اقتصاد سریع‌ترین آهنگ رشد را داشت، شمار افرادی که در صنایع شیمیایی مشغول به کار بودند چهار برابر شد. پیوند دو صنعت بسیار مدرن برق و شیمی موجب نوسازی تمامی تجهیزات صنعتی آلمان شد که برای این کشور مزیت‌های فراوانی به همراه داشت.

در این شرایط تجارت آلمان ناگزیر باید گسترش می‌یافت و با تجارت بریتانیا در بازارهای اروپا به رقابت می‌پرداخت. تکمیل شبکهٔ راه‌آهن در اروپا مزیت‌های فراوانی برای آلمان به ارمغان آورد. این شبکه حتی موقعیت جغرافیایی این کشور را که پیش‌تر یک نقیصه محسوب می‌شد به یک نقطهٔ قوت تبدیل کرد. این مسئله که چندین رود این کشور به سمت شمال جریان داشت و به دریای بالتیک می‌ریخت یا این‌که سواحل آن محدود بود یا جنوب کشور در احاطهٔ کوه‌ها قرار داشت، دیگر اهمیتی نداشت. آلمان به‌مثابه قدرت بزرگ سرزمین‌های مرکزی اروپا به کانون تمام شبکهٔ راه‌آهن اروپا بدل شد و از طریق راه‌آهن به روسیه و عثمانی، از راه تونل به ایتالیا، بالکان و بندرهای مدیترانه و از طریق کشتی‌های بخار به اقیانوس اطلس و آرام دسترسی یافت. از ۱۸۸۰ به بعد، رایش به بازسازی سیستم آبراه‌های داخلی خود ــ که سابقاً نیز خوب بود ــ کمک کرد و آبراه‌ها را چنان تعریض

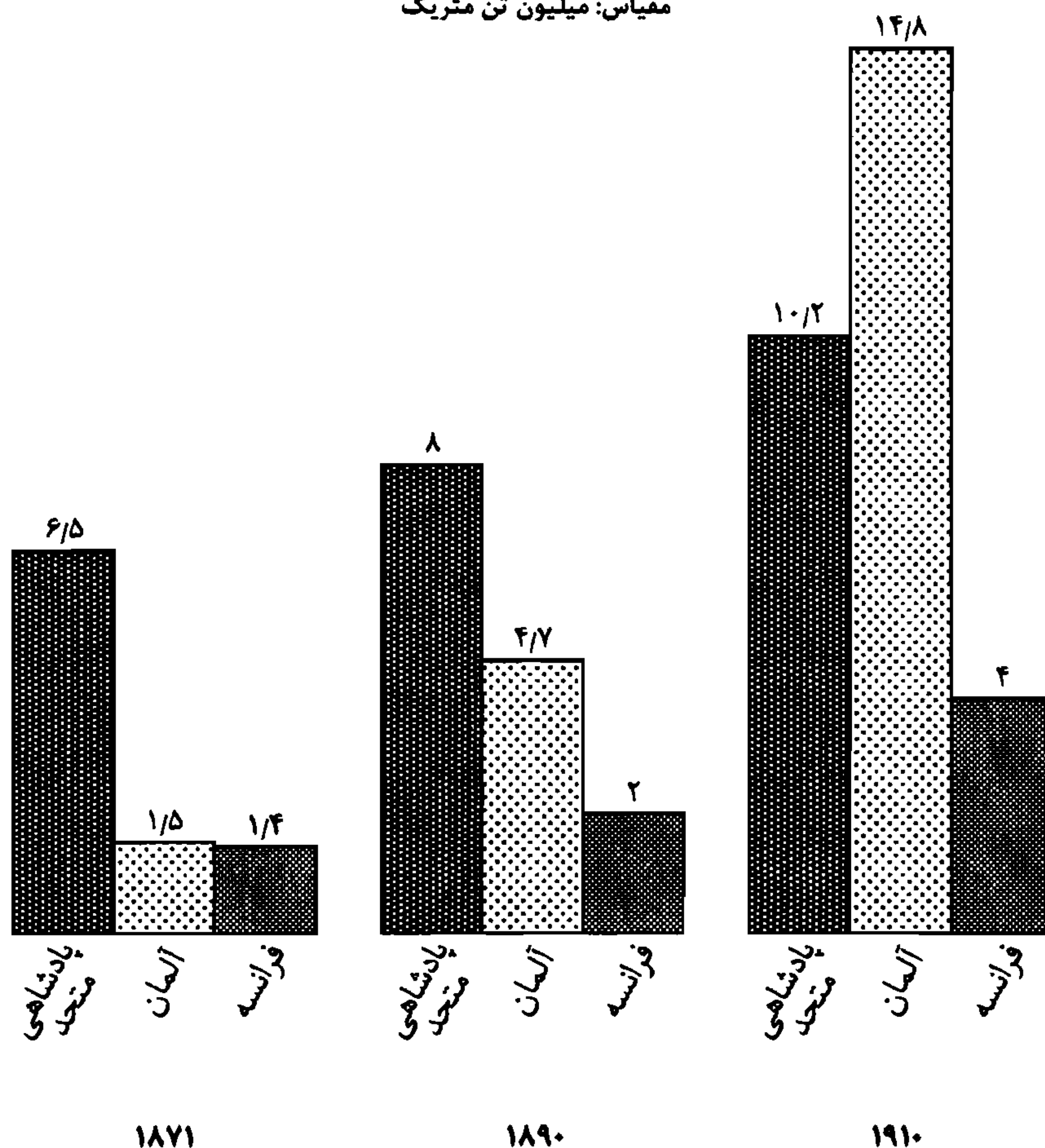
نمودار ۳. تولید زغال‌سنگ و لیگنیت ۱۹۱۳ـ۱۸۷۱
مقیاس: میلیون تن متریک



کرد و گسترش داد تا کشتی‌های بخار بتوانند در آن‌ها رفت‌وآمد کنند. آبراهِ کیل بیش‌تر به دلایل استراتژیک ساخته شد تا به دلایل اقتصادی. از ۱۸۸۶ به بعد، آلبرت بالین خطوط کشتیرانی بزرگ هامبورگ ـ امریکا را توسعه داد به گونه‌ای که ۲۲ کشتی بخار اقیانوس‌پیمای آن با ظرفیت اندکی بیش از ۶۰ هزار تن در سال ۱۹۱۳ به ناوگان هاپاگ با ۱۷۲ کشتی بخار با ظرفیت بیش از یک

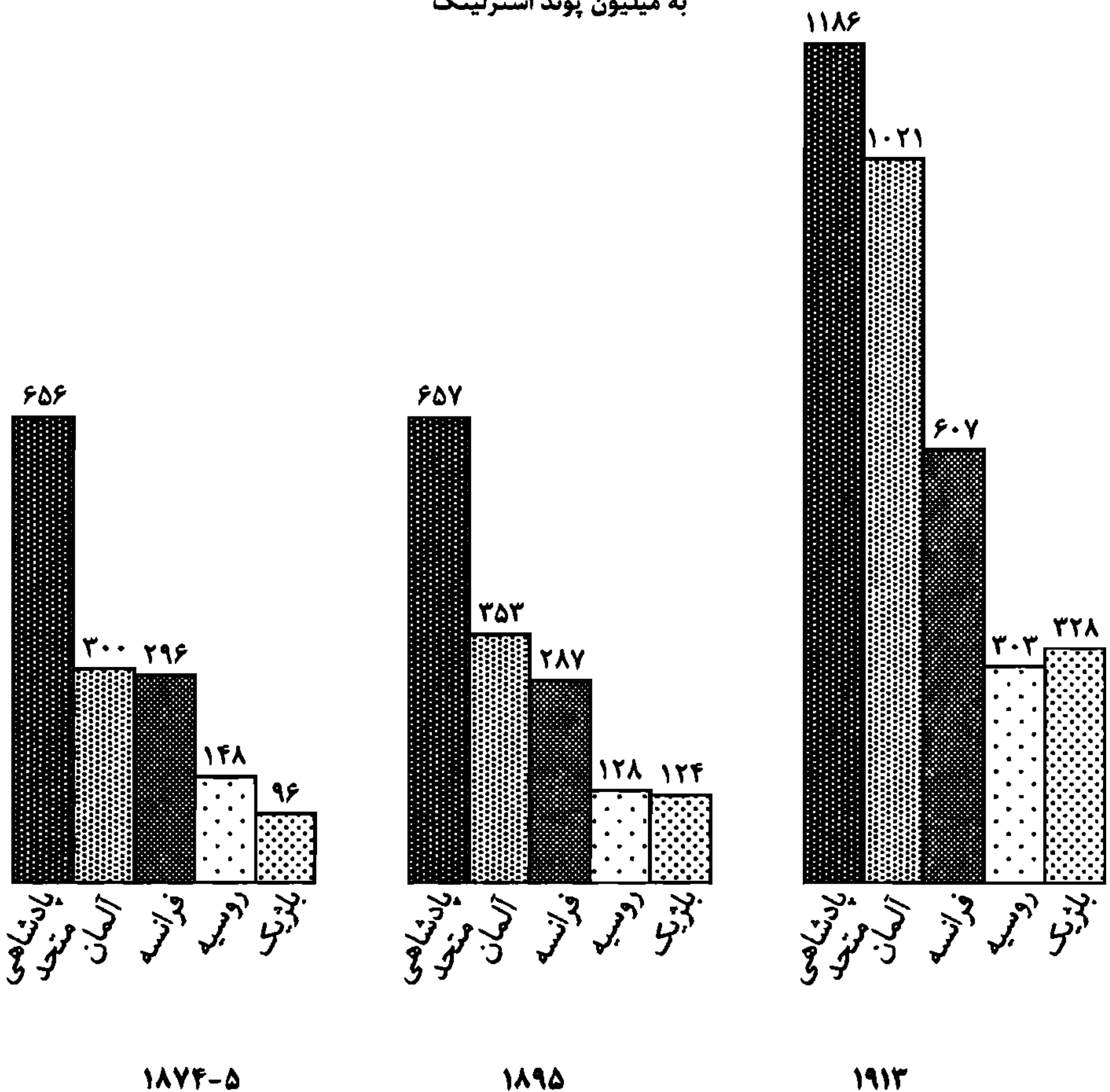
نمودار ۴. تولید چدن خام ۱۹۱۰-۱۸۷۱

مقیاس: میلیون تن متریک



میلیون تن گسترش یافت. بالین مسیر خطوط کشتیرانی را تا ایالات متحده، امریکای لاتین و خاور دور گسترش داد. او مشاور شخصی ویلهلم دوم شد. در ۱۸۸۸ رقیب اصلی او، شرکت نورث جرمن لوید مستقر در برمِن، سفرهای منظمی را به استرالیا راه‌اندازی کرد. بندرها و اسکله‌های هامبورگ و برمن باید پیوسته توسعه می‌یافت و حتی بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴

نمودار ۵. ارزش کل صادرات و واردات ۱۹۱۳ ـ ۱۸۷۵
به میلیون پوند استرلینگ



ظرفیت آن‌ها دو برابر شد. وقتی جنگ آغاز شد، ناوگان تجاری آلمان دومین ناوگان بزرگ جهان پس از ناوگان بریتانیا بود. ناوگان کشتی‌های بخاری آن در دهۀ ۱۸۸۰ بزرگ‌تر از ناوگان فرانسه و در ۱۹۱۰ ظرفیت آن سه برابر ناوگان این کشور بود. مجموع ظرفیت کشتیرانی تجاری آلمان در ۱۹۱۳ تقریباً ۴۹۰ برابر ظرفیت آن در ۱۸۷۰ بود.

در سال ۱۹۱۳، ارزش صادرات آلمان به همهٔ کشورهای خارجی و مستعمرات اندکی کم‌تر از ۲/۵ میلیون دلار، و ارزش صادرات بریتانیا اندکی بیش از این رقم بود. ارزش تجارت خارجی فرانسه کمی بیش از نصف صادرات بریتانیا، و ارزش تجارت خارجی روسیه نصف ارزش تجارت خارجی فرانسه و حتی کم‌تر از ارزش صادرات بلژیک بود (ر.ک. نمودار ۵). اما مهم‌ترین واقعیت بی‌چون‌وچرا در دورهٔ پانزده‌سالهٔ پیش از ۱۹۱۴ این بود که تجارت جهانی به‌طورکلی به‌سرعت در حال گسترش بود و بخش عمده‌ای از آن، تجارت اروپایی بود. سهم آلمان از این پدیدهٔ اروپایی و جهانی و جایگاه آن در اقتصاد جهانی که به‌سرعت گسترش می‌یافت این کشور را مدعی انکارناپذیر قدرت جهانی کرد.

توسعهٔ اقتصادی در سراسر اروپا، گرچه نه تا این حد چشمگیر، به‌هرحال ابعاد گسترده‌ای داشت. در ۱۸۹۰ خطوط راه‌آهنِ فرانسه، ایتالیا، سویس و آلمان در مقایسه با ۱۸۷۰ به بیش از دو برابر و در بلژیک، هلند و اسپانیا تقریباً به دو برابر افزایش یافت. در طی بیست سال بعدی همهٔ کشورها به ساخت خط آهن، گرچه با سرعتی کم‌تر، ادامه دادند (ر.ک. نمودار ۲). بین ۱۸۹۱ تا ۱۹۰۵ روسیه خط‌آهن بزرگ سیبری را که طرحی دولتی بود تکمیل کرد. طول این خط ۳۸۰۰ کیلومتر بود که ثبات و تجارت را به نواحی وسیع و جدید آسیایی آورد. بین سال‌های ۱۸۸۹ تا ۱۹۰۲ طول خطوط آهن روسیه تقریباً به دو برابر افزایش یافت. راه‌آهن‌هایی دیگر نیز سراسر آسیا را درنوردید و اوراسیا (اروپا ـ آسیا) به معنای تازهٔ کلمه به یک قاره تبدیل شد.

در پس این توسعهٔ اقتصادی و رشد صنایع، کشتیرانی و تجارت یک نظام مالی پیچیده قرار داشت که با شکل‌های جدید و بسیار بزرگ‌تر سازمان اقتصادی مرتبط بود. در بانکداری و امور مالی برلین داشت به رقیب لندن، پاریس و آمستردام تبدیل می‌شد. توسعهٔ شتابان اقتصاد آلمان بدون فعالیت‌های بانک‌هایی که به «اعتبارات تولید» یعنی سازماندهی سرمایه و اعتبارات در راه هدف‌های اقتصادی و توسعهٔ تجاری سخت دل بسته بودند

ناممکن می‌شد. بیش‌ترِ این بانک‌ها پیش از ۱۸۷۱ تأسیس شده بود[1] اما پس از وحدت کشور از نو سازماندهی شد و توسعه یافت. بانک‌ها تنها نه برای توسعهٔ صنایع و تجارت داخلی، که نیز برای تأمین مالی ده‌ها بنگاه اقتصادی خارجی در اتریش، روسیه، افریقا و خاور نزدیک و حتی در ایالات متحده و امریکای لاتین سرمایه و اعتبارات در اختیار آن‌ها می‌گذاشتند. بانک آلمان که در سال ۱۸۷۰ تأسیس شد و گئورگ فون زیمنس، پسرعموی ورنر، آن را توسعه داد مخصوصاً در این بنگاه‌های اقتصادی خارجی فعال بود. این بانک در ساخت راه‌آهن معروف برلین ـ بغداد که در دههٔ قبل از ۱۹۱۴ بازتاب‌های بین‌المللی گسترده‌ای در پی داشت مشارکت کرد.[2]

کارتل‌ها و تراست‌ها. در همهٔ کشورهای صنعتی پیشرفته مجموعه تغییراتی روی داد که همگی به یک سمت گرایش داشت ــ واحدهای هرچه بزرگ‌تر تولید، توزیع و سازمان مالی. این فرایند شاید همانی باشد که «تمرکز صنعت» نامیده می‌شود، یعنی رشد واحدهای تولیدی بزرگ‌تر و کارخانه‌های بزرگ‌تر که تولیدشان بیش از تولید هریک از کارخانه‌های پیشین بود. این کار ممکن بود با حذف یا ادغام کارخانه‌های کوچکی که سابقاً پرشمار بودند همراه باشد. یا ممکن بود به صورت ادغام عمودی شرکت‌ها در مراحل مختلف یک صنعت بروز کند، بدان‌سان که در تجارت فلزات رواج یافت ــ شرکت‌های بزرگ فولاد کل فرایند تولید فولاد، از استخراج سنگ‌آهن تا تولید ریل راه‌آهن و کشتی‌های بخار را اداره می‌کردند. یا ممکن بود این ادغام افقی باشد که حاصل آن کارتل نامیده می‌شد و برای محدودکردن رقابت از طریق تشکیل اتحادیهٔ تولیدکنندگان رقیب و نظارت بر تولید و قیمت‌ها طراحی شده بود؛ این شرکت‌های متحد لزوماً به یک کشور تعلق نداشتند. پیش از ۱۹۱۴ شرکت‌های اروپایی نمونهٔ همهٔ این ادغام‌ها و تمرکزها، کارتل‌ها و شکل‌های مختلف اتحاد را پدید آوردند که هرکدام بیش از یک نوع از این تشکیلات را

---

۱. ر. ک. ص ۴۱۸.

۲. ر. ک. ص ۷۴۸.

در خود جای داده بود. تراستِ دینامیت را آلفرد نوبل سوئدی، مخترع دینامیت، تأسیس کرد؛ او پس از آن‌که ثروت هنگفتی از راه تجارت بین‌المللی مواد منفجره به دست آورد، قسمت عمدهٔ آن را در راه آرمان‌های انسان‌دوستانه و صلح وقف کرد. در طی این سال‌ها در ایالات متحده کارتل‌های کارنِگی، راکفلر و فورد شکل گرفت؛ اروپا نیز همتایانی داشت.

صنایع جدیدی چون آهن، فولاد، برق و صنایع شیمیایی رایش به نحو آشکاری تمایلات بلندپروازانهٔ خود را نشان دادند. در اروپا، آلمان نمونهٔ اعلای یکپارچه‌سازی و تمرکز کارآمد شرکت‌ها و کارتل‌های غول‌آسا بود. اما اتفاقات مشابهی در بریتانیا، بلژیک و حتی فرانسه، به‌رغم علاقهٔ این کشور به واحدهای تولیدی کوچک، رخ داد. ۴۸۳ کارخانهٔ تولید شکر در فرانسه در سال‌های ۱۸۸۴-۱۸۸۳ به‌طور میانگین هر کدام ۸۴۰ تن شکر تولید می‌کرد. در سال ۱۹۰۰ تعداد ۳۳۴ کارخانه هر کدام به‌طور متوسط ۴ هزار تن شکر تولید می‌کرد. حتی در چنین وضعیتی در ۱۸۹۶ میانگین تعداد کارگران در هر واحد صنعتی فرانسه ۵/۵ نفر بود. هنوز هم واحد نمونهٔ صنعت فرانسه کارگاه بود، نه کارخانه. در بریتانیا بارزترین نمونهٔ تمرکز در صنعت در سال‌های قبل از ۱۹۱۴ گروه قدرتمند «جی اند پی کوتس» بود که نخ خیاطی تولید می‌کرد. در ۱۸۹۰ این گروه یک‌سوم تجارت نخ را در بریتانیا در دست داشت و در آن زمان در قالب شرکتی با مسئولیت محدود از نو سازماندهی شد و تقریباً به یک انحصار دست یافت. بزرگ‌ترین کارتل بریتانیا، «صنایع شیمیایی یونی‌لِوِر و ایمپریال» پس از ۱۹۱۴ ایجاد شد و فعالیت‌های بانکداری این کشور در گروه «پنج بانک بزرگ»[1] متمرکز شد.[2]

در اروپای غربی صنایع سنگین کمابیش به گونه‌ای طبیعی حد و مرز ادغام و وحدت را تعیین می‌کرد. صنایع فلزی فرانسه تراست بزرگی به نام «کمیته دِ

---

1. Big Five

۲. ر.ک. ص ۸۳۷.

فورژ» ایجاد کرده بود. این تراست در ۱۸۶۴ بنیان نهاده شد و در ۱۹۱۴ تقریباً همهٔ شرکت‌های تولیدکنندهٔ آهن و فولاد کشور را در خود جای داده بود. قدرت عمدهٔ آن عملاً در دستان تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌ها، به‌ویژه شرکت شنایدرز از لوکروسو و وندل از منطقهٔ لورن بود. در آلمان علاوه بر کارتل‌های دیگر، دو کارتل بزرگ به نام‌های «سندیکای زغال‌سنگ رِنیش-وستفالیان» و «استیل‌ورکس یونیون» پا به عرصه گذاشتند. اولی در ۱۸۹۳ تأسیس شد و معادن زغال‌سنگ منطقهٔ رور را در دست داشت؛ دومی در ۱۹۰۴ تشکیل شد و تمام کارخانه‌های فولاد آلمان را، به‌جز آن‌هایی که در تولید محصولات بسیار ظریف فعال بودند، دربرمی‌گرفت. در روسیه نیز پس از ۱۹۰۰ سندیکاهای مشابهی، به‌ویژه در صنایع سنگین، وارد میدان شدند. به نحوی که «پرودامِت» که در ۱۹۰۲ تشکیل شد ۸۰ درصد کل تولید کارخانه‌های فلزات روسیه را در اختیار داشت.

ظهور این سازمان‌های اقتصادی جدید و گسترده ناگزیر بازتاب‌هایی در سیاست داشت و از این راه نیز بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ رابطهٔ متقابل سیاست با اقتصاد تقویت شد. تمرکز صنعت به‌معنای تشکیل مراکز جدید قدرت بود. هیچ دولتی، خصوصاً دولت‌هایی که مستقیماً و به نحو فزاینده‌ای با شرایط کار، تأمین اجتماعی و قدرت ملی سروکار داشتند، نمی‌توانست کارتل‌هایی این‌سان قدرتمند را نادیده بگیرد. این بنگاه‌های اقتصادی که اغلب در معاملات بین‌المللی گسترده دست داشتند از تأثیرگذاری بر سیاست دولت نیز منع نمی‌شدند. دربارهٔ نفوذ شیطانی تولیدکنندگان جنگ‌افزار برای تحریک رقابت‌های بین‌المللی با هدف دستیابی به منافع بیش‌تر شاید سخن به‌گزاف گفته باشند. اما دست‌کم غول‌های بزرگ زغال‌سنگ، فولاد و صنایع شیمیایی هر قِسم انجمنی را تشکیل می‌دادند یا از آن حمایت می‌کردند، انجمن‌هایی که بر روش‌های مطلوب در خدمت منافع تجاری آن‌ها پافشاری می‌کردند. اتحادیهٔ شرکت‌های اقتصادی (که در ۱۹۱۱ در فرانسه تشکیل شد) انجمن قدرتمندی از بازرگانان بود که «کمیته دِ فورژ» در آن نفوذ فراوان

داشت. در فرانسهٔ پس از جنگ، این کمیته فشار مداومی برای حذف نظارت دولت، انحصارات دولتی و مالیات تصاعدی وارد می‌کرد. اتحاد ناسیونالیست‌های محافظه‌کار، صاحبان صنایع فولاد راین و صاحبان کشتیرانی شمال در ۱۸۹۸ باعث تشکیل انجمن نیروی دریایی آلمان شد. این اقدام را «ورود صنایع سنگین، صاحبان منافع تجاری و سرمایه‌گذاران به صفوف طرفداران پروپاقرص نیروی دریایی» توصیف کرده‌اند. این انجمن به کمک روزنامه‌های متعلق به همین صاحبان صنایع فولاد و کشتیرانی مبارزه‌ای بسیار شدید به نفع تسلیحات نیروی دریایی در رقابت با بریتانیای کبیر به راه انداخت. این پیامد پیش‌بینی‌نشدهٔ اصول دموکراتیک و آزادی انجمن‌ها و آزادی بیان بود که چنین گروه‌های اقتصادی قدرتمندی می‌توانستند به‌آسانیِ تمام خود را به ابزارهای تبلیغات مدرن مجهز کنند؛ چندان شگفت نیست و اصلاً نباید تردید روا داشت که آنان این ابزار را برای پیشبرد منافع خاص خود به کار می‌بردند.

درست همان‌گونه که افراد در مقام مصرف‌کننده اسیر کارتل‌ها و توافقات شرکت‌های بزرگ بر سر تثبیت قیمت‌ها بودند، در مقام شهروندان عادی نیز در معرض تبلیغات پرفشاری بودند که این شرکت‌های بزرگ به راه می‌انداختند. در واکنش به افزایش نشانه‌های این رفتار شمار زیادی از سازمان‌های اجتماعی و اقتصادی مختلف پدیدار شد. دو دسته از مهم‌ترین آن‌ها نهضت‌های تعاونی و اتحادیه‌های کارگری بودند.

جنبش‌های تعاونی و اتحادیه‌های کارگری. در بسیاری از کشورها انجمن‌های تعاونی تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان تشکیل شد. فرانسه، خاستگاه تعاونی‌های تولیدکنندگان از دههٔ ۱۸۳۰ به بعد، شاهد شکوفایی این جنبش در دههٔ ۱۸۸۰ بود. بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ شمار این انجمن‌ها از ۱۰۰ به ۴۵۰ افزایش یافت. پس از ۱۸۹۴ فعالیت‌های آن‌ها را یک «هیئت مشورتی» هماهنگ می‌کرد. از سوی دیگر، بریتانیا خاستگاه سنتی تعاونی‌های مصرف‌کنندگان بود و جنبشی که در ۱۸۴۴ کار خود را در راچدِیل

آغاز کرده بود در سال‌های پایانی قرن نیز ثمرات ارزشمندی به بار آورد. انجمن فراگیر تعاونی انگلیس در ۱۸۶۳ و پنج‌سال بعد انجمنی با همین نام در اسکاتلند تأسیس شد. هر دو انجمن فدراسیون مصرف‌کنندگان بودند که هدف از تشکیل آن‌ها کوتاه‌کردن دست واسطه‌ها بود. در دههٔ ۱۸۷۰ این‌ها فعالیت‌های خود را در زمینه‌های تولید، زمینداری، بیمه و بانکداری گسترش دادند. جنبش‌های نیرومند تعاونی در آلمان ـ با تشکیل انجمن هامبورگ موسوم به «پرودوکتسیون» (که یک برنامهٔ بلندپروازانه و متهورانهٔ بازسازی اجتماعی را پیشنهاد کرد)، با تأسیس انجمن فراگیر در ۱۸۹۳ و با توسعهٔ انجمن‌های اعتباری مشارکتی در میان جمعیت کشاورزان ـ تنها در پایان قرن پدیدار شدند. در هر سهٔ این کشورها برخی شرکت‌ها طرح‌های مشارکت در سود و شراکت را که به‌منظور سهیم‌کردن مستقیم کارگران در تولید طراحی شده بود پیش نهادند؛ شاخص‌ترین آن‌ها شماری از بانک‌ها و شرکت‌های بیمه در فرانسه، چند شرکت گاز در بریتانیا و تعداد معدودی از املاک کشاورزی در آلمان بودند. اما این جنبش که در دههٔ ۱۸۹۰ در حال پیشرفت بود در ۱۹۱۴ به‌شدت افول کرد.

کشورهای دیگر هم در حوزه‌هایی که سازگاری خاصی با اقتصاد آن‌ها داشت از سازمان‌های تعاونی اقتباس کردند. در دانمارک، ایتالیا، فروبومان، فنلاند و ایرلند این سازمان‌ها با شتابی بیش از سایر بخش‌ها در کشاورزی و دامپروری گسترش یافتند. پیشرفت دانمارک با تشکیل ۱۰۰۰ دامپروری تعاونی فراگیرتر از همه جا بود؛ بخش عمدهٔ تخم‌مرغ، میوه، ژامبون، و شیر و کرهٔ دانمارک به روش تعاونی تولید و بازاریابی می‌شد. در ۱۹۰۰ در ایتالیا بیش از ۴۰۰ دامپروری تعاونی وجود داشت، و بنّاها و کارگران کم‌مهارت نیز یک انجمن ملی بزرگ در قالب تعاونی تأسیس کردند. در ۱۸۷۳ در گنت، کارگران با تأسیس یک نانواییِ تعاونی برای کاهش نرخ نان متحد شدند. در ۱۸۸۰ این کار سرمشق تشکیل فورویت قرار گرفت که سرانجام در هر شهر بزرگ بلژیک به تشکیل یک سازمان تعاونی بزرگ انجامید که فروشگاه‌ها،

کافه‌ها، کتابخانه‌ها و گاه نانوایی‌ها و کارخانه‌های آبجوسازی را اداره می‌کرد. «خانهٔ مردم»* نیز که کار خود را در ۱۸۸۱ در بروکسل آغاز کرد و بعدها به عنوان مقرّ انترناسیونال دوم از آن استفاده می‌شد روش مشابهی را در پیش گرفته بود.[1] این جنبش در سوئد تا سال ۱۸۹۹ محدود و محلی بود؛ پس از آن دامنهٔ فعالیت خود را گسترش داد اما در سال‌های پس از ۱۹۱۴ حرکت آهسته‌ای را در پیش گرفت. به جایگاه آرتل‌های تعاونی در صنایع روسیه قبلاً اشاره کرده‌ایم.[2]

در کنار سازمان‌های اقتصادی خاص، در این سال‌ها شمار زیادی از انجمن‌های سیاسی و فرهنگی سر برآوردند. این انجمن‌ها در همه جا، چنان‌که در بلژیک و آلمان، پیوندی نزدیک با احزاب سیاسی برقرار کردند، اما مهم‌ترین کارکردشان سیاسی نبود. این سال‌ها شاهد رشد فوق‌العادهٔ همه گونه انجمن‌های داوطلب بود که از انجمن آموزشی کارگران، که در ۱۹۰۳ در برلین تأسیس شده بود، تا انبوهی از انجمن‌های زنان و باشگاه‌های جوانان، از جنبش «جوانان ناآرام» آلمان (واندر فوگل) تا «مؤسسات مردمیِ» کاتولیک‌های فرانسه در حدود سال ۱۹۰۰، و از اتاق‌های بازرگانی تا شوراهای تجاری را دربرمی‌گرفت. از میان همهٔ این‌ها جمعیت‌های باسوادتر تجربیاتی در زمینهٔ سازماندهی و مدیریت کسب کردند. این‌ها محصول درک تازه‌ای از جامعه بود، نیازی تازه برای دستیابی به پیشرفت معنوی و مادی از راه خودیاری و رسیدن به امنیت بیش‌تر از راه همبستگی ملی ــ نیازی که از شهرنشینی، آموزش، ناسیونالیسم، و دموکراسی برخاسته بود.

مهم‌تر از همه این‌که واکنش به فشارهای شرکت‌های بزرگ خود باعث تجدید حیات اتحادیه‌های کارگری شد. سازمان کار در ۱۸۷۱ سنت‌هایی دیرینه و تاریخی غنی در اروپای غربی داشت.[3] توسعهٔ اقتصادی پس از

---

* Maison du Peuple

۱. ر.ک. ص ۶۰۵. ۲. ر.ک. ص ۴۷۶.

۳. ر.ک. ص ۲۰۴.

۱۸۷۱ فرصت‌ها و انگیزه‌های تازه‌ای به آن داد، و رشد سریع آن پیش از ۱۹۱۴ الگویی را بنا نهاد که در همهٔ مناطق صنعتی اروپا از آن پیروی می‌شد. اتحاد کارگران در واحدهای بزرگ‌تر با پیدایش کارخانه‌ها و شرکت‌های بزرگ‌تر آسان‌تر شد. اگر قرار بود کارگران به موفقیتی در چانه‌زنی دسته‌جمعی با غول‌های صنعتی تازه و نیرومند دست یابند، این اتحاد برای‌شان مطلوب‌تر بود. اندیشه‌های دموکراتیک پشتیبان قوانینی بود که به کارگران آزادیِ تشکیل انجمن می‌داد و از صندوق‌ها، نهادهای رسمی و فعالیت‌های چانه‌زنی اتحادیه‌ها حمایت قانونی می‌کرد. از این‌رو این سال‌ها نشانهٔ ظهور مرحله‌ای کاملاً تازه در تاریخ اتحادیه‌های کارگری بود. اتحادیه‌های کارگری در بریتانیا در ۱۸۷۱، در فرانسه در ۱۸۸۴، در اتریش در ۱۸۷۰، در آلمان پس از لغو قوانین ضدسوسیالیستی بیسمارک در ۱۸۹۰، و در اسپانیا در ۱۸۸۱ رسمیت قانونی یافتند.

تا دههٔ ۱۸۸۰ اتحادیه‌های کارگری عمدتاً کارگران ماهر در صنوف خاصی چون ساختمان، مهندسی، معدن‌کاوی، نساجی و چاپ را که همگی در حال توسعه بودند دربرمی‌گرفت. این اتحادیه‌ها اکثراً اتحادیه‌های پیشه‌وران بودند که دغدغهٔ همیشگی‌شان بیمهٔ تعاونی و خودیاری برای مقابله با خطر حوادث، بیماری و مرگ بود و فقط گه‌گاه به‌منظور تأکید بر تقاضای‌شان برای شرایط کاری بهتر، ساعات کار کم‌تر و دستمزد بیش‌تر در اعتصابات شرکت می‌کردند. آن‌ها به ائتلاف با جنبش‌های لیبرالی رادیکال‌تر، با جان برایت در بریتانیا، باربره روزنامه‌نگار جمهوری‌خواه رادیکال فرانسه، و هیرش و دونکر، لیبرال‌های مترقی آلمان گرایش داشتند. هنگام برگزاری نخستین کنگرهٔ کارگری در پاریس به سال ۱۸۷۶، تعداد ۲۵۵ نماینده از پاریس و ۱۰۵ نماینده از شهرستان‌ها شرکت کردند که نمایندگی اتحادیه‌های کارگری، انجمن‌های تعاونی و انجمن‌های همیاری را بر عهده داشتند؛ سه سال بعد هنگام تشکیل سومین کنگره در مارسی، کنگره زیر نفوذ بیش‌تر ژول گود قرار گرفت که برنامه‌ای مارکسیستی را موعظه می‌کرد. اتحادیه‌های اصلاح‌طلبان

میانه‌رو هیرش-دونکر در آلمان در میان کارگران ماهر صنایع فلزی و مهندسی بیش‌ترین پایگاه را داشتند اما قدرت آن‌ها در دههٔ ۱۸۹۰ زوال یافت. همتای آن‌ها در بریتانیا انجمن متحد مهندسان که در سال ۱۸۵۰ تأسیس شده بود و مقلدان آن‌ها در دیگر صنف‌هایی که کارگران ماهر داشتند بودند. اتحادیه‌های بریتانیایی رشدی شتابان‌تر از اتحادیه‌های دیگر کشورها داشتند؛ درحالی‌که تا ۱۸۸۶ مجموع اعضای آن‌ها $1\frac{1}{4}$ میلیون نفر بود، اعضای اتحادیه‌های آلمان در کل ۳۰۰ هزار و در فرانسه فقط ۵۰ هزار نفر بودند. اما تا این زمان در تمام کشورهای صنعتی غربی این اتحادیه‌ها نه‌تنها به جایگاهی قانونی دست یافته بودند بلکه به اندازه‌ای قدرتمند شده بودند که شرایط کار بسیار پیشرفته‌ای را بر کارفرمایان و دولت تحمیل کنند.

ظهور ناگهانی و خیره‌کنندهٔ «جنبش اتحادیه‌های جدید» پس از ۱۸۸۶ همزمان بود با دورهٔ رونق اقتصادی نسبی که تا ۱۸۹۲ دوام آورد، رونقی که به دنبال سال‌های رکود اقتصادی ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۶ ایجاد شده بود. پیش‌درآمد این جنبش اعتصابات طولانی و سختی بود که کارگرانی کم‌مهارت در آن‌ها شرکت داشتند: اعتصاب کارگران معادن و کارخانه‌های شیشه در بلژیک در ۱۸۸۶، اعتصاب زنان کارگر کبریت‌سازی‌های لندن در ۱۸۸۸ و اعتصاب کارگران بارانداز لندن در ۱۸۸۶، اعتصاب کارگران معادن زغال‌سنگ رور در ۱۸۸۹، و اعتصاب هیزم‌شکنان جنگل‌های فرانسه در ۱۸۹۱ و ۱۸۹۲. این اعتصابات بزرگ تحریک‌پذیری لایه‌های جدید طبقات کارگر را نشان می‌داد که سازمان‌نیافته یا تقریباً سازمان‌نیافته بودند. عضویت تودهٔ کارگران کم‌مهارت در صفوف اتحادیه‌های کارگری ماهیت کلی آن‌ها را تغییر داد. سه تغییر عمده را در آن‌ها می‌توان دید. نخست، رشد بسیار زیاد انواع مختلف سازمان‌های کارگری همزمان با رواج جنبش اتحادیه‌ها و در نتیجه برقراری ارتباط نزدیک‌تر با گروه‌های سیاسی و اجتماعی که اغلب برای جلب حمایت اتحادیه‌ها با یکدیگر رقابت می‌کردند. دوم، در هر کشور جنبش‌هایی برای تشکیل تعداد بیش‌تری از سازمان‌های کارگری ملی و متحد به راه افتاده بود،

با تکیه بر این اصل بدیهی که همبستگی قدرت می‌آفریند. سوم، تلاش‌هایی صورت می‌گرفت تا سازمان‌های کارگری را در سطح بین‌المللی با هم متحد سازد. جنبش اتحادیه‌ها، مانند بسیاری چیزهای دیگر در این سال‌ها، به پدیده‌ای توده‌ای تبدیل شد و به همین دلیل ساختار و اهمیتی متفاوت با گذشته یافت.

رشد سریع انواع مختلف سازمان‌های کارگری از بعضی لحاظ زندگی اجتماعی را غنا بخشید، اما از جهاتی دیگر به‌دلیل چندشاخه‌کردن جنبش اتحادیه‌های کارگری آن را تضعیف کرد. در فرانسه از ۱۸۸۷ به بعد «بورس‌های کارگری محلی» ـ مؤسسات خاص فرانسوی که آمیزه‌ای بود از بورس کار، شورای اصناف و باشگاه کارگران ـ رشد کرد. این گروه‌ها مجموعهٔ گسترده‌ای از نیازهای محلی را برآورده می‌ساختند. در ۱۸۹۲ فرنان پلوتیه این گروه‌ها را در یک فدراسیون ملی گرد هم آورد که ده سال بعد به دلایل فراوان با فدراسیون جدید اتحادیه‌های کارگری متحد شد. در فرانسه و آلمان، مانند دیگر کشورها، کلیسای کاتولیک روم به پشتگرمی احکام پاپ لئوی سیزدهم اتحادیه‌های کارگری جداگانهٔ کارگران کاتولیک را بنیان نهاد که هدف‌شان این بود تا از امتیازات اتحادیه‌های کارگری‌ای برخوردار شوند که هیچ گونه پیوندی با سوسیالیست‌ها، سندیکالیست‌ها و کمونیست‌های مخالف روحانیان نداشتند. در بیش‌تر کشورها نیز روابط نزدیک‌تر میان سازمان‌های کارگری و جنبش‌های سیاسی به تشکیل اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی و کمونیستی جداگانه منتج شد که غالباً با هم و با اتحادیه‌های لیبرالی قدیم و کاتولیک جدید درگیر می‌شدند.[1] چندشاخگی انواع اتحادیه‌ها حوزه‌های گسترده‌تر کارگران را وارد جنبش اتحادیه‌ها کرد که به‌طور خاص نیازها و نقطه‌نظرات آن‌ها را برآورده می‌ساخت، اما درعین‌حال سازمان کارگری را به عنوان یک کل دچار انشعاب کرد که مرحلهٔ دوم رشد

---

۱. ر.ک. ص ۵۸۶.

این جنبش ــ تشکیل فدراسیون ملی ــ را مطلوب‌تر، گرچه دشوارتر، ساخت.

جنبش‌هایی با هدف وحدت و تشکیل فدراسیون در پایان قرن آمادهٔ اقدام شده بودند. اتحادیه‌های فرانسوی در ۱۸۹۵ فدراسیونی ملی به نام کنفدراسیون عمومی کار یا (.C.G.T) تأسیس کردند، نامی که هفت سال بعد هنگام اتحاد با فدراسیون بورس‌ها همچنان آن را حفظ کردند. این فدراسیون از آغاز به سیاست اعتصاب کارگری از طریق چانه‌زنی جمعی به پشتوانهٔ اعتصابات دل بسته بود. مادهٔ اول اساسنامهٔ آن چنین بود: «عناصر تشکیل‌دهندهٔ .C.G.T از تمام مکاتب سیاسی مستقل خواهد ماند.» این فدراسیون آگاهانه خود را از سیاست و فعالیت‌های پارلمانی کنار کشید. کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری بریتانیا که در اصل در ۱۸۶۸ تشکیل شده بود، ثابت کرده بود که می‌تواند اتحادیه‌های قدیم و جدید را متحد کند. این کنگره در ۱۹۰۰، نمایندهٔ نیم میلیون کارگر بود. در این سال کنگره به انجمن‌های سوسیالیستی پیوست تا کمیتهٔ نمایندگی کارگران را برای بازگرداندن نمایندگان کارگران به پارلمان تشکیل دهد. کمیته پانزده نفر را در انتخابات عمومی در فاصلهٔ چند ماه پس از تشکیل نامزد کرد. فقط دو نفر از این میان انتخاب شدند که یکی‌شان کِر هاردی معدنچی اسکاتلندی بود. به این ترتیب جنبش اتحادیه‌ها در بریتانیا مسیری کاملاً متفاوت با اتحادیه‌های فرانسه در پیش گرفت و در ۱۹۰۶ حزب کارگر امروزی از همین جنبش زاده شد. اتحادیهٔ سوسیالیست‌های ایتالیا در ۱۹۰۶ فدراسیون عمومی کارگران ایتالیا را تأسیس کرد اما اتحادیه‌های کاتولیک‌ها و سندیکالیست‌ها استقلال خود را حفظ کردند. در آلمان نیز مثل فرانسه و ایتالیا جنبش اتحادیه‌ای به بخش‌های کاملاً مجزا تقسیم شده بود. این بخش‌ها عمدتاً بر سه گونه بودند: اتحادیه‌های اولیهٔ لیبرالی هیرش ـ دونکر؛ اتحادیه‌های کارگریِ به‌اصطلاح «آزاد» که مشرب سوسیالیستی داشتند؛ و اتحادیهٔ مسیحی گروه‌های مذهبی. در ۱۹۱۳ اعضای اتحادیه‌های سوسیالیستی به‌مراتب بیش‌تر از سایر اتحادیه‌ها بود (بیش از ۲/۵ میلیون نفر، در مقایسه با ۱۰۷ هزار عضو

اتحادیه‌های هیرش ـ دونکر و حدود ۳۴۳ هزار عضو اتحادیه‌های مسیحی). برخلاف اتحادیه‌های فرانسه و بریتانیا، جنبش اتحادیه‌ای آلمان بسیار متمرکز بود. ۴ میلیون عضو اتحادیه‌های کارگری بریتانیا در ۱۹۱۳ در ۱۰۰۰ اتحادیه عضویت داشتند؛ ۳ میلیون کارگر آلمانی تنها در ۴۰۰ اتحادیه. پدیدهٔ تمرکز فشرده در صنایع آلمان متناظر بود با تمرکز فشردهٔ سازمان کارگری این کشور. مقیاس کوچک و ضعف نسبی اتحادیه‌های کارگری فرانسه نیز به همین ترتیب بازتاب ماهیت بسیار متنوع و غیرمتمرکز اقتصاد فرانسه بود. یک میلیون عضو اتحادیه‌های کارگری فرانسه در سال ۱۹۱۳ در بیش از ۵ هزار اتحادیهٔ محلی نام‌نویسی کرده بودند.

سرانجام این‌که جنبش اتحادیه‌های کارگری پیوستگیِ بین‌المللی را پدید آورد. از این حیث این جنبش در گرایشی عمومی‌تر نیز سهیم بود. این جنبش‌های طبقهٔ کارگر همگی به این گرایش داشتند که دامنهٔ فعالیت‌های خود را تا آن سوی مرزها بگسترند. در ۱۸۹۵، جنبش تعاونی اتحاد بین‌المللیِ تعاون را تشکیل داد، اما این تشکیلات بیش‌تر دیدگاه‌ها و منافع تعاونی‌های مصرف‌کنندگان را نمایندگی می‌کرد تا دیدگاه‌ها و منافع تولیدکنندگان را. از ۱۸۸۹ به بعد، اصناف هر کدام جداگانه اقدام به برقراری روابط بین‌المللی کردند؛ برای مثال، فدراسیون بین‌المللی کارگرانِ کارخانه‌های چرم‌سازی در ۱۸۸۹ تأسیس شد و همتایان آن‌ها نیز فدراسیون‌های خاص کارگران معدن، فلزات، نساجی و حمل‌ونقل را تأسیس کردند. در ۱۹۰۱ پس از چند تلاش نافرجام، فدراسیون‌های ملی بریتانیا، آلمان و کشورهای اسکاندیناوی دست به تلاش‌هایی هماهنگ زدند که در ۱۹۱۳ به تشکیل فدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های کارگری انجامید. این فدراسیون نمایندهٔ بخش عمدهٔ نیروی کار سازمان‌یافته در تقریباً همهٔ کشورهای اروپایی بود، هرچند هنوز هم به‌هیچ‌وجه نمی‌شد ادعا کرد که همهٔ کارگران سازمان‌یافته هستند.

تاریخ تشکلات کارگری در دیگر کشورها، البته با تفاوت‌هایی، چیزی

نیست مگر تکرار این یا آن الگوی توسعه که در بریتانیا، فرانسه و آلمان مشاهده می‌شد. اتحادیه‌های بلژیک، مانند بسیاری دیگر از مؤسسات بلژیکی، به‌طور کلی از الگوهای فرانسوی پیروی می‌کردند؛ در اتریش، ایتالیا، اسپانیا و کشورهای اسکاندیناوی مریدان مارکس تمایل داشتند بخش‌های مهم اتحادیه‌های کارگری را به دست بگیرند؛ جنبش‌های کارگری کاتولیکی در بلژیک، اتریش و ایتالیا تشکیل شد. در روسیه دولت به تمام تلاش‌های کارگران برای تشکیل سندیکاهایی از آن خود با بی‌اعتمادی محض می‌نگریست، و پیش از ۱۹۰۵ این فعالیت‌ها را جرم می‌دانست و مجازات می‌کرد. در ۱۹۰۶ در واکنش به حوادث انقلاب ۱۹۰۵ به کارگران و کارفرمایان حق تشکیل اتحادیه داده شد که به اهداف اقتصادی محدود می‌شد. اما حق قانونی اعتصاب به آن‌ها داده نشد و ازسرگیری سیاست‌های سرکوبگرانه پس از ۱۹۰۶ اتحادیه‌های کارگری را به پافشاری بر عادات دیرینهٔ توطئه و پنهان‌کاری واداشت. غالباً اعتصاباتی برگزار می‌شد. در ۱۹۱۳ بیش از ۲۴۰۰ اعتصاب برپا شد که اکثراً چندان نمی‌پایید ولی عمدتاً این اعتصابات در صنایع نساجی و فلزیِ منطقهٔ سن‌پترزبورگ رخ داد.

سرمایه در برابر کار. در همهٔ این شیوه‌ها الگویی با تعریف روشن از رشد اقتصادی اروپا بین ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ به چشم می‌خورد. شدت و زمان این رشد نیز در کشورهای مختلف فرق می‌کرد و جزئیات آن هم بی‌نهایت متنوع بود. اما واقعیت بی‌چون‌وچرا در همه جا ظهورِ واحدهای هرچه بزرگ‌تر و قدرتمندتر، و مهم‌ترین آن‌ها کارتل‌های بزرگ تولید و منابع مالی سرمایه‌داری از یک سو و سازمان‌های فراگیر کارگری از سوی دیگر بود. در دههٔ پیش از ۱۹۱۴ این دو گروه هر روز بیش از پیش بر سر شرایط کار درگیر می‌شدند و در جنگ آشکارِ اعتصابات عظیم یا همه‌گیر شرکت می‌کردند.[1] پس‌زمینهٔ این پریشانیِ صنعتیِ شدت‌یابنده تناوب دوره‌های رکود و دوره‌های رونق

---

۱. ر.ک. ص ۵۹۱.

اقتصادی بود. بین سال‌های ۱۸۷۹-۱۸۷۳، ۱۸۸۶-۱۸۸۲ و در سال‌های ۱۹۰۱-۱۹۰۰، ۱۹۰۸ - ۱۹۰۷ و ۱۹۱۳ - ۱۹۱۲ دوره‌های عمومی رکود و کسادی پیش آمد. دوره‌های تجدید حیات اقتصادی و رونق نسبی این دوره‌ها را از هم جدا می‌کرد.

رکود چرخه‌ایِ کسب و کار که اکنون یک ویژگی معمول اقتصاد اروپا و خارج از اختیار حکومت‌ها به نظر می‌رسید درگیری‌های کارفرمایان و کارگران را شدت بخشید؛ و این امر علت تنش‌های اجتماعی این سال‌ها است. این نکته حائز اهمیت بود که کشورهایی که به‌لحاظ آسیب‌پذیری در برابر رکود کسب و کار شباهت کاملی به هم داشتند کشورهای عمدتاً صنعتی بودند که به نحو بارزی در تجارت جهانی دست داشتند، یعنی بریتانیا، فرانسه، آلمان، هلند و سوئد. به نظر می‌رسید که همبستگی بین‌المللی‌ای که تراست‌ها و اتحادیه‌های کارگری می‌خواستند از راه سازماندهی اقتصادی و سیاسی به آن دست یابند از پیش وجود داشت و در لایه‌های عمیق‌تر فعالیت اقتصادی آن‌ها بسیار مؤثر بود. فعالیت‌های اقتصادی یک کشور به‌ویژه به تغییرات در کشورهای دیگر حساس بود. کشورهای اروپایی در توسعهٔ اقتصادی گستردهٔ واحد شریک بودند، اما رفتارشان در سطح دیپلماتیک و سیاسی بر این مشارکت پرده می‌افکند و آن را سد و گاه مختل می‌کرد. تجارت جهانی، بازارهای جهانی و سرمایه‌گذاری جهانی جامعهٔ اروپا را تا مرتبهٔ تازه‌ای از توسعه ارتقا داده بود.

دشواری اصلی در درک تاریخ ملت‌های اروپایی پیش از ۱۹۱۴ کندوکاو در تمامی این انواع جدید سازمان دولت، سرمایه و کار و درک تغییراتی است که این‌ها در زندگی روزانه و عادات و اندیشهٔ مردان و زنان و کودکان ایجاد می‌کردند. فشار اجتماعی فزاینده‌ای بر هر فرد و هر دولت ملی وارد می‌شد. هر گونه تغییری تا این‌سان فراگیر، مثل تغییر در محل زندگی، شیوهٔ تربیت و گذران زندگی، و دلبستگی‌های اجتماعی و گروهیِ آدمی، ناگزیر انقلابی در رفتار و دیدگاه او ایجاد می‌کند. بزرگ‌ترین تجدید سازمان در این دهه تغییر

شکل بی‌برنامه، پردردسر و با این حال بسیار بی‌امان در خودِ بافتِ زندگیِ اجتماعی بود. طب جدید و بهداشت، آموزش جدید و مطبوعات، ظهور شهرها و کارخانه‌های جدید، شکل تازهٔ وابستگی به نیروهای ناپایدار رونق و رکود چرخه‌ای و رقابت‌های جنون‌آسای دولت‌های ملی از عناصر مؤثر در این دگرگونیِ همه‌جانبه بود. حتی اگر هیچ جنگ جهانی‌ای رخ نمی‌داد تا این ویژگی‌ها را تشدید کند، قرن بیستم باز هم دورانی پرآشوب، پویا و خشن می‌بود. این موضوع در جوشش اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی، سندیکالیستی و حتی آنارشیستی که پیش از آغاز قرن در میان تمام طبقات کارگران اروپایی روی داده بود به‌روشنی نمایان است. با ارزیابی دقیق‌تر این جنبش‌ها امکان دستیابی به بینشی ژرف نسبت به چگونگیِ دگرگونیِ بافت زندگی اروپایی فراهم می‌شود؛ چراکه کار صرفاً یکی از عوامل تولید نیست، یکی از مهم‌ترین منابع تجربهٔ فرد است که کیفیت زندگی هر انسان را تعیین می‌کند.

نیروی کار سازمان‌یافته و سوسیال‌دموکراسی

اتحادیه‌های کارگری در بسیاری از کشورها (مشهودتر از همه در فرانسه) تلاش می‌کردند تا خود را از وابستگی‌های سیاسی برهانند و توش و توان خود را وقف بهبود وضع مادی اعضای‌شان از راه اعتصاب‌های مستقیم کارگری کنند. اما به‌ندرت موفق می‌شدند بی‌طرف بمانند. در بلژیک که پس از ۱۸۹۸ قانون اتحادیه‌های ثبت‌شده را به غیرسیاسی‌بودن ملزم می‌داشت، اتحادیه‌ها بی‌طرف نبودند. در سراسر اروپا پیدایش اتحادیه‌ها مقارن بود با پیدایش جنبش‌های سیاسی سوسیالیستی، کمونیستی، سندیکالیستی و حتی آنارشیستی؛ و رهبران چنین جنبش‌هایی ناگزیر علاقه‌ای پرشور به سازمان‌های کارگری پیدا می‌کردند که ممکن بود پشتیبان و مقوم فعالیت‌های سیاسی آنان شوند. در بیش‌تر دورهٔ بیست‌سالهٔ دولت‌سازی پیش از ۱۸۷۱، سوسیالیسم، و حتی بیش از آن کمونیسم، به عنوان نیروهای اصلی عمدتاً در

سیاست‌های اروپایی غرق شده بود. از آن‌جا که مخالفت سوسیالیست‌ها با حکومت‌های دودمانی و روحانیان خشن‌تر از مخالفت‌شان با ناسیونالیسم و لیبرالیسم بود، از ایجاد ایتالیایی متحد و آلمانی متحد به‌طور کلی استقبال کردند؛ هرچند افرادی چون آوگوست بِبِل و ویلهلم لیبکنشت در آلمان با جنگ‌های ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ مخالفت ورزیده بودند. سوسیالیسم در عصر طلایی لیبرالیسم رمانتیک زاده شد و در اشتیاق به آزادی ملی و حق تعیین سرنوشت با آن وجه مشترک داشت. سوسیالیسم همچنین باعث تداوم سنت‌های انترناسیونالیستی و انسان‌دوستانهٔ جنبش‌های دموکراتیک و رادیکال شد. بر این اساس حمایت سازمان‌های سوسیالیستی چندین کشور غربی از انترناسیونال اولِ سندیکاهای کارگری که کارل مارکس در ۱۸۶۶ به تأسیس آن کمک کرده بود کاملاً طبیعی می‌نمود. اما ظرف شش سال این تشکیلات با بروز اختلاف میان مارکسیست‌ها و آنارشیست‌ها دچار تفرقه شد و سپس در ۱۸۷۶ منحل شد، بی‌آن‌که دستاورد مهمی داشته باشد.

دوراهی سوسیالیست‌ها. انتخاب پیش روی اعضای اتحادیه‌های کارگری مبنی بر این‌که از بین فعالیت ناب اقتصادی یا سیاسی یکی را برگزینند شبیه به انتخابی به همان اندازه حیاتی بود که سوسیالیست‌ها با آن روبه‌رو بودند. استفاده از دولت برای زیروروکردن و بازسازی نظم اجتماعی به‌منظور پیشبرد منافع طبقهٔ کارگر هدف اعلام‌شدهٔ همهٔ جنبش‌های سوسیالیستی بود. (همهٔ آن‌ها از این بابت با آنارشیست‌ها که هدف‌شان امحای دولت بود تفاوت داشتند). از این‌رو گزینهٔ پیش روی آن‌ها انتخاب استراتژی و روش اساسی بود. آیا آن‌ها باید می‌کوشیدند با فعالیت در چارچوب دموکراسی پارلمانی و با تکیه به رأی‌دهندگان جدید به قدرت سیاسی دست یابند و به دولت‌های لیبرال و محافظه‌کار فشار بیاورند تا امتیازاتی مانند قانون رفاه اجتماعی و قوانین دولتی مربوط به شرایط کار به دست آورند؟ یا این‌که می‌بایست از سازش‌های اجتناب‌ناپذیر و اقدامات نیم‌بند سیاست‌های پارلمانی خود را کنار بکشند و انگیزهٔ انقلابی خود را دست‌نخورده باقی بگذارند و بکوشند

(در صورت نیاز با خشونت) زمان فروپاشی دولت پارلمانیِ سرمایه‌داری را جلو بیندازند و راه را برای انقلابی سوسیالیستی هموار کنند؟ بر سر این موضوع بود که سوسیالیست‌ها معمولاً از همراهی با کمونیست‌ها دست می‌کشیدند و راه اصلاحات را بر راه انقلاب ترجیح می‌دادند.

در همهٔ کشورهای مهم اروپایی این مسئله احزاب سوسیالیست را دچار تفرقه کرد و این به‌راستی مسئله‌ای حیاتی بود. پذیرش راه فعالیت پارلمانی متضمن پذیرش فرایندهای دموکراتیک بحث و گفتگو و تصمیم اکثریت بود و معنایش این بود که دولت موجود را بالقوه منبع خیر بدانند. معنای آن پذیرفتن امتیازاتی از دستان حکومت‌های فرصت‌طلب یا محافظه‌کار لیبرال و باحسن‌نیت بود، امتیازاتی که تندروها آن را باج سبیل می‌نامیدند، امتیازاتی که با آشتی‌دادن کارگران با شرایط موجود آتش اشتیاق رأی‌دهندگان به اقدامات قاطعانه‌تر را سرد می‌کرد. لحظهٔ تصمیم نهایی زمانی فرارسید که فرصتی برای رهبران سوسیالیست‌ها برای پذیرش سهمی در حکومت همراه با احزاب سرمایه‌داری پیش آمد. آیا این کار دست‌وپای رهبران را در برابر ترفندهای رقبای سیاسی می‌بست و سوسیالیست‌ها را به همدستی در سیاست‌های سرکوبگرانه متهم می‌کرد؟ معمولاً به هر رهبر سوسیالیستی مثل آلکساندر میلران یا آریستید بریان در فرانسه که عضویت در دولتی ائتلافی را قبول می‌کرد اتهام خیانت زده می‌شد. با این‌همه، تصمیم اولیه به کار در چارچوب نظم سیاسی و اجتماعیِ موجود به امید اصلاح آن از درون، به‌ندرت ممکن بود به امتناع از مشارکت در قدرت و مسئولیت (در صورت پیشنهاد) منجر شود. اگر هدف اصلی گرفتن امتیازاتی از کارفرمایان و دولت از طریق کنش سیاسی بود، آیا ممکن نبود با حضور در دولت، نه مخالفت محض با آن، به امتیازات بیش‌تری دست یافت؟

شاید انتظار می‌رفت که سوسیالیست‌های پارلمانی کارگران سازمان‌یافته را متحدی دست به نقدتر از احزاب مارکسیستی انقلابی بدانند؛ چراکه سوسیالیست‌ها و اتحادیه‌های کارگری هر دو چانه‌زنی با سرمایه‌داران را بر

تلاش برای نابودی آنان ترجیح داده بودند، و از این‌رو نفع طبیعی هر دو گروه در این بود که کارفرمایان همچنان ثروتمند بمانند تا زمینهٔ چانه‌زنی بهتری فراهم شود. دوره‌های رونق و توسعهٔ اقتصادی مانند دههٔ ۱۸۵۰ و فاصلهٔ بین اواخر دههٔ ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ به شکوفایی جنبش اتحادیه‌ای کمک کرد. بیش‌ترین نیاز کارفرمایان به کارگران زمانی بود که کسب‌وکار رونق می‌گرفت و آنان فقط وقتی می‌توانستند راحت‌تر به کارگران امتیاز بدهند که سود فعالیت‌های‌شان زیاد می‌شد. همان گونه که اشاره شد، دوره‌هایی نیز بود که احزاب سوسیالیست بیش از همه از آن نفع می‌بردند. از سوی دیگر، مارکسیست‌های انقلابی در فواصل رکود و کسادی اقتصاد که بیکاری افزایش می‌یافت و کارفرمایان در چانه‌زنی سخت‌گیرتر می‌شدند جان تازه‌ای می‌یافتند؛ و تحلیل مارکسیستی از جنگ طبقاتی در زمان تنش‌های شدیدتر میان سرمایه و کار قدرت اقناع بیش‌تری داشت. به همین دلیل، بر حسب نوسان چرخهٔ کار، کل جنبش اتحادیه‌ای بین حمایت از سوسیالیست‌های میانه‌رو و شیفتگی به مارکسیست‌ها و آنارشیست‌های انقلابی خشن‌تر دچار تردید و تفرقه می‌شد. تا زمانی که دستمزدهای واقعی افزایش می‌یافت، میانه‌روی حاکم بود. اما وقتی دستمزدهای واقعی با سرعت کم‌تری افزایش می‌یافت ــ مثلاً در بریتانیا، فرانسه و آلمان بین سال‌های ۱۸۸۸ تا ۱۹۰۰ که دستمزدها فقط حدود ۲۰ تا ۲۵ درصد افزایش یافت ــ کارگران سهم بیش‌تری از ثروت را که ماشین‌های جدید می‌توانست تولید کند مطالبه می‌کردند.

افزون بر این، اندیشمندان سوسیالیست از هر نوع، خواه از برنامه‌های پارلمانی پشتیبانی می‌کردند خواه از عمل انقلابی، یک وجه مشترک داشتند: آن‌ها همگی کم‌تر از کارگرِ معمولی و عضو اتحادیهٔ کارگری به پیروزی‌های کوتاه‌مدتی چون افزایش فوری حقوق یا کاهش ساعات کار علاقه‌مند بودند. آن‌ها جامعه را بیش‌تر به چشم یک کل می‌نگریستند و رؤیای بازسازی درازمدت کل نظام اجتماعی و اقتصادی را در سر می‌پروراندند. آن‌ها

روشنفکرانی بودند دلبستهٔ برنامه‌ها و طرح‌های کلی تا منافع جزئی اصناف خاص. آنان دوست داشتند به طبقهٔ کارگر یا جامعه به‌مثابه یک کل بیندیشند و از آن سخن بگویند نه این‌که نیازهای آنی گروه‌های جداگانهٔ کارگران را برآورده سازند. احزاب سوسیالیست به‌ندرت ثمرهٔ کار توده‌ها بودند، به آن معنا که جنبش اتحادیه‌ای یا جنبش تعاونی زادهٔ ابتکار و نیازهای طبقهٔ کارگر به شمار می‌رفت. این احزاب حاصل کار روشنفکران، آشوبگران سیاسی و معدودی کارگر مخاطره‌جو بودند. این مردان بسی بیش از هر کارگر عادی ارزش نکات دقیق آموزه و ظرایف استراتژی سیاسی را درک می‌کردند. تا حدی به‌دلیل انزجار از مباحثات ایدئولوژیک همیشگی و پرخاشگری اصلاح‌ناپذیر احزاب سوسیالیست، صفوف متحد اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها تلاش کردند از سیاست کناره بگیرند. با وجود این، گروه‌های کوچک بی‌شمار روشنفکران، روزنامه‌نگاران و مبلغان که با احزاب سوسیالیستی سروکار داشتند کمک فراوانی به بازسازی سیاسی اروپای پیش از ۱۹۱۴ کردند.

کمون پاریس، ۱۸۷۱. در اروپای غربی در دههٔ ۱۸۷۰ جنبش‌های سوسیالیستی با موج سهمگین مقاومت و نفرت مبارزه می‌کردند. واقعیت چیره بر ذهن انسان‌ها، که از سویی هراس شدید و از سوی دیگر ناامیدی و دلمردگی به بار می‌آورد، همان غلبهٔ شگفت‌آور خشونت ـ قیام کمون پاریس در ۱۸۷۱ ـ بود. این رویداد نقشی چنان شگرف در تاریخ واقعی و در افسانه‌های سوسیالیسم بازی کرد که واقعیت‌های این مسئله اهمیت شایانی یافته است. در ۱۸ مارس ۱۸۷۱، پس از تحقیر ملی در سدان، پس از آن‌که پاریس چهار ماه در برابر محاصرهٔ ارتش بیسمارک تاب آورد، پس از آن‌که دولت دفاع ملی جمهوری گامبتا به‌رغم دلاوری‌ها قاطعانه در جنگ شکست خورد، و پس از آن‌که نیروهای آلمانی فاتحانه در شانزه‌لیزهٔ پاریس رژه رفتند، شهر دستخوش آشوب شد. هدف کمون ایستادگی در برابر تلاش‌های مجلس ملی که به‌تازگی انتخاب شده بود و مقاومت در برابر تلاش‌های دولت

موقت آن به ریاست آدولف تی‌یر برای مصالحه با آلمانی‌ها و نشاندن یک رژیم محافظه‌کار به جای امپراتوریِ دوم منقرض‌شدهٔ ناپلئون سوم بود.[۱] شهر با خشم خود «روزهای ژوئن» ۱۸۴۸ را به یاد می‌آورد که در میان کارگران پاریس نفرت عمیق طبقاتی از بورژوازی و بی‌اعتمادی به همهٔ سیاستمداران را بر جا گذاشته بود. قدرت به‌سرعت به دست معجونی از افراط‌گرایان افتاد که بنا بر سنت در پاریس، مهد بین‌المللی انقلابیون حرفه‌ای تمام‌وقت، گرد هم می‌آمدند. یک دلیل آن این بود که پس از محاصرهٔ طولانی، جمعیت پاریس دیگر بسیاری از شهروندان ثروتمندتر خود را از دست داده بود و به جای آن حدود چهل‌هزار آواره و پناهندهٔ استان‌های صنعتی شمال را که به اشغال آلمانی‌ها درآمده بود در خود جای داده بود. دلیل دیگر این بود که حقارت شکست غرور میهن‌پرستانه و عِرق شهری را زیر پا له کرده بود و تصمیم مجلس جدید مبنی بر برگزاری جلسات در ورسای به جای پاریس آنان را آزرده‌خاطر کرده بود.

رهبری شورش، که طنین سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۸۴۸ را در خود داشت، به دست چندهزار پیرو آگوست بلانکی، انقلابی کهنه‌کار و بت نهضت زیرزمینی دسیسه‌گران پاریس، بود. ژاکوبن‌های متعصب به رهبری شارل دلکلوز و فلیکس پیات که در دوران امپراتوری دوم تجربیاتی در مقاومت مخفی به دست آوردند و بر آن بودند تا سنت انقلاب فرانسه را به خلوص و آرمانگرایی اصلی‌اش بازگردانند نیز با آنان همراه شدند. گروه‌های مختلف سوسیالیستی، هواداران سن‌سیمون، فوریه، لوئی بلان، و مهم‌تر از همه، پی‌یر ژوزف پرودون که نظریهٔ آنارشیستی‌اش دربارهٔ جامعه به نقش واحد کوچک خودمختار، کمون، برجستگی داد نیز به آنان پیوستند. شعار «کمون» نزد هر گروه معنایی متفاوت داشت اما نقش فریاد یکپارچهٔ دادخواهی را به‌خوبی ایفا کرد. دولت انقلابی‌ای که پدیدار شد حاصل مصالحه‌ای شتابزده بود بین

---

۱. ر.ک. ص ۴۵۳.

این گروه‌های اصلی، و چند مارکسیست را نیز در خود جای داده بود، به‌ویژه ادوارد ویلان که وزیر کشور دورهٔ کمون شد و لئو فرانکل که با شخص مارکس در تماس بود. ولی این جنبش به‌طورکلی نه کمونیستی و مارکسیستی بود و نه حتی پیوندی نزدیک با انترناسیونال اول داشت که تازه تأسیس شده بود. این قیامی مشخصاً فرانسوی و پاریسی بود، تقدیس سنت انقلابی دیرینهٔ فرانسوی و جوشش غرور و رنج‌های محلی و شدیداً میهن‌پرستانه و ضدآلمانی. پس از دو ماه سربازان ملی تی‌یر آن را سرنگون کردند و پاریس را به فرانسه بازگرداندند. مبارزه در پاریس ازهر دو طرف با خشمی سبعانه دنبال می‌شد که حتی در آن شهرِ سنگرهای بسیار کهن نیز غیرعادی می‌نمود. مردان کمون برخی از زیباترین بناهای عمومی را به آتش کشیدند، اسقف اعظم پاریس و بسیاری دیگر از گروگان‌ها را به گلوله بستند و با توسل به ترور حکومت کردند. سربازان ملی به شیوهٔ ددمنشانه‌ای از آنان انتقام کشیدند، بی‌رحمانه به زندانیان تیراندازی کردند و سرانجام حدود هفت هزار و پانصد نفر را تبعید کردند. در دوران جمهوری سوم جدید که مجلس محافظه‌کار به تشکیل آن مبادرت ورزید، پاریس دیگربار به آن حالت تسلیم تلخ بازگشت.

این رویدادهای تکان‌دهنده که پای بربریتی شرقی را به درون متمدن‌ترین پایتخت جهان‌وطن اروپا باز کرد پیامدهایی سرنوشت‌ساز برای سوسیالیسم نوپا دربرداشت. مارکس جزوهٔ ***جنگ داخلی در فرانسه*** را نوشت که در آن از کمون به عنوان سپیدهٔ دوران تازهٔ اقدام انقلابی مستقیم پرولتاریا و پیروزی هوادارانش و انترناسیونال ستایش کرد. طبقات مرفه وحشت‌زده در هر کجای اروپا حرف‌های او را باور کردند و در کمون آغاز یک تهدید انقلابی تازه را به چشم دیدند. حتی ابهام کلمات نیز در این سوءبرداشت گسترده از کمون نقش داشت. گمان می‌رفت که کمونارها (حامیان کمون) همان کمونیست‌ها باشند. کاپیتولارها (تسلیم‌شوندگان) نامی که شورشی‌ها بر تی‌یر و وزرای او که «تسلیم شدند» و با آلمان صلح کردند نهاده بودند، با کاپیتالیست‌ها اشتباه گرفته می‌شدند. فقط با تحریف واقعیت‌ها و کلمات می‌شد به تحلیل

مارکسیستی این رویداد به عنوان نقطهٔ عطفی در جنگ طبقاتی رسید. درست‌تر آن است که این رویداد را آخرین کورسوی میرندهٔ سنتی کهن، سنت سنگرهای ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸، بنامیم تا آغاز سنتی نو. پاریس هرگز دیگر ارادهٔ خود را، بدان‌سان که پیش از ۱۸۷۱ کرده بود، بر دیگر نقاط فرانسه تحمیل نکرد. پیامد کمون و سرکوب آن تبعید یا زندانی‌شدن همهٔ عناصر انقلابی‌تر فرانسه بود، و جمهوری پارلمانی جدید در دورهٔ حذف آن‌ها از صحنه بنیان نهاده شد. تنها پس از ۱۸۷۹ که احزاب جمهوری‌خواه زمام جمهوری را کاملاً به دست گرفتند عفو عمومی داده شد و جنبش‌های سوسیالیستی فعال‌تر توانستند آزادانه در فرانسه فعالیت کنند.

سوسیال‌دموکراسی. اخراج موقت جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی از فرانسه همسایگان او را از فتنه‌جویان سوسیالیست انباشت و به رشد سوسیالیسم در جاهای دیگر کمک کرد. شکست کمون پاریس مارکسیسم را وارد مرحلهٔ تازه‌ای کرد: رشد احزاب «سوسیال‌دموکرات» ابتدا در آلمان و اندکی بعد در تقریباً همهٔ کشورهای دیگر. تأسیس امپراتوری آلمان، که رایشستاگِ آن بر اساس حق رأی عمومی گسترده انتخاب می‌شد، شرایط کنش سیاسی را در آلمان تغییر داد. امپراتوری با تقسیم سوسیالیسم آلمانی به احزاب رقیب سدی آشکار در برابر موفقیت آن‌ها در انتخابات بنا کرد. حزبی که فردیناند لاسال در ۱۸۶۳ در شمال آلمان تشکیل داد، «انجمن عمومی کارگران آلمان»، بر این آموزهٔ غیرمارکسیستی او استوار بود که حق رأی همگانی با منافع پرولتاریا ناسازگار نیست. این حزب از آغاز چنان طراحی شده بود که جنبشی سیاسی و انتخاباتی باشد و هدفش به دست گرفتن قدرت پارلمانی. حزبی که ویلهلم لیبکْنِشت و آوگوست ببل در جنوب آلمان تأسیس کردند در ۱۸۶۹ برنامهٔ آیزِناخ را تصویب کرد که برنامه‌ای مشخصاً مارکسیستی بود.

در ۱۸۷۵ این دو حزب متحد شدند و حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را بر مبنای برنامه‌ای تازه تأسیس کردند. این برنامه، موسوم به برنامهٔ «گوتا»،

آموزه‌های مارکس در مورد مبارزهٔ طبقاتی و تفسیر ماتریالیستی‌اش از تاریخ را پذیرفت، اما از دیدگاه او دربارهٔ دولت به نفع دیدگاه لاسال دست کشید و با وجود حق رأی همگانی، مارکسیسم انقلابی را منسوخ جلوه داد. حزب جدید بر آن شد تا دولت را به شیوه‌ای پارلمانی، نه با ساقط‌کردن آن به نفع دولتی پرولتاریایی، تسخیر کند. مارکس در نقد برنامهٔ گوتا به آن حمله کرد اما این نقد تا سالیان سال منتشر نشد. قوانین ضدسوسیالیستی بیسمارک که صفوف سوسیالیست‌ها را به هم نزدیک کرد و آن‌ها را به فعالیت‌های زیرزمینی بازگرداند تا ۱۸۹۰ این موضوع را به محاق فراموشی برده بود، اما در این میان جنبش‌های سوسیال‌دموکراتیک بر اساس مدل گوتا در کشورهای دیگر رشد کرد و پس از ۱۸۹۰ حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به شکل علنی‌تری اهداف اولیهٔ خود را از سر گرفت. این حزب پس از چندی به بزرگ‌ترین حزب سوسیالیستی پارلمانی اروپا تبدیل شد.

در دههٔ ۱۸۹۰ «سوسیال‌دموکراسی» به الگوی عمومی سوسیالیسم جدید در اروپا بدل شد. وجه بارز آن در همه جا تنش میان مارکسیست‌های سنتی و سوسیالیست‌های سیاسی میانه‌رو بود که در آلمان بروز کرده بود. در بریتانیای کبیر که مارکس و انگلس بیش‌تر عمر خود را در آن‌جا سپری کردند، هیچ حزب مشخصاً مارکسیستی وجود نداشت تا این‌که هنری هیندمن، همان پیرمرد ثروتمند عجیب‌وغریب اهل اتون، فدراسیون دموکراتیک خود را در ۱۸۸۱ تأسیس کرد. در ۱۸۸۳ ویلیام موریس شاعر به او پیوست تا این فدراسیون را در قالب فدراسیون سوسیال‌دموکرات بازسازی کنند. در فرانسه اولین حزب مارکسیستی را ژول گِد در ۱۸۸۰ بنا نهاد. در هر دو کشور وجود حق رأی گسترده باعث ترغیب رشد همزمان سوسیالیسمی کم‌تر جزم‌اندیش شد ــ و نتیجهٔ آن این‌که فدراسیون سوسیال‌دموکرات هیندمن به‌عنوان جنبشی سیاسی کمی بعد جای خود را به حزب مستقل کارگر کِر هاردی در ۱۸۹۳ داد و انجمن فابیَن که در ۱۸۸۴ تأسیس شد رقیب آن شد؛ در فرانسه حزب گِد چندین رقیب در میان طرفداران بلانکی، پرودون و دیگران داشت.

اما هر گاه گسترش حق رأی به تأخیر می‌افتاد، چنان‌که در ایتالیا یا در فروبومان، احزاب مارکسیست با قاطعیت بیش‌تری رهبری جنبش‌های سوسیالیستی را به دست می‌گرفتند. حق رأی محدود، بدان‌سان که در ایتالیا تا ۱۹۱۳ و در فروبومان تا ۱۹۱۸ معمول بود، سوسیالیسم را از ایجاد احزاب عمدتاً انتخاباتیِ پایبند به برنامه‌های اصلاحات اجتماعی فوری بازمی‌داشت و نومید می‌کرد. رهبران آن می‌توانستند به طرزی موجه‌تر و با تناقضی کم‌تر از رهبران سوسیالیست بریتانیا، آلمان یا فرانسه به زبان مارکسیسم سخن بگویند. از این‌رو آنتونیو لابریولا، استاد جوان اهل رم، حزب سوسیالیست ایتالیا را که در ۱۸۹۲ به دست توراتی تأسیس شد به ایدئولوژی مارکسیستی مجهز کرد. اما عقب‌ماندگی اقتصادی ایتالیا نیز زمینهٔ چندانی برای نشو و نمای این حزب فراهم نمی‌کرد. سابقهٔ حزب سوسیال‌دموکراتیک بلژیک، «پارتی اووریر بلژ»، به سال ۱۸۸۵ و سابقهٔ احزاب اتریش و سویس به ۱۸۸۸ بازمی‌گشت. به‌رغم حق رأی محدود در بلژیک، رشد دیگر سازمان‌های بزرگ طبقهٔ کارگر، مانند گروه‌های تعاونی، به سوسیالیسم بلژیکی خصلتی میانه‌رو بخشید؛ روح این سوسیالیسم واقع‌گرایانه و فرصت‌طلبانه بود. حتی در چک یک حزب سوسیال‌دموکرات در ۱۸۸۷ تشکیل شد.

در هر کشوری اولین مشکل پیش روی سوسیالیسم سیاسی مشکل وحدت بود زیرا هدف خواه پیروزی در انتخابات بود خواه اقدام انقلابی، وحدت برای سوسیالیسم سیاسی مهم بود. با آغاز قرن بیستم سوسیالیسم در بریتانیا و فرانسه به وحدتی اساسی دست یافت. در ۱۹۰۰ فدراسیون سوسیال‌دموکرات، انجمن فابیَن و حزب مستقل کارگر با جنبش در حال گسترش اتحادیهٔ کارگری متحد شدند تا «حزب کارگر» آتی را بنیان نهند. بر این معجون جدید خیل عناصر مارکسیست غلبه داشتند. در ۱۸۸۴ با روی کارآمدن ویلیام موریس، بانفوذترین عضو فدراسیون سوسیال‌دموکرات، که هرگز تشکیلات بزرگی نبود، فدراسیون بسیار تضعیف شد. انجمن فابین و حزب مستقل کارگر تنها آن مفاهیمی را از مارکسیسم اقتباس می‌کردند که

برای‌شان جاذبه داشت و همهٔ مفاهیمی را که این‌چنین نبود با بی‌احترامی دور می‌انداختند. بر این مبنا جنبشی گسترده، یکپارچه و سوسیالیستی بنا شد که اختلافات عقیدتی چندان دودستگی در آن ایجاد نمی‌کرد و حمایت‌ها و کمک‌های مالی گستردهٔ اتحادیهٔ کارگری پشتیبان آن بود.

در فرانسه، تا حدی از آن‌رو که جنبشِ اتحادیه‌ای در طی سال‌های شکل‌گیری‌اش از سیاست دوری می‌کرد، احزاب سوسیالیست تا ۱۹۰۵ همواره ضعیف و متفرق بودند. هواداران پل بروس، که با نام «پوسیبیلیست»[۱] شناخته می‌شدند زیرا آموزه‌های مطلق‌گرایانهٔ همه یا هیچ مارکس را رد می‌کردند، از هواداران گد منشعب شدند. در کنار این جنبش‌ها گروه بانفوذی از روشنفکران طبقهٔ متوسط و پارلمانتاریست‌های منفرد که خود را مستقل می‌نامیدند رشد کرد. این گروه افراد بسیاری را دربرمی‌گرفت که بعدها پرآوازه‌ترین رهبران سوسیالیسم پارلمانی گشتند، افرادی چون ژان ژورس، آلکساندر میلران و رنه ویویانی. کارگران به این سوسیالیست‌های نیمه‌مستقل که خاستگاه بورژوایی داشتند بی‌اعتماد بودند. زیر فشارهای ماجرای درفوس، سوسیالیست‌ها در ۱۹۰۵ در یک حزب پارلمانی متحد به رهبری ژورس گرد هم آمدند اما مهم‌ترین بخش اتحادیهٔ کارگری، .C.G.T، هنوز هم خود را کنار می‌کشید و سرانجام پس از ترور ژورس در ۱۹۱۴ وحدت مستعجل حزب از هم پاشید. با این‌همه، در ۱۹۱۴ آن‌ها تا ۷۶ نمایندهٔ سوسیالیست در مجلس داشتند.

بر همین قیاس معمار وحدت سوسیال‌دموکراسی آلمان آوگوست ببل بود. او بر مبنای برنامهٔ گوتا سوسیال‌دموکرات‌ها را به سلسله‌ای از پیروزی‌های انتخاباتی رساند، بدان گونه که در رایشستاگ ۱۹۱۲ با ۱۱۰ نماینده بزرگ‌ترین حزب واحد محسوب می‌شد. تا ۱۹۱۴ اعضای آن در

---

۱. possibilists، اعضای حزب سیاسی سوسیالیستی که معتقد بودند باید با استفاده از امکانات موجود دست به اصلاحات زد.

کشور بیش از یک میلیون نفر بودند و ۱۱۰ روزنامه با مجموع تیراژ حدود یک‌ونیم میلیون نسخه داشتند. ببل که با دستی آهنین حزب را رهبری و نظم خاصی بر آن حاکم می‌کرد آن را قریب ۵۰ سال، تا زمان مرگش در ۱۹۱۳، رهبری کرد و حزب را به مؤثرترین حزب سوسیالیستی همهٔ قاره بدل کرد. وی نیکوترین خصایل یک رهبر سوسیالیست را در شخصیت و حرفه‌اش جمع کرده بود. او که نجّاری آموخته بود و نان بازویش را می‌خورد همدلی‌ای غریزی با کارگران عادی و خانواده‌های‌شان داشت. با زندانی‌شدنش به اتهام خیانت، هاله‌ای از شهادت نیز سیمای او را در خود گرفت. او در مقام یک سازمان‌دهندهٔ کاردان قادر بود حزب را به‌گونه‌ای نظام‌مند اعتلا بخشد و در مقام خطیبی توانا شایستهٔ هدایت حزب در رایشستاگ بود. توانایی ذهنی‌اش آن اندازه بود که او را قادر می‌ساخت در آلمان با بیسمارک و در کنگره‌های انترناسیونال دوم با ژورس بحث و جدل کند. بیش از هر رهبر سوسیالیست خارج از بریتانیای کبیر کوشید تا پایه‌های حزب خود را بر تودهٔ گستردهٔ کارگران صنعتی استوار سازد. این حزب در مراکز بزرگ صنعتی راینلاند، برلین، هامبورگ، ساکسونی و سیلزیا عمیق‌ترین ریشه‌ها را دوانیده بود. با وجود این، حتی این حزب با یکپارچگی نامتعارفش به همان تفرقه‌ای دچار بود که در جاهای دیگر اروپا ایجاد شده بود.

وحدت عقیدتی آن تنها با اشاعهٔ مارکسیسمی بسیار سنتی‌تر به دست آمد اما رفتار پارلمانی‌اش اصلاً با آن هم‌سنگ نبود؛ و ناگزیر در دههٔ ۱۸۹۰ در درون این حزب یک جناح میانه‌روتر یا به‌اصطلاح «تجدیدنظرطلب» به رهبری ادوارد برنشتاین رشد کرد. استدلال درست برنشتاین، که تأثیری شگرف نیز داشت، این بود که روند حوادث تحلیل و پیش‌بینی‌های مارکسیستی را تأیید نمی‌کند. تعداد داراها بدان‌گونه که مارکس پیش‌بینی کرده بود کاهش نیافت بلکه در حال افزایش بود. کارگران پیوسته فقیرتر و سرخورده‌تر نمی‌شدند، بلکه به رفاه بیش‌تری دست می‌یافتند و خود را آزادتر احساس می‌کردند. هیچ نشانه‌ای مبنی بر این‌که نظام سرمایه‌داری پس

از مدتی کوتاه به نقطهٔ فروپاشی می‌رسد وجود نداشت: در آلمان، مشهودتر از هر جای دیگر، این نظام حتی قدرتمندتر و موفق‌تر می‌شد. او می‌گفت که بنابراین سوسیالیسم باید خود را جنبشی با جهت‌گیری به سمت نظام تعاونی تولید درنظر بگیرد؛ جنبشی طرفدار سیاست گام‌به‌گام و اصلاح‌طلبی که جامعه را با دستاوردهای دموکراسی و بهبود دائمی زندگی طبقهٔ کارگر دگرگون می‌سازد. سوسیالیسم باید از صحبت‌کردن دربارهٔ انقلاب یا امیدبستن به آن دست بردارد و مانند فابیَن‌ها در انگلستان «اجتناب‌ناپذیریِ اصلاحات تدریجی» را مورد ملاحظه قرار دهد. برنشتاین می‌خواست به تناقضات درونی برنامهٔ گوتا پایان دهد و «تجدیدنظر» در مارکسیسم را آشکار کند.

خلاصه این‌که این برنامه و نظریه‌ای سوسیالیستی بود که با اهداف و شیوه‌های ذاتی نیروی کارِ سازمان‌یافته و نیز با روش‌های دیرینهٔ دموکراسی پارلمانی بسیار سازگار بود. خیل نویسندگان جوان توانا که مطبوعات و نشریات خود را منتشر می‌کردند از سیاست تجدیدنظرطلبی برنشتاین حمایت کردند. آن‌ها توجه عموم را به بی‌اعتنایی معمول مارکسیست‌ها به دهقانان جلب کردند و برنامه‌های اصلاحات ارضی را پیش نهادند. آن‌ها به دستاوردهای اخیر قانون اجتماعی پارلمانی و دموکراتیک در بریتانیا و ایالات متحده اشاره می‌کردند که با دستاوردهای قانونیِ منفیِ سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، به‌رغم قدرت‌شان، متضاد بود. آن‌ها همچنین به سیاست عقیدتی ضدناسیونالیسم و ضدامپریالیسم سوسیال‌دموکرات‌ها حمله کردند. در طوفان بزرگی که در ۱۹۰۷ بر سر مخالفت با هزینه‌های نظامی در رایشستاگ وزیدن گرفت، گوستاو نوسکهٔ تجدیدنظرطلب اعلام کرد که «وزیر جنگ پروس باید بداند که ما همواره درخواست ملت مسلح را مطرح کرده‌ایم.» این از سرانجامی حکایت می‌کرد که باید بر سرنوشت احزاب سوسیالیست در همه جا سایه می‌افکند. آیا آن‌ها باید از ملت و دولت ملی خود در جنگ حمایت می‌کردند؟ یا این‌که باید به این آموزهٔ صریح مارکسیستی

مـی‌چسبیدند کـه جـنگ‌های مـدرن امپریالیستی است، جـنگ‌هایی کـه سرنوشت محتوم‌شان این است که منافع کارگران را، که نه کشور می‌شناسند و نه چیزی دارند که در انقلاب از دست بدهند جز زنجیرهای‌شان، به خطر بیندازد؟

در درون حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، سنت اعلامِ یک هدفِ انقلابیِ قـاطع در هـمهٔ مـوقعیت‌های رسـمی و در عـمل پیروی‌کردن از سـیاست اصلاح‌طلبانه و تجدیدنظرطلبانه‌ای به همان اندازه قاطع این مسئله اساسی را تا ۱۹۱۴ به بوتهٔ فراموشی سپرد. معنای آن حفظ وحدت صوری حـزب بـه بهای حذف همهٔ عناصر لیبرال و بسیاری از عناصر طبقهٔ متوسط در آلمان و تداوم‌بخشیدن به تناقض درونـی حـل‌نشده بـین اصـول و عـمل بـود. ایـن‌ها بزرگ‌ترین ضعف‌های دوگانهٔ سوسیالیسم آلمانی تا ۱۹۱۴ بود. این ضعف‌ها آن را به سرنوشت لیـبرالیسـم آلمـانی در ۱۸۴۸ مـحکوم مـی‌کرد:[۱] تـرکیب بی‌نتیجهٔ بیانات مطلق‌گرایانه و چالش‌طلبانه با عمل ضعیف. حزب همچنین شاخص‌ترین ویژگی‌های ناسیونالیسم آلمانی را منعکس می‌کرد: تسلیم‌کردن خودانگیختگی و آزادی به نظم و کارآییِ جمعی. نمایندگان آن در رایشستاگ وفاداری و ایثار بسیار از خود نشان می‌دادند و معمولاً همچون پیکری واحد در مقام مخالفت رأی مـی‌دادنـد. بـا ایـن‌همه، بـیسمارک لوایـح بـزرگ بـیمهٔ اجـتماعی را بـه تـصویب رسـاند، درحـالی‌که قـوانـین ضـدسوسیالیستی او همکاری حزب را ناممکن گردانید؛ از آن‌جا که رایشستاگ هیچ نـظارتی بـر دولت نداشت، قدرت حزب در سیاست عمدتاً مـوهوم و خـیالی بـود و تـا ۱۹۱۴ هیچ دستاوردی در زمینهٔ قانونگذاری نداشت. اگـر در درون حـزب میراث لاسال بر مرده‌ریگ مارکس پیروز شد، در آلمان بیسمارک بر لاسـال پیروز شد. در ۱۸۸۱ وقتی بیسمارک طرح‌های بیمهٔ اجتماعی خود را ترویج می‌کرد اظهار داشت «هر کسـی کـه بـرای دوران سـالمندی خـود مستمری

---

۱. ر.ک. ص ۲۹۲.

اندوخته باشد بسیار خشنودتر و رفتار با او بسیار راحت‌تر از کسی است که چنین آینده‌ای ندارد.» در عمل ثابت شد که حق با اوست.

مجموعهٔ کامل مسائل سیاسی که طرفداران بروس را از پیروان گِد در فرانسه و هواداران برنشتاین را از طرفداران ببل در آلمان جدا می‌کرد، جنبش‌های سوسیالیستی تقریباً همهٔ کشورهای دیگر را نیز در احاطهٔ خود گرفته بود. این الگو در ایتالیا و اتریش ـ مجارستان، در اسکاندیناوی و در فروبومان، البته با تغییراتی محلی، غلبه داشت. در هیچ جای دیگری احزاب سوسیالیست به گستره و نظم حزب سوسیالیست آلمان دست نیافتند. مهم‌ترین حزب سوسیالیست ایتالیا که در ۱۸۹۲ تأسیس شده بود در سال ۱۹۰۰ در حال بازگرداندن ۳۲ نمایندهٔ خود به مجلس بود. حتی بیش از فرانسه، اختلافات درونی در مورد اصلاح‌طلبی و ناسیونالیسم و دودستگی سندیکالیستی و آنارشیستی، این حزب را آزار می‌داد. در طول جنگ با عثمانی در ۱۹۱۲-۱۹۱۱ که طی آن ایتالیا مدعی سرزمین‌های مستعمراتی در تریپولیتانیا و سیرِنایکا بود، بونومی و بیسولاتی، رهبران سوسیالیست اصلاح‌طلب، به دلایل ناسیونالیستی از جنگ حمایت کردند و به‌موقع از حزب طرد شدند.

حزب سوسیال‌دموکرات اتریش هستی خود را عمدتاً مدیون دکتر ویکتور آدلر می‌دانست، فرزند بازرگان متمولی که اندیشه‌هایش بسیار متأثر از لاسال بود. در ۱۸۸۸ او در وحدت‌بخشیدن و تحکیم حزب موفق شد، به‌گونه‌ای که در اولین تلاش خود برای تبلیغ به نفع حق رأی گسترده‌تر به موفقیت‌هایی دست یافت. این‌که در ۱۹۰۷ حق رأی به همهٔ مردان بالای بیست سال در نیمهٔ اتریشیِ امپراتوری اعطا شد تا حدی مرهون تبلیغات سوسیالیست‌ها بود. اما پس از آن افزودن مسائل اجتماعی به مسائل ناسیونالیستی بی‌شمار که پیش از این در پارلمان اتریش دودستگی ایجاد کرده بود، صرفاً کار دیوان‌سالاران حاکم را در فیصله‌دادن به مسائل جاری بدون احترامی چندان به پارلمان آسان کرد. اتریش چندان دموکراتیک‌تر نشده بود. (اعطای حق رأی همگانی به

مردان در ایتالیا در شش سال بعد نیز چندان به تغییر قدرت مقامات رسمی آن کشور کمک نکرد). دسته‌بندی‌های ناسیونالیستی که مایهٔ نگرانی همهٔ سیاستمداران در اتریش بود همچون بختک دست از سر حزب سوسیال دموکرات اتریش برنمی‌داشت. در ۱۹۱۱ این حزب به سه گروه آلمانی، لهستانی و چک تقسیم شد. به‌رغم این‌که همه آدلر را رهبر حزب به‌شمار می‌آوردند و به‌رغم عضویت جمع بزرگ ۸۲ نفری سوسیالیست‌ها در پارلمان اتریش، این دودستگی‌ها حزب را به عنوان یک قدرت سیاسی فلج کرد. آدلر در ۱۹۰۰ اظهار داشت «ما در اتریش یک انترناسیونال کوچک خاص خود داریم».

احزاب سوسیالیست اسکاندیناوی و فروبومان عموماً از الگوی بریتانیایی تبعیت می‌کردند، هم به‌لحاظ علاقه‌شان به برنامه‌های اصلاح‌طلبانهٔ پارلمانی میانه‌رو و هم به‌دلیل پیوند نزدیک‌شان با اتحادیه‌های کارگری. حزب سوسیال‌دموکرات دانمارک که در ۱۸۷۸ تأسیس شده بود از ابتدا رابطه‌ای نزدیک با اتحادیه‌های کارگری داشت. قدرت این حزب پیوسته با انطباق برنامهٔ خود با نیازهای تعاونی‌های کشاورزی و دوری‌جستن از آموزه‌های مارکسیستی روبه‌فزونی داشت. در ۱۹۱۳ این حزب ۱۰۷ هزار رأی به دست آورد و ۳۲ نماینده به مجلس عوام دانمارک (فولکتینگ) فرستاد. این پیروزی به تشکیل دولت ائتلافی رادیکال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها انجامید. حزب سوسیال‌دموکرات سوئد نیز که در ۱۸۸۹ تأسیس شد مورد حمایت اتحادیه‌های کارگری بود. آن‌ها مثل بریتانیا در تصویب قوانینی برای تأمین مستمری سالمندی و بیمهٔ بیماری همکاری کردند. قدمت جنبش سوسیالیستی نروژ به سال ۱۸۸۷ می‌رسید اما تا پس از جدایی نروژ از سوئد در ۱۹۰۵ این جنبش چندان پیشرفتی نکرد. در ۱۹۱۲ این حزب حدود ۱۲۵ هزار رأی و ۲۳ کرسی در مجلس استورتینگ به دست آورد. فروبومان تا حدی بر اساس الگوی آلمانی و فرانسوی رشد کردند تا الگوهای بریتانیایی یا اسکاندیناویایی. مهم‌ترین حزب سوسیالیست بلژیک به رهبری امیل

فاندرفلده در ۱۸۸۵ و حزب سوسیالیست هلند در ۱۸۹۴ تشکیل شد. گرچه حزب سوسیالیست هلند به دشمنیِ دیرینه بین مارکسیست‌های اصلاح‌طلب و انقلابی مبتلا بود، یک ویژگی پیشرفت هر دو گروه ایجاد یک سازمان ملی تعاونی گسترده بود.[1]

تولد بلشویسم. حزب سوسیالیستی که حیاتی‌ترین اهمیت را برای آینده داشت حزب سوسیالیست روسیه بود، هرچند کسانی که در آن زمان این موضوع را پیش‌بینی می‌کردند انگشت‌شمار بودند. صنعتی‌شدن سریع غرب روسیه در دورهٔ بیست‌سالهٔ قبل از ۱۹۱۴ درهای این کشور را به روی گونهٔ غربی‌تر جنبش سوسیالیستی گشود؛ جنبشی که از سازمان‌های آنارشیستی و تروریستیِ قبلیِ زاییدهٔ سرکوبِ حکومت تزاری متمایز بود. گئورگ پلخانوف ــ در دوران تبعید در سویس ــ نخستین حزب مارکسیستی روسیه را در ۱۸۸۳ بنیان نهاد. این حزب نفوذ اندکی داشت تا این‌که در ۱۸۹۸ کوشش‌هایی برای تأسیس یک حزب کارگر سوسیال‌دموکرات مارکسیستی در درون روسیه صورت گرفت. در ۱۹۰۲ حزب انقلابی سوسیالیستی رقیبی تأسیس شد که بیش‌تر به‌طور مستقیم به دهقانان توسل می‌جست تا به کارگران صنعتی. نبودِ آزادی‌های قانونی هر دو حزب را واداشت تا یا از طریق سازمان‌های مخفی درون روسیه یا در تبعید به فعالیت بپردازند. هر دو صرفاً ثمرهٔ تازهٔ موج کلی خشونت جنبش‌های انقلابی روسی بودند که در نسل پس از آزادی سرف‌ها به عرصه آمده بودند.[2] اصل مشترک آن‌ها نفرت دیوانه‌وار از تزار و حکومتش و از کل نظام اجتماعی‌ای بود که تزار و حکومت مظهرش بودند. رهبری این موج عمومی نارضایی را روشنفکران بر عهده داشتند که بسیاری‌شان از طبقهٔ اشراف و صاحب‌منصبان بودند چراکه تنها اینان از تعلیمات مناسب برخوردار بودند. گفته می‌شد که «در همان حال که پدری در مقام رئیس پلیس یا فرماندار در دفترکار خود می‌نشست، دخترش در گوشهٔ

---

۱. ر.ک. ص ۵۵۵.

۲. ر.ک. ص ۴۷۱.

خیابان ایستاده بود و بمب پرتاب می‌کرد.» دانشجویان جوان اشراف‌زاده بر آن شدند تا هرآن‌چه را والدین‌شان به آن احترام می‌گذاشتند نابود کنند. این جنبش انقلابی گرچه آرمان‌های انقلاب فرانسه را بر زبان می‌راند و آرمان مشروطه‌طلبی و دموکراسی را موعظه می‌کرد، تحت شرایطی مجبور شد به هر ابزار دسیسه و تروریسم دست یازد. موضوع فعالیت از طریق اتحادیه‌های کارگری به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست مطرح باشد زیرا اتحادیه‌ها در روسیه مجاز نبودند؛ مسئلهٔ انتخاب بین راهبردهای اصلاح‌طلبانه و انقلابی هم محلی از اعراب نداشت زیرا هیچ نهاد نمایندگی ملی در کار نبود. بنابراین تنها گزینهٔ ناگزیر خشونت و دسیسهٔ پنهانی و پرتاب بمب بود.

تأسیس حزب کارگریِ سوسیال‌دموکرات روسیه در ۱۸۹۸ به یک معنا گسستن از این سنت خاص روسی بود. سنت قدیمی را حزبِ «انقلابیون سوسیالیست» که در ۱۹۰۲ تأسیس شد تداوم بخشید و فعالیت خود را بر تبلیغ در میان دهقانان متمرکز ساخت. حزب سوسیال‌دموکرات که در آغاز از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان الگوبرداری شده بود آموزه‌های نظام‌مندتر مارکسیسم را مطرح کرد و آن‌ها را در میان کارگران صنعتی اشاعه داد. اما در مراحل اولیه با گزینهٔ بسیار سرنوشت‌ساز پیش روی همهٔ این‌گونه احزاب اروپایی روبه‌رو بود. آیا این حزب مانند سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی می‌توانست بر منافع طبقاتی خاص کارگران، حقوق، مسکن، و شرایط کار آنان تمرکز کند و از این راه جایگاهی برای خود در درون نظام سیاسی موجود به عنوان زبان بلیغ طبقات کارگر دست‌وپا کند؟ یا این‌که می‌بایست بر براندازی نظام سیاسی و تسخیر دولت متمرکز شود؟ اگر راه دوم را برمی‌گزید، در روسیه با مبارزهٔ مرگ و زندگی روبه‌رو می‌شد چراکه در غیاب دموکراسی سیاسی هیچ دورنمایی برای تغییر رژیم به‌جز فعالیت انقلابی خشونت‌آمیز به چشم نمی‌خورد. اگر راه اول را برمی‌گزید چه‌بسا برای خود نوعی حیات نیمه‌قانونی در نظام تزاری دست‌وپا می‌کرد، آن هم به بهای از دست‌دادن انگیزهٔ انقلابی و اعطای نقش عمده به کارگران عادی در رهبری

حزب. تا تشکیل کنگره در ۱۹۰۳، حزب به این مسیر اخیر گرایش داشت. اما در ۱۹۰۳ عمدتاً اقدامات یک مرد مسیر حزب را به‌ناگهان تغییر داد: ولادیمیر اولیانوف که در تاریخ به لنین شهرت یافته است.

در آن ایام لنین ۳۳ ساله بود، فرزند یک کارمند دون‌پایهٔ رژیم ــ بازرس محلی مدارس در منطقه‌ای پیرامون مسکو. برادر بزرگش در ۱۸۸۷ به اتهام مشارکت در توطئه برای قتل تزار آلکساندر سوم به دار آویخته شده بود. از آن پس او که خود را غرق در مطالعهٔ ادبیات مارکسیستی و دیگر انواع ادبیات انقلابی کرده بود و از مناصبی که درخشش اندیشه‌اش او را سزاوار دریافت آن می‌کرد اما اندیشه‌ها و فعالیت‌های انقلابی‌اش مانع دستیابی او به این مقامات می‌شد محروم مانده بود، زندانی و به سیبری تبعید شد. پس از بازگشت از سیبری در سال ۱۹۰۰ جلای وطن کرد و خود را وقف فعالیت برای حزب تازه‌تأسیس سوسیال‌دموکرات روسیه کرد. او سردبیر *ایسکرا*، روزنامهٔ حزب، بود که از آلمان و سویس به روسیه قاچاق می‌شد. متقاعد شده بود که روزگار سنت کهن تروریستی، که برادرش جانش را بر سر آن گذاشته بود، سپری شده است. مطمئن شده بود که آینده تنها از آنِ جنبش بسیار سازمان‌یافته و یک حزب انقلابی منضبط است.

گئورگ پلخانوف که نظریه‌های مارکسیستی را در مورد پدیدهٔ روسیِ تازهٔ پرولتاریایِ عظیمِ صنعتی که در شهرها، کارخانه‌ها و معادن غرب گرد هم آمده بودند به کار می‌بست، رهبر بی‌چون‌وچرای حزب بود. لنین با وی همکاری می‌کرد. جدایی راه آن‌ها در سال ۱۹۰۳ فرارسید، هنگامی که حزب دومین کنگرهٔ خود را برای تصمیم‌گیری در مورد اساسنامهٔ رسمی و ساختار حزب برگزار کرد. همان‌طور که نویسنده‌ای نوشته است، «این کنگره در بروکسل در یک کارخانهٔ آرد که موش‌ها در آن وول می‌خوردند و پلیس‌های مخفی روسی و بلژیکی آن را محاصره کرده بودند آغاز شد، و پس از دستگیری دو تن از نمایندگان، در گرمای ماه آگوست در تاتنهام کورت رُد لندن ادامه یافت.» لنین و پلخانوف می‌خواستند عضویت در حزب محدود به

کسانی شود که «شخصاً در یکی از سازمان‌های حزب فعالیت می‌کنند.» گروه رقیب به رهبری مارتوف و به پشتیبانی لئون تروتسکی می‌خواستند عضویت شامل تمام کسانی شود که «تحت نظر و راهنماییِ یکی از سازمان‌های حزبی کار می‌کنند.» تعریف اول تصمیم‌گیری‌های حیاتی را به حلقهٔ محدودی از اعضای مبارز و سازمان‌دهندگان فعال محدود می‌کرد؛ دومی یک حزب عمومی ایجاد می‌کرد که قدرت رأی جمعیِ همهٔ حامیانِ ثبت‌نام کرده و هوادارانْ آن را هدایت می‌کرد. به اعتقاد لنین تعریف اول، انگیزه‌های انقلابی حزب را دست‌نخورده باقی می‌گذاشت که مخصوصاً به دلایل امنیتی و پویایی ضروری بود. تعریف دوم، حزبی شبیه به حزب سوسیال‌دموکرات‌های آلمان ایجاد می‌کرد، سازمانی توده‌ای که در سطحی عمومی به طبقات کارگر روسیه متکی بود. اما حزبی این‌چنین در روسیهٔ تزاری چگونه می‌توانست فعالیت کند؟ در نهایت گروه لنین با کسب دو رأی بیش‌تر به اکثریت دست یافت و به این ترتیب به عنوان «مردان اکثریت» یا بُلشِویک شناخته شدند. به گروه مارتوف هم لقب «مردان اقلیت» (مِنشِویک) داده شد. شگفت آن‌که اکثریت لنینیستی به این ترتیب کسانی بودند که طرفدار سلطهٔ گروه اقلیتی از نخبگان بر حزب بودند، خبرگان متعصب و سرسختی که در سیاستِ انقلابی خود بی‌رحم بودند و هیچ گونه ملاحظهٔ آرزوها و منافع آنی اکثریت اعضا بر آنان تأثیر نداشت. بلشویسم مدرن و هستهٔ دولت‌های توتالیتر تک‌حزبیِ امروزی که روسیهٔ پس از ۱۹۱۷ الگوی آن بود به این ترتیب به وجود آمد. همهٔ هدف این حزب تسخیر قدرت سیاسی کامل برای خود از راه سرنگونی کل رژیم موجود بود. هیچ سازش یا اقدامات نیم‌بند اکنون دیگر ممکن نبود: این جنگی بود علیه حکومت تزاری تا مرگ. دو گروه تا ۱۹۱۲ که از هم جدا شدند به همکاری خود ادامه دادند. تفاوت‌های این دو در محیط روسیه معنایی بی‌رحمانه‌تر از هر جای دیگر اروپا دربرداشت.

در این میان طغیان نارضایی که لنین در ۱۹۰۳ به آن پی برده بود داشت به

اوج خود می‌رسید. لئون تروتسکی وقتی در اکتبر ۱۹۰۲ به محل اقامت لنین در لندن رسید اخبار بیش‌تری از این نارضایی با خود آورد. حتی هنگام برگزاری کنگره یک اعتصاب عمومی بسیار گسترده داشت در جنوب روسیه برگزار می‌شد. انقلابیون زیرزمینی در روستاها و کارخانه‌ها سریع‌تر از آن‌که رهبران تبعیدیِ حزب بتوانند در جریان امور قرار بگیرند اوضاع را به وخیم‌ترین شکلش درآورده بودند. جنگ روسیه-ژاپن در ۱۹۰۴ و قتل‌عام وحشیانهٔ ژانویهٔ ۱۹۰۵ بحران را جلو انداخت. بحران هنگامی روی داد که جمعیتی از مردم به رهبری پدر گاپون، کشیش ارتدوکس، از تزار درخواست کرد که یک مجلس مؤسسان مبتنی بر حق رأی همگانی تشکیل دهد، زمین‌ها را به مردم واگذار کند و فرمان ۸ ساعت کار روزانه را صادر کند. به فرمان تزار به آن‌ها تیراندازی کردند. این قساوت به گسترده‌ترین و فراگیرترین اعتصابات کارگری که تا آن زمان در اروپا ناشناخته بود دامن زد. لنین، تروتسکی و اکثر رهبران بلشویک غافلگیر شدند، و تنی چند از آنان به‌موقع خود را به روسیه رساندند تا زمام انقلاب را به دست گیرند.

در ژوئن ۱۹۰۵ شورشی در ناو جنگی پوتمکین و اعتصابات عمومی در بندر اودسا در دریای شمال روی داد و کمیته‌ها (شوراها)ی کارگران در کارخانه‌های سن پترزبورگ تشکیل شد. تا اکتبر که امواج دیگر اعتصابات نیز به راه افتاد، تروتسکی و منشویک‌های محلی شورای نمایندگان کارگران را در پایتخت تشکیل دادند که هر دو جناح حزب سوسیال‌دموکراتیک همراه با انقلابیون سوسیالیست در آن شرکت کردند. لنین اواخر نوامبر به روسیه رسید و بلشویک‌ها تا آمدن او دست به هیچ اقدام قاطعی نزدند. دیگر بسیار دیر شده بود. فقط ۵۰ روز از عمر شورا می‌گذشت که اعضایش دستگیر شدند. انتقام وحشیانهٔ حکومت شورا را درهم کوبید، و همچنین دهقانانی را که علیه اربابان خود قیام کرده بودند، ملوانان و سربازانی را که سر به شورش برداشته بودند، و کارگرانی را که پشت سنگرها مقاومت کرده بودند. این خونین‌ترین جنگ داخلی از زمان کمون پاریس بود. تخمین زده می‌شود که تا

زمانی که تزار مجبور به فراخواندن نخستین مجلس ملی (دوما) در آوریل ۱۹۰۶ شد، حکومت حدود پانزده هزار نفر را کشته و هفتاد هزار نفر را دستگیر کرده باشد. بیش‌تر رهبران بلشویک به فنلاند گریختند و از آن‌جا به جاهای دیگر رفتند تا با شور و شوق تمام در مورد درس‌های انقلاب ۱۹۰۵ بحث و برای لحظهٔ جادویی بعدی برنامه‌ریزی کنند. نیکالای دوم دوما را تنها پس از دو ماه منحل کرد. با این‌که پیش از ۱۹۱۴ سه دومای دیگر انتخاب شد، این مجالس قدرت چندانی نداشتند. حکومت روسیه به روال آشنای خودکامگی بازگشت که پشتیبان آن وام $2\frac{1}{4}$ میلیارد فرانکی بانک‌های فرانسه بود که نخست‌وزیر روسیه با افتخار و به‌درستی آن را «بزرگ‌ترین وام تاریخ بشر» نامید.

سوسیالیسم حداقلی و حداکثری. این چشم‌انداز گستردهٔ رشد احزاب سوسیالیست پیش از ۱۹۱۴ دو نتیجه‌گیری کلی را پیش رو می‌نهد که برای تاریخ بعدی اروپا حائز اهمیت است. یک نتیجه‌گیری آن است که در درون سوسیالیسم یک شکافِ تکرارشونده و گریزناپذیر وجود داشت: شکاف میان احزابی که از اولین مرحلهٔ رشد خود با نهادهای دموکراسی پارلمانی، با جنبش اتحادیه‌های کارگری و با جنبش‌های تعاونی کنار آمدند؛ و احزابی که به آموزه‌های انقلابی مطلق‌گرایانهٔ مارکسیستی یا آنارشیستی چسبیدند و به این ترتیب خود را وقف وظیفهٔ جنگیدن و سرنگونی همهٔ دیگر احزاب و نهادهای سیاسی کردند. بهترین نمونه‌های اولی احزاب کارگری بریتانیا و اسکاندیناوی و گروه‌های سوسیالیستِ پارلمانیِ فرانسه و ایتالیا است؛ نمونهٔ درخشان دومی، حزب سوسیال‌دموکرات روسیه پس از ۱۹۰۳ است. در این زمان هنوز متمایزکردن آن‌ها با زدن برچسب سوسیالیست به گروه اول و کمونیست به گروه دوم باب نشده بود. این رسم تنها پس از ۱۹۱۸ متداول گشت. اما ریشهٔ شکاف نیمهٔ قرن بیستمی میان سوسیالیسمِ پارلمانیِ غربی و کمونیسمِ انقلابیِ شرقی در همین جا نهفته بود. همهٔ لوازم این تعارض پیشاپیش در ۱۹۱۴ حاضر بود، جز آن‌که نه سوسیالیسم و نه

کمونیسم تا آن زمان در هیچ کشوری به پیروزی نرسیده بود.

دومین نتیجه‌گیری این است که سوسیالیسم پارلمانی، مثل دیگر جنبش‌ها و سازمان‌های طبقهٔ کارگر، در جاهایی به بیش‌ترین رشد و شکوفایی رسید که سنت‌ها و نهادهای دموکراسیِ لیبرال پیشاپیش به کامل‌ترین شکل مستقر شده بود. سوسیالیسم اصلاح‌طلب در بریتانیا و اسکاندیناوی و فرانسه سریع‌تر از همه جا پا گرفت و به نخستین پیروزی‌هایش دست یافت. هر جا که حق رأی همگانی برای مدتی طولانی با مانع روبه‌رو بود، مثل ایتالیا و اتریش ـ مجارستان، یا هر جا که عملکرد آن را قدرت مرکزیِ نیرومندی به‌شدت محدود می‌کرد، مثل آلمان، سوسیالیست‌ها به استفاده از زبان و موعظهٔ اندیشه‌های مارکسیسم جزمیِ انقلابی ادامه می‌دادند، حتی وقتی که عمل و دستاوردهای آن‌ها معتدل‌تر بود. آن‌جا که نهادهای پارلمانی و حق رأی عمومی ناشناخته بود، مانند روسیه، سوسیالیسم اصلاح‌طلب نتوانست هیچ ریشه‌ای بدواند و جای خود را به کمونیسم انقلابی افراطی داد. الگوی سوسیالیسم نیز می‌توان گفت که الگویی است که بر پراکندگی سرزمینی لیبرالیسم و دموکراسی انطباق یافته و با گسترهٔ رأی‌دهندگان جدید سازگار است.

مقایسهٔ برنامه‌های حداقلی و حداکثریِ سیاسی که احزاب مختلف در دوره‌های متفاوت تهیه و تأیید کردند این نتیجه‌گیری‌ها را اثبات می‌کند. در کشورهای غربی احزاب سوسیالیست پارلمانی که جست‌وجوی آرا را به‌منظور دستیابی به نمایندگی سیاسی وظیفهٔ خود می‌دانند معمولاً برنامه‌های حداقلی‌شان اصلاحاتی را ترسیم می‌کرد که به بهترین نحو برای کسب حمایت گسترده در انتخابات محاسبه شده بود. این برنامه‌ها ناگزیر عمدتاً به گسترش حق رأی، قوانین رفاه اجتماعی، هشت ساعت کار روزانه و بهبود شرایط کار مربوط می‌شد. برنامهٔ حداقلی‌ای که حزب سوسیالیست ایتالیا در ۱۸۹۵ تدوین کرد چنین بود. اهداف ایدئولوژیک انتزاعی‌تر آن‌ها به برنامه‌های بنیادین یا حداکثری تنزل یافت که بیش‌تر به مذاق روشنفکران خوش می‌آمد و چیزی از ویژگی جزمی حزب را حفظ می‌کرد. از این‌رو وقتی

گروه‌های سوسیالیستیِ عمدهٔ فرانسه در ۱۹۰۵ متحد شدند، برنامه‌ای مشترک تدوین کردند که حاوی بیانیهٔ نظام اشتراکی، تصمیم گروه مبنی بر اشتراکی‌کردن ابزار تولید و مبادله و پافشاری بر این نکته بود که «این نه یک حزب اصلاح‌طلب بلکه حزب مبارزهٔ طبقاتی و انقلاب است.» اما این برنامه همچنین اطمینان خاطر می‌داد که «در پارلمان، گروه سوسیالیست باید خود را وقف دفاع و گسترش آزادی‌های سیاسی و حقوق کارگران و ترویج و تحقق اصلاحاتی کند که شرایط زندگی و مبارزهٔ طبقاتی کارگران را بهبود بخشد.» اگر این بیانیه را با برنامهٔ ارفورتِ سوسیال‌دموکرات‌های آلمان که در ۱۸۹۱ تصویب شد مقایسه کنیم، آنگاه تفاوت میان مسائل مورد تأکید سوسیالیسم فرانسوی و آلمانی آشکار می‌گردد. این برنامه در مقایسه با سلف خود، برنامهٔ گوتای ۱۸۷۵ ، یک بیانیهٔ مارکسیستی تمام‌عیارتر بود. این برنامه فلسفهٔ مارکسیسم ارتدوکس را اساس کار خود قرار داد و برجستگی بیش‌تری به این بنیان نظری داد. اما به عنوان اهداف آنی و عملی خود، درخواست‌هایی بسیار شبیه به درخواست‌های گوتا یا برنامه‌های حداقلی ایتالیایی و فرانسوی را نیز بدان افزود، که حق رأی همگانی مستقیم برای مردان و زنان بالای بیست سال، آزادی بیان و اجتماعات، آموزش غیردینی، هشت ساعت کار روزانه، قوانین رفاه اجتماعی و مالیات تصاعدی بر درآمدها را دربرمی‌گرفت.

تفاوت بنیادی‌تر بین تمام انواع سوسیالیسم غربی و کمونیسم روسی زمانی نمایان می‌شود که این برنامه‌ها را با برنامهٔ سوسیال‌دموکراتیک روسیه که در ۱۹۰۳ تصویب شد مقایسه کنیم. این برنامه نیز، بنا بر سنت، به اهداف حداکثری و حداقلی تقسیم شده بود. اما برخلاف ایتالیا، فرانسه یا آلمان در معرض خطر برکشیدن حداقل‌ها به بهای نادیده‌گرفتن حداکثرها به‌منظور کسب آرا در انتخابات قرار نداشت. در کشورهای غربی از ۱۸۷۱ (و حتی از ۱۸۴۸ به بعد) کل مفهومِ برنامهٔ حداقلی به دست‌یافتنی بودن آن در چارچوب موجود جامعهٔ سرمایه‌داری بدون توسل به انقلاب وابسته بود؛ هدف اصلی برنامهٔ حداکثری پیش چشم قراردادن آموزه‌ها و اهداف غایی سوسیالیسم و

درعین‌حال فروکاستن آن‌ها به مقولهٔ متمایز اهدافی بود که بدون انقلاب دست‌نیافتنی می‌نمود. در روسیه هر دو برنامهٔ حداقلی و حداکثری ضرورتاً انقلابی بود. تقاضاهای سیاسیِ حداقلیِ ۱۹۰۳ با تقاضای سرنگونیِ انقلابیِ رژیم تزاری و جایگزینی آن با یک جمهوری دموکراتیک آغاز شد. تقاضاهای اقتصادیِ حداقلی آن‌هایی بود که معمولاً در تقاضاهای حداقلیِ سوسیالیست‌های غربی گنجانده می‌شد: هشت ساعت کار روزانه و شش روز کار در هفته؛ بازرسی واقعی از کارخانه‌ها؛ بیمهٔ دولتی در برابر بیماری و پیری و مصادرهٔ زمین‌های کلیسا. اما همین‌ها نیز در روسیهٔ پیش از ۱۹۱۴ تقاضاهایی انقلابی به شمار می‌رفت و هیچ تفاوت اساسی بین این برنامهٔ حداقلی و برنامهٔ حداکثریِ انقلابِ سوسیالیستیِ پرولتاریایی وجود نداشت. درواقع مهم‌ترین تصمیمی که در ۱۹۰۳ اتخاذ شد، چنان‌که قبلاً نشان دادیم، به‌هیچ‌وجه نه دربارهٔ برنامه‌ها بلکه دربارهٔ سازماندهی عملی حزب به‌عنوان یک نیروی مبارز بود که برای مبارزه با کل نظم موجود آبدیده شده باشد. به این نکته از آغاز در بیانیه‌ای که حزب نوپای سوسیال‌دموکرات کارگران روسیه در ۱۸۹۸ منتشر ساخت ارج نهاده می‌شد: «هرچه بیش‌تر به سمت شرق اروپا می‌رویم، سیاست بی‌رمق‌تر، بورژوازی ترسوتر و پست‌تر، و وظایف فرهنگی و سیاسی‌ای که قرعهٔ فالش به نام پرولتاریا زده می‌شود سترگ‌تر می‌شود.»

این تفاوت‌های برنامه و سازمان متضمن تضاد گسترده‌تری است. مسئله صرفاً این نبود که آیا حوزهٔ فعالیت سوسیالیسم باید اقتصادی باشد یا سیاسی، یا بر تسخیر یا نابودی دولت‌های موجود متمرکز شود. ورود به رقابت با دیگر احزاب پارلمانی برای کسب آرا و گرفتن امتیازات ارزشمند برای طبقهٔ کارگر از حکومت، هر حزب سوسیال‌دموکرات را، هر اندازه هم که اعتراضاتش را با صدای رسا برای اهداف پرولتاریایی اعلام می‌کرد، گرفتار روش‌های ناسیونالیستی‌تر در اندیشه و رفتار می‌کرد. در حق رأی همگانی آن‌چه اهمیت دارد رأی فرد رأی‌دهنده است، صرف‌نظر از پایگاه طبقاتی‌اش،

و وقـتی دامـنهٔ رأی‌دهـندگان مـحدود بـاشد اکـثریت بـا انـتخاب‌کنندگان غیرپرولتاریایی است. رهبران حزب سوسیالیست پارلمانی به‌طور غریزی نه بر اساس طبقات بلکه بر اساس افراد رأی‌دهنده و اکثریت‌ها فکر مـی‌کنند. آن‌ها به‌طورکلی بر مبنایی ملی می‌اندیشند نه بر مبنای محدود جنگ طبقاتی. حامیان آن‌ها از میان طبقهٔ کارگر که به نحو روزافزونی از قوانینی که بـه نـفع آن‌ها تصویب و به دست دولت ملی اجرا می‌شود سود می‌برند نیز هـرچـه بیش‌تر بر مبنایی ملی و غیرانقلابی می‌اندیشند، زیرا درمـی‌یابند کـه چـیزی بیش از زنجیرهای‌شان را از دست می‌دهند. رشد سوسیال‌دموکراسی و احزاب کارگریِ پارلمانی ملی‌شدن سوسیالیسم را به همراه آورد. این دیـدگاهِ در حـالِ دگرگونی با سنت‌های قدیمی‌تر سوسیالیسم بشردوستانهٔ جهانی که ذاتاً دیدگاه انـترناسیونالیستی داشت مـغایر بـود، درست هـمان‌گونه کـه بـا عـقاید راسـخ انترناسیونالیستی مارکسیسم ارتدوکس در تضاد بود. مهم‌تر از همه، این هـمان دلیل تاریخی است که نشان می‌دهد چرا مقدر بود روسیه به اولین انقلاب موفق کمونیستی دست یازد. درگیری‌های میان جنبش‌های سوسیالیستی که بومی یـا «ملی» شده بودند و جنبش‌های انقلابی که هنوز منحصراً بر مبنای جنگ طبقاتی و اقدام پرولتاریایی می‌اندیشیدند پیش از ۱۹۱۴ پایان یافته بود. این درگیری‌ها بارها و بارها در کنگره‌های متعدد انترناسیونال اول و دوم رخ داد تـا ایـن‌که در ۱۹۱۴ به نظر رسید که مهم‌ترین مسئله، سوسیالیسم در برابر ناسیونالیسم است.

تضاد علائق

تا دههٔ ۱۸۹۰ اروپای صنعتی از بسیاری جهات به پیکره‌ای واحد بدل شده بود، متشکل از پنج قدرت بزرگ: بریتانیا، آلمان، فرانسه، ایتالیا و بخش عمدهٔ اتـریش ـمـجارستان، هـمراه بـا کشـورهای کـوچک‌تر سـویس، فـروبومان و اسکاندیناوی. در درون این جبههٔ اروپایی بافت زندگی اجتماعی و اقتصادی بر یک الگوی مشترک تنیده شده بود: الگویی که خطوط راه‌آهن و خـطوط کشتیرانی، روابط تجاری و فشردگی شهرها، واحـدهای مـتمرکز صـنعتی و

اتحادیه‌های کارگری آن را ترسیم می‌کرد؛ الگویی که در همه جا رنگ تند مبارزهٔ خشونت‌آمیز بر سر دین، ثروت، سیاست و ملیت بر خود داشت. در جنوب و شرق این جبهه مناطقی قرار داشت که هنوز اندکی تحت تأثیر این الگو قرار گرفته بود و بخش لاینفک این بافت اقتصادی جدید به‌شمار نمی‌آمد: سرزمین‌هایی مانند پرتغال و اسپانیا، بخش عمدهٔ شبه‌جزیرهٔ بالکان و تمام روسیه به‌جز حاشیهٔ غربی آن. فرایند درهم‌تنیدگی هنوز به‌هیچ‌رو کامل نبود، و در کشورهای پیرامونی پیشاپیش نشانه‌هایی از تأثیرات ژرف این فرایند به چشم می‌خورد (ر.ک. نمودار ۶).

نیروی کار و دولت. اعتصابات بزرگی که پیش از ۱۹۰۵ در روسیه روی داد یکی از این نشانه‌ها بود. این اعتصابات بخشی از ویژگی فراگیرتر زندگی اروپایی در این سال‌ها بود. درست است که در روسیه اعتصابات به‌گونه‌ای استثنایی خشن و پی‌درپی بود و اعتصابات ۱۹۰۵ با تأثیرات آشوبناک جنگ ۱۹۰۵-۱۹۰۴ ژاپن پیوند تنگاتنگ داشت. اما قبل و بعد از آن اعتصاباتی همه‌گیر در اروپا رخ داد که اعتصابات روسیه را می‌توان بخشی از آن به حساب آورد. در فرانسه، بلژیک، هلند، ایتالیا و سوئد یک رشته اعتصابات عمومی طولانی رخ داد که هدف‌شان فراتر از بهبود فوری شرایط کار محلی بود و به یک اندازه دولت‌ها و کارفرمایان را نشانه رفته بود. این سال‌ها در بریتانیا و آلمان نیز سال‌های اعتصابات بزرگ و مهم بود که، گرچه هدف‌های محدودتری داشت، به‌دلیل رواج اعتصابات عمومی در مناطق دیگر در آن عصر به نگرانی‌هایی دامن می‌زد. در بلژیک در ۱۸۹۳ اعتصابات عمومی برگزار شد. اعتصاب دیگری هم در ۱۹۰۲ رخ داد که همراه شد با اعتصابات در سویس، اسپانیا و به دنبال آن اعتصابات عمومی ۱۹۰۳ در هلند و ۱۹۰۴ در ایتالیا. در ۱۹۰۹ در فرانسه و سوئد دوباره اعتصاباتی رخ داد. اعتصابات عمومی کارگران صنایع فلزی بارسلونا در ۱۹۰۲ آشوب‌های همه‌جانبه‌ای در اسپانیا برانگیخت و در ۱۹۰۵ به اعتصابی دیگر در کوردوبا منجر شد.

این گونه درگیری‌ها بین کارگرانِ سازمان‌یافته و دولت نخستین دههٔ قرنِ

تازه را دچار کابوس کرد. این درگیری‌ها در بسیاری از کشورها به‌لحاظ زمانی چنان به هم نزدیک بود که وسوسه می‌شویم به دنبال علت مشترکی برای آن‌ها بگردیم. با این‌همه، بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد که اهداف، ماهیت و میزان موفقیت آن‌ها بسیار متفاوت بود. این درگیری‌ها جنبه‌های گوناگون جوشش کامل ناآرامی‌های کارگری و اجتماعی به شمار می‌رفت که هر روز بیش از پیش به مجاری سیاسی هدایت می‌شد و به این اعتقاد می‌انجامید که مرزهای عدالت اجتماعی که می‌بایست در چارچوب کنونی جامعه به آن دست یافت درنوردیده شده است. این ناآرامی عمومی خود تنها بخشی از یک بحران بسیار گسترده‌تر در دلبستگی‌های انسانی بود.

اعتصابات ۱۸۹۳ بلژیک و ۱۹۰۲ سوئد هدفی سیاسی را دنبال می‌کرد و در جهت واداشتن دولت به اعطای حق رأی عمومی هدایت می‌شد. هر کدام تا حدی موفق بود. هدف اعتصاب عمومی ۱۹۰۳ در هلند مخالفت با قانون پیشنهادی‌ای بود که برگزاری اعتصاب را در خدمات عمومی غیرقانونی می‌شمرد؛ این اعتصاب به شکست کامل انجامید. اعتصابات ۱۹۰۴ در ایتالیا، هرچند گسترده‌تر بود، اعتراضی کاملاً خودجوش به کشتار کارگران به دست سربازان حکومت بود. این اعتصابات هدف روشن دیگری نداشت و نتایج آن طبیعتاً منفی بود. اعتصابات اسپانیا اعتراضی بود به دستمزدهای بسیار ناچیز و شرایط کاری سخت، که این نیز به شکست انجامید ــ اعتصابات ۱۹۰۵ در آندلس با قحطی و گرسنگی هولناکی خاتمه یافت. اعتصابات عمومی ۱۹۰۹ سوئد منحصراً در مورد دستمزدها بود و هدف آن انتقام‌گرفتن اتحادیه‌های کارگری از کارفرمایان بود که اعلام کرده بودند برای درهم‌شکستن مقاومت اتحادیه‌ها در برابر کاهش دستمزدها همهٔ کارخانه‌ها را تعطیل می‌کنند. این اعتصابات شکستی قطعی خورد. اعتصابات عمومی فرانسه نیز در همین سال به چنین سرنوشتی دچار شد.

در همهٔ کشورها اعتصابات خاص که معمولاً در خصوص افزایش دستمزدها بود به اندازهٔ به‌اصطلاح «اعتصابات عمومی» احتمال موفقیت

داشت و ممکن بود بی‌نظمی‌های شدید به وجود بیاورد. از این‌رو اعتصابات مکرر معدنچیان در بریتانیا و کارگران مشاغل پست در فرانسه در ۱۹۰۸ یا اعتصاب کارگران راه‌آهن در ۱۹۱۰ نتایجی مشخص‌تر، هرچند ناچیز، به بار آورد. افزون بر این، رهبری این اعتصابات را معمولاً اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی بر عهده داشتند نه اتحادیه‌های آشکارا سندیکالیستی یا کمونیستی؛ گرچه این سال‌هایی بود که مردانی چون ژرژ سورل در فرانسه و دوستش ویلفردو پارتو در ایتالیا به روشمندترین شکل به شرح و بسط سندیکالیسم به‌مثابه نظریه‌ای اقتصادی و سیاسی می‌پرداختند. سندیکالیسم در حال رخنه به اسپانیا بود و در آن‌جا با جنبش‌های آنارشیستی که آغازگرش میخائیل باکونین، اشراف‌زادهٔ روسی، بود متحد شد. سندیکالیست‌ها، آنارشیست‌ها و مارکسیست‌ها عادت کرده بودند بابت اعتصابات برای خود کسب اعتبار کنند و دولت‌ها و طبقات حاکمِ به‌هراس‌افتاده آن اندازه آمادگی داشتند که خواسته‌های آنان را اجابت کنند.

نظریه‌های سندیکالیست‌ها و آنارشیست‌ها هردو، بدان‌سان که در این سال‌ها شرح و بسط می‌یافت، بیش از آن‌چه منازعات سخت هواداران آن‌ها و مارکسیست‌ها ممکن بود به ذهن متبادر کند، با مارکسیسم خویشاوندی نزدیک داشت. همگی آموزه‌های جنگ طبقاتی و انقلاب پرولتاریایی را قبول داشتند؛ همگی معتقد بودند که براندازی جامعهٔ موجود و دولت امری ضروری است. تفاوت آن‌ها عمدتاً در مسائل مورد تأکید و اولویت‌ها بود. سندیکالیست‌ها استدلال می‌کردند که سلاح اصلی کارگران در جنگ طبقاتی باید اعتصاب عمومی باشد و ابزار اقدام پرولتاریایی می‌بایست نه احزاب سیاسی بلکه سازمان‌های خودِ کارگران یعنی اتحادیه‌های کارگری باشد. رهبران اتحادیه‌ها وظیفه داشتند که هواداران خود را برای جنگ طبقاتی آموزش دهند و اعتصابات بهترین میدان آموزش بود. پس از انقلاب، سازمان‌های فدرال کارگران، که در اتحادیه‌های تخصصی خود گرد هم می‌آمدند، می‌بایست جایگزین دولت می‌شدند.

آنارشیسم، بدان گونه که باکونین تعلیمش می داد، برای توسل به مجموعهٔ گسترده‌تری از اقدامات انقلابی مستعدتر بود و رستگاری را نه در «دیکتاتوری پرولتاریایی» موقت بلکه در نابودی کامل همهٔ سازمان‌های دولتی و خردکردن جوامع ملی به گروه‌های محلی، انجمن‌های داوطلبانه و شهرداری‌ها جست‌وجو می‌کرد. (از این حیث اندیشه‌های او به اندیشه‌های پرودون شباهت داشت که نقشی برجسته در کمون پاریس در ۱۸۷۱ بر عهده گرفته بود). تفاوت او با سندیکالیست‌ها در امتناع از دادن جایگاهی اساسی به اتحادیه‌های کارگری بود، تفاوتش با مارکس در امتناع از اندیشیدن به «توده‌ها» و دیکتاتوری موقت، و تفاوتش با سوسیال‌دموکرات‌ها در بی‌اعتقادی‌اش به کارآیی روش‌های پارلمانی بود. او برای رستگاری نه روی پرولتاریای صنعتی بلکه روی دهقانان فقیر و کارگران شهریِ کشورهایی چون روسیه، ایتالیا و اسپانیا حساب می‌کرد. به همین دلیل او را مبدع آنارشیسم دهقانی جنوب و شرق اروپا می‌دانند. در اسپانیا و ایتالیا آنارشیسم و سندیکالیسم توانستند به دلایل عملی در جنبش سندیکالیسم آنارشیستی متحد شوند، درست همان‌گونه که در سایر کشورهای اروپایی سوسیالیسم و کمونیسم توانستند در دموکراسی سوسیالیستی به وحدت برسند؛ اما این هرگز اتحاد محکمی از آب درنیامد و فراتر از اقدامات اولیهٔ خشونت‌آمیز یا خرابکاری هیچ برنامهٔ عملیِ هماهنگی پدید نیاورد.

ردپای خیزش موج عمومی آشوب‌های اوایل قرن بیستم اروپا را عمدتاً نمی‌توان در چنین نظریه‌هایی جست‌وجو کرد. گرچه اندیشه‌های سندیکالیستی و اتحادیه‌های کارگری که خود را سندیکالیست می‌نامیدند در تمام کشورهای لاتینی اروپا رشد کردند (در هر جا که جنبش اتحادیه‌ای و سوسیالیسم آهسته‌ترین پیشرفت را داشت)، جاذبهٔ آن‌ها بسیار محدودتر از آنی بود که بتواند این جنبش گسترده‌تر را تبیین کند. دابلیو میلْن ـبِیلی جنبش سندیکالیستی را به‌درستی «صرفاً آن شاخه از آشوب‌های جهانی که به فلسفهٔ خاصی مجهز بود» توصیف کرده است؛ و در بیرون از کشورهای لاتینی و

روسیه این جنبش آن‌قدر که به مذاق روشنفکران منزوی، که در مقایسه با رهبران سوسیال‌دموکرات نفوذ اندکی داشتند، خوش می‌آمد برای کارگران جاذبه‌ای نداشت. موج آشوب‌های کارگری که به ایالات متحده و استرالیا و روسیه کشیده شد، به‌راستی نقطهٔ اوج سراسر دوران گسترش جمعیت، شهرها، صنایع، ملت‌ها و تمام انواع سازمان‌های اجتماعی بود که پیش از این شرح آن را آوردیم. در همه جا اکنون مردان و زنان در واحدهای بزرگ‌تر و نیرومندتر سرزمینی، سیاسی، اجتماعی و صنعتی سازماندهی می‌شدند. تراست‌ها و شرکت‌های غول‌آسا در کشورهایی که قدرتمندتر از پیش بودند رودرروی سازمان‌های کارگری که شمارشان هر روز بیش‌تر می‌شد قرار می‌گرفتند. احتمال برخورد بین همهٔ آن‌ها بیش‌تر از گذشته بود؛ هر جا که این برخورد پیش می‌آمد ممکن بود خردکننده‌تر از پیش باشد. دولت بنا بر فلسفهٔ وجودی (و بنیان انتخاباتی گسترده‌اش) متعهد بود که منافعی کلی‌تر از منافع جداگانهٔ هر یک از انواع سازمان‌های درون خود را برآورده سازد. اما حکومت‌ها حفظ این حلقه، آرام‌کردن طرف‌های دعوا و آشتی‌دادن بین ادعاهای متعارض در خصوص سهم از درآمد ملی را هر روز دشوارتر و دشوارتر می‌یافتند. روند نزولی دستمزدها پس از افزایش در حدود سال ۱۹۰۹، که در اروپای غربی چشمگیرتر از همه جا بود، ممکن است علت بخشی از آشوب‌های سال‌های پیش از ۱۹۱۴ باشد.[1]

اما در پس این دلایل خاص مسائل بزرگ‌تر ادعاهای متضاد در مورد وفاداری به مردم نهفته است. جای شگفتی نیست که تغییری این‌سان فراگیر در شیوه‌های کهن زندگی به انبوهی از مصائب تازهٔ انسانی، به بحران بزرگ آگاهی که آشفتگی به بار آورد، منجر شده باشد. یک نسل چانه‌زنیِ جمعیِ کارفرمایان با کارگران، که اعتصابات گه‌گاهی و بسته‌شدن کارخانه‌ها به آن لطمه می‌زد و همراه بود با یک نسل بحث و جدل‌های مارکسیستی و

---

۱. ر.ک. ص ۵۶۸.

نیمه‌مارکسیستی که مدعی بود جنگ طبقاتی در ذاتِ صنعت‌گراییِ جدید است، در آگاهی عمومی از منافع متضاد نقش داشت. یک نسل دشمنی‌های شدید میان کلیسا و دولت، دشمنی بر سر ادارهٔ مدارس ابتدایی که تأثیرات منفی بر هر روستا و هر خانواده برجا گذاشت در پرورش روحیهٔ عمومی فرقه‌گرایی نقش داشت. فضای سرخوردگی از حق رأی همگانی، از آزادی‌های مدنی و از حکومت پارلمانی باز هم بر سردرگمی‌های معاصران افزود. حتی در آن‌جا که این اهداف به‌سرعت و به‌طور تمام و کمال محقق می‌شد، باز هم از برآوردن بسیاری از آرزوهای بزرگی که رادیکال‌ها و لیبرال‌های پرشور در سر می‌پروراندند ناکام می‌ماند. یک نسل رقابت‌های ناسیونالیستی فزاینده در سراسر اروپا، که در این زمان در سطحی گسترده درگیر تجهیز به سلاح‌های جدید، ائتلافات دیپلماتیک و هراس‌ها و بحران‌های بین‌المللی ادواری شده بود، و مطبوعات مردمی گزارش کامل آن را منتشر می‌ساختند، به چیرگی منافع ملی بر همهٔ منافع دیگر کمک کرد. مهم‌ترین مسئلهٔ پیش روی اکثر اروپاییان پیش از ۱۹۱۴، که پیچیدگی آن به‌ندرت درک شده است، یکسره مربوط می‌شد به مسئلهٔ اساسی علائق و تعلقات انسان. آدمی بیش‌ترین تعلق را به کدام جامعه داشت ـ به جوامع رسمی کهن کلیسا و میهن، یا به سازمان‌های جدیدتر دولت ملی و واحد صنعتی؟ این تنگنایی هماره حاضر و گریزناپذیر بود زیرا دربرگیرندهٔ چیزهای آشنای هر روزی مانند دستمزد و کار بود، چیزهایی از این دست که فرزندان چگونه باید تعلیم ببینند و برای ایمان‌آوردن به چه چیز باید به آن‌ها تعلیم داد، آیا آدمی باید وارد خدمت نظامی در دولت شود یا به خدمت ستیزه‌جویانهٔ جنبش‌هایی درآید که مدعی فرارفتن از مرزها و رهنمون‌شدن به انسانیت بودند. اگر ایمان‌های کهن از دست رفته بود، کدام ایمان‌های نو می‌بایست جایگزین آن‌ها شود؟ آیا میهن‌پرستی کافی بود؟

این تفسیر دربارهٔ به‌اصطلاح «قرن ناسیونالیسم» روشن می‌سازد که نه‌تنها میلیون‌ها اروپایی تصمیم گرفتندِ وطن‌شان را ترک و آیندهٔ خویش را در خارج

از کشورشان جست‌وجو کنند (ر.ک. نقشهٔ ۱۰)، بلکه در سه دههٔ آخر قرن مهاجرت‌های بسیار زیادی از برخی کشورهای اروپایی به دیگر کشورهای قاره صورت گرفت. استانداردهای برتر زندگی و فرصت‌های بهتر در کشورهای صنعتی مدرن کششی برای مهاجرت از کشورهایی که به‌لحاظ اقتصادی عقب‌مانده‌تر بودند ایجاد می‌کرد. کلان‌شهرهای هیچ کشوری هرگز تا بدین حد جهان‌وطنی نشده بود. ایرلندی‌ها، یهودیان، لهستانی‌ها، آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها به بریتانیا سرازیر شدند؛ ۲۰۰ هزار لهستانی به آلمان کوچیدند؛ و هزاران کارگر از بلژیک، ایتالیا و اسپانیا به فرانسه هجوم آوردند. دست‌کم در میان طبقات مزدبگیر به نظر می‌رسید که پیوند احساسات ملی سست‌تر از ضرورت پیشرفت مادی باشد. میهن‌پرستیِ آمیخته به حسرت گذشته و پرسوزوگدازی که به ترانه‌ها و افسانه‌های مردمی اواخر قرن نوزدهم راه یافته بود همراه با پافشاری مکرر بر ایثار و ازخودگذشتگی در راه میهن و عشق به سرزمین مادری عمدتاً از جانب افراد و خانواده‌هایی سر داده می‌شد که تبعیدشان خودخواسته و انتخاب محل سکونت‌شان، به‌رغم پیوندهایی که با ملیت داشتند، با هدف پیشرفت مادی بود. درواقع بسیاری از مهاجرانی از این دست سرانجام به میهن خود بازگشتند؛ آنان که ماندند تعلق حسرت‌بار به ملیت و حتی پیوندهای خود را با خانواده و دوستان‌شان در وطن حفظ کردند. اما بیش‌تر اینان به وطن خود بازنگشتند و از این‌که دنیای کهن را برای ورود به دنیای جدید، یا دنیای کم‌ترتوسعه‌یافته را برای ورود به دنیای پیشرفته‌تر وانهاده بودند چندان احساس پشیمانی نمی‌کردند. نسل بعدی با ملیت انتخابیِ خود همگونی یافت. آشوب‌های کارگری چیزی نبود جز یکی از جلوه‌های این تعارض گسترده‌تر علائق و دلبستگی‌ها. این نکته معنی‌دار است که سندیکالیسم و آنارشیسم که وفاداری به واحدهای کوچک‌تر انجمن‌های کارگری و تعلقات محلی را موعظه می‌کردند تنها در بخش‌هایی از اروپا ریشه دواندند که صنعت و شهرنشینی کم‌تر از همه جا رواج یافته بود و اکثراً به نحوی آگاهانه عِرق منطقه‌ای داشتند تا ملی: جاذبهٔ این مناطق

در فرانسه اندک و در اسپانیا، بالکان و روسیه نیرومندتر بود. از این‌رو آن‌ها به یک نظم اجتماعی میرنده تعلق داشتند نه، آن‌گونه که خود مدعی بودند، به آینده‌ای تابناک.

آنارشیسم و سندیکالیسم مطلق‌گرایانه‌ترین اعتراضات به نظم اقتصادی و سیاسی موجود در اروپا بودند. به همین دلیل حتی جنبش‌های ناراضیانی که هیچ گونه ارتباط طبیعی با اهداف این جنبش‌ها نداشتند گرایش داشتند که شیوه‌ها و اندیشه‌های آن‌ها را به عاریت بگیرند و هر جا که ممکن بود حتی به آن‌ها بپیوندند. حیرت‌انگیزترین نمونه‌های این پدیده در بریتانیا رخ داد که شاید انتظار می‌رفت که سنت‌های پارلمانی آن به قدری توانمند باشد که با این گونه بازگشت به زور مقابله کند. در آن‌جا دو نزاع مشخص همزمان با همه‌گیرشدن اعتصابات در اروپا درگرفت. یکی مبارزهٔ طرفداران حق رأی زنان بود که خواهان حق رأی زنان به عنوام گام بزرگ بعدی برای آزادی زنان بودند. دیگری تقاضای همیشگی برای خودمختاری ایرلند، علت آشناتر ناآرامی در حیات سیاسی بریتانیا، بود. حزب کارگر اگرنه از شیوه‌های آنان، باری از اهداف‌شان پشتیبانی می‌کرد. گرچه هیچ‌یک مشرب آنارشیستی نداشتند، هر کدام شیوه‌های ویرانی و بی‌نظمی را برگزیدند؛ گرچه هیچ‌یک ماهیتاً سندیکالیست نبودند، هر کدام موقتاً به دنبال اتحاد با کارگران سازمان‌یافته بودند. خدا در و تخته را با هم جور کرده بود، و در فضای تازهٔ قرن بیستم کدام گواه گویاتر از جنون و خشونتی که این دو مسئلهٔ سیاسی حتی در پیرامون مادرِ پارلمان‌ها ایجاد کردند.

حق رأی زنان. جنبش حق رأی زنان در سال سرنوشت‌ساز ۱۹۰۳ شکل سازمان‌یافته‌ای به خود گرفت و در همان جایی آغاز به کار کرد که زادگاه بیش‌تر رویدادهای انقلابی در انگلستان دورهٔ ویکتوریا بود، یعنی منچستر. گروه کوچکی از زنانی که در خانهٔ خانم امیلین پانکهورست، بیوهٔ یک وکیل مدافع سوسیالیست، جمع می‌شدند اتحادیهٔ اجتماعی و سیاسی زنان را بنیان نهادند. تا ۱۹۱۰ این جنبش کوچک همراه با دیگر گروه‌های مشابه به اعضای

پارلمان فشار می‌آوردند، دسته‌جمعی به راه می‌افتادند و به‌طورکلی به شیوهٔ همیشگی مبارزهٔ رادیکال‌های قرن نوزدهم که خواهان گسترش آزادی‌های مدنی و حقوق سیاسی بودند مبارزه می‌کردند. رفته‌رفته آن‌ها که با ریشخند یا در بهترین حالت با واکنش منفی روبه‌رو می‌شدند ستیزه‌جوتر شدند. آنان روش‌های مبتکرانه‌ای برای برهم‌زدن گردهمایی‌های سیاسی، اختلال در مذاکرات پارلمان و برهم‌زدن آسایش وزرای کابینه ابداع کردند. سپس در نوامبر ۱۹۱۰ وقتی که دولت لیبرال هربرت اَسکوئیث در گرماگرم جنگ با مجلس اعیان بود،[1] صحنه‌ای رخ داد که خبر از مرحلهٔ تازهٔ خشونت می‌داد. اتحادیهٔ زنان حمله به مجلسین را طراحی کرد و گروه پرشماری از افراد پلیس که دستور داشتند از نزدیک‌شدن آنان جلوگیری کنند در میدان پارلمان راه را بر آنان بستند. هل‌دادن، تنه‌زدن و رفتار خشن به مدت تقریباً شش ساعت ادامه داشت و هر دم بر شدت خشونت افزوده می‌گشت تا این‌که بالاخره جمعیت پراکنده شد. چند روز بعد زنان به خیابان داونینگ[2] حمله کردند و پلیس مجبور شد اسکوئیث را هنگام تلاش برای خروج از خانه‌اش از دست مهاجمان نجات دهد. پس از آن تا ماه نوامبر ۱۹۱۲ آرامش نسبی حاکم شد.

آن‌گاه وقتی زنان مطمئن شدند که اسکوئیث بی‌وقفه از دست آنان می‌گریزد دیگربار دست به کار شدند. آن‌ها شروع کردند به مبارزه از طریق شکستن شیشه‌ها، به پیشواز دستگیری و زندان‌رفتن و سرپیچی از قانون. رهبری آن‌ها بیش از پیش به دست کریستابل پانکهورست، دختر امیلین افتاد که شخصیتی روی‌هم‌رفته بی‌رحم‌تر و خشن‌تر بود. طی دو سال بعدی با ایجاد حریق در کلیساها و خانه‌های ییلاقی بر «منطق شیشه‌شکستن» تأکید شد. تابلوهای گالری‌های نقاشی پاره‌پاره، سیم‌های تلگراف بریده و اماکن ورزشی و تفریحی ویران می‌شد. طرفداران حق رأی زنان وقتی زندانی می‌شدند دست به اعتصاب غذا می‌زدند و مقامات زندان به عمل بی‌رحمانهٔ

---

۱. ر.ک. ص ۵۱۹.

۲. دفتر نخست‌وزیر بریتانیا.

تغذیهٔ اجباری متوسل می‌شدند. در روز مسابقات داربی در ژوئن ۱۹۱۳، امیلی دِیویسن خود را زیر دست و پای اسب مسابقهٔ پادشاه انداخت و کشته شد. جنبش اکنون دیگر شهید و قربانی هم داشت. اعتصاب غذا ممکن بود شهیدان و قربانیان دیگری تقدیم کند. دولت برای پیشگیری از این خطر قانونی را گذراند که مشروعیت آن بسیار مورد تردید بود ـ لایحهٔ معروف به «لایحهٔ موش و گربه» که مقرر می‌داشت وقتی سلامت اعتصاب‌کنندگان به خطر بیفتد می‌توان آن‌ها را آزاد کرد اما به محض بهبودی می‌بایست دوباره دستگیرشان کرد که به این ترتیب دورهٔ زندان آن‌ها تا مدت نامعلومی به درازا می‌کشید. رهبران کارگران از جمله کرهاردی و جورج لَنزبری از آرمان زنان حمایت و با لایحه مخالفت کردند اما راه به جایی نبردند. به نظر می‌رسید که توش و توان دولت لیبرال داشت ته می‌کشید، با این حال این پیشنهاد سادهٔ کرهاردی را نپذیرفت که تنها راه چاره تسلیم‌شدن است. جورج برنارد شاو، از رهبران انجمن فابین، اظهار داشت که وزیر کشور وقت، که مشغول سرکوب روزنامه‌های طرفدار حق رأی زنان بود، «ظاهراً گمان می‌کند تزارِ روسیه است، که البته توهمی بسیار شایع است.» در باران‌انداز لندن سیلویا، دختر دیگر خانم پانکهورست، عامهٔ طبقهٔ کارگر را به این آرمان تهییج و با اتحادیه‌های کارگری ارتباط برقرار می‌کرد. این برای وزرای لیبرالِ به‌ستوه‌آمده بسیار هولناک بود که در این غیرلیبرالی‌ترین سیاست نقشی داشته باشند. جنگ ۱۹۱۴ آنان را از این بدبختی نجات داد. در حقیقت در آن زمان جنبش طرفداری از حق رأی زنان نشانه‌هایی از تفرقه از خود بروز می‌داد و افکار عمومی داشت از خشونت بی‌پایان روش‌های آنان خسته می‌شد. آرمانی که زنان دورهٔ پادشاهی ادوارد در راهش رنج‌های بسیار کشیدند در ۱۹۱۸، پس از آن‌که خشونت گسترده‌تر جنگ فرصتی برای از تب و تاب‌افتادن احساسات فراهم کرد، به پیروزی رسید. اما این رویدادی بسیار روشنگر در بریتانیای پیش از جنگ بود.

خودمختاری ایرلند. اعتصاب‌کنندگان و طرفداران حق رأی زنان تنها

خارهایی نبودند که به چشم اسکوئیث و همکارانش فرو می‌رفت. ایرلندی‌ها، ایرلندی‌های همیشگی، هم بودند. در دورهٔ زمامداری گلادستن تلاش‌های وی برای اعطای خودمختاری به ایرلندی‌ها ــ استقلال ملی و جدایی از انگلستان که میهن‌پرستان پرشورتر ایرلندی از روزگار دانیل اُکانل خواهان آن بودند ــ حزب را دچار تفرقه کرده بود.[۱] در ۱۸۷۰ آیزاک بات یک حزب ایرلندی تشکیل داده و شعار «خودمختاری» را وضع کرده بود. هدف از این کار این بود که شکل راهگشاتری برای درخواست قدیمی «لغو» قانون وحدت سال ۱۸۰۰ باشد که ایرلند را بخشی از بریتانیا کرده و برای آن نمایندگانی در پارلمان در وست مینستر در نظر گرفته بود. از ۱۸۷۴ به بعد، بات به پشتوانهٔ حدود ۶۰ نمایندهٔ ایرلندی در مجلس عوام بارها آرمان استقلال ایرلند را مطرح کرده بود اما هر بار این تقاضا نادیده گرفته شده یا رد شده بود. در ۱۸۷۸ چارلز استیوارت پارنل، سخنگوی کسانی که تاکتیک‌های قاطعانه‌تری را ترجیح می‌دادند، جانشین بات آشتی‌جو شد. پارنل و همکارانش ثابت کردند که در طراحی روش‌های اختلال در کار مجلس عوام دست‌کمی از زنان دورهٔ پادشاهی ادوارد که بعدها در به ستوه آوردن حکومت وقت درایت نشان دادند ندارند. تا ۱۸۸۶ گلادستن دیگر متقاعد شده بود که خودمختاری باید اعطا شود، اما نتوانست همهٔ اعضای حزب لیبرال را با خود همداستان کند. در ۱۸۹۰ که خودمختاری تقریباً قطعی به نظر می‌رسید، ناگهان پارنل به‌دلیل نقشی که در یک پروندهٔ طلاق داشت اعتبار خود را از دست داد و لایحهٔ ۱۸۹۲ گلادستن در مورد خودمختاری ایرلند گرچه با اکثریت ضعیفی به تصویب مجلس عوام رسید، در مجلس اعیان رد شد.

در سال ۱۹۰۰ وقتی که حزب ایرلند به رهبری جان ردموند از نو سازماندهی شد «مسئلهٔ ایرلند» وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد و مبارزهٔ جدید آن مصادف شد با حملهٔ اعتصاب‌کنندگان و طرفداران حق رأی زنان به نظام

---

۱. ر.ک. ص ۲۰۴.

پارلمانی در قرن جدید. حزب ایرلند با یک گروه منسجم که اکنون تعدادشان به هشتاد نفر می‌رسید توانست از بخت خوش موازنه‌ای میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران در پارلمان برقرار کند؛ بنابراین هیچ دولتی نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد. اما درحالی‌که لیبرال‌ها هنوز بر سر این موضوع دچار دودستگی شده بودند، محافظه‌کاران مشتاق بودند سلطهٔ پروتستان‌ها را در اولستر (استان‌های شمالی) حفظ کنند. آنان شدیداً با هر گونه خودمختاری که اولسترِ پروتستان را تابع جنوبِ کاتولیک می‌کرد مخالف بودند. این برای هر دو حزب موضوعی بنیان‌کن بود و هر دو با احتیاط مانور می‌دادند.

تصویب قانون پارلمان به سال ۱۹۱۱ وضعیت را به‌کلی دگرگون ساخت. محافظه‌کاران تا آن زمان توانسته بودند با اطمینان به اکثریت همیشگی خود در مجلس اعیان تکیه کنند و جلو هر گونه تلاش برای دادن خودمختاری به ایرلند را بگیرند، همان گونه که تلاش گلادستن را در ۱۸۹۲ سد کرده بودند. حال که این قانون اختیارات مجلس اعیان را صرفاً به انجام اقدامات تأخیری و نه حق وتو تقلیل داده بود، به نظر می‌رسید که لیبرال‌ها قانون خودمختاری را قطعاً تصویب کنند. اسکوئیث زمانی که برای جلب حمایت ایرلندی‌ها از تصویب قانون پارلمان با آن‌ها به چانه‌زنی پرداخت، تقریباً قول آن را داده بود. محافظه‌کاران که از ۱۹۱۱ به بعد تحت رهبری اندرو بونرلا ـ یک پرسبیتری اسکاتلندی-کانادایی ـ قرار داشتند مایل بودند به تلافی ازدست‌دادن قدرت خود در مجلس اعیان، با بسیج مقاومت در اولستر در برابر هر گونه طرح خودمختاری انتقام بگیرند. نتیجهٔ آن نوعی شورش محافظه‌کاران بود، اعتصاب طبقات مرفه و همتایان‌شان علیه حکومت مشروطهٔ انگلستان. پیچیدگی‌های داستان چندان اهمیتی ندارد. آن‌چه مهم بود نتیجهٔ آن بود و آن این‌که اولستر قهرمان متعصب و خشن خود را در شخص سِر ادوارد کارسن یافته بود، وکیل مدافع بزرگ و پروتستان اهل جنوب ایرلند؛ و نتیجهٔ دیگر این‌که اگر لایحهٔ خودمختاری موجب استقلال اولستر نمی‌شد، بونرلا و کارسن با بی‌پروایی تمام مردم اولستر را به شورش تحریک کنند؛ دیگر این‌که

طی سه سال بعد به نظر نمی‌رسید که هیچ محدودیتی در برابر زیاده‌روی‌هایی که رهبران سیاسی مسئول هر یک از دو حزب آمادهٔ دست‌یازیدن به آن بودند وجود داشته باشد. درگیری احزاب چنان جنون‌آسا بود که در ۱۹۱۴ در آستانهٔ جنگ جهانی، محافظه‌کاران داوطلبان اولستر را برای روزی که ایرلند به خودمختاری دست می‌یافت آموزش نظامی می‌دادند و آن‌ها را مسلح می‌کردند و افسران ارتش بریتانیا را به جای به‌کارگیری زور در اولستر به شورش و فرار از خدمت تشویق می‌کردند؛ حال آنکه لیبرال‌ها حاضر بودند به‌نام آزادی ملی علیه اولستر به زور متوسل شوند و چشم بر فرار افسران ارتش ببندند تا این‌که خطر شورش سازمان‌یافته را به جان بخرند. این بحران نه‌فقط به تاریخ ایرلند که به حکومت پارلمانی انگلیس نیز مربوط می‌شد.

افزون بر این، ایرلندی‌ها، مانند گروه‌های طرفدار حق رأی زنان، نشانه‌هایی از پیوند با سندیکالیست‌ها بروز دادند و به این ترتیب خشونت بیش‌تری وارد این ماجرا کردند. در ایرلند که داشت گرفتار جنگ داخلی می‌شد ــ به این دلیل که داوطلبان ناسیونالیست مانند مردم اولستر داشتند آموزش نظامی می‌دیدند و مسلح می‌شدند ــ جنبش سندیکالیستی جدیدی به رهبری جیمز لارکین و جیمز کانلی پا گرفت. این جنبش کیشِ شورش، اعتصاب عمومی، سوسیالیسم صنفی و انقلاب سندیکالیستی اروپای معاصر را موعظه می‌کرد. اتحادیهٔ کارگران حمل‌ونقل لارکین اعتصاب بزرگ بخش حمل‌ونقل را در ۱۹۱۳ در دوبلین به راه انداخت که به سلسله اعتصابات و شورش‌های همدلانه منجر شد. این جنبش سندیکالیستیِ عنان‌گسیختهٔ کارگران که به وسیلهٔ کانلی با داوطلبان ایرلندی مرتبط بود، برای مدتی یکی از عناصر دخیل در جنگ داخلی آتی ایرلند به نظر می‌رسید. گروه ناسیونالیستی خشن شین‌فین داشت طرفدارانی برای خود دست‌وپا می‌کرد. اما این‌جا نیز مانند هر جای دیگرِ اروپا بحران بزرگ‌تر ۱۹۱۴ همهٔ کشمکش‌های کم‌اهمیت‌تر را تحت‌الشعاع قرار داد. در تابستان ۱۹۱۴ به نظر قطعی می‌رسید

که اعتصاب عمومی چندی بعد در بریتانیا برگزار خواهد شد. اگر چنین می‌شد، شورش سندیکالیستی ایرلند و جنگ داخلی ایرلند بی‌شک به آن می‌پیوستند. از قضا سارایوو درست به‌موقع نظام پارلمانی بریتانیا را نجات داد.

تروریسم. پس‌زمینهٔ حوادث اروپا در همین سال‌ها کم‌تر از این هولناک نبود. در کنار همه‌گیرشدن اعتصابات بزرگ و آشوب‌های کارگری و ابرهای تیرهٔ جنگ، فهرست ترورها هم چشمگیر بود. قرارگرفتن در رأس دولت یا حکومت به یکی از خطرناک‌ترین مشاغل تبدیل شده بود. وقتی فرانتس فردیناند، دوک بزرگ اتریش، در ۱۹۱۴ در سارایوو به قتل رسید، مردم هنوز به یاد داشتند که چه بسیار از شخصیت‌های برجسته به چنین سرنوشتی دچار شده بودند. سه رئیس‌جمهور ایالات متحده، امپراتور روسیه (آلکساندر دوم در ۱۸۸۱)، رئیس‌جمهور فرانسه (سادی کارنو در ۱۸۹۴)، امپراتریس اتریش (الیزابت در ۱۸۹۸)، پادشاه ایتالیا (هومبرت در ۱۹۰۰)، پادشاه و ملکهٔ صربستان (آلکساندر و دراگا در ۱۹۰۳)، پادشاه پرتغال (کارلوس در ۱۹۰۸)، شمار زیادی از دوک‌های بزرگ روسی و چندین شاهزادهٔ کوچک همگی ترور شده بودند. این‌طور نبود که ترور پدیدهٔ تازه‌ای باشد، گرچه تروریست‌های بسیار زیادی هم بودند که در کار خود توفیقی نیافتند. در ۱۸۵۸ اورسینی بمبی به‌سوی ناپلئون سوم پرتاب کرده بود و حتی در ۱۸۷۲ در انگلستانِ آرام اقدامی برای قتل ملکه ویکتوریا صورت گرفته بود. قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک در ۱۸۷۸ پس از دو اقدام برای قتل امپراتور آلمان به تصویب رسیده بود. این‌ها رویدادهایی بود در چارچوب سنت قرن نوزدهمیِ جاافتاده‌ای که زاییدهٔ انجمن‌های سرّی و سنت خشن انقلابی بود و سابقهٔ تاریخی آن فراوان بود. اما سر تاجداران در نسل پیش از ۱۹۱۴ با چنان شتابی به خاک می‌افتاد که نشان از دورهٔ جدید خشونت داشت. مردم خیلی زود علت را به فعالیت‌های آنارشیست‌ها، کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های انترناسیونال دوم که نشست‌های مکرری از ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ داشتند نسبت

دادند. با این کار در اهمیت و ماهیت این نهاد که اهدافش اعمال تروریستی سازمان‌یافته بود نه ترورهای اتفاقی، مبالغه می‌شد. اما داستان انترناسیونال‌ها مناسبات و تضادهای میان گونه‌های مختلف جنبش‌های دموکراتیک انقلابی و اجتماعی را روشن‌تر می‌کند؛ انترناسیونال‌ها موقعیتی را فراهم آوردند که در آن، آشکارتر از هر جای دیگر، از سیر تا پیاز مسائل سوسیالیسم در برابر ناسیونالیسم مورد بحث قرار گرفت.

انترناسیونال اول و دوم. اولین انجمن انترناسیونال کارگران که در ۱۸۶۴ بنیان گذاشته شده و در ۱۸۶۶ ساختار و مسلک خود را از مارکس اقتباس کرده بود در سراسر حیات خود بین مارکسیسم و آنارشیسم دست به دست می‌شد. این انجمن اساسنامه‌ای را که ابتدا ماتسینی کهنه‌کار برای آن تدوین کرده بود به این دلیل رد کرده بود که آن را بیش‌تر مناسب فعالیت‌های دسیسه‌گرانهٔ سیاسی مخفی می‌دانست تا ترغیب علنی‌تر قدرت و همبستگی طبقهٔ کارگر. به جای آن، استدلال مارکس را پذیرفته بود که آن‌چه اکنون بدان نیاز است همکاری نظام‌مند بین‌المللی میان همهٔ جوامع طبقهٔ کارگر برای ترویج آزادی در جبهه‌ای گسترده است. هنگام تصویب اساسنامهٔ جدید در اولین کنگرهٔ فراگیر انجمن در ۱۸۶۶ در ژنو، آموزه‌های سوسیالیستی به عباراتی بسیار کلی ترسیم شد. وظیفهٔ فوری انجمن کاهش هرچه سریع‌تر کار روزانه به هشت ساعت و تأمین تسهیلات بهتر برای آموزش عمومی و فنی بود. سازمان‌های کارگری یا انجمن‌های اجتماعی انگشت‌شماری می‌توانستند با این هدف مخالفت کنند. سال بعد این آموزه به نحو دقیق‌تری تدوین شد: وسایل حمل‌ونقل و ارتباطی باید اشتراکی شود. در ۱۸۶۸ دقت بیش‌تری در آن نهاده شد: زمین، معادن و جنگل‌ها نیز می‌بایست به مالکیت دولت درآید و اصل «حاصل کار کارگران مطلقاً از آنِ کارگران» پذیرفته شود. در این زمان در جنبش، نمایندگانی از بریتانیا، فرانسه، آلمان، بلژیک، سویس، ایتالیا و اسپانیا حضور داشتند. به‌رغم جنگ‌های این سال‌ها، انترناسیونال پیشرفتی شتابان داشت و اتحادیه‌های کارگری در زمان مبارزه به یاری هم

می‌شتافتند. انترناسیونال به مجارستان و لهستان هم گسترش یافت. پلیس اعضا و هواداران آن را در حدود ۵ میلیون نفر تخمین می‌زد. اما در ۱۸۶۹ باکونین و دیگر آنارشیست‌ها به آن پیوستند و از آن پس اختلافات عمیق داخلی آن را به ستوه آورد. آنارشیست‌ها در ۱۸۷۱ اخراج شدند و انترناسیونال سرانجام در ۱۸۷۶ منحل شد. انترناسیونال از حیث بلندپروازی در اهداف در قیاس با قدرت ناچیزش شباهت‌هایی به اتحادیهٔ یکپارچهٔ ملی بزرگ کارگری اوئن داشت که در ۱۸۳۴ در بریتانیا تأسیس شده بود: هر دو از آن‌چه مرحلهٔ توسعهٔ صنعتی ملی امکان‌پذیر ساخته بود فراتر رفته بودند و هر دو به‌دلیل غیر واقع‌گرابودن شکست خوردند.

انترناسیونال دوم با تکیه به درس‌هایی که با این مشقت آموخته بود رشد کرد. این انترناسیونال در ۱۸۸۹ در مجمع بزرگ انجمن‌های اجتماعی که برای بزرگداشت صدمین سال انقلاب فرانسه در پاریس تشکیل شده بود پا به عرصه گذاشت. انترناسیونال با ادغام دو کنفرانس جداگانه شکل گرفت، یکی کنفرانس احزاب انقلابی مارکسیستی، دیگری کنفرانس احزاب اصلاح‌طلب یا «پوسیبیلیست‌ها» و اعضای اتحادیه‌های کارگری. بنابراین انترناسیونال دوم بازتاب همان دودستگی‌هایی بود که پیش از این باعث جدایی بسیاری از احزاب سوسیالیست ملی شده بود و درعین‌حال کوششی بود برای غلبه بر این دودستگی. این انترناسیونال از همان آغاز با یادآوری سرنوشت انترناسیونال اول آنارشیست‌ها را کنار گذاشت، هرچند به‌دلیل وقفه‌هایی که گروه‌های آنارشیستی که به حذف خود معترض بودند در سخنرانی‌ها ایجاد کردند، اولین نشست‌های آن تحمل‌ناکردنی بود. دکتر ساوریو مرلینو، آنارشیست ایتالیایی چابک و زیرک ترتیبی داد تا در اولین نشست‌های آن اصول و مرام خود را موعظه کند.

انترناسیونال کنگره‌های بسیاری برگزار کرد: در ۱۸۹۱ در بروکسل، ۱۸۹۳ در زوریخ، ۱۸۹۶ در لندن، ۱۹۰۰ در پاریس، ۱۹۰۴ در آمستردام، ۱۹۰۷ در اشتوتگارت، ۱۹۱۰ در کپنهاگ و ۱۹۱۲ در بازل؛ کنگره‌ای که قرار بود در

آگوست ۱۹۱۴ در وین تشکیل شود به علت بروز جنگ لغو شد. از سال ۱۹۰۰ به بعد انترناسیونال دفتر سوسیالیستی انترناسیونال را مقر همیشگی خود قرار داد که محل آن «خانهٔ مردم» بروکسل بود و کامیل هوسمن آن را اداره می‌کرد. فراگیری آن به نحو چشمگیری گسترش یافت و در ۱۹۱۰ در کنگرهٔ آن ۸۹۶ نماینده از ۲۳ ملیت شرکت کردند. در این سال با رشد جنبش‌های سوسیالیستی در همه جا، انترناسیونال یکپارچه‌تر شد. انترناسیونال دوم در بهترین حالت به ازبین‌بردن انزوایی که رهبران سوسیالیست در آن زندگی و کار می‌کردند کمک کرد؛ کارگران را در ده‌ها کشور دست‌کم نسبت به مشکلات سیاسی و اجتماعی‌شان آگاه‌تر کرد و به همبستگی‌های مقطعی مهمی میان مردمی از ملیت‌های مختلف و به‌لحاظ سیاسی غالباً متخاصم دست یافت. البته بر بیش‌تر اقدامات آن درماندگی و ناکامی چیرگی داشت. انترناسیونال آن‌گاه که از انقلاب‌های روسیه در ۱۹۰۵ حمایت کرد بیش از هر زمان دیگری به تجسم‌بخشیدن به همبستگی بین‌المللی طبقهٔ کارگر در رویارویی با ظلم نزدیک‌تر شد؛ هرچند این حمایت هم بی‌ثمر از کار درآمد.

بزرگ‌ترین تناقض دوگانه‌ای که انترناسیونال باید به آن می‌پرداخت ــ که به روشن‌ترین شکل تنگناهای آن را آشکار می‌سازد ــ یکی این بود که آیا سوسیالیست‌ها باید همراه با اعضای احزاب غیرسوسیالیست مقام وزارت را بپذیرند، و دیگری مربوط می‌شد به اقدام مناسب سوسیالیست‌ها در زمان جنگ. این‌ها معیارهای انتخاب بین سوسیالیسم و ناسیونالیسم بود. اولی در کنگرهٔ آمستردام در ۱۹۰۴ مطرح شد که مصادف بود با پذیرش پست وزارت از سوی آلکساندر میلران در حکومت دفاع جمهوری ۱۸۹۹ فرانسه تا پایان ماجرای درفوس. سوسیالیست‌های فرانسوی وقتی فهمیدند که وزیر جنگ، همکار میلران در همان دولت، ژنرال گالیفه است، مردی که به‌دلیل سرکوب وحشیانهٔ کمون ۱۸۷۱ به‌شدت مورد نفرت کارگران بود، سخت شگفت‌زده شدند. از لحاظ بین‌المللی این موقعیت مخصوصاً خشم سوسیال‌دموکرات‌های

آلمان را برانگیخت که دودستگی سوسیالیست‌های فرانسوی را به این دلیل که گذاشته بودند این خیانت بزرگ روی دهد محکوم می‌کردند. این مسئله باعث ایجاد شکاف میان سوسیالیست‌های فرانسوی و انترناسیونال گردید. گِد و ژورس طی چند سال بعد به قدری دربارهٔ این موضوع به بحث و جدل پرداختند که بریان اظهار داشت که حزب اکنون در «وقفه‌های سالانه» تشکیل جلسه می‌دهد. در ۱۹۰۴ در آمستردام ژورس با ببل بحث می‌کرد و مسئله‌ای که پیش روی انترناسیونال قرار داشت موضوع برداشت‌های مختلف فرانسویان و آلمانی‌ها از سوسیالیسم بود.

چون سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی می‌خواستند آموزه و تاکتیک‌های خود را بر همهٔ کشورهای دیگر تحمیل کنند ژورس به آن‌ها تاخت و اظهار داشت که مانع بزرگ پیشرفت نه رفتار سوسیالیست‌های فرانسوی که «ناتوانی سیاسی سوسیال‌دموکراسی آلمان» است. درواقع این حزبِ باانضباط و قدرتمند به این کاستی دچار بود که تا زمانی که خود رایشستاگ سلطهٔ چندانی بر دولت آلمان نداشت قدرت حزب نیز در رایشستاگ بسیار اندک بود. ژورس نیز وقتی اشاره کرد که حزب «هیچ سنت انقلابی ندارد بلکه تنها سنت‌اش دریافت امتیازات ــ برای مثال حق رأی عمومی ــ از بالاست»، موجب دلخوری دیگران شد. پیشنهاد ژورس برای محکوم‌کردن مشارکت سوسیالیست‌ها در حکومت در رأی‌گیری رد شد، اما این رأی‌گیری شکافی عمیق را در کنگره آشکار ساخت. حامیان ژورس و آن‌هایی که رأی ممتنع داده بودند از کشورهایی بودند که نهادهای لیبرالی پارلمانی آن‌ها شکلی کاملاً جاافتاده پیدا کرده بود ــ کشورهایی چون بریتانیا، فرانسه، بلژیک، اسکاندیناوی و سویس. حامیان ببل، به‌جز ایتالیایی‌ها، اهل کشورهایی بودند که به‌هرحال هرگز احتمال نداشت سهمی در قدرت به آنان داده شود. در میان آن‌ها حتی کاتایاما، تنها نمایندهٔ ژاپن، نیز دیده می‌شد. هیچ چیز تنوع شرایط پیش روی سوسیال‌دموکرات‌ها در کشورهای مختلف یا غیرممکن‌بودن دستیابی آن‌ها به سیاست و تاکتیکی هماهنگ را بهتر از این نشان نمی‌داد.

اصلاحیهٔ پیشنهادی آدلر سویسی و فاندرفلدهٔ بلژیکی که این تنوعات محلی را جایز می‌شمرد با ۲۱ رأی مخالف در برابر ۱۹ رأی موافق رد شد. به نظر می‌رسید که سوسیالیسم بین‌المللی بر سر این موضوع به دو نیمهٔ تقریباً مساوی تقسیم شده باشد.

دومین مجادلهٔ بزرگ سال بعد رخ نمود. این مسئله را حوادث روسیه بر انترناسیونال تحمیل کرد. این مسئله بر همهٔ کنگره‌های بعدی سایه افکند. اقدام سوسیالیست‌ها در صورت بروز جنگ چه باید باشد؟ ببل، ژورس و بیش‌تر سوسیال‌دموکرات‌های دیگر کشورهای اروپای غربی معتقد بودند که منافع کارگران در پایان‌بخشیدن هرچه سریع‌تر به جنگ از راه مخالفت با اعتبارات جنگی، اعتصاب عمومی و خرابکاری در فعالیت‌های جنگی است. لنین و روزا لوکزامبورگ، مارکسیست آلمانی، استدلال می‌کردند که یک جنگ اروپایی ماشین دولتی سرمایه‌داری را چنان تضعیف می‌کند که زمینهٔ انقلاب سوسیالیستی را فراهم خواهد کرد. به اعتقاد آن‌ها هدف قیام نباید صرفاً پایان‌بخشیدن به جنگ بلکه «باید سرنگونی طبقهٔ حاکم» و تسخیر دولت به دست پرولتاریا باشد. کنگرهٔ ۱۹۰۷ اشتوتگارت تلاش کرد با قطعنامه‌ای مشهور که، به شیوهٔ سوسیال‌دموکراسی آلمان، برای هر کسی چیزی دربرداشت و درعین‌حال هیچ‌کس را به هیچ چیزی متعهد نمی‌ساخت، این دیدگاه‌های متضاد را آشتی دهد. این قطعنامه محکومیت نظامی‌گری و امپریالیسم را که حالا دیگر به یک سنت تبدیل شده بود و فراخوانی نیروی شبه‌نظامی ملی به جای ارتش منظم را شامل می‌شد. قطعنامه نمونه‌های ادعاییِ اقدام سوسیالیستیِ موفق برای جلوگیری از جنگ یا پایان‌بخشیدن به آن را برشمرد و با جمله‌ای کلی دربارهٔ نقش سوسیالیست‌ها در زمان جنگ به پایان رسید:

> به‌رغم این‌همه، در صورت وقوع جنگ وظیفهٔ سوسیالیست‌ها است که برای پایان‌بخشیدن سریع به جنگ پادرمیانی کنند و با تمام توان

خود از بحران شدید اقتصادی و سیاسی ناشی از جنگ برای تهییج مردم بهره‌برداری کنند و با این کار الغای حاکمیتِ طبقاتیِ سرمایه‌داری را شتاب بخشند.

مداخلات به‌ظاهر موفقیت‌آمیزی که کنگرهٔ اشتوتگارت آن را مایهٔ مباهات خود می‌دانست نتیجه‌ای بسیار ناچیزتر از آن‌چه به نظر می‌رسید در پی داشت. پس از بروز تنش میان فرانسه و بریتانیا بر سر مسئلهٔ مصر و سودان در ۱۸۹۸ ، اعضای اتحادیه‌های کارگری انگلیس و فرانسه در واقع گرد هم آمدند تا همدلی فرانسویان و انگلیسی‌ها را تقویت کنند، اما وقتی که دیگر بحران فاشودا با اقدامات دیپلماتیک حل شده بود. در بحران مشابهی که در سال ۱۹۰۵ بین فرانسه و آلمان بر سر مراکش پدید آمد، مداخلات پارلمانی سوسیالیست‌های فرانسوی و آلمانی چندان در حل بحران مؤثر واقع نشد.[۱] اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی در سوئد بر ضد جنگ علیه نروژ تظاهرات به راه انداخته بودند اما اینان فقط بخشی از درخواست بسیار گسترده‌تر در مورد اجتناب از جنگ را بیان کردند و یک همه‌پرسی با حمایت مالی دولت به شیوه‌ای صلح‌آمیز و قانونی این دو کشور را در ۱۹۰۵ از هم جدا کرد. درست همان گونه که سوسیال‌دموکرات‌های آلمان دستاوردهای اندکی در زمینهٔ قانون‌گذاری به نمایش گذاشتند، انترناسیونال دوم هم که همواره آلمانی‌ها بر آن سلطه داشتند در ۱۹۱۴ به نحو رقت‌باری دستاوردهای مثبت ناچیز خود را به نمایش گذاشت.

مباحثات و قطعنامهٔ اشتوتگارت در حل‌وفصل موضوع تعیین‌کنندهٔ سوسیالیسم در برابر ناسیونالیسم یا تدوین اصول منسجمی که بر پایهٔ آن بتوان با تکیه بر این احزاب بسیار متنوع در بسیاری از کشورهای مختلف در موقعیتی اضطراری دست به اقدام زد تأثیر چندانی نداشت. شاید حتی در تلاش برای این کار انترناسیونال به راه خطا رفته بود زیرا، چنان‌که پیش‌تر

---

۱. ر.ک. ص ۷۵۰.

دیدیم، روح و ماهیت سوسیالیسم، همانند تشکیلات کارگری به‌طورکلی، بر حسب محیط اقتصادی و سیاسی‌ای که در آن رشد کرده بود بسیار متفاوت بود. انترناسیونالِ جنبش‌های سوسیال‌دموکراتیک نمی‌توانست در اصول و سیاست‌هایش بیش از احزاب ملی عضو خود انسجام داشته باشد، و اگرچه این‌ها در وطن خود حتی بیش از کنگره‌های انترناسیونال بر سر جنگ و صلح بحث می‌کردند، در برنامه‌های‌شان به هیچ روشنیِ بیش‌تری دست نیافتند.

نظامی‌گری و صلح‌طلبی. هرگاه که پارلمان‌های ملی صرف هزینه در مورد تشکیلات نیروی دریایی و نظامی را مورد ملاحظه قرار می‌دادند این مسئله مطرح می‌شد، و در این سال‌ها نیز بارها مطرح شده بود. در همان سالِ برگزاری کنگرهٔ اشتوتگارت، این موضوع در رایشستاگ مطرح شد و «تجدیدنظرطلبان» با این استدلال که وظیفهٔ همهٔ شهروندان، ازجمله سوسیالیست‌ها، این است که ترتیبی بدهند که «هیچ ملتی نتواند ملت آلمان را گرفتار مخمصه کند» از صرف هزینه‌های نظامی آلمان کاملاً حمایت کردند. اما برنامهٔ گوتا در ۱۸۷۵ و برنامهٔ ارفورت در ۱۸۹۱ در زمرهٔ اهداف خود بر «ارتش مردمی به جای ارتش منظم» و «آموزش نظام وظیفهٔ عمومی» تأکید کرده بود. این‌ها متداول‌ترین راه‌حل‌ها برای مشکل نیروی مسلح ملی ــ گروه شبه‌نظامی یا «ارتش مردمی» به پیروی از سنت‌های فرانسوی ۱۷۹۳ ــ بود.

این راه‌حلی بود که ژان ژورس در فرانسه در تحقیق خود دربارهٔ «ارتش جدید»[1] در سال ۱۹۱۰ پیشنهاد کرد. هدف او رد مخالفان نظامی‌گری و صلح‌طلبان افراطی مانند گوستاو اِروِه که خلع سلاح یک‌جانبه را موعظه می‌کردند و بدین طریق مقابله با این اتهام ناسیونالیست‌ها بود که سوسیالیست‌ها حس وطن‌پرستی ندارند؛ اما همزمان هدف دیگر او نیز مخالفت با علاقهٔ محافظه‌کاران به تشکیل یک ارتش حرفه‌ای منظم بود. سنت‌های سزارمآبانهٔ ناپلئون که به‌تازگی تجربهٔ ژنرال بولانژه،

1. L’armée nouvelle

جمهوری‌خواهی به همان اندازه خوب، و نیز بحران پروندهٔ درفوس آن‌ها را تقویت کرده بود، اصلاح ارتش را به مهم‌ترین مسئلهٔ سوسیالیسم فرانسه تبدیل کرد. چنین می‌نمود که ارتش «دولتی در درون دولت» است. جمهوری چگونه می‌توانست در عرصهٔ بین‌المللی ایمن شود بی‌آن‌که بقای خود را در داخل به خطر افکند؟ ژورس از ارتش شهروندان طرفداری می‌کرد، از «ملت مسلح» در خدمت دموکراسی و صلح. او از «نیروی شبه‌نظامی دموکراتیک قدرتمند که وظیفهٔ پادگان را تا حد یک مدرسهٔ آموزشی پایین می‌آورد» و از لغو همهٔ معافیت‌های غیر منصفانهٔ قدیمی از خدمت جانبداری می‌کرد. مطلوب او اصل سویسیِ «اسلحه پشت درِ آشپزخانه» بود. آن‌چه مجموعهٔ جمهوری‌خواهان تقاضا می‌کردند این بود که دوران خدمت کوتاه اما برای همه یکسان شود؛ و پس از سه بار تجدیدنظر پیاپی در سیستم در سال‌های ۱۸۸۹، ۱۹۰۵ و ۱۹۱۳، این هدف محقق شد. پس از ۱۸۸۹ هیچ‌کس بیش از سه سال به خدمت سربازی نمی‌رفت و پس از ۱۹۰۵ هر مرد جوان، صرف‌نظر از اصل و نسب خانوادگی یا شغل آینده‌اش، به مدتی یکسان با دیگران خدمت می‌کرد. شرایط زندگی نظامی دموکراتیک‌تر شد و ارتش یک مدرسهٔ شهروندی به شمار می‌رفت. ژورس توانست در میان سوسیالیست‌ها، به‌جز صلح‌طلبان افراطی و مارکسیست‌ها، در مورد این مفهوم وحدت‌نظر ایجاد کند. اما آریستید بریان، همان سوسیالیست سابق که زمانی طرفدار اعتصاب عمومی بود، وقتی در ۱۹۱۰، سال انتشار کتاب معروفش، به قدرت رسید با قوانین خدمت وظیفه اعتصاب کارگران راه‌آهن را درهم شکست. او اعتصاب‌کنندگان را به خدمت زیر پرچم فراخواند و سپس آن‌ها را به عنوان سرباز به کار سابق‌شان گماشت. از آن‌جا که شورش، برخلاف اعتصاب، ممکن بود مجازات مرگ در پی داشته باشد کاملاً مشخص شد که قوانین ارتش را نمی‌توان به این سادگی‌ها با فعالیت‌های سوسیالیستی آشتی داد.

بحث دربارهٔ تشکیلات نظامی و نیروی دریایی را می‌شد به تعبیری در چند سطح مختلف پیش برد. در سطح قانونی و سیاسی، اکثر لیبرال‌ها و

رادیکال‌ها با سوسیالیست‌ها موافق بودند که قدرت نظامی را می‌بایست چنان مهار کرد که هیچ تهدیدی برای حکومت غیر نظامی دربرنداشته باشد. در سطحی فنی‌تر، بحث بر سر کارآمدترین راه برای راهبریِ ارتش بود ـــ خواه به‌عنوان یک نیروی جنگیِ حرفه‌ایِ برخوردار از آموزش‌های پیشرفته، خواه به عنوان چارچوبی برای آموزش «مردم مسلح» که روح وطن‌پرستی‌شان در وضعیت اضطراری شور و هیجانی مقاومت‌ناپذیر را وارد جنگ دفاع ملی خواهد کرد. استدلال اصلی سوسیالیست‌ها این بود که از آن‌جا که هیچ جنگ تجاوزکارانه‌ای را نمی‌توان توجیه کرد، کسب آمادگی فقط برای جنگی دفاعی ضرورت دارد؛ ناسیونالیست‌ها جواب تندی به این استدلال می‌دادند به این مضمون که درس‌های پیروزی‌های پروس در دهۀ ۱۸۶۰ این بود که ارتش حرفه‌ای برتر از یک نیروی شبه‌نظامی آماتور است، هر اندازه هم که پرشور باشد. در سطح اقتصادی، یک مشکل همیشگی این بود که میان تخصیص هزینه‌های نظامی و نیروی دریایی از یک سو و خدمات اجتماعی و استانداردهای به‌مخاطره‌افتادۀ زندگی از سوی دیگر، و دسترسی این دو به منابع ملی، رقابت وجود داشت. این دوراهیِ مشخصاً قرن بیستمیِ انتخاب میان قدرت نظامی و رفاه اجتماعی بود.

درحالی‌که بحث در فرانسه در سطوح اول و دوم جریان داشت، بحث در آلمان عمدتاً در سطح اول جریان داشت و بیش‌تر هم دربارۀ توسعۀ نیروی دریایی بود تا توسعۀ ارتش. اولین لایحۀ مربوط به توسعۀ نیروی دریایی در ۱۸۹۸ به تصویب رایشستاگ رسید. سوسیال‌دموکرات‌ها با آن مخالفت کردند، و بسیاری از لیبرال‌ها از آن بیم داشتند که مبادا تثبیت بودجۀ نیروی دریایی برای مدت هفت سال آینده اهرم نظارت بر هزینه‌ها را از دست رایشستاگ خارج سازد. با هر بار تأیید متوالی توسعۀ نیروی دریایی در سال‌های ۱۸۹۹، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ بر نگرانی‌ها افزوده می‌شد. اما هر یک از این قوانین با اکثریت زیاد به تصویب رسید و سوسیالیست‌ها نشان دادند که در برابر موج تبلیغات و روحیۀ ناسیونالیستی درمانده‌اند.

در بریتانیا که خدمت ملی اجباری وجود نداشت، این بحث عمدتاً در سطح سوم جریان می‌یافت، یعنی در خصوص مسائل مالی و زیرپاگذاشتن استانداردهای ملی زندگی. حتی در درون دولت لیبرال لوید جورج و چرچیل که اندیشناک توسعهٔ اصلاحات اجتماعی بودند نیز در برابر افزایش هزینه‌های نیروی دریایی در ۱۹۰۹ مقاومت می‌شد ــ این مسئولیت مشترک به بودجهٔ معروف آن سال و بهره‌برداری از منابع جدید مالیاتی منجر شد.[۱] سخنگویان حزب کارگر همواره همین دیدگاه را داشتند و به‌خصوص با اتحاد بریتانیا و روسیهٔ تزاری مخالف بودند. در ژانویهٔ ۱۹۱۲، حزب کارگر قطعنامه‌ای در کنفرانس سالانه‌اش تصویب کرد: «این کنفرانس با اعتقاد به این‌که سیاست ضد آلمانی‌ای که سِر ادوارد گری به نام دولت بریتانیا دنبال می‌کند موجب افزایش مسابقهٔ تسلیحاتی، سوءظن بین‌المللی و خیانت به ملیت‌های تحت ستم می‌گردد، به شدیدترین لحن مخالفت خود را با آن اعلام می‌کند». اما حزب هنوز کوچک‌تر از آن بود که به حساب بیاید. روحیهٔ عمومی سوسیالیست‌ها در تقریباً همهٔ نقاط اروپا همین گونه بود؛ همگی مسابقهٔ تسلیحاتی و درگیری بر سر مستعمرات را محکوم می‌کردند، و اکثراً به دنبال برانگیختن روحیهٔ ضد جنگ بودند، و افراطی‌ترین‌شان بر اعتصاب عمومی در صورت وقوع جنگ پافشاری می‌کردند. اما اختلاف عقاید به یک اندازه به دسته‌بندی‌های ملی و ایدئولوژیک انجامید.

وقتی به گذشته می‌نگریم، خندیدن به سوسیال‌دموکرات‌های مترقی، پرگو و با این حال بسیار نالایق انترناسیونال دوم و بحث‌های ملال‌آور و تا حدی تکراری‌شان دربارهٔ چگونگی پیشگیری از جنگ و فرقه‌گرایی شدید آن‌ها راحت و وسوسه‌انگیز است. با این همه، هدف آن‌ها آن‌چنان که باید باارزش، و امیدهاشان اصیل و متعالی بود. آنان نماد روحیهٔ اساسی صلح‌طلبی کارگران اروپایی در عصر خشونت بودند ــ که اکثریت قاطع‌شان،

---

۱. ر.ک. ص ۵۱۹.

همان‌گونه که لنین از آنان می‌خواست، از فرق‌گذاشتن میان جنگ‌های مفید و جنگ‌های زیان‌آور خودداری می‌کردند. آنان مطلقاً خواهان هیچ جنگی نبودند و سخنگویان‌شان در کنگره‌های انترناسیونال هنگام رد خواسته‌های لنین یا روزا لوکزامبورگ آرزوهای آن‌ها را انعکاس می‌دادند ـ استراتژی بین‌المللی انقلاب که برای تبدیل جنگ «مفید» به انقلابی موفق طراحی شده بود. پس از ۱۸۹۰ انگلس گفته بود که سوسیالیسم بین‌المللی می‌بایست به رشد مستمر حزب سوسیال‌دموکرات آلمان امید ببندد. قدرت هوهنتسولرن در آلمان پس از یک جنگ جهانی پایدار نمی‌ماند، و ناگزیر سوسیال‌دموکرات‌ها به قدرت می‌رسیدند. چون تزار روسیه دشمن اصلی کارگران همهٔ کشورها بود، کارگران آلمانی جنگ «مفید»ی را برای آزادی، به سبک جنگ ۱۷۹۳ فرانسه، علیه روسیه به راه انداختند. آن‌چه محاسبات انگلس را بر هم زد اتحاد فرانسه و روسیه در ۱۸۹۴ بود. درخواست از کارگران فرانسوی که از آلمانِ امپراتوری در برابر روسیه حمایت کنند در حکم درخواست از آنان برای پذیرش حکومت ویلهلم دوم در مقام یک متحد بود، و این با تمام روحیات ریشه‌دار میهن‌پرستی و ضد آلمانی مغایرت داشت. در این‌جا جنگ سوسیالیسم با ناسیونالیسم شدیدترین و ملموس‌ترین حالت را به خود گرفت و انترناسیونال صرفاً با محکوم‌کردن همهٔ جنگ‌های بین دولت‌های سرمایه‌داری از آن کناره گرفت.

در ۱۹۱۴ جای چندان شگفتی نمی‌بایست بوده باشد که احزاب سوسیالیست در هر کشور تقریباً به اتفاق آرا به نفع اعتبارات جنگی رأی دادند و از حکومت‌های ملی خود در جنگ پشتیبانی کردند. آن‌ها همانا با امتناع از ترتیب‌دادن یک استراتژی بزرگِ انقلابِ بین‌المللی که با ارجاع به آن می‌شد تاکتیک‌های مناسب سوسیالیست‌های هر کشور را طرح‌ریزی کرد، پیشاپیش انتخاب خود را کرده بودند. در هیچ زمانی پیش از ۱۹۱۴ جلب حمایت تودهٔ کارگران فرانسوی یا بریتانیایی از دولت امپراتوری آلمان در جنگ علیه روسیه امکان‌پذیر نبود، هر قدر هم که این حمایت به نحوی

ماهرانه کارگران آلمانی را از تنگنا درآورده باشد. در هیچ کشوری، حتی در آلمان، سوسیال‌دموکرات‌ها به‌هرحال آن‌قدر پرشمار نبودند یا در مرتبه‌ای نبودند که در مورد انتخاب صلح یا جنگ تعیین‌کننده باشند.

سوسیالیستی‌کردن ناسیونالیسم. موج ناآرامی‌های اجتماعی و خشونت پیش از ۱۹۱۴ را می‌شد بر اساس کاستی‌های روند صنعتی‌شدن و دموکراسی تبیین کرد. هر جا روند صنعتی‌شدن آهنگی آهسته داشت، مانند فرانسه یا اسپانیا، و هر جا طیف رأی‌دهندگان همچنان محدود بود، مثل ایتالیا یا سوئد، کارگران شهری تا حدی احساس می‌کردند که از جامعهٔ ملی طرد شده‌اند. احساس انزوا و محرومیت، این احساس که با آنان مثل یک گروه بیگانهٔ داخلی و به‌سان یک اقلیت ملی رفتار می‌شود، شاید به یک اندازه سرچشمهٔ ناآرامی‌های کارگران و شورش طرفداران ستیزه‌جوی حق رأی بود. میلیون‌ها اروپایی داشتند مسیر زندگی اجتماعی‌شان را تغییر می‌دادند. درست همان‌گونه که نروژی‌ها احساس می‌کردند که به سوئد تعلق ندارند، یا طرفداران خودمختاری ایرلند احساس می‌کردند که به بریتانیا تعلق ندارند درحالی‌که اهالی اولستر احساس می‌کردند که به بریتانیا تعلق دارند، اکثر عناصر برخوردار از شعور طبقاتی در میان توده‌های پرولتاریا نیز دیگر احساس نمی‌کردند که جامعهٔ مورد علاقه‌شان یا جامعه‌ای که در آرزوی آنند همانی است که طبقات ثروتمند کشورهای‌شان در پی آنند. توده‌ها در هر کجا از گمنامی گریزان بودند ــ از حکومت خشک و بی‌رحمانهٔ مدیریت از راه دور در صنعت، از یکنواختی ملال‌انگیز زندگی صنعتی، و در یک کلام، از این‌که توده‌هایی فاقد قدرت بیان باشند. هدف انقلابیون اجتماعی، مانند هدف میهن‌پرستان نروژی و ایرلندی یا طرفداران مبارز حق رأی، شتاب‌بخشیدن به این زوال دلبستگی‌های ملی و ایجاد اتحاد فرقه‌ای بود که به همان اندازه جاذبه داشته باشد.

هر جا که حق رأی گسترده، قوانین اجتماعی و آزادی سازمان کارگری این احساس را فرو می‌نشاند و آن را تعدیل می‌کرد، چنان‌که در کشورهای

صنعتی پیشرفتهٔ بریتانیای کبیر و آلمان، شورش‌ها کم‌تر به آستانهٔ انفجار می‌رسید. روند صنعتی‌شدن در همه جا ادامه داشت، دموکراسی و نهادهای پارلمانی اشاعه می‌یافتند، سازمان‌های کارگری و جنبش‌های سوسیالیستی درست تا آستانهٔ جنگ ۱۹۱۴ رشد کردند. بیش‌تر کارگران می‌توانستند با انتظارات معقول در مورد تسکین بیش‌تر درد به آینده بنگرند، فقط اگر می‌شد صلح را پاس داشت. مهم‌تر از همه، دستاوردهای موجود سوسیالیسم و تأمین اجتماعی داشت روابط جدید همبستگی و تعلق را میان کارگران و ملت پدید می‌آورد. آدمی وقتی چیزی برای محافظت داشته باشد محافظه‌کارتر می‌شود. دلبستگی‌های قدیم به محل و کشور، به‌زندگی و سنت‌های ملی داشت با آموزش عمومی و تبلیغات تشدید می‌شد. فقط آن‌جا که چنین بهبودی در اوضاع به چشم نمی‌خورد، آن‌جا که شالودهٔ انتخاباتیِ دولت ضعیف بود و از اقدامات لازم در زمینهٔ تأمین اجتماعی به‌ویژه خبری نبود، مثل اسپانیا یا روسیه، این آشوب ضرورتاً سیاسی و انقلابی می‌شد.

آن دولت‌های ملی اروپای غربی و مرکزی که مسئولیت خدمت به منافع و رفاه همهٔ طبقات جامعه را بر عهده گرفته بودند و سهمی هم از مسئولیت و قدرت به نیروی کار سازمان‌یافته داده بودند، پاداش‌شان سوسیالیسمی بود که روح آن تعاونی و غیرانقلابی بود. هر جا دولت ملی به کامل‌ترین وجه سوسیالیستی شده بود، سوسیالیسمی هم وجود داشت که به کامل‌ترین وجه ناسیونالیستی شده بود. همتای گسترش طیف رأی‌دهندگان و تدارک تأمین اجتماعی رشد دموکراسی سوسیالیستی بود، نه مارکسیسم انقلابی.

این واقعیت مهم به تبیین پایداری و نرمش کشورهای غربی، حتی هنگامی که دستخوش فشارهای جنگ می‌شدند، بسیار کمک می‌کند. در کل منطقهٔ صنعتی اروپای غربی و مرکزی، به‌جز شبه‌جزایر ایبریا و بالکان، تنها کشورهایی که بر اثر پیامدهای مستقیم جنگ جهانی اول دچار انقلاب شدند

دو امپراتوری شکست‌خوردهٔ آلمان و اتریش ـ مجارستان بود. در بیرون از این منطقه، در لهستان، روسیه و امپراتوری عثمانی، انقلاب یک قاعده بود تا یک استثنا. حتی دو استثنا در اروپای مرکزی شایستهٔ توجه است. سلطنت دوگانهٔ اتریش ـ مجارستان نه با انقلاب مارکسیستی بلکه با طغیان ناسیونالیستی کهنهٔ ملت‌های بالکان از هم پاشید. انقلاب ۱۹۱۸ آلمان نشان داد که تغییر نظام سیاسی بسیار سطحی‌تر از آن چیزی است که در آغاز به نظر می‌رسید. اگر رایش آلمان در زمینهٔ تدارک تأمین اجتماعی پیشرفته‌تر از فرانسهٔ جمهوری بود، دموکراسی پارلمانی آن در عوض اصالت کم‌تری داشت. نقطهٔ عطف از همان ۱۸۷۹ فرارسیده بود، همان وقتی که جمهوری سوم فرانسه، که محافظه‌کارانه طراحی شده بود، کاملاً به دست جمهوری‌خواهان میانه‌رو افتاد که زمام ریاست جمهوری، وزارتخانه‌ها و اکثریت پارلمانی را به دست داشتند. همزمان رایشِ بیسمارکی از لیبرال‌های ملی که بی‌هنگام خواستار آزادی بیان، مطبوعات و تجارت و نیز اجرای نظارت پارلمانی بر دولت بودند و حمایت ثروتمندان محافظه‌کار و صاحبان صنایع بزرگ پروسی را جست‌وجو می‌کردند برید. پس از آن پارلمان فرانسه به‌مثابهٔ ارگان حکومت دموکراسی نمایندگی کارآمدتر از رایشستاگ شد. آلمان فاقد آن منبع قدرت اخلاقی بود که فرانسه، به‌رغم همهٔ ضعف‌های دیگرش، از آن بهره‌مند بود.

از این‌رو، چنان‌که اشاره شد، از سن‌پترزبورگ تا پاریس طیف سیاسی اروپا پیوستاری از حکومت خودکامه تا پارلمانتاریسم را دربر‌می‌گرفت و درجه‌بندی و مراتبی را که آن را از زمان کنگرهٔ وین متمایز ساخته بود حفظ می‌کرد؛ نکته‌ای که پیشگامان بلشویک‌ها از توجه به آن غفلت ورزیده بودند.[1] در الگویی چنین پیوسته، دیدن شالودهٔ دودستگی‌ها در اروپای پس از جنگ جهانی دوم شاید چندان خیال‌پردازانه نباشد. در اروپای شرقی

---

۱. ر.ک. ص ۱۴۱ و ۵۸۹.

تاوان زیرپاگذاشتن دموکراسی پارلمانی در ۱۸۴۸ و سوسیال‌دموکراسی در سال‌های پیش از ۱۹۱۴، تجربه‌اندوزی دیرهنگام در زمینهٔ نظام‌های دموکراتیک شکنندهٔ پس از ۱۹۱۹ و تحمیل «دموکراسی‌های خلقی» سبک جدید پس از ۱۹۴۵ بود.[1] در تاریخ، راه‌های واگرا به‌ندرت به مقصدی واحد می‌رسند.

۱. ر.ک. ص ۷۲ـ۸۵۶ و ۱۳ـ۱۲۱۱.

فصل ۱۸

بافت فرهنگ اروپایی

علم و پیشرفت مادی

پس از جنگ جهانی اول خوارشمردن یا به ریشخندگرفتن ایمان بی‌حدوحصر به پیشرفت که در قرن نوزدهم رواج داشت امری عادی شده بود. گفته می‌شد که پیش از ۱۹۱۴ مردم این نکته را بدیهی فرض می‌کردند که ترقی مادی ــ مجرد ظرفیت تولید هرچه بیش‌تر ثروت با نیروی کار هرچه کم‌تر به‌دلیل استفاده از ماشین ــ به‌خودی خود پیشرفت به حساب می‌آید. فراموش شده بود که آدمی تنها به نان زنده نیست، که دانش مترادف با عقل نیست، که منابع بیش‌تری را که علم، تکنولوژی و شیوه‌های برتر سازماندهی در دسترس انسان قرار داده است می‌توان به جای آفرینش و آزادی در راه ویرانی و استبداد به کار برد. به هیچ‌رو نمی‌شد چنین نتیجه گرفت که وقتی ملتی سالم‌تر و ثروتمندتر شد، عاقل‌تر نیز می‌شود. درواقع به‌لحاظ معنوی و اخلاقی صرف این همه توان و به‌کارگیری روحیهٔ ابداع برای اهداف مادی چه‌بسا نه پیشرفت بلکه پسرفت باشد ــ نخستین گام در رجعت از تمدن به بربریت.

پس از زوال رونق اقتصادی و خوش‌بینی پیش از جنگ، پس از تجربهٔ ویرانی‌های اولین جنگ مدرن، واکنش وحتی عکس‌العمل ناگهانی بر ضد کل

روند تحولاتی که به این فاجعه منجر گشت کمابیش طبیعی می‌نمود. اما اعتقاد انسان‌های قرن نوزدهم نیز به این‌که آن‌چه در آن قرن رخ داده به پیشرفتی مثبت و خلاقه انجامیده است، نه احمقانه بود و نه شریرانه. بسیاری از مصائب دیرینهٔ بشر رخت از میان بربسته بود یا به‌سرعت در حال عقب‌نشینی بود: بردگی در همه جا به‌جز دورافتاده‌ترین و بدوی‌ترین نقاط دنیا برافتاده بود؛ فراوانی غذا، حمل‌ونقل بهتر، داروهای اعجاب‌انگیز و خدمات پزشکی ماهرانه‌تر به‌سرعت ریشهٔ قحطی و طاعون و بیماری را می‌کند؛ علم میزان مرگ نوزادان و مرگ در خردسالی را کاهش می‌داد؛ به میانگین عمر بشر ده‌ها افزوده شده بود؛ فلاکت و استثمار از مقابل پاکیزگی و بهداشت محله‌های فقیرنشین، مقررات کارخانه‌ها و نظارت‌های اجتماعی عقب می‌نشست. جهل و بی‌سوادی از برابر سپاهیان در حال پیشروی معلمان عقب‌نشینی می‌کرد. جمعیت انسان‌ها با چنان شتابی رشد می‌کرد که تنها در طی یک نسل خانواده‌ها چنان از سلامت و تغذیهٔ بهتر، خانه‌های تمیزتر و بهتر، سواد و آگاهی بیش‌تر، پویایی بیش‌تر و حکومت‌های بهتر برخوردار شدند که هیچ‌کس نمی‌توانست در حقیقتِ پیشرفتِ گستردهٔ فردی و اجتماعی تردید کند.

این پیشرفت مادی به‌ویژه در کشورهای صنعتی غربی که بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ دستمزدهای واقعی ــ یا قدرت خرید حتی با توجه به کاهش آن به‌دلیل دوره‌های بیکاری ــ تقریباً تا پنجاه درصد افزایش یافت مشهود بود. کاهش مطلق ارزش دستمزدها پس از ۱۹۰۰ محرک ناآرامی‌های کارگری نبود بلکه صرفاً کاهش سرعت رشد عادی افزایش دستمزدها محسوب می‌شد ــ و نابرابری سطوح دستمزدها کارگران کم‌مهارت‌تر یا بداقبال‌تر را به پافشاری بر سهم عادلانه‌تر از منافع مکانیزاسیون برانگیخت. آزاداندیش‌ترین آن‌ها قبول داشتند که هنوز باید با مصائب فراوانی مبارزه کرد: نکبت ملال‌انگیز شهرهای معدنی و شهرهای صنعتی، ویرانی‌های مناطق روستایی، خطر بیکاری، وحشت از بحران‌های اقتصادی، و مهم‌تر از همه، دهشت جنگ‌های

علمی‌تر. اما انگشت‌شمار بودند کسانی که تردید داشتند که این‌ها را نیز می‌توان با اطمینان خاطر به فهرست مصائب درمان‌شدنی افزود، که ابتکار انسان‌های دارای حسن‌نیت می‌تواند در زمان مقتضی بر تمام این‌ها و دیگر بلایا چیره شود. موشکاف‌ترین آن‌ها یادآوری می‌کردند که دو خطر تازه دارد پدیدار می‌شود: خطر جنون و جنجال‌طلبی توده‌ها در جوامع پرنشاط‌تر و با ایمان مذهبی ضعیف‌تر در اروپای مدرن، و این واقعیت تازه که در جهانی فاقد تشکیلات کارگری، سعادت ملی به آن‌چه در هر جای دیگری رخ می‌دهد وابسته است. اما انتظار می‌رفت که این خطرات را نیز هوشیاری و حسن‌نیت بتواند به نحوی معقول از پیش پا بردارد، و عصر جدید رفاه، صلح و فراوانی به نظر می‌رسید که سرانجام در دسترس بشر قرار گرفته باشد. چنین بود فضای حاکم بر اروپای قرن نوزدهم که به‌ناگهان در ۱۹۱۴ تارانده شد.

معجزات علم. اگر غرور اصلاً روا باشد، غرور انسان‌های اروپایی قرن نوزدهم نسبت به دستاوردهای‌شان نیز روا بود. اگر از ایشان می‌پرسیدند که چه چیز این‌همه پیشرفت را ممکن گردانیده همه تقریباً یکصدا پاسخ می‌دادند که بیش از همه علم موجب این پیشرفت شده است. شاهکارهای مهندسی مکانیک بیش‌ترین ستایش آنان را برمی‌انگیخت: چهار برابرشدن خطوط راه‌آهن دنیا بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ از جمله شاهکارهایی چون پل چهارم در اسکاتلند و راه‌آهن سراسری سیبری و راه‌آهن کانادا در سواحل اقیانوس آرام؛ بنای نخستین آسمانخراش‌ها در نیویورک و شیکاگو، و برج ایفل در پاریس؛ حفر آبراه‌های سوئز، کیل و پاناما؛ ساخت کشتی‌های بزرگ جدید اقیانوس‌پیما؛ و نتایج هیجان‌انگیز اختراع موتور درون‌سوز که اختراع اتومبیل و هواپیما را امکان‌پذیر ساخت. وقتی در ۱۹۰۵ گوگلیمو مارکونی، مخترع ایرلندی-ایتالیایی، برای نخستین‌بار از امواج رادیویی برای انتقال پیام از طریق تلگراف بی‌سیم استفاده کرد، و هنگامی که در ۱۹۰۹ بلریوی فرانسوی سوار بر یکی از ماشین‌های پرندهٔ جدیدی که امریکایی‌ها اختراعش کرده بودند با موفقیت از آبراهِ مانش گذشت، نشانه‌های فتح

قریب‌الوقوع آسمان و خشکی و دریا پدیدار گشت. به‌لحاظ ارزش، در درجهٔ بعد کاوش سطح زمین قرار داشت که اکنون به یمن منابع مدرن حمل‌ونقل و طب امکان‌پذیر شده بود. درحالی‌که برخی از اروپاییان مانند دیوید لیوینگستن و هنری استنلی از بریتانیا، فردیناند فورو و ساوورنیان دو برازا از فرانسه، گرهارد رولفس و هرمان فون ویسمان آلمانی، ساموئل تِلِکی مجارستانی و دانلدسن اسمیت امریکایی در دل قارهٔ ناشناختهٔ افریقا نفوذ کردند، دیگرانی چون فریدیتوف نانسن و روالد آموندسن نروژی، رابرت اسکات و ارنست شَکلتن انگلیسی قطب‌های زمین را کاوش کردند. قهرمانی‌ها و شجاعت این مردان دستمایهٔ داستان‌های دور و دراز جدید قهرمانی قرار گرفت که به عنوان نمونه‌های الهام‌بخشِ دستاوردهای مردان شجاع برای کودکان نقل می‌شد. وقتی یوهان گوتفرید گاله، اخترشناس آلمانی، سیارهٔ جدید نپتن را کشف کرد ــ کشفی که به نظر سر ویلیام دمپیر، مورخ علم، شاید «تأثیرش در اثبات اعتبار روش علمی در سراسر جهان متمدن بسیار بیش‌تر از تأثیرِ هماهنگیِ مشاهده و فرضیه در پنجاه سال گذشته بوده باشد» ــ حتی جهانی تازه در معرض دید جهانیان قرار گرفت.

در این میان دانشمندان نظری و تجربی در حال طرح فرضیه‌های جدیدی بودند که چشم‌اندازهای تازهٔ پیشرفت را در زمینهٔ شناخت بشر از محیط مادی پیرامونش گشود. جیمز کلارک ـ مکسوِل، آن اسکاتلندی همه‌فن‌حریف، که در ۱۸۷۱ اولین استاد فیزیک تجربی در دانشگاه کیمبریج شد، نظریهٔ الکترومغناطیس نور را مطرح کرد. از آن‌جا که ثابت شده بود که سرعت امواج الکترومغناطیس و امواج نور برابر است، وی نتیجه گرفت که جنس امواج نور شاید الکترومغناطیسی باشد. او در ۱۸۷۹ درگذشت اما در بسیاری از کشورها دانشمندان تحقیقات بیش‌تری دربارهٔ نظریه‌های او انجام دادند و در ۱۸۸۶ هاینریش هرتز آلمانی سرعت واقعی امواج الکترومغناطیسی را اندازه‌گیری کرد. این کار با پیشرفت سریع مطالعهٔ رادیواکتیویته که به اهمیت شگرف آن تنها پس از ۱۹۱۴ پی برده شد پیوند خورد. در ۱۸۹۵ ویلهلم کنراد

رونتگن آلمانی اشعهٔ ایکس را کشف کرد؛ سال بعد آنتوان آنری بکرل فرانسوی نشان داد که اورانیوم پرتوهایی شبیه به آن‌چه رونتگن کشف کرده بود از خود ساطع می‌کند؛ و دو سال بعد پی‌یر و ماری کوری (یکی فرانسوی و دیگری لهستانی) رادیوم را جدا کردند. این کشفیات کاوش در روابط پنهان میان انرژی و ماده را که پیش از ۱۸۷۰ آغاز شده بود بسیار پیش برد.[۱] این کشفیات علوم فیزیک و زیست‌شناسی را به هم نزدیک‌تر کرد و از سویی به ارتباطات از راه دور و [اختراع] رادیو و از سوی دیگر به رادیوگرافی و روش‌های جدید مبارزه با بیماری‌ها منجر شد.

در آزمایش‌های جِی. جِی. تامسن و ارنست راذرفورد، که یکی پس از دیگری بر کرسی استادی کلارک ـ مکسول در کیمبریج تکیه زدند، این نظریه‌ها به نظریهٔ کاملاً جدید ساختمان اتم منجر شد. در ۱۸۹۷ فیزیک‌دانان آلمانی کشف کرده بودند که وقتی برق با ولتاژ بالا بین دو صفحهٔ فلزی در درون یک لولهٔ خلأ مهر و موم شده به کار برده شود، صفحهٔ منفی که کاتود نامیده می‌شود از خود نور منتشر می‌کند. تامسن ثابت کرد که این اشعه‌های کاتدی از اجزای بسیار ریز به نام یون تشکیل شده که با سرعت زیاد حرکت می‌کند و بار منفی دارد. او ابتدا آن را «کوپوسکول» (ذره) نامید، اما امروزه آن را با نام الکترون می‌شناسیم. عقیده بر این بود که الکترون در همهٔ مواد وجود دارد و ثابت شد که رسانایی گازها به‌دلیل شکافتن اتم‌ها از طریق جداشدن یک یا چند الکترون است و آن‌چه باقی می‌ماند اتمی است با بار مثبت. معلوم شد که الکترون‌ها یکی از واحدهای بنیادین ساده هستند که همهٔ انواع مختلف اتم از آن‌ها ساخته شده‌اند؛ گرچه همگی حامل بار الکتریکی یکسان هستند، جرم‌شان یکسان نیست. رابرت میلیکان، دانشمند امریکایی، سرانجام ثابت کرد که الکتریسیته نیز ماهیتی اتمی دارد و رابطهٔ انرژی با ماده نیز اثبات شد. خواص شیمیایی ماده یکسره به چگونگی آرایش الکترون‌های

---

۱. ر.ک. ص ۳۹۲.

آن وابسته است. عبور برق از میان یک سیم به این معناست که جریان الکترون‌ها در سیم وجود دارد؛ تصویر صفحهٔ تلویزیون از پرتو الکترونی رنگ می‌گیرد. الکترون در همه جا هست و حلقهٔ ارتباطی اصلی است میان آن‌چه ماده نام دارد و آن‌چه انرژی نامیده می‌شود.

در ۱۹۰۳ ارنست راذرفورد و فردریک سادی نظریه‌ای را برای هماهنگی و تبیین همهٔ پدیده‌های رادیواکتیو که مشاهده شده بود بسط دادند. آنان اظهار داشتند که چنین فعالیتی به واسطهٔ تغییرات در درون اتم‌های واحد رادیواکتیو و در نتیجهٔ تجزیهٔ انفجاریِ درونیِ اتم‌ها آزاد می‌شود. کتاب راذرفورد دربارهٔ رادیواکتیویته برای اولین‌بار در ۱۹۰۴ منتشر شد و دو سال بعد او در کتاب *دگردیسیِ رادیواکتیو* نظریهٔ استحالهٔ عناصر را بدان افزود. گرچه بسیاری از دانشمندان با این نظر مخالف بودند که اتم‌های شیمیایی، که تا آن زمان تغییرناپذیر پنداشته می‌شدند، عملاً استحاله می‌شوند، ثابت شد که حق با راذرفورد است. او در ادامه اظهار داشت که خود اتم مانند یک منظومهٔ شمسی در مقیاس کوچک است و هستهٔ آن که دارای بار مثبت است در حکم خورشید است که الکترون‌های دارای بار منفی گرد آن را فراگرفته‌اند و مانند سیارات به دور آن در گردش‌اند و حتی هسته نیز ممکن است ساختمان پیچیده‌ای داشته باشد. بنابراین ظاهراً مادهٔ جامد را باید عمدتاً فضایی خالی در نظر آورد و انرژی و ماده هر دو را می‌توان به واحدهای مشترک تقلیل داد. جنگ ۱۹۱۴ ناگهان در این فعالیت‌ها وقفه ایجاد کرد و دانشمندان به تحقیق دربارهٔ سودمندیِ نظامیِ آنی کشانده شدند. اما در سال‌های جنگ شالودهٔ محکمی برای تحولات انقلابی در فیزیک ریخته شد، از جمله این کشف که نوترون یا ذرهٔ غیر باردار بخشی از ساختمان هستهٔ اتم است. با این کشف توانایی انسان برای «شکافتن اتم» و به این ترتیب آزادساختن ارادی انرژی که تا این زمان به شکلی مطمئن در درون آن حبس شده بود آشکار گردید.

ریاضیات جدید. دقت لازم در مهندسی مدرن و حتی محاسبات ضروری بسیار پیچیده‌تر در فیزیک اتمی تنها با تحولات عظیم موازی در ریاضیات

ممکن گشت. ریاضیات جدید هندسهٔ اقلیدسی و مکانیک نیوتنی را به چالش فراخواند. در سال ۱۹۰۰ ماکس پلانک نظریهٔ کوانتوم را پی‌ریزی کرد. در ۱۹۰۵ یک کارمند ناشناس بیست‌وشش‌ساله در ادارهٔ ثبت اختراعات برن، سویس، مقاله‌ای منتشر ساخت که بعدها جهان را به لرزه درآورد. آلبرت اینشتین جوان طرح نظریه‌ای را آغاز کرد که بعدها «نظریهٔ نسبیت» نام گرفت. در ۱۹۰۸ مینکوفسکی جهانی چهاربعدی را به تصویر کشید با سه مختصات برای مکان و یکی برای زمان. تأثیر این پیشرفت‌ها در ریاضیات زیر سؤال‌بردن تمایزات دیرینه میان مکان و زمان و نیز میان ماده و انرژی، و واردکردن اخترشناسی، فیزیک هسته‌ای و فلسفه در رابطه‌ای جدید بود. از آن‌جا که نبوغ اینشتین، مانند نبوغ داروین، مهم‌تر از همه نبوغی تلفیقی بود ــ توانایی نشان‌دادن وحدت‌های بنیادی در پس مشاهدات به‌ظاهر ناهمگون ــ او به‌درستی در جایگاه بزرگ‌ترین نوابغ علمی اوایل قرن بیستم قرار می‌گیرد. یک نقیصهٔ بزرگ در مکانیک نیوتنی مغایرت حل‌ناشدهٔ بین محاسبه و مشاهدهٔ کارکرد جاذبه در مورد سیارهٔ عطارد بود. اینشتین ادعا کرد که جرح و تعدیل نظریهٔ نیوتن این مغایرت را برطرف خواهد کرد. ثابت شد که ادعای او درست است. دیگر پیش‌بینی‌های اخترشناسانهٔ او بدین مضمون که پرتوهای نور ستارگان دوردست هنگام عبور از کنار خورشید دو برابر میزانی که نیوتن محاسبه کرده بود دچار خمش می‌شود در سال ۱۹۱۹ که کسوف کامل خورشید هم در غرب افریقا و هم در برزیل قابل رؤیت بود به بوتهٔ آزمون گذاشته و اثبات شد. این کشف که ماده انرژی است و انرژی ماده، و این‌که مکان و زمان به هم وابسته‌اند انقلابی در اندیشهٔ انسان به پا کرد که شباهت بسیاری به داروینیسم داشت. فیزیک اتمی و نظریهٔ ریاضی نسبیت بخشی از مفاهیم اساسی را که علم از روزگار گالیله و نیوتن بر آن استوار بود ابطال کرد. اگر مکان و زمان هیچ کدام مطلق نباشد، آنگاه این اندیشه که ماده چیزی است که در مکان گسترش یافته و در زمان تداوم می‌یابد بی‌معنی می‌شود. ماده را باید اکنون سلسله‌ای از رویدادها در نظر گرفت که در یک

پیوستار به هم مربوط می‌شوند و در مکان ـ زمان رخ می‌دهند. در ماده و انرژی، چنان‌که در تکامل ارگانیک و منظومهٔ شمسی، یک فرایند تغییر ابدی رخ می‌دهد، و تنها چیز ابدی خود تغییر است. سنتز علمی جدید در تمامی ساحت‌های خود داشت به عناصر تشکیل‌دهنده‌اش تجزیه می‌شد. اما استلزامات و پیامدهای کامل آن بر همگان، به‌استثنای خبرگان، عمدتاً پوشیده و مبهم باقی مانده است ـ در حالی‌که فرضیهٔ داروین طنینی آنی در اندیشهٔ همهٔ انسان‌ها داشت.

زیست‌شناسی و روان‌شناسی. در نسل پیش از ۱۹۱۴، داروینیسم هنوز هم فراگیرترین و مناقشه‌انگیزترینِ همهٔ نظریه‌هایی بود که علم عرضه داشته بود. وقتی داروین تحقیق خود را دربارهٔ تبار انسان در ۱۸۷۱ منتشر کرد، نتیجه‌گیری‌های مطمئن تحقیقش را در آن خلاصه کرد. او پس از ردیف‌کردن شواهدی مبنی بر این‌که انسان با همهٔ انواع زندگی جانداران پیوند دارد، می‌نویسد «وقتی این دسته از واقعیت‌ها را در ارتباط با واقعیت‌های دیگر مورد ملاحظه قرار می‌دهیم، مانند خویشاوندی دوسویهٔ اعضای یک گروه، پراکندگی جغرافیایی آن‌ها در زمان گذشته و حال و توالی زمین‌شناختی‌شان، اصل مهم تکامل روشن و استوار پابرجا می‌ماند. باورکردنی نیست که همهٔ این واقعیت‌ها بر خطا باشد. کسی که خشنود نیست از این‌که مانند وحشیان پدیده‌های طبیعت را چونان اجزای نامرتبط بنگرد، دیگر نمی‌تواند باور کند که انسان محصول یک فعل علی‌حدهٔ آفرینش باشد...» برخورد نهایی بین زیست‌شناسی جدید و الهیات در این‌جا پیش آمد. داروینیسم با پذیرش زمان زمین‌شناختی، توالیِ بی‌پایانِ تغییرات جزئی را مسلم می‌انگارد، یک پیوستار بسیار گسترده در زمان و مکان که نه بدان‌گونه که زیست‌شناسان پیشین می‌پنداشتند بر اثر خصوصیات ارثی که از راه کوشش‌های حساب‌شده کسب شده است حاصل گردیده، بلکه با فرایند غیربشری انتخاب طبیعی تحقق یافته است. گردن زرافه‌ها حاصل گردن‌کشیدن نبوده است، بلکه طی قرن‌ها تکامل، گردنِ دراز موجب بقای گردن‌درازترها شده است. به گفتهٔ تی. اچ.

هاکسلی، مروّج اصلی داروینیسم، «انواع جدید ممکن است از کنش انتخابی شرایط بیرونی بر گونه‌هایی از افراد یک نوع خاص نتیجه شده باشد.» این کنش انتخابی از تنازع بقا ناشی می‌شود، از همان ارادهٔ زیستن، و این انتخاب به سود آن افرادی تمام می‌شود که از قضا گونه‌شان فایده‌ای مستقیم برای آن‌ها در محیط اطراف دربردارد. این افراد به بقا و تولیدمثل گرایش دارند. همین فرایند که به‌دفعات بی‌شمار برای هر نسلِ جایگزین تکرار می‌شود به تغییرات جزئی انباشته‌ای منتج می‌شود که مبیّن تفاوت انواع است. سهم زمین‌شناسان در این نظریه دلیلی بود که ارائه می‌دادند مبنی بر این‌که زمین به مدت میلیون‌ها سال، که زمانی کافی برای این فرایند است، وجود داشته است.

درست همان گونه که نظام اخترشناسی کوپرنیکی زمین را از جایگاه مرکزی‌اش در جهان به زیر کشیده بود، داروینیسم هم در آغاز چنین می‌نمود که انسان را از جایگاه مرکزی‌اش در تاریخ زمین به زیر کشیده باشد.[۱] اما از ۱۸۷۰ به بعد رفته‌رفته تا اندازه‌ای بین داروینیسم و منتقدان متألهش آشتی برقرار شد. متألهین لیبرال به نیاز خود به سازگاری با محیط تازه‌شان پی بردند. باستان‌شناسی، مردم‌شناسی، تاریخ باستانی و نقد متون مقدس همگی در تجدیدنظر بنیادین در اندیشهٔ الهیاتی که باعث هماهنگی بیش‌تر آن با اندیشه‌هایی می‌شد که تلویحاً ناظر به پذیرش داروینیسم بود نقش داشت. مطالعهٔ تطبیقی ادیان حتی نوعی نسبیت برای اعتبار باورها و آیین‌های مذهبی قائل می‌شد. *شاخهٔ زرین*، کتاب یازده‌جلدی در مقایسهٔ ادیان و افسانه‌ها، نوشتهٔ سِر جیمز جورج فریزر تأثیری ژرف بر اندیشهٔ اروپایی به جا گذاشت. درحالی‌که این گرایش‌ها به سازگاری مجدد و آشتی داشت تأثیر خود را بر جا می‌گذاشت، انقلابی نو در اندیشه از جانب دیگر از راه رسید، از جانب مطالعهٔ دقیق طبیعت خود بشر، یعنی روان‌شناسی.

---

۱. ر.ک. ص ۳۹۳.

مطالعهٔ روان‌شناسی در آغاز پیوندی نزدیک با پیشرفت‌های زیست‌شناسی و فیزیولوژی داشت. در دههٔ ۱۸۶۰، گرگور مندل دربارهٔ چگونگی کارکرد وراثت به کاوش پرداخت اما شگفت این‌که تحقیقات او به مدت یک نسل نادیده گرفته شد. فرانسیس گالتن جایگاه وراثت را در رشد فکری انسان بررسی کرد و در ۱۸۷۲ ویلهلم ووندْت، پزشک آلمانی، وابستگی متقابل تن و روان را در ***اصول روان‌شناسی فیزیولوژیکی*** نشان داد. طی دههٔ ۱۸۹۰ تحقیقات روان‌شناسی بر اساس این فرض ادامه یافت که با آزمایش روی حیوانات می‌توان به درک رفتار انسان نائل شد. مشهورترین نمایندهٔ این دیدگاه ایوان پاولوف روسی بود که آزمایش‌هایش بر روی سگ‌ها و واکنش آن‌ها به محرک‌های فیزیکی بیرونی به نظریهٔ «بازتاب‌های شرطی» و به آموزه‌ای که به رفتارگرایی معروف است منتج گردید. به نظر می‌رسید که قوانین ماشین‌بنیاد بر روان نیز، چنان‌که بر تن، حاکم است و روان متشکل از ماده‌ای است که تفاوت اساسی با تن ندارد. فقط آن‌گاه که روان‌شناسان تأکید انحصاری بر جنبهٔ فیزیولوژیک نکردند و تأکیدشان بیش‌تر بر نیازها و سرکوفتگی ناخودآگاه در درون خود ذهن قرار گرفت پیشرفت‌های انقلابی رخ داد. در حدود اواخر قرن زیگموند فروید اتریشی و همکارانش، کارل گوستاو یونگ و آلفرد آدلر، به این پیشرفت‌ها نایل شدند. تلاش برای یکسان‌انگاشتن روان‌شناسی با فیزیولوژی شکست خورد و معلوم شد که روان‌شناسی علمی است متمایز از فیزیولوژی و فیزیک، و تا حدی مستقل از آن‌ها. مطالعهٔ نفس ـ پژوهشِ نه چندان دقیق اما کاملاً علمیِ ذهن و ارادهٔ انسان و کارکرد درونی آن‌ها ـ منبع معتبر داده‌های اثبات‌پذیر است، به گونه‌ای که برخی قوانین روان‌شناسی دربرگیرندهٔ فیزیولوژی است و برخی دیگر نه. تکنیک‌های روانکاوی فروید درهای تازه‌ای به روی ذهن گشود. مطالعهٔ ضمیر ناخودآگاه آدمی را از قدرت کشش‌های عاطفی، غیرعقلانی و غریزی که محرک رفتار اوست آگاه می‌سازد.

اندیشه‌هایی که روان‌شناسان مطرح می‌کردند به‌سان داروینیسم پیامدهای

مستقیم برای فلسفه و اندیشه‌های کلی دربرداشت. دلیل آن تا حدی این بود که این‌ها اندیشه‌هایی شگفت دربارهٔ سرشت درونی خود انسان بود و استلزامات آشکار و فوری داشت، و تا اندازه‌ای به این دلیل که در نظر فرد عادی جامع‌تر از محاسبات پیچیدهٔ ریاضی کسی چون اینشتین بود. تحقیقات چزاره لومبروسوی ایتالیایی روی ذهن جنایتکاران، پژوهش آلفرد بینهٔ فرانسوی دربارهٔ آزمون هوش، مطالعهٔ فروید دربارهٔ روان‌شناسی نابهنجار، تحقیق فروید دربارهٔ معنای خواب، و نظرات یونگ دربارهٔ روابط خانوادگی با اقبال گسترده روبه‌رو شد. ساده‌سازی و دستکاری‌های خام‌اندیشانهٔ شیادان در درک عموم از آن‌چه روان‌شناسی می‌توانست بدان دست یابد آشفتگی بسیار ایجاد کرد. اصطلاحات خاص روان‌شناسی دربارهٔ عقده‌ها و سرخوردگی‌ها، کمرویی و سرکوفتگی با شتاب وارد زبان عادی گفتاری و نوشتاری شد. رمان‌نویسان به مواد تازه‌ای برای کارشان در تحلیل شبه‌علمی شخصیت دست یافتند. اما هنگامی که پس از جنگ این آشوب عمدتاً فرونشست، معلوم شد که شناخت بسیار عمیق‌تری نسبت به ذهن انسان حاصل شده است، هرچند بدون دقت یا قطعیتی که علوم فیزیکی می‌توانستند مدعی آن باشند.

پراکندگی اندیشه‌ها. بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰[۱] پیشرفت‌های اندیشهٔ علمی و اندیشهٔ اجتماعی همگی به ترکیبی کامل‌تر و مطمئن‌تر از گذشته گرایش داشت. بنتامیسم و مارکسیسم، ترمودینامیک و داروینیسم نیمهٔ قرن نوزدهم به جهان اندیشهٔ واحدی تعلق داشتند. جهانی با سازوکار خود-سامانگر که بر پایهٔ قوانین «اجتناب‌ناپذیر» کار می‌کرد، خواه قوانین عرضه و تقاضا، قوانین سفت‌وسخت دستمزدها و مبارزهٔ طبقاتی اجتناب‌ناپذیر، خواه قوانین بقای انرژی یا بقای اصلح. این همگونی در جهان اندیشه را اکنون پیشرفت‌های علم آشفته کرده بود، و نوعی همگونی تازه و

---

۱. ر.ک. ص ۳۹۲.

کاملاً متفاوت جایگزین فقط بخشی از آن همگونی پیشین شده بود. در این جهان نو در ۱۹۱۴، مفاهیم سازوکار خود-سامانگر ناپخته‌تر از آن می‌نمود که با تصویر جهانی دستخوش تغییر دائم و تصویر ماده که چیزی نبود جز ترکیبات گوناگون شکل‌های مختلف انرژی و تصویر انسان که آفریدهٔ انگیزه‌های روان‌شناختی نامحسوس بود سازگار باشد. اگر این‌همه پیوستاری گسترده است و اگر «چیزها» را بتوان تنها در پیوند هماره دگرگون‌شونده با پدیده‌های دیگر توصیف کرد، هر گونه مفهوم قوانین ساده و اجتناب‌ناپذیر نامناسب به نظر می‌رسد. از این‌رو، گرچه گرایش‌های نو در اندیشهٔ علمی همگونی خاص خود را داشت که به همان عظمت همگونی قدیم بود، این گرایش‌ها همگی با آن گونه ترکیب که در ۱۸۷۰ چنان با اطمینان انتظارش را داشتند به نحو چشمگیری مغایر بود.

علاوه بر این، احساس غالب در ۱۹۱۴ احساس سردرگمی و پریشانی بود. شاخه‌های نورُستهٔ دانش چنان به شتاب و ناهمگون رشد کردند که رابطه‌شان با یکدیگر گسسته شد. پیچیدگی فزایندهٔ مطالعهٔ علمی مستلزم تخصصی‌شدن در دایره‌ای تنگ و وقف زندگی دانشمند به رشته‌ای خاص بود. همان گونه که لاووازیه یک قرن پیش از آن گفته بود شاید این حقیقت هنوز به قوت خود باقی بود که همهٔ رشته‌های دانش ممکن است سرانجام در یک فرشینهٔ بزرگِ زیبایی و معنا برای استفادهٔ بشر درهم بافته شود. اما در این مرحله از پیشرفت، آدمی تنها چله‌هایی دست‌نخورده و حاشیه‌های ژنده را پیش چشم خود داشت. برجسته‌ترین ویژگی علم دیگر نه تلفیق بلکه تجزیه، نه وحدت بلکه پراکندگی بود. به دانشمندان و ریاضی‌دانان نه به‌سان معلمان بزرگ بشر بلکه به چشم معجزه‌گران دنیای نو می‌نگریستند، به چشم کشیشان یک آیین پررمز و راز و اسرارآمیز که در آزمایشگاه‌ها و نوشته‌های‌شان مناسک سرّی و ناشناختنی را به جا می‌آوردند که فراتر از درک همگان به‌جز عده‌ای خبره و عاملان به این مناسک بود. فرقه‌گرایی لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های ضد روحانی همانند فرقه‌گرایی دانشمندان بود. دلایل

زیادی برای این موضوع وجود دارد و یکی از مهم‌ترین‌شان این است که علم پیوسته نتایجی به دست می‌داد که منافع مادی آشکاری دربرداشت و بیش‌تر انسان‌ها بی‌کنکاش فراوان در چگونگی فراهم‌شدن این مواهب از لذّات آن بهره‌مند می‌شدند. هنگامی که شیمیدانان آلمانی چگونگی تبدیل نیتروژن هوا را به کود شیمیایی کشف کردند و به این ترتیب توانستند به مقدار فراوان کودهای شیمیایی را که آلمان تا آن زمان مجبور به واردکردن آن بود تولید کنند، یا وقتی آموختند که چگونه از زغال‌سنگ طیف گسترده‌ای از محصولات را به دست آورند ــ از دارو تا مواد منفجره و از منسوجات تا رنگ‌هایی که برای رنگ‌آمیزی آن‌ها به کار می‌رفت ــ باید از بابت این کشفیات که وابستگی ملت را به واردات کم‌تر می‌کرد و آنان را برای ایستادگی در جنگ مهیاتر می‌ساخت خداوند را شاکر می‌شدند. اما دلیل دیگرِ پراکندگیِ مستمرِ دانش این بود که فلسفه و الهیات، آموزگاران سنتی معنای زندگی بشر، نتوانستند دِین خود را در مقام مفسران این گنجینهٔ تازهٔ دانش به نحو شایسته ادا کنند.

فلسفه سخنگویان بسیار داشت. از سویی ایده‌آلیسم هگلی، به‌ویژه در آلمان، ایتالیا و بریتانیا، جانی تازه گرفت. حضور فیلسوفانی چون رودولف اویکن در آلمان، بندتو کروچه و جووانی جنتیله در ایتالیا و مکتب پرجنب‌وجوش ایده‌آلیست‌های آکسفورد ــ که پایه‌گذارش تی. اچ. گرین بود و برنار بوزانک، اف. اچ. برَدلی، لرد هالدِین و بسیاری دیگر از اندیشمندان بسیار تأثیرگذار را دربرمی‌گرفت ــ از واکنش فلسفه برای دوری‌جستن از گرایش‌های ماتریالیستیِ لیبرالیسم فایده‌گرا، سوسیالیسم، و خود علم حکایت می‌کرد. از سوی دیگر، فیلسوفان مکتب رئالیسم و مکتب قدرت جاذبه‌ای شدید در این قرنِ رشد پویا داشتند. مثل همیشه زبان‌آورترین آن‌ها در آلمان بودند، و هرچند آرتور شوپنهاوئر در ۱۸۶۰ درگذشته بود، در سال‌های بعدی قرن به شهرت رسید. تعلیم او از این قرار بود که یگانه واقعیت غایی در جهان ارادهٔ کورِ ستیزنده است. بزرگ‌ترین هوادار او، فریدریش

نیچه، با تأکیدی مشابه بر ارادهٔ آمرانه، آموزهٔ انقلابی مبارزهٔ ابدی برای سلطه بر محیط و بر اراده‌های رقیب را به تعلیمات او افزود. او از این رهگذر آموزهٔ معروف اَبَرمرد خود را بنیان نهاد. «خواست قدرت» نیروی محرکهٔ تاریخ بود، و خیر و حقیقت صرفاً چیزهایی بودند که انسان می‌پنداشت برای بقا و استیلا مفیدند. در این‌جا اخلاقیاتی دیده می‌شد که با رقابت جاری میان دولت‌ها بر سر قدرت و سرزمین‌ها و نیز با مفاهیم نسبیت که داشت از راه می‌رسید کاملاً همنوا بود. در بریتانیا، تامس کارلایل نسخهٔ معتدل‌تری از اندیشه‌های مشابه را موعظه می‌کرد، و اقبال عمومی از نوشته‌های او پس از مرگش در ۱۸۸۱ بیش‌تر شد. توجه عمیق او به ادبیات و فلسفهٔ آلمانی و نوشته‌های فراوانش دربارهٔ آن‌ها نشان لیاقت دولت آلمان را برایش به ارمغان آورد. در آغاز قرن بیستم، سلطهٔ آلمان بر امور اروپا از جمله برتری فکری فلسفه و دانشگاه‌هایش را نیز شامل می‌شد. در نظریه‌های نژادی هیوستن استیوارت چیمبرلین، آن انگلیسی خائن، فلسفه‌های مبارزهٔ تکاملی و خواستِ قدرت در آموزهٔ نژاد برتر به هم آمیخته شد که بعدها آدولف هیتلر و ناسیونال‌سوسیالیست‌ها آن را اقتباس کردند. چیمبرلین به تابعیت آلمان درآمد و با دختر ریشارد واگنر ازدواج کرد. قیصر ویلهلم دوم نسخه‌های رایگان کتاب ***بنیان‌های قرن نوزدهم*** (۱۸۹۹) او را وقف مؤسسه‌ای کرد تا آن‌ها را در میان کتابخانه‌های عمومی توزیع کند. این کتاب به انجیل پان‌ژرمنیست‌ها (طرفداران اتحاد آلمانی‌ها) تبدیل شد.[۱]

گرایش اندیشهٔ تجسم‌یافته در نیچه و چیمبرلین تجدید حیات ضد روشنفکرانهٔ الحاد بود، حمله‌ای مستقیم به مسیحیت. ته‌رنگ ماتریالیستیِ اندیشهٔ قرن نوزدهمی در آن دیگر ته‌رنگ نبود بلکه اکنون برجستگی یافته بود. درعین‌حال که از سویی این اندیشه‌های طرفدار اصول رهبری قدرتمند، قدرت دولت و امپریالیسم نژادی به الهیات و اخلاقیات

---

۱. ر.ک. ص ۷۴۷.

مسیحی حمله می‌برد، موج خیزندهٔ ماتریالیسم مارکسیستی از دیگرسو به آن‌ها تاخت. مارکسیسم نه‌تنها از طریق احزاب جدید سوسیال‌دموکرات در اندیشهٔ اجتماعی رخنه کرد،[1] بلکه گونه‌ای از آن موسوم به سندیکالیسم نیز در اوایل قرن بیستم اهمیت یافت.

ژرژ سورل، مهندس فرانسوی، نظریه‌های مارکس دربارهٔ ماتریالیسم دیالکتیک و مبارزهٔ طبقاتی را با آرای نیچه دربارهٔ قدرت و اراده درهم آمیخت تا نظریه‌ای بی‌همتا دربارهٔ خشونت به‌مثابه ابزارِ تغییر بنا نهد. ***تأملاتی در باب خشونت*** در ۱۹۰۸ به صورت کتاب منتشر شد و فلسفه‌ای کامل برای توجیه اتحادیه‌های کارگری به‌مثابه ابزار طبیعیِ انقلابِ پرولتاریایی و اعتصاب عمومی به‌مثابه بهترین سلاح جنگ طبقاتی فراهم کرد. وی همچنین دو اندیشهٔ دیگر را که در آینده اهمیت می‌یافت وارد نظریات خود کرد. او با اقتباس دیدگاه‌های نیچه دربارهٔ نسبی‌بودن حقیقت استدلال کرد که محرک انسان‌ها افسانه‌ها و باورهای غیرعقلانی است که صرف‌نظر از صدق یا کذب‌شان انسان را به عمل وامی‌دارند. وی با پذیرش آرای نیچه دربارهٔ ابرمرد بر ضرورت رهبریِ سیاسیِ «اقلیت‌های متهور» پای می‌فشرد که انرژی تودهٔ پرولتاریا را بر اساس میل ایشان به قدرت و با بهره‌گیری از «افسانه‌های» مناسب ــ که ایمان به آن‌ها برای موفقیت انسان لازم است ــ آزاد می‌کرد. آرای فلسفی گوناگونِ دشمنِ دموکراسی لیبرال و عقل‌گرایی به واسطهٔ سورل، که به‌درستی یک «اندیشمند منشوری» نام گرفته، برای حملهٔ مستقیم متمرکز شد. گرچه این آرا پیش از ۱۹۱۴ ثمر چندانی به بار نیاورد، پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ و انقلاب فاشیستی ۱۹۲۲ ایتالیا به گنجینهٔ عظیم اندیشه‌هایی بدل گشت که می‌شد آن‌ها را با دیکتاتوری تک‌حزبی سال‌های بین دو جنگ علیه دموکراسی‌های پارلمانی به کار گرفت. سورل پس از مرگ به عنوان هوادار ضد عقل‌گرایی و هوادار

---

۱. ر.ک. ص ۵۷۲.

خشونت در سیاست اهمیت فراوانی یافت. دوست ایتالیایی و مهندس همکار او، ویلفردو پارتو، با مطالعات روشمندتر خود دربارهٔ جامعه‌شناسی این آرا را تقویت کرد.

فلسفه‌های لیبرال، فایده‌گرا و دموکراتیک سوسیالیستی نیمهٔ قرن بدین شیوه‌ها همزمان از دو سو مورد حمله قرار گرفت: از طریق واکنش به فلسفهٔ هگل و از طریق ماتریالیسم بی‌رحمانه‌تر. همزمان فلسفهٔ بسیار تأثیرگذار ویلیام جیمز امریکایی و آنری برگسن فرانسوی با ظرافت بیش‌تری آن‌ها را مورد نقد قرار داد. اما فلسفهٔ اصالت عمل جیمز با تأکید بر این‌که تجربه از منطق برتر است و از عقل فراتر می‌رود، گرایش‌های دیگر را به این‌که هرآن‌چه مؤثرترین و موفق‌ترین است حقیقت دارد تقویت کرد. برگسن پایه‌گذار فلسفه‌ای بود مبتنی بر واقعیت تکامل، و بر واقعیت‌هایی تأکید می‌کرد که اگر نه با هوش و عقل، باری با شهود می‌شد آن‌ها را درک کرد. فلسفه باید از داده‌های علم استفاده کند اما باید این دانش را با استفاده از شهود و بصیرت به شیوهٔ هنرمندان بزرگ که بیش از آن‌چه با مشاهدهٔ ساده و عقلِ تنها می‌توان دید به کنه پدیده‌ها دست می‌یابند، تصحیح و تکمیل کند. او دربارهٔ نیروی زندگی، جریان پیش‌روندهٔ نیروی آفرینشگر حیات که برترین وظیفه‌اش استیلا بر ماده است مطالب بسیاری نوشت. ماوراءالطبیعهٔ او از بسیاری جهات یادآور فلسفهٔ هگل است جز در یک مورد که برگسن به جای اندیشهٔ عقلانی به‌مثابه واقعیت شکوفنده در تاریخ، فعالیت خلاقهٔ آزادانهٔ ذهن را که گسترده‌تر و ژرف‌تر از عقل است می‌نشاند. خویشاوندی‌های میان تعالیم برگسن و پیشرفت‌های معاصر در زیست‌شناسی و فلسفه و فیزیک کامل‌ترین تلفیقی به‌دست داد که تا آن زمان فلسفهٔ قدیم و علم جدید به آن همت گماشته بودند. نفوذ گستردهٔ او در قبل و بعد از ۱۹۱۴ از همین جاست. این‌که اندیشه‌های وی تأثیری شگرف بر ژرژ سورل و بنیتو موسولینی گذاشت خود هشداری کافی است نسبت به این‌که مبادا چنین تلفیقی را لزوماً تقویت لیبرالیسم و دموکراسی بینگاریم؛ اما این مسئله ارتباط نزدیکی با

گرایش‌های معاصر درون‌نگری، «امپرسیونیسم» و «اکسپرسیونیسم» در ادبیات و نقاشی داشت.[1]

مناقشات دینی. الهیات نیز همانند فلسفه تا حدی به سمت آشتی با جریان‌های جدید اندیشه حرکت‌کرد ولی در دستیابی به تلفیق با این جریان‌ها توفیق آن حتی از فلسفه نیز کم‌تر بود. داروینیسم ضربه‌ای مهلک بر پیکر بنیادگرایی و جزم‌اندیشی وارد آورد. چنان‌که پیش‌تر دیدیم، پیدایش داروینیسم در آغاز مصادف شد با گرایشی شدید در درون کلیسای کاتولیک روم به پافشاری بر بنیان جزمی ایمان کاتولیکی.[2] تا آن‌جا که کلیسا در اروپای ۱۸۷۰ به نظر می‌رسید که در جبههٔ محافظه‌کاری و نظم دیرینه قرار دارد و بخشی از ائتلاف علیه پیشرفت دنیوی، کشف علمی، لیبرالیسم، سوسیالیسم و حتی ناسیونالیسم است، بیش‌تر جاذبهٔ خود را نزد طبقات بالندهٔ روشنفکران و کارگران صنعتی از دست داد. تغییر موازنهٔ روستاها و شهرها میلیون‌ها اروپایی را از پایبندی‌های دینی سنتی کشیش‌نشین‌ها رهانید و آنان را در توده‌های بزرگ‌تر و ناپخته‌تری گرد آورد که غالباً به‌لحاظ سازمان کلیسایی و نفوذ معنوی دچار کاستی بودند. اتکای فزاینده به دولت یا حکومت ملی برای تأمین حمایت اجتماعی، دستگیری از فقرا، آموزش و رفاه بدین معنا بود که انسان‌ها آموخته بودند برای چیزهایی که روزگاری عمدتاً کلیسا آن‌ها را تأمین می‌کرد، چشم‌شان به عنایت دولتِ غیردینی باشد. درحالی‌که این گرایش‌ها دشمنی با دین را می‌پروراند، خصومت تازه میان کلیسا و دولت بر سر به‌دست‌گرفتن آموزش در بسیاری افراد نفرتی عمیق‌تر نسبت به روحانیان، جزم‌اندیشی، مناسک و ایمان که خرافه نام گرفته بود پدید آورد. تغییرات غیردینی، خواه ساختِ دولت‌های ملی جدید، خواه اشاعهٔ دموکراسی و ریشه‌کن‌شدن بی‌سوادی، در بیرون از کلیسا یا حتی به‌رغم میل آن صورت گرفت. چنین می‌نمود که کلیسا به نظم

---

۱. ر.ک. ص ۶۵۴.

۲. ر.ک. ص ۴۶۷.

کهن وابسته است و خصومتی کور با آینده دارد. در دهۀ ۱۸۹۰ این وضعیت، گرچه با شدت‌های متفاوت، در تقریباً همۀ کشورهای اروپایی حاکم بود.

اما در بیست سالِ منتهی به ۱۹۱۴ این وضعیت با سرعتی چشمگیر دگرگون شد. مسیحیت در همه جا ذاتاً دشمن اندیشه‌ها و جنبش‌های مارکسیسم، سندیکالیسم و آنارشیسم بود. ولی کلیسا هرچه بیش‌تر با تقاضای فزاینده برای عدالت اجتماعیِ بیش‌تر از درِ آشتی درآمد و رفته رفته دریافت که عدالت اجتماعی به‌هیچ‌وجه تضادی آشتی‌ناپذیر با آموزه‌های اساسی مسیحیت ندارد. در انگلستان مکتب نویسندگانی که هدف‌شان ترغیب مردم بود و در ۱۸۵۰ پدیدار شد، و کسانی چون چارلز کینزلی و فردریک دنیسن موریس آن را رهبری می‌کردند، نوعی سوسیالیسم مسیحی را بنیان نهاده بود که آموزه‌های آتشِ دوزخ، لعنت ابدی و اعتقاد افراطی به حرمت یکشنبه را کنار نهاد و در کار برای رفاه اجتماعی مجالی برای بیان روحِ شفقتِ مسیحی می‌جست. موج عقایدی که آنان به راه انداختند در نیمۀ دوم قرن شدت یافت و اتحادیۀ اجتماعی مسیحی در ۱۸۸۹ برای پیوند فعالیت کلیسا با اصلاحات اجتماعی تأسیس شد. بنیادگرایی شکل‌های تازه‌ای به خود گرفت که نشان از دلمشغولی آن با سلامت مادی و عدالت اجتماعی داشت. «جنبش علم مسیحی»، که در دهۀ ۱۸۷۰ در امریکا پا گرفت، و «ارتش رستگاری»، که ویلیام بوث در ۱۸۸۰ آن را در انگلستان بنا نهاد، از نشانه‌های مهم این دوران به شمار می‌آمدند.

انتخاب لئوی سیزدهم به مقام پاپی در ۱۸۷۸ حکایت از دوران تازۀ کاتولیسیسم اجتماعی در سراسر اروپا می‌کرد. پاپ جدید ــ که هنگام انتخاب شصت‌وهشت‌ساله بود اما نودوسه سال عمر کرد ــ خودش اومانیست، عالم و هنرمندی بزرگ بود و در مقایسه با سلف خود نسبت به گرایش‌های دنیای نو حساس‌تر بود و با نگاه مشفقانه‌تری به آن می‌نگریست. او در ۱۸۸۳ آرشیوها و کتابخانۀ واتیکان را به روی پژوهشگران تاریخ گشود، مطالعۀ تاریخ

کلیسا و الهیات توماس آکویناس را تشویق کرد و ریاضی‌دانان و فیزیک‌دانان برجسته را در رصدخانهٔ واتیکان به کار گماشت. نظیر این تلاش‌های آشکار برای آشتی‌دادن دین و علم را می‌شد در احکام مشهور وی دید که آموزه‌های اجتماعی کاتولیکی را به زبانی مناسب حال جامعهٔ مدرن بازگو می‌کرد: احکام ***خداوند لایزال*** (۱۸۸۵)، ***آزادی*** (۱۸۸۸) و ***در باب چیزهای تازه*** (۱۸۹۱). او از مالکیت خصوصی چونان حقی طبیعی پشتیبانی ولی از سرمایه‌داری به سبب فقر و بی‌عدالتی اجتماعی که به بار می‌آورد انتقاد می‌کرد؛ سوسیالیسم ماتریالیستی از نوع مارکسیستیِ آن را محکوم می‌کرد، اما از هرآن‌چه در سوسیالیسم بنیانی مسیحی داشت استقبال می‌کرد. تشکیل اتحادیه‌های کارگریِ خاص کاتولیکی و احزاب سوسیالیستی را تشویق می‌کرد و در پایان قرن کاتولیک‌ها در بیش‌تر سرزمین‌های اروپایی بنا بر توصیهٔ او عمل می‌کردند. او کوشید با ترغیب کاتولیک‌های فرانسه به پذیرش جمهوری سوم و مشارکت در حیات سیاسی و نیز با رسیدن به آشتی موقت با پادشاهی ایتالیا به مناقشات کلیسا با دولت‌های لیبرالی جدید اروپا پایان دهد. نبردهای بی‌امان بر سر سلطهٔ غیرروحانیان بر آموزش عمومی در دههٔ ۱۸۸۰ مانع این آشتی مورد نظر گردید، اما نتیجهٔ این نبردها همواره به زیان کلیسا تمام نمی‌شد. جدایی کلیسا و دولت که در ۱۹۰۵ در فرانسه اتفاق افتاد کلیسا را در این کشور از زیر سلطهٔ دولت خارج کرد و همزمان آن را بیش‌تر تحت سلطهٔ مستقیم حکومت پاپ درآورد. پیوس دهم، که در ۱۹۰۳ جانشین لئوی سیزدهم شد، ریشه‌کنی «مدرنیسم» را در کلیسا بر عهده گرفت و در ۱۹۰۷ آن را در حکم ارتداد قلمداد کرد. پس از آن نیز کاتولیسیسم روم در خصومت آشکار با علم مدرن پابرجا ماند، و از تعدیل آموزه‌های اساسی‌اش برای آشتی‌دادن آن با باورهای علمی امتناع ورزید و بر جزمیات و باورهای سنتی خود سخت پافشاری کرد. ولی گسترش کاتولیسیسم اجتماعی به شکل‌های مختلف ادامه یافت و چهل سال بعد محصول مطبوع آن یعنی

احزاب دموکراتیک کاتولیک آلمان، ایتالیا و فرانسه به ثمر نشست.[۱]

در جامعهٔ جهانیِ یهودیان دو انگیزهٔ متضاد ظاهر شد که هر دو دشمنِ همزیستیِ مسالمت‌آمیز و استحالهٔ یهودیان در درون دولت ـ ملت‌های جدید بود. گسترش اصول و نهادهای لیبرال دموکراتیک می‌بایست این استحاله را آسان‌تر می‌کرد. اصول رواداری و شهروندیِ برابر، و پایان‌یافتن ناتوانی‌ها و محدودیت‌های کهن، یهودیان را به شهروندانی عادی بدل کرد و از این‌رو پیوندهای خاص آنان را با یک جامعهٔ دینی و نژادیِ بسته سست گردانید. در سیاست، تجارت و پیشه‌ها افرادی از یهودیان به آوازه‌ای بلند دست یافتند. دیزرائیلی و دورکیم، فروید و اینشتین همگی تبار یهودی داشتند. اما خود این گرایش‌ها واکنش نیروهای جدایی‌طلب را برانگیخت ـ جنبشی ناسیونالیستی در میان خود یهودیان، و جنبشی نژادپرستانه در میان غیر یهودیان، که از شهرت و کامیابی یهودیان در زندگی اقتصادی و عادی متنفر بودند. در ۱۸۹۷ نخستین کنگرهٔ صهیونیست‌ها در بازل برگزار شد که شرکت‌کنندگان آن نمایندهٔ یک جنبش ناسیونالیستی خاص یهودیان بودند و خواهان آن‌که فلسطین کشوری مستقل و وطن یهودیان گردد. از سوی دیگر، گسترش عقاید نژادپرستانه نیروهای ضد سامی را پروراند که در پایان قرن سراسر بسیاری از کشورهای اروپایی را فراگرفت: قوانین ضد یهودی و قتل‌عام (نسل‌کشی) یهودیان در لهستان و روسیه؛ نیروهای قدرتمند ضد یهود به رهبری آدولف اشتوکر در آلمان؛ و ماجرای درفوس در فرانسه که نوشته‌های ضد یهودی خشونت‌گرایانهٔ ادوارد درومون و جنبش‌های وطن‌پرستانهٔ افراطی مانند «انجمن میهن‌پرستان پل درولِد» آتش آن را فروزان می‌ساخت. یهودستیزی از احزاب سیاسی فراتر می‌رفت اما به موضوع دلخواه تبلیغات ملی‌گرایی افراطی بدل شد دایر بر این‌که یهودیان مظهر یک توطئهٔ بین‌المللی بیگانه هستند که در درون هر کشوری به زیان یکپارچگی و امنیت ملی آن فعالیت

---

۱. ر.ک. ص ۱۲۰۳.

می‌کنند. جنبش‌های صهیونیستی و ضد سامی هر دو از یکدیگر تغذیه می‌کردند و در ۱۹۱۴ شعله‌ورشدن همه‌گونه احساسات ناسیونالیستی آیندهٔ شومی را برای یهودیان اروپا تدارک می‌دید.

همزمان مسئلهٔ علم و «مدرنیسم» در خود یهودیت دودستگی ایجاد کرده بود. درحالی‌که مدرنیسم در بیش‌تر نقاط اروپای مرکزی و غربی و نیز در امریکا پیروز شده بود، سنت‌های سختگیرانه‌تری بر یهودیت شرقی غلبه داشت. آشوب‌های مدرنیستی که فرقه‌های دینی اروپا را برآشفت، کم‌ترین گزند را به یهودیت شرقی، چنان‌که به کلیسای ارتدوکس و اسلام، رسانید. اما یهودیت شرقی به‌ویژه در رومانی، لهستان و روسیه تابع قوانین تبعیض‌آمیز بود. در ۱۸۹۱ حدود ۳۰۰ هزار یهودی امپراتوری تزاری را ترک کردند که بسیاری از آن‌ها وطن تازهٔ خود را در ایالات متحده جست‌وجو می‌کردند.

در نگاه کلی، گرایش‌های اندیشهٔ اروپایی تا ۱۹۱۴ شگفت‌انگیزترین تضادها و منازعات را آشکار کرد. به یک معنا، مضمون اصلی روندهای تازه دقت و پیشرفت بود. دقتِ علمِ مدرن نه‌تنها ساخت غول‌هایی جدید همچون کشتی‌های مسافری، آسمانخراش‌ها و پل‌ها را ممکن ساخت، بلکه تحقیق در باب ریزترین اشیاء جهان ــ میکروارگانیسم‌ها و الکترون‌ها ــ را نیز ممکن گردانید. کاربردهای مشابه آزمایش‌های دقیق پیشرفت‌های چشمگیری در باستان‌شناسی و مردم‌شناسی و زمین‌شناسی و شیمی به بار آورد. دقت ریاضی نه‌تنها سنجش سرعت حرکت اجرام سماوی و سرعت الکترون‌ها را ممکن ساخت، بلکه نشان داد که میان اختر-فیزیک و فیزیک اتمی نیز روابطی برقرار است. شناخت دقیق‌تر کوچک‌ترین اشیاء با توجه بیش‌تر به نیروهای وصف‌ناپذیرتر و بغرنج‌تر ــ توجه به معنای زمان و اهمیت انگیزش‌های ناخودآگاه ذهن آدمی ــ همراه شد. به معنایی دیگر، مضمون اصلی این دوره درست برعکس این معنا بود. آن‌چه بود خام‌اندیشی منازعه میان ایمان دینی و مادیگری بود در میان کشورهایی که بر سر ثروت و قدرت نظامی رقابت می‌کردند، منازعهٔ میان نژادها و امپراتوری‌هایی که برتری خود

را به رخ یکدیگر می‌کشیدند، خشونت آشکارِ جنون و تعصب توده‌ها و حملهٔ وحشیانه به ارزش‌های کهنِ آزادیِ شخصی و عقلانیت و حتی حمله به خود عقل آدمی، و سردرگمی عجیب در باورها و عادات ریشه‌دار ذهن که به آشفتگی روانی و اخلاقی منجر می‌شد. بحران در فرهنگ و عقل که کم از بحران در روابط بین‌المللی نداشت پیش از جنگ ۱۹۱۴ پدید آمد. دنیایی اخلاقی، که در آن انسان‌ها می‌توانند به توافق برسند زیرا دارای فرض‌ها و ارزش‌ها و هدف‌های مشابهی هستند و به یک زبان سخن می‌گویند، می‌بایست پس از ۱۹۱۴ از نو ساخته می‌شد، حتی اگر بنا نبود جهان مادی هم به‌دلیل نابسامانی‌های ناشی از جنگ بازسازی شود. بسیاری از عناصر اساسی بحران معنوی سال‌های بین جنگ پیشاپیش، حتی قبل از آغاز جنگ، وجود داشت.[1]

اندیشهٔ اجتماعی و فرهنگ

پیش‌تر به برخی شیوه‌های تأثیر اندیشهٔ اجتماعی بر دگرگونی مفاهیم علمی اشاره کردیم. اندیشه‌های علمی از رهگذر تأثیرشان بر فلسفه و دین به گونه‌ای غیر مستقیم بر شیوهٔ اندیشهٔ انسان دربارهٔ زندگی اجتماعی و سیاسی تأثیر گذاشتند. مطالعات مردم‌شناسی و روان‌شناسی به تأکید بر عوامل نژادی، محیطی و غیر عقلانی حاکم بر رفتار انسان در جامعه گرایش داشت. مجموعه‌ای از نویسندگان، که نام «داروینیست‌های اجتماعی» شاید برازندهٔ آنان بود، مشتاقانه عقاید داروین را در مطالعهٔ جامعه و سیاست به‌کار بستند یا این عقاید را به این مطالعات تسری دادند. در بریتانیا، والتر بیجهات، بانکدار و روزنامه‌نگار، در دههٔ ۱۸۷۰ تحقیق برانگیزانندهٔ خود را به نام *فیزیک و سیاست: اندیشه‌هایی در باب کاربرد اصول انتخاب طبیعی و وراثت در جامعهٔ سیاسی* به رشتهٔ تحریر درآورد. او چنین استدلال می‌کرد که یک قبیلهٔ بدوی

---

۱. ر.ک. ص ۶۵۹.

برای بقای خود می‌بایست سخت منسجم باشد و این کار را به مؤثرترین شکل با تشکیل «ساروج سنت‌ها» انجام می‌دهد. عادات نظم و سازگاری و «بافت حقوقی» که این قبیله به دست می‌آورد برای بقای او حیاتی است. پیشرفت از نزاع میان گروه‌های به‌هم‌فشرده و منسجم حاصل می‌شود، نزاعی که در آن، بر پایهٔ استدلال بیج‌هات، گروهی که سنن برتری دارد پیروز میدان می‌شود. بنابراین، سنت‌های خوب سنت‌های بد را پس می‌زند زیرا آن گروه‌هایی که اخلاقیات و دینِ برتری دارند پابرجا می‌مانند. اما در مراحل بعدی تکامل، «ساروج سنت‌ها» موجب استحکام بیش از اندازه می‌شود و دشمنِ پیشرفت می‌گردد. پس باید آن را درهم شکست تا راه بر فعالیت آزادانه‌تر عقل از رهگذر بحث و ابتکار فردی و آزادی گشوده شود. این نویسندهٔ باریک‌اندیش و عجیب بی‌پرده کوشید تا داروینیسم را با لیبرالیسم بیامیزد. اما این‌که این انتقال سادهٔ عقاید از زیست‌شناسی به عرصهٔ سیاست موجه بود یا نه مورد تردید بود.

جامعه‌شناسی. طبیعی بود که در بریتانیا، خاستگاه داروین، بسیاری از دیگر اندیشمندان سیاسی نیز به همین‌سان مفاهیم زیست‌شناسی تکاملی را جذب کنند. برجسته‌ترین آنان هربرت اسپنسر بود که همواره به تازه‌ترین یافته‌های علمی، بدان گونه که درک‌شان می‌کرد، حساس بود. او یکی از مشهورترین و مهم‌ترین اندیشمندان سیاسی اروپای سال‌های پایانی قرن بود. معتقد بود که قوانین تکامل در مورد خود انسان و همهٔ مخلوقات جاندار به یک اندازه کاربرد دارد؛ در مورد ویژگی‌های ذهنی، اخلاقی و اجتماعی انسان نیز این قوانین همان اندازه کاربرد دارد که در مورد بدن او. برای مثال، وجدان آدمی محصول تکامل گذشتهٔ او در جامعه و تجربهٔ شخصی افراد در طول زندگی‌شان است. اما اسپنسر که علائق و عقاید زیست‌شناختی‌اش از بسیاری جنبه‌ها لامارکی باقی ماند، دلبستهٔ این دیدگاه غیر داروینی بود که سازگاری‌های هدفمند با محیط حائز اهمیت است. روش‌های او، مانند عقایدش، کم‌تر از آن‌چه خود می‌پنداشت علمی بود، و کاربرد غیردقیق

اصطلاحات، علاقهٔ مفرطش به قیاس‌های محض مانند «ارگانیسم اجتماعی»، نظریه‌های او را از ارزش ماندگار تهی ساخته است. اهمیت پایدارتر از آنِ عقاید لودویگ گومپلوویچ اتریشی بود که نفوذش بر اندیشمندان سیاسی امریکایی فراوان بود. او چنین استدلال می‌کرد که دولت و همهٔ نهادهای سیاسی دیگر در کشاکش نبرد میان گروه‌ها و در پیروزی گروهی بر گروه دیگر ساخته می‌شوند. منشأ دولت زور است. از این دیدگاه، رویکرد وی شبیه به مارکسیسم بود، گرچه استنتاج‌های او با روح مارکسیسم فاصلهٔ فراوان داشت. او بر محیط اجتماعی که شکل‌دهندهٔ اندیشه و باورهای فرد است تأکید می‌کرد اما احتمالاً طبقات حاکمه را از دیگر طبقات جامعه برتر می‌شمرد. همچنین برخلاف مارکس، وی دولت را شر تلقی نمی‌کرد. دولت پیش‌نیاز پیشرفت مادی است. نظریه‌های بِیج‌هات، اسپنسر و گومپلوویچ نشان می‌دهد که نظریه‌های علمی را می‌توان برای خدمت به آموزه‌های سیاسی و اجتماعیِ کاملاً متضاد به کار برد.

به همین ترتیب، امکان تکیهٔ نظریه‌پردازان آنارشیست به اندیشه‌هایِ مربوط به تکامل برای تأیید آرای خود کم‌تر از اتکای محافظه‌کاران به چنین آرایی نبود. پیوتر کروپوتکین، شاهزادهٔ روس، بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۶ مقالاتی منتشر کرد که بعدها در ۱۹۰۲ در کتاب ***کمک متقابل*** گردآوری شد. او که دانشجوی زیست‌شناسی بود با جسارت فرضیهٔ اساسی داروینیست‌ها (گرچه، همان گونه که خود اشاره می‌کند، نه خود داروین) را دائر بر این‌که نبرد سخت برای بقا نیروی محرک اصلی تغییر تکاملی است به چالش خواند. او که در جوانی در شرق سیبری و شمال منچوری که شرایط محیطی بسیار سخت بود به سیر و سیاحت پرداخته بود، اشاره می‌کرد که همین نبرد سخت برای بقا نه موجب پیشرفت و بهبودی بلکه موجب تحلیل‌رفتن قوا و سلامت انسان می‌گردد؛ دیگر این‌که همکاری و حمایت متقابل اعضای یک نوع برای بقای آن نوع احتمالاً مهم‌تر از نزاع با دیگر انواع است؛ و سرانجام این‌که نزاع میان اعضای یک نوع در واقع بسیار نادر است. این ملاحظات وی را به این

دعوی رهنمون ساخت که عادات کمکِ متقابل و همکاریِ گروهی نقشی مهم‌تر از نزاع در بقای تکاملی ایفا می‌کند. او عقایدش را در مورد نوع بشر به کار بست و در مخالفت بی‌چون‌وچرا با مدافعان قدرتِ دولت و رقابت‌های نژادی که فقط رقابت و نبرد بی‌رحمانه را نیروی محرکهٔ پیشرفت می‌دانستند به استدلال پرداخت. استنتاج‌های او از خود نظریه‌های داروین به‌اندازهٔ نظریه‌های مخالفانش مشروع بود، و از لحاظ سیاسی مدافعان سوسیالیسم، همکاری، اتحادیه‌های کارگری و حتی آنارشیسم برهان‌های قانع‌کنندهٔ او را می‌پذیرفتند. استنتاج فابیَن‌های انگلیس از «اجتناب‌ناپذیربودن تکامل تدریجی» و از این‌رو تأسیس مکتب معتقدان به تدریجی و تکاملی بودن سوسیالیسم دموکراتیک در تقابل با مارکسیسم انقلابی نیز به همین اندازه مشروع بود. *رسالات فابیَن*، که سیدنی وب و جورج برنارد شاو در نوشتن آن سهم داشتند، ابتدا در ۱۸۸۹ به‌مثابه بیانیهٔ «سوسیالیسم گاز و آب» انگلیسی ظاهر شد.[۱]

در روزگاری که رفتار آدمی در جامعه و گونه‌های جدید زندگی اجتماعی مشکلات آشکاری پدید می‌آورد، ناگزیر علم روان‌شناسی اجتماعی می‌بایست رشد می‌کرد و با پژوهش‌های نوپای روان‌شناسی و جامعه‌شناسی پیوند می‌یافت. در فرانسه گروهی از پیشگامان تیزهوش به کندوکاو در بنیان رفتار فرد پرداختند. برخی از افراد این گروه عبارت بودند از گابریل تارد، که بر قدرت تقلید و عادت تأکید داشت؛ گوستاو لوبون، که دلایل رفتار غیرعقلانی جمعیت وحشت‌زده یا هراسان و عوام را شرح می‌داد؛ و امیل دورکیم، که نظریهٔ «خرد جمعی» را طرح و استدلال می‌کرد که گروه کوچک محلی یا کارآمد به ارزشمندترین اهداف در جامعه خدمت می‌کند. همهٔ آنان پیش از ۱۹۱۴ به کار و نوشتن می‌پرداختند. همزمان، در بریتانیا و ایالات متحده، گراهام وَلس، سوسیالیست فابیَن، به مطالعهٔ ***سرشت انسان در سیاست***

---

۱. ر.ک. ص ۵۱۷.

(۱۹۰۸) پرداخت و مدعی شد که هنر سیاست عمدتاً دامن‌زدن به افکار از راه استنتاج‌های غیر عقلانی و احساسی است؛ و ویلیام مک دوگال، روان‌شناس اجتماعی، می‌اندیشید که احساسات بنیادی و اساسی انسان عمدتاً از سرشت حیوانی سرچشمه می‌گیرند و شمار آن‌ها اندک ولی نفوذشان بر رفتار آدمی بسیار زیاد است. در بریتانیا نیز هربرت اسپنسر، که شیفتهٔ ایمان به اثبات‌گراییِ برگرفته از آگوست کنت فرانسوی بود، کوشید تا کل مطالعهٔ جامعه را در کتاب سه‌جلدی *اصول جامعه‌شناسی* (۱۸۹۶-۱۸۷۷) تلفیق کند. اما اهمیت این مطالعات پرگزافه کم‌تر بود از رویکرد حقیقتاً علمی‌تر افرادی چون فردریک لوپلی فرانسوی که با شکیبایی به مطالعهٔ زندگی خانواده در اروپا پرداخت، یا پژوهش‌های مبتنی بر واقعیات زندگی شهری که کسانی چون چارلز بوث در لندن سامان می‌دادند. بوث با آشکارساختن این نکته که یک‌سوم اهالی لندن زیر «خط فقر» و با حداقل معاش زندگی می‌کنند انگلستان اواخر دوران ویکتوریا را به حیرت افکند.

جامعه‌شناسی نیز همچون روان‌شناسی پیش از آنکه بتواند به نحوی منطقی هر گونه «قوانین جامعه» را بدان‌سان که اسپنسر مدعی تدوین آن بود آشکار سازد، می‌بایست راهی دراز در گردآوری اطلاعات و آمار دقیق می‌پیمود. مهم این بود که توجه دقیق‌تر و مطالعهٔ تفصیلی‌تر اکنون وقف رفتار انسان در جامعه شود؛ و دیگر این‌که این مسئله به کشف تقریباً همگانی این نکته انجامید که محرک انسان بسی کم‌تر از آن‌چه رادیکال‌ها یا لیبرال‌های قرن نوزدهم معمولاً فرض می‌کردند عقلانی است. به همین ترتیب، به نظر می‌رسید که انسان بسا کم‌تر از آن‌چه پیش از آن می‌پنداشتند سرنوشت خویش را به دست داشته و «ناخدای روح خویش» باشد. این موجود منفعل‌تر، که انتخاب طبیعی از طریق زیست‌شناسی آن را قالب‌ریزی کرده است و امیال اسرارآمیزِ ناخودآگاهش بر او چیرگی دارد و محیط اجتماعی و مادی‌اش او را به عمل برمی‌انگیزد، موجود نحیف و درمانده‌ای به نظر می‌رسد که زیر تازیانهٔ دنیای بی‌احساسِ تغییرات بی‌پایان قرار گرفته است.

این واقعیت بی‌چون‌وچرا که آدمی برای کشف تمامی این حقایق تازه از هوش، قوهٔ ابتکار، خطرکردن و مهارت برخوردار است، و نیز این امیدِ نهفته که با چیرگی بر تمامی شکل‌های طبیعت و با کشف قوانین آن می‌تواند این قوانین را برای به دست‌گرفتن سرنوشت خویش به کار بندد، این تصویر یأس‌آور را تعدیل می‌کرد. نقطهٔ اوج قرنی سرشار از پیشرفت علمی بی‌سابقه این وضعیت متناقض‌نما بود که درعین‌حال که شناختِ بیش‌تر دلایل فراوانی برای حقارت روح و احساس درماندگی انسان با خود به همراه داشت، دلایلی برای غرور و امید نیز به ارمغان آورد. اگر قرن نوزدهم در سال ۱۹۱۴ به پایان رسید، در این‌جا نیز، چنان‌که در ساحت‌های دیگر، با علامت سؤال بسیار بزرگی به پایان آمد. مجسمهٔ مشهور «اندیشمند» ساختهٔ اگوست رودن، پیکرتراش فرانسوی، نماد مناسب این قرن است.

مطالعهٔ تاریخ و علم اقتصاد. از میان همهٔ پژوهش‌های اجتماعی دو پژوهشی که در این سال‌ها بیش‌ترین ثمرات را نه با استفاده از زبان خاص و قیاس‌ها بلکه از راه جذب روح علم مدرن به بار آورد، تاریخ و علم اقتصاد بود. اگر حق با داروین بود، اگر حتی مارکس نیز تا اندازه‌ای حق به جانب بود، پس مطالعهٔ گذشتهٔ انسان اهمیت می‌یافت. تاریخ‌گرایی نتیجهٔ طبیعی اندیشه‌های نو بود. آیین «تاریخ‌نگاری علمی» که با فون رانکه و همتایانش در کشورهای دیگر به وجود آمده بود[1]، در پایان قرن با کوشش برای تلفیق انبوه پژوهش‌های دقیق و تک‌نگاری‌های تخصصی و گذاشتن آن نتایج در دسترس همگان به بر نشست. این کار به رویکردی به تاریخ منجر شد که در تاریخ‌های مشترک یا «ترکیبی» مانند مجموعهٔ بزرگ تاریخ‌های قرون وسطا و جدید و ***تاریخ ادبیات انگلیس*** چاپ انتشارات دانشگاه کیمبریج تجسم یافت و بلکه جزو اجزای اصلی این رویکرد شد. گروه‌هایی از دانشوران در نگارش فصولی دربارهٔ زمینهٔ مطالعاتیِ خاصِ خود در این مجموعه مشارکت داشتند. ماندل کریتُن،

---

۱. ر. ک. ص ۴۰۶.

اسقف آکسفورد، در مقدمهٔ خود بر مجلد نخست ***تاریخ جدید کیمبریج*** که در ۱۹۰۲ به چاپ رسید مبنای گردآوری این مجموعه را توضیح داد. او این گونه دلیل می‌آورد که «هر دوره و هر موضوعی ویژگی‌های خاص خود را دارد که بر ذهن دانشجویی که آن دوره یا موضوع را رشتهٔ تحقیقات خود قرار داده است تأثیر می‌گذارد.... این تأثیرات را می‌توان پیرامون یک هستهٔ مشخصِ به‌دقت تعریف‌شده گرد هم آورد؛ و این عصر را می‌توان به‌گونه‌ای معرفی کرد که بی‌نیاز از هر گونه توضیحی باشد.» چنین پنداشته می‌شد که این روش جانبداریِ شخصی یا مفاهیمِ ازپیش‌انگاشته را کنار خواهد نهاد و «این امکان را فراهم خواهد کرد که موضوع مورد مطالعه اصل وحدت‌بخش خود را خود فراهم آورد.» گره کور این استدلال گزینشِ «هسته» بود که در واقع در طرحی برای کل اثر تدارک دیده شده بود که لرد اکتُن آن را تهیه کردهٔ بود، کاتولیک لیبرال که از بسیاری جنبه‌ها طرفدار مکتب مورخان گوتینگن بود ــ مکتبی که فون رانکه آن را می‌ستود. مبنای اندیشهٔ اکتن عمدتاً سیاسی و بر اساسِ همان آرای اخلاقیِ مشخص دربارهٔ سرشت تاریخ استوار بود. این انتظار که نتیجهٔ کار به گونه‌ای عینی علمی باشد توهمی بیش نبود، گرچه این اثر به مدت قریب به پنجاه سال به عنوان مرجع و منبعِ دانشِ مبتنی بر واقعیت در سطحی گسترده مورد استفاده قرار می‌گرفت. حتی زندگی‌نامه‌ها نیز به صورت کاری جمعی در مجلد عظیم ***فرهنگ زندگی‌نامه‌های ملی*** ویراستهٔ لزلی استیون منتشر شد. جورج مکاولی ترولین در تقابل با چنین گرایشی و در مقام طرفدار ارزش اومانیستی تاریخ به‌مثابه شکلی از ادبیات مخاطبان گسترده‌تر و حمایت بیش‌تری جلب کرد. در ۱۹۱۳ او با گفتن این‌که الههٔ تاریخ همچنان یک الهه است، این نکته را یادآور شد که «تاریخ به‌مثابه ادبیات کارکرد خاص خود را دارد و ضعف امروزِ آن به زیان ماست.»

در سراسر اروپا، برخلاف آیین عینیت بی‌طرفانه در نوشتن تاریخ، مورخان در مناقشات دینی، ملی و سیاسی روزگار گرفتار شدند. مطالعهٔ تاریخ کلیسا عمدتاً مرهون رشد باور به قدرت بی‌حدوحصر پاپ در دوران پاپ

پیوس نهم بود[۱]، و در آلمان ایگناتس فون دولینگر رهبریِ حملهٔ کاتولیک‌های لیبرال به مدعیات پاپ را بر عهده داشت. در هر کشوری تاریخ‌های ملی پرشمار بود، و اگر این تاریخ‌ها ردپاهایی از پافشاری علمی بر دقت و اثبات واقعیت نشان می‌داد، علی‌القاعده در قالب دیدگاه ملی و فرضیات ناسیونالیستی نیز ریخته می‌شد. در فرانسه ژان ژورس، که ادامه‌دهندهٔ سنت‌های سیاسی لامارتین، تی‌یر و گیزو بود، دست به کار نوشتن تاریخ آشکارا سوسیالیستیِ انقلاب فرانسه شد. صاحب‌نظری چون اولار، مورخ بزرگ، ادعا می‌کرد که «این اثری است متکی به منبع الهام علمی که با مهارت علمی پدید آمده است.» اگر آثار تاریخی که در این سال‌ها نوشته شده بود به‌ندرت حال‌وهوای مناقشات عصر را به‌طور کامل منعکس می‌کرد، در اوج شکوفایی‌اش به معیار فضل، مستندسازی و داوری عالمانه تبدیل شد که برای روش‌های نو پژوهشِ دقیق و بی‌کم‌وکاست یک پیروزی به شمار می‌آمد. انگیزهٔ بررسی دوبارهٔ دنیای باستان که حاصل پیشرفت در باستان‌شناسی، خواندن کتیبه‌ها و مطالعات مشابه بود، و پژوهش در قرون وسطا که حاصل دسترسی به اسناد و فنون پیشرفتهٔ خواندن نوشته‌های باستانی بود، در تاریخ مدرن از مقابلهٔ نظام‌مندتر منابع و اثبات موشکافانه‌تر و دقیق‌تر واقعیات مورد ادعا سرچشمه می‌گرفت. این امر همچنین از علاقهٔ فزاینده به جنبش‌های اجتماعی، فرایندهای اقتصادی و تغییرات در کارکرد عملی نهادهای سیاسی ناشی می‌شد. در بریتانیا، سیدنی و بئاتریس وِب تاریخ جنبش‌های تعاونی، اتحادیه‌های کارگری، حکومت محلی و کمک به فقرا را بررسی کردند؛ ویلیام کانینگام رویکردی نظام‌مند به تاریخ اقتصادی را پایه‌ریزی کرد؛ تارولد راجرز برای نشان‌دادن تغییرات قیمت‌ها و دستمزدها از روش‌های آماری بهره جست؛ جان و باربارا هَموند در آغاز قرن نوزدهم مجموعهٔ مطالعات معروف خود دربارهٔ زندگی طبقهٔ کارگر را آغاز کردند؛

---

۱. ر.ک. ص ۴۵۷.

فردریک ویلیام مِیتلاند ذهن یک حقوق‌دان و همدلی‌های یک اومانیست را در مطالعهٔ تاریخی نهادهای حکومتی وارد کرد. بریتانیا دچار رنسانس تمام‌عیاری در عرصهٔ دانش‌پژوهی تاریخی گردید که طنینی کم‌تر اما شاید دوامی بیش‌تر از رنسانس آلمان داشت.

به‌دلیل رشد آموزش همگانی که مستلزم کتب درسی مناسب و بیش‌تر بود، به سبب گسترش سوادآموزی که انگیزهٔ انتشار مجموعه‌های ارزان پژوهش‌های مختصر مورخان سرشناس بود، و به موجب علاقهٔ عمومی به مشکلات اجتماعی و اقتصادی، در همهٔ کشورها علاقه به تاریخ و انگیزهٔ عرضهٔ آن به شکل‌های عامه‌پسندتر و پذیرفتنی‌تر که تنها به زبانِ تاریخ می‌شد آن‌ها را توصیف کرد از نو پدیدار شد. رفته‌رفته تأکید بر جنبه‌های حقوقی و نهادی تاریخ‌های قدیمی‌تر نارسا پنداشته شد؛ رشته‌های ناپیمودهٔ تاریخ اقتصادی و اجتماعی نیازمند تکنیک‌های تازه بود. هنگامی که رویکرد تاریخی به همهٔ این موضوعات هرچه بیش‌تر چیرگی یافت، این تغییراتِ در موضوعاتِ مورد تأکید تأثیری پردامنه بر جا گذاشت. افزایش سریع پژوهش‌ها در عرصه‌هایی چون جامعه‌شناسی و اقتصاد نیاز به یک شالودهٔ دانش تاریخی داشت که تنها از مورخان حرفه‌ای ساخته بود. در آلمان، ماکس وبر و ورنر زومبارت از دیدگاه جامعه‌شناسی به مطالعهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری جدید پرداختند. در سویس، یاکوب بورکهارت تحقیق کلاسیک خود، تمدن رنسانس در ایتالیا، را به سال ۱۸۹۶ نگاشت و عرصه‌ای تازه را برای تاریخ‌نگاری نشان داد. در ایتالیا، گوگلیِمو فررو به شیوه‌ای ضدکارلایلی به پژوهش در تاریخ باستان و تاریخ متأخر پرداخت. در فرانسه، شمار کثیری از مورخان به رهبری ارنست لاویس، آلفرد رمبو، گابریل آنوتو، و آلفونس اولار با تأکید خاص بر تاریخ انقلاب فرانسه تاریخ این کشور را بازنویسی کردند. در همه‌جا بایگانان سرگرم گردآوری و دسته‌بندی اطلاعات بودند، و مورخ حرفه‌ای این بار نه از نایابی مطالب بلکه از انبوه حیرت‌آور و تنوع مطالب در دامنهٔ گستردهٔ مطالعاتش به زحمت افتاده بود. درک کامل‌تر گذشته به دغدغهٔ همیشگی دانش‌پژوهی در اروپا بدل شد.

علم اقتصاد، که تامس کارلایل آن را «علم ملال‌انگیز» می‌نامید، اگرنه امیدبخش‌تر، دست‌کم علمی‌تر شد. اقتصاددانان، که به‌سان مورخان از پیکرهٔ بسیار گسترده‌تر منابع مطمئن‌تر و فنون پیشرفته برای دستمایه قراردادن آن‌ها بهره‌مند بودند، در بسیاری از کشورها تحقیقات خود را تا مرتبهٔ تازه‌ای از اهمیت و سودمندی ارتقا دادند. درست همان‌گونه که مارکس در نوشتن **سرمایه** (که نخستین جلد آن در ۱۸۷۶ و دیگر مجلدات آن تا ۱۸۹۵ منتشر شد) توانست از انبوه گزارش‌های رسمی، پژوهش‌ها و آمار در انگلستان نیمهٔ عهد ویکتوریا کمک بگیرد، جانشینان او نیز توانستند از پیکرهٔ هر دم فزایندهٔ مطالب آماری بهره جویند. تکامل سازمان تجاری کلان و طرح‌های بزرگ بیمه‌ای فنون تازهٔ حسابداری و روش آماری را توسعه بخشید.

اقتصاددانان به‌منزلهٔ یک طبقهٔ حرفه‌ای رفته‌رفته نفوذ و اعتبار بیش‌تری کسب کردند، و این نفوذ و اعتبار در هیچ کشوری بیش‌تر از آلمان نبود. در دههٔ ۱۸۷۰ «سوسیالیست‌های صاحب‌کرسی»[1] شورشی را علیه اقتصاد آزاد و با تقاضا برای مداخلهٔ دولت در حل مشکلات اجتماعی رهبری کردند. اقتصاددانان محافظه‌کاری چون آدولف واگنر؛ لیبرال‌هایی مانند لویو برنتانو، که نهضت اتحادیه‌های کارگری بریتانیا را مورد بررسی قرار داد، و آدولف هلد، که به پژوهش در تاریخ اجتماعی انگلستان پرداخت، از جملهٔ این اقتصاددانان بودند. در ۱۸۷۲ بیش از صدوپنجاه اقتصاددان در آیزناخ گرد هم آمدند تا به بحث دربارهٔ «مسئلهٔ اجتماعی» بپردازند و سال بعد اینان مهم‌ترین سازمان دانشمندان علوم اجتماعی آلمان، «انجمن سیاست اجتماعی» را بنیان نهادند که تا ۱۹۳۴ فعال بود. هدف اولیهٔ آن فشار برای وضع قوانین اجتماعی بود، اما وقتی این هدف عمدتاً به دست بیسمارک تحقق یافت، اتحادیه به عنوان یک انجمن فرهیختگان به کار خود ادامه داد که مطالعهٔ علمی اقتصاد و مشکلات اجتماعی را تشویق می‌کرد.

---

1. Kathedersozialisten

در فرانسه، اقتصاددانان عمدتاً بر سر همان مسئلهٔ مداخلهٔ دولت در حیات اقتصادی دو دسته شدند، به‌ویژه آن‌جا که مسئله به حمایت از صنایع داخلی مربوط می‌شد. در این کشور نیز اقتصاددانان سازمان‌های حرفه‌ای خود را تشکیل دادند. پل لوئی کووِه، که *دورهٔ اقتصاد سیاسی*اش نخستین‌بار در ۱۸۷۸ انتشار یافت، رهبر طرفداران اقدام دولت شد و استدلال‌های اقتصادی عمده‌ای بر طرفداران حمایت از صنایع داخلی که تعرفه‌های مِلین را در ۱۸۹۲ به تصویب رساندند عرضه کرد. او «انجمن اقتصاد ملی» را پایه‌ریزی کرد و مقالاتی برای مجلهٔ *بررسی اقتصاد سیاسی* نوشت. اما سنت اقتصاد لیبرالی در فرانسه، همانند بریتانیا، سخت‌جانی کرد و کووِه با مخالفت فردریک باسی از انجمن اقتصاد سیاسی روبه‌رو شد. در مخالفت بنیادی با هر دو این گروه‌های جزم‌اندیش، گروه سومی پدیدار گشت که فرصت‌طلب‌تر و بی‌طرف‌تر بود و رهبر آن شارل ژید بود که کتاب *دورهٔ اقتصاد سیاسی* وی در ۱۹۰۹ منتشر شد. در بریتانیا نیز گرایش‌های مشابهی وجود داشت که نمُاد آن غلبهٔ تعالیم آلفرد مارشال، که اثر مرجع وی دربارهٔ *اصول علم اقتصاد* در ۱۸۹۰ انتشار یافت، و سیدنی وب بود که دانشکدهٔ اقتصاد و علوم سیاسی لندن را در ۱۸۹۵ پایه‌گذاری کرد. در آلمان، فرانسه و بریتانیا علم جدید اقتصاد در حال تکامل بود.

آموزش و ادبیات. همهٔ انواع آموزش درواقع به نحو فزاینده‌ای نهادینه می‌شد. در این سال‌ها پیشرفتی که برای همهٔ انواع آموزش، علمی یا اومانیستی، حائز اهمیت بسیار بود دگرگونی در دانشگاه‌های قدیمی و تأسیس بسیاری از دانشگاه‌های جدید بود. این دوران در بریتانیا به‌لحاظ گسترش فراوان تسهیلات جدید برای تحصیل و آموزش عالی با دورهٔ رنسانس مقایسه می‌شد. در انگلستانِ سال ۱۸۷۱ تنها دانشگاه‌های قدیمی آکسفورد و کیمبریج و دانشگاه‌های دورِم (تأسیس ۱۸۳۲)، لندن (تأسیس ۱۸۳۶) و منچستر (تأسیس ۱۸۵۱) وجود داشت. در ۱۹۱۴ پنج دانشگاه دیگر در بیرمنگام (۱۹۰۰)، لیورپول (۱۹۰۳)، لیدز (۱۹۰۴)، شفیلد (۱۹۰۵)

و بریستول (۱۹۰۹)، همچنین دانشگاه ویلز (۱۸۹۳) و چندین کالج دانشگاهی به این جمع افزوده شده بود. علاوه بر این، در ۱۸۷۱ درِ دانشگاه‌های قدیمی به روی کسان دیگری به‌جز پیروان کلیسای آنگلیکن گشوده شد، و این دانشگاه‌ها در دهه‌های بعد از نو سازماندهی شدند، خاصه آنکه کالج‌هایی مختص زنان در آکسفورد، کیمبریج و لندن تأسیس شد. در آمستردام هلند، در ۱۸۷۷ یک دانشگاه دولتی جدید و در ۱۹۰۵ دانشگاه جدید کالوینیستی ایجاد شد. در ۱۹۱۱ پرتغال دو دانشگاه جدید در لیسبون و اُپورتو تأسیس کرد. گرچه فرانسه و آلمان نظام‌های دانشگاهی خود را پیش از ۱۸۷۰ توسعه داده بودند، این سال‌ها شاهد گسترش عظیم دیگر نهادهای آموزش عالی مانند دبیرستان‌های فنی، مؤسسات علمی و فرهنگستان‌های هنر بود. آموزش در حال نهادینه‌شدن بود و بسیار بیش‌تر از گذشته به آن یارانه داده می‌شد و در دسترس مردمان بیش‌تری نیز قرار می‌گرفت.

حیرت‌انگیزترین ویژگی ادبیات این دوره دلمشغولی آن با مشکلات اجتماعی و ملی با تمام پیچیدگی‌هایش، علاقه به نقد اجتماعی و تأثیر اندیشه‌های نو بر مشکلات انسان‌ها بود. این دلمشغولیِ رمان‌نویسان و شاعران قرن نوزدهم با مشکلات اجتماعی و ملی چیز چندان تازه‌ای نبود. همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، در نیمهٔ نخست قرن خویشاوندی‌های نزدیکی بین نهضت رمانتیک و جنبش‌های ناسیونالیستی و انقلابی ـ اجتماعی وجود داشت. نقد اجتماعی به‌منزلهٔ یکی از کارکردهای رمان‌نویسان با بالزاک و هوگو و دیکنز و تالستوی سنتی ارزشمند و پابرجا گشته بود. اما علاقهٔ ادبیات به‌گرفتاری‌های انسان در جامعه اکنون بسیار شدیدتر شده بود، و در سراسر کشورهای اروپایی گسترش یافت و از رمان به نمایش‌نامه سرایت کرد.

لف تالستوی و فیودور داستایفسکی ادامه‌دهندهٔ سنت بزرگ ادبیات روسی در نیمهٔ قرن بودند؛ در فرانسه، در عرصهٔ ناتورالیسم و نقد اجتماعی امیل زولا و آناتول فرانس جایگزین بالزاک و فلوبر شدند؛ در بریتانیا، دیکنز و

تکری جای خود را به تاماس هاردی و جورج مردیث دادند که برای نخستین بار با رمان ***دایانا بر سر دوراهی*** (۱۸۸۵) بـه شـهرت رسـید. سرآمـد تـمام نمایش‌نامه‌نویسان اروپا هنریک ایبسن نروژی بود. حملات او بـه ریـاکـاری بورژوازی و آداب اجتماعی دست‌وپاگیر با نمایش‌نامهٔ ***ستون‌های جـامعه*** در ۱۸۷۷ آغاز و با ***رستاخیز ما مردگان*** در ۱۸۹۹ ادامه یـافت. در سـراسـر ایـن دهـه‌ها، نـمایش‌نامه‌های بـزرگ او تـوجه مـردم را بـه تـباهی‌های اجـتماعیِ اعتصابات کارگری و دیوانگی، روسپیگری و بردگی زنان و مشکلات روانی تأثیرگذار بر روابط انسانی متمرکز ساخت. این سال‌های پیش از استقلال ملی نروژ شاهد شکوفایی چشمگیر فـرهنگ نـروژی بـود. از جـملهٔ هـم‌عصران ایبسن یکی بیورستیرین بیورستنِ رمان‌نویس و نـمایش‌نامه‌نویس و دیگـری ادوارد گریک مـوسیقی‌دان بـود کـه بـا تـصنیف مـوسیقی بـرای نـمایش‌نامهٔ پِرگونتِ ایبسن از آن یک اپرا پرداخت. ایبسن نفوذی عمیق بر جورج بُرنارد شـــاو، نـــمایش‌نامه‌نویس و مـــنتقد اجـــتماعی ایـــرلندی، داشت کـه نـمایش‌نامه‌هایش تـا ۱۹۱۴ شـهرتی بـرایش بـه ارمـغان آورده بـود کـه او را جانشین ایبسن نمایش‌نامه‌نویس برجستهٔ اروپـایی کـرد. ایـن روزگـار، عـصر بـزرگ دوبـلین، تـئاتر ادبـی ایـرلند بـود کـه در آن حـتی پـیش از شـاو نمایش‌نامه‌نویسانی چون دابلیو. بی. یـیتس، جـورج مـور و داگـلاس هـاید رنسانسی تمام‌عیار در فرهنگ سلتیک به راه انداخته بـودند. ایـن رنسـانس ایـرلندی هـمسنگ بـیداری مـجدد فـرهنگ آگـاه بـه ویـژگی‌های مـلی در اسکاندیناوی و بالکان بود. اشعار ییتس و بـعدها نـمایش‌نامه‌های جِـی. ام. سینگ ادامه‌دهندهٔ این نهضت بود که به‌سان شکوفایی مجدد موسیقی دیگر کشورها بر افسانه‌های کهن و ترانه‌های عامیانه تکیه داشت و لحنی رازآمیز و سخت حسرت‌بار داشت و اغلب نیز بسیار زیبا و لطیف بود.

از نـقد اجـتماعی گـذشته، دلمشـغولی نـویسندگان آن دوره جـنبه‌های آینده‌گرایانهٔ علم جدید بود. این دو غالباً با هم ترکیب می‌شد، همان گونه که در انبوه آرمان‌شهرهای علمیِ خیل رمان‌نویسان به تصویر کشیده شده بود.

سمیول باتلر، که تحت تأثیر داروینیسم و روان‌شناسی قرار داشت، *اِروان*[1] را در ۱۸۷۲ خلق کرد. این اثر در واقع هجویه‌ای بر اندیشهٔ معاصر بود. به فاصلهٔ اندکی پس از آن، در امریکا کتاب **نگاه به پشت سر** (۱۸۸۷) اثر ادوارد بلامی و ***مشترک‌المنافع تعاونی*** (۱۸۸۴) نوشتهٔ لارنس گرونلوند، و در بریتانیا ***اخبار آن سوی دنیا*** اثر ویلیام موریس و ***جنگ دنیاها*** نوشتهٔ اچ. جی. ولز (۱۸۹۸) پدیدار شد ــ که همگی گرایش سوسیالیستی داشتند و به پیامدهای تخیلی پیشرفت علمی علاقه‌مند بودند. در ۱۸۹۰ تئودور هرتسکای اتریشی رمان دیگری از این دست با نام ***سرزمین آزاد سوسیالیست‌ها*** نوشت که در قارهٔ اروپا شهرت و محبوبیت یافت. این رمان پایه‌گذاری یک اجتماع سوسیالیستی در افریقای استوایی را توصیف می‌کرد. رمان‌های دیگر به خود داستان‌های علمی ـ تخیلی می‌پرداختند، بی‌هیچ نقد اجتماعی و مبتنی بر سنتی که ژول ورن فرانسوی در دههٔ ۱۸۷۰ آغاز کرده بود و کتاب تخیلی‌اش ***بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا*** پرآوازه شده بود. پیش از ۱۹۱۴ در بریتانیا مظهر این نوعِ ادبی اچ. جی. ولز بود که نخستین اثر از سلسلهٔ طولانی کتاب‌هایش، یعنی ***ماشین زمان***، در ۱۸۹۵ منتشر شد. در سطحِ پرطرفدارتر ادبیات داستانی، داستانِ پلیسی رفته‌رفته تا حد زیادی جایگزین نوعِ قدیمی‌تر داستان‌های ارواح یا اسرارآمیز گردید. گرایش عمومی به داستانِ پلیسی که جاذبه‌اش ناشی از استقرای منطقی و شیوه‌های پلیسیِ علمیِ مدرن بود، دست‌کم به مدت نیم قرن بعدی با داستان‌های مشهور شرلوک هولمزِ آرتور کانن دویل که نخستین‌بار در دههٔ ۱۸۸۰ به چاپ رسید سخت پابرجا ماند.

بیش‌تر ادبیات رئالیستیِ غیر جامعه‌شناختیِ این دوره روان‌شناختی بود. امیل زولا با نوشتن ده‌ها رمان تاریخچهٔ خانوادهٔ فرانسویِ رو به انقراض را ردیابی کرد؛ بیورستن تأثیرات روان‌شناختی وراثت و محیط را توصیف می‌کرد؛ تاماس هاردی فرجام مرگبار تضادهای روانی را در نواحی روستایی

---

۱. رمانی است هجوآمیز که قلب کلمهٔ nowhere به معنای هیچ کجا است.

انگلیس نشان می‌داد. سمیول باتلر در کتاب *راه همهٔ زندگان* (۱۹۰۳) همین روند را در پیش گرفت. ایبسن و چخوف نمایش‌نامه‌های روان‌شناختی مشابهی را به روی صحنه بردند. اما مردم این آثار گاه بیش از حد بغرنج یا حزن‌انگیز را کم‌تر از گونه‌های معاصر داستان‌های ماجراجویانهٔ سنتی دوست داشتند. رمانس قدیمی در آثار رابرت لوئیس استیونسن، برت هارت، پی‌یر لوتی و رودیار کیپلینگ به رئالیسم تازه‌ای دست یافت ــ که همگی نشان‌دهندهٔ ارتباط تمدن اروپایی با مناطق دوردست و شگفت‌انگیز دنیا بود. شاید آمیزهٔ جدید انواع آشنای داستان‌های ماجراجویانهٔ رمانتیک و شرایط مناسب و استوایی محل وقوع داستان‌ها بود که مخاطبان گسترده‌ای برای این نویسندگان دست‌وپا کرد. ذوق عامه با این استقبال گرم از نویسندگان چیره‌دست در دورهٔ پیش از ۱۹۱۴ نشان داد که به‌هیچ‌وجه خالی از تبعیض نبوده است. درون‌گرایی و گرایش به کلبی‌مسلکی یا بدبینی پایان قرن در توده‌ها کم‌تر از آن چیزی بود که برخی آفرینش‌های هنری روشنفکران ممکن است توهم آن را در ما ایجاد کنند. با این حال آنان از داستان‌های خوب نویسندگان توانا که شمار آثارشان بسیار زیاد و غیرمتعارف بود لذتی وافر می‌بردند.

موسیقی و نقاشی. کشور آلمان که در اکتشافات علمی و تعلیم و تربیت بسیار پرکار بود، در ادبیات و هنرهای اروپایی سهم ناچیز و نامتناسبی داشت. هیچ‌یک از نمایش‌نامه‌نویسان، شاعران یا رمان‌نویسان این سال‌هایش به شهرتی اروپایی دست نیافتند به‌جز دو استثناء، گرهارت هاوپتمان که نمایش‌نامهٔ *بافندگان* او (۱۸۹۲) به شیوه‌ای به روان‌شناسی توده‌ها پرداخت که توجه زیادی را به خود جلب کرد، و توماس مان که رمان بزرگش ***بودنبروک‌ها*** در ۱۹۰۱ منتشر شد. انگیزهٔ گرایش نویسندگان آلمانی به ناتورالیسم و نقد اجتماعی از روسیه و اسکاندیناوی آمده بود، اما نوشته‌های این نویسندگان عمدتاً مصرف داخلی داشت و بیش‌تر آثارشان فاقد عظمت ادبی بود. آلمان در موسیقی قوی‌ترین سنت فرهنگی را داشت ــ در این عرصه این کشور جایگاه خاصی داشت. ریشارد واگنر تا سال ۱۸۸۳ زنده بود و اعتبار بسیار

زیادی در اروپا داشت. او، مثل نیچه در فلسفه، نماد طغیان ژرمنی خاص علیه سنت‌های غربی بود. نبوغ آفرینشگر موسیقی آلمان بهترین جلوه‌اش را در آثار فرانتس لیست و یوهانس برامس عرضه می‌کرد، و در این سال‌ها ریشارد اشتراوس حرفهٔ طولانی خود را در عرصهٔ موسیقی آغاز کرد. تمرکز فرهنگ آلمانی بر اتریش و رایش یکسان بود. برامس بیش‌تر زندگی هنری‌اش را در وین سپری کرد؛ لیست در مجارستان از مادری اتریشی و پدری مجار زاده شد.

فرانسه در موسیقی نیز چنان‌که در ادبیات نوابغ بسیاری را پروراند: همراه با ماسنه و سن‌سان، سزار فرانک، گابریل فوره و کلود دبوسی کهکشانی بی‌رقیب از آهنگسازان جوان‌تر در همهٔ انواع عمدهٔ موسیقی پدیدار گشت. ایتالیا با آثار پی‌یترو و ماسکارنی که ***کاوالریا روستیکانای*** وی نخستین بار در ۱۸۹۰ اجرا شد، چیزی از سنت باشکوه اپرایی خود را حفظ کرد؛ روگیرو لئونکاولو که اثرش ***پاگلیاچی*** بلافاصله پس از اجرا مانند ماسکاینی به شهرت رسید؛ و برتر از همه جانکومو پوچینی که قهرمانان زن اپراهایش، مانون، میمی، توسکا و مادام باترفلای به شهرتی اروپایی دست یافتند. روسیه نیز سنت‌های باشکوه گذشته را با آثار چایکوفسکی، ریمسکی-کورساکوف، راخمانینوف، اسکریابین و گلازونوف ادامه داد. اشاعهٔ گسترده و غیر متعارف نبوغ موسیقایی در میان همهٔ کشورهای اروپایی خصیصه‌ای بود که کم‌تر از تداوم سنت‌های فرانسوی، ایتالیایی و روسی شگفت‌انگیز نبود.

آهنگسازان در همه جا سرچشمهٔ الهامی می‌یافتند، مانند نمایش‌نامه‌نویسان و شاعران ایرلندی که از فرهنگ عامیانه و ترانه‌های سرزمین مادری خویش الهام می‌گرفتند. به نظر می‌رسید که مایهٔ سرزندگی خلاقهٔ آنان خرد ملی تازه‌شان بوده باشد. در بریتانیا، فردریک دلیوس، ادوارد الگار، گوستاو هولست و رالف وائن ویلیامز؛ در فنلاند، یان سیبلیوس؛ در لهستان، یان پادروسکی؛ در بوهمیا، بدریش اسمتانا و آنتون دووراک؛ در مجارستان، بلا بارتوک؛ در نروژ، گریگ؛ در اسپانیا، مانوئل دِ فالا و انریک گرانادوس. این سرورانگیزترین پیامد تقویت آگاهی ملی در اروپای پیش از ۱۹۱۴ بود.

موسیقی سبک و اپرت‌های ژاک اوفنباخ فرانسوی و یوهان اشتراوس اتریشی همانند شکوفایی عظیم ادبیات داستانی خوب و مردم‌پسند به شهرتی بین‌المللی دست یافت، و نیز جاذبهٔ ماندگار (گرچه کم‌تر بین‌المللی) اپراهای کمیک دابلیو. اس. گیلبرت و آرتور سالیوان که خود را به عنوان بخشی ماندگار از زندگی انگلیسی از ۱۸۵۰ به بعد تثبیت کردند. موسیقی همانند ادبیات بنیانی گسترده و دموکراتیک داشت و این نکته از نظر مورخان فرهنگ اروپا به اندازهٔ سبک‌ها و مدهای به‌سرعت دگرگون‌شوندهٔ فرم‌های پیچیدهٔ این هنر معنی‌دار بود.

بافت فرهنگ اروپایی بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ به همهٔ این روش‌ها، روی الگویی تنیده شده بود که نمایانگر گرایش‌های جاری در حیات سیاسی، اجتماعی و فکری بود. رمان‌نویسان، نمایش‌نامه‌نویسان و موسیقی‌دانان آثار خود را برای ذهن‌های پذیرای مردم خود و مردم اروپا می‌آفریدند. موضوعات آن‌ها در دایرهٔ فهم مخاطبان عام بود؛ هدف‌های‌شان تعلیمی یا انتقادی بود؛ شیوه‌های بیان‌شان در خور ذوق مردم فرهیخته بود. ادبیات خود را به نقد اجتماعی و اندیشه‌های علمی پیوند زد. ادبیات و موسیقی هر دو ریشه در سنت‌های ملی دیرینه داشتند و با آگاهی ملی هماهنگ بودند. درگیرشدن هنرمندان، همچنین انسان‌های فرهیخته، در مناقشات معنوی و انسانیِ زمانه گرایشی عام بود. ولی همزمان واکنشی نیرومند علیه همهٔ این گونه «درگیرشدن‌ها» آغاز شد. هنرمندان بسیاری درون‌گراتر شدند و بیش از پیش بر این نکته پا فشردند که هنر باید از علائق سیاسی و اجتماعی جدا باشد، حتی از ملاحظات اخلاقی. مکتب اصالت زیبایی ناب، یا آموزهٔ «هنر برای هنر» به یک آیین بدل شد. این واکنش را می‌توان در شعر و موسیقی تشخیص داد، اما این واکنش به روشن‌ترین شکل خود را در نقاشی نشان داد، هنری که پیشگام آن در اروپا فرانسه بود. در نقاشی، نهضت قدرتمند رمانتیک، که پیش از ۱۸۷۰ هنرمندانی چون اوژن دولاکروا آن را پایه‌گذاری کردند، و رئالیسم گوستاو کوربه و انوره دومیه، و نقاشی منظرهٔ کامیل کورو

جایش را به مکتب درخشـان امپرسیونیست‌ها داد. پیشگامان ایـن نـهضت ادوارد مانه، کلود مونه و آگوست رنوار بودند. آنان مدعی بودند که نـقاشی باید ثبت فی‌البداههٔ تأثرات دیداری هنرمند باشد. آن‌ها تأکید کلاسیک‌ها بر فـرم آگـاهانه و حـتی تأکـید رمـانتیک‌ها بـر تـرکیب‌بندی را بـه نـفع ترکیب‌بندی‌های تصادفی و فرم‌های متأثر از عکاسی کنار گذاشتند. اینان که بیش از هر چیز دلبستهٔ ثبت تأثـرات آنـیِ زیـباییِ گـذرا بـودند، شکست و بازتاب نور و سایه را به تصویر مـی‌کشیدند، بـازیِ نـور کـه رنگ‌مـایه‌های ظریفی پدید می‌آورد. هنگامی که امپرسیونیست‌ها نخستین نمایشگاه خود را در ۱۸۷۴ در پاریس برگزار کردند، منتقدان سنت‌گرا آنان را شـورشی و حتی شیاد نامیدند.

پل سزان، گرچه سخت تحت تأثیر امپرسیونیست‌ها بود، از بی‌اعتنایی به ترکیب‌بندی حساب‌شده و شکل مـعماری امـتناع کـرد. دیگـران دوبـاره بـه فراسوی امپرسیونیسم، به نهضت «اکسپرسیونیستی» ونسان وان‌گوگ هلندی پناه بردند که همچنان با قاطعیت بیش‌تر بر این نکته تأکید می‌کرد که نقاشی باید نشان‌دهندهٔ احساسات هنرمند در لحظهٔ آفرینش باشد. واقـعیت عـینی یکسره تابع احساسات شخصی و ذوق شخص نقاش گردیده بود. منطق این نظریهٔ زیباشناختی این بود که هنرمند می‌بایست به‌رغم ذوقِ هرگونه مخاطبی نقاشی کند و فقط خود یا حداکثر دوستان هنرمندش را راضی کند کـه تـنها شاید از آنان انتظار برود که در حسـاسیت هـنرمند شـریک بـاشند. بـه ایـن تـرتیب، هـنر یکسـره از جـامعه، چـنان‌که از تـرکیب‌بندی آگـاهانه و شکـل معماری، جدا شد. این یک مفهوم‌پردازی اشـرافـی بـود نـه دمـوکراتـیک. آفرینش هنری دغدغهٔ مـحافل هـنری و مـعدودی هـواخـواه مـی‌شد، نـه بـه‌هیچ‌وجه یک دغـدغهٔ عـمومی؛ آفـرینش هـنری نـیز بـه فـرقه‌گـرایـی دانشمندان، که پیش‌تر بدان اشاره کردیم، دچار شد. در دههٔ ۱۸۸۰ واکنشِ اجتناب‌ناپذیر با ترکیب‌بندی و خطوطِ به‌دقت سنجیده‌شدهٔ ژرژ سورا ظاهر شد، سبکی که قرار بود امپرسیونیسم را تقریباً به‌طور کـامل از دور خـارج

کند. اما در هنگامهٔ باب‌شدن افراط‌گرایی در اوایل قرن بیستم، این سبک نیز به کوبیسم پابلو پیکاسو اسپانیایی و ژرژ براک فرانسوی و سبک هندسی افراطی منجر شد.

قدرت و سرزندگی نبوغ فرهنگی فرانسه در هیچ کجا بیش‌تر از اصالت و تجربه‌گرایی نقاشانش و در استیلایی که در این دهه‌ها بر نقاشی اروپایی داشت مؤثر نبود. گرچه وان گوگ هلندی و پیکاسو اسپانیایی بود، هر دو فرانسه را وطن فرهنگی خود برگزیدند. نقاشی آلمانی عمدتاً به بازتاب تغییرات معاصر در سبک هنر فرانسوی دلخوش بود که از رئالیسم آدولف مِنتسل تا امپرسیونیسم ماکس لیبرمان و اکسپرسیونیسم امیل نولده در نوسان بود. این نقاشی در هیچ جنبه‌ای ابتکاری واقعی را بیان نمی‌کرد و یارای برابری با برتری فرانسویان را نداشت. در شعر، احیای سمبولیسم با پل ورلن و استفان مالارمه بیانگر همان طغیان بر ضد سنت‌گرایی و فرم بود، همان جست‌وجوی آزادی بیش‌تر و فردیت بیان. در نمایش‌نامه نیز موریس مترلینگ گرایش مشابهی را انعکاس می‌داد. تا سال ۱۹۱۴ در نمایش‌نامه قرینهٔ هنری و ادبیِ گرایشی دیده می‌شد که در بخش سیاست، علم، فلسفه و اندیشهٔ اجتماعی شرح آن رفت: آشفتگی در معیارها و ارزش‌های سنتی، تضادهای میان جمع‌گرایی افراطی و فردگرایی‌ای به همان اندازه افراطی.

طبیعتاً روا بود که واپسین معضل فرهنگ اروپایی در ۱۹۱۴، یعنی در پایان «دوران زیبا»[1] را فرانسویان بیان کنند. همان‌گونه که قبلاً هم گفتیم، رودنِ پیکرتراش نماد اوج این پرسشگری و حیرت‌زدگی بود. شارل پگی، آن معجون دلنشین اما گیج‌کنندهٔ عرفان مسیحی و اصلاح‌طلب اجتماعی، در ۱۹۱۴ در جنگ میهن‌پرستانه در مارن کشته شد. موریس بارِس دو مجموعهٔ بزرگ رمان نوشت، اولی نام **کیش خویشتن** (۱۸۹۱ ـ ۱۸۸۸) و دومی عنوان ***رمان انرژی ملی*** (۱۹۰۹ ـ ۱۸۹۷) بر خود داشت. او در تحلیلِ

1. la belle épouque

روان‌شناختی و نیز در سبک، یک فردگرای ناب بود، و در گرایش، فدایـیِ ناسیونالیسم افراطی. خودخواهی فردی به خودستایی ملی منجر شد. اگر تجربهٔ شخصی قرار بود یگانه منبع الهام اندیشه و عمل باشد، آن تجربه به گونه‌ای بی‌وقفه به شناخت دقیق ریشه‌هایی که در زمان و مکان و در نژاد و ملیت قرار داشت منجر شد. شاخص‌ترین ویژگی فرهنگ اروپایی در ۱۹۱۴ این بود که بسیاری به‌اجبار به سلوک روحانی تـن دادنـد و بـه یک مـقصد رسیدند.

این کتاب، دربارهٔ تاریخ یک قرن و نیم اروپا، بر اساس دو اصل نوشته شده است. اصل اول این است که پژوهش در تاریخ عمومی باید درگیر بافتی شود که فرایندهای تاریخی به‌وجود می‌آورند. قطعاً اگر چنین پژوهشی بخواهد برای خوانندگان آگاهی‌بخش باشد بایستی به دنبال فهم‌پذیرکردن فرایندهای تغییر تاریخی برود. چنین متنی باید رابطهٔ متقابل میان شرایط، وقایع، شخصیت‌ها و اندیشه‌ها و نیز ارتباط درونی وقایع را آشکار کند. در این کتاب کوشش شده است تا حد مقدور این مسئله روشن شود که چگونه و چرا پیامدهایی معین از تقارن خاص شرایط مادی و ارادهٔ انسان برآمده است. اصل دوم این است که تغییر تاریخی چیزی فراتر از «لعنتی افزون بر لعنتی دیگر» است و از نظر نویسندهٔ این کتاب تاریخ اروپا در کنار هم نهادن تاریخ‌های جداگانهٔ کشورهای جدا و ملت‌های جدا نیست. اشتراک کشورهای اروپایی در میراث تاریخی‌شان چنان زیاد است و این کشورها کنش و واکنشی چنان مدام و پیوسته داشته‌اند، و چنان از عقاید و نهادها و زندگی اجتماعی همدیگر الگوبرداری کرده‌اند که می‌توان بخش اعظم داستان گذشته‌شان را چنان بازگفت که داستان به هم پیوسته‌ای باشد. این کتاب چون بر اساس این دو اصل نوشته شده است، ساختار و شیوهٔ کتاب را وحدت‌هایی زمانی و مکانی معین کرده است که در هر نسلی و از نسلی به نسل دیگر بیش‌ترین اهمیت را داشته‌اند. نویسندهٔ این کتاب علاوه بر استفاده از هنر داستان‌گویی و قدرت توصیف، سعی کرده است از فنون تحلیل، توضیح، و تفسیر هم استفاده کند تا بتواند از دل توالی وقایع و از دل شناخت ما از تأثیرات این وقایع بر سرنوشت آدمیان، فهم عمیق‌تری راجع به چگونگی رخ دادن این وقایع بیرون بکشد.

اروپا از دوران ناپلئون که تاکنون ده‌ها بار در انگلستان و ده‌ها بار در امریکا تجدید چاپ شده است، اکنون یکی از کتاب‌های مرجع دربارهٔ تاریخ اروپای مدرن به‌حساب می‌آید. این کتاب بر اساس این اعتقاد نوشته شده که اروپای پس از ۱۷۸۹ را فقط با پژوهش در نیروهای فراگیری می‌توان درک کرد که در طول زمان بر شکل‌گیری اروپای مدرن از بریتانیا تا بالکان تأثیرگذار بودند.

بنابراین، دکتر تامسن بر عواملی کلی نظیر رشد جمعیت، صنعتی‌شدن، توسعهٔ ماوراء بحار، دموکراسی و سوسیالیسم، ناسیونالیسم، روابط میان جنگ و انقلاب تأکید می‌گذارد. او این عوامل کلی را، نه کشور به کشور، بلکه مرحله به مرحله مورد بررسی قرار می‌دهد تا شکل‌گیری تمدن اروپایی در طول یک قرن و نیم را به صورت کلی پیوسته به ما بنمایاند.

حاصل کار تاریخی‌ست با تمام جزئیاتی که سهمی بسزا در شکل‌گیری اروپای مدرن داشته‌اند و طرح کاملی را از گذشته پیش چشم خواننده می‌آورند. مجلهٔ *اکونومیست* دربارهٔ این کتاب نوشته است: «باید امیدوار باشیم که این کتاب راه خودش را به قفسهٔ کتابخانه‌های مهم همهٔ مردان و زنان هوشمندی که فکر می‌کنند و می‌خوانند باز کند.»

دورهٔ دوجلدی ۲۵۰۰۰ تومان

ISBN 978-964-312-991-0





نشر نی